دانلود
رمان

مفت باز

بسم الله الرحمان الرحیم

رمانِ " مفت باز "

نوشته‌ی: " ماهور ابوالفتحی "

تاریخِ شروع:

بیست و یکم/خرداد ماه/ هزار و سیصد و نود و هشت.

الهی رخصت

مُفت باز در لغت نامه‌ی دهخدا:

ـ آنکه در قمار سرش کلاه برود/ آنکه مال خود را آسان از دست بدهد.

[اصطلاحی توِی بازیِ تخته نرد...]

این زندگی سر تا پاش قُماره، نه؟! هر چه قدرم که بازیکنِ قابلی باشی دست آخر باختی، وقتت، عمرت و تمامت رو!

این وسط فقط فرقِ بین آدمی که مفت باخته یا سخت، راحت باخته یا واسه روی پا موندن جنگیده...

قبل از هر چیز باید بگم، این رمان گفتار بازی داره. هدف پرده دری و تابوشکنی نیست و تنها هدفِ من از نوشتن قصه‌ای شبیه به این کار به تصویر کشیدنِ مشکلاتِ نسل منه! نسلی که به بردن و باختن برای هر کدومشون تعریف خاصِ خودش رو داره! نسلی که دغدغه اش با نسل های قبل فرق داره. اگه مادر هستید این کار رو به خاطرِ فهمیدنِ نسل بعدتون بخونید و اگر هم نسل من هستید، دل به دلم بدید تا مفت نباختن رو با هم یادبگیریم :)

#ماهور_ابوالفتحی

مفت هم بوسه ام نمی ارزد...

وای از این عشق های دوزاری
هی فرار است وسوی خود رفتن
آخ از این مردهای اجباری

فصل اول: " فنجانِ تاس "
#قسمت_اول

- شما بفرما کنار.
شهریار با تعجب نگاهم می کنه و می گه: - چته تو؟
اخم می کنم، مامانِ تینا اگر بفهمه تو چه وضعیتی هستیم پوستمون رو می کنه و من تا جایی که ممکنه باید مواظب تینا باشم تا بیشتر از این گند نزنه!
می گم:
- خودم می برمش؛ من به تو اعتماد ندارم.
کلافه شده از دستم، نیم ساعته که مدام دارم غُر می زنم. دست به سینه وایمیسته و با ابروهای گره خورده و یه لحنِ عصبی و دمق می گه:
- دیگه انقدرام زود انزال نیستم.

آزاد که رویِ تخت دراز کشیده بدون اینکه نگاه از صفحه‌ی تلفن همراهش برداره، با خنده می گه:

- زودانزالم بودی تو؟

هومن و کوشا می خندن و من انگار که به نقطه‌ی جنون رسیده باشم از دستشون، تشر می زنم:

- به من چه، بگیر سرش و ببریمش تو حموم.

دوباره می خندن و چند ثانیه‌ی بعد متوجهِ سوتی‌ای که دادم می شم!

خودمم بینِ عصبانیت خنده‌ام می گیره.

بهارک عقب وایساده و دیوونه بازی های من رو نگاه می کنه، اونم می دونه که من عصبانی که میشم، بمب ساعتی می ترکه و کسی حریفم نمی شه. جلو میاد، دستش رو روی شونه ام می‌ذاره و آروم می گه:

- نازار ترو خدا آروم باش!

خنده ام رو که از روی لبم جمع می کنم، به اون هم تشر می زنم و حق دارم، چون امشب از دستش کم حرص نخوردم:

-تو برو عقب وایسا که دارم برات، خوب سیگار می کشی، یکی، دوتا، ده تا، آره؟

هومن می خنده و اگه بحثِ رودروایستی نباشه دلم می خواد خرخره‌ی اون رو هم بجوام.

- انقدر که بهار از تو حساب می بره از من نمی بره!

دلم می خواد برگردم و تو صورتش داد بزنم که:

- هه هه هه چه قد بامزه ای تو لنتی، دارم پاره می شم از خنده!

ولی نفس عمیقی می کشم و تا همین جاش رو هم زیادی پاچه پاره کردم.

سعی می کنم به خودم مسلط باشم و با لحن آرومتری رو به شهریار می گم:

- کمک کن ببریمش تو حموم.

حتما اون هم از دستِ دوست دخترِ کودنش و دوستِ سلیطه‌ی بی اعصابش، عصبانیه. که نفسش رو پر صدا بیرون می فرسته ولی چیزی نمی گه. حق هم داره، دختره‌ی دیوونه نمی دونه وقتی تا حالا انقدر مشروب نخورده نباید تو مهمونیِ مهمی مثل امشب پشت سر هم و بی وقفه کوفت کنه.

دست می اندازه زیر بدنش و تو یه حرکت بلندش می کنه. در حمومی که گوشه‌ی اتاقه رو باز می کنم و می گم:

- بذارش تو وان.

سر تکون میده و بعد از اینکه جایی که گفتم می‌ذارتش، پشت در وامیسته.

چپ چپ نگاهش می کنم و می گم:

- می خوای بمونی با هم گروپ بزنیم؟ برو بیرون دیگه!

عصبی و کلافه با صدایِ بلندی می گه:

- اَی بابا.

قبل از اینکه از حموم بیرون بره می گم:

- اونارم وردار با خودت ببر!

تو این بلبشو نمی دونم چطوری باید برگردیم خونه و جوابِ مادرامون رو بدیم! دلم می خواد تا می خوره بزنمش ولی چنان مظلوم و بی حال به وان تکیه داده و چرت می زنه که دلم نمی‌آد.

پاچه‌های شلوار جینِ تنگم و به سختی بالا می زنم و موهام رو بدونِ کش و مدل گوجه‌ای بالای سرم جمع می کنم.

همون طور که به سمتِ تینا می‌رم فکم هم زمین رو جارو می کنه. لامصب اینجا حموم نیست که اتاق خوابه.

تینا همون طور چرت می زنه و چشماش بسته‌است، هر از گاهی آروم و گاهی هم با صدای بلند می خنده.

بالای سرش ایستادم و صداش می زنم:

- تینا؟

سکسکه می کنه و آروم می خنده.

خم می شم و چند ضربه‌ی آروم به سر شونه‌اش می زنم:

- پاشو تکون بده، می خوام لباسات و در بیارم.

زیر لب ناله می کنه و چیزی رو می گه که اصلا نمی فهمم. همون طور بی حال افتاده و اجبارا خودم دست به کار می شم. دست می اندازم پشت کمرش و رو به جلو هُلش می دم.

زیپِ لباسش را باز می کنم و به سختی از تنش درش میارم. نگاهم می افته به کبودیایِ سرشونه و سینه اش. دلم می خواد یه پس گردنیِ محکم و جانانه مهمونش کنم ولی فعلا آرامشم رو حفظ می کنم و می گم:

- دادی بهش خاک تو سر؟ تویِ سلیطه که گفتی نمی دم.

می خنده و چه قدر امشب رو اعصاب من راه رفته!

گیره‌ی موهاش و باز می کنم و صدایِ دادش هر چند بی جون و بی حال در میاد.

- همه جا باید ندید بدید بازی در بیاری تو؟ می مردی یه امشب و زهرمار نمی خوردی؟

با خنده‌ی اعصاب خورد کنش می گه:

- شامپاین بود حاجی، دیگه گیرم نمی اومد.

خنده ام می گیره، راست هم می گه خب!

با خنده می گم:

- حالا هر دستِ خری، تا خرتناق باید بخوری که به این حال بیفتی؟!

شیر آب رو که باز می کنم، صدای در میاد. از همون جا می گم بله و صدایِ ضعیفی می شنوم.

می رم در و باز می کنم و بهارک با یه دست لباس و یه حوله‌ی سفیدِ تا کرده رویِ لباس ها پشتِ دره.

سرش رو جلو میاره و با صدای آروم ولی لحنِ عصبی می گه:

- خفه شو دیگه، آبرومون و بردی زنیکه دهن پاره.

با تعجب می گم:

- مگه تو اتاقید هنوز؟

عاصی شده، دندون هاش رو روی هم فشار میده و می گه:

- آره، خفه شو لطفا.

صدایِ دادِ تینا می‌آد و

برمی‌گردم تو حموم.

در حالی که می لرزه می گه:

- یخ زدم نا...ا..ز!

کمک می کنم تا از وان بیرون بیاد و زیر دوش وایسته آب سرد رو باز می کنم و در حالی که صدای به هم خوردن دندوناش از شدتِ لرز رو می شنوم، میگه:

- مُردم.

زمزمه می کنم:

- الان تموم می شه.

به حرف هایی که زدم فکر می کنم و اون قدر خجالت زده‌ام که دیگه صدام در نمیاد.

تینا می لرزه و سکسکه اش هنوز ادامه داره.

می گه:

- وای خدایا حالم بده.

و به ثانیه نمی کشه که محتویات معده‌اش خالی می شه روی لباس ها و صورتم.

دیگه نمی تونم جلوی خودم و بگیرم و داد می زنم:

- تین...!!

بهارک که هنوز پشتِ دره، فوری در و باز می کنه و می گه:

- چته باز؟

یه حسی بین کلافگی، عصبانیت و ناراحتی دارم. دلم می خواد از دستش گریه کنم و تینا با چشمای بسته زیر دوش ایستاده و تلو تلو می خوره.

جیغ می زنم:

- بالا آورده روم!

بهارک می زنه زیر خنده و دلم می خواد جفتشونو نابود کنم. داد می زنم:

- زهرمار.

شهریار از پشت در با لحنِ نگرانی می گه:

- چی شده نازار؟ تینا خوبه؟

با همونِ گرفته‌ی ناراحت و عصبی می گم:

- تو دیگه هیچی نگو که هر چی می کشم زیر سرتواِ.

تینا یکدفعه می زنه زیر خنده و می گم:

- خفه شو، خفه شو تینا! خفه شو.

بهارک هنوز داره می خنده و رو می کنم سمتِ اون و جیغ می زنم:

- تو هم خفه شو، همتون خفه شید نکبتا.

خنده‌اش رو از روی لبش جمع می کنه و می‌گه:

- بسشه دیگه. بده ببرمش بیرون.

بویِ گندِ روی لباسم داره حالم رو به هم می زنه. تینا رو می فرستم اون سمتِ حموم پیش بهارک تا کمک کنه لباس هایی که نمی دونم از کجا اومدن و بپوشه. بعد رفتنش به بهارک می گم:

- جونِ مادرت مانتو اینا هر چی داری واسم بیار.

دوباره می زنه زیر خنده و به تینایی که داره براش پیرهن می پوشه می گه:

- خیلی خوب بود، پاچیدم.

می خوام بازم جیغ بزنم که فوری دستش رو به نشونه‌ی تسلیم شدن، بالا میاره و می گه:

- غلط کردم.

آب رو ولرم می کنم و خودم با لباس زیر دوش وایمیستم. آروم و بی صدا می خندم، این وضعیتِ عجیب مگه چند بار دیگه هست؟!

#مفت_باز

#فصل_اول: " فنجانِ تاس"

#قسمت_دوم

لباس هایی که بهارک برام آماده کرده رو می پوشم، شاملِ شلوار جین به شدت تنگِ تینا و مانتوی بلند و گشاد خودشن.

مثل اینکه ترکیب جالبی به نظر میاد و بقیه می تونن تا مدت ها سوژه ام کنن.

شالم رو رویِ موهای خیسم می اندازم و هنوز بویِ گند استفراغ و الکل رو در اطرافم حس می کنم.

این وضعیت برایِ منِ حساس، یعنی عمقِ فاجعه!

از حموم بیرون می رم، همه نگاهشون به در و بعد به من می افته. می رم و کنارِ تینا روی تخت دراز و ملحفه‌ی رو تختی و روی خودم می کشم.

از چشم هاشون معلومه که می خوان مانتویی که تو تنم زار می زنه رو مسخره کنن ولی نمی دونم چرا ملاحظه ام رو می کنن!

تینا همون حالتِ چِت خواب آلود رو داره و به این فکر می کنم که اگه دوباره بالا بیاره حتما همین جا خونش رو می‌ریزم.

فقط برای چند لحظه سکوت حاکمه و اولین کسی که به وضعیت چند دقیقه قبلم تو حموم اشاره می کنه، هومنه.

با خنده می گه:

- خدا قوت دلاور!

پشت بندِ هومن کوشایی که کنارش روی زمین دراز کشیده می گه:

- اصلا توقعشو نداشتیم زنده از اونجا بیای بیرون، گفتیم رگ مگت و زدی!

خب بقیه به حرفی که زده، می خندن و فکر می کنم که واقعا حق دارن.

نگاه از من می گیره و به شهریاری که کنارشون نشسته و سرش توی گوشیشه می گه:

- مامانت و بگو شهریار، فکر کن بفهمه تو حموم خونه مجردیش بالا آوردن، خودت و تینا و این خونه رو با هم آتیش می زنه.

شهریار فقط لبخند می زنه و احتمالا نگرانِ حال تیناست.

کوشا شهریار رو مخاطب قرار می ده و انگار که این دوتا کنار هم خیلی احساس بامزگی می کنن:

- تقصیر خودته دیگه، با یه وجب بچه دوست شدی با هیچی آشنایی نداره! این بچه باید پستونکش و میک بزنه نه چیزایِ...

ادامه‌ی حرفش با دیدنِ ابروهای گره خورده‌ی شهریار تو دهنش می ماسه و انگار فکر شهریار مشغول تر از این حرفاست.

- ولی خیلی سلیطه‌ای نازار.

با چشم های گرد شده هومن رو نگاه می کنم و متعجب می گم:

- من؟!

بهارک هم پشتِ حرف هومن رو می گیره و می گه:

- این تازه یه چشمه از پاچه پارگیاش بود.

شهریار هم برای اینکه میزبانه و خیلی هم به ما بدنگذره بالاخره حرفی می زنه:

- یه دادی سر من زد که اصلا جفت کردم.

خنده‌ام گرفته، خب بد هم نمی گن و من واقعا بعضی وقت ها بیش از اندازه از کوره در می رم.

آزاد یه گوشه از اتاق خوابیده و پتو رو روی سرش کشیده. امشب این قدر پرحاشیه و شلوغ بوده که نتونستم بفهمم پسری که همه می گفتن بی ادب و خودشیفته است کیه و چیکاره است! تنها چیزی که دستگیرم شد، فقط همین بود که تونستم بفهمم اسمش آزاده!

- می گم نازار؟!

به هومن نگاه می کنم و بدونِ اینکه چیزی بگم منتظرم ادامه‌ی حرفش رو بزنه.

- تو نمی خوای از این وضعیت اسف بار و پر از نکبت سینگلیت بیرون بیای؟!

می خندم، خیلی کوتاه. تا دهن باز می کنم که چیزی بگم، هومن پیش دستی می کنه و بعد کوشایی که کنارش دراز کشیده رو با دست نشون می ده:

- اینم مثل خودت بدبخت و سینگله، اگه قابل بدونی این گوسفند قربونی که محض رضای خدای پیش کشت شده رو از من بپذیر.

این بار بهارک هم همراه من می خنده.

کوشا از حالت درازکشش بیرون میاد و سرجاش روی زمین می شینه. با یه لحنی که مثلا بخواد هومن رو توبیخ کنه می گه:

- من کجام سینگله بی ناموس؟

هومن اما تو همون حالتی که هست مونده؛ سر بلند می کنه و بادی به غبغبش می اندازه:

- صد دفعه گفتم اون دخترایی که تو هولشونی رل محسوب نمی شن!

برای خاتمه دادن به بحثشون می گم:

- شیش پک داره؟

هومن بلافاصله انگشتاش رو بالا می گیره و عدد هشت رو نشون میده، با لبخند و لحنِ اغراق آمیزی می‌گه:

- بدنسازه، هشت تا داره!

رو می کنم سمت بهار و در حالی که می خندم می گم:

- اون گوشی منو بده بیو اینستام بزنم این رل تموم شه بره پی کارش.

بقیه هم می خندن و از کوشا می پرسم:

- ماشین هم داری آقامون؟!

کوشا رو دورادور می شناسم. اینطوری که چند باری با هومن و شهریار دیدمش!

فقط این رو ازش می دونم که به قول خودشون آقازاده است ولی تنها زندگی می کنه.

کوشا اخم تصنعی بین ابروهاش می کاره و می‌گه:

- انقدر مادی گرایی خوب نیست به خدا همینه تا الان سینگل موندی کسی سمتت نمیاد.

شهریار انگاری که مثل آزاد خوابش بیاد مدام خمیازه می کشه.

- داداش من پلاتین تو پامه، فاز اینایی که سر تا ته ولیعصر و باهم پیاده می‌رن زیر بارون و از این مسخره بازیا، نمی تونم باهات بردارم، همین جا کا...

حرفم رو همون پسر مجهول الهویه قطع می کنه. که پتو رو از صورتش کنار می زنه و با لحن جدی و تندی می گه:

- مادی گرا نه، درستش آهن پرسته!

زیادی رُکه و منم که عاشق کلکل و دعوای لفظی با آدم های احمقی مثل اینم. لبخند می زنم؛ از اون لبخندها که بهش بفهمونم " فهمیدیم تو هم آدمی"

سرکج می کنم و مستقیما خیره می شم به چشمایی که اگه چشم چرونی به حساب نیاد خیلی خوشرنگن:

- چیه هر پسری کم میاره فوری

می گه آهن پرست و تا می تونه با این کلمه چصناله می کنه و به ریش دخترا عیب می بنده؟!

حرفی نمی زنه، بعد از چند ثانیه حتی نگاهمم نمی کنه و بهارک کمک می کنه که این جوِ مسکوت مسخره تموم بشه!

- گوشیت خودش رو کشت نازار.

می پرسم:

- کیه

و بهار با لحنِ پر اضطرابی می گه:

- مامانته ناز!

فکر کنم که الان باید انواع و اقسام فحش ها رو از مامان نوشِ جان کنم.

جدای از اون کلی تهدیدم می کنه و می گه " همین الان باید برگردی و اگه نیای میام اونجا می دوزمت به هم"

ترسون و لرزون تماس رو برقرار می کنم و اولین چیزی که می شنوم صدای دادشه.

هومن خیلی آروم میگه:

- این داد و هوار کردناشون ژنتیکه.

از روی تخت پایین میام و در حالی که به سمت در خروجیِ اتاق میرم می گم:

- جانم مامان؟!

#مفت_باز

#فصل_اول:" فنجانِ تاس"

#قسمت_سوم

از اتاق بیرون میرم، در رو می بندم و بعد پله ها رو دوتا یکی تا پایین طی می کنم.

صدای بلند و لحنِ عصبانی مامان رو می شنوم که مدام اسمم رو صدا می زنه.

به طبقه‌ی پایین و سالن پذیرایی که می رسم می گم:

- جانم؟!

و در همون حال نگاهم می افته به ریخت و پاشِ کف خونه که بی شباهت به جنگ جهانی نیست!

توقع دارم مامان بگه جان و زهرمار، ولی جمله‌ی دیگه‌ای رو جایگزین می کنه:

- من به تو نگفتم دوازده بشه دوازده و یک دقیقه و تو خونه نباشی چیکار می کنم؟!

فکر می کنم اگه کمی خودم رو براش لوس کنم تو مجازاتم تخفیف قائل می شه. لبام رو روی هم فشار می دم و صدایی مثل " اوممم" از گلوم خارج می کنم. به نشونه‌ی اینکه من دارم فکر می کنم. بعد سعی می کنم لوس ترین و بامزه ترین لحنی که می تونم رو به کار ببرم و بگم:

- فکر کنم گفتی یه هفته باید حریفِ تمرینی بابا باشم!

پوزخند می زنه و می گه:

- خواب دیدی خیر باشه؛ از این خبرا نیست که. پات برسه خونه می دونم چیکارت کنم پتیاره.

خب وقتی فحش می‌ده یعنی وضعیت قرمز تر از چیزیه که فکرش رو می کنم. دست می‌ذارم رو نقطه ضعفش و احساسی ترین دروغی رو که به فکرم می رسه، می گم:

-مامان؟!

می گه:

- کوفت!

با همون لحن عصبانیِ نگران! خنده‌ام می گیره ولی سعی می کنم که خودم رو نگه دارم.

- بهار باباش رو دعوت کرده بود تولدش ولی نیومد.

دروغم مفید واقع می شه و صداش رو می شنوم که زیر لب می گه " بچه بیچاره"

یه لبخند موذیانه می شینه روی لبم و با حفظ همون ظاهر ناراحت طور می گم:

- رفته تو اتاق، بیرون نمیاد. تولدش زهرمارش شد...

بُعد جذاب ماجرا اینه که مامان زیادی مهربون و حساسه و ممکنه حتی همین الان بشینه و برای مظلومیت بهارک گریه کنه.

بیشتر از قبل پیاز داغش رو زیاد می کنم. هرچند که خودم بابتِ گفتن این دروغ به مامان معذبم ولی این رو مطمئنم که اگه یک درصد بو ببره که کجا بودم و چیکار کردم، بلایی سرم میاره که تو تاریخ ثبت کنن.

- مامانش الان سردرگمه؛ از من و تینا خواهش کرده امشب رو بمونیم اینجا که...

بین حرفم می آد و می گه:

- بمون.

حالا دیگه عصبانی نیست و ناراحته! وجدانم یه گوشه از ذهنم وایساده و انواع و اقسام فحش های ناموسی رو بسته به ریشم.

می گم:

- یعنی واقعا مشکلی نداری ما امشب و اینجا بمونیم؟!

با این حرف مثلا خودم رو اون دخترخوبه نشون میدم که بدون اجازه‌ی مادرش آب نمی خوره.

می گه:

- مشکل که دارم، می دونی که دلم نمی خواد شب و جایی به جز خونمون بخوابی! ولی خب اگه اینی که تو می گی باشه بهارک هم بهتون نیاز داره.

می خواد خداحافظی کنه که شتاب زده می گم:

- مامان مامان؟

می گه:

- باز چیه؟

حالا که دیگه می تونم یه نفس راحت بکشم به سمتِ یکی از میزای توی سالن می رم و می گم:

- می شه با مامان تینا صحبت کنی؟ می دونی که راضی کردنش چه قدر سخته...

می گه " آره " و بدون خداحافظی قطع می کنه.

روی صندلی می شینم و تینا رو به خاطر گندِ بزرگ امشبش با فحش هایی که بلدم مستفیض می کنم.

وقتی حالش بد شد، کیک و تازه بریده بودن. طبق معمول اونی که جورکِش بقیه است من بودم و باید تینا رو از اون وسط با اون حال جمع می کردم که

خدایی نکرده یه وقت شهریار جانش جلوی مهموناش سنگ رو یخ نشه.

بعدش هم که کوشا مجبور شد به دروغ بگه همسایه ها از صدای موزیک شاکی شدن و گفتن که زودتر مراسمتون رو جمع کنید وگرنه گزارشتون رو به پلیس می‌دیم.

سرم رو روی میز می‌ذارم و صدایِ بهارک میاد که می گه:

- نازار بیا بالا دیگه!

دلم می خواد همین جایی که هستم بمونم، چشم هام رو ببندم و بخوابم ولی خب جایِ راحتی نیست و ترجیح می‌دم برم یه جای بهتر.

پله ها رو به سختی بالا می رم، اون قدر خسته‌ام که هر آن ممکنه بیهوش بشم.

وارد اتاق می شم و تو قاب در می ایستم. بهار با دیدنم می گه:

- چی شد؟ تونستی راضیش کنی؟

سر تکون می دم و می گم:

- از تو مایه گذاشتم.

شهریار بعد از اینکه خمیازه می کشه می گه:

- پاشید برید بیرون دیگه می خوام بخوابم.

هومن از جاش بلند می شه و رو به شهریار می گه:

- من ریدم تو اون مهمون داریت!

خب هومن بلد نیست حرفاش رو سانسور کنه، مخاطبِ دختر و یا پسر هم براش فرق چندانی نداره.

کوشا هم بالطبع از اون از رو زمین بلند می شه و در حالی که خمیازه می کشه می گه:

- منم همین که این گفت.

تینا خوابه، بهار دست به کمر تو اتاق ایستاده و رو به شهریار میگه:

- خودت گفتی خوابای اینجا هنوز تکمیل نیست، کجا بریم بخوابیم؟

- نظرته مردونه زنونه اش کنیم؟

این رو خطاب به شهریاری می گم که لش کرده و قصد بلند شدن از جاش رو نداره.

خیلی جدی می گه:

- من تضمین نمی کنم نصف شب باز روت بالا نیاره!

دست می‌ذاره رو نقطه ضعفم و چاره‌ای جز عقب نشینی ندارم.

- بالش و پتو هم ندارید یعنی؟

#مفت_باز

#فصل_اول: " فنجانِ تاس"

#قسمت_چهارم

کوشا این رو می گه و بعد در حالی که دستاش رو فرو کرده تو جیبِ شلوار جینش نگاهش رو به سقف می دوزه و زیرلب غر می زنه:

- خیر سرشون مایه دارن.

بالاخره شهریار تکونی به خودش می‌ده و از روی تخت پایین می‌آد. همزمان با اومدنش هومن با یه لحنِ هولزده و بامزه ای میگه:

- سبد و بگیرین زیرش، بچه داره به دنیا میاد.

خنده ام می‌گیره، هومن تو هر شرایطی باید یه ذره نمک رو بریزه!

در کمد دیوارِی گوشه‌ی اتاق رو باز می کنه، تو فضایی به اون درندشتی فقط دوتا بالش و یه پتو پیدا می شه.

بالش اولی رو پرت می کنه سمتِ کوشا و بالش بعدی رو هم سمتِ آزاد.

پتو رو هم می گیره دستِ خودش و بعد از اینکه از اتاق بیرون می ره، داد میزنه:

- دنبالم بیاید.

جهتِ مخالف پذیرایی دوتا دره که شهریار یکیشون رو باز می کنه و می گه: - اینجا تکمیله.

اشاره می کنه به هومن و می گه:

- تو و بهار اینجا.

کوشا با همون ژستِ دست تو جیب، نفسش رو پر صدا بیرون می‌ده و می گه: - هتله دیگه...

شهریار؛ هم خسته و هم کلافه و جدیه، رو به کوشا با یه لحن خیلی خیلی جدی می گه:

- گه نخور پیلیز.

کوشا با چشم های درشت شده از تعجب نگاهش می کنه. برای همه عجیبه این ظاهر جدی از شهریار،

مثل ستاره های دنباله دار فقط چند سال یه بار قابل رویته.

هومن دستِ بهار و می گیره و می گه:

- بیا بریم تا نریده به هیکلمون.

بهار می خنده و من کلافه و عصبانی از اینکه به خاطر این دوتا خیارفروشِ بی خاصیت به مامانم دروغ گفتم خودم رو توبیخ می کنم.

شهریار پشتِ سرشون وارد اتاق می شه و بعد از اینکه یه بالش که فکر می کنم از روی تخت برداشته رو می‌آره، سمت من می گیره و می گه:

- خودت که می دونی مامان تازه اینجا رو خریده، خیلی از وسایل هنوز تکمیل نیستن. دیگه ببخشید که قراره بهت بد بگذره.

در اتاقِ هومن و بهار رو می بنده و پتویی که تو دستشه رو هم به من می ده: - راجع به اینام باید بگم جنبه تو جمع خوابیدن ندارن؛ تو اتاق بمونن بهتره.

کوشا پوزخند صدا داری میزنه و من هم زیر لب می گم:

- می دونم.

- پس شب بخیر.

تو تموم این مدت آزاد بی هیچ حرفی وایساده و فقط نگاه می کنه. شهریار بر می‌گرده تو اتاق و در رو می بنده.

من تنها موندم پشت دوتا درِ بسته و آدمایی که خیلی نمیشناسمشون. اما مطمئنم هومن و شهریار این قدر بهشون اعتماد دارن که من رو با این ها تنها بذارن. هر چند که من به اعتماد و این داستان ها چندان احتیاجی ندارم و خودم با مهارتی که دارم از پسِ هر آدمی برمیام.

بالش و پتو رو زیر بغلم می زنم و پله ها رو پایین می‌رم. کوشا بالشش رو میده دست آزاد و می شنوم صداش رو که می گه:

-من با این شرایط نا به سامانِ غیر لاکچری خوابم نمی بره، می رم خونه.

تو دلم می گم خوش به حالت و کاش منم الان خونمون بودم.

به شلوغی پذیرایی نگاه می کنم و من تو همچین وضعیتی چطوری می تونم بخوابم آخه؟!

کوشا پله ها رو پایین میاد و در حالی که می گه:

- خداحافظ نازنین.

از خونه بیرون می‌ره.

کاناپه‌ای که انتهای سالن، جایی که چراغ ها خاموشن داره بهم چشمک می زنه رو می بینم. رو می کنم سمتِ آزاد که بالای پله ها بالش به بغل وایساده و می گم:

- می شه بیای پایین کمک کنی اونا رو بیاریم اینجا؟

اشاره می کنم به تهِ سالن و می دونم که از اون بالا معلوم نیست که چی رو می گم.

بدون اینکه حرفی بزنه همون جا وایساده و فقط نگاه می کنه. فکر می کنم حرفم رو متوجه نشده، برای همین دومرتبه صداش می زنم:

- آقای آزاد؟

چند ثانیه منتظر می مونم و برای بار سوم صدا می زنم:

- آزاد؟!

جواب که نمیده، شاکی می شم و با عصبانیت و تن صدای بلند می گم:

- می خوای منم بیام بغل تو بخوابم احساس تنهایی نکنی؟! خیلی غریبانه و معصومانه اونجا وایسادی...

باز هم جواب نمیده و کلافه از دستِ این زبون نفهم خودم دست به کار می شم.

ملحفه‌ی سفیدی که روی کاناپه‌ی سه نفره هست رو بر می دارم و کنار می ذارم.

چند باری همه جای کاناپه دست می کشم که اگه آشغالی چیزی هست بریزه روی زمین.

قد راست می کنم و یه مسیر احتمالی واسه اینکه به میزهای گردِ تو سالن برخورد نکنه تخمین می زنم و دست به کار هل دادنش رو سرامیکای کف خونه می شم.

شازده‌ی کر و لال و مجهول الهویه، بالاخره تکون داده و پله ها رو پایین اومده. بالش ها رو کنار می‌ذاره و فکر کنم میاد که کمکم کنه.

#مفت_باز

#فصل_اول: " فنجانِ تاس"

#قسمت_پنجم

به قدِ دیلاقش نگاه می کنم و می بینم که کاناپه ی دونفره براش کافی نیست و مجبوره واسه خوابیدن روی اون خودش رو شیش تا، تا بزنه. دست از هل دادن کاناپه ی سه نفره می کشم و می گم:

- این و ببر برای خودت، من قدم کوتاه...

نمیذاره حرفم تموم شه و همزمان با یک قدم عقب رفتن من سرجام وایمیسته و شروع به هل دادنش می کنه.

آرزو می کردم که کاش دوست دختر کوشا بودم و می تونستم برم خونه اش! حداقلش مجبور نبودم با این پرنسس زبون بسته و کاناپه های فنری عهد شاه وزوزه‌ی این خونه سر کنم.

بر می گردم انتهای سالن و ملحفه‌ی اون یکی رو هم بر می دارم.

کارای قبل رو تکرار می کنم. دارم هلش می دم که بازم میاد کمکم و می گم:

- طرف ماشین که داشته باشه، مجبور نیستی رو همچین چیزی بخوابی و آرتروز کمر و گردن بگیری!

نگاهم می کنه، چیزی نمی گه و فکر می کنم که باید یه چیزی می گفتم که زهرم رو بهش بریزم.

نگاهش رو ازم می‌گیره و اعتراف می کنم که نیمرخِ جذابی داره، متاسفانه باید در ادامه این رو هم اعتراف کنم که تمام رخ جذابی هم داره و حتی استایل و هیکل خیلی جذابی!

تخت خواب‌های لاکچریمون رو به فاصله دو قدم از هم پارک می کنه و اون طرف خونه انقدر بهم ریخته است که فکر می کنم اون هم مثل من از شلوغی و بی نظمی خوشش نمیاد.

بالش و پتویی که قبلا روی یکی از میز ها گذاشتم رو بر می‌دارم و روی همون لنگه کفشی که میگن تو بیابون نعمته خودم رو پرت می کنم و چشم می بندم.

آزاد سر پا ایستاده و از صداهایی که می شنوم می تونم بفهمم که داره ساعتش رو در میاره.

در همون حالتی که چشم هام بسته است می گم:

- شب بخیر جنتملنِ گندِ دماغ!

جوابی نمیده و فکر کنم باید ایمان بیارم که لاله!

چند دقیقه می گذره تا بالاخره صدایِ جیر جیر فنرِ کاناپه میاد و بعد صدایِ آقای گندِ دماغ که می گه:

-شب بخیر سلیطه ی پرروی بی ادب!

چشم هام با شنیدنِ این جمله فورا باز می شن و می خوام اعتراض کنم اما یادم می افته که من امشب چیزی جز این از خودم به نمایش نذاشتم.

خسته تر از اونی هستم که به چیز دیگه‌ای جز خواب فکر کنم، بنابراین زود پلک هام سنگین می شن و روی هم می افتن، یا بهتره بگم بیهوش می شم.

#مفت_باز

#فصل_اول: " فنجانِ تاس"

#قسمت_ششم

* * *

صدایِ کوشا میاد و فکر می کنم که داره با آزاد صحبت می کنه ولی اینکه کِی اومده رو متوجه نشدم.

- دیروز رفته بودم خونه.

آزاد چیزی نمی گه و منم با وجودِ اینکه می دونم این کار بی شعوریِ محضه اما همچنان به فشاردادنِ پلک هام رو هم و فالگوش ایستادن ادامه می‌دم.

- وسایلم و ریخته بودن تو کوچه، اتاقم خالی بود.

آزاد خیلی آروم می گه:

- به چَپِت.

انگار اون از کوشا محتاط تره واسه اینکه من بیدار و مزاحم بحثشون نشم.

- مامانم خونه نبود، کیانا دید با اون حال از خونه زدم بیرون ولی اصلا...

آزاد بینِ حرفش میاد و خیلی جدی می گه:

- تو توقع داشتی چیزی جز این باشه؟!

کوشا اما لحنش تلخه وقتی جوابِ آزاد رو می‌ده:

- نه اما توقع داشتم که حداقل مامانم مرده فرضم نکنه.

صدایِ جیر جیر فنرای کاناپه میاد و حس می کنم که یکیشون از جاش بلند شده، یکم بعد صدایِ فندک زدن میاد و آزادی که می‌گه:

- تو دیگه چه قدر بَبویی بشر!

دلم می خواد بلند شم و حواس کوشا رو پرت کنم تا دیگه به موضوعی که کامل نمی دونمش اما حتی همین یه خورده اشم برام دردناکه فکر نکنه اما آزاد که حرف می‌زنه مانع این کارم میشه:

- اونا اگه کوشا می‌شناختن نمی‌ذاشتن تو هم مثل خودشون، خودتو تو کثافت غرق کنی. همین مامانی که می گی فقط یه هفته دنبالت اومد که برت گردونه، بعدش خسته شد و گفت ک*ون لقش که نمیاد. اگه نشد بگو من گل بگیرم دهنمو.

چشمام رو باز می کنم، آروم

سر جام می شینم ولی خمیازه مصنوعی می کشم که بگم مثلا من خواب بودم.

کوشا می گه:

- بیدارت کردیم؟ ببخشید!

لحنش اون قدر درمونده است که دلم براش می‌سوزه.

اخم می کنم و می گم:

- چی‌می گید اول صبح مخمو خوردید؟

خب اون قدر ها هم بی شعور نیستم که موقعیت رو درک نکنم، فقط برای اینکه حال کوشا رو عوض کنم سعی می کنم یکم نمک بریزم.

حرفی نمی‌زنه و فقط نگاه می کنه، یک لبخند کج هم می کاره کنج لبش که نشون می‌ده خیلی تو این کار موفق نیستم!

از رو کاناپه بلند می شم، تموم بدنم درد می کنه و انگار بدنم رو تو هاون کوبیدن.

کوشا هم از رو کاناپه‌ی کناری بلند می شه و می گه:

- من برم این و گرم کنم.

چشم ریز می کنم، به پلاستیک مشکی رنگی که پایین پاش گذاشته نگاه می کنم و می گم:

- چی هست؟

می خواد ادای لاتا رو در بیاره که با تای ابروی بالا انداخته می گه:

- کلپچ.

با شنیدنِ اسم محبوبترین غذای موردعلاقه‌ام؛ نیشم تا بناگوش شُل می شه و می گم:

- تو فکرمه عروس ننت بشم.

می خنده و می گه:

- جون بابا.

از بین تموم اجزای صورتش چشم های قهوه‌ای رنگش و لبخند جذابشه که توجهم رو جلب می کنن.

قد کوتاه تر و بیبی فیس تر از آزاده اما به نظرم جذابیت های خودش رو داره.

کیسه رو برمی داره و می گه:

- بیا بریم گرمش کن تا منم فکرامو کنم.

آزاد طبق معمول لالمونی گرفته و بی سر و صدا یه گوشه وایساده، شایدم آدم دیرجوشیه و با غریبه ها قاطی نمی شه.

می گم:

- دست و صورتم و بشورم میام.

سر تکون می‌ده و منم می‌رم تا صورتم رو بشورم. همزمان با وارد شدنم داخل سرویس صدایِ داد و

بیداد کوشا رو می‌شنوم که اسمِ بچه ها رو به نوبت صدا می کنه.

آزاد هم در جهت همراهیش می گه:

- هومن و رگباری صدا کن پشماش بریزه، دیشب خیلی بهش خوش گذشته.

ظاهرا که برای من هم برگ نمی مونه وقتی می فهمم خیلی هم لال نیست و فقط از آدم به دوره!

از سرویس که بیرون می رم همه مثل لشکر شکست خورده پلاس شدن رو صندلی ها و کاناپه ها.

تینا که رنگ به رو نداره و تکیه داده به شهریار، بهارک هم در حالی که سرش رو پایِ هومنه رو کاناپه دراز کشیده و چرت می‌زنه. آزاد هم که مثل مجسمه یخی همون جایی که بود وایساده و دومین سیگارش رو دود می کنه.

ظاهرا بینِ این جنازه ها فقط منم که آدمم. می رم آشپزخونه تا به کوشا کمک کنم.

محتویات کیسه رو روی میزِ ناهار خوری خالی می کنه.

هنوز خیلی از وسیله های این خونه قدیمیه و مشخصه که مامان شهریار برنامه ها داره براشون!

می خوام کمکش کنم که انگشت اشاره‌اش رو جلویِ صورتم؛ تویِ هوا تکون میده و می گه:

- اگه قراره مخت و بزنم نباید بذارم دست به سیاه و سفید بزنی!

یک قدم عقب می رم، دست به سینه می ایستم و نگاهش می کنم:

- قرار بود من مخت و بزنم تو فکراتو بکنی که...

تای ابرو بالا می اندازه، نیشخند می زنه و می گه:

- عه؟ حواسم نبود!

قابلمه رو رویِ گاز می ذاره و زیرش رو روشن می کنه، بعد ادامه می‌ده:

- آخه نه اینکه در این عرصه تجارب و ید طولانی دارم، همش یادم می‌ره که بابا لامصب یه دیقه‌امون بده، تو کلی خاطرخواه داری که وقت نمی کنی بهشون توجه کنی، شاید اونام حرفی دارن..

خنده که نه اما لبخند به لبم می‌آد.

اصولا از آدم های خودشیفته خوشم میاد، اما نمی‌دونم چرا آزاد به دلم نمی‌شینه. شاید هم به خاطر روابط عمومی ضعیفشه!

#مفت_باز

#فصل_اول: " فنجانِ تاس"

#قسمت_هفتم

آستین هایِ پیراهن مردونه آبی رنگش رو چند تا، تا می‌زنه و تو این حالت جذاب تر از قبل به نظر میاد.

بعد از یه نگاهِ گذرا به صورت من، نگاهش رو دور تا دور آشپزخونه می چرخونه و می‌گه:

- حالا کاسه بشقاب از کجا پیدا کنیم.

خونه هنوز کُن فیکونه. هیچی سر جایِ خودش نیست به جز همین گازی که روش غذا گرم می کنیم و مشخصه که خیلی قدیمیه.

مشغول گشتنِ کابینت هایی می‌شه که روی دیوار نصبن. من هم همون کار رو می کنم و بالاخره طبقه‌ی دومِ یکیشون تو یه کیسه‌ی سفید چند تایی ظرفِ یک بار مصرف پیدا می کنم.

پا بلندی می کنم تا بیارمشون ولی چون انتهایِ کابینته دستم نمی‌رسه.

می خوام برگردم کوشا رو صدا کنم که می بینم آزاد تو قابِ در آشپزخونه ایستاده و کوشایی در کار نیست.

اشاره می کنم به جایِ ظرف ها و می گم: - می‌شه این و...

مثل دفعه‌ی قبل امون نمیده حرفم تکمیل شه و جلو می‌آد. کنار می‌رم؛ دست بلند می کنه و کیسه رو پایین می‌آره و نتیجه‌گیریِ این دید زدن، می شه اینکه آزاد حتی از شهریار هم قد بلند تره!

کیسه رو رویِ میز میذاره و بی حرف سمتِ سینک می‌ره.

دستاش رو می شوره وبعد قابلمه‌ی روی گاز رو برمی‌داره و کنارِ ظرف ها رویِ میز می‌ذارتش.
بالاخره زبون باز می کنه:

- دوستت حالش خوب نیست!

خب فکر کنم حرفش معادلِ مودبانه‌ی جمله‌ی " برو بیرونه" .

از آشپزخونه بیرون می رم؛ این روانپریشِ آدم گریز حتی اسم تینا رو هم به زبون نمی‌آره.

شهریار نگرانه، به هم ریختگیِ صورتش و لحنِ کلافه‌اش وقتی می گه: "ببرمش دکتر؟ " کاملا گویایِ این حالته!

هومن جوابش رو می‌ده:

- نچ؛ تا عصر حالش میزون می شه.

بهارک بالاخره رضایت داده از خوابیدن دست بکشه و اظهار نظر کنه:

- خطر ناک نیست؟!

هومن رو می کنه سمتِ کوشایی که یکم اون طرف تر، رو صندلی هایِ مراسم دیشب نشسته و می گه:

- دکتر شما که خبره‌ی این کاری نظری نداری؟!

کوشا آرنجش رو روی میز می‌ذاره و کفِ دستش رو زیر سرش جک می کنه:

- والا علائم تینا بیشتر به حاملگی می خوره تا سگ مستی.

شهریار چپ چپ نگاهش می کنه و کوشا نیشخند می زنه. تینا وحشت زده می گه:

- ها؟!

هومن می خنده و شهریار می گه:

- ولش کن زر می زنه.

صدایِ آدم گریزِ زبون بسته میاد و نمی دونم اگه دو سه ساعت دیگه اینجا بمونم چند تا صفت مجهول دیگه بهش نسبت می‌دم!

اسمِ موندن میاد و دلم فرار می خواد. که به جایِ این شلوارِ تنگی که از دیشب اسیرم کرده یه شلوار سندبادیِ خنک بپوشم و به جایِ این مانتوی بلندِ گشاد یه تیشرتِ سبک و ساده!

قبل از همه کوشا و هومن از رو کاناپه و صندلی ها بلند می شن و با حرف هایی که بینشون رد و بدل می شه و فقط خودشون می فهمن چی می گن وارد آشپزخونه می شن!

بهارک هم بعد اونا می ره و من می مونم و لیلیِ مجددا بی حال و مجنونِ این دفعه پریشون.

شهریار کمک می کنه تا تینا رویِ کاناپه دراز بکشه و می گه:

- با این وضعش چجوری می خواید برگردید خونه؟!

چیزی به ذهنم نمی‌رسه جز اینکه بگم:

- می گم مسموم شده.

سر تکون می‌ده، چنگ فرو می‌بره بین موهاش و از شدت کلافگی به همشون می‌ریزه:

- می دونستم اینطوری می‌شه غلط می کردم تولد بگیرم.

لبخند می زنم، همین که تینا رو دوست داره یعنی من هم یه دنیا دوستش دارم و براش احترام قائلم.

- علم غیب که نداشتی بچه، کاریه که شده دیگه، پاشو برو صبحونه بخور من پیشش هستم.

سرش رو خیلی آروم به سمتِ بالا و یعنی جوابِ منفی تکون می‌ده و می گه:

- اشتها ندارم، تو برو!

فکر می کنم که رفتن تو این شرایط بهترین کار ممکنه و به آشپزخونه بر می گردم.

سر میزِناهار خوری شیش نفره کنار بقیه می شینم و تو فکرم که واقعا مستی این همه عوارض رو با هم داره؟!

صدایِ بهار باعث می شه حواسم از فکرای صد تا یه غاز توی سرم پرت بشن و به بشقابِ مقابلم نگاه کنم.

حتی اون اشتیاق اولیه رو هم برای خوردن همچین غذای دلپذیری ندارم.

چند دقیقه می گذره، محتویات ظرف یک بار مصرف من دست نزده مونده و توی سرم غوغاست که به مادرش چی بگم؟!

شهریار هم به جمعمون ملحق می شه و کنار من روی صندلی می شینه. دهن باز می کنم که بپرسم تینا؟

پیش دستی می کنه و قبل از من می گه:

- خوابش برد.

#مفت_باز

#فصل_اول: " فنجانِ تاس "

#قسمت_هشتم

نگاهش می افته به صبحونه‌ی دست نخورده ام و از اینکه حواسش به همه چی هست، خوشم می‌آد:

- چرا نمی خوری؟!

به جای اینکه جواب کلیشه‌ی " اشتها ندارم " رو بدم، آروم می گم: "می خورم " و مشغول بازی کردن با غذام می شم.

- آزاد؛ مسیرت به تینا اینا می خوره برسونشون من باید بمونم کارگر...

آزاد سر بلند می کنه، از جوییدنِ لقمه‌ی تو دهنش دست می کشه و بینِ حرف شهریار بدونِ معطلی و خیلی محکم می گه:

- کار دارم، نمی رسم.

خب انگار حرفش خیلی قشنگ نیست و به مزاجشون خوش نمیاد که حتی کوشا هم با یه لحن پر از طعنه و کنایه می گه: - امیدوارم کارِت دستمال کشیدن واسه اون دختری که دیروز پیچیوندیش نباشه!

آزاد اما بدون تغییر حالتی تو قیافه‌اش؛ مجددا مشغول خوردن میشه می گه:

- اونو که دیروز سیکش و زدم.

احتمالا راجع به دختری حرف می زنن که بینِ پچ پچ تینا و بهار راجع بهش شنیدم. می گفتن که آزاد دقیقا جلوی در آرایشگاه و یک ساعت قبل از مهمونی ولش کرده و خودش تنها اومده. من تعجب کرده بودم و همین قضیه باعث شده بود هیچ حس خوبی به آزاد نداشته باشم.

شهریار اما ناراحته و حق داره، که میونِ دل مشغولیش از دوستاش توقع داره.

می خواد با آزاد حرف بزنه که هومن واسه جلوگیری از مشاجره ی احتمالی می گه:

- بی ناموس من اینجا کلم کاهویی چیزیم؟

شهریار یه قلوپ از لیوانِ پر آبش رو سر می کشه و می گه:

- به خاطر ماشین می گم.

هومن اخم می کاره بین ابروش:

- با هر چی بهار و بردم این دوتارم می برم دیگه! بعدم اینا بچه محل منن، منو ول می کنی می خوای بدیشون دست این پلشتِ بی احساس؟

جای تعجب نداره که آزاد بی تفاوت و بی اهمیت مشغول یه نفس سر کشیدنِ لیوان آبشه و اهمیتی به حرف های بقیه نمی‌ده.

کوشا بحثِ رسوندن ما رو با تک کلمه‌ی " می رسونمشون" خاتمه می‌ده و اگه حال و حوصله‌ی درست و درمونی داشتم حتما زهرم رو به این بی تربیت می ریختم.

#مفت_باز

#فصل_اول: " فنجانِ تاس "

#قسمت_نهم

صبحونه می خوریم و حالِ تینا هنوز هم همون قدر خرابه. من که دیگه چیزی به فکرم نمی‌رسه جز اینکه هر چی زودتر ببرمش خونه.

اینکه مامانش متوجه این موضوع میشه یا نه رو نمی دونم، فقط می خوام هر چه زودتر خوب شدن حالش رو ببینم.

تو اتاقِ شهریارم، دارم لباس های خودم رو که دیشب شستمشون می پوشم و حس می کنم حالا می تونم یه نفس راحت بکشم.

لباس های بهار و تینا رو برمی‌دارم تا ببرم بهشون بدم و بگم که آماده شید و بیاید بریم که اینجا دارم جون می‌دم!

می خوام از پله ها پایین برم که صدایِ کوشا از داخلِ اتاقی که بزرگتره می‌آد.

کنجکاو می شم و منتظر می مونم تا باقیِ حرف هاش رو بشنوم، چون اسم " مامانش" رو می‌آره.

عصبانیه، داد می زنه و ناراحتیِ لحنش کاملا مشهوده:

- بابا یا هر کس دیگه، چه فرقی می کنه؟! من واسه همتون مُردم مامان...

نمی تونم درک کنم که چه حالی داره اما حتما باید خیلی غصه دار باشه و همین هم ناراحتم می کنه.

- تا الان فقط به خاطر تو می اومدم اونجا که دیگه مرده‌امم نمیاد! تموم شد مامان، تموم!

این بار تُن صداش پایین تره اما هنوز لحنش عصبانی و کلافه است، بقیه پایینن و سرشون گرمه، من و کوشا تنها کسایی هستیم که طبقه‌ی بالاییم.

در اتاق با شدت باز می‌شه و کوشای اخمو در حالی که هنوز دستش به دستگیره‌است تو قاب در می ایسته.

گره‌ی ابروهاش زود از هم باز می شن، توقع دارم سرم داد بزنه و بگه" گوش وایسادی؟" ولی چیزی نمی گه و بدونِ هیچ حرفی پله ها رو سمتِ طبقه‌ی پایین طی می کنه هر چند که این کارش باعث می شه که بیشتر احساس شرمندگی کنم.

پله ها رو پایین می‌رم.

هومن و آزاد وسطِ خونه نشستن و قلیون می کشن، اصلا انگار نه انگار که شتر با بارش تو این خونه گُم می شه.

شهریار روی کاناپه‌ی کنار تینا دراز کشیده و بهارک تو آشپزخونه است اما نمی دونم که چیکار می کنه.

رو می کنم سمتِ هومن و صداش می‌زنم:

- هومن؟!

بدون اینکه نگام کنه می گه:

- هوم؟!

از این کارش بدم میاد ولی عادت های رفتاری خودش رو داره و کاری از دست من بر نمیاد!

- تو و بهارم میاید؟! من می خوام تینا رو ببرم؟!

با شنیدن حرفم تکونی به خودش می‌ده و سرِ جاش جا به جا می‌شه، شلنگ قلیون رو میده دست آزاد و می گه:

- الان؟ چه عجله‌ایه؟

حق داره که شرایط ما رو درک نکنه. بهارک هر ساعت و هر جا که دلش بخواد می‌ره و می‌مونه.

حرفِ دیگه‌ای نمی‌زنم و راه می افتم سمتِ تینا. کمک می کنم تا از پله ها بالا ببرمش و لباساش رو عوض کنه، بعد بر می گردیم پایین و می خوام زنگ بزنم آژانس یا اسنپ بگیرم چون می دونم چتر هومن به این زودیا جمع شدنی نیست!

کوشا پایین ایستاده و به منی که نصفِ پله ها رو طی کردم می گه:

- می‌رسونمتون.

چند پله‌های آخر رو همراهِ تینا پایین می‌رم و می گم:

- دلم نمی خواد مزاحمت بشیم، انسپ...

بین حرفم میاد و تاکید وار می گه:

- گفتم که می‌رسونمتون.

شهریار هم نزدیک ما می ایسته:

- با کوشا برید خیالم راحت تره؛ فقط یادت نره، رسیدین خونه زنگ بزنین.

سر تکون می دم و با لحن شرمزده و مغمومی می گه:

- خودم باید بمونم کارگر بگیرم تا برگشتن مامان اینجا رو جمع و جور کنم وگرنه که می رسوندمتون.

کوشایِ بشاشِ دیشب حالا آروم شده و با تن صدایی که فکر کنم خودش هم به زور می شنوه می گه:

- گه نخور شهریار، من و تو نداریم.

حالا بهارک و هومن هم کنار ما ایستادن و هومن می گه:

- شما برید ما عصر می‌آیم.

انگار که برای من خیلی مهمه و من ازش پرسیدم. آزاد سر جاش نشسته و دلم می خواد بهش بگم اگه من سلیطه و بی ادبم قطعا تو با این تفاسیر گاوی!

خداحافظی می کنیم و همراه کوشا و تینا راه می افتیم که از ویلا بزنیم بیرون.

تینا تلاش می کنه که خودش رو خوب و سر پا نشون بده، چون می دونه اگه مامانم و مامانش بفهمن دیشب رو کجا صبح کردیم، بیچاره‌امون می کنن!

سوار ماشینِ کوشا می شیم. یه پرایدِ معمولی اما تمیز!

یادمه می گفتن که پول پدرش از پارو بالا می‌ره و با مکالمه‌های امروزش می شه فهمید که اونا طردش کردن، وگرنه ماشینِ زیر پای یه آقازاده، قطعا نباید پراید باشه!

استارت می زنه و راه می افتیم، راهِ طولانی ای رو در پیش داریم تا خونه و حدودا یک ساعت یا یک ساعت و نیم مسیر رو باید طی کنیم.

روی صندلی عقب نشستیم و تینا سرش رو می‌ذاره رو پای من و می خوابه!

من می مونم و کوشایی که هر از گاهی از آینه یه نگاه بهم می اندازه و یه موزیک غمگین از علی یاسینی که با شنیدنش دلم می خواد زار بزنم.

حرفی نمی‌زنه و جایِ تعجب داره واسم، حتما اون قدر فکرش درگیره که جایی واسه مزه ریختن نمونده.

پلک روی هم می‌ذارم و دلم خونمون و بعد هم تختم رو می خواد واسه دوساعت بی دغدغه خوابیدن و آرامش! چون فردا برام روز شلوغیه و کلی کار دارم!

* * *

#مفت_باز

#فصل_اول: " فنجانِ تاس"

#قسمت_دهم

* * *

با صدایِ کوشا که اسمم رو صدا می زنه چشم باز می کنم و از خواب بیدار می شم، یکم که هوشیار می شم اطرافمم رو نگاه می کنم و می شه گفت نزدیکی های خونه‌ی تینا‌ییم، بعد از من تینا هم بلند می شه و از پنجره به بیرون نگاه می کنه.

کوشا به سمت عقب متمایل می شه و می گه:

- همین جاست دیگه؟!

با دهنِ باز مونده از تعجب نگاهش می کنم و نمی دونم که آدرسمون رو از کجا بلده. خودش پیش دستی می کنه و قبل از اینکه از فضولی بمیرم نجاتم می ده:

- دیدم خوابین، بیدارتون نکردم. زنگ زدم از شهریار آدرس گرفتم.

خب بیشتر تعجب می کنم و تو دلم می گم " جون بابا، چه پسرِ جنتلمن و با شخصیتی! "

لبخند می‌زنه و ادامه می‌ده:

- داخل کوچه هم نرفتم که داستانی پیش نیاد براتون!

خب دروغه اگه بگم با این حجم از ملاحظه کاری و اون لبخند جذاب توجهم رو جلب نکرده! من هم لبخند می زنم و می گم:

- ممنون لطف کردی.

در رو باز می کنم و ادامه می‌دم:

- خونه‌ی ما دور نیست، تینا رو برسونم خودم می‌رم، دیگه بیشتر از این مزاحمت نمی شیم.

تینا خودش رو سمت من می‌کشه تا بتونه تو آینه‌ی راننده صورتش رو نگاه کنه:

- زر می‌زنه؛ دوره! بمون برسونش.

ضربه‌ی آرومی به شونه‌اش می زنم و با تعجب می گم:

- چی می‌گی تو؟ فرقش همش یه خیابونه.

رو می کنه سمتِ کوشا، هنوز رنگ پریده و صداش بی حاله:

- به حرفش گوش نده کوشا، برسونش خونشون!

کوشا می خنده و چنگ فرو می بره بینِ موهایی که فکر می کنم زیادی خوش حالتن، بعد رو می کنه سمت من و می گه:

- بالاخره واسه خواستگاری و این داستانا باید خونتون و بلد باشم دیگه.

از ماشین پیاده می شم، کمک می کنم تینا ساکِ کوچیکِ لباسش رو برداره و با لحنی جدی می گم:

- هی یادت می‌ره که؛ قرار بود من خواستگاری کنم!

تینا با خنده‌ی بی جونی می گه:

- حیف که حالم رو به راه نیست!

در ماشینش رو می بندم و در حالی که نیشگونش می گیرم می گم:

- آره خداروشکر، وگرنه تا عقدمون نمی کردی ولکن ماجرا نبودی که!

می خنده و آروم می گه:

- آخ آخ، دردم اومد.

کوچه رو طی می کنیم و انتهای کوچه درست جلوی ساختمونشون خواهرش رو می بینیم.

خودش قبل از من می گه:

- اوه اوه اوه، خوب شد کوشا نیومد تو کوچه وگرنه چه بِ*گایی می شد!

حرفش رو با گفتن تک کلمه‌ی " همون" تایید می کنم و به خواهرش که حالا دیگه فقط یکی دو قدم با ما فاصله داره؛ سلام می کنم.

#مفت_باز

#فصل_اول: " فنجان تاس "

#قسمت_یازده

چند دقیقه‌ای بدون حرف قد و بالای ما رو برانداز می کنه و بعد چشم ریز می کنه و با یه لحن موشکافانه می پرسه:

- علیک سلام، الان برگشتین؟!

همون لحظه مامانِ تینا آیفون رو جواب میده و می گه:

- کیه؟!

تارا دستش رو به کمرش بند می کنه و نفس عمیق می کشه:

- مامان در و باز کن دیگه تلف شدم اینجا.

در با تیکِ آرومی باز می شه، ساکِ تینا رو به دستش می‌دم و می گم:

- من رفتم تین، مواظب خودت باش!

تارا با تعجب در حالی که هنوز نفس های بلند می کشه می گه:

- عه نازار؟ می خوای بری؟

سر تکون می‌دم، می خوام بگم منتظرمن که زود به خودم می‌آم و گافم رو طور دیگه‌ای جمع می کنم:

- آره دیگه، فردا کلی کار دارم.

اسم فردا می‌آد و از تصورش قند تو دلم آب می شه. یک سال و نیم بهبودیم طول کشید و نتونستم تو هیچ مسابقه ای شرکت کنم، حالا بعدِ این همه وقت و دور بودن از فضای دلچسب رشته ورزشیم باید برگردم و به خودم و بقیه خیلی چیز ها رو ثابت کنم.

لبخند می‌زنه و می گه:

- باشه پس فعلا.

خودش زودتر وارد ساختمون می شه و سرپا موندن براش با شکم سنگینش سخته، تو قاب در می ایسته و رو به تینا می گم:

- بای.

بعد نگاهم رو می چرخونم سمتِ تارا و اشاره می کنم به شکمش:

- مواظب نی نی باش.

می خنده و بعد از ورودشون به ساختمون پا تند می کنم تا به کوشا برسم. هر چند که امیدوارم رفته باشه چون پیشش خیلی معذبم.

مدام منتظرم مچم و بگیره و بگه:

- دیدی تو کف منی!

از ماشین پیاده شده، تکیه داده به بدنه اش و دست به سینه با اخم های در هم ایستاده. هر لحظه که می گذره جذاب تر به نظر می آد و باید اعتراف کنم که دفعات قبل هم به همین مقدار برام جذاب بوده.

صداش می زنم و می گم:

- کوشا؟!

تکیه‌اش رو از بدنه‌ی ماشین می گیره، برمی گرده سمتم و می گه:

- جان؟!

برای فرار از حسِ های مجهول و درمونده ام می گم:

- ببخشید که منتظر موندی ولی من از این جا به بعدش رو خودم می‌رم که دیگه مزاحم...

هنوز حرفم تموم نشده که سوار می شه و در رو محکم می بنده، با چشم های گرد شده از تعجب نگاهش می کنم و با خودم می گم" به همین زودی بهش بر خورد؟"

درِ سمت شاگرد که دقیقا رو به روی منه باز می شه و دست دراز می کنه تا در و به سمت من هُل بده و بازش کنه.

- سوار شو ترو جدت، من از این تعارفات نه بلدم؛ نه خوشم می‌آد.

خب گویا چاره‌ی دیگه‌ای ندارم، مجبورم کنارش بشینم و خودم رو به خیالی بزنم.

نفس عمیقی می‌کشم و سوار می شم.

- به فاک که نرفتید؟

لبخند می زنم و می گم:

- نه خدا رو شکر، خودش و جمع و جور کرده بود تینا.

استارت می‌زنه و می‌پرسه:

- از کدوم طرف برم؟

با دست اشاره می‌کنم به خیابونِ فرعی‌ای که منتهی می شه به مسیر خونه ما.

سرتکون می‌ده و ماشینش رو به حرکت در میاره. انگشتش که روی ضبط می شینه و روشنش می کنه من فقط دعا دعا می کنم که باز از اون آهنگ های غمگین پخش نشه که الان اصلا اعصابشون رو ندارم و حتی ممکنه ضبط رو از پنجره پرت کنم بیرون.

خب شانس این دفعه باهام یاره و جدیدترین آهنگِ تی ام بکس پخش می شه. مودِ عجیبش رو دوست دارم، آهنگ های مورد علاقه‌اش دست کمی از پلی لیست آهنگ های گوشی من ندارن. که بعد از داریوش و ابی ماکان بند پخش می شه و آخرش اعصابم فاز و نول قاطی می کنه.

ریتمِ قر دارِ آهنگ باعث می شه، لبخند به لبم بیاد و همینطور که فکرم درگیر آهنگ و ابی و داریوشه، حواسمم هست که مسیر خونه رو گم نکنه.

- داری می ترکی نه؟!

منظورش رو که متوجه می شم؛ می خندم و می گم:

- مردم آزاری دیگه.

- با آهنگ قبلیه خوابت برده بود، گفتم باز نگیری بخوابی که من اصلا دلم نمی‌خواد مزاحم خواب کسی علی‌الخصوص خانم ها بشم.

#مفت_باز

#فصل_اول : " فنجانِ تاس "

#قسمت_دوازده

- بابای منم دوست نداره فک کسی و پایین بیاره ها، ولی می دونی دست خودش نیست. تکواندو کاره بعضی وقتا پاش در میره می خوره تو صورت بعضیا.

می خنده، آروم و کوتاه:

- این الان تهدید بود دیگه؟!

سرم رو به نشونه‌ی نفی تکون می‌دم و لبم رو با زبون تر می کنم:

- نه بابا.

نیم نگاهِ گذرایی به صورتم می اندازه و چون خیابون ما زیادی شلوغه دومرتبه بر گردنش رو می چرخونه سمتِ شیشه‌ی مقابل و فرمون ماشینش رو می چسبه:

- چیه پس؟

روی صندلی جا به جا می شم، هنوز معذبم اما اگه سکوت کنم و چیزی نگم، بیشتر خودم رو تابلو می کنم.

- لگد بابام و اینا مال بعد از ازدواجه، تا قبل از ازدواج لگدِ خودم به حسابت می رسه.

سرعتش رو کمتر و باز هم نگاهِ کوتاهی حواله‌ی صورتم می کنه و می گه:

- تو هم تکواندو کاری؟!

سرتکون می‌دم و لبخندِ دندون نمایی رو مهمون لب هام می کنم.

میگه:

- گفتی پلاتین تو پامه که.

دهنم باز می‌مونه از تعجب و تو دلم می گم " فتبارک الله از این حجمِ از توجه و دقت".

- باور کردی مگه؟ داشتیم شوخی می کردیم خب...

این دفعه نگاهم نمی کنه، مستقیم و متمرکز حواسش به رانندگیشه و می گه:

- ولی من جدی بودم!

باز هم تعجب می کنم، باز هم تبارک الله به این حجم از چرب زبونی و دلبری! خب تقریبا چیزی به ذهنم نمی‌رسه و ساکت می شینم. از پنجره بیرون رو نگاه می کنم و بالاخره اونه که سکوت چند ثانیه‌ایِ بینمون رو می شکنه:

- بهت نمیاد فضول نباشی؟

گویا این بشر رو ساختن واسه چپ و راست متعجب کردن من! نگاهم رو می گیرم از پنجره و بر می گردم سمتش، دیگه چیزی به انتهایِ خیابون و کوچه‌ی ما

نمونده و امیدوارم که هر چه زودتر این یه ذره مسیر هم طی بشه و راحت بشم از دستش!

- چرا این قدر به من لطف داری لعنتی؟ نمی‌گی زیادیم میشه؟!

لبخند شیطنت آمیزی رو مهمون لب هاش می کنه:

- خیلی سخته که فضول باشی و خودت و نگه داری، نه؟!

فکر می کنم که اشاره می کنه به مکالمه اش با مادرش و برای دفاع از خودم می گم:

- من رفته بودم لباس عوض کنم، اتفاقی اونجا بودم!

- نمی خوای بدونی چرا؟!

دهنم با عجله باز می شه و به بی فکرترین لحن و نوع ممکن حرف می‌زنم:

- نه مشخصه دیگه، تو رو از...

مکث می کنم، می خنده! اعصابم خرد می شه و می‌گم:

- همین جا نگه دار.

چند قدم جلوتر ترمز می گیره، می گم:

- ممنون که رسوندیمون.

در جوابم فقط لبخند می‌زنه. خداحافظی می کنم و بالاخره جوابم رو می‌ده.

قبل از اینکه در رو ببندم صدام میزنه و می گه:

- نازار وایسا!

خم می‌شم و از لایِ در نیمه باز نگاهش می کنم، منتظر می مونم تا حرف بزنه. لبش را با زبون تر می کنه و جونش بالا میاد تا بگه:

- هیچی، خداحافظ.

جوابش رو می‌دم و در رو می بندم. الان که میرم خونه باید کلی داستان سرایی کنم، که برای مامان تعریف کنم چیا اتفاق افتاده و بدبختی اینجاست که تمومِ اتفاقا باید حساب شده بر پایه‌ی دروغ باشن. خودم از دروغ گفتن خوشم نمیاد، اهل این کارا هم نیستم که مدام بخوام مامان بابارو بپیچونم. اگه اصرار های تینا و شهریار نبود شاید هیچ وقت دیگه پام رو توی اون ویلا نمی‌ذاشتم.

با تک بوق کوتاهی ازم دور می شه، منم راه می افتم سمتِ خونه و باید ساکم رو برایِ فردا ببندم.

#مفت_باز

#فصل_اول: " فنجانِ تاس "

#قسمت_سیزده

جلویِ در خونه می‌رسم و زنگ می زنم، مامان بدون اینکه بگه کیه، در رو باز می کنه.

خونه‌ی ما یه تک واحدیِ ویلاییِ که یه حیاط کوچیک داره و انتهای کوچه است!

زمستون و تابستون هم نداره، به پاسِ داشتنِ حیاط و حوض و باغچه‌ی کوچیکش همیشه برام جذابه!

وارد حیاط می شم و اتومات بعد از درآوردن کفش هام پاهام رو کنار حوض و سر شیرِ توی حیاط می‌شورم، چون می دونم اگه این کار رو نکنم مامان از هستی ساقطم می کنه.

دمپایی های پلاستیکی لای انگشتیم رو پا می کنم و دوتا پله‌ی کوتاهی که به خونه می رسه رو طی می کنم.

در رو که باز می کنم، سکوتِ عجیبی برقراره. می دونم که وقتی بابا خونه باشه همچین چیزی محالِ ممکنه. چون بابا عادت داره تلویزیون رو حتی اگه تماشا هم نمی کنه روشن بذاره و صداش رو تا جایی که امکان داره بالا ببره.

در و می بندم و صدا می زنم:

- مامان؟

صداش از داخل اتاقِ خودشون می‌آد:

- بیا اینجا ناز.

خیلی با مخفف کردن اسمم حال نمی کنم. اما می دونم همین ناز رو هم مامان توی دهن دوستام انداخته و نمی تونم بابتش شکایت کنم.

به اتاق می‌رم و تکیه می‌دم به قابِ در، داره کشویِ لباس هاشون رو مرتب می کنه و انواع اقسام لباس های مردونه و زنونه روی تخت ریختن.

می گم:

- سلام.

می گه:

- به سلام خانوم، خوش گذشت.

بدون اینکه چیزی بگم صدایی مثل " هوم" از گلوم خارج می کنم بعد می‌رم و روی تخت دراز می کشم.

عصبی می شه و همراه با چشم غره میگه:

- بذار از راه برسی بعد صدای منو در بیار.

می خندم، پلک هام و روی هم میذارم و میگم:

- بابام کجاست؟!

می گه:

- رفت.

خب مثل اینکه امروز کلا روزِ ریختنِ شاخ و برگ منه و این امر فقط مختص به حرف های کوشا نیست.

چشمام رو باز می کنم و سریع روی تخت می شینم، می پرسم:

- کجا؟

و دعا می کنم چیزی که توی فکرمه رو نشنوم.
نگاهم نمی کنه؛ روی زمین نشسته و مشغولِ تا کردنِ زیرشلواری های باباست.

دل توی دل من نیست و اما مامان واسه جواب دادن دست دست می کنه.

دوباره می پرسم، با صدای بلندتر، لحنِ گرفته تر و ناراحت تر:

- مامان، بابام کجا رفته؟

بالاخره نگاهم می کنه، جدیه و بدم می‌آد از وقت هایی که جدی می‌شه. که سخت می شه و اینجور وقت ها مرغش فقط یه پا داره!

- یه روز زودتر رفت!

فکر نمی کنم، بی معطلی می‌گم:

- بدونِ من؟!

اون لحنِ سردی که سعی داره بگه شوخی نمی کنه شدیدا روی اعصابمه، دلم می خواد داد بزنم ولی بغضی که تو گلوم جا خوش کرده نمی‌ذاره.

صدایی شبیه به ناله به گوش می‌رسه، یه صدای بغض دار که خودمم باور نمی کنم که متعلق به من باشه:

- واسه اینکه من و نبره زودتر رفت؟!

#مفت_باز

#فصل_اول: " فنجانِ تاس "

#قسمت_چهارده

خسته می‌شه، کم میاره. که اونم می دونه رفتن به اون مسابقات کوفتی یعنی چی و چه حکمی داره واسه من!

سرش رو تکون می‌ده و حرف نمی‌زنه! شنیدنِ این جواب یعنی خودِ مرگ و بالاخره اشکِ من در میاد، بالاخره می تونم در حالی که گریه می کنم داد بزنم و بگم:

- شماها چرا اینطوری می کنید با من؟! چرا متوجه نیستید؟ مامان یه سال و نیم مصدوم بودم، تشک ندیدم، هوگو نپوشیدم، لگد نزدم، فقط تمرگیدم تو خونه و حواسم رو پرت کردم. من... من... می خواستم برم! من باید می‌رفتم مامان!

از جاش بلند می شه، میاد و کنارِ منِ داغون و عصبانی می شینه، دستش رو دراز می کنه سمتم:

- دکترت گفت که نمی تونی...

دستم رو عقب می کشم؛ بینِ حرفش می پرم و دو مرتبه داد می زنم:

- چرا دروغ می گی؟ خودم دیروز صبح باهاش حرف زدم گفت هیچ مشکلی نداری! خودش گفت که از منم سالم تری. دروغ می‌گی مامان؟!

می خواد آرومم کنه ولی مگه می تونه و می تونم؟! درموندگی یک سال و نیم من با چند تا حرفِ ساده رفع نمی شه!

نفس عمیقی می کشه، من هنوز گریه می کنم و اون می گه:

- قبول، راستش و می گم!

چهار چشمی خیره می شم به دهنش، می خوام بشنوم دلیلی رو که قراره خواب و خوراکم رو ازم بگیره و ببینم اون قدر منطقی بوده که بخوام بهشون حق بدم.

- کنکورت نازار، می دونی که واجبه! می دونی که باید درس بخونی! همین طوریشم کلی عقبی به خاطر مصدومیتت و نشستنت تو خونه.

منطقی نیست! گفته بودم، نمی خوام. گفته بودم تکواندو واسم از هر چیزِ دیگه ای بالاتره! گفته بودم

اول ورزشم بعد درس! پس نمی تونه قانعم کنه این حرف.

اشک هام رو پاک می کنم، دلم نمی خواد مثل یه دختر بچه‌ی ابله به نظر برسم ولی اونا دارن این حس و بهم القا می کنن که من نفهمم!

متوجه نیستن که منم می تونم تصمیم های مهم برای زندگیم بگیرم.

- من چی گفتم مامان؟!

سرده، عصبانیه و می دونم که حوصله‌ی بحث نداره.

- تو هر چی گفتی واسه خودت گفتی!

من هم عصبانی‌تر می شم؛ صدام بالا میره ولی دیگه اشکم در نمیاد چون کلافه ترینم:

- اگه واسه خودم بوده که باید به حرفم گوش میدادین!

این بار دیگه از کوره در می‌ره و سرم داد می‌زنه:

- نازار بابات به من قول داده بود، این ورزش هیچ لطمه ای به درست نزنه.

عادت ندارم سرم داد بزنه، اکثر اوقات منطقیه و با حرفاش دهنم رو میبنده.

بازم زیر گریه می‌زنم:

- نمی‌زد.

سکوت کرده، می خواد بذاره خالی بشم و من از فرصت استفاده می کنم و میگم:

- چرا بهم اعتماد نداشتی؟ چرا فکر نکردی که نازار می تونه! یعنی وقتی می گه می تونه، وقتی می خواد و تلاش می کنه حتما می تونه! می دونی باهام چیکار کردی؟

از روی تخت بلند می شم، باورم نمیشه که علاوه بر عصبانیت متنفر هم شدم! از خودم، از مامان و حتی از بابایی که ادعا می کنه همیشه پشتمه. از این مصدومیت کوفتی که باعث شد عقب بی افتم از همه چیز.

نگاهم می کنه، چیزی نمی گه و من دلم می خواد بمیرم.

- نمی تونم برم تیم ملی! یعنی مسابقات آسیایی پر، مسابقات جهانی پر و از همه مهمتر، المپیک پر!

- نازار من...

بین حرفش می‌آم، حالا که قرار بر خالی شدنه نباید چیزی تو دلم بمونه:

- جبران شدنی نیست کارت!

نمی تونم آروم بمونم، چند لحظه یه بار گُر می گیرم و باز هم داد می زنم:

- واسه همین بود که گذاشتی برم اون سر شهر تولد! گولم بزنی، نقشه بکشی... اصلا می دونی چیه مامان؟ من نمی خوام درس بخونم!

#مفت_باز

#فصل_اول: " فنجانِ تاس "

#قسمت_پانزده

دهن باز می کنه تا حرف بزنه اما دادِ دوباره‌ی من مانعش می شه، می دونم کارم غلطه، می دونم داد زدن سر مامان اشتباه ترین کار دنیاست؛ ولی دست خودم نیست و باید یه جور خالی بشم!

هر چند که هر دقیقه که می گذره پُر تر و دیوونه تر از قبل می شم و حس می کنم اصلا طاقت خودخوری ندارم و هر آن ممکنه که منفجر بشم!

- مامان! مامان! حتی اگه کنکور رو خراب کنم فقط یه سال عقب می افتم! ولی المپیک...

بغض نمی‌ذاره ادامه بدم، خسته و کلافه تنَ صدام رو پایین می‌آرم و در حالی که به اتاقم می‌رم می‌گم:

- نمی دونم چرا دارم به تو می‌گم اینا رو...

پس به کی باید بگم؟! بابا؟! بابایی که دروغ گفت و با مامان همکاری کرد!

می دونه اشتباه کرده، می دونه مقصره، که حتی وقتی در اتاقم رو محکم به هم می کوبم چیزی نمی گه.

پشتِ در می شینم، دست هام از شدت استرس، خشم و ناراحتی می لرزن و سخت می تونم گوشیم رو از جیبِ مانتوم در بیارم و با بابا تماس بگیرم.

شماره‌اش رو می گیرم، جواب نمیده! اون قدر که تلفن روی پیغامگیر می‌ره و هر چی می خوام جلوی خودم رو بگیرم که گریه نکنم، نمی شه!

- بابا؟ تنها رفتی؟ بدونِ نازار؟ دروغ گفتی بهم؟ بابا باید من و می‌بردی...

دیگه نمی تونم بیشتر ادامه بدم و می‌زنم زیر گریه! قطع می کنم، نفسم که جا میاد، از جا بلند می شم، کوله ام رو برمیدارم و بعد انداختن گوشی و تلفنم داخلش، از خونه بیرون می‌زنم.

دارم جلویِ در کتونی هام رو می پوشم که مامان در رو باز می کنه و می گه:

- کجا میری؟

دلم می خواد بگم قبرستون، ولی نمی شه چون اگه بگم مامان لج می کنه و نمی‌ذاره برم.

قد راست می کنم، بند کوله رو روی دوشم جا به جا می کنم و آروم می گم:

- بر می گردم!

اما امیدوارم که بر خلافش اتفاق بیفته و حداقل زنده برنگردم.

می گه:

- زود برگرد.

سر تکون می‌دم و از خونه بیرون می‌زنم؛ دلم گریه می خواد اما گریه کردن حوصله‌ام رو سر می‌بره. نمی دونم کجا می‌رم یا کجا قراره برم حتی وقتی نمی تونم تینا رو با خودم ببرم!

یا حتی بهارک هم نیست که بیاد باهام، بلکه دلم باز بشه. کوچه و بعد هم خیابون رو طی می کنم، خیلی اهل تنها بیرون رفتن نیستم و حتی نمی دونم که الان کافه حالم رو خوب می کنه یا سینما و فیلم طنز.
معمولا هر اتفاق بدی که برام می افته با بابا و مامان در میون می‌ذارم و اونا حالم رو خوب می کنن اما این بار فرق می کنه و حالا حس می کنم که بی پناه تر از هر زمانی‌ام.

سر خیابون ایستادم، هر از گاهی یه تاکسی و یه سواری بوق می‌زنن و من بی تفاوت فقط نگاه می کنم.

بالاخره تلفنم زنگ می خوره و خوشحال از اینکه باباست و می تونه باحرفاش آرومم کنه؛ دست می برم تو کوله ام و گوشی رو بیرون می‌آرم.

با دیدنِ شماره‌ی ناشناس روی صفحه‌ی موبایل زیر لب می گم:

- زارت!

جواب نمی‌دم، بیخیال نمی‌شه و دوباره زنگ می زنه. آدمِ سیریشی که بعد یه بار جواب ندادن دوباره زنگ می‌زنه، یعنی

اگه جواب ندی باز هم زنگ می‌زنه تا دهنت رو سرویس دندونپزشکی کنه!

جواب می‌دم:

- الو.

صدای کوشا می پیچه تو گوشم که می گه:

- سلام!

خب دوباره شاهد ریزش شاخ و برگ من هستیم! تو دلم می گم بابا سرعتِ عمل، بابا خفن، میذاشتی شب که سرت خلوت می شد حداقل!

آروم در جوابش می گم:

- سلام.

و نمی تونم که پشت بندش تیکه نندازم و نگم:

-احسنتم از این چابکی و جست و خیز!

می خنده، می گه:

- می خواستم از خودت بگیرم، گفتم دل و روده امو میریزی کفِ ماشین! این شد که از بقیه گرفتم.

چیزی نمیگم، اونه که سکوت رو می شکنه و می گه:

- رسیدی خونه؟!

- رسیدم ولی باز زدم بیرون..

- بیرون واسه چی؟!

- دعوا طور...

خودمم نمی‌دونم چرا به کوشا می گم! شاید واسه اینکه کسی رو ندارم، شاید واسه اینکه از سر این خیابون مسیری واسه رفتن به ذهنم نمی‌رسه و شاید هم به خاطر اینکه داره یه اتفاقایی تو دلم می افته!

#مفت_باز

#فصل_اول: " فنجانِ تاس "

#قسمت_شانزده

می خنده، از صدای خنده‌ی عجیبش خوشم میاد. آخر خنده‌هاش صدایِ خخخ میاد و به نظرم بامزه اش می کنه.

می‌گه:

- سلیطه‌ای دیگه.

پاهام خسته شدن، خیلی وقته که سرپا ایستادم، لب جوب می شینم و من آدمیم که واکنش دیگران نسبت به رفتار هام علی الخصوص توی خیابون برام اهمیتی نداره!

آروم و دمق می گم:

- به من نگو سلیطه...

- چی بگم پس...

می خوام حرف بزنم که پیش دستی می کنه، بین حرفم می‌آد و می گه:

- پاچه پاره خوبه؟ یا مثلا دریده؟

کلافه می شم، من فقط یکم شلوغ کارم و گاهی هم بد دهن، البته خودم خیلی موافق این حرف نیستم و بیشتر اطرافیانن که این نظر رو دارن.

یکم صدام بالا میره و خب به نظرم حقشه که بهش بگم:

- اینا ویژگیای مثبت عمته؟

می خنده، باز هم خوشم می‌آد و از نوعِ خندیدنش لبخند رو لبم می شینه.

- آره بابا، تو که طفل معصومی، آرومی، مِلو...

این بار من می خندم، اینا تنها ویژگی هایین که بهم نمی‌آن.

می گه:

- کاری از من بر میاد - مکث می کنه و بعد از چند لحظه ادامه میده- واسه ناراحتیت؟!

نمی‌دونم اشتباهه یا نه، وقت هایی که عصبانی هستم هیچ وقت نمی تونم تصمیم های درست بگیرم. با توجه به همه‌ی این حرف ها می‌گم:

- اگه بگی الان کجایی می تونم بهت بگم که میاد یا نه...

لحنش آروم می شه اما انگار که بخواد ماجرای هیجان انگیزی رو تعریف کنه آب و تاب میده به جمله هاش:

- الان... اوممم تو ماشین نشستم، تو کفِ یه دختریم که چند قدم اون طرف تر نشسته!

قیافه‌ام پکر می شه و انگار تازه یادم می افته که اکیپ شهریار و دوستاش از دختربازای اصیل و با تجربه‌ان.

می گم:

- پس کمکم که نمی تونی کنی، گویا با این تفاسیر سرت شلوغه.

می خوام تلفن و قطع کنم که تندی می گه:

- تفاسیر؟!

از طرز صدا کردنش و اینکه منتظر آتو از حرف های منه خنده‌ام می گیره. منتظر می مونم تا حرف بزنه و می‌گه:

- بابا من داشتم از این طرفا رد می شدم که برم خونمون، دیدم با اخم های در هم و قدمای تند داره میاد این وری، گفتم دعواییه، داستانیه چیزیه، جرئت نکردم برم نزدیکش، لگد مگدم که می پرونه، می‌زنه دهنمو صاف می کنه...

متعجب می شم و با یه قیافه‌ی پوکر می گم:

- ها؟!

- یعنی از دور همچین ویژگی هایی داریا، بِزن، دعوایی، الان میگیرم از وسط نصفت می کنم.

از جام بلند می شم، دور و برم و نگاه می کنم و کسی رو نمی بینم! عصبی داد می زنم و می پرسم:

- من؟ من اینطوری ام؟

خب فکر می کنم که وقتی داشتم می اومدم چیزی شبیه به برجِ زهرمار بودم و حق داره این چیزا رو بگه، اما بایدِ گاردم رو حفظ کنم و چون چیزی به ذهنم نمی‌رسه می گم:

- خودتی!

می خنده و حرصم در میاد!

یکم می‌گذره و با صدای ملایمی که باعث می‌شه دلم بخواد بهش اعتماد کنم می گه:

- دیدم اونجا وایسادی نرفتم، شماره اتو از بهار گرفتم گفتم شاید کمکی چیزی...

بین حرفش می آم و می گم:

- کجایی؟

صدایِ نفس زدنش می آد و چند لحظه بعد که می گه:

- پشت سرت...

#مفت_باز

#فصل_اول: "فنجانِ تاس"

#قسمت_هفده

ظاهرا که زندگی هنوزم می تونه یه ذره رو به بهم آسون بگیره تا سرِ خیابون نمونم و از شدت تنهایی و افسردگی نمیرم!

گوشی رو پایین می آره، دست هاش رو فرو می کنه تو جیبِ شلوار جینِ خوشرنگش و دلم می خواد حالا که یکی اینجاست و می تونه از تنهایی درم بیاره، بپرم و سفت بغلش کنم!

غریبه است هنوز، می دونم! ولی آدمِ تنها که بشه اعتماد کردن براش آسون می شه!

سرش رو کج می کنه، ژست تو دل برویی داره لعنتیِ جذاب!

می گه:

- اگه عصبانی نیستی بیام جلو!

اینکه دیگران فکر کنن من یه دیوونه‌ی روانپریشم که مدام منتظر فرصته تا به یکی حمله کنه اصلا خوشم نمیاد، با سه لحن دمق که اصلا ساختگی نیست و واقعا از تهِ قلبمه؛ می گم:

- من انقدرام مادر فولاد زره نیستم!

دست هاش رو از جیبش بیرون میاره و می گه:

- تفاسیر؟ بریم یه دوری بزنیم؟

خب ظاهرا که قراره کلید کنه روی کلمه‌ای که من قبلا براش به کار بردم و هر بار یه جور مسخره اش کنه.

سر تکون می‌دم و دلم دور زدن نمی خواد، از اینجا دور شدن می خواد.

جلوتر از من راه می افته سمتِ ماشینش و میگه:

- بیا دیگه.

پشت سرش سوارِ ماشین می شم و استارت می زنه، نمی شناسمش، یعنی خیلی خوب نمیشناسمش اما توِی ماشینش نشستم و دوست دارم برای یه مدتِ حتی کوتاهم که شده از خونه فرار کنم و دور بشم!

اگه الان برگردم، بشینم تو اتاقم و زل بزنم به در و دیوار چیزی ازم نمی مونه چون این غصه می کشه من رو.

قرار بود امسال زحمتِ چند ساله ام، سال اولی که می تونستم تو المپیک رده ی بزرگسالان شرکت کنم؛ نتیجه بده و مامان نذاشت!

دلم می خواد درکش کنم و به دلایل احتمالی فکر می کنم. که شاید چون از شرایط زندگی با بابا راضی نبوده، دلش نمی خواد من اون راه رو ادامه بدم. اما این زندگی، زندگی منه و بیشتر از هر کسی من حق این رو دارم که برای موفقیت ها و شکست هام برنامه ریزی کنم!

- اگه بپرسم چرا فضولی حساب میاد؟! نگاهم رو می دوزم به بیرون از پنجره و آدماش، بعد نفس عمیقی می کشم و بدونِ فکر کردن جواب میدم:

- اگه من دلم بخواد بگم نه!

می پرسه:

- دلت می خواد؟!

لحنش اون قدر آرامش بخش و آرومه که دلم می خواد تمام گفته ها و ناگفته‌های زندگیم رو براش شرح بدم.

می گم:

- گوش می کنی؟

سر تکون می ده و می گه:

- دارم می پرسم که گوش بدم و آروم بشی، بگو راحت باش!

خب زیادی مهربون و اغواگره این لحن، دو مرتبه دم عمیق می گیرم و نفس کم میارم از بس دردش برام زیاده.

از کجا شروع کنم؟ مامان؟ مخالفتاش؟ بابا؟ حمایت کردناش و یهو پشتت رو خالی کردناش؟! از...

نمی دونم چطور می شه که زبونم بر خلافِ عقلم عمل می کنه و هر چیزی که دلش می خواد رو به زبون میاره!

- من خیلی کوچیک بودم که ورزش رو همراه بابام شروع کردم. مامانم خیلی موافق نبود و مدام می گفت اگه به درسش لطمه بزنه نمیذارم ادامه بده.

مصدوم که شدم، یک سال و نیم نتونستم تمرین کنم، چند ماه بود که تمرینام رو از سر گرفته بودم، حالم خوب بود. قرار بود مسابقات انتخابی تیم ملی شرکت کنم که به خاطر کنکور نذاشتن.

- بیا فکر کن واسه تیم ملی انتخاب نشدی.

از حرفش شوکه می شم، توقع داشتم بگه حالا که نزدیکِ هدفتی عقب نکش، یا شاید هم که بحث توقع نبوده و بیشتر دلم می خواسته که این رو بشنوم.

می خنده بعد می گه:

- جا خوردی؟!

به من نگاه می کنه تا واکنشم رو ببینه و بعد ادامه می‌ده:

- تو از پسرا چه توقعاتی داریا، اونم من که تو خسته‌حال ترین و گشادترین حالت ممکن به سر می برم.

شاید واسه خوب کردنِ حالمه که اینا رو می گه! چون می بینه واکنشی نشون نمی‌دم و سر جاش جا به جا میشه تا حرف بزنه.

- خب الان مسئله اینه که نمیذارن بری؟!

- بابام رفته و من و با خودش نبرده.

لبش هاش رو روی هم فشار می‌ده و چند لحظه زبون به دهن می گیره تا فکر کنه.

- می تونی خودت و برسونی؟!

بهش فکر نکردم اما نا امید تر از این هام. بهانه‌ها میان و خودشون رو به زبونم می رسونن:

- اول اینکه پول ندارم، دوم اینکه وقت نیست، سوم اینکه...

بین حرفم میاد و با یه لحن قاطع می گه:

- نمی خوای بری!

از اینکه دستم رو خونده، خیلی خوشم نمی آد...

#مفت_باز

#فصل_اول: " فنجانِ تاس "

#قسمت_هجده

- من بچه تیزیم.

مات و مبهوت نگاهش می کنم! توقع ندارم این قدر رک حرف بزنه.

می گه:

- چند وقت مصدوم بودی، از مسابقه و تمرین و این داستانا دور، حالا بعد از چند ماه می ترسی که همچین مسئولیت سختی رو به گردن بگیری. از اینم که مامانت نذاشته بری خیلی هم ناراحت نیستی چون تهِ دلت همین رو می خواستی.

گیجم می کنه، نمی دونم واقعا حق با اونه یا دلم که داره از ناراحتی خفه میشه.

می خنده، به خودم میام و از تموم فکرای بر سه و تهِ ذهنم فاصله می گیرم.

- بیا دنیا رو بگیریم به چپت!

خنده‌ی دلچسبش شدت می گیره و می گه:

- اِ، تو که چپ نداری! بیا بگیریمش به چپِ من!

این بار منم خنده‌ام می گیره. سرم رو تکیه می‌دم به پشتی صندلی و می گم:

- گیجم کردی!

- گیج خوبه، من دختر خنگ دوست دارم.

چشمام رو می بندم و تا رسیدن به مسیری که مد نظرشه سعی می کنم یکم آروم بگیرم.

* * *

چشم باز می کنم و بدنم انگار درد می کنه. حس می کنم صد سالی می شه که خوابیدم. دور و برم رو نگاه می کنم و هنوز تو ماشینم. ماشین؟! کوشا؟!

با به یاد آوردن موقعیتم وحشت زده خودم رو جمع و جور می کنم و از پنجره بیرون رو نگاه می کنم. هوا داره تاریک می شه و کوشا کنارم نیست.

از ماشین پیاده می شم، دور و برم رو نگاه می کنم و تو یه خیابونِ خلوتیم که

نمی دونم کجاست.

بدنم ضعف داره، تکیه می‌دم به کاپوت و با خودم می گم" این چه کاری بود که من کردم و اینجا کجاست دیگه؟ "

چند دقیقه‌ای تو همون حالت می مونم تا بالاخره صدای کوشا رو از پشت سرم می شنوم که می گه:

- موندم چی سیوت کنم، تفاسیر، مِلو، کوآلا...

شنیدنِ صدای کوشا باعث می شه یکم احساس امنیت کنم اما این محیط اصلا برام آشنا نیست و از خونه ها و ساختمون های اطراف معلومه که طرف های بالای شهره!

می پرسم:

- اینجا کجاست؟

کارتون هایی که تو دستشن رو داخل ماشین می‌ذاره و می‌گه:

- اینجا همون جاییه که قراره گولت بزنم و ببرمت خونه. بعد بهت قرص خواب آور بدم و از این حرفا.

خیلی جدی این حرف رو می زنه و تعجب می کنم! حتی بعدش هم نمی خنده که فکر کنم شوخی بوده.

هنوز گیجِ خوابم و حتی به زور تونستم سر پا بمونم. قبل از اینکه سوار بشه، می گه:

- پشمات ریخت؟

با همون حالتِ سست و خواب آلود سوار می شم و به این فکر می کنم که یه دیوونه مثل خودم رو پیدا کردم!

#مفت_باز

#فصل_اول: " فنجانِ تاس"

#قسمت_نوزده

- خودت بگو چجوری گول می خوری همونطوری گولت بزنم.

فکر می کنم که همین الانشم گول خوردم! که با آدمی که خوب نمیشناسمش هلک و هلک راه افتادم سمتِ ناکجا آباد.

چیزی نمی گم و خمیازه می شم. خوابم می‌آد و حس می کنم که خواب بهترین چیز توی دنیاست و من چه قدر عاشقشم.

می گم:

- مرسی کوشا.

- ای بابا، این یه بخش کوچیک از عمده جنتلمن بازیای منم نیست!

تکیه می‌دم به پشتی صندلی و می گم:

- دیگه مزاحمت نمی شم، اگه میشه منو برسون تا یه جا که بتونم برگردم خونه.

ابروهاش گره می خورن و میگه:

- حرفشم نزن.

مات و متعجب با دهنِ باز نگاهش می کنم و چرا یهویی جدی می شه و یهویی دلقک؟!

حرفی نمی زنم و منتظرم که دلیلِ این جدیت و نه گفتن رو بشنوم.

گره‌ی ابروهاش باز می شه و با خنده می گه:

- فکر کردی همه مثل منن؟ خوددار و آقا و فهمیده؟!

یه نیم نگاهِ زودگذر حواله صورتم می شه و با همون لحنِ فخر فروشانه می گه:

- تو هم که مثل دراکولا هر جا می رسی لش می کنی می خوابی، ببرن کلیه هاتو در بیارن بفروشن من چیکار کنم؟!

پقی می زنم زیر خنده و خودش هم می خنده! می گم:

- دیوونه.

و دیوونه بودنم گاهی چه قدر جذاب و دوست داشتنی می شه ها!

می گه:

- تا ساعت چند می تونی بیرون بمونی؟!

فکر می کنم که همین حالاش هم از استاندارد های مامان خیلی خیلی دور شدم. هوا تاریکه و من هنوز بیرونم و مامان حتما عصبانیه!

- آها راستی، گوشیت خودش و پاره کردا.

وحشت زده سرجام می شینم و دنبال کوله پشتیم می گردم که قبلا روی پام گذاشته بودمش و حالا نیست.

کوشا سرعتش رو کم می کنه، بر می گرده و دست دراز می کنه و از روی صندلی عقب میارتش.

از دستش می گیرم و فوری گوشیم رو چک می کنم.

کلی تماس بی پاسخ از مامان و هیچ تماس و یا پیامی از سمتِ بابا! خب خیلی قابل تقدیره این تلاشِ بابا واسه نادیده گرفتنم. یادم می افته که غصه چی رو باید بخورم و بغض می کنم.

می خوام برای مامان چیزی بنویسم که نگرانم نباشه ولی نمی دونم چی!

باید بنویسم خوبم؟ یا مثلا که با یه پسرغریبه ام و نگران نباش؟

چیزی که به ذهنم نمیرسه تلفن رو پرت می کنم تهِ کیفم و می گم:

- امشب و دلم نمی خواد به هیچ قانونی احترام بذارم.

ابروهاش بالا می پرن و با خنده میگه:

- بابا شاخ، بابا خفن...

و من ادامه میدم:

- بابا ناراحت، بابا غصه دار... شاخ بازیِ چی؟ فقط دلم نمی خواد برگردم خونه. مزاحم تو هم نمی شم، بذارم ایستگاهی، پایانه ای، جایی می رم خونه‌ی بهار.

- بهار نه.

لبخند می‌زنه و با لحن شیطنت آمیزی ادامه می‌ده:

- بهارک دوست غیرمُجازیه، اصلا خلافش خیلی سنگینه!

اشاره می کنه به ولنگ و بازی بهار در برابر هومن! هزار بار به این احمق گفتم که خودت رو سوژه‌ی این و اون نکن ولی گوش نمی‌ده.

می گم:

- می‌رم پیش تینا.

بلافاصله جواب میده:

- تو خنگی میری اونجا گاف میدی که چشه، بدبختش می کنی.

دهنم باز می مونه و کوشا واقعا پرده های رک بودن رو به معنی واقعی کلمه دریده! من خنگم؟! واقعا؟!

می زنه زیر خنده و من با قیافه‌ی دمق بیرون از پنجره و محله‌ای که نمیشناسمش رو خوب نگاه می کنم.

- ناراحت شدی؟!

- نه خیلی خوشحالم یاور تخریبچی...

باز هم می خنده و می گه:

- تفاسیر؟ یاور تخریب چی؟ لغت نامه دهخدا و پشماش...

نگاهش نمی کنم و چه قدر بدم میاد از پسر ها، فقط منتظرن یه چیز از دهن آدم در بیاد تا سوژه اش کنن.

- مِلو؟

بر می گردم و با صدای بلند داد می زنم:

- زهرمار.

کُپ می کنه. دهخدا و پشماش؟ لعنتیِ رو اعصاب. دلم می خواد بزنمش!

خیلی آروم می گه:

- نزنیا، من دک و دهنمو دوست دارم.

از این حالتِ سردرگمم بدم می‌آد، اینکه هم دلم می خواد گریه کنم، هم از فکر کردن به این مشکل فرار کنم و هم دلم می خواد داد بزنم!

- نازار؟

سرم رو تکیه میدم به شیشه‌ی پنجره و می گم:

- هوم؟

- چصناله نکنیا.

چشمام رو می بندم و هر چه قدر که دوست داشتنیه، همون قدر روی مخمه!

- می خوام ببرمت یه جا حالت خوب بشه.

چراش رو نمی دونم، همون قدر که اون برای من غریبه است من به همون اندازه براش غریبه ام و واقعا نمی دونم چرا چند ساعتش رو درگیر من کرده!

#مفت_باز
#فصل_اول: " فنجانِ تاس "
#قسمت_بیست

چشم که باز می کنم، نگاهم که رو دیوارِ اتاقم پرسه می‌زنه، عکسی که لبخند من و بابام داخلش به پهنایِ یه آسمونه رو که می بینم، تمومِ حس خوبی که دیشب داشتم از سر و قلبم می پره.
ساعتِ کوچیک و دیجیتالیِ روی دیوار نه صبح رو نشون می‌ده. حتما مامان پیش خودش فکر کرده که اگه امروز رو بهم سخت نگیره، سرم به سنگ می خوره و فردا از حرفم بر می گردم. نمی دونم درست فکر کرده یا غلط، ولی فعلا دلم مدرسه رفتن نمی خواد.

از رویِ تخت بلند می شم، یادم می آد که دیشب وقتی چشمام رو روی هم گذاشتم لبخند روی لبم بود ولی حالا...!

مثل یه زخم می مونه این مشکل، که انگاری تا میاد خوب بشه و رو بگیره باز ضربه می خوره و روز از نو!

کوشا حرف های خوب زده بود، دورم کرده بود از فکر و خیال هر چند که به مزاجم خوش اومده ولی هنوزم دنبال چرای کارشم!

موهای نچندان بلندم رو بدون اینکه شونه کنم بالاترین نقطه‌ی سرم می بندم و از اتاق بیرون می رم. صدایِ زنگ تلفن به گوشم می رسه ولی خبری از مامان نیست که جواب بده!

گوشی رو بردارم و مخاطبِ پشت تلفن می گه:

- الو... مریم جان...

طول می کشه تا خمیازه ام قطع بشه و بگم:

- الو سلام خاله.

مامان تینا با یه لحن متعجب و شوک زده می گه:

- نازار تویی؟ مگه الان نباید رفته باشی؟

بدون معطلی می گم:

- بابا قالم گذاشت.

می گه:

- ای دادِ بیداد

و من عادت ندارم خودم رو سانسور کنم.

می گم:

- شما کار داشتین با مامانم؟

لحنش متاسفه و برام سخته که حتی غریبه هام برام دل بسوزونن اما مادر و پدر خودم نه!

- والا می خواستم بگم اگه کاری نداره بیاد تینا رو ببره دکتر، نوبت گرفتم براش ولی خودم نمی تونم برم. باید برم وسایل سارا که سفارش دادم و از سیسمونی بگیرم. می دونی که استراحت مطلقه!

زیر لب می گم:

- می دونم و نگاهم رو دورتا دور خونه می چرخونم.

- خاله مامانم خونه نیست، نمی دونمم کی میاد می خوای من بیام ببرمش؟!

- می تونی مگه؟!

باید بتونم! چون یادم می افته که اگه هنوز حالش بدِ غلط اضافه اش باشه و پیش دکتر لو بره، مامانش زنده اش نمی ذاره. جدای از اون شانسی برای زنده موندن منم نمی‌مونه چون مامان من بی اعصاب تره!

- آره چرا نتونم، خونه کاری ندارم، خودم میام.

می گه:

- پس به مامانت اطلاع بده که میای اینجا نگرانت نشه.

می گم "باشه" و بالاخره راضی می شه تلفن رو بعد از یه خداحافظی پر بار و طولانی قطع کنه.

تلفن رو سر جاش می ذارم و میرم تو حیاط! دلم نمی خواد باهاش حرف بزنم، دوست دارم به این قهر و اعتصاب ادامه بدم که بدونه این بار قصه فرق می کنه!

#مفت_باز

#فصل_اول: " فنجانِ چای"

#قسمت_بیست_و_یک

دمپایی لا انگشتی های لاکچریم رو می پوشم و تو حیاط کوچیکمون دنبالش می گردم، پیداش که نمی کنم، بر می گردم داخل خونه.

تو مرحله آخر مجبورم بهش زنگ بزنم ولی فعلا مرغم یه پا داره و این مرغِ یه دنده فعلا گشنه است.

بالاخره روی در یخچال یه رد و نشونی از مامان پیدا می کنم. نوشته که " برای خرید رفته بیرون." منم یه خودکار میارم و زیرش می نویسم

"تینا مریض شده، مامانش گفت نمی تونه ببردش دکتر زنگ زد که شما ببریش، نبودی خودم رفتم."

خب من علاوه بر کوآلا بودن یه خرسِ قطبی گشنه هم هستم! که همیشه مامان و بابا هر یادداشتی برام میذارن یا بالای تختمه یا رویِ یخچال.

صبحونه ام رو می خورم و بعد از آماده شدن راه می افتم سمتِ خونه‌ی تینا.

امیدوارم که تینا دیشب رو تابلو بازی در نیاورده باشه و مامانش رو مشکوک نکرده باشه! زنگ می زنم و در با تیک آرومی بدون اینکه ازم بپرسن کی پشت دره باز می شه!

پله ها رو تا طبقه‌ی سوم بالا می رم و قبل از اینکه در بزنم صدایِ مامانش رو می شنوم که می گه:

- تینا پاشدی؟ الان نازار میادا!

و صدایِ تینایی که جوابش رو میده متوجه نمیشم چون نامفهوم به گوشم میرسه. در می زنم و همزمان با باز شدنِ در مامانش کفش به دست از در خونه بیرون می زنه. سلام می کنم و اون احوالِ شجره‌ی خانوادگیم رو از ریز بگیر تا درشت، می پرسه. بدون اینکه لا به لای تند حرف زدنا و سوال پرسیدناش امون بده که جواب بدم. دست آخرم کفش هاش رو می پوشه و پله ها رو به سرعت پایین می‌ره!

صدای تینا می آد از دور و فکر می کنم که حتما تو اتاقه.

- نازار تویی؟

خم می شم، بند کتونی هام رو باز می کنم و بعد در آوردنشون وارد خونه می شم.

تو قاب در می ایستم و به تینا که روی تخت کز کرده و پتو رو تا دماغش بالا کشیده ،نگاه می کنم. من اگه تو بدترین حالت و شرایط ممکن هم که باشم باز هم

دوست ندارم بار غصه و مشکلم روی روش دیگران باشه!

لبخند می‌زنم، می گم:

- نه عمته.

سر جاش جا به جا می شه، رنگ و روش طوری پریده که حس می کنم هر آن ممکنه از هوش بره! نگرانه، صداش می لرزه و انگار از یه چیز وحشت داره.

- بیا بشین!

نزدیک می رم، کنارش پایین تخت، روی زمین می شینم و اون برمی گرده رو به روی من و پاهاش رو از تخت خوابش آویزون می کنه.

من هم نگران می شم و علاوه بر نگرانی متعجب! مست کردن این قدر عوارض عجیب غریب داره؟ می پرسم:

- چی شدی تو؟ چته؟ خوبی؟

سرش رو به نشونه‌ی نفی تکون میده و یه چیزی مثل بغض توی گلوش هر لحظه ممکنه بترکه!

- نه... نه... خوب نیستم!

این بریده بریده حرف زدن و لکنت یهوییش اعصاب برام نمیذاره که با صدای بلند و لحن عصبی می گم:

- چه دردته خب؟ بگو تا کمکت کنم!

بغضش می ترکه، وحشت زده نگاهش می کنم و اون جون میده تا بگه:

- بدبخت شدم!

حرفی که زده باعث فروکش کردن نه، باعث شعله ور شدنم می شه! صورتش رو با دستام قاب می گیرم و زل می زنم تو چشماش! فقط برای اینکه آرومش کنم و حرفش رو بزنه تا آروم بگیرم!

لب هاش می لرزن، باز و بسته می شن و فکر کنم صد سالی طول می کشه تا بگه:

- من... فکر کنم... یعنی... حامله ام...

#مفت_باز

#فصل_دوم: " تاسِ آینه"

[اصطلاحی در بازی تخته نرد؛ به معنای تاسی که روی لبه‌ی زمین بازی یا مهره قرار بگیرد و عدد آن معلوم نباشد.]

مات و مبهوتم، شوک زده و نگران از اینکه راسته، دروغه، داره گولم می زنه؟ مسخره بازی در میاره؟ یا هر چیز دیگه ای از این قبیل!

طول می کشه تا به خودم بیام و بپرسم:

- داری واقعا می گی؟

نگاه می دزده از من، امیدوارم بزنه زیر خنده و مثل همیشه وقتی ادای کاراکتر کلیپای اینستاگرام و در میاره بگه:

- سورپرایز، اسکلت کردم...

ولی نمی گه و به جاش لبش رو گاز می گیره. من الان واقعم گیجم و نمی دونم چه واکنشی نشون بدم! دلم می خواد بزنمش ولی اون قدر مظلومه که توانش رو ندارم!

- الان داری راست می گی دیگه؟ آره؟

سر تکون می‌ده و نگاهش هنوز خیره به گل های پتوییه که روی پاهاش پهنه.

یه جوری حرفم رو می زنم که انگار التماس تو صدامه، که با هر نت و نفسش داد میزنه " ترو خدا بکو الکیه" .

می گم:

- واقعا واقعا؟

بالاخره زبون باز می کنه و جواب می ده:

- آره، نازار آره.

اولین چیزی که به ذهنم می رسه رو می پرسم:

- به شهریار گفتی؟

نگاهش به سرعت بالا میاد و تعجب می کنم از این واکنش آنی!

می گه:

- نه، نگی بهشا. باشه نازار؟

عصبی می شم و الان وقت اینه که داد بزنم و بگم:

- خیلی غلط کردی که نگفتی زنیکه.

اسم شهریار که میاد رنگ به رنگ می شه، تنها نقطه ضعف کوفتیش تو زندگی شهریاره و می دونم که اونم بی لیاقته و بالاخره یه جا گندش در میاد.

با لحن متلمسی می گه:

- نازار ترو خدا.

دلم می خواد با پشت دست بکوبم تو دهنش! فکر می کردم دوز حماقت تینا از بهار پایین تر باشه ولی گویا اشتباه می کردم و بهار هر غلط اضافه‌ای بکنه، بی احتیاط نیست و حداقل خودش رو اینطوری بدبخت نمی کنه.

دست می کشم به صورتم، سوالای تو سرم که ردیف شدن و مثل یه ترافیک صف کشیدن رو می پرسم، اول:

- چند وقتته؟

می گه:

- نمی دونم.

خب گنجایشم هر لحظه برای عصبانیت بیشتر می شه. سرش داد می زنم:

- نمی دونی؟ خنگی؟

- واقعا می گم، نمی دونم.

لحنش اون قدر ناراحت و تاثیر گذاره که سعی می کنم نفس عمیق بکشم و آرامشم رو حفظ کنم.

- زعفرون خوردی؟ پونه؟ از این چیزا؟

- هر چی تو نت دیدم و خوردم، افاقه نکرد.

ابروهام تو هم میرن، بچه ی شهریارم مثل خودش سیریشه.

- باید بهش می گفتی تینا...

طول می کشه تا بعد از کلی مِن و من کردن بگه:

- اگه گردن نگیره...

به آنی گوشام سوت می کشن، چشم هام تا آخرین درجه باز می شه و صدام تا بالاترین حد ممکن بالا می ره:

- چی گه می خوری تو؟ اصلا می فهمی چی میگی؟ گردن نگیره چی؟ مگه دست خودشه؟!

جواب نمی‌ده و فکر می کنم که زیاد بهش فشار می‌آرم. به ساعتِ دیجیتالی کوچیک که روی میز کنار تختشه نگاه می کنه و می گه:

- فعلا بریم دکتر؟ دیر بشه مامان...

- اون همه مشروب خوردی واسه چی بود پس؟

از سوال ناگهانیم که بین حرفش پرسیدم شوکه می شه. ولی چند لحظه‌ی بعد با لحن گرفته ای می گه:

- کم مونده سر انداختن این بچه خودم و بکشم.

دلم می خواد شهریار رو بکشم! اون لعنتی عوضی چرا باید طوری رفتار کنه که تینا نتونه همچین مسئله ای رو بگه! پس این چند سال که با هم بودن شهریار چه غلطی می کرده که نتونسته اعتماد تینا رو جلب کنه؟! عصبانیم، کلافه ام، ناراحتم! بیشتر از همه از تینا و خودم! یا من دوست خوبی براش نبودم که تو گفتن همچین چیزی دست دست کرده، یا اون من رو دوست خودش نمی دونه!

#مفت_باز

#فصل_دوم: " تاسِ آینه"

#قسمت_بیست_و_ سه

حالم رو نمی دونم، نمی فهمم که چطور خودمون رو به آدرسی که مادرش داده می رسونیم و نمی دونم که

چطور باید از زیرِ دکتر رفتن طفره بریم که مادرِ تینا متوجهش نشه!

پشتِ در اتاقِ دکتر، توی راهرو و روی صندلی هایی که به ردیف چیده شدن نشستیم و منتظریم که منشی اسم تینا رو صدا بزنه.

مدام تو فکر اینم که چیکار کنم و به نتیجه های مختلفی می رسم. دست آخر وقتی منشی اسم تینا رو صدا می زنه، قبل از اینکه از روی صندلی بلند شه، دستش رو می گیرم و می گم:

- تو بشین من می رم داخل.

گیج و منگ می پرسه:

-ها؟

قبل از اینکه از جا بلند بشم دم گوشش می گم:

- به مامانت میگی دفترچه‌اتو یادت رفت بیاری، منم به جات معاینه می شم.

اسمم رو زمزمه می کنه، آروم، با بغضی که تو گلوش نشسته.

از جام بلند می شم و می گم:

- خیالت راحت باشه، طوری نمی شه.

خیلی به حرفی که می زنم مطمئن نیستم، حتی تو این لحظه نمی دونم کاری که انجام میدم درسته یا نه ولی من دوست تینام و سعی می کنم هوای دوستم رو تا جایی که ازم بر میاد داشته باشم.

منشی برای بار دوم اسم تینا رو صدا می زنه و حالا رو به روی میزش ایستادم و می گم:

- برم داخل؟

عصبانی شده، حالت قیافه‌اش یه جوریه که فکر می کنم الانه که از وسط نصفم کنه.

می گه:

- برو تو دیگه.

جوابش رو نمی دم و بعد از تقه‌ای که به در وارد می کنم وارد اتاق می شم. تینا حالت تحوع داشت؟ الان خودم رو باید بزنم به دلدرد؟!

سلام می کنم، جوابم رو میده و دعوتم می کنه که رو به روش، روی صندلی بشینم.

سوالایی ازم می پرسه که جوابشون آسونه اما من، لکنت گرفتم و جونم بالا میاد تا جواب بدم. دست آخر بعد معاینه ام آزمایش و یکم قرص و دارو برام می

نویسه. فکر می کنم که باید خدا رو شکر کنم که برام آمپول نوشته، چون اگه چنین چیزی اتفاق می افتاد شهریار و تینا رو به هزاران قسمت مساوی تقسیم می کردم.

از اتاق بیرون می رم و تینا رو نمی بینم. چشم می چرخونم و دنبالش می گردم، می خوام از منشی بپرسم که یاد اخلاق مزخرفش می افتم و پشیمون می شم.

از مطب بیرون میزنم، اطرافم رو نگاه می کنم و باز هم نمی بینمش. همون جا، جلوی در می ایستم و تا دهن باز می کنم که غر بزنم صداش رو می شنوم که می گه:

- نازار؟

بر می گردم، می خوام داد بزنم که دستاش رو بالا میاره و می گه:

- به خدا منشیه گیر داده بود بهم. منم که دیدی گاف میدم...

- چطور واسه پتیاره بازیات گاف نمیدی؟

می خنده و می گه:

- آبرومو بردی.

تازه یادم می افته که کجام و دور و اطرافم آدما میان و می‌رن.

می گه:

- چیشد؟ چی گفت؟

#مفت_باز

#فصل_دوم: "تاسِ آینه"

#قسمت_بیست_و_چهار

- باید آزمایش بدی.

- من بدم؟

کلافه از لحن و قیافه‌ی هنگ و متعجبش می گم:

- چشاتو اونطوری نکنا، می خوای من بدم لابد؟

مِن من می کنه و طبق معمول با لحن مظلوم و صدایِ آرومش خرم می کنه.

چشم هام رو برای چند لحظه می بندم و باز می کنم، یه فکر تازه که به ذهنم می رسه، پشت بندش یه لبخند موذیانه رو لبم جا خوش می کنه و چشم هام ریز می شن و خیره به صورتِ تینا.

هنوز همون جا ایستادیم، جلویِ در مطب تا بالاخره تصمیم بگیریم که چیکار باید بکنیم.

- اونطوری که می خندی من قلبم میاد تو حلقم.

لبخند شیطنت آمیزم روی لبم وسعت می گیره و از فکر پلیدی که به ذهنم رسیده، قصد دارم نهایت لذت رو ببرم.

- نازار؟

کف دستام رو به هم می کوبم و می گم: قبوله ولی شرط داره.

- یا خودِ خدا، من که می دونم الان انواع و اقسام فکرای بی ناموسی به ذهنت رسیده که اونطوری می خندی، بگو! رودروایستی نکن فقط.

دست میذارم روی شونه اش و آروم می گم:

- خیالت راحت باشه داداششم، نمی ذارم شرمنده ام بشی.

آروم می خنده و می گه:

- چی می خوای؟

نیشم باز می شه و می گم:

- مانتو طوسیه که تازه خریدی.

لبخندش از روی لب جمع می شه و کلافه می گه:

- گه نخور بابا.

ابرو بالا می اندازم و در حالی که دستم رو توی هوا تکون می دم می گم:

- پس من رفتم خونه، خدافظی...

الانه که از شدت حرص کبود بشه. لباس های تینا یکی دیگه از نقطه ضعف هاشه که خیلی هم روی همشون حساسه.

ولی خب دوستی با آدم بیماری مثل من این عوارض رو هم به همراه داره.

داد میزنه و می گه:

- وایسا!

دست به سینه می ایستم و با همون لبخند احمقانه گردنم رو کج می کنم و منتظرم ادامه‌ی واکنش هاش رو ببینم.

- نازار الکی می گی می خوای بری رو مخم؟

راجع به این که الکی باشه یا واقعی فعلا تصمیمی نگرفتم و فعلا فقط قصدم اسکی رفتن روی اعصاب تیناست.

سرم رو به نشونه‌ی نفی تکون می دم.

نفس عمیقی می کشه و می گه:

- می دونی که چه قد روی اون مانتو حساسم!

بلافاصله می گم:

- پس اون آبی نفتی جلوبازه رو بده.

چشماش از شدت خشم بازتر از حد معمول می شن و می گه:

- اونو شهریار برام خریده کثافت، وا...ی تو دیگه چه قدر قالتاقی.

- همینه که هست.

کارد بزنی خونش در نمیاد، شاید بعد از شهریار و بچه اش می شه گفت سخت ترین دو راهی دنیا جلوی پاشه.

بچه اش؟ بچه؟! من هنوز باور نکردم و اگه می خوام آزمایش بدم به جاش فقط به خاطر اینه که نه از صحت و نه از نفی این موضوع خبر دارم.

یکم فکر می کنه و در حالی که نفسش رو با حرص بیرون میفرسته، می گه:

- همون طوسیه.

می گم:

- باشه.

و چون عصبانیه، جلوتر از من با قدمای تندی که بر می داره راه می افته.

دلم نمی خواد تو این شرایط ناراحتش کنم یا از من برنجه، فقط دوست دارم حواسش رو معطوف به موضوع دیگه ای بکنم که از اون حال و هوای پر استرس دور بشه.

#مفت_باز

#فصل_دوم: " تاسِ آینه"

#قسمت_بیست_و_پنج

راه می افتیم سمتِ مسیر آزمایشگاهی که خیلی هم دور نیست. این راه رو تینا خوب بلده چون چند باری با خواهرش برای انجام آزمایش های دوران بارداریش اینجا اومده.

تو فکره، تو فکرم، احتمالا اون داره به وضعیت اسف بارش فکر می کنه و من به بابایی که هنوز زنگ نزده! هنوز دلداری نداده و هنوز معذرت خواهی نکرده فکر می کنم.

می دونه که منتظرم، می دونه که چشم به راهم واسه یه دلیلِ منطقی که بهم بگه چرا، ولی دریغ کرده و بی انصافیه ولی می گم که قلبم ازش ناراحته.

نمی دونم چرا تینا با این حجم از فضولی هنوز نپرسیده چرا نرفتم و اینجام.

نزدیکای آزمایشگاه که می رسیم، صداش می زنم:

- تینا؟

متوجه نمی شه و می شه گفت افکارش مشوش تر از این حرف هاست. دومرتبه و با صدای بلندتری صداش می زنم:

-تینا خانوم؟

بالاخره متوجه می شه و بر می گرده، یکی دو قدمی که باهام فاصله داره رو پر می کنم و می گه:

- باز چیه؟

لبخند دندون نمایی می زنم و می دونم با گفتنِ جمله‌ای که نوک زبونمه احتمال داره بمیرم. ولی با حفظ لبخندِ روی اعصابم می گم:

- من دستشویی ندارم.

عصبی تر از قبل نگاهی به اطراف می اندازه و رو به من غر می زنه:

- خفه شو آبرومو بردی.

می خندم، به خونم تشنه است و این تنها کاریه که برای پرت کردن حواسش از دستم بر میاد.

- آزمایش خونه، خون!

- اگه فشارم بیفته چی؟ اگه غش کنم از حال ب...

نمیذاره دیگه حرفی بزنم و با محکم کشیدن دستم مجبورم می کنه راه بی‌افتم. تو همون حین که کشیده می شم با صدای بلند می گم:

- این چه طرز رفتار با مریضه؟

اون اما به حرفم گوش نمی ده و بعد از اینکه واردِ ساختمون می شیم از پله ها می بردم بالا.

تقریبا به غلط کردن می افتم ، چون تجربه ثابت کرده تینا وقتی عصبانیه زورش بیشتر از حد معموله.

جلوی پیشخوان پذیرش می ایستیم و می گه:

- صدات در نمیاد!

سکوت می کنم ولی نمی تونم زیر به زیر نخندم. نسخه ی دکتر تحویل می ده و وقتی پرستار می پرسه: " واسه خودته؟ "

به من اشاره می کنه و می گه:

- نه واسه خواهرمه.

حساب می کنه، وسایل لازم برای آزمایش ها رو می گیره و دست من میده.

با اخم و نگاهی که داره من رو زنده زنده می بلعه، نگاهم می کنه و من جرئت ندارم چیزی جز اطاعت

انجام بدم. اول آزمایش خون رو انجام می دیم و منی که از سوزن و سرنگ وحشت دارم به علاوه‌ی اینکه طبق معمول سلیطه بازی در میارم و همه جا رو به هم می ریزم، به جد و آباد شهریار هم انواع و اقسام فحش را می دم.

حالا نوبت آزمایش دومه و من از انجامش متنفرم. اما خب طی وقت ها و لحظه هایی که با تینا گذروندم، یاد گرفتم یه وقتایی رو از خیلی چیز ها مثل خواسته های قلبی و فکریم بگذرم. چون بابا همیشه می گه، آدمِ بی دوست مثل فلاکس بی دره، رفیقش که نباشه چاییش یخ می کنه و دیگه فرقی با آب نداره

#مفت_باز

#فصل_دوم: " تاسِ آینه"

#قسمت_بیست_و_شش

پشتِ در دستشویی ایستاده و مدام غر می زنه که " نازار تموم شد؟ " " بدو دیگه! ". می خوام از

دستشویی برم بیرون که صدای زنگ گوشیم رو می شنوم.

دست هام رو میشورم و همون لحظه تینا می گه:

- نازار گوشیت.

بیرون که می رم، نگاهش به صفحه ی گوشیه که داره برای بار دوم زنگ می خوره. دست می برم سمتش که بگیرمش، عقب می کشتش و می گه:

- وایسا ببینم! خدا خدا می کنم که شماره ی کوشا رو نشناسه و بدون توجه به اسمِ عجیب غریبی که سیوش کردم، دست از کارگاه بازیش برداره اما دعام خیلی هم زود مستجات نمیشه!

گوشه‌ی لبش رو گاز گرفته و حالا خیره به من توضیح می خواد. دهن باز می کنم که حرفی بزنم اما صدایی که از پشتِ در میاد باعث می شه باز هم لال بشم و فرد پشت در می گه:

- خانوم چیکار می کنی؟ بیا بیرون دیگه.

تینا با چشم هایی که ریز شدن از ترکیب واکنش های مختلفی مثلِ کنجکاوی و عصبانیت می گه:

- بیا بیرون که دارم برات.

پشتِ سرش بیرون می رم و توی سالن زن میانسالی رو می بینم که اعصاب درست و درمونی نداره و با دیدنِ ما تشر می زنه:

- جا قحطه واسه اختلاط کردن.

بهش اهمیتی نمیدیم، یعنی تو شرایطی که من و تینا داریم فکر کردن به همچین مسائلی برامون کار مسخره ایه.

با پشتِ گوشیِ من ضربه های خفیفی به کفِ دستش وارد می کنه و می گه: - توضیح میدی یا من وارد عمل بشم.

خب من که قصد داشتم خیلی چیزا رو بهت بگم، خودت نپرسیدی! هر چند که هنوز هم همون قدر که منتظر تماسِ بابام، منتظر سوال و جواب کردن تینا هم هستم.

#مفت_باز

#فصل_دوم: " تاس آینه"

#قسمت_بیست_و_هفت

می خوام برم روی صندلی ها بشینم که می گه:

- کجا؟ باید بریم خونه.

باهاش بحث نمی کنم و راه می افتم سمتِ در خروج. پله ها رو پایین می رم و بی صدا دنبالم می‌آد. جلویِ در که می رسیم بالاخره واکنشی از خودش نشون می ده و می گه:

- پیش خودم گفتم اگه بپرسم ممکنه ناراحتت کنم.

چیزی نمی گم، کاری هم انجام نمی‌دم به جز خیره شدن به مسیرِ ماشین هایی که از خیابون باریک و یک طرفه‌ی رو به روم به سرعت رد می شن.

- خب من می دونستم چرا نرفتی... گفتم اگه بپرسم فقط نمک رو...

- نه!

از واکنش آنی من بین حرفش تعجب می کنه و در ادامه می‌گم:

- هر اتفاقی که هم بیفته تو باید به عنوان یه دوست وظیفه ات رو انجام بدی! چون من ازت توقع دارم، چون تو کله‌ی تو نیستم بدونم چرا! اگه نپرسی، اگه

نگم ممکنه بدون اینکه بهت بگم از دستت ناراحت بشم و روابط بینمون ناخواسته سرد بشه و...

- کوشا چرا به تو زنگ می زنه؟

حالا نوبت منه که از این سوال یهویی شوکه بشم. دنبال جوابم، واقعا چرا؟!

تنها کلمه ای که به ذهنم می رسه رو به زبون می‌آرم:

- نمی دونم!

ابرو بالا می اندازه و با چشمای گرد شده‌اش می گه:

- ها؟

- می شه تو خیابون نمونیم؟ من گشنمه خون ازم رفته...

"میاد و خودش رو آویزون بازوی من می کنه، در همون حین که راه افتادیم و نمی دونم کجا و کدوم سمت می ریم می پرسه:

- یعنی چی که نمی‌دونی؟

فکر می کنم، من احمق نیستم ولی نمی خوام از رفتار های کوشا سوءتعبیری داشته باشم اما تهِ تهِ دلم این سوءتفاهم رو می خواد!

- دیروز که با مامان حرفم شد، از خونه زدم بیرون. کوشا رو دیدم اینطرفا، سوارم کرد برد چرخوندم و...

به ثانیه نمی کشه که صدای دادش با حرف من ترکیب می شه و تو خیابون برام آبرو نمیذاره وقتی با تناژ صدای بلندش می گه:

- تو دیگه چه قدر تو داری!

بعد در ادامه با لحن آرومتر و کشداری می گه:

- پشما....م!

- تو پرسیدی من نگفتم؟

- اگه نمی پرسیدم که نمی گفتی...

می خندم. شاید راست می گه! تلفنم توی دستش دوباره زنگ می خوره. با دیدنِ همون شماره و اسم عجیب می گه:

- بیا بگیر، عشقته.

با خنده گوشی رو ازش می گیرم و می گم:

- عشق چی هنوز از راه نرسیده.

الو گفتنم دیگه اجازه جواب دادن از سمت تینا رو نمی ده. حالا مخاطبم کوشاست که می گه:

- سلام مِلو، صبحت بخیر.

حضور تینا یکم معذبم کرده و این اولین باره که همچین احساساتی دارم! شاید به این خاطره که قبلا آدمای زیادی تو زندگیم نبودن.

می گم:

- سلام، صبح تو هم بخیر.

- خونه‌ای؟ بیرونی؟ حالت بده؟ خوبه یا چی؟

کوتاه جواب می دم:

- خوبم، بیرون.

- خب من بخوام ببینمت باید فرم پر کنم یا با منشیت تماس بگیرم سرکار خانوم تفاسیر؟

با خنده می گم:

- هیچکدوم، باید بری وایسی ته صف.

صدای نچ نچ کردن تینا و بعدش که می گه" نگاه کن دختره‌ی جلب و"

رو می شنوم اما به روی خودم نمی آرم.

کوشا می خنده و می گه:

- عه؟ صفیه؟

سکوت می کنم، چیزی به ذهنم نمی رسه. عجیبه، من حاضر جواب که معروفم به در لحظه جواب دادن؛ حالا قفل شدم. احتمالا چون واکنش و فکر این آدم برام مهم شده دیگه نسنجیده حرف نمی‌زنم.

- من می خوام ببینمت...

لحنِ آرومش که نه آمرانه است و نه متلمسانه باعث میشه دلم بلرزه. برای اینکه به من من نیفتم، گوشی رو از روی صورتم فاصله می دم و دم عمیقی می گیرم.

- منم همین قصد رو دارم!

از جوابی که دادم، خودم شوکه می شم و تینا احتمالا قهره و مطمئنه برای کشیدن نازش، از سیر تا پیاز براش تعریف کنم. وگرنه تو همچین موقعیتی سرش رو می چسبونه به گوشی و ریز مکالمات رو حفظ می کنه.

ظاهرا جوابم کوشا رو هم شوکه می کنه، که برای چند ثانیه سکوت می کنه و چیزی نمی گه و بعد از به خودش اومدن می گه:

- من بگم کجا یا تو می گی؟

#مفت_باز
#فصل_دوم: " تاسِ آینه "

#قسمت_بیست_و_هشت

یکم فکر می کنم که کجا رو بگم بهتره بعد تا میام جواب بدم صدایِ الو گفتن تینا رو می شنوم. فکر می کنم که احتمالا مادرشه و می خواد بپرسه که کجا رفتیم و چیکار کردیم. می خوام حرفِ نگفته‌ام رو به زبون بیارم که تینا می گه:

- یا علی، بهار چته؟ چرا گریه می کنی؟

وحشت می کنم، کله‌ی بهارک تحت هر شرایط و مکانی بوی قرمه سبزی می ده و کم پیش نیومده که خودش رو تو دردسر بندازه.

گوشی رو با دست دیگه‌ام از دست تینا می گیرم و فعلا صدای " نازار " نازار " گفتن های کوشا تو اولویتم نیست.

بهار داره گریه می کنه و حتما اتفاق مهمی افتاده که اینطور ترسیده.

حتی صداش هم می لرزه وقتی می گه:

- تینا پاشو بیا.

بیا رو متلمس می گه، با همون لحنِ مظلومی که تینا هم به کار می بره! از طرفی بدم میاد که نقطه ضعفم در برابرشون رو می دونم اما از طرفی هم خوشحالم از اینکه خیالشون راحته که تو مشکلات من رو دارن و تنها نیستن.

بهار که سکوت مخاطبش که من باشم رو می بینه گریه اش رو قطع می کنه و می گه:

- " تینا تینا؟"

- نازارم!

فکر می کنم که هم می ترسه و هم متعجب می شه، قبلا هزار بار براش تکرار کردم که دیوونگی مطلقا نه و ممنوع!

اما به خرجش نرفته و مجبورم می کنه صدام رو بالا ببرم.

- باز چه گهی خوردی تینا؟

باز هم گریه می کنه و می گه:

- من... هیچی... نازار پاشو بیا.

کسی هم نیست بهش بگه تو که این قدر دل نازک و ترسویی این بی کله بازیا چیه که در می‌آری؟!

فکر می کنم که کوشا هنوز پشت خط باشه و نازار رو صدا بزنه.گوشی خودم رو نزدیک گوشم می برم و می گم:

- ببخشید، من بعدا بهت زنگ می زنم.

خداحافظی می کنه و قطع می کنم، از بهار آدرس جایی که هست رو می پرسم و حالا باید توی تند ترین زمان ممکن خودم رو به پارکی که آدرسش رو داده برسونم.

رو می کنم سمت تینا و می گم:

- تو برو خونه، بگیر بخواب.

- عمرا اگه برم، ولش کنم به حال خودش بهار و؟

اصرار نمی کنم، چون می دونم فایده ای نداره و هر سه‌ی ما برای هم نگران و ناراحتیم.

تاکسی می گیریم و سوار می شیم، از راننده می خوام با تند ترین سرعت ممکن ما رو به مقصد برسونه.

اولش خیلی جدی نمی گیره ولی وقتی داد می زنم و می گم:

- اگه تند نمی‌ری پیادمون کن.

می گرخه و سرعتش رو بالا می بره.

می ترسم از کار های بهارک، چون خانواده‌ای که باید رو پشتش نداره. چون تموم زندگیش خلاصه شده تو وجود من، تینا و هومنی که معلوم نیست رفتنیه یا موندنی!

مادرش بریده از زندگیِ تلخ جوونیاش و فقط مثل یک همخونه با بهار رفتار می کنه. بهار رو مقصر سختی های زندگیش می دونه و می گه" اگه بهار نبود؛ احتمالا زندگی بهتر، با یه آدم بهتر رو الان صاحب بود."

به آدرسی که گفته می‌رسیم، پیاده می شیم و دنبال نشونه‌ای که گفته می گردم.

بالاخره پشت دکه‌ای که قسمت انتهایی پارکه، پیداش می کنم.

هومن کنارش ایستاده، خودش روی زمین نشسته و یه آبمیوه ی کوچیک دستشه و از شدت استرس با نی اون بازی می کنه.

#مفت_باز

#فصل_دوم: " تاسِ آینه"

#قسمت_بیست_و_نه

به قدم هام سرعت می بخشم و جلو می رم، می خوام داد بزنم و دعوا کنم ولی وقتی رنگ پریده اش رو می بینم منصرف می شم.

بهارک از جا بلند می شه و تینا بغلش می کنه. سر بهارک داد نزنم، سر هومن که می تونم داد بزنم.

- چیکار می کردین؟

هومن هم شاکیه، دستاش رو فرو برده تو جیب شلوار جینش و اخم هاش تو همه.

میشه گفت از کاری که بهارک انجام میده خیلی راضی نیست.

- هی بهش می گم نکن، می گه تو که از کار من صد پله بدترشو انجام میدی تز نده برام.

نگاه می گیره ازم، خیره می شه به رو به رو و نفسش رو پر صدا بیرون می ده، زیر لب با یه لحن آرومتر می گه:

- چغندرم دیگه، چغندرم. نبودم که گوش میداد به حرفم.

رو می کنم سمت بهار و می گم:

- قشنگ تعریف کن ببینم چه گهی خوردی؟

دهن باز می کنه و هنوز " نازار" رو کامل نگفته که هومن بینِ حرفش میاد و با همون لحن عصبی می گه:

- از اون نپرس، یه چصه گریه کنه خر میشی.

تینا با خنده می گه:

- بالاخره بپرسه یا نه...

حالِ هومن قابلِ درکه چون همون حالیه که من دارم.

جلوتر می رم و دلم می خواد کاری برای نگرانی اون هم انجام بدم، چون این چند وقت ثابت کرده که از برادر برای ما چیزی کم نداره و نذاشته:

- بیا بریم حرف بزنیم آروم شی.

از خدا خواسته جلوتر از من راه می افته، چند قدم دور تر روی چمنِ می شینه و زانوهاش رو بغل می کنه.

- من خلافم، گهم، آشغالم ولی دوست ندارم بهارکم مثل من باشه.

زیر لب زمزمه می کنم:

- می دونم....

- یارو گشتیه اومده، خانم و لخت و پتی دیده. گفته می خوام ببرمت کلانتری تعهد بدی، فلانه، این رنگش پریده وحشت کرده. خودم که نتونستم بیام جلو می گرفتنم به گا*یی تر بود، دوربین و دادم دست یه زنی گفتم برو بگو خواهرشی مادرشی اومده چند تا عکس بگیره. بچه است اینستاگرام داره کوفت داره...

- چرا باهاش اومدی اصلا؟

نگام می کنه، از چشم هایی که رگه های سرخ دارن توش داد می زنن عصبانیه نگاه می گیرم و منتظر می مونم تا جواب بده.

- من نمی اومدم یه خر دیگه رو پیدا می کرد می آورد. نگفتم بهت؟ چغندرم، چغندر.

برای چند لحظه پلک هاش رو محکم روی هم فشار می ده و بعد دوباره با همون تناژ صدای بلند می گه:

- الان می بینی رنگش پریده؟ فکر نکنی می ترسه آدم می شه ها، نه! فردام همین آشه و همین کاسه. یه لایو میذاره ماجرای امروزشم با هیجان تعریف می کنه چهار تا یابو بگن به به و چه چه!

خسته می شه، دراز می کشه روی چمن ها و چشم هاش رو می بنده.

حق داره که از دستِ بهارک عصبی باشه، بهار می دونه اینجا خیابونای کویت نیست که بتونی راحت با هر لباسی برقصی و کلیپ ضبط کنی ولی ولکن ماجرا نیست.

تو اینستاگرام، وقتی کامنت زیر پست هاش رو می خونی همش تعریف و تمجید از کار احمقانه اشه، که

همون ها باعث می شن این کار رو انجام بده و بیشتر تحریک بشه!

#مفت_باز

#فصل_دوم: " تاس آینه"

#قسمت_سی

- من نمی دونم دیگه نازار، خودت یه جور حالیش کن که نکنه! من دیگه جون سر و کله زدن باهاشو ندارم.

زیر لب با یه لحنِ غمزه و دردناکی زمزمه می کنه:

- انقدم دوستش دارم که نمی تونم بگم هری با همه دردسرات به سلامت...

خانواده نداره، تنهاست، تو وجودش پر از حسِ سرکوب شدن و کمبود محبته! نمیشه قضاوتش کرد که چرا می رقصه و کلیپ هاش رو توی اینستاگرام می ذاره.

شاید اگه من هم جایِ اون بودم همین کار رو می کردم. اما دیوونگی هاش قابل توجیه نیست. بهار جایی زندگی می کنه که تو محیط بیرون از خونه نمی شه این کار رو به راحتی انجام داد و انجامش مساویه با به وجود اومدن کلی مشکل بیشتر.

از روی چمن ها بلند می شم و می گم:

- پاشو بریم، یه کاریش می کنیم دیگه!

بدون اینکه تغییری تو حالتش ایجاد کنه و لای پلکش رو باز کنه می گه:

- برید شما، من نمی آم.

تنهاش میذارم و چه قدر این زوجِ درب و داغون به هم می‌آن. که با چشمام دیدم وقتیِ مشکلی واسه هومن پیش میاد، بهار چطوری داغون می شه.

تینا کنار بهار نشسته و داره براش چیزی رو تعریف می کنه. که چند ثانیه بعد صدای داد بهارک میاد که می گه:

- برو کم زر بزن.

تینا اصرار می کنه که واقعیت داره. این رو وقتی می شنوم که دیگه تقریبا بهشون رسیدم.

- نازار این چی می گه؟ واقعا حامله اس؟

من هم به جمعشون ملحق می شم و کنارشون می شینم. نزدیکی های ظهره و پارک خلوته.

- هیچی؛ دوتا سلیطه به جونم افتادن که تو پتیاره بازی کم نمی‌ذار....

هنوز جمله ام تموم نشده که تینا بین حرفم می پره و می گه:

- خودت چی که با کوشا ریختی رو هم؟

دهن بهارک باز می مونه از تعجب.

کف دستش رو به سرش می کوبه و با لحن بامزه ای می گه:

- ای خاک تو سر من که زندگیم مثل نون تافتون واسه شما پهنه. چه قدر مارموزید شما...

#مفت_باز

#فصل_دوم: " تاسِ آینه"

#قسمت_سی_و_یک

- خیالت راحت باشه نون تافتون، منم امروز صبح فهمیدم.

این رو می گم و بعد پاهام رو دراز می کنم. تینا با شنیدنِ این جمله دست دراز می کنه، از پشت بهار ضربه‌ای به بازوم می زنه و می گه:

- والا منم همین یه ساعت پیش فهمیدم که تو هم با کوشا آره...

می خوام حرف بزنم که بهارک با صدای بلندش مانعم می شه، از جاش بلند شده، سرش رو به نشونه‌ی تاسف به سمت طرفین تکون می‌ده و می گه:

- من ری*دم تو این رفاقتای امروزی. راسته می گن بوی نا میده...

من هم بالطبع از بهار بلند می شم و خاکِ پشت مانتوی قهوه‌ای رنگم رو با دست می تکونم.

بهار می خنده، نمی دونم چرا. متعجب و مرموز نگاهش می کنم و می گم:

- چته؟

خنده اش رو جمع می کنه و با لحن جدی می گه:

- ری*دی خب، فکر کردی کوشا همچین آدمیه؟ این تا حالا با یه دختر بیشتر از بیست و چهار ساعت نمونده.

فکر کردم، اما خودم رو زدم به راهِ دیگه! خودم رو زدم به راه دیگه ولی دلم گفت حالا همین یه بار، چی می شه مگه؟ بالاخره باید از یه جایی شروع بشه دیگه!

می خوام بحث رو عوض کنم، حس می کنم اگه جوابی بدم خودم رو تحقیر کردم.

دست می ذارم رو شونه‌ی بهار و می گم:

- دفعه آخرت باشه بهار، می دونی که اگه بگیرنت چی می شه؟

بهارک هیجان زده اشاره می کنه به تینا و می گه:

- بابا من و ول کن، این بدبخت و بگو می خواد چیکار کنه با این وضعش...

به تینا نگاه می کنم و حواسش به ما نیست. که انگار همه چی واقعیه و اون اونقدر فکرش مشغوله که فقط هر چند ثانیه به خودش یه استراحت کوتاه می ده.

- باورم نمی شه بهار...

این رو در حالی می گم که نگاهم هنوز رویِ صورت تینا پهنه و تن صدام تو پایین ترین حد ممکنه.

بهار طبق عادت همیشگیش موقع حرف زدن دست هاش رو توی هوا تکون می ده و می گه:

- چیو باور نمی کنی؟ یه زن و یه مرد وقتی...

با صدای تینا که بین حرف بهارک می‌آد، ساکت می شه.

- باور کن نازار...

من حرفی نمی زنم و تینا ادامه می ده:

- باور کن که بتونی کمکم کنی!

کمک؟! من نمی دونم تو شرایطی مثل این باید چی کار کرد! اصلا نمی دونم چه کاری درسته و یا غلطه! حتی نمی دونم این مخفی کاری از مادرش به نفعشه یا به ضررش!

- باید یه جوری بندازیش...

قیافه‌ی تینا پکر می شه، اخم هاش تو هم می رن و می گه:

- می شه از اینجا بریم؟ گرممه!

بهار استارت مسخره کردن تینا رو از همین الان می زنه و با خنده می گه:

- حالا تازه اولشه، مونده تا عن بازیای خانومو تحمل کنیم.

عزم رفتن که می کنیم، بر می گردم و چند قدم دور تر روی چمن ها دنبال هومن می گردم. هنوز همون جا دراز کشیده!

صداش می زنم و می گم:

- هومن پاشو بیا.

در جوابم فقط دست چپش رو بالا می بره و می فهمم که خداحافظی می کنه.

تو راهِ خونه‌ی بهارکیم، نه تینا دوست داره بره خونه‌اشون و نه من!

طبق معمول مامان بهارک خونه نیست و بهار ناراحته وقتی می گه مادرش همیشه یا باشگاهه یا آرایشگاه.

#مفت_باز

#فصل_دوم: " تاسِ آینه"

#قسمت_سی_و_دو

پیاده راه می افتیم و مثل همیشه، به دور از دغدغه ها و مشکلاتمون تو خیابون می گیم و می خندیم.

مثل وقت هایی که از مدرسه برمی گردیم، این قدر حرفامون رو بلند بلند می زنیم که کوچه و خیابون روی سرمونه.

اول از همه تیناست که باید کله پاچه‌ی یه بدبختی رو بار بذاره. با یه لحنی که هم عصبانیه هم منزجر از دامادشون می گه.

- خودخواهِ پررو، می دونه مامان بدبخت من دو شیفت کار می کنه تا وام اسباب اثاثیه بچشونو بده ها، می دونه ولی نمی کشه بیرون که. چند روز پیش با مامانم سرویس لباس نوزادیاشو بردیم مثل مادربزرگای فضول نشسته ور دلمون می گه کاش اینم گرفته بودید، کاش اونو خودمون بگیریم. کاش فلان، کاش و دست خر مرتیکه...

بهار از سمتِ چپمون میاد و خودش رو بین من و تینا جا می کنه.

به تینا می گه" خفه شو دیگه نوبت منه."

بعد از مامان هومن می گه. عجیبه که این بار از کسی عصبانی نیست و می گه:

- آقا می دونید دیروز مامان هومن از شهرستان اومده؟

نمیذاره ما جواب سوالش رو بدیم و خودش ادامه می ده:

- اومده به داداش کوچیکه اش تو زندانه سر بزنه، من و دید کلی ازم تعریف کرد و باهام خوب بود. من گفتم الان منو تو خونه هومن ببینه جرم میده، ولی انقدر باحال رفتار کرد.

می گم:

- توهم سنگین اینه ها.

با آرنج ضربه‌ای سمتم پرتاب می کنه و می گه:

- حسودی دیگه... حسود.

- حسودِ عنه آخه؟ مگه نمی گی شهرستانیه؟ چرا باید از یه دختر پتیاره ای که لختی پختیه تو اینستاگرامو و همشم پلاسه تو خونه مجردی پسرش خوشش بیاد؟

این رو می گم و تینا با لحن دلخوری می گه:

- اینجوری نگو نازار...

بهارک آروم زمزمه می کنه:

- واسه خودمم سواله ها.

من همیشه جنبه‌ی طرفم رو می سنجم و بعد باهاش حرف می زنم یا شوخی می کنم. می دونم که اگه همچین چیزی رو به تینا بگم یه هفته اعلام جنگ می کنه و از همه اپلیکیشن های توی گوشیش بلاکم می کنه. در خونشون رو هم به روم باز نمی کنه و همه ی راه های ارتباطی رو هم سد می کنه.

اما بهار فرق می کنه و می دونه اگه چیزی می گم به خاطر خودشه و یا از روی شوخیه.

می خنده و می گه:

- تعارف نکنا، یه دفعه بگو خرابم خودت و راحت کن.

کوتاه می خندم، حالا نوبت منه؟ از کی بگم؟ بابا؟ از بی معرفتیش بگم یا از صلاح دیدی که من دوستش ندارم؟!

بحث رو می کشونم سمتِ کوشا، از بابا نمی گم چون هنوز نگفته چرا، هنوز تو گوشم زمزمه نکرده"

نازارگَم هر چه زندگیَ و ناو این دنیا دِرِم بوده فِدای یه تار مِوْ سرت...* "

- از کوشا خوشم اومده.

راستش رو می گم، حالا مثلا قایمش کنم کنج دلم و روش خاک بریزم می تونم از دستِ فکرای توی سرم فرار کنم؟!

چند لحظه سکوت می کنن و بهارک می گه:

- ببین، کوشا آدمِ پایه ای نیست که با یکی بمونه. باید تکنیک های استاد تینا رو روش پیاده کنی، تمکینش می کنی، ازش حامله میشی بعدم می گی من ثمره ی عشقمونو نمی اندازم، تو هم نخوای خودم بزرگش می کنم. اونم که بالاخره گلابی نیست به خاطر بچشه‌ام که شده میاد می گیرتت، حالا خدا رو چه دیدی شایدم برگشت خونه باباش و بنزش رو پس گرفت.

من و تینا بی حوصله و کسل به بهارکی که داره قصه‌سرایی می کنه نگاه می کنیم و بهار حرفش که تموم می شه، نگاهش رو بین ما می چرخونه و میگه :

- بدبختای بی لیاقت. بمیرید واسه‌تون کلاس مشاوره بذارم دیگه.

چیزی به رسیدنمون نمونده و بهار از جیبِ کوله پشتی کوچیکش، کلیدش رو در میاره. چند قدم از ما فاصله می گیره و کلید رو سمتِ من پرت می کنه. توی هوا میگیرمش و می گه:

- تا شما برید خونه من برم ناهار بگیرم، چی می خورین؟ مخلوط؟ سبزی*؟ قارچ وگوشت یا چی؟

زودتر از من تیناست که می گه:

- ولخرجی نکن، ما دنگمونو حساب می کنیم.

بهار دهن کجی می کنه و می گه:

- کم گه بخور. نازار عزیزم تو چی دوست داری؟

- هرچی خودت بخوری...

می گه باشه و به سرعت ازمون دور می شه. صدایِ زنگ گوشیِ تلفنم میاد و وقتی از جیبِ مانتوم بیرون می آرمش و شماره‌ی بابا رو روی صفحه می بینم قلبم از جا کنده می شه.

*۱: هر چی تو دنیا دارم و ندارم فدای یه تار موی توعه/ گویش کردی

*۲: پیتزای سبزیجات

#مفت_باز

#فصل_دوم: " فنجانِ تاس"

#قسمت_سی_و_سه

دست و دلم نمی‌ره که جواب بدم، هم ناراحتم هم می دونم که بابا مقصر این اتفاق نیست و اگر کسی قراره پاسخگو باشه، مامانه!

تینا خیره به صفحه گوشی می گه:

- چته چرا جواب نمیدی؟

یه نگاهِ گذرا به صورتش می اندازم و باید جواب بدم، حداقل جلوی دوستم احترامش رو نگه دارم و کوچیکش نکنم.

انگشتم روی آیکون سبز می لغزه وقتی گوشی رو به گوشم می چسبونم صدای بابا رو می شنوم که می گه:

- سلام نور چشم!

جونم در میاد تا جواب بدم و بگم:

- سلام بابایی...

می خوام حرف بزنم که اجازه نمیده و من چرا یادم رفته که بابا اهل هیچ جوره شکستنِ دل من نیست!

- حتما الان ناراحتی ازم؟

صدایی مثل " هوم" بدون اینکه دهنم رو باز کنم از گلوم خارج می شه و می گه:

- حق داری خب.

بغض می کنم، تینا کلید رو از دستم می گیره و می ره، اجازه میده اگه قراره بغضم بشکنه جلوی اون این اتفاق نیفته.

- دلیلمو برات بگم یا نه؟

از شدت بغض نمی تونم دهن باز کنم. خودش دست به کار می شه و می گه:

- بابا تو تموم این سالا پشتت بوده نازار، مگه نه؟

از حق که نمی تونم بگذرم، آره گفتنم مصادف می شه با ترکیدن بغضم. من گریه می کنم و بابا می گه:

- گریه نکن نازارگم.

نمی تونم خودم رو کنترل کنم، خیابون خلوت باشه یا شلوغ اون قدر درد روی سینه‌امه که برام مهم نیست واکنش مردم چیه!

- بابا چرا اینطوری کردی؟

- من مربیت هستم یا نه؟

این قدر احساسی فکر کردم که این مسئله رو به کل یادم رفته. قبل از جواب دادنم می گه:

- نخواستم بهت بگم چون فکر کردم اون قدر عاقل هستی که بدونی بدنت بعد از یه مدت طولانی استراحت کردن افت کرده و نمی تونه مثل قبل باشه...

برای چند لحظه مات و مبهوت می مونم. بعدش دلم می خواد سرم رو بکوبم به دیوار که چرا به بابا اعتماد نکردم.

- می دونی که بنا به حمایت باشه من برات کم نمیذارم. این چیزی که بهت گفتمو حتی مادرتم نمی دونه نازار.

از شدت شوکه شدن، گریه‌ام بند اومده و به سکسه افتادم.

- من... من.... واقعا... ضعیف شده بود...م؟

می دونم که بودم، می دونم که تو تمرین ها کم می آوردم اما سعی می کردم به روی خودم نیارم و ادامه بدم.

- اگه من با علم به این مسئله می بردمت، تو شکست می خوری خودت رو مقصر می دونستی من مشکلی ندارم اگه من و مادرت و مقصر بدونی و خودت اذیت نشی!

- بابا... من...

- دوست دارم وقتی برگردی که از برگشتنت دلم قرص باشه دختر...

حرف می زنه و حرف می زنه. گوشم می شنوه، زبونم اما جواب نمیده و من فقط به اشتباهم فکر می کنم، که زود قضاوت کردم! که باید صبر می کردم و

علتِ کارش رو می پرسیدم و بعد جار و جنجال راه می انداختم. راست می گفت کوشا، شاید خودم هم از این جداییِ اجباری خیلی هم بدم نیومده. شاید تهِ دلم همین رو می خواستم اما بابا همیشه اینطور وقتا می گه؛ من یه نوجوونم، یه دم ابرم، یه دم بارون. این مسئله به من اجازه‌ی دیوونگی رو نمیده اما کاری می کنه که بتونم خودم رو درک کنم.

* * *

#مفت_باز

#فصل_دوم:

#قسمت_سی_و_چهار

زنگ خورده، تینا قبل از من و بهارک کلاس رو ترک کرده و گفت که با مادرش برای دیدنِ سیسمونی خواهرش به خونه‌ی اونا می ره.

بهار بی قراره و مدام این پا و اون پا می کنه. انگار که نگران یه چیزی باشه مدام منتظره بقیه بچه ها کلاس رو خالی کنن تا یه چیزی به من بگه.

از رفتارش تعجب نمی کنم چون بهار عادت داره حتی سر یه مسئله‌ی خیلی کوچیک هم جنجال به پا کنه و اوضاع رو سخت!

بالاخره کلاس خالی می شه و همونطور که با بند کوله‌ی روی شونه اش سر و کله می زنه، رو می کنه سمت من و می گه: جمع کن بریم نازار...

از رنگ پریده اش وحشت می کنم، مثل اینکه این اتفاق خیلی ساده هم نیست.

مسخ شده لب می زنم:

- چی شده؟

و خدا می دونه تا این جمله رو کامل ادا می کنم فکرم چه جاهایی که نمی ره! مثل لو رفتنِ قصه‌ی تینا پیش خانواده اش یا افتادن یه اتفاق بد واسه مادر یا پدر بهار...

جون به لبم می کنه و می گه:

- پاشو بریم تو راه، می گم برات.

از جا بلند می شم، کتابم رو پرت می کنم تهِ کوله پشتیم و زیپِ کیفم رو می بندم.

اون قدری که باید فرز نیستم چون دستام می لرزن، آخرشم کلافه می شه و خودش می آد تا من رو کشون کشون ببره.

من همچنان منتظرم، وحشت زده‌ام و کلافه‌ام...

#مفت_باز

#فصل_سوم: " تاسِ مخالف "

#قسمت_سی_و_شش

اولش، من رو که می بینه شوکه می شه و جا می خوره. کوتاه "سلام " می کنه و من از سر راهش کنار می رم تا وارد خونه بشه.

منتظر نمی مونه که ببینه جوابش رو می دم یا نه، مستقیم و با گام های بلند و با عجله به سمتِ اتاق هومن می ره.

روی کاناپه‌ی دو نفره‌ای که تنها کاناپه‌ی این خونه است، دراز می کشم و دستی که زخمیه رو روی سینه‌ام می‌ذارم که خونِش مبل رو به گند نکشه.

چشم هام رو می بندم اما با صدای جیغش لای پلکم سریع باز می شه و سر جا می شینم.

دلم می خواد خفه اش کنم!

می خوام از جا بلند شم و چیزی بهش بگم که حرفش میخکوبم می کنه.

- تو آدم نمی شی هومن؟

هومن؟! یعنی هومن از کسی حساب می بره که بخواد وایسته سرش داد بزنن؟!

هومن داره حرف می زنه که باز داد می زنه سرش!

- بابا اون بی ناموسا ریختن سر...

- ببند دهنتو.

از جا بلند می شم و دلم نمی خواد همچین منظره‌ی تماشایی رو از دست بدم. می رم و می ایستم تو قابِ در و بهارِ احمق تر از هومن رو می بینم که با ابروهای گره خورده و لحن کلافه‌ای می گه:

- الان وقت این حرفاست؟ مگه نمی بینی ضربه خورده حالش بده!

اینه می گن که خدا در و تخته رو با هم جفت می کنه! دوتا کودن بالقوه دارن با هم گه می زنن به زندگیشون!

- آره، دقیقا الان وقت این حرفاست. چون اگه این آدم نشه از منم کتک می خوره بفهمه یه من ماست چه قد کره داره؟

تای ابروم بالا می پره و تکیه می دم به قاب در و این بلبشو فقط تخمه شکستن من رو کم داره.

- نازار؟

بر می گرده سمت هومن.

- گوش کن...

- دلیلت قانع کننده نباشه می زنمت.

هومن سر جاش جا به جا می شه و از حالت دراز کش در میاد. صورتش از درد جمع می شه و صدایِ آروم بهارک که می گه " بمیرم الهی " رو می شنوم.

- تو بیا من و پاره کن اصلا...

بلافاصله جواب می‌ده:

- آدم میشی؟ فایده داره؟ نتیجه میده؟

می خنده، باز هم صورتش از درد جمع می شه ولی پر رو پر رو سرش رو به نشونه‌ی نفی بالا می اندازه و می گه:

- نچ!

من هم تو این شرایط دلم می خواد بزنمش و می شه گفت تنها نقطه‌ی مشترکیه که با اون دختر دارم.

نمی دونم اگه من نرسیده بودم ممکن بود چه بلایی سرش بیاد و خودش هم درکِ این موضوع رو نداره!

می شه گفت دختر خوشگلیه، پوستِ سفیدی داره و موهای لختی که بلندن و از پشت مقنعه اش دیده می شن.

چشمای مشکی کشیده و مژه های بلندی داره که خوشگلیش رو دو چندان کردن ولی خب چون اخلاقش خلاف چیزیه که من بهش علاقه دارم سعی می کنم سمتش نرم و جدای از همه‌ی اینا من دوست ندارم وقتم رو با دختر بچه های دبیرستانی بگذرونم و دغدغه ی درس و مشق اون هم به مشکلاتم اضافه بشه.

- هومن؟

هومن در جوابش می گه: " جان"

و انگار احترام زیادی براش قائله. هر چی بیشتر به اسمش فکر می کنم کمتر یادم میاد که چی صداش می زدن و اسمش چی بود.

- به جونِ بابام، به جون بابام دارم می گم هومن شوخی ندارم، دفعه ی دیگه ببینم دعوا کردی، کتک زدی و خوردی، زنگ می زنم پاسگاه بیاد جمعت کنه.

رنگ از رخ هومن می پره و اون قدر گیر و گرفت داره که از کلانتری و پاسگاه حساب ببره!

- به مامانتم می گم بیاد ببینه شازده پسر داره چه گه کاری هایی می کنه و پول از کجا می ره تو سفره‌اش.

هومن خنده‌ی مسخره‌اش رو جمع کرده و حالا مصمم و جدی نگاهش می کنه. احتمالا که نه، حتما به خونش تشنه‌است! حس می کنم که من هم به خونش تشنه‌ام وقتی قراره که پایِ کلانتری به ماجرا باز بشه و امیدوارم فقط یک تهدید تو خالی باشه چون بد می بینه.

- فهمیدی؟

#مفت_باز
#فصل_سوم: " تاسِ مخالف"
#قسمت_سی_و_ هفت

صدای هومن بالا می ره و تنها نقطه ضعف زندگیش خلافش نیست، بلکه مادرشه! این قدری که از مادرش حساب می بره و بهش احترام می‌ذاره، حرف هیچ بنی و بشری رو خریدار نیست.

- آره، گا...ییدی، ولم کن.

دختر به بهارِ عصبی و کلافه نگاه می کنه، بند کوله پشتیش رو که روی یکی از شونه هاش انداخته رو جا به جا می کنه و می‌گه:

- من دیگه می رم، برو پماد بیار بزن به زخماش، تو کابینت پایینه است، کنار قابلمه هاش.

بهار با چشم های گرد نگاهش می کنه و هومن می خنده. من هم تعجب کردم و با دهن باز نگاهشون می کنم.

با یه لحن خیلی جدی رو به بهار می گه:

- چیه؟ فکر کردی خیلی بزن بهادره؟ عین خر کدخدا هر کی می رسه یه لقد می اندازه سمتش، ده بار فقط از خودم کتک خورده!

هومن بیشتر می خنده و در حالی که تکیه می ده به پشتی می گه:

- مرسی که تو رید...ن به من کم نمی‌ذاری. راضیم ازت.

زیر لب می گه " قابل نداشت" و بعد به سمتِ در میاد. نگاهش می افته به مچِ زخمیِ دستم و برای چند ثانیه بی حرکت و متعجب سرجاش می مونه.

بعد نگاهِ گذرایی حواله صورتم می کنه و می گه:

- بیا برات ببندمش.

توقع شنیدنِ همچین چیزی رو ازش ندارم. تو فکر من دختر خودخواهیه که تمام تلاشش شلوغکاری برای جلب نظر اطرافیانشه!

جواب که نمی دم شونه بالا می اندازه، می خواد از کنار من و فاصله‌ی کمی که از چهارچوب پر نشده باقی مونده رد بشه که مچِ دستش رو می گیرم.
نگاهش می افته به دستم و می گم:

- بساطش و نداره.

- داره، می‌آرم.

دستم رو از دستش جدا می کنم و خودمم نمی دونم دلیل این واکنش آنی چی بوده که حتی حواسم به خونی شدن آستین مانتوش نبوده.

از کنارم رد می شه و به سمتِ آشپرخونه می ره.

بهار کنار تخت هومن ایستاده و همیشه از چندش بازی هاشون بدم می اومده. از چهار چوب در اتاق فاصله می گیرم، بیرون می رم و در و محکم می بندم.

روی همون کاناپه‌ی زهوار در رفته منتظرش می شینم. از همون جا غر می زنه و صداش رو به وضوح می شنوم.

- خبر مرگش تنها چیزی که تو خونه اش داره بتادین و باند و چسبه، تو که نمی تونی شلوارت و بالا بکشی دعوا کردنت چیه آخه غزمیت؟

#مفت_باز

#فصل_سوم: " تاسِ مخالف"

#قسمت_سی_و_هشت

در کابیت رو با صدای بلندی به هم می کوبه، تولید همچین صدای بلندی، اون هم بی خبر باعث می شه از جا بپرم، لعنتش کنم و این دختر واقعا دیوانه است.

- گنده گوزیم می کنه، که آی من ده نفر و حریفم و فقط زدم و اصلا- اصلا رو با تاکید ادا می کنه- نخوردم.

نگرانشه یا هر چیز دیگه، نوع عصبانیتش باعث می شه بخندم. هومن انقدر بدبخت شده که یه دختر بچه داره گند می زنه به هیکلش.

دردِ دستم بیشتر شده و خونریزیش کمتر، خون لخته شده روی زخمم و یه طورایی دلم می خواد برم و مادرم رو تو این وضعیتم ببینم. که تلخه ولی دلم می خواد دلش برام بسوزه و شاید که بغلم کنه.

تکیه می دم به پشتی مبل و صدایِ جیرجیر فنراش بد رو مخمه. میاد و رو به روی من، روی زمین می شینه.

بدون اینکه نگاهم کنه اشاره می کنه به دستم و می گه:

- بیارش جلو...

- اوپس...

برای راه رفتن روی اعصابش این کلمه رو به زبون می‌آرم ولی واکنشی نشون نمی ده و مجبورم کاری که گفته رو انجام بدم.

رو به جلو خم می شم، آرنج هر دو دستم رو روی زانو هام می ذارم. با دستی که سالمتره بازوم رو بغل می کنم و دستِ زخمیم رو به سمتش دراز می کنم.

به زخم خیره می شه و قیافه‌اش تو هم جمع می شه. در بطری کوچیک بتادین رو باز می کنه و می گه:

- اگه سوخت داد بزن.

نگاهِ خیره و مستقیم من پهنه روی صورتش و اما نگاهِ اون، حتی برای یک ثانیه، بالا نمی‌آد.

بتادین رو روی زخمِ نه چندان عمیقم می ریزه. یکم می سوزه و به جایِ دادی که اون گفته بزنم نفس عمیق می کشم.

یه لحظه حسِ منفیم نسبت بهش رو یادم می‌ره، با خنده می گم:

- زنده می مونم خانوم دکتر؟

- نه به یاریِ خدا.

جوابش که نه، بیشتر لحن گزنده و تو برقشه که روی اعصابمه و باعث می شه یادم بی افته چه اخلاق گندی داره.

گاز استریل رو روی زخمم می ذاره و یه باند از بسته‌اش جدا می کنه و دور دستم می بنده.

کارش که تموم می شه می گه:

- چشم آدما وقتی مدام به یه نقطه نگاه کنن درد می گیره، خوبه بهش استراحتم بدی.

اشاره می کنه به نگاهِ خیره‌ی من و اصلا دلم نمی خواد فکر کنه که تو کَفِشم. النازم همین فکر و می کرد که با قال گذاشتنش توی آرایشگاه اونم نیم ساعت قبل جشن حالش رو گرفتم.

از جا بلند می شه، جعبه‌ی کمک های اولیه رو بر می داره و می بره روی اُپن می‌ذاره. همونطور که به سمت در می‌ره با صدای بلند می گه:

- من رفتم.

و وقتی که خداحافظی نکرده می‌ره، حس انزجارم نسبت بهش دو برابر میشه.

#مفت_باز

#فصل_سوم: " تاسِ مخالف "

#قسمت_سی_و_نه

در خونه رو اون قدر محکم می بنده که صداش گوش آدم رو کر می کنه. برای بار دوم پی می برم که این دختر علاوه بر دیوانه بودن یاغی هم هست و با همه‌ی اشیاء و اجسام دعوا داره.

صدای خنده و شر و ور گفتنای هومن و بهارک که میاد از جام بلند می شم، بعد برداشتن سوییچم از خونه‌ی هومن بیرون می زنم و نمی دونم چرا آدمای اطراف من این قدر گاون؟!

من به خاطر هومن آش و لاش شدم و کاملا به کتفشه و لاو ترکوندن با دوست دختر آویزونش در هر شرایطی جزو الویت هاشه.

در رو محکم می بندم، فقط برای اینکه برم روی اعصاب هومن و بهار و فازشون رو به هم بزنم. از خونه بیرون می زنم و نمی دونم با این مچ دست داغون چجوری باید رانندگی کنم.

سوار می شم، به سختی استارت می زنم و راه می افتم. از کوچه‌ی باریک و خلوتشون که بیرون می زنم، دختره رو می بینم که داره کوله پشتیش رو روی زمین می کشه.

سرعتم رو کمتر می کنم و دنبالش راه می افتم، انگار که خستگی از سر و صورتش بباره، با شونه های افتاده‌اش قدم های آروم بر می داره.

شیشه رو پایین می کشم و من به شدت اهل تلافی کردنم.

- هوی؟

جواب نمیده، دوباره صداش می زنم و چون اسمش رو بلد نیستم مجبورم باهاش یه طوری ارتباط بگیرم.

- با توأم.

باز هم جواب نمی ده و من از دخترای هولی که ادای تنگا رو در میارن متنفرم.

- می خوای برسونمت؟

یه دفعه ای سر جاش می ایسته، بر می گرده سمت و من لبخند دندون نمایی می زنه. خب، ظاهرا که بیشتر از خیلی با این پیشنهاد موافقه.

من هم بالطبع از اون؛ لبخند دندون نمایی می زنم و برای اینکه روانم شاد بشه و بهش ضدحال زده باشم می گم:

- هوم؟ می خوای؟

این پا و اون پا می کنه، آخرش که با خودش کنار میاد؛ چشم ریز می کنه و می گه:

- مزاحمت که نیستم؟

- پس می خوای؟!

شونه بالا می اندازه و کوله اش رو از روی زمین بلند می کنه و روی شونه‌اش می‌اندازه.

می خندم، ابروهام رو چند بار متوالی بالا می اندازم و می گم:

- خب خوبه، فقط می خواستم ببینم می خوای یا نه.

چشم هاش تا آخرین درجه باز می شه و قبل از اینکه پام رو بذارم روی گاز و با سرعت ازش دور بشم داد می زنه:

- روا...نی!

اون قدر با حرص این کلمه رو به زبون می آره که یه لحظه به سالم بودن خودم شک می کنم ولی همچنان لبخندِ موذیانه‌ام روی لبام حفظ شدن و احساس سبک بالی می کنم.

از آینه نگاهش می کنم و می بینم که هنوز همون نقطه وایساده و داره داد می زنه.

#مفت_باز

#فصل_سوم: " تاسِ مخالف"

#قسمت_چهل

با یادآوری اینکه قرار بود کجا برم و مسیرم کجاست، کم کم لبخندم محو می شه. برای چند ثانیه توی آینه به خودم نگاه می کنم و زیر لب می گم" درست می شه آزاد"

آزاد اما پوزخند می زنه به آزادِ بیرونِ آینه و می گه " زهی خیال باطل" البته خب مودبانه اش اینه. خودم حس می کنم که بهم می گه " زارت؛ چاییدی".

درگیری های درونیم باعث می شن یه چهار راه رو رد کنم، که خب این هم بهانه است. دست هام منحرف شدن و پاهام سست اما اول تا آخر این راه گردنمه دیگه، نه؟!

یکم جلوتر از خیابون فرعی دور می زنم و بر می گردم سمتِ مسیر اصلی، این وقت روز خیابون خلوته و اما من اصلا از بابت اینکه اون دختره‌ی پرروی گردن کلفت رو نرسوندم به خونه‌اش پشیمون نیستم.

فکر و خیالم حول و محور هومن و اون دختر و هزار جای دیگه می چرخه، جز این ساختمونی که حالا دیگه بهش رسیدم، رو به روش ایستادم و باید از پله ها بالا برم.

زنگ می زنم، امیدوارم جواب نده، بگه نیا بالا، نمی خوام ببینمت! منطقِ بی منطقیه این دلیل من. که دلم لک زده واسه دیدنش اما نه روی دیدنشو دارم و نه می دونم که اون خوشحال می شه.

بدون اینکه حرفی بزنه در رو باز می کنه. پلاستیک های خریدی که چند دقیقه‌ی قبل، قبل از پیاده شدن از توی صندوق بیرون آوردم رو همراهم بالا می برم.

می دونم که از پشتِ اون دستگاه مسخره تصویر من رو دیده و بعد در رو باز کرده ولی چرا وقتی حتی بغلم نمی کنه؟!

پله ها رو بالا می رم و حالا پشت در ایستادم، تا دستم بالا میاد که در بزنم در باز می شه. باز هم بی هیچ حرف و حدیث و اهمیتی!

کفش هام رو در میارم، وارد خونه می شم و سلام می کنم. توقع ندارم جوابی بشنوم اما این بار بر خلاف همیشه و تصورم صداش رو می شنوم که می گه" علیک سلام."

از دفعه‌ی قبلی که دیدمش شکسته تر و خسته تر به نظر میاد، اون قدر که دلم بیشتر بخواد نزدیکش بشم.

می گم:

- خوبی؟!

و بعد تو دلم تکرار می کنم که " چه سوال مسخره‌ای!"

- مگه نگفتم نیا؟!

- مگه نگفتم وقتی دیگه نمیام که در و برام باز نکنی!

از جوابم خوشش نمیاد؛ نگاه می گیره ازم. دستش رو بند می کنه به عصایِ چوبیش و دور می شه.

- مامان؟!

وایمیسته، بدون اینکه برگرده می گه:

- اونا رو نیار این طرف، نگفتم من نونی که تو خون مردم بزنی رو نمی خورم؟!

از دستم رها می شن پلاستیکا. روی زمین می افتن و دلم نمی خواد جلویِ در بایستم اما انگار من هم محکومم که اونطرف تر نرم!

- دلم...

نمی ذاره حرفم کامل بشه، بر می گرده و با صدای بلندی می گه:

- تنگ شده؟!

حرف نمی زنم و دست های لرزونش مثلِ سوهانن واسه روحم.

#مفت_باز

#فصل_سوم: " تاسِ مخالف "

#قسمت_چهل_و_یک

همون دستِ لرزون می شینه روی سینه اش و می گه:

- قلبم داره تیر می کشه.

فرقِ سنِ شناسنامه و چهره اش زمین تا آسمونه ولی بچه‌ی ناخلف داره! دوتا، معلومه که براش حالِ خوش و صورتِ باطراوتی نمی مونه.

- خودتونو ازم گرفتین!

- نگرفتیم!

فوری جواب می دم چون بار روی دلمه و حرف توی دلم! فوری جواب می دم چون غصه دارم، چون تموم روزایی که اومدم و بی صدا رفتم غمباد شدن و موندن روی دلم.

- تو بریدی!

واسه چند لحظه پلک روی هم می‌ذاره تا نفسش جا بیاد. نمی خوام بهش فشار بیارم، فقط من هم به اندازه‌ی خودم حق دارم و باید یه چیزایی رو بگم.

- تو نخواستی ما رو!

- رفتین سمتِ خلافِ خدا، حروم، اشتباه، گناه! چیکار باید کنم باهاتون که آدم بشید؟

همون جا می شینم، تکیه می دم به در و توقع ندارم که من رو ببره و بالای خونه بشونه.

- آدم بشیم؟

نگاهم رژه می ره روی سقفِ خاکستری رنگِ خونه. که سیاه شده طی این چند سال و دلش نمی خواد پسراش براش رنگش کنن!

- دیر نیست یکم؟!

جواب نمی‌ده و پوزخند می زنم! چه سوالِ محالی! که می دونم حتی اگه امیر برگرده من برگشتنی نیستم.

- هیفده سالم بود مامان، گوشی می خواستم؛ بابا پول نداشت برام بخره به جاش امیر خرید.

نگفتی فرق بینِ پول امیر با پول بابا چیه.

نگفتی حلال چیه حروم کدومه، نگفتی و فاز گوشی جدید مزه داد زیر زبونم...

هنوز همون جا ایستاده، وسط یه پذیرایی بیست متری که می گه از سر خودش و بابای مریضم هم زیاده. نگاهِ من هنوز رویِ سقف و دیواراِی ترک برده ی خونه پرسه می زنه و احتمالا که بغض گلوم رو به رسوایی کشونده.

- بیست سالم شد،دلم موتور که خواست

گفتم بخر. اولش نگفتی نیست که به غرور بابا برنخوره!

بعدم که گفتین نداریم، نگفتین چرا نداریم! نگفتین چرا امیر داره ولی ما نه.

نگفتین پول اون از کجا میاد و چرا مال ما رو جلوش سد بستن.

موتورو برام خرید اونم مزه کرد زیر زبونم، فرق بین حلال و حرومشو نفهمیدم؛ فقط فرق نداری و دارایی بود که فکرش سرم و پر کرد. رفتم سمت امیر نگفتین نرو، امیر گفت نصف پول موتورتو باید خودت بدی گفتم کو کار؟ گفت خودم برات ردیف می

کنم. همین جا گفت. نشون به اون نشون که پشت در فالگوش وایساده بودی!

امیر که رفت گفتی ازاد می خوای بری؟ مامان تو پرسیدی می خوای بری! یعنی سوال کردی، امر نکردی نرو که بگم چشم و نرم. الان اینم. پنج ساله که تو گه غرقم و تو گذاشتی برم تو کثافت که بعد بگی نکن گناهه و خلافه.

حالا که دلم پر حرومه، فکرم سمت حرومه، حرومه که واسه زندگیم برنامه چیده.

با این پس زدنا می خوای گربه رو عابد و زاهد کنی حاجیه خانوم؟!

گریه می کنه، بی صدا و به عنوان آخرین دفاعی‌نامه از خودم زمزمه می کنم:

- این کارا رو با من می کنی، به علی خون کردی در حقم!

آدما همیشه بد نیستن، فقط هر کس تو هر شرایط یه واکنش داره که مخصوصِ خودشه و اشتباهاتش رو میسازه!

می شد من لج نکنم، مامان سکوت نکنه، امیر از آب گل آلود ماهی نگیره و می شد که قصه‌امون این نشه!

ولی حالا که شده، نمیشه گفت مقصر صد درصد زندگی ما دیگرانن، دیگران شرایط رو به وجود میارن ولی در نهایت تصمیم با ماست!

#مفت_باز

#فصل_سوم: " تاسِ مخالف"

#قسمت_چهل_و_دو

گریه می کنه بازم، گریه کردن که واسه من ایمان و تقوا نمی شه! واسه مامان؛ فرزند خلف نمی شه!

بلند می شم از جام، نشنیدم بگه نیا، خودش می دونه اگه بگه بمیر می میرم ولی همیشه سوال می پرسه، دستور نمیده!

- نگفتی نیا!

این و می گم و از در بیرون می رم. چیزایی که خریدم رو هم بر می دارم و بعد از پوشیدنِ کفش هام پله ها رو پایین می رم.

حالی که زاره این طوریه؟ که می دونم چه دردمه ولی بازم نمی فهممش! مثل آدمی که لمسه و یه جاییش با چاقو بریده! می دونه که باید اون جا بسوزه ولی دردش نمیاد!

دردم نمیاد دیگه از تنهایی و پس زده شدن، ولی قلبم می دونه تو این موقعیت باید ناراحت باشم.

آت و آشغال هایی که خریدم رو پایینِ پله ها پشت در می ذارم، مثلِ خودم وقتی که برای چند ثانیه خیره می شم به در بسته و فکر می کنم که اگه بچه ی خلفی بودم جام تو بغلِ مادرم بود و دعای خیرش پشتِ سرم. نه که نمک باشم روی زخمش و چشم دیدنم رو نداشته باشه!

سوار می شم، استارت می زنم، آزادِ تو آینه پوزخند زده به آزادِ پوست کلفت این بیرون و می گه " خوردی؟ حالا هسته اش رو تف کن." آزادِ بی عار و درد هم نگاه می گیره ازش و دو دستی فرمون رو می چسبه. نه واسه اینکه تمرکزش جمعِ رانندگی بشه، نه! واسه اینکه بتونه با قدرت فشارش بده و تموم زورش رو سر اون خالی کنه! دیوارِ کوتاه نداره این

آزاد، که خودش از روز اولِ دنیا اومدنش دیوار بوده و کوتاه!

راه می افتم سمتِ مسیری که نمی دونم کجاست! خونه‌ی امیر؟ خونه‌ی هومن؟ خونه‌ی شهریار؟ یا شایدم جهنمی که واسه خودم درست کردم و بیشتر شبیه به لونه سگه تا خونه!

بی هدف خیابون رو طی می کنم، آخرش و تهِ تهش جای من تو همون خونه‌ی لعنتیمه که نمی دونم چرا بهش دل بستم. شاید چون تنهاییش قشنگ تره، شایدم چون کسی نیست که مواخذه ام کنه.

می خوام کلید رو تو قفل در بچرخونم که دستی روی شونه ام می شینه. وحشت زده از این حرکتِ آنی گردنم رو می چرخونم تا بتونم یه قسمت از پشتِ سرم رو ببینم. کوشاست، چشم های سرخش دارن داد می زنن که چه غلطی کرده و چه مرگشه!

بدنش یکم سسته و یه لبخندِ مسخره‌ی احمقانه روی لبش که می گه:

- گرخیدی؟

دستش رو از دور گردنم رد می کنم و سنگینش رو روی تنِ خودم می اندازم.

ده بار که نه شاید صد بار بهش گفتم که هر گه کاری و غلطی انجام می دی بشین تو خونه ات بکن اما ناپرهیزه، دیوانه است، نمی گه تو محل اگه اینطوری ببینش فاتحه جفتمون خونده است.

از پله ها بالا می برمش! طبقه‌ی دوم اینجا متعلق که نه، کوشا اینجا مستاجره و طبقه‌ی همکف که از وسط دیوار کشیدن و نصف شده یه واحدش مالِ منه.
خریدمش، با پولِ حروم. همون روز های اولی که از خونه بیرون زدم چون مامان می گفت عجیب شدی و مشکوکم بهت.

کاش به جای این حرفا، این ملاحظه ها می زد تو گوشم! کم کاری کرده بود که نگفت نکن! من عقل نداشتم، الانشم ندارم! اگه برم تهِ ته چاه جدای از اشتباهات خودم سکوت مامان و بابا هم باعثِ تباه شدنم بوده.

کوشا ساکته، اینطور وقتا که هم مست کرده و هم گیجِ مصرف قرصای عجیب غریب یا گُله، ساکت می شه و کم حرف می زنه.

در خونه اش رو با دسته کلید خودم باز می کنم و لازمه که کلید خونه اش پیشم باشه، چون من و کوشا کسی رو به جز هم نداریم!

هومن هست اما کم، شهریار هست اما کمتر از هومن. هومن به خاطر بهارک و شهریار به خاطرِ مادرش که می دونه من و کوشا رفیقِ نابابیم.

خب هستیم، حق هم داره، منم باشم نمیذارم پسرم با اراذل بگرده، حتی اگه اون اراذل داداشِ بچه ام باشه و پاره‌ی تنم.

کوشا رو روی زمین می خوابونم، میرم و بالشش رو از رویِ تختِ تو اتاق می آرم و پرت می کنم سمتش!

پوزخند می زنه، کوشا بده؟! خانواده اش بدترن!

- آزی؟

صد بار بهش گفتم نگه آزی. با توکِ پا لگد نچندان آرومی به پهلوش می زنم و زیر لب می گم:

- دست خر.

می خنده، چشماش بسته ان و احتمالا خبرهای جدید به گوشش رسیده که حالش اینه.

- دارم می میرم...

جوابی دریافت نمی کنه و دوباره می گه:

- تو مال یتیم خوردی آزاد؟

مسته، پس حق داره حرفای حسابی بزنه.

من؟ یتیم؟ نمی دونم! من تا کجا بدم؟ اصلا بد بودن اندازه داره؟ واحدِ شمارشش چیه؟ متریه؟ سانتیه؟ کیلوییه؟

- پس چرا می کن تو بدی؟

واسه سوالش که جوابی ندارم، ترجیح میدم کنارش بشینم و دهنم رو ببندم.

- مال یتیم آخه؟ ریدم تو وجدانت آخه بشر...

همیشه وقتی مست می کنه یه چیز و تکرار می کنه" مال یتیم خوردن نداره" تو مستی که فقط همین رو می گه، وقتاییم که هشیاره نمیشه راجع به این مسئله باهاش حرف زد وگرنه خونت رو می ریزه.

دراز می کشم کنارش، به سقف خیره میشم و می گم:

- ما هم بدیم کوش، خیلی بد، درست مثلِ همون که تو بهش می گی بی وجدان...

دستِ سستش بالا میاد، با یه ضربه آروم تخت سینه ام آروم میخنده و می گه:

- باز گفتی کوش؟

همون لبخندِمسخره روی لب منم تزریق می شه و میگم:

- باز گفتم کوش..

#مفت_باز

#فصل_سوم: " تاسِ مخالف"

#قسمت_چهل_و_چهار

* * *

یه نفر صدام می زنه، یه دستی مدام تکونم می ده، خوابم سنگین نیست اما اون قدر خسته و کسلم که دلم نمی خواد بیدار بشم.

در نهایت خرمگس معرکه که کوشا باشه با مزاحمتش موفق می شه بیدارم کنه.

خمیازه می کشم و لایِ چشم هام رو باز می کنم، اون هم بالطبع از من خمیازه می کشه و اون قدر دهنش رو باز می کنه که می تونم تهِ حلقش رو ببینم.

- آزی پاشو چایی بِدَم*.

دلم می خواد خرخره‌اشو بجوَم. تا مغزم ری ایستارت می شه و خودم رو جمع و جور می کنم صدام بالا می ره و می گم:

- مرتیکه جا...کش، کوری مگه؟ نمی بینی خوابم؟

نیشخند می زنه و بیشتر از قبل رو اعصابم یورتمه می ره. چشم هام دو مرتبه می رن بسته بشن که می گه:

- چرا بابا دیدم خوابی، بیدارت کردم پاشو آزی تنبلی نکن، پاشو دیگه.

پلکم رو محکم روی هم فشار می دم و می گم:

- نوکر ننتم یا بابات؟

می خنده این بار و من بی توجه به صدایِ نحسش با اینکه می دونم خوابم نمی بره ولی باز چشم هام رو می بندم.

صدای تلفنش که میاد، سریع از جا بلند می شه و احتمال می ره منتظر تماس یه دختر باشه وگرنه این حجم از سرعت و انعطاف از کوشای گسسته بعیده.

تلفنش و نمی دونم از کجا، ولی می آره و از صدای نفس هاش می فهمم به فاصله کمی از من باز هم دراز کشیده.

از صدایِ الو گفتنش می فهمم که تلفن رو جواب داده و وقتی صدایِ ظریفِ مخاطب پشت تلفن رو می شنوم، می فهمم که حدسم درست بوده.

- سلام خانوم تفاسیر!

- سوراخ کردیا، ول نمی کنی نه؟

صدایِ مخاطب برام آشناست اما نه اونقدری که همون اول بشناسم، مجبورم با همون چشم های بسته برای فرار از عصبانیتم به هویتش فکر کنم.

- کجاشو دیدی، اصلا از من کنه تر و پیگیرتر نزاییدن...

دختر جوابی نمیده و کوشا می پرسه:

- از مامان بابا چه خبر؟

صدایِ نیشخندِ کوشا اذیتم می کنه. نه اینکه من آدمِ مطهر و پاکی باشم، نه.

روالِ کار و زندگیم فرق داره، هر کسی که بیاد می دونه دوام نداره موندنِ با آدمی مثل من.

ولی فلسفه‌ی کوشا فرق داره، ثبات نداره دلش.
امروز که پیش منه می گه این دختره اولین و آخرین عشق منه، فرداش می بینی همین رفته رو نیمکت ذخیره و تو زمین دنبال یه اول و آخر دیگه می گرده.

- خوبن... می خواستم یه چیزی بهت بگم.

- دوستِ دارم و اول تو قطع کن بمونه واسه بعد من فعلا آمادگی پذیرش این حجم از علاقه اتو ندارم.

- می ترسم...

با یادآوری اینکه این صدا رو کجا و کی شنیدم وحشت زده چشم باز می کنم و از حجمِ و سرعت عمل کوشا شاخ و برگم می ریزه.

کوشا خندون و خوشحال می گه:

- از چی؟

- رو دل کنی!

نمی تونم لبخند نزنم، دومرتبه پلک می بندم و به این بحثِ جذاب گوش می سپرم.

- ببین من از الان بگم که فمنیست و این داستانا نداریما، بریم سر خونه زندگیمون و اینطوری حرف بزنی دو سوت خونه‌ی بابات.

*: بِدَم/ دم کن

#مفت_باز

#فصل_سوم: " تاسِ مخالف"

#قسمت_چهل_و_پنج

می خنده و خب هنوز اون حس انزجار رو نسبت بهش دارم! که فکر می کنم اون هم مثل بقیه‌ی دخترای اطرافمون هوَله ولی بروز نمی ده و دوست داره خودش رو به یه شکل و شمایل دیگه نشون بده.

- جون خوشت اومد؟

کوشا این رو می گه و غلتی تو جاش می زنه، هنوز نمی دونم این بساطی که راه انداخته محض سرگرمیه یا جدی جدی از این دختره خوشش اومده و قراره همون عشق اول و آخر باشه.

آدم های بی ثبات و برنامه‌ای مثل کوشا، چون فکر پشتِ کارشون نیست، خیلی خوب نمی شه فهمید حرکت بعدیشون چیه و چی تو ذهنشون می گذره.

- بسه دیگه خیلی خودمونی شدی...

کوشا در جوابش می گه:

- آها پس، اوکی بای...

و با تمام خلقیاتِ یکی خوب و یکی بدش دوست داشتنی ترین دیوانه‌ی دنیاست.

- وایسا دارم حرف می زنم خب!

- زود بگو تموم شه تا باز خودمونی نشدم.

بی مقدمه می گه:

- حرفی که زدی درست بود، تهِ دل من همون چیزی بود که اتفاق افتاد.

- بابات زنگ زد؟

چیزی نمونده که دو تا شاخ روی سرم سبز بشه، کوشا تا این حد پیش رفته که دختره مسائل خانوادگیشم باهاش در میون بذاره؟

- آره و قانعم کرد.

- ببین؟

دختره بعد از چند لحظه مکث می گه:

- جان؟

این فقط واسه من ادا تنگاس؟ فقط واسه من تو برقه؟ از حالت دراز کش در میام و سر جام می شینم.

دستم رو زیر چونه ام جک می کنم و منتظرم ببینم ادامه‌ی ماجرا به کجا می رسه.

کوشا با نیشِ باز خیره شده به صفحه‌ی روشن موبایل و می گه:

- مشاوره‌ی دفعه‌ی بعد ویزیت داره، من فی سبیل الله کار نمی کنم. گفته باشم...

در جوابش فقط می خنده؛ چند ثانیه.

- من باید برم، بعدا بهت زنگ بزنم؟

- نه.

توقع دارم بلبل زبونی کنه و گند بزنه به هیکل کوشا ولی فقط می گه:

- خب، خدافظی...

و کوشا در جوابش می گه:

- بای مِلو.

کوشا متخصص انتخاب کردن اسم های عجیب برای دیگرانه، کافیه یه نفر و برای ده دقیقه ببینه تا یه اسم براش انتخاب کنه. پس خیلی هم عجیب نیست که به این دختر می گه تفاسیر و ملو!

با قطع شدنِ تلفن و پلک بستن کوشا می گم:

- منزل نو مبارک، نگفته بودی پدوفیلی شدی!

کوشا غلت می زنه سمت من، دوتا ابروهاش رو چند بار ممتد بالا می اندازه و می گه:

- چیه؟ چِشِت گرفته بود الان داری میسوزی؟

چشمم؟ خب اگه آخرین نسل باقی مونده‌ی بشر باشیم هم من حاضر نیستم برای یه صدم ثانیه، اون بی تعادل رو تحمل کنم.

از جام بلند می شم، دکمه‌ی باز شده‌ی سر آستینم رو می بندم و در حالی که از خونه‌ی کوشا بیرون می زنم می گم:

- مثکه این دفعه جنسش ناب تر بوده.

دهن کجی می کنه و می گه:

- آره گهم بخور، گه خور باشی.

خیلی خوشش نمیاد به روش بیاریم اما من هم مثل خودش بیمارم و یه مثلی هست که می گن اگه اسبم ببندی پیشِ خر، تب اونو بر می داره.

#مفت_باز

#فصل_سوم: " تاسِ مخالف"

#قسمت_چهل_و_شش

* * *

از جمله عادت های بد من می شه تلویزیون دیدنم اشاره کرد. چون این کار رو طبیعی انجام نمی دم،

صدایِ تلویزیون باید اون قدری زیاد باشه که اغلب همسایه ها بیان و بهش اعتراض کنن.

ترجیحم بر اینه که خیلی فیلم و سریال نگاه نکنم، چون فقط مایه‌ی دردسرم می شه.

سیگاری که از خیلی وقتِ پیش روشن کردم و نکشیده داره تو جاسیگاری دود می شه رو برمی دارم. نهایتا بشه دو یا سه پکِ دیگه بهش زد و دروغ نیست اگه بگم فکرم اون قدر درگیره که حواسم بهش نبوده.

صدایِ تلفن همراهم میاد و پشت بندش اسمِ امیر روی صفحه‌ی گوشی نقش می بنده؛ همون دو سه پک رو هم قسمت نیست بکشم انگار، که سیگار رو می اندازم سر جای قبلش تا خود به خود دود بشه.

اوایل داداش ذخیره کرده بودمش اما از یه جایی گفت که برادری باید بره کنار و کار وسط باشه. گفت من و تو دیگه شریکیم و باید یه قانون هایی رو رعایت کنیم. هر چه قدر که این رو بیشتر بفهمیم کمتر به مشکل بر می خوریم.

انگشتم رویِ آیکون سبز رنگ می لغزه و هنوز حرفی نزدم که می گه:

- کجایی؟

سلام و احوالپرسی نمی کنم؛ مثلِ خودش. چون یادم داده تو این موارد فراموش کار باشم.

می گم:

- خونه!

- به انبار سر زدی؟

- آره.

- فردا ساعت هشت اونجا باش قراره بارِ جدید بیاد.

می گم " باشه" و بدون خداحافظی قطع می کنه.
مامان نمی دونه این حالِ بین ما رو! نمی دونه بچه هاش برادری رو بوسیدن گذاشتن کنار ولی حتما می دونه که نونِ حروم حرمت رو می شوره و می کَنه و می بره!

تلفن رو پرت می کنم کنارم، صدایِ تلویزیون هنوز زیاده و خللی تو این تلگرافی حرف زدن ها به وجود نمی‌آره.

چنگ فرو می برم بینِ موهام، می خوام دراز بکشم که صدایِ در میاد.

نونِ غلط، کار غلط، ترس داره! که اگه آدم بی کس بشه، تنها بشه، هر بار که در می زنن تن و بدنش می لرزه. از جا بلند می شم و از چشمیِ در شهریار رو که می بینم خیالم راحت می شه.

در رو باز می کنم، به پلاستیک های خریدش نگاه می کنم و می گه:

- انتخاب با توست، شیشلیک و ببرم بدم کوشا بخوره یا بیام تو؟

با شنیدنِ اسم کباب و غذای مورد علاقه‌ام لبخند روی لبم جا خوش می کنه و می گم:

- تو بیا قدمات و بذار رو تخم ما!

- چَشم؟

در حالی که دستش رو می گیرم و می کشونمش داخل می گم:

- نه پ، رو تخم مرغای یخچالمون.

کفش هاش رو در میاره و واردِ خونه می شه. می خنده و می گه:

- چه قدر پولدار بودن خوبه، نه؟

پوزخند می زنم و به طعنه‌ای که زده جواب می دم:

- بوی خون می آد.

در رو می بندم و راه می افته سمتِ آشپزخونه که نه، یه وجب جا که توش گاز و یخچال و دوتیکه کابینته.

- خون نیست، خر داغ کردن.

اخم می کنم، مصنوعی، با یه لحنِ مثلا عصبی می گم:

- بیا برو گورت و گم کن بابا اُزگَل، یه لقمه نون می خواد بده جونش داره در میاد بدبخت گه خور.

می خنده، می گه:

- اعصابم تخمیه داداش.

دراز می کشم همون جایی که قبل از باز کردنِ در قصد داشتم دراز بکشم. رو به روی تلویزیون و روی پشتی.

شهریار صداش و بالا می بره و می گه:

- بابا صدای این چص مصب و کم کن بفهمیم چی زر می زنیم خب.

در حالی که تلاش می کنم تو همون حالتِ دراز کش پام رو دراز کنم و با نوک انگشتِ شصتم تلوزیون قدیمیم رو خاموش کنم می گم:

- بی تربیت شدیا، نمی گی مامانت بفهمه از خشتک گردن آویزت می کنه؟

نمی دونم چیکار می کنه ولی جوابم رو نمیده و دومرتبه می گم:

- من گشنمه ها، نذاری بمونه.

غر می زنه:

- تو بیا این و بخور. پولش از پارو بالا می ره خرج شیکمش از نون پنیر فراتر نمی ره.

#مفت_باز

#فصل_سوم: " تاس مخالف"

#قسمت_چهل_و_هفت

- گرد خاک کردی یا خوردی؟

جواب نمی ده و انگار مشکل بزرگتر از این حرفاست. که گره‌ی زندگی قصه‌ی هر کس یه شکله، واکنش ها نسبت به توان آدم ها متفاوته. میشه من به شهریار بگم تو رو خوشی زده زیر دلت، تو دیگه چی می گی

وسط غصه های ما، میشه من بگم غلاف کن دردت رو، مال من بزرگتره! ولی آیا توان شهریار هم اندازه‌ی من هست؟!

چند دقیقه‌ی بعد سفره‌ای که خودمم نمی دونم کجا میذارمش رو میاره، پهن می کنه و می گه:

- بیا بشین، کارت دارم.

می خوام حالش رو عوض کنم و به شوخی می گم:

- گفتم تو نون یامفت به کسی نمی دی.

انگار که تازه یاد درداش افتاده باشه یه لبخند ریزی که جار میزنه مصنوعی و توخالیه رو لبش می کاره.

بعد بلند می شه و به آشپزخونه بر می گرده تا باقی وسایل رو بیاره.

دست به سینه کنار سفره می شینم و فکر می کنم که این بار مامان شهریار چی کار کرده و چه گیری داده که این قدر عاصی شده.

بشقاب هایِ غذا رو می آره و اعصابِ فولادی داره. که همه چیز باید مرتب و منظم و اتوکشیده باشه و حتی یه ذره بی نظمی باعث سگ شدن اخلاقش می شه.

رو به روی من می شینه و مشغول خوردنِ غذاش می شه. خب از شدتِ فضولی چیزی از گلوم پایین نمی ره. دستم رو زیر چونه ام می زنم و خیره نگاهش می کنم.

می گه:

- گشنمه بذار کوفتمو بخورم، می گم حالا.

می گم:

- بخور کوفتتو.

بعد مشغول خوردنِ غذام می شم.

یکم که می گذره قاشق از دستش رها می شه و صدای بلندی ایجاد می کنه. دست می کشه به صورتش و می گه:

- کلید کرده برم شیراز.

تایِ ابروم بالا می پره و از شدتِ تعجب دیگه نمی تونم چیزی بخورم.

- شیراز واسه چی؟

- در ظاهر واسه دادنِ نمایندگی به داییم و در باطن دور کردن من از اینجا.

- واسه چی دیگه دورت کنه؟

- فهمیده عمه ام اومده.

قاشق رو توی بشقاب می ذارم. با چشم های ریز شده منتظر می مونم تا بیشتر توضیح بده و روابط خانوادگیشون اون قدر قمر در عقربه که اصلا نمی فهممش.

- عمه ات کیه؟

- عمه ام کی می شه آزاد؟ اسکلی؟

- چمیدونم، من می دونستم عمه داری چیزی ازش دریغ نمی کردم.

یه لیوان آب می ریزه و یه نفس سر می کشه.

شاید که نه، حتما مشکل از خودشه. این همه سال وابسته و بی استقلال بوده و حالا که تو بیست و یک سالگیه، می خواد سرکشی کنه. که خب همچین چیزی برای مادرش هنجار شکنیه و مسلمه که جلوش می ایسته.

- می دونی چی تو سرمه آزاد؟

گشنمه، تیکه هایِ کباب تو بشقاب دارن هوش از سرم می پرونن ولی مجبورم به ناله های شهریار گوش بدم.

بدون اینکه دهنم رو باز کنم، صدایی شبیه به " هوم" از گلوم خارج می کنم.

- برم!

- شیراز؟

- پیش بابام!

خوف می کنم از حرفش، با چشم هایی که تا آخرین درجه باز شدن مستقیم نگاهش می کنم اما نگاهِ شهریار روی بشقاب و دونه های برنج رژه می‌ره.

یکم طول می کشه تا به خودم بیام و یه سوال مسخره بپرسم:

- بابات؟

سر تکون می ده و ناخودآگاه با صدای بلند اعتراض می کنم:

- تو دیگه چه قدر بی ناموسی حاجی! مامانت و ول کنی بری؟ تینا... تینا رو بگو، اونم بذاری و بری؟ بابا پشمام...

بین حرفم می آد و انگار دست از جون و زندگی شسته:

- من برم آخر دنیا نمیاد، به نبودنم عادت می کنن.

بیشتر جا می خورم، نمی دونم چیزی خورده، کشیده یا شاید هم سرش به جایی خورده!

- مگه اصلا می دونی کجاست؟

- از طریق عمه ام پیداش می کنم.

نفسم رو پر صدا بیرون می فرستم و تلاش می کنم آرامشم رو حفظ کنم:

- علاوه بر بی ناموس دیوثم هستی!

بالاخره نگاهش بالا می آد و با یه لحنِ خسته و بی جون می گه:

- تو بگو چی کار کنم؟

#مفت_باز

#فصل_چهارم:

#قسمت_چهل_و_هشت

- بهش می گی!

- نمی تونم!

براق می شم تو صورتش، دلم می خواد تمومِ حرصم رو بریزم تو پاهام و یه لگد بخوابونم تو فکش که هی نگه نمیشه و نمی تونم!

- می تونی.

تاکید می کنم، باید بتونه، باید بگه، که تا دیر نشده بشه یه کاری کرد.

عصبانی ام، در همون حالی که روی صندلی مقابلش نشستم و پایِ چپم رو از شدت استرس مدام تکون می دم می گم:

- نگی همین جا چالت می کنم تینا.

هر چه قدر که من عصبانی ام، اون افسرده و دمقه. نگاهش روی پارکت های کف زمین کافه نشسته و نه برای من و نه برای اون، نظر و فکر و کنجکاوی اطرافیان مهم نیست.

- باید بگی تینا...

نگاهش بالا می آد، تو چشماش درد می بینم و بغض! می خواد دهن باز کنه و چیزی بگه که پیش دستی می کنم.

باید بدونه من هر چی می خوام و می گم واسه صلاح خودشه!

- تینا؟

نگاهش پهن می شه رو چشم هام. نفس عمیق می کشم. تو جام نیمخیز می شم و در حالی که دستم به صندلیِ چوبیه از جا بلند می شم و به سمتِ تینا مایلش می کنم.

- اولش فکر کردم جدی نیست قضیه! فکر کردم مثل وقتایی که واسه همه چی بیخودی نگرانی واسه اینم همون بحثه. الان که فهمیدم قصه جدیه، حماقتت جدیه، بدبختی و مصیبت پیش روت جدیه نمی تونم خودم و کنترل کنم چون من نگرانتم. باید بهش بگی تینا، قبل از اینکه دیر بشه، تو نمی تونی این قضیه رو از مامانت مخفی کنی، اگه جمعش نکنی دیر یا زود می فهمه و به گ...ای سگ میری!

خب دست خودم نیست که به آخرای جمله ام که می رسم باز عصبانیتم اود می کنه و حرفام به پایان خوشی ختم نمی شه.

لب می زنه، آروم و بی جون. مثل فرار از دستِ یه حقیقت تلخ و گنده!

- خودت دیدی که شهریار نزده می رقصه...

بین حرفش می آم:

- گه خورده.

صدام بالاست، می تونم نگاه سنگین چند تا آدمی که اطرافم هستن رو حس کنم و الان هاست که از اینجا بیرون بندازنم اما اونا نمی دونن چه قصه‌ای وسطه و قراره چه اتفاقی برای دختر احمق مقابل من بی‌افته.

- نازار، من... من می ترسم.

ترس کمترین حس و حالیه که آدم می تونه تو این شرایط داشته باشه. این مسئله برای یک دختر اون قدر سنگینه که آدم نمی دونه از چه جهتی بهش فکر کنه. کلی جنبه و جوانب هست که وقتی میان تو نظرت لال می شی!

خانواده، جامعه، مدرسه، اما، اگه، شاید و کلی حرفِ دیگه که آدم خوارن!

- نازار اگه بهش بگم و بگه بچه مال من نیست چی می شه...

یه لحظه سرم داغ میشه و حس می کنم الانه که چشم هام از کاسه بیرون بزنه. شهریار اینو بگه؟ به تینا؟اگه بگه که حتما عقل سلیم نداره.

دم عمیق می گیرم، تینا اون قدر احمقه که می تونه یه تنه دیوونه ام کنه!

دندونام روی هم فشرده میشن و از بین همون دندون های کلید شده با حرص می گم:

- هیچی نمی شه، فقط ننه جونش به عزاش می شینه چون من به درک فرستادمش!

اون هم نفس عمیق می کشه، به ساعت مچی رو دستش نگاه می کنه و با تلخ خندی که کنج لبش کاشته آروم می گه:

- الاناست که بیاد.

می بینم که دستاش دارن می لرزن، می بینم که رنگ به رو نداره و من می بینم، خودش چی؟ نمی بینه؟!

- بهش بگو، خب؟

می خوام از جا بلند شم، به فاصله‌ی دوتا میز ازشون بشینم و فالگوش بایستم. فقط برایِ آروم کردن اعصاب خودم!

دستم رو می گیره، چشم می بنده و بعد از اینکه لبش رو برای چند ثانیه گاز می گیره تا به خودش مسلط باشه می گه:

- می دونم اون قدر احمق به نظر میام که حق داری ازم عصبانی باشی ولی...

دست دیگه ام رو می ذارم روی شونه اش و می گم:

- می دونم که چه قدر دوستش داری!

ما آدم ها خیلی پیچیده ایم، پیچیده و در عینِ حالِ دیوونه! یه وقت ها اگر بخوایم کاری رو انجام بدیم هزار تا بهونه و منطقِ بی دلیل و با دلیل پشتِ کارمون هست و اگر نخوایم کاری رو انجام بدیم فقط یه دلیل می آریم!

به نظر من دوست داشتن بزرگترین افتضاحی بود که بشر به بار آورد. اگه نبود، آدما می تونستن کنار هم زندگی کنن و از رفتن هم نترسن.

مثلِ تینایی که وقتی ازش دور می شم و کنترل چشم هاش از دستش خارج می شه و بی صدا گریه می کنه. که می دونم اگه پنجاه درصدش هم به خاطر مشکل پیش اومده باشه، دو برابر این مقدار به خاطر ترس از علاقه ایه که به شهریار داره. که عشق علاوه بر ترسناک بودن، دست و پا گیره.

استرس تموم وجودم رو احاطه کرده، می ترسم که وقتِ تینا با مسخره بازی های شهریار هدر بشه و راهِ جبرانی براش نباشه! اما فعلا و تو همین لحظه منتظرم که ببینم تینا چیکار می کنه.

دقیقا نمی دونم چند دقیقه و چند ثانیه می گذره که شهریار می آد، زمان از دستم در رفته و مکان برام جهنم شده، چون تینا رفیقِ امروز و دیروز نیست و بلکه دوستیه که مثل خانوادەام باهاش بزرگ شدم.

خدا می دونه این چند وقت به خاطر گندکاری های تینا و ولگردی های بهار چه قدر به مامان دروغ گفتم. رابطەام با مامان بهتر شده، حداقلش اینه که دیگه تو اتاق خودم رو حبس نمی کنم و دل دادم به درس و حسرتِ چهارسال آینده که بی هدفه رو می خورم.

بابا هنوز برنگشته، دوست دارم هر چی زودتر برگرده و من رو از این حال در بیاره.

صندلیم رو طوری تنظیم کردم که پشت به میزِ شهریار و تینا باشم، به اندازه‌ی تینا استرس دارم چون می دونم شهریار هر چه قدر هم که بزرگ بشه لوسِ مامانشه و رفتارش غیر قابل پیش بینی و اعتماده.

لیوانِ بزرگ آب میوه‌ی مقابلم رو نزدیک می کشم ترجیح میدم سرم رو با خوردن گرم کنم.

صداشون رو آنچنان واضح نمی شنوم اما کم و بیش اگه گوش تیز کنم یه چیز هایی رو متوجه می شم.

که احوالپرسی می کنن و تینا به دروغ می گه خوبم! خوب نیست، دیدم که دیروز وقتی حالت تهوع داشت طول و عرض اتاق رو هزار بار طی کرد تا بهتر بشه. چون نمی تونست از اتاق بیرون بره و چون دروغ گفتن به مادرش سخت تر شده بود.

حوصله‌ی حرف های صدتا یه غاز شهریار رو ندارم. منتظرم که زودتر بحثِ این مسئله رو پیش بکشه تا خیالم راحت بشه. اما تینا انگار قصد این کار رو نداره

که هر بار شهریار چیزی می پرسه و یا می گه، با حرف های کوتاه جواب میده.

#مفت_باز

#فصل_چهارم: " نرد"

[نرد به معنی جنگ و یا همان بازی تخته نرد می باشد.]

#قسمت_چهل_و_نه

خسته می شه شهریار که حس می کنم امروز یه حالِ دیگه‌ای داره. این رو از لحن کلافه‌اش می فهمم.

- نمی خوای چیزی بگی؟

خطاب به تینا این حرف رو می زنه، سوال من هم هست! این احمق واقعا قصد نداره کاری کنه؟!

تینا ساکته، شهریار رو کلافه تر از قبل می کنه. که صدایِ عقب کشیدن صندلی چوبی کافه رو می شنوم و بعد صدایِ شهریار رو که با یه لحن عصبی می گه:

- مثل اینکه حالت خوب نیست، منم مزاحمت شدم.

می خواد بدون خداحافظی بره که فورا از جام بلند می شم و صداش می زنم:

- شهریار؟

با شنیدنِ اسمش می ایسته؛ بعد بر می گرده و هاج و واج نگاهم می کنه. احتمالا که نه، حتما توقعش رو نداشته که من رو اینجا ببینه و بهش حق می دم تعجب کنه.

اما به هیچ وجه حق نداره به دوستِ من توهین کنه و با حرفاش اعصابش رو مشوش تر کنه. جلو میاد، کنار میز می ایسته و قبل از اینکه حرف بزنه می گم:

- داری می بینی حالش خوب نیست و می پیچی میری؟!

اخماش تو هم می ره، با دست به تینا اشاره می کنه و می گه:

- تو رو داره دیگه، من سرخر و می خواد چیکار؟!

انگشت هام تو هم می پیچن و دستم مشت می شه، به سختی خودم رو کنترل می کنم که حرف بدی نزنم و فقط بگم:

- بشین!

ابرو بالا می اندازه، گردن کج می کنه و من شک ندارم امروز یه مرگش هست که اینطوری رفتار می کنه.

تینا ساکته، حرفی نمی زنه و فقط نگاهش بینِ من و شهریار می چرخه. چشم های سرخش داد می زنن قبلا از اومدن شهریار حسابی صورتش رو اب و جارو کردن و شهریار احمق نپرسیده چرا!

- نه دیگه، من جایی که مزاحم باشم نمی مو...

هنوز حرفش رو کامل به زبون نیاورده که با کف دست روی میز می کوبم و داد می زنم:

- بشین.

نگاه ها بر می گرده سمتم و شهریار مجبور می شه عذرخواهی کنه و روی به روی من بشینه.

نفس عمیق می کشم و رو می کنم سمتِ تینا، تینا آروم لب می زنه:

- نازار؟!

و من بی توجه به لحن متلمسش می گم:

- دیدی چشماش قرمزه یا خودت و زدی به ندیدن؟

آرنج هر دو دستش روی میز می ذاره و کفِ دستاش پشت سرش رو احاطه می کنن.

- تو نمی دونی چی شده که نازار...

بالطبع از لحنِ دمق خودش طعنه می زنم:

- تو هم نمی دونی چیشده که شهریار!

نگاهش بالا میاد اما دستاش هنوز تو همون حالتن.

- تینا حامله است؟

نگاهش ثابت می شه رو صورت من و برای چند لحظه مات و مبهوت می مونه.

لبم رو با زبون تر می کنم و می گم:

- آره، جدا، واقعا، حتما! آخرش و بیا بگیم.

هنوز هم گیجه و طول می کشه تا به خودش بیاد و بگه:

- خب، خب... من نمی دونم چی بگم.

گره‌ی ابروهاش مدام باز و بسته می سن و کلافگیش به حد اعلی می رسه.

- شهریار من نمی خواستم اینطور...

ابله، دیوانه! احمق، بابت کاری که تماما توش مقصر نبوده عذر می خواد! قبل از اینکه حرفش رو تموم کنه، رو می کنم سمتش و با اخم نگاهش می کنم. ساکت می شه و سرش رو با جویدن ناخوناش از شدت استرس گرم می کنه.

شهریار تکیه می ده به پشتی صندلیش، دست می کشه پشت گردنش، می خنده و واضحه که این خنده هستریک و عصبیه!

حرف نزدنش کلافه ام می کنه، نمی دونم چی اما توقع دارم ازش چیزی بگه!

#مفت_باز

#فصل_چهارم: " نرد"

#قسمت_پنجاه

تینا؛ حالا دیگه بغضش ترکیده و آروم گریه می کنه. حق داره! دوست پسر مستاصلش مقابلش نشسته و احتمالا با خودش فکر می کنه که دردم شده دوتا.

- شهریار؟

صداش می زنم، این رابطه اون قدر مشکل داره که من با عصبانیتم نخوام مته به خشخاش بذارم!

سرش رو بالا می آره و بدون اینکه چیزی بگه به نشونه‌ی " چیه؟" به طرفین تکونش می ده.

- تینا هر راهی رو که تونسته امتحان کرده ولی خب سقط نشده الان...

بین حرفم می آد و به تینا نگاه می کنه. تینا با نوک انگشت اشک هاش رو از گوشه‌ی چشمش پاک می کنه و شهریار ازش می پرسه:

- آره تینا؟! این همه استرس کشیدی و به من نگفتی؟

تینا لبش رو گاز می گیره و چیزی نمی گه.

شهریار گیجه؛ سرجاش بند نمی شه و هر چند ثانیه یک بار نفسش رو پر سر و صدا بیرون می ده و رو به تینا می گه:

- گریه نکن خب!

خیالم که از آروم شدنِ شهریار راحت می شه؛ از جام بلند می شم و بدون گفتن هیچ حرف دیگه ای تنهاشون می ذارم. و خب اون ها حق دارن با هم تنها باشن تا بتونن مشکلشون رو حل کنن.

دلم می خواد حالا که به بهونه گشت و گذار و تفریح های هفتگیم بیرون اومدم با اعصاب خراب برنگردم خونه. به خصوص حالا که خیالم هم از بابت شهریار کمی راحت شده.

من می دونم که لوسه، پسر جونِ مامانشه ولی وقت هاییم بوده که از بودنش خوشحال بودیم! وقت هایی که تینای از عالم رونده رو زیر بال و پر گرفته و اصلا تینا به خاطر خوبی هاشه که بیشتر از دوساله باهاش رابطه داره.

تلفنم رو از جیبِ بزرگ مانتوم بیرون می کشم و دلم می خواد به کوشا زنگ بزنم. درسته این رابطه‌ی نامعلوم اسمی نداره ولی حداقلش اینه که این رابطه قشنگه. شایدِ سطح حماقت من از تینا بالاتر باشه اما کوشا تنها آدمیه که بعد از کلی وقت من رو جذب کرده و می تونه با خلقیاتی که خودم می دونم خیلی خوب نیست کنار بیاد.

براش پیام می فرستم:

- سلام، کجایی؟

و به ثانیه نمی کشه که جوابم رو با تماسش می ده!

جواب می دم و گوشی رو به گوشم می چسبونم. قبل از اینکه بگم سلام صدایِ مثل همیشه بشاش و شادش توی گوشم می پیچه که می گه:

- به خانوم ملو، حال و احوال؟

اطرافم رو نگاه می کنم و بعد از خیابون رد می شم. در همون حال جواب می دم:

- سلام. خوبم، خوبی؟

-من؟ خوب؟ نه بابا!

عادت کردم به این لحن و خل بازی هایی که جذاب به نظر می رسن.

می گم:

- خدا بد نده.

- داده دیگه، تو رو گذاشته تو دامنم.

با خنده می گم:

- دامن داشتی تو؟

- می خوام ببینمت!

یهویی حرف زدنش حالم رو خوب می کنه و اینکه نمی ذاره من این حرف رو بزنم و خودش می گه باعث می شه ممنونش باشم!

برای چند ثانیه سکوت می کنم و اونه که سکوت بینمون رو می شکنه:

- میای؟ بیام؟ کجا؟

- خب من بیرونم الان، خیلی فرقی نمی کنه فقط نزدیک باشه که زود باید برگردم خونه.

با لحنی که بخواد خودش رو متاثر و متاسف نشون بده می گه:

- آره، یادم نبود بچه مدرسه‌ایا مقرارات دارن، تایم رفت و برگشت دقیق دارن، مظلومن!

نمی دونم چه فکری پیش خودش می کنه که این لودگی ها به نظرش جذاب می‌آن.

- ناراحت شدی؟

از سوال احمقانه‌اش هم بدم می‌آد.

- ناراحت شدن داره؟ مدرسه‌ایم محدودیتم دارم، کجاش ناراحت کننده است؟!

#مفت_باز

#فصل_چهارم: " نرد"

#قسمت_پنجاه_و_یک

- تو دیگه خیلی عاقلی، نمیشه سر به سرت گذاشت، اصلا مزه نمی‌ده.

عاقل؟ من؟! عاقل بودم که ندیده و نشناخته باهات حرف نمی زدم! احتمالا پیشِ خودش فکر کرده که من دختر بازی‌ام، اما خب نمی دونه که کوشا جزو اولین آدم هاییه که باهاش احساس راحتی می کنم. نه اینکه آدم سردی باشم، فقط خیلی کم پیش میاد به جنسِ مخالفم بیشتر از دوست نگاه کنم و جذبش بشم!

- می خوای قطع کنم حوصله ات سر نره؟

مکث می کنه و چند ثانیه‌ی بعد می گه:

- مِلو؟

امون نمی‌ده من جواب بدم و ادامه می‌ده:

- برات آدرس و می فرستم، یه اسنپ بگیر زود بپاچ اینجا که منم دارم می‌آم.

قبل از باشه گفتنم قطع می کنه، ظاهرا که از من دیوونه تره ولی قابل تحمل تر!

چند دقیقه می گذره تا پیامش به دستم برسه، خب خداروشکر می کنم که مکان مورد نظر راه دوری نیست. درخواست اسنپ می دم و خودم رو بهش می رسونم.

* * *

آدرس یه کافه تو همون محدوده رو می‌فرسته! من از جاهای بسته خوشم نمی‌آد، از دم به ساعت کافه بودن خوشم نمیاد و این رو کوشا نمی دونه.

نمی خوام حالش رو بگیرم و باهاش مخالفت کنم، پس چاره ای جز اطاعت ندارم و دوست داشتن آدم رو نرم می کنه، متغیر، خمیری شکل و بیشتر از همه آدم رو احمق جلوه می ده!

وارد کافه می شم و ظاهر عجیبش باعث می شه ازش خوشم بیاد. فرق داره با بقیه‌ی جاهایی که تا حالا

رفتم. از بیرون عادیه و داخلش شبیه یه کلبه چوبی تو جنگله.

که روی دیوارهاش رو با چوب پوشوندن و گوشه‌ی دیوار رو با طناب های سفید که به شکل تارعنکبوت درآوردن، با جمسمه های ترسناک تزئین کردن.
آهنگ بی کلام گذاشتن، اما نه یه آهنگِ آرام بخش، بیشتر شبیه موسیقی متن سریال های آمریکاییه همون قدر مهیج و خفن!

خب ظاهرا که این دیوونه سلیقه‌ی منحصر به فردی داره و تونسته توجهم رو جلب کنه.

جای خلوتیه و البته دنج و کوچیک، کلا چهارتا میز داره که یکیشون رو کوشا به تصرف درآورده. مدتیه که از دور نگاهش می کنم و چون با گوشیش سرگرمه، متوجهم نشده.

راه می افتم سمتش، با قدم های آروم و آهسته.
نزدیکش می رسم و انگار که حواسش پرت موضوع مهمی باشه حضورم رو حس نمی کنه. من هم از فرصت استفاده می کنم و با دیوونگی تموم میگم:

- پخ...

گوشی از دستش می افته و هیجان زده من رو نگاه می کنه. می خندم و حتما تو دلش داره می گه: " زهر مار و رو آب بخندی! "

رو به روش نه، روی صندلی کناریش می شینم و می گم:

- سلام.

نگاه ازم برنداشته و هنوز رنگش پریده است. واکنشی که نشون نمی‌ده از کارم شرمنده می شم و می گم:

- ببخشید نمی...

بین حرفم می‌آد و می خنده:

- عمرا ببخشمت!

می فهمم که این واکنش رو به خاطر شوکه کردن من نشون داده. اخم هام تو هم می ره و همراه با دهن کجی می گم:

- به جیغیلدونم.

هنگ می کنه، حقشه! انقدر آدم تلافی کُنیه که اصلا نمی‌ذاره چیزی تو دلش بمونه، فوری باید زهرش رو بریزه! حالا مثلا می مردی یه ذره می ترسیدی؟!

- کجات می شه؟

لبخندِ عصبی روی لبم می شینه و بعد از اینکه یکی از دست هام رو زیر چونه‌ام جک می کنم، می گم:

- یه هاله‌ی نازکی بین عقده دون و فضول دونه.

همین گارد من رو به خودش می گیره، دستش رو زیر چونه اش می ذاره و طبقِ عادتی که داره بینیش رو در عرض چند صدم ثانیه بالا می کشه.

از بار قبلی که باهاش بیرون بودم این رو متوجه شدم. یه چیزی مثل تیک، که هر نیم ساعت یه بار این کار رو انجام می ده.

- تو اصلا نرمال نیستی مِلو.

سرم رو خیلی آروم تکون می دم و می گم:

- اوهوم.

می خواد چیزی بگه که صدایِ کافه چی میاد، دستش رو از زیر چونه‌اش برنمی داره فقط نگاهش رو بالا و به سمتِ مرد می اندازه، خطاب به من می گه:

- چی می خوری مِلو؟

بی تعارف می گم:

- من حله حوله نمی خوام، گشنمه.

می خنده، آروم، همون قدر جذاب و بامزه که بار اول دیدم! بعد سفارشاتی که خودش برام تدارک می بینه رو به کافه چی می گه.

- دخترا اینجور مواقع ادا زیاد می‌آن.

لحنش رو دخترونه می کنه و با صدای نازک تری می گه:

- میل ندارم، رژیمم، عه وا نه، من اصلا غذا نمی خورم، کلا نمی خورم، هیچی نمی خورم...

حینِ گفتن این ها، سیسِ دخترونه‌ای که به خودش گرفته باعث می شه با هر حرفش بخندم. پشت چشم نازک کرده و به قولِ بهار ناز ریخته تو صداش!

- خودت گفتی دیگه، من نرمال نیستم!

تکیه می‌ده به پشتی صندلی، دست به سینه می شینه و تیشرت جذبی که پوشیده بازوهاش رو به نمایش می ذاره.

بعد از کلی چشم چرونی بالاخره خجالت می کشم و نگاهم رو پهن می کنم روی میز.

- نه بابا، اونا نرمال نیستن! گشنه‌اته باید بگی گشنمه دیگه.

صدایِ زنگِ تلفنش که روی میزه به گوش می رسه و اسمِ یه دختر روی صفحه‌اش دیده می شه. به فارسی نوشته کیانا و همین باعث می شه واضح ببینمش!

#مفت_باز

#فصل_چهارم: " نرد "

#قسمت_پنجاه_و_دو

مرموزانه به من نگاه می کنه، به نظرم می خواد واکنش من رو بسنجه. من اما خودم رو نمی شکنم و توجهی نمی کنم.

رد تماس می ده و چند ثانیه‌ی بعد همون مخاطب زنگ می زنه.

در حالی که نگاهم روی ناخن های نه چندان بلندمه، بدون اینکه کنجکاوی بریزم توی لحنم با آرامش می گم:

- شاید کار واجب داره...

بعد نگاهش می کنم و منتظر می مونم تا چیزی بگه! به هیچ وجه دوست ندارم فکر کنه من دختر فضول و روی اعصابی ام.

- داره.

لبخند می زنه و ادامه می‌ده:

- ولی واسه من مهم نیست!

خب تسلیم! دارم از فضولی می‌میرم اما همچنان باید گاردم رو حفظ کنم.

لبخندش پررنگ و پررنگ تر می شه تا جایی که تبدیل می‌شه به خنده.

تو چشمام ذل می زنه و می گه:

- خواهرمه.

شونه بالا می اندازم و با بی میلی می گم:

- خب؟!

عقب گرد می کنه، تکیه می ده به پشتی صندلی و در حالی که دست می کشه پشت گردنش با خنده زیر لب می گه:

- خب که... فضول رو بردن جهنم، دیدن هیزمش تره!

نمی دونم چرا هی یادم می ره کوشا یه رمال ذهن خون تمام عیاره.

می خوام جواب بدم که سینی سفارش روی میز قرار می گیره. نگاهم به بشقاب چیپس و پنیر خیره می مونه و انگار که هیپنوتیزم شده باشم لال می مونم.

این چند وقت مرخصی خیلی هم برام بد نشده و دیگه مجبور نیستم کلی مکمل غذایی بخورم و رژیم ثابتی داشته باشم.

کافه چی که می ره کوشا می پرسه:

- چی می گفتی؟

گیج و گنگ نگاهش می کنم و یادم نمی آد حتی موضوع بحث چی بود!

- نازار؟!

نگاهم رو از سینی و ترکیبات فرازمینیش می گیرم و به کوشا می دوزم.

دلم ریخته از طرز صدا کردنش، از لحنش، از نازار گفتنش و کوشا دقیقا مثل بشقاب چیپس و پنیره، لعنتی به همون اندازه آدم رو هیپنوتیزم می کنه!

من من می کنه، یه حرفی تا نوک زبونش میاد و بعد باز قورتش میده و در آخر شکست می خوره از عقلش، که می گه:

- بخور سرد شد.

* * *

به پیشنهاد من قراره پیاده روی کنیم، کوشا خیلی سخت این رو قبول کرده و هنوز نصف مسیر رو طی نکردیم که غر می زنه و بهونه می گیره. لب جدول می شینه و پاهاش رو جلوش دراز می کنه.

نگاهش به آسمونه وقتی می گه:

- من نمیام، خسته شدم.

کنارش می شینم، دست هام رو دور زانوهام حلقه می کنم و می گم:

- تو دیگه خیلی...

یادم که می افته مخاطبم کیه، حرفم رو نصفه می خورم و اون با خنده می گه:

- آره همون، من خیلی از اونام.

می خندم، چیزی شبیه یه لبخند کوتاه چند ثانیه‌ای و می گم:

- قبل از اینکه بیام پیش تینا و شهریار بودم.

پاهاش رو جمع می کنه و ما مثل دیوونه ها دور میدون نشستیم و عبور ماشین ها رو نگاه می کنیم.

- مامور منکراتی همه جا دنبالشون می‌ری؟ مفتشی؟ چرا واسه نوامیس مردم ایجاد مزاحمت می کنی؟

پوزخند می زنم، مامور منکرات تینا و بهارم که وضعشون اینه، اگه من نبودم که حتما بچه ی هومن الان اندازه‌ی خودم بود!

- تو دیگه چه قدر ساده ای!

نیم نگاهی به نیمرخم می اندازه و اون هم گارد من رو می گیره. زانوش رو بغل می کنه و من به این فکر می کنم که چه قدر این اسکی رفتناش برام جذابه.

- من مثل بعضیا نیستم در حال ترکیدن از فضولی قیافه ام و چپ و راست کنم و زبونم و گاز بگیرم که نپرسم.

می خندم، اصلا چیزی رو تو دلش نگه نمی داره و من با این حجم از سلیطگی جلوش حرف کم می‌آرم.

- تینا بارداره...

- باردار چیه؟ حامله؟

سر تکون می دم و آه می کشم!

یه مرتبه انگار که تازه ری استارت شده باشه و فهمیده باشه چی گفته، سر جا، جا به جا میشه و داد میزنه:

- حاجی پشمام...م.

این رو اون قدر بلند می گه که آدم های اطراف نگاهمون می کنن.

کاملا به سمت من مایل می شه و با همون لحنِ متعجب ولی ولوم صدای پایین تر می گه:

- این شهریار بی ناموس نصفش زیر زمینه به ابلفضل. آقا من اصلا فکر می کردم نداره، حامله است؟

ضربه‌ای روی رون پاش می زنه و باز با همون لحن ادامه می‌ده:

- ناموسا پشمام...

#مفت_باز
#فصل_چهارم : " نرد "
#قسمت_پنجاه_و_سه

- حالا اونقدرام که تو می گی نه، یه جور رفتار می کنی انگار مثلا تو بابای بچه ای...

انگار که بخواد راجع به یه بحث خیلی جدی و علمی نظر بده، سر جاش صاف و مرتب می شینه و در حالی که دست هاش رو توی هوا تکون میده، می گه:

- چرا دقیقا همون قدر. ببین این شهریار سرد مزاجه اصلا، ما اینو می خواستیم این و ببریم دوا درمون.

نمی تونم خودم رو کنترل کنم و با صدای بلند می خندم. با اخم نگاهم می کنه و من نمی دونم چطوری همچین فکری پیش خودشون کردن، چون چیزی که من از شهریار و تینا دیدم به مراتب بدتر از هومن و بهارک بوده.

خنده‌ام که جمع می شه، همون تیک و عادت عصبی رو روی بینیش پیاده می کنه و می گه:

- به چی می خندی الان؟!

تلاش می کنم که لب هام از هم کش نیان و نخندم. بعد آروم و زیر لب می گم:

- هیچی!

تای ابرو بالا می اندازه و می گه:

- داشتم می گفتم.

از جا بلند می شم، رو به روش به فاصله ی یک قدم می ایستم، دست هام رو فرو می برم تو جیب مانتوم و می گم:

- من باید برم کوشا، همین حالاشم کلی دیر کردم و مامانم منتظرمه.

طول می کشه تا اون هم بلند شه، یه قیافه‌ی درب و داغون هم به خودش گرفته که مثلا من دلم براش بسوزه و بیشتر بمونم. خبر نداره دل یکی باید به حال خودم بسوزه اگه قرار باشه از مامانم کتک بخورم.

بدون اینکه چیزی بگه، نگاهم کنه، دستم رو می گیره و دنبال خودش به سمت اون طرف خیابون می کشه. تو لحظه‌ی اول شوک زده ام و تو لحظات بعد انواع حس و حال های دخترونه به سراغم می‌آن.

خیابون رو که رد می کنیم می گه:

- مشکلی که باهاش نداری؟!

نمی دونم چرا این حرفش باعث می شه فوری و آنی دستم رو عقب بکشم و با لکنت بگم:

- خیلیم... دارم.

می خنده، چنگ فرو می بره بین موهای خوش حالتش و حرفی نمی زنه. احساس می کنم که اگه به این روال و رابطه ادامه بدم شاید دوز حماقتم حتی از تینا و بهارک هم بیشتر بشه.

دم عمیقی می گیرم و بقیه‌ی مسیری که باید تا ماشینِ کوشا طی کنیم رو سکوت می کنم.

به احساساتی فکر می کنم که دارن روحم رو شکل میدن. اگه روحم رو یه ظرف بزرگ در نظر بگیریم، توی اون ظرف رو شیشه های نوتلا فرا گرفتن و فکر می کنم که عشق از دور به نظر سخت و پیچیده است! از نزدیک اما، یه معادله‌ی ساده است؛ تو یه نفر و دوست داری و بقیه رو به اندازه‌ی اون دوست نداری!

#مفت_باز
#فصل_چهارم: " نرد"
#قسمت_پنجاه_و_چهار

* * *

- یازده، دوازده، مکث نکن برو سیزده، چهارده، نازار برو آفرین، پونزده، شونزده....

با شمردن عدد شونزده توسط مامان، دست هام از میله های بارفیکس جدا می شن.

این سومین سِت بیستاییه و تقریبا جونی برام نمونده. خوشحالم که حالا به جای سد راهم شدن، کنارم ایستاده و سعی داره تشویقم کنه. اگر چه یه پله دور شدم، عقب افتادم اما من آدم زمین خوردن نیستم. روی زمین می شینم و با دست شونه هام رو ماساژ می دم. مامان عدد روی تایمر رو واسه خودش بی صدا می خونه و لبخند می زنه. خبری از بابا نیست چون باید بچه ها رو برای اردو آماده کنه.

بعد از اینکه شونه هام رو مالش میدم، رو زمین دراز می کشم و مامان با اخم تصنعی می گه:

- پاشو خودتو جمع کن ببینم، چه خوردن خوابیدن بهش ساخته دختره.

درجوابش فقط می گم:

- آخ.

در حالی که سعی می کنه جذبه‌اش رو حفظ کنه و نخنده می گه:

- از فردا شهیدی نازارگم، برنامه غذایی برات چیدم بیا و ببین.

از خنده‌ی آرومِ ته صداش، لبخند می شینه رو لبم و پلک هام رو روی هم فشار میدم. به قولِ بابا حینِ جنگیدن وقتی واسه خواب نیست!

سرجام می شینم و در حالی که کش موهام رو باز می کنم تا دوباره محکم ببندمشون می گم:

- در جریان کودک آزاریات هستم مادام، خداحافظیامو با حله حوله ها کردم.

سر پا می ایستم و یکم حرکات کششی شونه انجام می‌دم تا دوباره تمرین رو از سر بگیرم.

دومرتبه دستام رو بند می کنم به میله‌ی بارفیکس و مامان تایمر رو روشن می کنه و می گه:

- بجنب دختر!

#مفت_باز

#فصل_چهارم: " نرد "

#قسمت_پنجاه_و_پنج

این ست رو بدون وقفه می رم، خسته می شم، نفس نفس می زنم و اما می دونم این بار دیگه فرصتی ندارم که از دستش بدم. باید اون قدری تلاش کنم که حتی اگه شکست خوردم پا روی پا بندازم و بگم من تلاشم خودم رو کردم!

با شمردن عدد بیست مامان تایمر رو خاموش می کنه و روی کمدِ خاک گرفته‌ی کنج اتاق می ذاره. باشگاه خونگی من اینجاست. یه اتاقِ کوچیک تو زیرزمین حیاطمون. من و بابا اینجا رو درست کردیم، یه وقت هایی هم هست که هیچ چیز آروممون نمی کنه و پناه

می‌آریم به اینجا. اون قدر ورزش می کنیم که از خستگی بیهوش می شیم!

مامان در حالی که پله ها رو بالا می ره می گه:

- من غذام رو گازه، یه استراحت بکن ست بعدی رو بزن تا بیام.

تا از در بیرون می ره، روی زمین دراز می کشم و بین همون نفس زدنم می گم:

- ست چی؟ کشک چی؟ ول کن ترو خدا دارم پاره می‌شم.

البته خب همچین حرفی رو با خودم بلند بلند فکر می کنم وگرنه که اگه جلوی خودش همچین حرفی بزنم بزرگترین سایز دمپایی که داریم رو از پهنا می کنه تو حلقم.

به بدنم کش و قوسی می دم و از عصر هنوز فرصت نکردم با تینا حرف بزنم. دل تو دلم نیست که زودتر بپرسم چی شد و چی بینتون گذشت اما می ترسم که مامان سر برسه و گندش رو نشه هیچ جوره جمع کرد.

نگاهم رو به سقف می دوزم و سعی می کنم به مسئله تینا برای چند دقیقه فکر نکنم اما طاقت نمی آرم و سراسیمه سمتِ همون میز خاک گرفته‌ی کنج اتاق میرم.

گوشی دست گرفتنم مصادف می شه با برگشتن مامان. معلومه که به قصد جنگ اومده چون کفگیرِ استیلِ جهازیه اش که بهترین و محکمترین مارکه و مناسب برای کتک خوردنِ منه رو همراه خودش آورده.

آب دهنم رو قورت میدم و مامان با کفگیر توی دست و لبخند معنادار روی لبش حس می کنه سکانس پایانی گیم آف ترونز رو داره بازی می کنه.

گوشی رو سر جای قبلش می ذارم و همون جا جلوی میز پخش زمین می شم.

خمیازه می کشم و زیر لب غر می زنم:

- یزید اداتو درآورده مامان وگرنه...

کفگیر توی دست هاش تکون می خوره و باعث می شه ساکت بشم. من هم ادا در می آرم، دوست دارم وجود مامان رو، دوست دارم که تنهام نمی ذاره و دوست دارم که حمایتم می کنه.

یه چند ثانیه اجازه می‌ده نفس بکشم و آروم بگیرم و بعد با صدای بلندی می گه:

- نازار؟ شنا...!

به تقلید از صدا و لحن مامان با همون تناژ می گم:

- نازار؟ دهنت سرویسه...!

می خنده. تکیه می‌ده به دیوار پشت سر و حس می کنم باید بابتِ تموم تند رفتن هام ازش معذرت بخوام.

شروع می کنه به شمردن، یه ست که تموم می‌شه زیر لب یه چیزی مثل آینه‌ی قران رو می خونه و فوت می کنه سمتم.

بعد پله ها رو دو مرتبه بالا می ره و می گه:

- استراحت کنیا، نیام ببینم گوشی دستته.

پاهام رو دراز می کنم و بعد از رفتن مامان دومرتبه خیز بر می دارم سمتِ گوشیم. از شدت استرس دست هام می لرزن ولی با هر سختی که هست شماره‌ی تینا رو می گیرم و امیدوارم که موقعیت جواب دادن رو داشته باشه.

گوشیش زنگ می خوره و کسی قادر به پاسخگویی نیست.

گوشیم هنوز تو دستمه که پیام بهار رو روی صفحه می بینم و درجا خشکم می زنه.

- نازار گرفتنم، بدبخت شدم.

#مفت_باز

#فصل_چهارم: " نرد"

#قسمت_پنجاه_و_شش

انگار که یه سطل آب سرد ریخته باشن روی سرم، مات و مبهوت سرجام موندم. صدای باز شدن در که میاد فوری گوشیم رو پرت می کنم سمت میز و مامان در حالی که از پله ها پایین می‌آد می گه:

- من که صداشو شنیدم، تو هم کتکتو می خوری حالا هی قایمش کن.

حس می کنم دیگه جونی به جسدم نمونده. روی زمین می شینم و دست می کشم به صورتم. با همون حال زار و نزار و لحن دلواپس رو به مامان می گم:

- یه زنگ به بهار بزنم؟!

نمی دونم دلش واسه کدوم حالتم می‌سوزه که می گه:

- بزن ولی زود قطع کن.

دست هام می لرزن و این بار از ترس مامان نیست، از بلاییه که می ترسم بهار سر خودش آورده باشه و کسی نیست به این احمق بالقوه بگه سر شب موقع کلیپ ضبط کردنه که تو پا میشی میری تو خیابون. قطعا اگه دم دستم بود اون قدر می زدمش که با دیوار و در یکی بشه ولی حالا که نیست مجبورم پشت سر هم بگیرمش بلکه جواب بده و بگه الان کدوم گوریه.

خب خداروشکر که همیشه و تو مواقع حساس اُپراطور اون روی خودش رو نشون می ده و هر چی زنگ می زنم می گه این مشترک خاک تو سر در دسترس نیست، بشین حرصت رو بخور.

حالا دیگه پله ها رو پایین اومده، بالای سرم ایستاده و باورش شده که نگرانم و بازیگوشی نمی کنم.

می پرسه:

- چیزی شده؟!

من که منتظرم یه نفر ضامنم رو بکشه تا منفجر بشم فوری و با لحن اعتراض آمیز و صدای بلندی می گم:

- گاوه به خدا، گاوه! نمی دونم مامان! واسم یه پیام فرستاده و گوشی کوفتیش در دسترس نیست.

چشم ریز می کنه و می پرسه:

- چه پیامی؟!

مامان در جریان گند کاریاش هست؛ حتی خیلی از اینکه با بهارک دوستم راضی نیست اما خب چون آدم دلسوزیه، به خاطر اینکه خانواده درست و درمونی نداره مخالفت نمی کنه.

- نمی دونم نوشته گرفتنم یه همچین چیزی.

رنگ از رخ مامان هم می پره؛ از چند وقت پیش که یه مستند راجع به دنسرای مجازی تو تلویزیون پخش کردن هر بار که بهار همچین چیزی مثل پیام امشبش می فرسته تن و بدن ما می لرزه.

کفگیر رو کنار می‌ذاره و کنار من می شینه، می گه:

- دوباره بگیرش، نه... بهش پیام بده.

براش می نویسم:

- الان کجایی؟!

و منتظر جوابش می مونم. مامان در حالی که نگاهش به صفحه‌ی گوشی منه غر می زنه:

- خاک بر سر اون مادر کنن، زنیکه نمی گه اصلا بچه دارم. بمیره، نمیره نه واسه این مهمه نه شوهر بی خاصیتش!

حالا به این شدت و مقدار هم نه ولی در کل حق با مامانه. بهار از روی بی کسیشه که هر بار تو هچل می افته به من زنگ می زنه. اگه خانواده‌ی درستی داشته باشه که طبیعتا باید از اون ها کمک بخواد.

مامان از جا بلند می شه و می گه:

- پاشو بپوش بریم خونشون.

تای ابروهام بالا می‌پره و با دهن باز نگاهش می کنم. توقع هر چیزی رو داشتم جز این حرف!

- چیه؟ چرا اونطوری نگاه می کنی؟ پاشو بریم من چارتا درشت بار مادرش کنم دلم خنک بشه.

تو این شرایط که از نگرانی رو به موتم می زنم زیر خنده و هر چی نباشه من دختر همین مادرم و اخلاقِ پریشون و بی اعصابم به خودش رفته.

از جا بلند می شم، علاوه بر نگرانی خستگی هم کلافه و دیوونه ام کرده اما مجبورم دنبالش برم و ببینم کجاست.

- خودم میرم مامان، لازم نیست تو بیای!

اخم می کنه، دستم رو می گیره و می گه:

- دیگه چی؟ نصف شبی بذارم بری بیرون ول بچرخی.

در حالی که دستم رو محکم گرفته و من به سختی تلاش می کنم که آزادش کنم می گم:

- آی آی مامان، ول چرخیدن چی آخه؟! می خوام برم ببینم این سلیطه کدوم گوریه.

دستم رو محکم تر فشار می ده و می گه:

- بیخود می کنی! من این حرفا حالیم نیست. نمیذارم بری.

می دونه که شب و روز نداره، هر موقعی که باشه از پس خودم بر میام اما نگران منه و مخالفت می کنه.

- زود میام به خدا، مامان بذار برم دیگه...

دستش رو از دستم جدا می کنه تا طبق عادتی که موقع حرف زدن داره تو هوا تکونش بده اما قبل از

اینکه به خودش بیاد از دستش فرار می کنم و داد می زنم:

- ببخشید مامان، مجبورم.

دنبالم میاد اما قبل از اینکه بهم برسه پاتند می کنم و وقتی در خونه رو می بندم صداش رو می شنوم که می گه:

- بری و برگردی خونه راهت نمیدم.

پیِ همه چیز رو به تنم مالیدم که می رم، حتی می دونم اگه برگردم طعم لذیذ اون کفگیر مارک دار و تنِ بدبختم می چشه ولی هر چه قدر که هم فکر می کنم، می بینم که نمی تونم بهار رو تو این موقعیت تنها بذارم.

جلوی در ایستادم و بند کتونی هایی که موقع فرار کردن نبستمشون رو محکم می بندم، که در وا می‌شه می خوام گارد فرار به خودم بگیرم ولی مامان فوری می گه:

- کاریت ندارم، برو ولی زود برگرد.

هودی بلندم رو همراه روسری، سمتم پرت می کنه و می گه:

- با این سر و وضع می خوای بری؟
به سر و وضعم نگاه می کنم و با خنده می گم:
- خیلی نابی به خدا.
- برو گمشو زبون نریز، دختره ی یاغی.

#مفت_باز
#فصل_چهارم: " نرد "
#قسمت_پنجاه_و_هفت

دلش می سوزه برای بهار و بیشتر از همه چیز نگرانِ آینده‌اشه. خیلی وقت ها می گه اگه من جای مادرش بودم اون گوشیِ کوفتی رو ازش می گرفتم که دنبال یه جو محبت مجبور نباشه تا اونجا بره.

لباس ها رو می پوشم و راه می افتم سمتِ خونشون. نمی دونم اگه کسی خونه نباشه باید چیکار کنم و کجا برم ولی فعلا دلم به همین گرمه.

نمی فهمم چطور خودم رو به خونشون می رسونم، اصلا یادم نیست که با تاکسی اومدم یا پیاده ولی در

هر حالت الان اینجام و انگشتم اشاره ام میره که روی زنگ واحدشون بشینه.

زنگ می زنم، یک بار، دوبار، ده بار ولی کسی جواب نمی‌ده. یادم می افته که به هومن زنگ بزنم و امیدوارم که اون بدونه که الان بهار کجاست.

تلفنش رو می گیرم و بعد از ده بار تماس، آخرش با دعا و صلوات تماس برقرار می شه و گوشی تلفنش رو جواب می‌ده. بدون سلام و احوالپرسی می پرسم:

- هومن کجایی؟

- یواش بابا، جفت کردم.

الان نه، الان وقت لوده بازی هاش رو ندارم؛ در نتیجه عصبانی می شم و می پرسم:

- بگو کجایی هومن؟

- سر خیابون بهاراینا...

می خوام بپرسم که بهارم با توعه که خودش پیش قدم می شه و می گه:

- با بهارم، دارم می رسونمش خونه.

- کجا بودین؟

کلافه می شه از دستم، می پرسه:

- می گی چته؟

آروم می شه لحنم، جونم بالا می‌آد و البته کمی از اینکه الان پیش هومنه خیالم راحت شده.

- هومن کلانتری بودین؟

می خنده و می گه:

- نه بابا، اونو که همون بعد از ظهر یه تعهد داد اومد بیرون، بعد اصلا به خاطر کلیپ نبود و به حجابش گیر دادن. یعنی شانس آورد که نفهمیدن چون دوربین دست من بود و من زود پیچیدم!

ناباور لب می زنم:

- بعد از ظهر؟

به ساعت مچیِ روی دستم نگاه می کنم و و الان نهِ شبه. من به خاطر همچین آدم های بی فکری ساعت نه شب از خونه بیرون زدم و مثل دیوونه ها خودم رو اینجا رسوندم؟! برای یه لحظه بدم می آد از بهار، از هومن و از تموم گند کاری هایی که انجام میدن و توی همشون نازار بدبخت باید خون آبه بخوره تا جونش در بیاد.

نفس عمیقی می کشم و چیزی به ذهنم نمی رسه، حتی یه گلایه‌ی کوچیک. بی هیچ حرفی گوشی رو قطع می کنم و می چپونمش تو جیبِ هودی بلند و گشادم.

کلاهش رو روی سرم می اندازم و راه می افتم سمتِ خونه.

هنوز از کوچه بیرون نرفتم که می بینمشون. به خاطر تاریکی هوا و کلاهی که روی سرمه من رو نمی بینن. یا شاید هم اون قدر حواسشون پرت گل گفتن و گل شنیدنه که توجهی به من و یا اطرافشون ندارن.

چند قدم که ازشون دور می شم، می بینم نمی تونم خودم رو کنترل کنم و اگه با این حال برم خونه قطعا از فشار حرص و جوش می میرم. بر می گردم و داد می زنم:

- بهار؟!

سرجاش می ایسته، طول می کشه تا برگرده و با دیدنم بگه:

- عه نازار تویی؟!

- دفعه‌ی بعد اگه بمیری، اگه بترکی، اگه چس شی بری هوا، از من نخواه که واست کاری کنم، حله؟!

بعد بی توجه به نازار گفتناش پا تند می کنم و می دونم سرعتم اون قدر زیاد هست که بهم نرسه و شاید احمقم که این فکر رو می کنم و اون دلش نمی خواد که بهم برسه!

#مفت_باز

#فصل_چهارم: " نرد "

#قسم_پنجاه_و_هشت

بر می گردم خونه، با همون گام های تندی که بر می دارم، با همون شدت خستگی که دلم می خواد بینِ راه بمیرم و با همون حجم از ناراحتی!

بر می گردم و نمی دونم جواب مامانم رو چی بدم؟! بگم با دوست پسر عیاشش داشت تو خیابون ول می چرخید و من مثل احمق ها تا اونجا سراسیمه رفتم که نکنه بلایی سرش اومده باشه!

به خونه می رسم و مامان ازم سوال می کنه، می مونم که چی جواب بدم و در نهایت یه لبخند مسخره می کارم گوشه‌ی لبم و می گم:

- خدا روشکر، خب بود.

مامان هم زیر لب می گه:

- خداروشکر.

بعد از اتاقم بیرون می ره و در رو می بنده. خوشحالم که این کار رو می کنه چون برای تخلیه شدن از این حسِ مزخرف و گند باید در و دیوار رو به هم بکوبم تا آروم بگیرم!

دراز می کشم روی تخت و پاهام رو محکم روی تخت می کوبم. ولی آروم که نمیشم، هیچ خسته تر هم میشم.

با این وضع امشب تینا هم برام مهم نیست و اگر چه احمقانه به نظر میاد اما فکر می کنم که تینا هم لنگه ی بهاره و حتما پیش خودش گفته گورباباى نازار که نگرانه! وگرنه می تونست یه پیام بده و از نگرانی در بیاردم.

پتو رو روی سرم می کشم و بغض می کنم. زیر لب می گم:

- حتما نشسته پیش اون عن آقای بی صرف، با کلی قر و قمیش گفته شهری عشقم اسم بچمونو چی بذاریم؟!

قبل از اینکه دیوونه بشم و احمق تر از این به نظر بیام صدای زنگ گوشیم نجاتم می ده و با دیدنِ مشخصه‌ی عجیبی که برای کوشا معین کردن لبخند می زنم و با خودم می گم:

- این شد دوبار...

دوبار که من تنها بودم، دوبار که احتیاج به حرف زدن داشتم و یه نفر باید حواسم رو از غصه هام پرت می کرد.

پیامش رو با یه لبخند گنده که روی لبم جا خوش کرده می خونم:

- های مِلو، خوبی؟ خوابی؟ بیداری؟ یا چی؟!

خواب؟! بیدار؟! صدقه سر دوست های چلغوزم حتی نتونستم یه لقمه شام کوفت کنم. هر چند که تحت تاثیر

برنامه ریزی های غذایی مامان گشنه بمونم بهتره تا اینکه علف سق بزنم.

براش می نویسم:

- های کوشا، خوب نیستم، بیدارم.

چند دقیقه طول می کشه جوابم رو بده و طیِ این دقایق نگاهِ من خیره به صفحه‌ی گوشیمه.

درست وقتی که از اون هم نا امید شدم و ترکش هام می رن که پر و بالش رو مورد هدف قرار بدن می گه:

- از تفاسیر به چصناله تغییر کاربری دادیا.

خب تقسیر من نیست که چپ و راست مصیبت آوار می شه رو سرم.

جوابی نمی دم، یعنی چیزی ندارم که بگم.

خیلی طول نمی کشه که می گه:

- بیا تل.

تجربه ثابت کرده چت های طولانی مدت داخل تلگرام اولش قرار بوده یه بحث ساده باشن یا دیالوگ کلیشه ی " یه پنج دیقه میرم که فقط پیامام رو چک کنم."

با روشن کردن داده های تلفن همراهم سیل پیام ها از اینستاگرام و تلگرام به سمتم سرازیر میشه و دریغ از یکم حوصله برای جواب دادشون.

به پهلو دراز می کشم، سرم رو از زیر پتو بیرون میارم و من قطعا جزو بیمارای روانی هستم که مشکلات خاصی دارن. مثلا چراغ رو خاموش نمی کنم اما در عوض سرم رو فرو می کنم زیر پتو و از گرما خفه می شم.

تلگرام رو که باز می کنم، دنبال اسم و پیام کوشا می گردم.

- نمی دونم چرا انقدر زود به زود دلتنگ می شم.

هنوز به حرف های یهوییش عادت نکردم، هنوز با هر پیامش قلبم تند می زنه و انگار اولِ راه یه مسیر سختم.

#مفت_باز

#فصل_چهارم: " نرد "

#قسمت_پنجاه_و_نه

به روی خودم میارم که این احساسات گنگ و درهم هستن اما به روی اون نه، بدون مکث براش تایپ می کنم:

- زبون بازی و چرب زبونی از صفات بارز ایشان بود.

مکث نمی کنم، زمان رو تلف نمی کنم چون می دونم اگه دیر جواب بدم پیش خودش فکر می کنه که الان شوکه و متعجبم و احتمالا قنده که توی دلم به مقدار و شدت زیاد آب می شه.

گوشی توی دستم می لرزه و هنوز از صفحه‌ی چتش خارج نشدم.

پیامش رو می خونم که نوشته:

- بینگو، احسنت، ماشالله، آفرین به این همه فهم و کمالات.

یه لبخندِ محو و کمرنگ روی لبم جون می گیره اما هنوز یادم نرفته که تو دلم چه غوغاییه.

می خوام بنویسم " دیگه چیزیه که هست" ولی پیام بعدش مانعم می شه.

- خوبه که تو این زمونه گول گرگ های امثال من رو نمی خوری.

شوک زده به صفحه‌ی گوشی نگاه می کنم و نمی تونم دهنم که باز مونده رو ببندم و خودم رو جمع کنم.

چند ثانیه بعد ایموجی های " خنده" که برام فرستاده رو می بینم و به این فکر می کنم که دوز اُسکلیت این بشر از من بیشتره. این قدر که این تو چند روزی که باهاش آشنا شدم ایسگام رو گرفته بقیه نگرفتن!

- نازار؟

می نویسم:

- بلی؟

- می خوای بگی چته؟

از خدا خواسته غلتی توی جا می زنم و رو ی شکم دراز می کشم، موهام رو پشتِ گوشم می فرستم و انگشت های مرددی که نمی دونن چی باید تایپ کنن رو روی صفحه‌ی گوشی می زنم. فکر می کنم که چی بنویسم؟ بهار اهمیت نداد، تینا از اون بدتر؟! دلم نمی خواد این موضوع رو باز کنم چون از اینکه سگ

روی یخ شدم حس بدی دارم و در نهایت من فقط تنهام!

شاید که نه بزرگترین مشکل تنهایی منه که باعث می شه هر کاری بکنم و هر راهی رو برم.

- حال نمی کنی نگو...

قفل صفحه رو باز می کنم و پیامش رو می بینم. دلم می خواست بگم، فقط بلد نبودم از کجا شروع کنم.

دیگه پیامی نمیفرسته و اگر هم بفرسته من نمی بینم چون داده تلفن همراهم رو خاموش کردم و گوشی رو گذاشتم کنار بالشم. حالا تو سکوت اتاق خیره شدم به سقفِ آبی رنگ اتاقم و بیا فاصله بگیریم نازار، فردا کلی کار داریم که انجام بدیم.

* * *

سر کلاس نشستم و حواسم به صحبت های بی سر و تهِ خانوم علیپور گرمه. مخصوصا اومده و یک ربع آخر کلاس رو زیر سلطه بگیره تا رگ های مغزمون رو پاره کنه.

دیرتر از تینا و بهار اومدم چون نخواستم توی راه باهاشون رو به رو بشم و احتمالا زود تر هم برم. سر راهم دنبال تینا نرفتم و خوش حالم که اون هم دنبال من نیومده.

خانوم علیپور مثل همیشه داره از نداری و بدبختی های مدرسه می گه و ما هم مجبوریم گوش بدیم و در مواقع نیاز تایید کنیم چون اگه حرفش رو به کرسی نشونه عصبی که هیچ، دیوونه می شه. بعد مجبورمون می کنه به جای آبدارچی ها و بابای مدرسه، از اینجا براش یه دسته گل تمیز بسازیم.

ناله های خانوم علیپور به کنار و پچ پچ بهارک از نیکمت عقبم حسابی روی اعصابمه و هر چی جوابش رو نمیدم، بیشتر اصرار و کلافه ام می کنه.

شاید بیشتر از ده بار صدام می کنه و انگار با چیزی مثل تهِ خودکار رو همه جای کمرم پیاده روی می کنه و با همون تناژ آروم و لحنِ ملتمسانه که مثلا دلم براش بسوزه. دست آخر نمی دونم کی و چرا تعادلم رو از دست میدم و با صدای بلند برمی گردم سمتش و بین حرف های خانوم علیپور می گم:

- خفه شو دیگه اه!

فقط چند صدم ثانیه طول می کشه تا به خودم بیام و بفهمم چه گندی زدم.

که جو سنگینی کلاس رو فرا گرفته و علیپور نه با چهره ای عصبانی و بلکه با دهن باز و چشم هایی که از تعجب تا اخرین درجه باز شدن، نگاهم می کنه.

#مفت_باز

#فصل_چهارم: " نرد "

#قسمت_شصت

آخر دنیا که می گن احتمالا همین جاست. جایی که همهمه ها شروع می شه و من دلم می خواد آب بشم برم توی زمین.

آب دهنم رو به سختی قورت می دم و جونم در میره تا بگم:

- خانوم... من...

بین حرفم حرف که نه، دادم نه، جیغ بنفش می کشه و می گه:

- حرف نباشه!

یه حسی تو دلم داره نوحه‌ی " کربلا منتظر ماست بیا تا برویم رو می خونه. "

و فکر می کنم که اگه به مامان بگم چی شده یه کتک دیگه هم از اون می خورم.

علیپور می خواد حرف بزنه که صدای زنگ به گوش می رسه. با کف دست روی میز محکم می کوبه و می گه:

- بشینید.

عمرا کسی جرئت داشته باشه که نشینه. همه سرجای خودشون می شینن و در حالی که انگشت اشاره اش رو به سمت من گرفته دعوتم می کنه که دنبالش برم و شکافته از هم برگردم و احتمالش هم هست که کلا برنگردم.

صدای بهار و که داره زمزمه می کنه:

- نازار غلط کردم.

رو می شنوم. دندون هام رو روی هم فشار می دم و تو دلم زمزمه می کنم که " تو یکی فقط گه نخور لطفا که دارم برات!"

از کلاس خارج می شه و دنبالش می رم. لگد چرخشی تو این وضعیت به چه دردی می خوره وقتی نمی تونی جواب قلدر اخم و تَخم ناظم پریشون احوالت رو بدی؟!

وارد دفتر می شه و پشت سرش وارد می شم. کسی نیست و بیشتر به عمق بدبختیم پی می برم چون اگه خانوم علوی، مدیرمون باشه یه کم آبرو داری می کنه و کمتر هوار حسین راه می اندازه.

دست به سینه مقابلم می ایسته، اخم هاش در همه و خون جلوی چشم هاش رو گرفته.

تیکِ عصبی کوشا رو اسکی و بعد روی دماغم پیاده اش می کنم. حرکت جالبی به نظر میاد برای رفتن روی اعصاب علیپور.

یک دو سه و حالا افنجار!

- تو شعور نداری؟

تو دلم می گم: نه.

یک قدم جلو میاد، قالب تهی کردم ولی به روی خودم نمی آرم، نگاهم رو دوختم به تابلوی وان یکادی که چند قدم اونطرف تره.

- تربیت سرت نمی شه؟!

چشم هام رو ریز می کنم که بدونه چیزی به جز حرف های اون توجهم رو جلب کرده و توی دلم دو مرتبه می گم: نه!

این نه انقدر قرص و محکمه که می دونم اگه به زبونم بیاد زنده از این در بیرون نمی رم.

- به چی نگاه می کنی؟ حواست کجاست؟

با اکراه چشم می گیرم از تابلو و می گم:

- بگم؟

با تای ابروی بالا پریده نگاهم می کنه و طفلکی حتما توقع داشته بگم وای تروخدا ببخش من رو که مرتکب گناهی کبیره شدم.

با اخم های در هم می پرسه:

- چی بگی؟

تلاش می کنم که حتی به قصد لبخند لب هام کش نیان و نقشه ام با شکست مواجه نشه چون خودم رو به در لودگی زدم.

- به چی نگاه می کردم دیگه...

رد نگاهم رو می گیره و به تابلو می رسه، با همون ابروهای گره خورده و اما با نگاهِ کنجکاوش، تابلو رو برانداز می کنه.

من که دنبال چیز خاصی روی اون تابلو نیستم ولی اون و نمی دونم.

بر می گرده سمتم و حالا اون نگاهِ برزخی جنگ جویانه رو می بینم و توی دلم می گم" بوممم."

- تو منو مسخره کردی؟

تقریبا از صدای جیغش گوشم سوت می کشه. با یه لحنی که بخوام اون رو بدهکار خودم کنم چشم هام رو تا اخرین درجه باز می کنم و می گم:

- مسخره چیه خانوم؟ خودتون گفتی...

بین حرفم جیغ می زنه:

- حرف نباشه.

ساکت می شم و می گه:

- نظم کلاسو به هم می‌ریزی؟ یه انظباتی بهت بدم حض کنی.

شاید اگه وقت های دیگه بود لال می موندم و تنبیه‌ام رو هر چی که بود قبول می کردم اما حالا دلم می خواد بهار و تینا به اندازه ی اشتباهشون تاوان بدن.

که بدونن همیشه از این خبرها نیست و نازار اون قدر ها هم احمق نیست.

- من تنها نبودم.

چیزی نمی گه و دوست داره طعمه های بیشتری به دست بیاره تا شکنجه‌اشون کنه.

- خب... دوست هامم بودن!

#مفت_باز

#فصل_چهارم: " نرد"

#قسمت_شصت_و_یک

می تونم صدای ساز و دقلی که توی دلش بزن و بکوب راه انداخته رو بشنوم. چشم هاش برق می زنن و خانوم علیپور به اصلِ هر چی بیشتر بهتر، اعتقاد کامل داره.

- کیا؟

بدون تردید و توقف می گم:

- شریفی و عبدی.

عینکش رو روی بینیش جا به جا می کنه و اون قدری از ورود طعمه های جدید به سلاخ خونه اش خوش حاله که حتی یادش می ره بپرسه اون ها چیکار می کردن.

از دفتر بیرون میره و حینِ رفتن داد می زنه:

- دنبالم بیا.

بعد غرولند کنان در حالی که مسیرِ کلاس رو طی می کنه دست هاش رو توی هوا تکون میده و سالن رو روی سرش می ذاره.

- امروز اگه من شما رو آدم نکردم! اگه من شما رو تربیت نکردم، اگه نشونتون ندادم شخصیت چیه.

تقریبا داره آبروم رو می کنه توی پاچه ام، چون از در هر کلاسی رد می شیم بازه، سر و صدا و سلیطه بازی هاش توجه ها رو به سمت من جلب می کنه.
ولی خب خیلی هم مهم نیست چون من هم امروز قصد دارم بهارک و تینا رو آدم کنم.

می دونم بهار از غر زدن های علیپور متنفره و تینا توی خونشون هم یه استکان جا به جا نمی کنه ولی دلم نمی خواد به من به چشم یه گلابیِ پخمه نگاه کنن.

دمِ در کلاس می رسیم، دبیر این زنگ هنوز نیومده و کلاس پر از همهمه است.

علیپور محکم به در می کوبه و همه از ترس قالب تهی می کنن.

کلاس که آروم می شه داد می زنه:

- عبدی و شریفی، پاشین بیاین.

یکم جلوتر می رم تا واکنششون رو ببینم و بر خلاف تصورم بهارک با حفظ نیمچه لبخند روی لبش از روی نیمکت بلند می شه و می‌آد.

تینا اما با اخم های در هم و ناز و ادا از جا بلند می‌شه.

تا اومدنشون دمِ در، علیپور می چرخه سمتِ من و با تایِ ابروی بالا انداخته و دستی که به کمرش بند کرده می گه:

- برنامه کلاسیتون رو چک کردم.

دو زنگ بعدی درس خاصی ندارید!

این یعنی دهنتون سرویسه بدبختا! یعنی قراره از قرون وسطی بدتر شکنجه بشید و چشماش داد می زنن" دارم براتون!"

البته خب حق هم داره، من دانش آموز شلوغ مدرسه، هر وقت هر کاری کردم و نیاز به اولیا بوده بابا اومده و با افتخار گفته این چه طرز رفتار با یه استعداد و ورزشکاره، بعدم مدال ها و مقامایی که آوردم کرده تو چشم های مدیر و معاون و اون ها هم زبونشون رو کوتاه کردن این بار اما دلم می خواد اوضاع طور دیگه ای باشه وگرنه می دونم که اگه به خونه زنگ بزنم و مامان ماجرا رو بفهمه با همون کفگیرش میاد که علیپور رو کتلت کنه.

#مفت_باز

#فصل_چهارم: " نرد"

#قسمت_شصت_و_دو

چشم به هم می زنیم و سه تامون جارو به دست تو حیاط مدرسه‌ایم.

حیاط خلوته و جز هر از گاهی پچ پچ گنجشکا صدای دیگه ای به گوش نمی رسه. حس تبعیدی ها رو دارم و به نظر این اتفاق هم جالب می آد، چون هیچ وقت سه تایی با هم تنبیه نشدیم.

تینا روی زمین می شینه و با صدایی شبیه به صدای گریه کردن اعتراض نشون میده. در حالی که جاروی دسته بلند رو پرت می کنه چند قدم اونطرف تر می گه:

- من نمی خوام، نمی تونم، ولم کنید.

بهار هم کنارش روی زمین می شینه و پاهاش رو دراز می کنه. گوشی تلفنش رو که نمی دونم تو کدوم جاسازی قایم کرده بیرون میاره و بدون توجه به اطراف مقابل خودش می گیره. تقریبا دلم می خواد با دسته‌ی چوبی همون جارو انقدر بزنمشون که از نفس بیفتم. ولی از اون جایی که تو حالت قهرم و دلم نمی خواد این حالت زیر سوال بره، جارو رو بر می دارم و می رم که از گوشه‌ی حیاط شروع به تمیز کاری کنم.

هنوز چند قدم هم دور نشدم که بهار به سرعت دنبالم میاد و مثل بچه گربه های لوس آویزونم می شه.

- نازی حرف بزن باهامون دیگه.

سر جا می ایستم و می گم:

- نشنیدم عذرخواهی کنید.

تینا هم از جا بلند می شه، خاک پشت مانتوی طوسی رنگش رو می تکونه و می گه:

- با این قهری چرا با من تو چصی؟

نمی دونه؟! عجیبه!

می چرخم سمتش، دست به کمر می ایستم و می گم:

- نمی دونی؟!

چشم هاش گرد می شن و انگار اصلا توقع نداره من از موضوعی ناراحت باشم.

- ما دیروز کجا رفتیم با هم؟

اخم ظریفی بین ابروهاش می شینه ولی جوابم رو نمیده! خودم دلبل ناراحتیم رو می گم:

- قرار بود بعدش هر اتفاقی افتاد به من خبر بدی! نبود؟! ناراحتی و نگرانی نازار و گرفتی به کجات تینا؟!

جاروم رو می زنم زیر بغلم و دلم نمی خواد چیزی بیشتر از این بگم. تینا با صدای بلند می گه:

- از این ناراحت شدی؟

حالا نوبت منه که جوابی ندم و بذارم اون از خودش دفاع کنه.

بهارک هنوز دنبالمه؛ بیخ گوشم نازار نازار می کنه و کلافه از دست اون هم صدام رو بالا می برم و می گم:

- اَه، سوراخ کردی ولم کن.

ظاهر مظلوم و معصومی به خودش می گیره، لب و لوچه اش رو آویزون می کنه و می گه:

- به جون هومن دیروز همون موقع که گرفتنم بهت پیام دادم، بعدش که رفتم پایگاه مجبور شدم گوشیمو خاموش کنم. اصلا این قدر هول و هراسون بودم فکر کردم پیامم برات سند نشده.

نگاهش می کنم و ادامه می ده:

- به خدا راست می گم ناز.

گردنش رو نزدیک صورتم خم می کنه و می گه:

- آشتی؟

تینا هم فاصله‌ی چند قدمی بینمون رو پر می کنه و با صورت و لحنی دمق می گه:

- همون موقع مامانش زنگ زد، اونم گذاشت رفت!
چی رو برات تعریف می کردم؟

یه آن همه ناراحتیم جای خودش رو به عصبانیت می ده و صدام تا آخرین درجه‌ی ممکن بالا می ره و می گم:

- ها؟ گذاشت رفت؟

پشت بندم بهار با همون لحن و تن صدا داد می زنه:

- خیلی گه خورد که گذاشت رفت!

#مفت_باز

#فصل_چهارم: " نرد"

#قسمت_شصت_و_سه

- اینطوری نگید خب، کار داشت! باید میرفت...

بهارک امون نمیده من کاری کنم، جلوتر میره و با نگاه برنده و لحنِ گزنده اش تینا رو شماتت می کنه. که کاش به خودش بیاد و بیدار شه از این خواب زمستونی! که بدونه یک ماه بعد دیگه دستش به هیچ جا بند نیست و تا الان وقت داره باید شهریار رو آدم کنه.

- کار داشت؟ کدوم کار واجب تر از توله سگی که تو شکم تو کاشته؟!

دست می ذاره روی شونه‌ی تینا و عصبانیه! که حتی بهارک ولنگ و باز هم می دونه نباید از چاله در بیاد و بیفته توی چاه.

- آخه گوساله، تو الان وقت داری و باید یه کاری کنی! تا فرصت هست باید این گهی که آب گرفتی رو جمع کنی از زندگیت! می فهمی؟

لب هاش می لرزن، بغض توی گلوش نمی ذاره خیلی صدای بلند و لحنِ قابل فهمی داشته باشه، به زور می شنویم که می گه:

- می دونم!

شاید عصبانیت تو شرایط تینا جوابگو نباشه، اون الان حالش به قدر کافی بد هست و استرس پدرش رو

درآورده. علاوه بر اون داد و بیداد برای دختر لجبازی مثل تینا نتیجه‌ی عکس داره.

- تینا؟

سرش رو بالا می آره و نگاهش مهمون چشم های من می شه.

- خیلی دلم می خواد الان برات ک..شر فلسفی تفت بدم و آرومت کنم ولی باید بگم که علیپور بالای پله هاست و هر لحظه ممکنه بیاد ما رو بِدَره...

با شنیدن این حرف جفتشون سراسیمه شیرجه میزن سمت جاروهاشون و یه وقت هایی هست که سردرگم بودن و تو دو راهی موندن سخت تر از تحمل کردنِ یه اتفاق بده!

#مفت_باز

#فصل_چهارم: " نرد"

#قسمت_شصت_چهار

بعد از سه زنگ حمالی و جون کندن، حالا که بالاخره دست از سرمون برداشته، با جنازه های آش و

لاشمون راه می افتیم سمتِ کلاس تا وسایلمون رو جمع کنیم.

مدرسه خلوت شده و بچه ها بعد از خوردنِ زنگ رفتن و فقط ما سه نفر و به همراه چند نفر دیگه که قبل از رفتن تو وضوخونه مشغول چیتان پیتانن، باقی موندیم.

بهار در حالی که چند پله ی منتهی به سالن رو بالا می ره غر میزنه:

- خیر ندیده تا لحظه آخرم نمی کشه بیرون، من از این آبستنم به خدا.

تینا هم دست کمی از بهار نداره و در حالی که نفس نفس می زنه می گه:

- دیگه نگران بچه من نباشید چون حتما خودش می افته.

وسایلمون رو که جمع می کنیم تینا دست دست می کنه برای اومدن، هر چی من و بهار می گیم زود باش اون این پا و اون پا می کنه و می گه:

- شما برید منم میام.

اون قدری حوصله ندارم که باهاش گلاویز بشم و به زور ازش حرف بکشم. در نتیجه دست بهار و می گیرم و از کلاس بیرون می برم. زیر گوشش پچ می زنم:

- میریم جلوی در حیاط کمین می کنیم.

چیز دیگه ای نمی گه و من منتظرم تینا یه گاف بده تا نابودش کنم.

ده دقیقه‌ای رو توی پیاده رو و پشت درخت ها می مونیم، بهارک کم طاقت همش غر میزنه که " بیا بریم، من خسته ام، من گشنمه و..." اما من ساکت و مستقیم به تینایی نگاه می کنم که حالا از در حیاط بیرون اومده و برخلاف مسیر خونه سمتِ خیابون مخالف می ره و بله! هر بار که این مسیر مخالف رو طی می کنه یعنی برای دیدن شهریار می ره و چون اون سمت کوچه فرعی بیشتری داره و امکانش کمتر که نه زیر صفره که مامانش اونجا باشه، از اون طرف میره.

#مفت_باز

#فصل_چهارم: " نرد"

#قسمت_شصت_و_پنج

پشت سرش آروم راه می افتیم و اون قدر عجله داره که متوجه ما نمی‌شه. بهار در حالی که با اخم های در هم نگاهش می کنه و اصلا حواسش به خیابون نیست می گه:

- به مامانت چی می گی؟

یکم فکر می کنم، با اینکه اصلا دلم نمی خواد بهش دروغ بگم اما مجبورم.

- اگه طول کشید می گم رفتیم کتابخونه.

از خیابون شلوغ رو به روی مدرسه‌امون رد می شیم، دنبال تینا وارد یه کوچه فرعی خلوت می شیم و تقریبا نزدیک بهش می ایستیم.

ماشین شهریار رو می بینم که وارد کوچه می شه و حالا وقتشه مچ تینا رو بگیریم.

من با صدای بلند، طوری که هم بشنوه هم بترسه هم تعجب کنه می گم:

- بهار به نظرت اون ماشین شهریاره؟

تینا برمی گرده سمت ما و در جا رنگ عوض می کنه. بهارک پوزخند پر سر و صدایی می زنه و با همون تناژ صدا می گه:

- هه، گاری هم نمیدن دستش برونه چه برسه...

با آرنج ضربه به پهلوش می زنم و آروم کنار گوشش می گم:

- الان وقت ریدن به شهریار نیست، باید بگی آره خودشه.

دهن باز می کنه که چیزی بگه اما صدای بوق شهریار جلوی پایِ تینا، باعث می شه سکوت کنه.

تینا نگاهِ وحشت زده اش رو بین ما و ماشین شهریار می چرخونه و می گه:

- شما چرا اومدین؟

بهار لبخند عصبی می زنه و یه دستش رو به کمرش بند می کنه:

- معلوم نیست؟ اومدیم خشتک این بچه ننه رو پرچم کنیم!

می خندم، بهارک تو حالت عصبی واقعا جذابه و به مراتب حتی از من هم سلیطه تره!

شهریار شیشه رو پایین می کشه و هاج و واج من و بهار رو نگاه می کنه.

بهارک قبل از اینکه شهریار فرصت کنه حرفی بزنه سوار ماشین می شه و اون، اون قدری که نشون میده احمق نیست و فقط سعی می کنه بیخیال باشه! خیلی وقت ها می گه آب از سر من گذشته و چه فرقی می کنه چی پیش میاد و اما برای اطرافیانش اصلا اونطور نیست و بیشتر از خودش دل می سوزونه.

در رو باز می ذاره و بعد از اینکه سوار می شه، رو به من می گه:

- نازار بیا...

شهریار متعجب با دیدن این وضع احوالپرسی یادش می ره و با ابروهای بالا پریده و چشم هایی که تا آخرین درجه از سر تعجب باز شدن، می پرسه:

- شماها کجا؟

بهار با اخم و همون لحنِ سلیطه وار و طلبکارانه می گه:

- داریم میایم که دور هم واسه عزیز دل خاله اسم پیدا کنیم!

خب شهریار می فهمه در جریان غلط اضافه‌ی دیروزش هستیم و تقریبا لال می شه.

رو می کنم سمتِ تینایی که دستش به دستگیره در خشک شده و می گم:

- ها؟ بیا بشین دیگه.

سر تکون میده و در حالی که کوله اش رو دست من میده آروم می گه:

- من... حالم بده؛ حالت تهوع دارم. سویشرتمو در بیارم...

کوله اش رو دست می گیرم و سوار می شم. شهریار گرفته است، اخمش باز نمی شه و خستگی از چشماش می باره.

دست می کشه به صورتش و می گه:

- برید شما، با تینا حرف می زنم.

تکیه میدم به پشتی صندلی و می گم:

- این گاگوله زود خر می شه مثل احمقا ردش می کنی بره بعدش وقتت آزادتره، نه؟ ببخشید که باهات رک حرف می زنم شهریار ولی قرار نیست ما رو هم خر کنی!

طی این دو سال شهریار دوست من هم بوده و دوست ندارم ناراحتش کنم. پس حرفم رو اینطور اصلاح می کنم:

- از شرایط تینا و واکنش تو می ترسیم، بهمون حق بده، خب؟

سر تکون می ده و خودش هم می ترسه! شاید اصلا ندونه چه مرگشه و چی می خواد!

سرش رو روی فرمون میذاره و همون لحظه در ماشین باز می شه. اولش فکر می کنیم تینا سوار شده اما، با دیدن کوشا برق از سرمون می پره.

در عقب که باز می شه و پشت بندش تینا هم سوار می شه، شهریار سرش رو بلند می کنه و با دیدن کوشا می گه:

- تو چرا نمیکشی بیرون از من؟ مگه نگفتی کار داری؟

کوشا دست می بره سمت ضبط ماشین و تو همون حال می گه:

- کارم تموم شد.

اول من و بعد بهار سلام می کنیم و کوشا بر می گرده سمتمون و الکی مثلا انگار که ما رو ندیده می گه:

- به، سلام بهار کوچک، چطوری؟

امون نمیده بهارک جواب بده و فوری رو به من می گه:

- اِی بابا، عشق منم که اینجاست!

با شنیدنِ این حرف به جای اینکه سرخ و سفید بشم و لپ هام گل بندازن، با بهار به هم نگاه می کنیم و احتمالا رو سر اون هم مثل من از تعجب شاخ سبز شده.

لب می زنم:

- چی می گه این زبون بسته؟

و بهار با صدای بلند رو به کوشا می گه:

- تو دیگه فعلا دلبری نکن آقا کوشا، بذار همین که زاییدیم و بزرگ کنیم.

هم من هم کوشا می زنیم زیر خنده و کوشا می گه:

- من گردن گیرم خراب نیست اما حواسم جمعه، مخالف افزایش بی رویه جمعیت هم هستم و به امنیت بهداشتی اعتقاد دارم.

شهریار با لحن دمقی زیر لب می گه:

- کوفت.

#مفت_باز

#فصل_چهارم: " نرد"

#قسمت_شصت_و_شش

- کوفت تو دلت مرتیکه، اون موقع که جیک جیک مستونت بود فکر زاییدنت نبودی، الان واسه من فاز لش و تریپ چه خاکی به سر کنم برداشتی؟ می تونی بخوریش داداش، چون کاری جز این ازت برنمیاد.

شهریار با تموم اعصاب خوردی شدیدش به لحن و حرف های خاله خان باجی کوشا آروم می خنده و شاید بشه اسم دیگه اش رو بذاریم " بمب انرژی."

- نمی خوای راه بیفتی؟

این رو بهار می گه، هنوز اخمش توی همه و طلبکاره. تینا سرش رو تکیه داده به شونه‌ی من و چشم هاش رو بسته.

کوشا برمی گرده و نیم نگاهی به بهار می اندازه:

- چیه با این نازار می گردی داره از راه به درت می کنه، قبلا کی این قدر سلیطه و دریده بودی تو؟

بعد انگار که بخواد حرف خودش رو تایید کنه می گه:

- والا به خدا.

بالاخره اخم بهار باز می شه و لبخند محوی می زنه. شهریار استارت می زنه، حتما یه مسیرِ بی هدف رو طی می کنه و کوشایی که نمی تونه یه لحظه بیکار بمونه صدای ضبط رو بالا می بره.

همین که دستش از ضبط دور می شه، شهریار صداش رو کم می کنه و می گه:

- حالش بده اینم رو اعصابش جفتک می اندازه.

اون قدر ها هم بد نیست و بد نبوده. دو ساله که اومده و تینای بی ثبات رو جمع کرده. تینایی که به هفته نمی کشید کیس مورد علاقه اش عوض می شد، با شهریار آدم و جمع شد.

چیزی که باعث می شه به شهریار بی اعتماد باشیم، اول شرایط تازه و سخت پیش روی ما هست و دوم مادرش!

مادری که اگه پشه ماده از کنار شهریار رد بشه پودرش می کنه اگه از این موضوع ذره ای بو ببره زندگی تینا رو با امواتش پیوند می زنه.

کوشاست که قبل از همه وارد عمل می شه و بهتر از همه بلده حال آدم ها رو خوب می کنه. تینا رو مخاطب قرار می ده و می گه:

- تینا بابا؟ من یه سوال دارم ازت.

تینا چشم باز می کنه و حالا شهریار از مدرسه خیلی دور شده.

بدون اینکه تغییری توی حالتش ایجاد کنه می گه:

- بله؟

کوشا در حالی که در داشبرد رو باز و بسته می کنه و محتویات داخلش رو زیر رو، می گه:

- می خوام ببینم چی توی این دسته کلنگ دیدی؟

علاقه؟! نه! اوایل که علاقه نبود. اشتیاق؟ حداقل برای تینای چشم و دل سیر این مورد صدق نمی کنه!

- شبیه بابام بود.

شهریار برای چند ثانیه به تینا نگاه می کنه و انگار اون هم از شنیدن همچین جوابی تعجب کرده.

#مفت_باز

#فصل_چهارم: " نرد "

#قسمت_شصت_و_هفت

بهارک که هیچ رقمه قصد نداره از خر شیطون پایین بیاد رو می کنه سمتِ تینا و جوِ عرفانی حاکم رو به هم می زنه:

- ک..خل مصخلی؟

من که بینشون نشستم می خندم و هر دو آرنجشون رو تو پهلوم فرو می کنن و می گن" خفه شو"

تینا عصبانی میشه و بهار هم که معلوم الحاله.

- گه خور منی؟

وساطت کوشا باعث می شه گل و گیس همدیگه رو ول کنن، دوتاشون دست به سینه به اون نگاه می کنن.

- یه سوال پرسیدما.

این بار منم که توی بحث دخالت می کنم و رو به تینا می گم:

- راست می گه دیگه چرا شر می گی، بابای تو یلِ سیستان بوده چهارشونه اش با عرض تریلی برابر بوده، از در تو نمی اومده چی اون خدابیامرز به این زیقی رفته؟

انگار که ماشین برای چند لحظه منفجر بشه، صدای خنده‌ی کوشا و بهار شلیک می شه. حتی خود شهریار هم می خنده و بعد از آروم شدنشون می گه:

- مشتی هستی، حال می کنم تو ریدن به من کم نمی ذاری!

پلک روی هم میذارم و می گم:

- چیز قابل داری نیستم به خدا.

کوشا نفسش رو با صدا بیرون میده و به حالت مصنوعی آه می کشه:

- به کا...دوم اعتقاد داشتی این بلاها سرت نمی اومد بدبخت.

- مامانم و دوست داشت!

این حرف تینا باعث می شه سکوت کنیم، به حرفش فکر می‌کنم و آدم ها به دلِ خودشون نمی تونن اعتماد کنن و باید خیلی شهریار رو دوست داشته باشه که این قدر از احساسش مطمئنه.

بحثی نمی کنیم و این دلیل اون قدر قانع کننده هست که حرف روی حرفش نیاریم.

عشق، همون قدر که بی منطقه، می تونه کامل و واضح هم باشه! اینکه پشتِ همه‌ی دیوونگی ها فلسفه‌ی گنگی از عشق وجود داره، می تونه قدرتش رو به نمایش بذاره!

نیم ساعته که تو خیابون ها می چرخیم و نمی دونیم کجا می ریم. فقط شهریار مدام دور میزنه و فکر می کنم که خیابون های این اطراف رو هزار بار دیدم.

بر خلاف تصورم شهریار ماشین رو کنار میزنه و می گه:

- خداحافظتون.

کوشا به اطرافش نگاه می کنه و می گه:

- سر ظهری از گور ننت ماشین پیدا کنم آخه چلغوز؟

شهریار به ساعت مچی مارک و گرون قیمتش نگاه می کنه و انگار که بخواد انتقام بگیره با لحن پر حرصی می گه:

- ایستگاه اتوبوسه داداشم، یه چهل دیقه دیگه وایسی اتوبوسای محلتون اومدن.

کوشا تکیه میده به پشتی صندلی و چشم هاش رو می بنده، بعد در حالی که مثلا خمیازه می کشه می گه:

- پَ چهل دیقه دیگه بیدارم کن.

بهار در سمت خودش رو باز می کنه ولی قبل از پیاده شدن رو به تینا که حالا به جون ناخون هاش افتاده می گه:

- هول بازی در نمیاری لال مونی بگیریا.

تینا چیزی نمی گه و فقط نگاه می کنه، پشت بند تینا منم پیاده می شم و رو به شهریار می گم:

- تو رو که زورم نمی رسه بزنمت، ولی اگه اذیتش کنی واسه پاره کردنت از مامانت کمک می گیرم.

شهریار چنگ فرو می بره بین موهاش و در حالی که سعی داره کلافگیش رو پشتِ لبخندِ کم جونش مخفی کنه سرتکون میده. بعد کوشا رو هل می ده و می گه:

- پاشو گمشو.

کوشا از بی هیچ حرفی از ماشین پیاده می شه و در رو تا جایی که راه می ره محکم می بنده و این حرکتش من رو یاد خودم می اندازه. قبل از اینکه شهریار دور بشه لگد محکمی هم حواله‌ی گل گیر ماشین مدل بالاش می کنه و شهریار بی خیال تر از چیزیه که نشون می‌ده. چون می دونه اگه به مامانش بگه ماشین جدید، اون نه نمی گه ولی خب حس می کنم اگه من جایِ شهریار باشم پیاده می شم و جنازه ی کوشا رو با آسفالت کفِ خیابون یکی می کنم.

#مفت_باز

#فصل_چهارم: " جنگ "

#قسمت_شصت_و_هشت

با رفتنِ شهریار و تینا بهارک در حالی که مسیرش رو از ما جدا می کنه، می گه:

- منم برم دیگه، خدافظی.

اینکه تو همچین وضعیتی می خواد بذاره و بره غیرقابل درکه چون معمولا اینطور وقت ها و دم دمای ظهر یا من و تینا رو به زور می کشه خونه، یا خودش چتر می شه خونه ی ما.

دنبالش می رم و می گم:

- کجا می ری؟

این پا و اون پا می کنه، مشخصه که می خواد از دادن طفره بره اما خب کور خونده چون می دونه من سمج تر از این حرف هام.

- هیچ جا به...

اخمِ غلیظی که بین ابروهام نشسته رو می بینه و ادامه‌ی حرفش رو با حالتی آشفته و عصبانی به زبون میاره:

- بوی خر داغو شنفتی؟

سر تکون میدم و تقصیر خودشه که مشکوک می زنه. انگار که هیچ راهی نداشته باشه قیافه اش رو کج و کوله می کنه و می گه:

- گمشو تو خونه لباس عوض کنم.

به پشت سرم نگاه می کنم و کوشا هنوز همون جا ایستاده، دست هاش رو مقابلش گرفته و انگار می لرزن و لرزششون رو تماشا می کنه.

با صدای من که می گم:

- کوشا؟

فوری دست هاش رو توی جیب سویشرتش فرو می بره و شتاب زده می گه:

- ها؟ چیشده؟

تعجب می کنم از رفتارش اما سعی می کنم برای اینکه معذب نشه، به روش نیارم.

می گم:

- تو چیکار می کنی؟ میری خونه؟

طول میکشه تا جوابم رو بده و به این فکر می کنم که تا نیم ساعت پیش حالش خوب بود و چطوری این شکلی شد.

صداش از ته چاه می‌آد انگار، خیلی ضعیفه و حس می کنم به زور می شنومش.

- آره آره، شما برید.

حتی بهار هم کنجکاو شده، که زیر گوش من آروم می گه:

- این چش شد یهو؟

شونه بالا می اندازم و براش توی هوا دست تکون میدم و می گم:

- پس فعلا!

بی هیچ حرفی دستش رو بدون اینکه تکون بده، بالا می آره و سمتِ مخالف ما قدم بر می داره.

کنجکاوم، اما تظاهر می کنم که چندان اهمیتی نداره یا حداقل اینکه نمی خوام جلوی بهار واکنشی نشون بدم.

- کجا می خوای بری وزه؟

طبق عادتش دستش رو دور بازوم حلقه می کنه و با شوق می گه:

- یه تبلیغ گرفتم خدا، استوری نه ها، پست. مال یه فست فودی گنده طرفای سعادت آباد، بگو چه قدر؟

نرخ تبلیغات که دستم نیست اما سعی می کنم یه قیمتی رو تقریبی حدس بزنم، اما خب امون نمیده و می گه:

- شیشصد تومن!

بعد هم هیجان رو چاشنی لحنش می کنه و از شدتِ ذوق دستاش رو به هم می کوبه:

- عالیه لعنتی!

خب مشخص میشه که دلیل اون همه پاچه پارگی بر می گرده به قرار و معامله‌ی سرنوشت سازش.
خوشحالم که دنبالش اومدم و اصولا فست فود جاییه که زندگی توش جریان داره.

#مفت_باز

#ماهور_ابوالفتحی

#فصل_چهارم: " نرد"

#قسمت_شصت_و_نه

قبل از رفتن به بهشت برین، باید به خونه اشون بریم تا لباس هاش رو عوض کنه و می دونم که با این اوصاف تا شب اینجا درگیرم و به عبارتی قراره پدر و مادرم رو بیاره جلوی چشمم!

باید به خونه خبر بدم ولی نمی دونم اگه به مامان بگم اجازه‌ی اینکار رو میده یا نه! پس ترجیحم بر اینه که چیزی در این رابطه به مامان نگم.

طبق معمول مادرِ بهار خونه نیست و اگه باشه جای تعجب داره!

لباس هاش رو عوض می کنه و می گه:

- تو می خوای با همینا بیای؟

نگاهی به سر و وضعم می اندازم و هر چند که با یونیفرم مدرسه اصلا مشکلی ندارم اما دلم هم نمی خواد از چپ و راست بهم تیکه بندازن.

از بالا خودم رو روی کاناپه‌ی گرم و نرمشون پرت می کنم و می گم:

- برم خونه مامانم نمیذاره بیام.

در حالی که داره تا خرتلاق خودش رو توی لوازم آرایشی خفه می کنه، می گه:

- میارم برات.

برای چند لحظه پلک روی هم می‌ذارم و در حالی که خمیازه می کشم می گم:

- همین لباس ت..خمی مدرسه از لباسای گل و گشاد تو بهتره.

روی لباس هاش حساسه، منم می دونم ولی خب وقتی برام گشادن کاری جز راه رفتن روی اعصابش ازم بر نمیاد.

صدای پرت شدن وسایلش که از بالا روی هم می افتن رو می شنوم و نیشخند می زنم. کاش می شد بخوابم همین جا، مامان بهارک آدمیه که فقط وسایل می خره، مبلای گرون، فرش های قیمتی و هزار جور اسباب اثاثیه که اصلا هدفش از خریدنشون معلوم نیست. انگار که فقط اینا رو می خره برای ارواح.

یه چیز نرم پرت می شه روی صورتم، شوک زده چشم باز می کنم و بهارک عصبانی رو بالای سرم می بینم.

خب مثل اینکه تیکه طعنه واسه لباس گرفتن از وزه‌ای مثل بهار بیشتر جواب می ده تا ناز و ادا و دستمال کشی.

به تیشرت گشاد و بلندی که آورده نگاه می کنم و الحق که سلیقه‌ی خوبی داره.

شلوار مشکی رنگی رو جلوی صورتم می گیره و می گه:

- این دست که نمک نداره، ولی خبر مرگت پاشو بپوش دیرم شد.

خب تقریبا این همون تیپیه که همیشه دلم می خواد بپوشم ولی مامان اکثر مواقع باهام مخالفت می کنه و می گه " دختر وقار داره و از این جور حرف ها."

من هم هر بار می گم " من تو شلوار ورزشیم راحت ترم تا توی وقار و متانت و امثالهم."

این بحث همیشه به جاهای خوبی ختم می شه چون اگه بابا باشه می گه" بذار هر جور دوست داره بپوشه" اما فقط بحثش به جاهای خوب ختم می شه و در عمل می بینم که مامان تیشترت های لشِ قشنگم رو اکثر اوقات تبدیل به دستگیره می کنه.

لباس ها رو از بهار می گیرم و می پوشم، مانتوی جلوباز مشکی رنگی که از بقیه مانتوهاش کوتاه تر و تنگ تره رو هم سمتم پرت می کنه و می گه:

- بگیر بپوش اینا رو من اعصاب بگیر و ببند ندارم.

آماده شده، اینطور وقت ها دلم می خواد بزنمش. موهای فرش رو با موس فرتر می کنه و بهشون حالت میده. گاهی لنز عسلی می ذاره و با آرایش ملیحش شبیه دختر بچه ها می‌شه.

من هم که خیلی از لوازم آرایش خوشم نمیاد و در کل فقط آرایش چشم رو دوست دارم.

از خونه بیرون می زنیم و فکر می کنم تا رسیدن به اونجا از گرسنگی بمیرم اما خب تحت هر شرایطی بویِ پیتزا که بهم بخوره زنده می‌شم.

بعد از گرفتنِ اسنپ و رفتن به اون فست فودی دلبر، تقریبا فکم زمین رو جارو می کنه. و خب انگار پولی که به بهار میدن هزینه ناچیزی برای تبلیغات همچین جای خفن و بزرگی هست.

تا بهار با مسئولای اینجا صحبت می کنه، من پشت یکی از میزها سنگر می گیرم و دلم رو با فکر اون ساندویچ بمبِ لعنتی صابون می زنم.

اگه مامان بدونه بعد از اون رژیمِ غذایی پر از فواید و مضایا پا شدم اومدم همچین جایی زنده ام نمی‌ذاره

ولی به نظرم از دست دادن همچین فرصتی دیوونگی محضه!

صحبت هاشون که تموم می شه، یه مرد جوون که حدودا بهش می خوره بیست و سه چهار سالش باشه دوربین به دست وارد سالن می شه.

میشه گفت اینجا شلوغه و پر از همهمه، سرم داره منفجر می شه ولی اون پیتزای متری گنده ای که روی میز جلوی بهاره داره می گه نازار دووم بیار، تو می تونی!

#مفت_باز

#ماهور_ابوالفتحی

#فصل_چهارم: " نرد"

#قسمت_هفتاد

دستم رو زیر چونه ام جک می کنم و قبل از اینکه آقای فیلمبردار دست به کار بشه، بهار به سمتی میزی که من نشستم می آد و می گه:

- پاشو بریم اونجا!

هیچی دیگه! همین رو کم دارم! می خواد من رو بفرسته تو دهن شیری که مامانم باشه!

ابروهام رو به نشونه‌ی نفی بالا می اندازم و می گم:

- عمرا!

سرش رو خم می کنه تا صداش بهتر به گوشم برسه، از اون سمت صداش می کنن و بهار با گفتن" چند لحظه" به جدل با من ادامه می ده.

- پاشو دیگه زنیکه، کلا سی ثانیه رو قراره من حرف بزنم بقیه اش دوربین زومه رو غذاهاشون.

باز هم کار قبلی رو تکرار می کنم و می گم:

- به خدا اگه بیام.

لبش رو گاز می گیره و در تلاشه که به اعصابش مسلط باشه و این وسط کشت و کشتار راه نیفته یا به قولی حفظ آبرو کنه.

- نازار این عن بازیا چیه؟ کلا یه بار ریخت نحس تو تو کلیپ هست. اینم که رقص و قرتی بازی نیست که مامانت بخواد پارمون کنه.

خب دقیقا هر کاری به جز درس خوندن برای مامان من حکم قرتی بازی رو داره، حتی توی تکواندو هم نظرش همینه و اصلا هم انتقاد کسی به رفتارش به جاهای خوب ختم نمیشه!

توی سکوت نگاهش می کنم و نمی دونم چرا این قدر اصرار داره که من هم باشم.

کلافه می شه؛ صندلی کناریم رو عقب می کشه و می شینه. با چشم های به خون نشسته نگاهم می کنه و می گه:

- صد میدم.

سبز شدنِ آنی دوتا شاخ روی سرم رو حس می کنم! بهار ناخن خشک همچین کاری رو می کنه؟ موضع رو که به نفع خودم می بینم فوری می گم:

- صد و پنجاه.

چشم هاش از شدت خشم و تعجب تا آخرین درجه باز می شن و با جویدن گوشه‌ی لبش می گه:

- سگ خورد، خب؟ امر دیگه؟ زرِ دیگه؟گه خوریِ دیگه؟

می بینم داره باهام راه میاد، سوءاستفاده می کنم و می گم:

- دویست تا!

طی یه حرکت آنی و غیرارادی کف دستش رو روی میز می کوبه و می گه:

- چه قدر خرابی تو آخه!

صدای یکم بلندش، باعث میشه توجه دو میز نزدیک بهمون سمت ما جلب بشه اما خب زود نگاهشون رو می گیرن و بهار از روی صندلی بلند می شه!

من همونطور که دست به چونه نشستم و به قیافه‌ی پریشونش نگاه می کنم، لبخند ملیح می زنم.

همچینم اسمش سواستفاده نیست چون گاهی پیش اومده از این بیشترش رو برای بهارک و تینا مایه گذاشتم!

بازهم گوشه‌ی لبش رو گاز می گیره و احتمالا تا آخر امروز دک و دهنش رو به معنی واقعی کلمه توسط خودش سرویس کنه.

- پاشو لشتو جمع کن!

برای هر چه بیشتر رفتن روی اعصابش می گم:

- می خوام مکمل بخرم به خدا.

در حالی که دستم رو گرفته و به زور می خواد از جا بلندم کنه ؛ زیر لبش غر میزنه:

- کوفت بخر، دست خر بخر، پلشتِ بِکَن!

از جا بلند می شم و آستین های مانتو رو تا می زنم.

با همون لبخندِ اعصاب خرد کنم نگاهش می کنم و می گم:

- خوبم؟ اوکیم؟ چطوریام؟

دستم رو می کشه و به سمتِ میز مورد نظر می بره. رو به همون جوونی که قراره فیلمبرداری کنه می گه:

- ایشون هستن.

سلام می کنم و می فهمم که اگه اینجام و قراره چندرغاز پولی از بهار بکنم، صدقه سرِ همین آقای دوربین به دسته.

جوابم رو می ده و رو به بهار می گه:

- می دونین چی باید بگین دیگه، آماده این؟

بهارک سر تکون میده و دم عمیقی می گیره. بعد آروم زیر گوشم می گه:

- تو خفه می شیا، لازم نیست چیزی بگی!

این شرایط واسه من ایده آل ترینه و اگه بابام بدونه با سه ثانیه تو دوربین ایستادن هم ناهار رویایی خوردم هم پول مکمل هایی که باید برای برنامه غذایی عزیز و جدیدم بگیرم کار کردم، حتما بهم افتخار می کنه.

میز رو دور می زنیم و هم من، هم بهار صندلی ها رو عقب می کشیم و می‌شینیم.

بهار شروع می کنه با سرعت نور حرف می زنه و من که مجبورم یه لبخند مسخره بزنم وقتی بهارک می گه می خوام پاتوق خودم و دوستام رو معرفی کنم، دلم می خواد تموم اون احمق هایی که تو دلشون به بهار میگن خوش به حالت رو تا می خورن بزنم!

پاتوق، هر روز، دوستاش، اگه کسی ندونه فکر می کنه ما آقازاده ایم!

سی ثانیه ضبط تموم میشه و آقای مهربون تصمیم می گیره ولمون کنه. البته بماند که همین سی ثانیه رو ده دقیقه ضبط کردیم و هر بار اون لبخند مسخره

رو روی لبم نگه داشتم و هر وقت که بهار تپق می زد به خونش تشنه می شدم.

#مفت_باز
#ماهور_ابوالفتحی

#فصل_چهارم
#قسمت_هفتاد_و_یک

* * *

خسته ام، فکر می کنم اگه سرم رو روی بالش بذارم و بخوابم احتمال اینکه تا پس فردا بهوش نیام خیلی زیاده!
در حالی که طبق عادت کوله ام رو کنارم گرفتم و زیرش به زمین کشیده میشه، کوچه‌ی خلوتمون رو طی کنم. پشت در خونه که می رسم در می زنم و منتظرم که مامان هر چه زودتر در رو باز کنه و اما

در که باز می شه مواجه میشم با صورتِ قشنگ بابا که یه لبخندِ مهربون روی لبش کاشته!

می خوام سلام کنم که صدای مامان رو می شنوم. داره داد می زنه:

- اومد بالاخره؟

این لحنِ عصبی و خشن می گه چاره ای جز فرار کردن ندارم!

کوله ام رو از روی زمین بلند می کنم و میذارم تو بغل بابا! یک قدم عقب میرم و حالا مامان داره به سرعت خودش و به دم در می رسونه و داد می زنه:

- حالا دیگه واسه من افسارش کَنده شده!

دمپاییش رو از همون جا که هست پرت می کنه سمتِ در و بابا خودش رو کنار کشیده تا دیدِ مامان نسبت به من واضح تر باشه!

جا خالی می دم و دمپایی پرت می شه تو کوچه.

می گم:

- بذار بیام تو بعد بزن، زشته جلو همسایه ها!

از طرفی خنده ام گرفته و از طرف دیگه باید از این شرایط بترسم!

همون جا که هست، یعنی درست وقتی دو سه قدم با در فاصله داره سر جاش می ایسته و می گه:

- برو همون جایی که بودی! کجا بیای تو!

آروم و اما با احتیاط وارد حیاط میشم و بابا که پشت سرم در رو می بنده حس می کنم تو تله گیرافتادم و شکنجه گرای قرون وسطی قراره به حسابم برسن!

می پرسم:

- مگه می دونی کجا بودم؟

دوباره می ره روی دور تند و من از دستش فرار می کنم. پا تند می کنم و اون سمتِ حیاط جایی کمین می گیرم که اجازه فرار هم داشته باشم. سرعتش یکم کنده، به من که می رسه می گه:

- کی به جز توی وزه تا یه ظرف غذا می بینه تا ازش دویست تا عکس نندازه ول کن نیست.

یک قدم دیگه جلو میاد و می گه:

- ناخونای کی همیشه کوتاه و آش و لاشه سگ جوییده‌است؟

جوابی نمی دم و همزمان که یه قدم جلو میاد، عقب می رم و سعی می کنم مقصد بعدیم خونه باشه.

- کی به جز تویِ وزه دستاش همیشه خودکاریه؟!

خب حس می کنم بیکار تر از مامانم وجود نداره که می شینه دونه دونه استوریای بهار رو نگاه می کنه و به همشون دقت می کنه که کی کجاست و چرا نیست!

- الان باید بگم غلط کردم یا زوده؟

سرعتش تند می شه و سرعت من تندتر.

باز هم فرار می کنم و مامان دنبالم میاد.

داد می زنم:

- بابا شما حرفی نداری؟!

بابا که این بحث و جدل به نظرش جالب می آد و با دقت نگاهش رو بینمون می چرخونه می گه:

- هر چی لازم بوده برای دفاع از خودت بهت یاد دادم!

#ماهور_ابوالفتحی

#مفت_باز

#فصل_چهارم: " نرد"
#قسمت_هفتاد_و_دو

راهم رو کج می کنم سمتِ خونه؛ کتونی هام رو اون قدر با عجله در میارم که یکیشون شرقِ حیاط می افته و اون یکی غرب!

با جورابایی که از صبح پامه، وارد خونه میشم و این از نظر مامان گناه کبیره است! می دونم که اگه بگیرتم دوبار کتک می خورم و به خاطر نشستن پاهام هم باید یه دور با کفگیر جذابش احوالپرسی کنم، برای همین راهمو می کشم سمت اتاقم و قبل از اینکه بهم برسه در رو می بندم، اما از شانس بدم کلید روی در نیست و من هم زورم به مامان نمی رسه و در نهایت شکست می خورم.

عقب عقب می رم و اون با چشم هایِ به خون نشسته در حالی که نگاهش زومه روی جوراب هام می گه:

- نفس های آخرته نازار.

- دویست تومن کار کردم!

با شنیدن این حرف ابرو بالا می اندازه و می گه:

- چی؟

خب خیلی هم توقع داشتن این حجم از قابلیت رو از من نداره!

- با بهار رفتیم واسه تبلیغ، شیشصد گرفت دویستش شد مال من!

مرموز نگاهم می کنه، چشم هاش ریز تر از حد معمولن و گوشه‌ی لبش رو می جوِا!

- به خدا راست می گم، خیالتم راحت اصلا پتیاره بازی و قر و فر هم نبود فقط غذا خوردیم.

مامان چیزی نمی گه و به جاش بابا دست می زنه!

خنده ام می گیره و بابا می گه:

- درود! حالا دویست تومن و بیار بده بابا ببینم چه شکلیه!

بیشتر می خندم و مامان می گه:

- این دفعه رو به خاطر بابات کاریت ندارم!

کم آورده، می خواد بندازه گردن بابا! اما بابا دست به سینه می ایسته و میگه:

- کی؟ من؟ من اصلا پادرمیونی نکردم. راحت باش هر بلایی می خوای سرش بیار دفعه دیگه سر وقت برگرده خونه.

اعتراض می کنم:

- بابا؟

یه اخم مصنوعی می کاره بینِ ابروهاش و می گه:

- کوفتِ بابا!

در حالی که شال بهار رو از سرم در میارم، با دست دیگه ام سینه می زنم و در همون حال می خونم:

- یاران چه غریبانه، رفتند از این خانه...

- بیخود یاران ماران نخون، مامانت کوتاه بیا نیست، حالا شایدم اگه بیای بغل بابا بتونه تخفیف قائل بشه!

دلم پر شده از دلتنگی و دردِ ندیدنش! انگار این بار با همه دفعه های دیگه فرق داشته، سخت تر بوده و با اینکه از همیشه کمتر بوده، سخت تر گذشته.

#ماهور_ابوالفتحی

#مفت_باز

#فصل_چهارم: " نرد"
#قسمت_هفتاد_و_سه

روی تخت دراز کشیدم، حس می کنم به جایِ خونه توی منطقه‌ی نظامی تو خاشم، یه جای بی آب و علف که مجبورم برای بقای عمر فقط جون بکنم. تمرین های بابا از مامان سخت تره و مشکلم به جای یکی شده دوتا! سبک تربیتی از کفگیر به لگد چرخشی ارتقاع پیدا کرده و اگه جلویِ بابا ناز و ادا بیام، به معنای واقعی کلمه دهنم سرویس دندون پزشکی لازم می شه!

چون تجربه ثابت کرده که اصلا توی تمرین شوخی نداره.

مثلِ پیرزن ها از این دواهای ویکسِ بد بود مالیدم به ساق پاهام بلکه دردش کمتر بشه و بابا هر بار که سرعت تردمیل رو بالاتر می برد می گفت:

- که تک خوری می کنی؟!

و باز سرعت رو بالاتر می برد. در کل که الان تو جنازه ترین حالت ممکن دراز کشیدم و دهنم به پهنای غارعلیصدر بازه از بس خمیازه کشیدم. به پهلو می چرخم و می خوام بخوابم که صدایِ گوشیم میاد. فقط دلم می خواد بهارک یا تینا باشن که فحش کششون کنم اما بر خلافِ تصورم آقایی با اسمِ عجیبشه که برام پیام فرستاده و نوشته:

- بیا واتس!

هر دقیقه یه سازی می زنه و فکر کنم انقدر که سرش شلوغه دختر های اطرافش رو تو تلگرام و واتس آپ گروه بندی کرده که از هم تفکیک باشن و خدایی نکرده بی نظمی بینشون رخ نده.

براش می نویسم:

- ندارم.

و واقعا از نصب کردنِ هزار جور اپلیکیشن متفاوت که به کارمم نمیان؛ خیلی خوشم نمیاد. دو مرتبه پیام می فرسته، این بار اما نوشته:

- خب پ بیا تل.

تا ده آروم و ریلکس میشمارم و بعد آنلاین میشم که یه وقت فکر نکنه خوابیدم تو پی ویش و دارم از حزن و اندوه و انتظار جون می دم.

براش می نویسم:

- بله؟

و جدای از حس ارادتی که بهش دارم، توی دلم انواع و اقسام توصیف های منفی رو بهش نسبت میدم که خروس بی محل امشبم شده.

- بله چیه، باید بگی جون دلم آقایی...

خودشیفته‌ی زبون باز! تنها صفتِ قابل قبولی که میشه بهش نسبت داد.

براش می نویسم:

- می ترسم آخه.

جواب میده:

- از چی؟

بلافاصله تایپ می کنم:

- سردیت بشه.

ایموجی عصبانی میذاره و می گه:

- هار هور هیر...

تیکه تیکه تایپ می کنه، هر جمله‌ی نصف و نیمه رو توی یه تکست. مثل ادمایی که تو هر برگه فقط چند خط مینویسن و روی اعصاب آدمن!

منتظرم که واکنشش رو ببینم و متن پیام دومش اینه:

- خندیدم، ضعیفه رو حرف آقاییش نه میاره؟

آقایی گفتنش باعث میشه از خنده شکاف بخورم! آقایی! تنها واژه ای که تو تموم دنیا ازش متنفرم.

- بله. سوال بعد؟

- حالت خوبه ملو؟

عادت داره یک هو بحث رو به نفع خودش عوض کنه و آدم رو گرفتار اما دلم نمی خواد دل به دل تله اش بدم.

مینویسم:

- خوبیم الحمدالله، خانواده محترمه و مکرمه شما چطور شاهنشاه؟

می خنده، یعنی ایموجی خنده می ذاره و می گه:

- این جمله های لوس و از کجات در میاری؟

یکی هم نیست عینِ این جمله رو به خودش بگه!
کمی حس عصبانیت بهم دست میده و دلم می خواد گوشی رو کنار بذارم و پیامش رو سین نکرده بخوابم! اما فقط چند ثانیه عمر این سکوت طول می کشه و این بار هم اونه که برام نوشته " کسی توی زندگیت هست؟"

#ماهور_ابوالفتحی
#مفت_باز
#فصل_چهارم: " نرد "
#قسمت_هفتاد_و_چهار

باز شروع کرده به دلبری، به مات و مبهوت کردنِ آدم! می مونم براش چی ۰تایپ کنم و من آدمِ محتاط و مغروری‌ام. براش می نویسم:
- نه!
نیست، از قبل هم خیلی نبودن آدمایی که اومدن و به بیست و چهار ساعت نرسیده رفتن، چون اخلاقِ من

مزخرف بوده، البته این رو اونا می گفتن و من خیلی بهش اعتقاد نداشته و ندارم.

باز هم خمیازه می کشم و پیام که برام میاد از شدت هیجان نصفه نیمه می مونه و چشم هام میخِ صفحه‌ی گوشی میشن.

که نوشته:

- من دسته بیلم یا دسته کلنگ؟

یه نیشخند خیلی خیلی ناخودآگاه روی لبم می شینه و به این فکر می کنم که باید الان قیافه بگیرم یا پا بدم؟!

می نویسم:

- یعنی تو توی زندگی منی؟

بلافاصله جواب میده:

- نه اومدم برام پادرمیونی کنی مخ عمه اتو بزنم.

لعنتی! چه قدر حرف زدن باهاش سخته! آدم نمی دونه باید دست به عصا راه بره یا بی پروا باشه.

نفس عمیقی می کشم و می نویسه:

- دیگه وقتشه سیوم کنی آقامون.

بعد برام یه گیف از رقصیدنِ یه قورباغه می فرسته.

براش می نویسم:

- چرا مثل حشمت فردوس پیش میدی؟ می خوای سه جلمم فردا بیارم بریم محضر؟!

ایموجی خنده می فرسته و می گه:

- دیگه قرار نیست این قدر زود خودتو کنی تو پاچه ام.

- خیلی هم دلت بخواد.

چند ثانیه طول می کشه تا جواب بده و در نهایت با گفتنِ:

- دلم خواسته که پا پیش گذاشتم دیگه...

قلبم رو از کار می اندازه. اون قدر ذوق زده ام که نمی تونم دراز کشیده بمونم. بلند می شم و دسته ای از موهام که مزاحمم شده رو می فرستم پشتِ گوشم و قبل از این که تایپ کنم نوشته:

- می تونم ببینمت؟

استرس دارم انگار، انگشتام می لرزن و سخت می شه تایپ کنم:

- کِی؟

می گه:

- الان!

و انگار این بشر آدم بشو نیست! ایموجی خنده می فرستم و می گم:

- خیلی زود می ری سر اصل مطلب.

- خدا به دور، پلیدِ افکار منحرف متجاوز به عنف روح!

ایموجی خنده می فرستم و می گه:

- فردا. می تونی دیگه، نه؟!

تو بگو می تونی بگی نه؟! عمرا بتونم از بودنِ با دیوونه ای مثل تو بگذرم. می نویسم:

- حتما، فقط کِی و کجا رو بهم بگو.

#ماهور_ابوالفتحی

#مفت_باز

#فصل_چهارم: " نرد"

#قسمت_هفتاد_و_پنج

* * *

رو به رویِ آینه ایستادم و به خودم نگاه می کنم. سخت تونستم مامان رو راضی کنم که بتونم از خونه بیرون بزنم.

با اتفاقِ دیروز و دیر برگشتنم به خونه، احتمالا تا یک ماه تحت محاصره و تعقیب و توقیفم. به بهونه‌ی کتابخونه و به هر ضرب و ضوربی که تونستم راضیش کردم. هیجان زده ام، قبلا پیش نیومده خونه‌ی پسری برم، اون هم خونه مجردی! البته تنها و به عنوان دوست پسرم!

خب هنوز هم باورم نمیشه که از امروز می تونم به کوشا بگم دوست پسر، کوشا برام دور دسترس ترین آدمِ اطرافم بوده چون همیشه فکر می کردم دورش پر از در و دافه! اینکه الان چی فکر می کنم رو نمی دونم، اینکه چه قدر از این حسه که ازش حرف می زنم و حرف می زنه مطمئنم، نمی دونم!

اینکه تهِ این رابطه‌ی نوپا کجاست رو هم نمی دونم و فکر می کنم الان و تو لحظه و اتفاقاتی که توی لحظه

می افتن اون قدر جالب و جذاب هستن که منتظر و نگران عواقبش نباشم!

یه بار دیگه رژ لب صورتی رنگم رو بر می دارم و روی لبم می کشم! اینکه این اتفاق باعث شده با لوازم آرایش هم رابطه خوبی پیدا کنم به نوعی عجیبه.

سعی می کنم آسه آسه از خونه بیرون برم که شکار نشم و اول از همه به رژ جیغم گیر ندن اما خب در نهایت شکست می خورم و مامان تو حیاط ایستاده.

به سرعت نور کتونی هام رو از توی جاکفشی بر میدارم و بعد از تند تند پوشیدنشون از خونه بدون خداحافظی بیرون می زنم.

احتمالا این ساعت از روز بابا باشگاهه و قراره شاگردای جدیدش رو برای دوره‌ی بعد مسابقات انتخابی آماده کنه.

سر خیابون که می رسم، اسنپ می گیرم و از روی نقشه جایی که باید برم رو چک می کنم.

چند دقیقه بیشتر طول نمی کشه که راننده می آد و سوار میشم.

از شدتِ استرس نمی تونم ناخون هام رو به حال خودشون رها کنم.

نیمِ ساعت مسیر برام نیم قرن می گذره و بالاخره بعد از اینکه انگار برام یک قرن گذشته به خونه‌ی کوشا می رسم.

آیفون رو می زنم و بدون اینکه بپرسه کیه، در باز می شه.

پله ها رو بالا می رم و به طبقه‌ی دوم که میرسم در می زنم.

در بازه، بدون اینکه کوشا رو توی قاب در ببینم. خب احتمالا که نه حتما تقصیر منه چون یک ساعت زودتر از قرارمون اومدم و نگران بودم که اگه نیام مامان اجازه‌ی بیرون رفتن بهم نده.

کفش هام رو در میارم و نمی دونم داخل رفتن کار درستیه یا نه اما دلم می خواد انجامش بدم، حتی اگه کار اشتباهی باشه.

صداش می زنم و جوابی نمی شنوم. دور و برم رو نگاه می کنم و با خونه‌ای مواجه میشم که عاری از اسباب اثاثیه‌ی زیاده. چشمم به شیشه های مشروبِ روی میز می افته و آب دهنم رو قورت میدم.

دو مرتبه صداش می زنم و صداش رو از پشتِ سرم می شنوم، از آشپرخونه! روی صندلی میز ناهار خوری نشسته و سیگار می کشه.

#ماهور_ابوالفتحی
#مفت_باز

#فصل_چهارم: " نرد "
#قسمت_هفتاد_و_شش

- اومدی؟!

نمی دونم از این حرفش باید چه برداشتی داشته باشم، جز اینکه حتما توقعش رو داشته که زودتر از ساعت قرارمون بیام!

سلام می کنم ولی سرش رو روی میز می‌ذاره و با یه لحنِ سرد و دمق زمزمه می‌کنه:

- بشین تا بیام!

عجیبه، حالتش، رفتارش، نگاهش!

توقع همچین واکنشی رو اصلا نداشتم اما کاری که گفته رو انجام میدم. روی کاناپه می شینم و تا اومدنش به اطراف نگاه می کنم.

کاملا خودشیفته است و هزار مدل از خودش عکس انداخته و رو در و دیوار نصب کرده. دیوارای خونه اش تابلوی دیگه ای جز تصویر کوشا ندارن و توی خونه‌ی خلوت و دنجش چیز زیادی برای دید زدن نیست.

ناچار دست زیر چونه ام می زنم و به شیشه مشروب های روی میز نگاه می کنم! حداقل هفت یا هشت تا شیشه از مارک ها و مدل های مختلف روی میزه و چندتاییشون تا نصفه خالی شدن.

خودم رو با خوندنِ مارکِ روی شیشه ها سرگرم می کنم.

مارتینی، یه شیشه‌ی سبز رنگ بزرگ. می خوام روی شیشه‌ی بعدی رو بخونم که با شنیدن صداش، تکیه میدم به پشتی کاناپه و حواسم رو میدم به حرفاش!

- می خواستم باهات حرف بزنم، خوب شد خودت اومدی...

گیجم می کنن حرفاش یا من واقعا نمی فهمم رو نمی دونم!

فقط اینکه سکوت می کنم تا حرفِ بیشتری دستگیرم بشه!

- حالت خوبه دیگه، نه؟!

از روی صندلی بلند می شم تا دیدِ بهتری بهش داشته باشم. هنوز سرش روی میزه و احتمال میدم که واقعا و به شدت مست باشه!

می خنده، صدای خنده‌ی بلند و عجیبش تن و بدنم رو می لرزونه.

- حتما که خوبی! حتما که رو به راهی! خار و ذلیلِ این ماجرا منم.

سرش رو بلند می کنه و از چشم های سرخش می ترسم. یه چیزی مدام تهِ دلم هشدار میده که بیا و هر چه زودتر برو اما پایِ رفتن ندارم و حس می کنم اگه حالا برم ممکنه از نگرانی بمیرم!

سرش رو بین دستاش می گیره و می گه:

- این هفته ماشین جدید نگرفتن برات؟ بلیط نگرفتی واسه هیچ خراب شده ای؟!

چند بار پشت هم پلک می زنه، انگار که تار می بینه یا چشم هاش میسوزه.

سرفه می کنه و سیگارش رو پرت می کنه رو میز.
فکر می کنم من و با کسِ دیگه ای اشتباه گرفته، شاید با خانواده اش شایدم با اشنای دیگه...

جلو می‌رم، کنار اپن تو فاصله‌ی دو قدمیش وامیستم و می گم:

- کوشا حالت خوبه؟!

داد می زنه:

- نه نیستم!

#مفت_باز

#ماهور_ابوالفتحی

#فصل_چهارم: " نرد"

#قسمت_هفتاد_و_هفت

تقریبا از ترس قالب تهی می کنم و آب دهنم رو قورت می دم. چیزی نمی گم چون هم جرئتش رو ندارم و همینکه می خوام بیشتر از این ماجرا سر در بیارم!

- کوری؟ نمیبینی؟ این زندگیه من دارم؟ این زندگیه که ننه بابات ساختن واسه من؟

دلم براش میسوزه، مشکلات خانوادگیش اون قدر بهش فشار آوردن که به این روز انداختنش! که حالش خیلی بده و حتی توی همون فریاد و عربده بغضش رو میشه فهمید.

- ها چیه؟ چرا اونطوری نگاه می کنی؟ می خوای منم بکش! بابات که پولداره دیه اشو میده دیگه اصلا کی به کیه یه جور منو برات چال می کنه که رد و نشونمم نمونه! خوبه اینطوری، نه؟ از شر گه خوریای منم راحت میشین همتون.

مات و مبهوت خیره موندم به صورتش که سرخیش کم از چشماش نیست. نفس کم آورده انگار که بازم سرفه می کنه و با صدایی که از زور داد و حرص خشدار شده می گه:

- پول دوست داری نه؟ همچین خوشحالت می کنه، جیگرتو حال میاره! حالا گور بابای اونی که از جیبش ز...

هنوز جمله اش رو تموم نکرده که صداش بالا میره و دستش رویِ شیشه‌ی میز کوبیده میشه:

- چرا لالمونی گرفتی؟ زر بزن! بگو مثل همیشه ات، بگو که من انگلم، آشغالم، لیاقت ندارم و کاش ننت منو پس نینداخته بود!

بغضم می ترکه، مخاطب این حرف ها خانوادشن؟ منم بکش؟ ننت؟ خواهرشه یا برادرش نمی دونم اما اشتباه قشنگی نیست! دوست ندارم من و به چشم یه آشغال ببینه!

اشک هام رو پاک می کنم و اپن رو دور می زنم، نزدیکش میشم و می گم:

- کوشا جان؟ منو ببین، من...

نمی ذاره حرفم تموم شه و زیر سیگاریش کنار پام روی زمین می شینه و به هزار تیکه تقسیم می شه. جیغ می زنم، ترسیدم، وحشت کردم و سرجام مبهوت موندم که این دیوونه‌ی عصبانی همون کوشایِ شاد و بشاشه؟

سرعتِ باریدنِ چشم هام بیشتر شده و نمی تونم قدمی نه رو به جلو و نه رو به عقب بر دارم.

- کوشا جان؟ گه بخور بابا عفریته! جان! جان! جان!

جان رو عصبی می گه؛ ممتد، چند بار بی وقفه پشت سر هم و به معنی واقعی کلمه به غلط کردن افتادم.

- من جانِ تواَم هرزه؟

جلو میاد و کاش برم، کاش فرار کنم، کاش بتونم بزنمش! کاش دستم تکون بخوره، پاهام بالا بیان، نترسم!

لرزش تموم بدنم رو حس می کنم و کاش نیومده بودم.

رو به روم ایستاده، با چشم های به خون نشسته اش، با ریتمِ تند نفس نفس زدنش!

باز هم داد می زنه و مثلِ بچه های کوچیک دبستانی من مامانم رو می خوام!

- دیگه از این گها نخوریا؟ من ریدم تو خون و نسبتی که با تو دارم از دشمن بدتر!

یه قدم عقب می رم، شیشه‌ی شکسته رو حس می کنم که کفِ پام فرو می ره، صورتم از درد جمع میشه اما جرئت ندارم چیزی بگم! می خوام برم، فرار کنم، برو نازار، خب؟! نمون اینجا، تا گندش بیشتر از این در نیومده برو...

یه قدم دیگه رو به عقب بر می دارم و اما دیر جنبیدم، فایده نداره! مچ دستم رو بین دستش محکم گرفته.

- چیه؟ ترسیدی؟ میزنی میکشی آقات برات جمع می کنه؟! خوشت میاد؟ منم خوشم میاد بزنم همینجا چالت کنم! منو تو نداریم، گند جفتمونو جمع می کنه مگه نه؟! با توام؟!

دست دیگه اش بالا میره! می خواد منو بزنه؟! انگار که یهویی جونم از تنم در بره، نفسام کند میشن و زانوهام سست!

نگاهم به دستی که بالا رفته دوخته شده و صدای چرخش کلید تو قفل در رو می شنوم.

#مفت_باز

#ماهور_ابوالفتحی
#قسمت_هفتاد_و_هشت

دعا می کنم زودتر بیاد، قبل از اینکه دستش روی صورتم بشینه؛ اما دعام مستجاب نمیشه و می شینه! بد جایی هم می شینه! رویِ صورتم، پوستم می سوزه، واکنشی نشون نمیدم اما چشم هام وحشی شدن، هی میبارن و می بارن و میبارن. مبهوت نیستم دیگه؛ ترسم ریخته، درد گرفته قلبم رو نه، انگار مچاله شده! شایدم تو یه چیزی مثل هاون کوبیدنش!

میاد، آزاده انگار، صداش رو می شنوم که می گه:

- کوشا چه مرگته صداتو انداخت...

نگاهش می کنم، می بینه دستم رو صورتم نشسته و حرفش نصفه می مونه. گیج شده، توقعش رو نداشته و کاش بیاد نجاتم بده.

کوشا هم گیجه، نگاهش بین من و آزاد می چرخه و اولین کسی که از این بهت در میاد، آزاده. جلو میاد، نگاهش هنوز روی دستِ منه و چشم هایی که بی وقفه می بارن.

دست کوشا رو می گیره و وقتی صداش می کنه کوشا رام می شه! انگار دیگه خبری نیست از اون همه توهم و نفرت!

انگار دستِ باباش رو گرفته، انگار از کابوسش بیدار شده!

می برتش، کوشا می ره حتی و نگاه نمی کنه ببینه چیکارم کرده.

خونِ کفِ پام رنگ داده روی کاشی های سفیدِ کف خونه اش!

وقتشه نازار احمقِ بی دست و پا هم به خودش بیاد، اونی که فکر می کنه از همه عاقل تره، عقل کل تره ولی به وقتش یه گاوِ به تمام معناست!

سخت قدم بر میدارم، سعی می کنم پاهام رو جایی که شیشه هست نذارم.

گه خوردم، غلط کردم این و پیش خودم می گم! توی ذهنم اما زیاد و مکرر.

به سمتِ کاناپه می رم و کیفم رو بر میدارم تا فرار کنم. در اتاق بسته می شه. نگاهم بالا میاد و آزاد و می بینم که داره این سمت می‌آد. از این هم می ترسم،

از همه می ترسم، می خوام برم. چرا نزدمش؟ چرا مثل یه احمق پلشت وایستادم و نگاه کردم! چک خوردم! از یه غریبه. ازش متنفر شدم، دلم براش نمی سوزه، اصلا به جهنم که اذیتش کردن.

اشک هام رو پاک می کنم و جونم در میاد تا قدم های بعد و بردارم ولی بر میدارم.

آزاد می گه:

- حالت خوبه؟!

کوره؟! یا کر که نشنیده چیا گفته و چیکارا کرده رفیقِ شفیقش! جوابش رو نمیدم، از این هم بدم میاد. فقط می خوام برم خونه اما با این حال؟! جواب مامانم و چی بدم.

میرم سمتِ در می بینه که لنگ می زنم و خونه‌ی تمیز کوشا رو با خونِ کف پام به گه کشیدم. که دلش میسوزه واسه یه دختر نخود مغز و می گه:

- وایسا ببندمش بعد برو.

جیغ می کشم:

- نمی خوام، ولم کن! برید به درک همتون.

بعد دیگه گریه ام بی صدا نیست و از تهِ دل زار می زنم.

- وایسا بهت می گم!

دوباره و این بار با صدای بلندتری جیغ می کشم:

- تو گه می خوری که میگی! گفتم ولم کن روانی...

انگار تازه عقلم برگشته سرجاش و حرف هایی که قرار بوده به کوشا بزنم رو به آزاد می گم.

قدم های بلند بر می داره. میاد سمتِ در. کفشم رو از دستم می گیره و پرت می کنه چند قدم دورتر.

دستم رو می کشه و می خوام جیغ بزنم که می گه:

- می بندمش بعد برو... خب؟

می زنم زیر گریه و دلم نمی خواد این حال رو داشته باشم. تلاش می کنم که بغضم رو قورت بدم. به اندازه ای که باید غرورم به لجن کشیده شده.

میبرتم سمتِ همون کاناپه های کوفتی. می گه:

- بشین سر بزنم بهش برمی گردم.

نشستم! اون قدر نشستم که اون بیاد گند بزنه بهم و بره. اون قدر که با یه غرور به لجن کشیده تو خونه‌ی یه غریبه ام.

بساطش رو میاره از اتاق، یه جعبه‌ی کوچیک و وقتی کنار پام پایینِ کاناپه می شینه می گه:

- نوبتِ منه این بار.

نمی دونم این حرف رو میزنه که آروم بگیرم و حواسم پرت بشه یا نه؛ اما هر چی هست حرفِ خوبیه، گول زنکه...

#ماهور_ابوالفتحی

#مفت_باز

#فصل_پنجم: " دَش"

[تاس مخالفِ دو شش، یعنی همون قدر که دو شیش یا جفت شیش خوش شانسی میاره، دش بدشانسی داره.]

#قسمت_هفتاد_و_نه

تغییر زاویه‌ی دید: " آزاد "

- اینا چیه؟!

دست به سینه می ایسته، با صدای بلند می خنده و صداش توی گاراژ خالی می پیچه و بهمون بر می گرده. حتما می خواد خودش رو خفن و کار درست جلوه بده، یا شاید هم من رو تحت تاثیر قرار بده اما خب هر کدومش هست چندان موفق نیست و بیشتر دلم می خواد گند بزنم به بادیلنگوییجش!

- هماهنگه!

این رو می گه بعد با پوزخند مسخره‌ای که برای طولانی مدت کنج لبش کاشته نگاهم می کنه.

یک قدم جلو می رم، در حالی که یک دستمم رو فرو کردم تو جیبِ شلوار جینم دست دیگه‌ام رو به سمتِ سقف می گیرم و به دوربینی که اون بالا کنج دیواره اشاره می کنم و می گم:

- با نقاش؟

می تونم شوکه شدن و رنگ به رنگ شدنِ آنیش رو ببینم و حالا منم که پوزخندش رو قرض می گیرم.

قفل دستاش رو باز و بعد لبه‌ی پالتوی بلندش رو صاف می کنه.

اینبار اخم بینِ ابروهاش می کاره و می گه:

- با امیر صحبت...

نمی ذارم حرفش به انتها برسه و صدام بالا می ره:

- امیر بیخود کرده با شما، البته بلانسبتتون!

عصبانی می شه، اخمش از هر وقتِ دیگه ای غلیظ تر می شه و می گه:

- داماد نقاش تویی یا امیر؟

فورا جواب میدم:

- کارمند نقاش، منم و امیر!

جلوتر می رم و حالا دو دستم رو فرو بردم توی جیبِ شلوارم. رو به روش می ایستم و سر کج می کنم:

- اینکه اول می گم من، دلیل و داستان داره! ولی همین قدشو بدون که اولویت با منه!

- نقاش مریضه...

این رو برای یک دستی زدن به من می گه. من اما بلدم با لاشخورهایِ امثال این مرد سر کنم!

شونه بالا می اندازم و در حالی که لبخند می زنم می گم:

- مریضه اما زنده است! دوره اما بهمون نزدیکه!

اون دوربینِ از کار افتاده انقدری ترسونده و تحت تاثیر قرارش داده که مدام نگاهش کنه و حرف زدن براش سخت بشه.

- این معامله با امیر...

- ما دله بازی نداریم آقای...؟!

از عمد این رو می گم، اسمِ نحسش رو خوب بلدم اما می خوام وانمود کنم که نمیشناسمش و خیلی خودش رو آدم حساب نکنه. جوابم رو نمیده اما لبی که مدام می گزتش، معلومه که از این وضع و سر و کله زدن با کله شقی مثل من خیلی راضی نیست!

صدام توی سکوت گاراژ می پیچه و برای چند بار تکرار می شه.

- امیر آدمِ رد کردن نداره؛ آدما با منن، منم عینِ رییسم با دله بازی حال نمی کنم.

- به جیب زدنِ پولای گنده اسمش دله بازیه بچه جون؟!

نگاه می گیرم ازش و به سمتِ مخالفش می چرخم، دو قدم رو به جلو بر می دارم و همون حینی که راه می رم می گم:

- بارت چیه؟

برگه‌ای که روی کارتون های روی هم چیده شده‌ی کنار دستمه رو برمی دارم و اجازه نمیدم حرف بزنه:

- دختر! اعضای بدن، دارو و هزار جور چیز دیگه! اینا دله بازی نیست البته، حرومزاده بازیه.

دوست دارم این حالش رو، که از دستم عصبانیه و حتما دلش می خواد من رو بده دست بادیگاردای قلچماقش که بیرون وایسادن اما اون دوربین دست و پاش رو بسته.

اخمی که بین ابروهاش کاشته غلیظ و غلیظ تر می شه و میگه:

- داری شورش و در میاری بچه...

#ماهور_ابوالفتحی

#مفت_باز

#فصل_پنجم: " دَش"
#قسمت_هشتاد

- آره، در میارم! به نظر تو هم نقاش اشتباه کرده کار و کسابیش رو سپرده به یه بچه‌ی احمق، نه!

می ترسه و حرف نمی زنه! برای چند ثانیه سکوت کردنش لذت بخش ترین حس دنیاست چون اون دستِ پیشی که اول کار گرفته بود الان قلمش خرد شده!

نفسم رو پر صدا بیرون می دم و تمومِ تلاشم اینه که یه پسربچه‌ی بیشخصیت و بی تربیت به نظر بیام! اینطوری امثال این کفتار مطمئن میشن که زبون نفهمم و هیچ جوره نمی تونن راضیم کنن.

- ببین بچه... من مسخره‌ی تو و داداشت نیستم که...

زود بینِ حرفش می آم و سرگرمی جالب تر از اینکار وجود نداره:

- آ آ، برات تفهمیم اولویت کردم حاجی، گفتم که اول من بعد امیر! چون حرف من چیزیه که نقاش یادم داده.

چنگ فرو می بره بینِ موهای جوگندمیش و در حالی که انگشتش رو تهدید وار مقابلم تکون میده می گه:

- این آخرین باری بود که تصمیم به کار کردن با شماها رو داشتم. اینو به نقاشم بگو...

می خندم و بینِ خنده‌ی روی اعصابم میگم:

- گفتم که، داره می شنوه! بریز بیرون بابا نذار تو دلت بمونه.

بی خداحافظی و حرفِ دیگه‌ای راه می افته سمتِ در که صداش می زنم:

- هوی؟!

مجبور به ایستادن می شه و حتما توی دلش کلی فحش بارم می کنه.

- اگه دلت می خواد از نون خوردن که نه، از لش خوردن نندازمت اون انگشتو هر جایی و واسه هر کسی نیار بالا، حله؟!

سرعتش تند تر میشه و بعد از بیرون رفتن در آهنیِ گاراژ رو به هم می کوبه.

لبخندم رو از روی لبم جمع می کنم و نامردیه ولی دلم می خواد امیر بمیره!

این قدر تو کثافت غرقه که معلوم نیست اگه من نباشم قراره تا کجا پیش بره.

کفِ گاراژ دراز می کشم و مهم نیست که کفِ اینجا فرشی پهن نیست!

دست هام رو زیر سرم قلاب می کنم و خمیازه می کشم، خوابیدن اینجا، خوابیدن تو کشورِ غریبه. که آدم می دونه مال اینجا نیست، اهل اینجا نیست، ولی دلش می گه که بمون شاید یادت رفت تو کشور خودت چی شده!

#ماهور_ابوالفتحی

#مفت_باز

#فصل_پنجم: " دش"

#قسمت_هشتاد_و_یک

از کفش های جلوی در میشه حدس زد باز لشکر ابابیل به خونمون حمله کرده. کلید رو توِی قفل در

می چرخونم و بعد از درآوردن کفش هام وارد خونه میشم.

هر سه تاشون شل و پل یه گوشه افتادن و بعضی وقت ها حالم رو به هم میزنن.

در رو محکم می بندم که به خودشون بیان اما خب تاثیر چندانی نداره و جوابم میشه چشم های شهریار که به زور از هم فقط برای چند ثانیه باز میشن و لحنِ عصبانی هومن که داره فحش میده و میگه:

- چته جا...کش...

کوشا رویِ کاناپه دراز کشیده و دروغ نیست اگه بگم حالش حالم رو بد می کنه. از دیشب که مستی از سرش پریده و یادش افتاده چیکار کرده سرش رو می کنه زیر پتو و حرف نمی زنه.

حالش بده، از خودش بیزار و ناراحته و میشه درک کرد که چه حسی داره.

روی زمین می شینم و بعد دراز می کشم، نگاهم رو میدم به سقف و هومن می گه:

- این چشه؟

شهریار که موقع دراز کشیدن، گردنش از یه طرف کاناپه‌ی دو نفره بیرون زده و پاهاش از یه طرف خودش رو جمع می کنه و می شینه، بعد در حالی که دهنش شیش متر بازه و خمیازه می کشه می گه:

- پرسیدن نداره، خماره.

- آوردی آزاد؟!

از این جمله متنفرم! کاش نگه! کاش از من نخوان که این کار رو براشون انجام بدم، کاش نخوان بار این کثافت روی سینه ام سنگین تر بشه!

سر تکون می دم و بدون اینکه دهنم رو باز کنم صدایی از گلوم مثل " اهوم" خارج می کنم.

از دیشب فقط دو کلمه حرف زده و چرا باید این دوکلمه به گرفتنِ مواد از دستِ رفیقش ربط داشته باشه.

لبم رو گاز می گیرم، من ندم از کسی دیگه می گیره! این بهترین توجیحه اما قانعم نمی کنه واسه قبول کردن این حجم از حقارت.

دست می کنم تو جیبِ هودیِ مشکی رنگم و پلاستیک حاویِ اون زهرمار رو بیرون می‌آرم. نیمخیز می شم تو جا و پرت می کنم سمتش.

- دفعه آخرته که از من می خوای، بار دیگه سرت بمونه زیرلَشِت و از خماری پاره بشی عمرا نمیارم، روالـه؟

پوزخند می زنه و چشم هاش رو می بنده.

- پاشین گمشین خونه هاتون، می خوام تنها باشم.

هومن می خنده و می گه:

- گه بخور بابا، تنها باشم...

یکی از خصوصیت های مزخرف هومن همینه! نمی دونه توی چه موقعیتی حرف رو جدی بگیره و یا شوخی! همیشه همین مدلِ شاسگول طورِ خنگ رو پیشه می کنه.

از همون جیب کلید واحد خودم و در میارم و پرت می کنم سمتِ شهریار.

- برین پایین منم میام.

خب خداروشکر شهریار از اونچه که باید موقعیت شناس تر و فهمیده تره. از جا بلند می شه و هومنی

رو که در برابر رفتن مقاومت می کنه به زور با خودش می بره.

این اولین باره که کوشا این قدر آزادانه و بی پروا از اعتیادش می گه! این اولین باریه که خودش رو قایم نمی کنه و جلویِ ما بی قید رفتار می کنه و همه‌ی اینا بر می گرده به دختری که سیلی بهش زده.

بعد از رفتنِ شهریار و هومن از جا بلند می شه و در حالی که لنگ می زنه راه می افته سمتِ آشپزخونه و با بساطِ و اسباب کار هاش بر می گرده. شیشه‌ی پایپ و دستمال کاغذی هاش رو روی میز میذاره و می گه:

- تو هم برو...

کنارش روی کاناپه می شینم و می گم:

- می خوام بکشم ببینم چه مزه ایه!

عصبی می شه، اخم می کنه و با تنِ صدای بلند می گه:

- تو خیلی گه می خوری!

- پس بگو هر چی تو دلته رو.

با همون اخم نگاه می گیره ازم و انگشتاش رو توی هم گره میزنه و می گم:

- می دونی که آزاد همه چی ازش بر میاد!

- چی بگم برات که خوشت بیاد؟

لحنِ عصبی و صدایِ پر از بغضش دیوونه می کنه آزادِ بردار رو... که دلم می خواد بردارم و این شیشه‌ی مسخره رو بکوبم به دیوار و راحتش کنم از شرش.

- بگی حالت بده خوشم میاد... مهم گفتنشه که خالیت کنه.

- حالم بده!

سرش رو بین دست هاش می گیره و با همون لحنِ پر از بغض می گه:

- بعد عمری داشتیم با یکی حال می کردیم... نباید تهش این میشد آزاد....

#مفت_باز

#ماهور_ابوالفتحی

#فصل_پنجم: " دَش"
#قسمت_هشتاد_و_دو

از بسته‌ی سیگارش که همیشه‌ی خدا روی میزه یه نخ برمیدارم، روشن می کنم و کنج لبم می ذارم. یه کامِ عمیق می گیرم و فکر می کنم به اینکه کوشا چطوری آروم می شه؟! نه با حرف و نصیحت، نه با ناله و همدردی، لجبازیه که فقط باید حواسش رو از موضوعِ مقابلش پرت کنی!

می خندم، بر خلافِ اراده و خواسته‌ی قلبم:

- گه بخور بابا، تو اینو به همه میگی.

- این یکی فرق داشت.

بیشتر می خندم و کام بعدی رو عمیق تر می گیرم، کلمات رو بینِ دودی که از گلوم بیرون می فرستم می گم:

- آره بابا، همشونم با هم فرق دارن.

خودش هم می خنده و می گه:

- بیا اینطوری فکر کنیم که دردم نیاد.

خنده‌اش از اون خنده هاست که میشه توی تک تک نت های صداش، بغضش رو فهمید.

چند لحظه سکوت می کنه و بی خیالِ کشیدنِ بسته‌ی متعفن شیشه‌اش می شه، فقط برای چند ثانیه و به فاصله‌ی کشیدن یه نخ سیگار. که وقتی روشنش می کنه سرش رو عقب می بره و تکیه که نه محکم می کوبتش به پشتی مبل.

- من... من... زدمش آزاد!

- عمدی نبوده که.

- ولی زدمش!

راست می گه! این ولی حرفِ حقیه که هم تلخه هم می سوزونه.

- چرا دقیقا همون روزی که با این قرار دارم کیانای اشغال باید زنگ بزنه و گه بزنه به روانم؟

کیانا شده بارِ روی دل و زندگی و قلبش! که حتی اگه پدر و مادرش رو بشه درک کرد این سلیطه‌ی روانی رو هرگز نمیشه تحمل کرد چه برسه به درک کردنش!

- زنگ زده می گه یا ولمون می کنی یا میدم جمعت کنن. کار خدا رو ببین، اون به من میگه! یه الف بچه‌ی قاتل به من می گه میدم جمعت کنن! آقا، من ریدم تو این مملکتی که تحصیل کرده اش بابای دزد منه! که تخم و ترکه اش بشن کیانا که آدم براش با خیار فرقی نداره و منی که...

لازم نیست ادامه بده و از من بگه! از کوشایی که معتاده، الکلیه، از هر آشغالی واسه رفعِ خماریش استفاده می کنه و مهم نیست چه قدر به خودش و دیگران با فروختن مشروب آسیب می زنه.

سیگارش زود تموم میشه چون آدم که غصه دار می شه، دردش گرون تره و زخمش کاری تر.

- چیکار کنم آزاد؟!

- تا الان چیکار داشتی می کردی؟

پوزخند می زنه و رو به جلو خم می شه، آرنجش رو روی زانوهاش میذاره و گردنش رو سمتِ من کج می کنه:

- الان باید بگم زندگی؟! این زندگیه من دارم؟

- زندگی و ما؟

نگاهش می چرخه روی میز و انگار تحمل کردن براش سخت تر شده، پوزخند می زنه و به تلخی روزای سختی که دیدیم میگه:

- زندگی و ما...

#ماهور_ابوالفتحی

#مفت_باز

#فصل_پنجم: " دش"

#قسمت_هشتاد_و_سه

در می زنم، حواسم به این نیست که اینجا خونه‌ی منه و کلیدش توی جیبم. حواسم پرتِ کوشایی شده که اطمینان بهم داده که خوب میشه اگه تنها باشه. هومن در رو باز می کنه و نگاهش که به صورتِ رنگ پریده و بی حالم می افته غر می زنه:

- اه بابا انگار اومدیم مراسم ختم به خدا، چتونه عزا گرفتین؟!

کفش هام رو از جلوی در بر میدارم و توِی جاکفشی کنار در داخل خونه میذارم.

قد که راست می کنم دست روی شونه اش میذارم و میگم:

- کم گه بخور.

بعد چند ضربه‌ی آروم به سر شونه‌اش می زنم و ازش دور می شم.

با همون لباس هایی که از صبح تنمه راه می افتم و کفِ حال دراز می کشم.

شهریار از دستشویی بیرون میاد و می خواد دستاش رو با حوله خشک کنه که با دیدن وضع و حالش پشیمون می شه.

قبلا تفهیم شدن که بابتِ این چیزا غر نزنن وگرنه از طول و عرض پاره میشن.

هومن هم میاد و به فاصله ی یکی دو قدم از من تکیه میده به پشتی و می شینه.

شهریار رو بهش می گه:

- نشین هومن.

هومن هاج و واج نگاهش می کنه و می گه:

- چیه می خوای آهنگ بذاری بندری برقصیم؟

شهریار به من نگاه می کنه و با لحن متاسفی می گه:

- از این گشنه های هاج و واج که نون در نمیاد، بریم یه چی بخریم بیایم...

- هیچی دیگه، خرج یه آقازاده عیاش و یه یاغی فراری هم افتاده گردن من!

من در حالی که پلک هام رو بستم و در تلاشم که بازشون نکنم میگم:

- نک...نیمون ولخرج؟!

شهریار می خنده و در حالی که کنار من دراز می کشه می گه:

- کارت منو ببر.

- ببر؟

لحنِ هومن شاکیه و حق داره، اما خب فکر می کنم شهریار به تنهایی احتیاج داره و می خواد هومن رو بفرسته دنبال نخود سیاه تا بتونیم حرف بزنیم.

- به من دستور میدی تو؟

شهریار با خنده میگه:

- من گه بخورم سلطان.

هومن که از واژه سلطان خوشش اومده می گه:

- کارتو بده.

و بعد از رفتنِ هومن شهریار که انگار منتظر فرصت بوده و خیلی بهش فشار اومده با صدای بلند می گه:

- از در خونه راه افتاده دنبال من، نمیکسه بیرون.

هومنه دیگه، با خصوصیت های روی اعصاب مختص به خودش!

- این همه شل کن سفت کنت برا چیه؟

قفل گوشیش رو باز می کنه و بعد از اینکه کمی باهاش ور می ره به سمت من می گیره و می گه:

-بخون.

می خونم و فقط پیام های یکطرفه و سین شده از سمتِ دختر احمقیه که از شهریار حامله است. شاید بالای صد تا پی ام رو شهریار سین کرده و جواب نداده و نمی دونم چرا این قدر گاوه که مسئولیت کاری که کرده رو قبول نمی کنه و ازش فراریه!

- چیکار کنم آزاد؟

چه قدر از این جمله بدم میاد! از آزادِ آخرش که گردن گیرم می کنه و از درموندگیِ چیکار کنم متنفرم. دلم نمی خواد به سوال های هیچکدومشون جواب بدم و مگه می تونم بی خیالشون بشم وقتی کسی جز من ندارن؟!

- چه کنم نکنم نداره، تکلیف معلومه می اندازینش...

#مفت_باز

#ماهور_ابوالفتحی

#فصل_پنجم: " دش "

#قسمت_هشتاد_و_چهار

- بندازیمش؟

یه جوری گیج و منگ نگاهم می کنه که فکر می کنم همین الانه بره به تینا بگه بیبی بیا زندگیمون رو با هم بسازیم.

- نه، دست به آسمون باش واسه سلامتی پسر کاکل به سرت دعا کن.

ابروهاش تو هم می رن و فکر کنم از بینِ اتفاقات رمانتیک تویِ سرش تازه یادِ مادرش افتاده که می گه:

- نه... نمی خوام.

- هوی شهریار؟

رو می کنه سمتم و من هم متمایل به سمتِ اون، به پهلو دراز می کشم، حداقل بینِ این احمق ها باید یکیشون راهش رو درست بره.

- جفتتون خرید و بچه، احساساتی نشید بگید بچمه فلانمه، خب؟

- من که می خوام برم.

اخم می کنم، عصبانی می شم و اون چون می دونه چه شکری خورده ازم نگاه می گیره. سر جام می شینم و با همون اخم های در هم می گم:

- چه گهی خوردی؟

نگاهش فرار می کنه از نگاه کردن به چشم هام. لبش رو از استرس گاز می گیره و با تنِ صدای بالا رفته سرش داد می زنم:

- مشکلت و حل می کنی بعد هر قبرستونی خواستی بری گورت و گم می کنی، آندرستند؟

شهریار هم سر جاش می شینه و اعتراض می کنه:

- چرا یهو مگسی میشی حاجی؟ جفت کردم...

- چون داری بی خای...ه بازی در میاری، چون خری حالیت نیست. کجا بری وقتی توله سگت اینجا تو شکم یه دختر مجرده.

به بدنِ خشک و خسته ام کش و قوسی میدم و از جا بلند می شم. دلم برای تینای فلک زده میسوزه و فکر می کنم که حقشه!

اعتماد کردن به پسری مثل شهریار که بی اجازه مادرش آب نمی خوره، یعنی حماقت محض و این کوچیکترین اشتباهش به پایِ کار های دیگه اشه!

لباس هام رو عوض می کنم، عوض هم که نه فقط پیرهن و هودیم رو در میارم و با همون رکابی زیرشون به هواخوری دلچسبم توی خونه بها میدم.

تا اومدنِ هومن لش می کنم جلویِ تلویزیون و شهریار رو مجبور می کنم که سفره پهن کنه.

سرم پر شده از فکر، از هومنی که می دونم وقت هایی که ساکته و غر نمی زنه آرامش قبل از طوفانشه. از کوشایی که وقتی می گه خوبم یعنی توی جهنم ترین حالت ممکن به سر می بره و شهریاری که عجوله، کم طاقته و از مواجه شدن با مشکلات به شدت می ترسه. یکی هم نیست بگه خودت کم گیر و گرفتاری داری که هر چی آش و لاشه جمع کردی دور و برت.

#مفت_باز

#ماهور_ابوالفتحی

#فصل_پنجم: " دش "

#قسمت_هشتاد_و_پنج

بیشتر از هر چیز راجعِ به حال نازار کنجکاوم و نمی دونم حتی دختر سلیطه و قوی ای مثل اون می تونه با همچین موضوعی کنار بیاد یا نه.

دلم می خواد بخوابم، در رو روی همه‌ی فکرا ببندم و چراغ مغزم رو خاموش کنم. اما فعلا دوتا مزاحم دارم که یکیشون از به هم کوبیدن بشقاب و کارد و چنگال لذت می بره و اون یکی از هوار حسین راه انداختن واسه یه لقمه غذا.

ترجیح می دم از جام بلند شم، سر سفره بشینم تا هر چه زودتر ناهارشون رو بخورن و برن اما نگرانی از اوضاع هومن مانع از هر چیزی میشه و در نهایت میگم:

- هومن؟

در حالی که به جونِ اولین تیکه‌ی پیتزاش افتاده و میشه گفت سس رو با پیتزا می خوره و نه پیتزا رو با سس، آروم جواب میده:

- هوم؟

حرفم رو عوض می کنم و می دونم حتی اگه ازش بپرسم هم تا خودش رو به فنا نده چیزی دستگیرم نمی شه. در نتیجه با خنده می گم:

- اینکه زدی اشتها آوره؟

شهریار می زنه زیر خنده و هومن آروم می گه:

- دست خر.

بعد دوباره بی توجه به من مشغول خوردنِ غذاش می شه و خیلی عجیبه که از امیر خبری نیست و معمولا بعدِ از گند زدن به نقشه هاش زنگ می زنه و با استفاده از موقعیت زنش تهدیدم می کنه ولی آدمی مثل من که امیدی به فردا نداره، از امروزش نمی ترسه، حالا هر چه قدرم که می خواد سخت باشه و پر مشقت.

صدای زنگ در میاد، زودتر از جا بلند می شم و در رو به خیال اینکه کوشاست باز می کنم اما با دیدنِ دختر غریبه‌ای که نمیشناسمش تعجب می کنم.

هول شده اما از نگاه کردن به من و سر وضع نچندان مناسبم طفره می ره. در حالی که نفس نفس می زنه می گه:

- داشتم می اومدم پایین دیدم یکی تو راه پله افتاده، فکر کنم طبقه بالایی شماست، سرش شکسته انگار... گفتم شاید با شما نسبت...

دیگه امون نمی دم حرف بزنه و با همون سر و شکل و بدونِ پوشیدنِ کفش یا دمپایی پله ها رو سراسیمه بالا می رم.

#مفت_باز

#ماهور_ابوالفتحی

#فصل_پنجم: " دش"

#قسمت_هشتاد_و_شش

با دیدنِ کوشایی که رویِ زمین کنار پله ها افتاده و کنار پیشونیش کمی خونی شده رنگم می پره.

آب دهنم رو قورت می دم و طول می کشه تا به خودم بیام. کولش می کنم، پله ها رو پایین میام و از شدتِ استرس بینِ راه سکندری می خورم.

نزدیک در خونه، توی راه پله داد می زنم:

- شهریار پیرهن و سوییچ منو وردار بیار.

و خودم با همون ظاهر بعد از پوشیدنِ یه جفت دمپایی که نمی دونم اصلا متعلق به منه یا واحد کناری از ساختمون به سرعت بیرون می زنم و سمتِ ماشین می دواَم.

تا اومدنِ شهریار انواع و اقسام فحش ها رو حواله اش می کنم و همون طور بی قرار سر جام بند نمی شم.

کوشا بیهوشه انگار و اینکه نمی دونم به خاطر ضربه‌ای که سرش خوشده یا به خاطرِ مواد مختلفی که می کشه و مشروبی که خورده، دیوونه ترم می کنه.

شهریار از در ساختمون بیرون می زنه و به سمتمون میاد، داد می زنم:

- بدو دیگه خبرت...

قفل ماشین رو با ریموت باز می کنه و بعد هم در عقب رو. کوشا رو عقب می ذارم و سوییچ رو ازش می گیرم که می گه:

- بذار بیام باهات.

در حالی که پیرهن آستین بلندی که آورده رو توی کوچه تنم می کنم می گم:

- نمی خواد، هومن تعطیله در مر و باز می ذاره می ره. برو ببین در بالام باز نباشه زود میام.

سر تکون می ده و عقب می ره. بدون اینکه دکمه های پیرهنم رو ببندم، سوار ماشین و بعد با سرعت از کوچه خارج میشم.

خودم رو به بیمارستان می رسونم و مدام نگاهم از آینه به عقبه که ببینم کوشا به هوش اومده یا نه.

نزدیک های بیمارستان صدای ناله اش رو می شنوم و بعد خمیازه کشیدنش رو می بینم.

دلم می خواد بزنمش. مرتیکه حتی غش کردنش رو هم با ریلکس و مدیتیشن کامل انجام می ده.

نفسم رو آروم بیرون می دم و حالا انگار خیالم راحت شده.

بلند می شه و می شینه، به اطرافش نگاه می کنه و می گه:

- کجا می ریم؟

خنده‌ام می گیره، کدوم آدمِ نرمالی غش کردنش این شکلیه؟

- غش کردی تو راه پله افتاده بودی، دارم می برمت بیمارستان.

سرش رو که تکون میده، انگار که دردش اومده باشه صورتش جمع می شه. دست می کشه همون جایی که درد می کنه و با دیدنِ خون روی پیشونیش داد می زنه:

- آزاد خونه؟

می خندم و انگار که تازه فهمیده باشه چی شده دوباره داد می زنه:

- آزاد من حالم بده، دارم می میرم.

شیشه رو پایین می کشه، سرش رو از پنجره بیرون می بره و تف می کنه.

به کولی بازی های عجیب غریبش بیشتر می خندم و این که این کارا رو می کنه یعنی حالش خوب شده و خیالم رو راحت می کنه.

- آزاد؟ داداش؟

جوابش رو که نمی دم عصبانی می شه و داد می زنه:

- بابا ک...صکش زود باش دیگه، کوری دارم می میرم؟

بعد تکیه می ده به پشتی صندلی و می گه:

- خدایا گه خوردم، خوب بشم لب به مشروب نمی زنم. اصلا عرق سگی هم دیگه نمی خورم، به جون بابام راست می گم.

از شنیدنِ اصطلاحِ " به جون بابام" معلومه که فقط واسه خوب شدنِ حالش دست به دامن خدا شده و غربتی بازی در میاره. خبری از ترک و نخوردن نیست!

- خدایا افسار زندگیمو نده دست این نانجیب، این می خواد منو بکشه از بابام به بهونه خرج کفن و دفنم پول درشت بگیره.

از آینه نگاهش می کنم و با خنده می گم:

- بگیر بترک کم ک...ص بگو مومن، الان می رسیم.

لحنِ گریه کردن به خودش می گیره و داد می زنه:

- خفه شو فاسد، خفه شو خارکمبه، تو تا حلوای منو نخوری ولم نمی کنی!

موندم واقعا این رفتار ها جدیه یا داره ادا در میاره، اما هر چی که هست داره روانم رو شاد می کنه.
نزدیک بیمارستان که می رسیم. از ماشین پیاده می شم و در عقب رو باز می کنم تا پیاده شه.

حق به جانب با اخم های در هم نگام می کنه و می گه:

- پیاده بیام؟

- نه وایمیسم کاهنای معبد بابات بیان کولت کنن.

یه لگد به سمت من حواله می کنه که عقب می کشم و می گه:

- من لگنم در رفته، سرم داره خون میاد، فشارم افتاده برو ویلچر بیار.

- رودل نکنی دلبرم؟

- آزاد ویلچر!

عصبانی می شم و در ماشین رو به هم می کوبم و بماند که یه پاش لایِ دره و از درد به خودش می پیچه.

داد می زنم:

- آزاد و دست خر... گیر چه ک..صخلی افتادیم حضرت عباسی.

#مفت_باز

#ماهور_ابوالفتحی

#فصل_پنجم: " دش "

#قسمت_هشتاد_و_هفت

پاش درد گرفته و فکر می کنم حالا حتما ویلچرلازم شده. وارد محوطه بیمارستان می شم و بعد از داخلِ سالن با تلاش فراوان از بهدار خسیس یه ویلچر می گیرم و برمی گردم پیشِ کوشا. سوارش می کنم، با صدای بلند ناله می کنه و آخ می گه، توجهِ تموم آدم هایی که توی محوطه جمعن رو جلب می کنه به سمتمون و دلم می خواد از خجالت آب بشم و برم توی زمین.

وارد سالن می شیم و کوشا شدیدتر ناله می کنه. در حالی که هلش میدم به پشتِ ویلچر لگدی می زنم و می گم:

- چته هوچی؟

یواش می گه:

- اینجا اگه شلوغ نکنی هوات پسه، اورژانسشون کلاسِ یوگاس، آدم بمیره نمیره به چپ کسی نیست.

راست هم می گه. با تموم آه و ناله‌ای که کوشا راه انداخته بالاخره یه دکتر راضی می شه که بیاد و ببینه این بدبخت چه مرگشه.

اون هم تا مسیرِ ده قدمی پیشخوان تا تخت های اورژانس رو طی کنه، با پرستار هزار جور شعر و ترانه می گه.

خب بدبختیِ من دوچندان می شه وقتی دکتر یه زنه و جوونه. چون کوشا خودش رو بیشتر به مردن می زنه.

دکتر سفارش می کنه که پرستار آزمایش خون بگیره و کوشا داد می زنه و میگه:

- شما چرا خانوم دکتر؟ من سرم شکسته چه ربطی به خون داره. عکسی چیزی بنداز شاید از داخل خون ریزی کرده باشه.

دکتر که خیلی از جواب کوشا خوشش نیومده می گه:

- خوب شد گفتی شما.

- قابل شما رو نداشت.

بر خلاف تصورم از دکتره خیلی هم خوشش نیومده که بعد از رفتنش می گه: - یه ذره سواد نداره فقط چیتان پیتان کرده...

و خب البته دلیل اصلیِ کوشا اینه که از آزمایش خون گریزونه.

کنار پاش روی تخت می شینم و می گه:

- یه خراش ساده رو آزمایش خون می گیره.

کف دست هام رو پشتِ سرم روی تخت میذارم و زیر چشمی نگاش می کنم:

- اِ؟ خراش ساده است تا اینجا دهن ما رو

گ... الله و اکبر!

#ماهور_ابوالفتحی
#مفت_باز

#فصل_پنجم: " دش "
#قسمت_هشتاد_و_هشت

- بیخود ننه من غریبم در نیار، به تخ...متم نبود.

پای چپش رو به سختی تکون می ده و می گه و در حالی که چهره اش از درد جمع شده می گه:

- اینم که سالم بود تو زدی سوراخش کردی.

پتویِ نازک بیمارستان رو روی سرش می کشه، از همون زیر با صدایِ بلندی می گه:

- پاشو گمشو می خوام بخوابم.

- آماده بشه برای عکسبرداری لطفا...

صدایِ همون خانم به قولِ کوشا چیتان پیتان کرده رو که می شنوه سرش رو از زیر پتو بیرون می آره و با اخم های در هم نگاهش می کنه.

دکتره هم که خیلی با کوشا حال نکرده شونه بالا می اندازه و به قیافه‌ی درهم کوشا می گه:

- طلب کاری آقا؟

از روی تخت پایین می آم، دستام رو فرو می کنم تو جیبِ شلوارم و نگاهم رو میدم به سقفِ کاذبِ سفید رنگِ بخش اورژانس و یه جور به در می گم که دیوار بشنوه:

- این آقازاده ها همشون طلبکارن...

می تونم حدس بزنم دهن دختره از فرط تعجب باز مونده. نگاهش می کنم، حدسم درست از آب دراومده. تلاش می کنم کاملا جدی باشم وقتی با لحنِ آرومتری زمزمه می کنم:

- خدا ازشون نگذره مفت خورای مال مردم خور...

کوشا که گوش هاش تیزتر از این حرفاست یه لگد پرت می کنه سمتم که با جای خالی و خنده‌ی من مواجه می شه. دکتر که حتما پیش خودش فکر می کنه گیر دوتا احمق افتاده شونه بالا می اندازه و می ره. چند لحظه بعد بهدار میاد و ازم می خواد کنار برم. تخت کوشا رو هل می ده تا از بخش بیرون ببره و من هم راه می افتم دنبالش.

کوشا دراز کشیده روی تخت و هر کی ندونه فکر می کنه تو قرن هشتم هجری سوار مرکب چوبی دارن می برنش و دور تا دورش پر از نگهبان و نوکره.

جلوی بخشِ دیگه کوشا رو از تخت پیاده می کنیم روی صندلی و غر می زنه که مگه می خوام تخم بذارم این قدر از اینور به اونورم می کنید.

در اتاق که باز می شه پرستار خانوم رو به ما می گه " بیاریدش" و بعد راه می افتیم داخلِ اتاقِ عکس برداری.

قبل از اینکه عکسبرداری رو شروع کنن می گم:

- سیخ و سنجاق نداری که؟

می دونم به خونم تشنه می شه اما اینطور وقت ها که تنهایی تو بیمارستانیم دلش از هر وقتِ دیگه ای بیشتر از بی کسی خودش می گیره و من فکر می کنم عصبانی بودن از من بهتر از ناراحت بودن از خانوادشه.

#ماهور_ابوالفتحی

#مفت_باز

#فصل_پنجم: " دش"
#قسمت_هشتاد_و_نه

سرش رو بالا می‌آره و با چشم های به خون نشسته اش نگاهم می کنه. تلاش می کنم که لبخندم رو بیشتر حفظ کنم که عصبانیتش پر رنگ تر از هر لحظه باشه و خب دستم براش رو شده. که اون هم مثل من لبخند می زنه و به نشونه‌ی صمیمیت فحشی رو بی صدا لب می زنه که می دونم اگه دکتر بشنوه با لگد می اندازمون بیرون.

عکسبرداری تموم می شه و تا اومدن جواب که یکی دوساعتی طول می کشه رو باید توی بخش بمونیم. کوشا که انگار جایِ مواد دیازپام زده، هر جا می رسه ولو می شه و لش می کنه.

من هم با تک زنگ خوردن تلفن همراهم و دیدنِ شماره‌ی شهریار که برام پیامک فرستاده " بیابیرون " از سالن بیرون می زنم.

دنبالش می گردم و بالاخره پایینِ پله ها می بینمش که تکیه به دیوار ایستاده.

صداش می زنم و چند قدم جلو می آد. نگاهم می افته به پلاستیک های توی دستش و می گه:

- این نفله که نذاشت ناهار بخوری، بیا یه لقمه شام بخور...

لبخند می شینه گوشه‌ی لبم و اگه مامانم نیست باهام، اگه داداشم غریبه است، اگه زندگیم اونی که باید نیست، چهارتا دیوونه دورم رو گرفتن که می شه روشون حساب کرد.

اشاره می کنه سمتِ در و می گه:

- هومنم اومده، سرده تو ماشین نشسته.

لبخندم بیشتر وسعت می گیره و حتی از خل وضعی مثلِ هومن هم می شه توقع داشت!

- حالش خوبه نه؟

سر تکون می دم و به بخاری که از نفس هایِ داغم توی هوا درست می شه نگاه می کنم.

- عکس و اینا گرفتن فعلا جوابش نیومده ولی حالش خوبه...

می خنده و می گه:

- اون جون عزیز خوبم باشه می گه دارم می میرم...

آدم کجا به این نقطه می رسه؟ وقتی که خیلی توجه هست یا اصلا توجه نیست!

هر دو موقعیت موقعیتای دردناکی ان، کسی که توجه زیاد سمتش باشه واسه حفظِ اون موقعیت چنگ می اندازه به هر ریسمونی و کسی که توجهی دریافت نکنه واسه به دست آوردن یه ذره توجه می تونه هر کاری کنه! کوشا می تونه چیزی بینِ هر دو مورد باشه چون تا وقتی پسر خوب و خلف و سر به زیر خونه بوده توجهات سمتش بوده و اما حالا... نیست! هیچکس رو نداره. حتی همون مادری که تو ظاهر جونش رو برای کوشا میده اما واقعا خبری ازش نیست.

کیسه رو سمتم می گیره و می گه:

- مواظبش باش آزاد... من باید برم خونه. نرم باز مامانم قصه درست می کنه اعصابش رو ندارم.

و شهریاری که نه مورد اوله و نه مورد دوم. آدمیه که موقعیت برای مادرش تفکیک نشده، نمی دونه

توجه باید چه میزان باشه که دلِ یه جوون که میشه حالا دیگه بهش گفت یه مرد رو نزنه.

سر تکون می دم. نایلون رو از دستش می گیرم و دست فرو می کنه تو جیبِ کتِ چرمِ گرون قیمتش.

پاکتِ سیگار بهمن کوچیکی رو بیرون می کشه و می گه:

- حواسم هست.

دست می ذارم روی شونه اش و می گم:

- دمت گرم که حواست هست.

چون کسی رو غیر شماها ندارم که حواسش بهم باشه...

#مفت_باز

#ماهور_ابوالفتحی

#فصل_پنجم: " دش"

#قسمت_نود

* * *

یه وقت ها هست که دلم برایِ خودمون عمیقا می سوزه. یه وقت ها هست که با وجودِ اوضاعِ آروممون بی تابم. مثلِ همین حالا که زل زدم به نیمرخِ کوشا، به ردِ کمرنگ خون که بعد از پانسمان زخمش و شستشوی اطرافش هنوز هست!

دلم می سوزه براش و این بار نه به خاطر پدر مادرش و به خاطر بچگیِ خودش. بیست و سه سالشه، اولِ اولِ جوونیِ یه مرد. اولِ جوونی باشی و تهِ تباهی درد داره. از دور درد داره وای به حالِ دردِ دلِ خودِ دیوونه اش.

یعنی تهِ تباهی جاییه که ما وایسادیم؟ من شدم دشمن و کوشا هنوز دستش توِی دستمه و پشتش به من گرمه!

من دارم از یه نفر که کوشا باشه تا هزار نفر دیگه رو می برم آخر بدبختی و کوشا نمی فهمه آدمی مثل من نمی تونه دوست باشه اما انگار ما به هم محتاجیم. مثلِ درمون که اگه درد نباشه بی معنیه.

از نشستن روی صندلی متنفرم و از چرت زدن روی اون بیشتر. بلند می شم، چنگ فرو می برم بینِ

موهام و دلم بعد از رفتن به خونه یه دوشِ اساسی می خواد.

فضایِ کوچیکِ مختص به تخت کوشا رو قدم می زنم و انگار تو این فضای کوچیک فقط دور خودم می چرخم.

شام خوردیم، زودتر از ساعتِ معمول و هر چند که برای کوشا خیلی فرق نمی کنه چون بدنش عین خودش برنامه ریزی خاصی رو دنبال نمی کنه.

بالاخره دکترش رضایت می ده که بیاد و بگه مشکلی نداره و می تونه مرخص بشه. اما خب ماجرا به اینجا ختم نمی شه و کوشا استادِ گند زدن توی اعصاب منه.اصرار به موندن می کنه.

یه اخم غلیظ کاشته بینِ ابروهاش و صورتش رو به جدیِ ترین شکل ممکن ثابت نگه داشته.

انگار که رویِ صورتش تابلویِ ورود ممنوع زده باشه دکتره جرئت نمی کنه حتی نگاهش کنه.

کوشا با تن صدایِ بلند می گه:

- من با داوریتون مشکل دارم آقا... من مریضم حالم خوب نیست. کجا برم؟

دکتره عصبانی می شه و اون هم با تناژ صدایِ بلندش که تقریبا رو به جیغه داد می زنه:

- من دکترم یا تو؟ دارم می گم هیچیت نیست به سلامت!

کوشا دهن کجی می کنه و می گه:

- همینه دیگه، همه چی شده باند بازی و مدرک. یه سرم برا من نزدین، حالا پاشم برم؟ عمرا! خوابش و ببینی خانوم دکتر قلابی.

باز هوچی گری رو از سر گرفته و داره می ره روی نروم. حتم دارم یکم دیگه زر بزنه چنان بزنمش که دعاش مستجاب بشه و تا ماه ها همین جا بترکه.

رو به دکتر می گم:

- بنویسید برگه ترخیص و خانوم.

دکتر اما بی توجه به من داد می زنه:

- حدتو بدون بی تربیت.

کوشا باز دهن کجی می کنه و این بار اما خفه خون می گیره. ولی خب همچنان در تلاشه برای رفتن روی اعصاب دکتره پا فشاری کنه و هر از گاهی به اتیکت رویِ روپوشش نگاه می کنه و پوزخند می زنه.

#ماهور_ابوالفتحی
#مفت_باز

#فصل_پنجم: " دش "
#قسمت_نود_و_یک

دکتره تقریبا رو به انفجاره اما سعی می کنه برای آروم کردنِ جو آشفته‌ی بخش و فرار از دست سوال هایی که پرستار ها و دکترهای اطرافش می پرسن بگه:

- ببریدش لطفا.

سر تکون می‌دم و دستم رو بند می کنم به بازوی کوشا. کوشا بازم تقلا می کنه و نمی دونم چه مرگشه که دلش می خواد اینجا بمونه. آخرش من هم به جنون می رسم و بازوش رو به محمکترین شکل ممکن می کشم و می گم:

- یا لشتو جمع می کنی بریم یا یه جور می زنمت که اینجا بشه خونه ات.

کلمه‌ی بعد بدون توجه به شرایط بلند تر به زبونم میاد و داد می زنم:

- خر فهم شدی؟

بازوش رو از دستم می کشه و جلوتر از من راه می افته. قدم های سنگین بر می داره و موقعِ راه رفتن کمی پاش رو روی زمین می کشه.

تمومِ آبا و اجدادم رو لعنت می کنم که شخصیتم به گه ترین شکل این قدر عصبی و زودجوشه.

دنبالش راه می افتم و بیرونِ از سالن بخش مقابل صندوق می ایستم. برگه‌ای که دمِ رفتن از دکتر گرفتم رو میدم به صندوق و کارای ترخیصش رو انجام می‌دم.

بیرون از محوطه می بینمش و پا تند می کنم سمتش. دلم نمی خواد از دستم ناراحت باشه و کنارش آروم راه می رم. کم پیش می آد عصبانی بشه یا قهر کنه و حالا که قهر کرده حتما دلیلی داشته واسه موندنش توِی بیمارستان.

از محوطه که بیرون می زنیم، می خواد بره اون سمتِ خیابون که ماشین بگیره. این یعنی این جنگ به

این آسونی ها رنگ آتش بس رو به خودش نمی گیره.

دستش رو می کشم و به زور سوار ماشینش می کنم. تقلا می کنه که بره اما حرفی نمی زنه. دست آخر می دونه که حریفم نمی شه، ناچار می شینه اما نگاهش رو می دوزه به بیرون از پنجره.

ناراحتیش از من، باعث میشه قلبم احساس سنگینی کنه.

استارت می زنم و راه می افتیم سمتِ خونه. نه ضبطی روشنه نه حرفی بینمون رد و بدل می شه و شاید بهتر باشه اینطور بگم که می ترسم حرفی بزنم که بعدا نتونم از پس عواقبش بر بیام چون تجربه ثابت کرده کوشا دیوانه تر از چیزیه که نشون می ده.

به خونه که می رسیم ماشین رو پارک می کنم تو کوچه. پیاده می شم و در رو براش باز می کنم، پیاده می شه و بازم بی حرف راه می افته سمتِ خونه. مجبوره منتظرم بمونه چون کلید نداره.

در و باز می کنیم و جلویِ واحد من که می رسیم می گه:

- کیلیدمو بده خودم میرم.

جلوتر از اون راه می افتم و زیر لب می گم:

- گه نخور بابا...

کوشا علاوه بر دیوونه بودن جوگیر هم هست. می دونم که اگه بهش میدون بدم و خودم رو پشیمون نشون بدم دوز ناراحتیش بیشتر و بیشتر می شه.

در رو باز می کنم و همون جا منتظر می ایستم که پله ها رو بالا بیاد.

وارد خونه می شیم و مستقیم سمتِ اتاقش می ره. بدون اینکه لباسی عوض کنه رویِ تخت دراز می کشه و می گه:

- برو می خوام بخوابم.

کنارش، رویِ تخت خواب دو نفره اش خودم رو به زور جا می کنم و بماند که این کار رو با تلاش و به سختی انجام می دم.

زیر لب مخالفِ جمله قبلی رو تکرار می کنم:

- گه بخور بابا...

انگار که قهرش خیلی هم جدی نباشه می گه:

- بالاخره بخورم یا نخورم.

دست هام رو زیر سرم قلاب می کنم و در حالی که زل زدم به سقفِ تاریک اتاق می گم:

- میل خودته، وایکینگ یاغی.

حرصم رو درآورده، این قهر کردن ها و قیافه گرفتن ها مالِ دختراست.

- گه می خوری واسه من چ...ص می کنی عمه ننه.

می خنده، آروم، یواش. یه چند خط نُت که کوتاهه اما درد داره.

حرفی نمی زنم و توی عصبانیت هر چی کمتر حرف بزنم، بیشتر به نفعمه چون چفت نداره زبونم و باعث می شه بیشتر از حد معمول فحش بدم.

- باید می ذاشتی می موندم!

این جمله رو بعد از چند دقیقه سکوتِ مطلق بینِ بغضش داد می زنه و دلم می خواد بمیرم واسه قلبش.

- من... من... دلم مامانمو می خواست آزاد. اگه می موندم دلش برام می سوخت، می اومد بهم سر بزنه.

خامه یا زیادی ساده است؟! هر چی که هست من رو یادِ خودم می اندازه. همون اندازه دردمند. همون اندازه بی تاب و همون اندازه احمق. نمی دونه تا نمیری دل هیچکس برات نمی سوزه، تازه اگه لطف کنن و بعدِ مرگت نگن راحت شد.

این حرف ها رو الان می زنم. الان که سرم سنگینه و قلبم خالی! به وقتش دیوونه تر از کوشام و واسه یه نگاهِ مامان زری خانومم حاضرم بمیرم.

- گه خوردم داداش...

آرومش می کنه؟ واسه آرامشش می تونم جون بدم و نه فقط تو حرف.

- آزی من مامانمو می خوام.

بچه شدیم، مثل بچه ها نق می زنیم واسه خونه و خونواده.

- بمیره آزاد اگه مسبب دردته حاجی...

داد می زنه:

- خفه شو بی ناموس...

گریه می کنه و چه خوبه که چراغ خاموشه و چشم هاش رو نمی بینم. چون ممکنه تاب نیارم و برم سراغ مسبب دردش.

- فکر می کنی اونم دلش برام تنگ می شه؟

گولش بزنم؟ بگم بچشی، مگه می شه نشه! مگه می تونه؟ این حرف ها رو بزنم وقتی حتی خودم باورشون ندارم؟ حرف مفت می شن که.

- آزاد ما واقعا حالمون خوش نیست یا فقط اینطوری فکر می کنیم؟

- این نفس تنگ تر از خودِ تنگه

این نفس ننگ تر از خودِ تنگه...

وقتی یه لحظه، حسی تو وجود تو نیست که بخنده، سخته...*

*: بخشی از ترک " گنجشککا " از #علی_سورنا

#مفت_باز

#ماهور_ابوالفتحی

#فصل_پنجم: " دش "
#قسمت_نود_و_دو

* * *

صدایِ بلند و لحنِ مثل همیشه طلب کار باباش باعث می شه چشم باز کنم و وحشت زده سر جام بشینم.

دست می کشم به صورتم و یکم که موقعیتم رو درک می کنم، به خودم می آم. از روی تخت بلند می شم و به چین و چروک های پیرهنم دست می کشم.

لایِ در بازه و می تونم ریختِ نحسش رو از همون جایی که ایستادم ببینم. صدایِ به هم خوردن ظرف و ظروف از آشپزخونه می‌آد و می شه حدس زد که کوشا اونجاست.

- چایی قهوه نداریما، اصلا سبک خونه‌ی من اسلامی پسند و حاجی پسند و ارباب پسند نیست.

یه جفت شاخ رویِ سرم سبز میشه وقتی می بینم با اون لیوانای کوچیکی که توشون یه تیکه ی کوچیکِ یخه از آشپزخونه بیرون میاد و به سمتِ بار کوچیک دو طبقه‌ی اون سمت خونه میره تا برایِ باباش مشروب بیاره.

به سیمِ آخر زده انگار و این بار دیوونگی کردنش با همیشه فرق داره.

برای هرچه بیشتر رفتن رویِ اعصاب باباش، حرفش رو با لحنِ کشداری می زنه و قبل از به زبون آوردنش برای چند لحظه با گفتن " اوم...م " فکر می کنه:

- خب بذار ببینم اینجا چی داریم؟ حاجی شما چی نظرته؟ وودکا؟

صدایِ جا به جا کردنِ شیشه ها و برخوردشون با کفیِ شیشه‌ای بار میاد و بعد ادامه میده:

- تکیلا؟ - مکث می کنه- ویسکی؟

شیشه رو سر جای اولش بر می گردونه و چند قدم از بار دور می شه و بالاخره می بینمش.

سینی رو رویِ میز می ذاره و دست هاش رو توی جیبِ شلوار گرمکنش فرو می کنه و پوزخند صدا داری مهمون لب های خودش و گوش های پدرش می کنه:

- شایدم سنتی دوست داری؟ عرق سگی مثلا؟ هوم؟ حاج آقا...

کنار پدرش روی کاناپه‌ی دو نفره می شینه و با خیره شدن به چشم هاش کلماتی رو به زبون می آره که عمقِ نفرت رو می شه از واژه به واژه و نت به نتش فهمید.

- حاجیِ چی؟ کشکِ چی؟ کی رفتی مکه آخه؟ چشم وا کردیم دیدیم یه شبه در و همسایه بهت میگن حاجی... یه ماه بعد کاشف به عمل اومد که مکه کجا بود، حاجیمون تو هتلای تورنتو حمد خدا رو به جا می آورده...

#مفت_باز

#ماهور_ابوالفتحی

#فصل_پنجم: " دش "

#قسمت_نود_و_سه

- کانادا بودی دیگه؟ درست می گم؟ حالا خیالت راحت باشه من که به کسی نمی گم. به مامانم نگفتم عکستو با در و دافای فرنگی دیدم.

کوشا می خنده و حتم دارم که از جون خودش سیر شده.

- خفه شو...

یک کلمه‌ی دو بخشی، کوشا رو آروم نمی کنه و بلکه دیوونه ترش می کنه.

نگاه می گیره از باباش و حالا که تونسته تحریکش کنه واسه حرف زدن، آروم شده.

- فکر کردم اومدی حالمو بپرسی...

چنگ فرو می بره بینِ موهاش و برای چند لحظه مکث می کنه و نفس عمیق می کشه تا آروم بگیره.

- یادم نبود تو از این کارا بلد نیستی... پریدم بین حرفت، چی داشتی می گفتی؟

گفتی کیانای گلِ بابا رو عصبی کردم؟ نه خدا شاهده...

- این اراجیف چیه پخش کردی؟

- کدوم اراجیف؟

هر چه قدر که پدرش پریشونه، برعکسش کوشا آرومه. انگار تهی شده یا شایدم یه وقت هایی آروم می شه و یه وقت هایی پر از تکاپو.

- زنده موندن سخته بابا، به خصوص واسه من که پسرِ ولگرد یه خونواده ی پولدارم، خرج منم باید در بیاد دیگه، نه؟

چیه این پیجایی که ضد شاخ مجازیا پست می ذارن، بهشون گفتم راجع به یه آقازاده‌ی سرشناس اطلاعات دارم، در عوضش پول می خوام. اطلاعاتو دادم پولمو گرفتم حالا اختیار با خود کیاناست که یا منو بکشه یا صاحاب پیجو.

چشم هام تا آخرین درجه باز می شن و فکم زمین رو جارو می کنه. کوشا همچین عقلی داره؟ همچین جنم

و مغزی داره؟ حس می کنم با اینکارش دارم رو مخش کراش می زنم.

- احمق!

بابای کوشا حتی بلد نیست فحش بده و به نظرم جر و بحث کوشا باهاش اصلا جذاب نیست. این چه جور دعواییه آدم حس می کنه سر کلاس الهیات نشسته.

- حاج بابا؟ باور کن خرج منم باید از یه جا در بیاد... می گی آشغال نفروشم واسه تو دردسر نشه، میگم چشم از مغزم استفاده می کنم.

- داری حالم رو به هم می زنی!

کوشا دست هاش رو توی هوا به هم می کوبه و می گه:

- بینگو، منم همین حس رو نسبت بهت دارم.

تاب نمی آره باباش، بیشتر از حرف شنیدن رو نمی تونه تحمل کنه و از روی کاناپه بلند می شه. به کوشا سیلی می زنه و از دیدش کنار می رم. نه اینکه بترسم، نه اینکه از قلم کردنِ دستی که روی کوشا بلند شده بخوام دریغ کنم، نه! کنار می رم که نگاه کوشا بهم نیفته و غرورش نشکنه.

- عجبا...

از رو نمی ره و این بچه پر شده امروز.

- کار بد و شما و دخترت می کنی، کتکش و من می خورم.

زیر لب و آروم اما طوری که پدرش بشنوه زمزمه می کنه:

- من ریدم تو این داوری...

- ببند دهنت و.

کاش یه ملعون هم بزنه تنگ جمله اش که فکر کنم دارم مختارنامه می بینم با این حجم از ستایش و گرامیداشت ادبیات فارسی.

- بفهم که داری تو کثافت خودت و غرق می کنی! بفهم که پشتِ کارات حماقته نه تفکر!

یادِ سخنرانی مسئولین توی تلویزیون می افتم و چند روز پیش بود که موقعِ دیدن اخبار به کوشا می گفتم اینا تو خونشونم همینطَوری صحبت می کنن و حس می کنم حالا به جوابم رسیدم.

- این گه و خودت آب گرفتی بابا!

حالا که جو کمی آروم تر شده برمی گردم به سنگرم و بقیه‌ی ماجرایِ تکراری مقابلم رو نگاه می کنم

بابایِ کوشا انگشت اشاره‌اش رو تهدیدوار جلویِ صورت کوشا تکون میده و می گه:

- واسه بارِ آخر دارم بهت می گم پا رو دم من نذار، تفهیمه؟

چه قدر دلم می خواد برم و بهش بگم مگه گربه سگید* که با کیانا یه دم مشترک دارید؟

کوشا هم از جاش بلند می شه. بر خلافِ همیشه که اینجور وقت ها سرش رو می کنه توی یقه اش و چیزی نمی گه این بار سر انگشت پدرش رو بینِ دستاش می گیره و می گه:

- آینه آینه... بهتره این رو یه توصیه از من به خودت در نظر بگیری بابا، دهن من این بار واسه دخترت باز شد ممکنه دفعات بعد چیزایی که می گم بیشتر از اراجیف به نظر بیان.

و تمام، زنده باشی دلاور! بابایِ کوشا با عصبانیت تمام می ره و این دست رو کوشا می بره.

از اتاق بیرون می رم و با خنده نگاهش می کنم:

- فکر کنم گرایشم داره عوض می شه...

خودش هم می خنده و مثل اینکه این دفعه خیلی با خودش حال کرده.

- گمشو...

نمی دونم این تاثیر رو از اتفاقی که برایِ نازار افتاد گرفته یا نه اما هر چی که هست جذابه. حداقل فایده اش اینه که کوشا رو جبهه ی شکست و با قیافه‌ی در هم نمی بینم.

- چی گفتی راجع به کیانا؟

می خنده، از خوشحالی داد می زنه و می گه:

- پسر بلوغ فکریمو سگ گای...ید.

من منتظر نگاهش می کنم و با اون لحنِ آرومتری ادامه می ده:

- یه چند تا عکس از پارتی های هفتگیش تو خونه باغ دادم و اینکه هر بار که لو رفته بابام جمعش کرده.

نزدیکش می شم و به لخته خونی که گوشه‌ی لبش جمع شده نگاه می کنم و می‌گم:

- مرتیکه ک...ص دست بلد نیست کجارم بزن...

- هو بابامه ها.

با هشدارِ کوشا حرفم ناتموم می مونه و چند لحظه‌ی بعد که دهن باز می کنم تا حرفِ دیگه‌ای بزنم صدایِ افتادنِ چیزی از چند تا پله میاد و پشت بندش صدایِ عربده کشیدن یه مرد که با لحجه‌ی محلی می گه:

- گه به خورات مونِم افسار کَنده...*

کوشا زودتر از من برایِ باز کردنِ در پیش قدم می شه و پایینِ پله ها و چند قدم دور تر از درِ خونه دختری رو می بینیم که دیروز خبر از حالِ بد کوشا داد. البته با سر و صورتِ کبود و گوشه‌ی لبی که مثلِ گوشه ی لب کوشا پاره است...

*۱: گربه سگ/ کارتونی به همین اسم.

*۲: گه به خورات مونم/ به گه خوردن می اندازمت.

#ماهور_ابوالفتحی

#مفت_باز

#فصل_پنجم: " دش"
#قسمت_نود_و_پنج

* * *

- هی هیچی بهت نمی گم دور ورمیداری واسه من بچه!

امیر با اخم های در هم و صورتی که از زور حرص و خشم سرخ شده نگاهم می کنه و من تک تک این واکنش ها رو پیش بینی کرده بودم و نمی دونم چرا امیر دست از تلاش بیخودی بر نمی داره. می دونه حریفِ نقاش نمی شه و حتی مرده اش هم صدتای امثال امیر و دلال های دورش رو حریفه اما کوتاه نمیاد، حداقل تا بعد از مردنِ نقاش که شاید اون موقع دیگه آزادی در کار نباشه.

- واسه من گردن کلفتی می کنی؟

نفس نفس می زنه و حتما مبلغ زیادی رو بابت فسخِ معامله‌ی کثیفش از دست داده.

پوزخند می زنم و دست به سینه می ایستم. حتی اگه نقاش بخواد، من اجازه نمی دم امیر دله بازی رو قاطی این کار کنه.

- ببین چی دارم بهت می گم آزاد، می دونی که اگه نقاش جونت نباشه تنها کسی که رئیس اینجاست منم! تنها کسی که این دم و دستگاه بهش می رسه منم! پس بهتره از الان آینده نگر باشی و نزنی زیر کاسه کوزه خودت.

سعی می کنم با امیر بحث نکنم نه به خاطر به قولِ خودش آینده نگری و فقط به خاطر اینکه دریده و هوچیه.

- هر وقت نقاش مرد بیا هر کار خواستی بکن، منم به کسی می گم چشم که اربابم باشه اما فعلا شرمندتم داداش بزرگه، قاطی کارات که نه ، گه کاریات نمی شم...

عصبی می شه و درد امونش نمی ده که جوابم رو بده. دستش رو میذاره روی قلبش و داد می زنه. صدایِ دادش توی محوطه‌ی خلوت گاراژ می پیچه و به خودمون بر می گرده.

یک قدم نزدیکش می شم و دستش رو بالا می آره و آروم لب می زنه:

- برو گمشو فقط...

از حالا می تونم احتمالات بعدی رو حدس بزنم. که نازنین زنگ می زنه و پشتِ تلفن کلی داد و هوار راه می اندازه و می گه" می خواستی امیر رو بکشی، چه قدر بی ملاحظه ای."

از گاراژ بیرون می زنم و به یکی از نگهبانا می گم:

- برو جمعش کن اگه دکتر لازمه برسونش.

سرتکون می ده و با نیشخند وارد گاراژ می شه و حتما اون هم از تمارض های امیر خبر داره.

هنوز سوار ماشینم نشدم که تلفنم زنگ می خوره و با دیدنِ شماره‌ی ناشناس روی صفحه تای ابروم بالا می پره. تلفن رو جواب می دم و همونطور که منتظرم مخاطبِ پشت خط جواب بده سوار میشم.

- آزاد؟

صدایِ یه دختر میاد و می خوام تلفن رو قطع کنم. اما لحنِ عصبانی اون وقتی جمله‌ی بعدش رو به زبون میاره باعث می شه دلم بخواد به حرفاش گوش کنم.

- من می دونستم شماها آشغالین ولی نه دیگه تا این حد!

صداش آشناست اما هنوز نمی دونم کیه.

- چیکار کردین با نازار شما دو تا کثافت؟

- داروغه‌ای؟

حرف داره خودش باید بزنه چرا آدم های دیگه رو می فرسته جلو.

- نه عزرائیلم قراره خشتک شما دوتا رو بکشم سرتون.

از تیکه کلام همیشگیش می فهمم که بهارکه و می گم:

- من کار دارم، اعصابمم نمی کشه به گنده گوزیات جواب بدم بهار، زنگ بزن خود کوشا.

جیغ می زنه:

- جواب نمی ده.

من اما نه عصبی ام نه حالت و لحن خاصی دارم، آرومم و بی تفاوت. میشه گفت خیلی هم ناراحت نیستم و دختر احمقی که به هر کی از راه می رسه اعتماد می کنه کمتر از این حقش نیست.

- نمیده که به تخ...مم که نمیده.

- می خوام باهاش حرف بزنم.

جا می خورم، صدایِ خودش رو میشناسم. لحنش لرزونه و می شه فهمید تموم تلاشش رو برایِ گفتنِ این جمله به کار برده.

- بهش بگو جوابمو بده.

نمی دونم چرا باید بخواد با آدمی مثل کوشا حرف بزنه و واقعا چرا انقدر دیوانه است.

آروم حرف می زنه، اون قدر که به زور متوجه بشم که چی می گه:

- ممنون.

- نازار؟

جوابی نمیده اما هنوز صدایِ نفس هاش رو پشتِ خط می شنوم.

- باهاش حرف نزنی بیشتر به صلاحته.

نمی دونم چرا این رو می گم! خودم تعجب می کنم اما احتمالا به این فکر می کنم که یه جایِ ادامه دادنِ این رابطه می لنگه و کوشا با وابستگی نمی تونه کنار بیاد و بیش از اونچه که باید ضربه می خوره.

#مفت_باز
#ماهور_ابوالفتحی

#فصل_ششم: " دش"
#قسمت_نود_و_چهار

تغییر زاویه‌ی دید " نیکی "

درد می کنه، قبل از جسمم همه جایِ روحم درد می کنه. انگار از تنم بیرون کشیدنش، گذاشتن تو هاون و تا می تونستن کوبیدنش. درد می کنه، خونریزی داره و همه جاش کبوده.
قلبم، خسته است! شاید این روزا کارش سخت تر از پمپاژ خون باشه و کاری شبیه به کندنِ کوه رو انجام بده. چشمام، خسته ان! مثلِ دکور یه آبشار بزرگ مدام باریدن و باریدن و باریدن!

یه آبشار بی سر انجام بودن این چشم ها، معلوم نشد به کجا ریختن و پایین اومدنشون اصلا نتیجه‌ای داشته یا نه!

خجالت می کشم، از خودم، از آدمایِ دور و برم و حتی از خدایی که بالای سرمه و داره نگاهم می کنه. حتما همه‌ی اطرافیانم دارن می گن چه آدم بی عرضه ای و بیشتر از خجالت زده بودن، متنفرم!

از مردی که ظاهر موقری داره! مثلا آدم حسابیه و اما احمقه!

از مامانم، که از منم بی عرضه تره و تنها واکنشش به تن و بدن کبودم گریه کردنه و نهایت کاری که برام انجام میده اینه که دست هاش بلرزن و مثل مرده های متحرک بالایِ پله ها بایسته و نگام کنه.

می شنوم صداش رو که پایینِ پله ها ایستاده و خطاب به مامانم می گه:

- وُردار بَبَرش خونه.

خونه؟ خونه!

چه قدر دلم می خواد وقتی این کلمه رو می شنوم عُق بزنم. موهام رو داخلِ روسری می چپونم و به درک که دستم زخم شده و پام درد می کنه.

مامانم میاد، مثل همیشه دیر و آروم و بد موقع. خودم رو جمع می کنم، باید برم ترمیم کنم این جسم رو واسه راندِ بعدیِ مبارزه‌ی روحم با دسته‌ی هاون که تو زبون اون مرده!

مرد؟! پوزخند! باز هم پوزخند و مرد واسه آدم های آشغال اصلا واژه‌ی مناسبی نیست.

دست دراز می کنه سمتم و دلم نمی خواد دستی که کمکم نکرده به وقت مردنم رو بگیرم. دستش رو پس می زنم و دیوارِ سردِ راه پله انگار یار تره.

با صورتی که از درد جمع شده و قلبی که مچاله تموم زورم رو می زنم که از جام بلند بشم.

اولین قدم که از پله رو بر میدارم تماشاچیایِ سیرک غم انگیزم رو دعوت به رفتن می کنم:

- شهر فرنگ تموم شد...

برید دیگه! حالا درسته که زندگی ما شده شبیه فیلمای هالیوودی هم ژانر اکشن داره هم درام، ولی باید مراعات کنید یکم...

شاید یه بازیگری باشه مثلِ من که از نقشش متنفر باشه. جونم در میاد تا پله ها رو بالا برم و هزار بار مرگ و رو به روی چشم هام می بینم. درِ خونه بازه و رخت و لباس هام کفِ خونه پخشه.

می خوام لبم رو گاز بگیرم که اشکم در نیاد اما یادم می افته که ترکیده و درد می کنه.

پس گریه می کنم! خب بعدش چی؟! گریه هم کردم، درست میشه؟ این فیلم آخر و عاقبتش معلوم می شه؟

دردِ کمر و پام و بیخیال می شم یا خودم رو می زنم به پوست کلفتی نمی دونم. فقط دلم نمی خواد لباس هام رو کفِ خونه ببینم و بیشتر از این به غرورم توهین بشه.

جمعشون می کنم و بالاخره صداش رو می شنوم که می گه:

- ولشون کن، خودم جمعشون می کنم.

خودم؟! کدوم خودت؟! مگه وجود داری؟ اِ نکنه شما بودی که دیدی من رو می زنن و جایِ جلو اومدن عقب رفتی؟!

جوابش رو نمی دم و می گه:

- بیا ببینم چی شدی؟ بیا اونطوری نکن باهام.

چرا همش من باید بیام؟ من باید بخوام؟ تو بیا! تو تلاش کن! چرا تو اینطوری می کنی و از من جواب می خوای؟!

لا به لایِ شر و ور گفتن هام توی دلم گریه کردن رو اصلا فراموش نمی کنم. حواسم هست که باید غصه بخورم، گریه کنم و ناراحت باشم چون این بخشِ جدا نشدنی نقشمه.

- گوش کن به حرفم...

تموم می شه صبرم و داد می زنم:

- تو شنیدی صدام رو؟ داشتم داد می زدم، جیغ می کشیدم که مامان کمکم کن! تو چی گفتی؟ نشنیدم صداتو، مثل خودت که صدایِ منو نشنیدی!

- زورم بهش نرسید!

مقابله به مثل می کنه، داد می زنه که از غافله عقب نمونه و قبول نیست، داره جرزنی می کنه!

جواب نمی دم. لباس هام رو جمع می کنم رو دستم و می رم تو اتاق و تازه می فهمم کجام درد می کنه.

#ماهور_ابوالفتحی

#مفت_باز

#فصل_ششم: " دش"

#قسمت_نود_و_پنج

اصلا تازه می فهمم که زنده ام و نه، مثل اینکه جسم رو هم توی هاون کوبیدن.

میاد دنبالم و دلم نمی خواد اومدنش رو. دلم نمی خواد گریه اش رو ببینم و یه بارم که شده باید قوی باشه اما نیست!

- چرا نمیذاری به بابام بگم؟

اینبار اونه که جواب نمیده و احتمالا که نه، حتما و مثل همیشه از دعوا می ترسه.

- برو بیرون، می خوام بخوابم.

- مسکن برات میارم.

این رو قبل از رفتن می گه و جوابش می شه لحنِ پرخاشگرایانه من وقتی می گم:

- بیاری هم نمی خورم.

بخورم که چی؟! خودم رو وابسته کنم به یه چیز دروغی؟ مثلِ رویاهام؟

کفِ اتاق دراز می کشم، وسطِ وسطش و نقطه‌ی مقابلم میشه لامپی که انگار خودش رو دار زده.

کمرم درد می کنه، مثلِ امیدِ روحم. با خودم فکر می کنم که از اولش این قدر نا امید نبودم و همه چی سخت نبود.

اگه اگه اگه... اگه ها رو می کارم گوشه به گوشه‌ی ذهنم و می دونم که جز سراب چیزی سبز نمی شه.

اشتباه کردن یا کردم رو نمی دونم اما هر چی که بود تاثیرش درد داشت و غصه ها از همون جا شروع شد. از همون جایی که بله گفتم و اولین آرزو شکل

گرفت تا جایی که بازم بله گفتم و این بار جدایی چکش برداشت و کوبید رویِ تک تک آرزوهام. بعد دیدم من موندم و یه ویرونه دورم. شدم یه دخترِ پونزده ساله ی تنهایِ غصه دار و حالام چیزی عوض نشده، یه دختر نوزده ساله‌ی غصه دار ترم. که حتی نمی تونم از خودم دفاع کنم. که همه برام تصمیم می گیرن و خودم انگار کور و کر و لالِ مادرزادم.

پلک می بندم و پشتِ پلکم تصویری نیست، نه بچگیِ دوست داشتنی و نه بزرگسالیِ به درد بخوری.

پاهام و بالا میارم و تو خودم جمع می شم، بازم پلک می بندم و دلم می خواد پشتشون فقط سیاهیِ مطلق ببینم.

* * *

چشم باز می کنم و پتویی که روم انداخته رو کنار می زنم. درد بدنم بیشتر شده و به جرمم فکر می کنم، چی بود که به خاطرش کتک خوردم؟ یه چیزی شبیه به آشِ نخورده. سرم درد می کنه و تازه یادم افتاده

که موهام و کشید و منو برد تو اتاق. سرم داد زد و گفت:

- تو گه خوردی، تو غلط کردی.

و من به این فکر کردم که من اگه غلط هم کنم به این آدم چه ربطی داره؟!

از جام بلند می شم و لبم می سوزه، توآینه‌ای که به دیوار گچی اتاق چسبیده نگاه می کنم و می گم:

- نه، مثل اینکه واقعا تو این خونه حبس شدم!

در می زنن و قلبم میاد توی دهنم، ناخودآگاه عقب میرم و این من نیستم که می ترسم، جسممه! زیادی دردش اومده و حالا می خواد از خودش دفاع و محافظت کنه.

صدای اون نمیاد و آب میریزن رو آتیشِ دلم. همسایه است و نمی دونم کدومشون فقط از اینکه صدای یه زن میاد خوشحال میشم.

از اتاق بیرون می رم و لنگیدن هم به مجموعه کلکسیون بدبختیم اضافه شده.

کنار بساطِ همیشگی مامان می شینم و به پشتی تکیه میدم، می خوام سوزنی که به قرقره وصله رو ازش

جدا و بعد نخ کنم که نگام به زخم های روی دستم می افته و به درک! منم مثل بقیه نسبت بهشون بی توجهی می کنم چون هر چی اهمیت میدم به این دردا فقط بار دلمو سنگین تر کردم.

لباسِ مجلسی مشکی رنگ رو بر می دارم، سوزن رو نخ می کنم و از زیرِ گیپور لباس رد می کنم و از روی اون بیرون می آرم.

پیاله‌ای که منجوق و ملیله های سفید رنگ رو داخلش ریخته بالا میارم و میذارم رو پام و من از تمومِ زندگی و آرزو و فرصت های توی دنیا فقط همین یه کار رو بلدم.

بعد از طلاق دلم می خواست باز درس بخونم، اصرار کردم، التماس کردم ولی نتیجه نداشت. گفتن اگه می خواستی بخونی باید همون موقع جایِ شوهر کردن درس می خوندی و من نمی دونم چرا ازدواج کردم و کسی نبود توی اون سن کم بگه نکن احمق، این چاقو تیزه دستت رو می بره و بذارش زمین. ازدواج کردم، جدا شدم و مواخذه می شم هر روز و نمی دونم چرا. کوک اول رو می زنم و فهمیدم که گریه کردن خیلی وقته که فایده نداره. کوک دوم رو می زنم و غصه

خوردن فقط خودم رو نابود می کنه و کوک سوم رو که می زنم صداش میاد.

دلش سوخته برام و دلم نمی خواد مادرم برام دلسوزی کنه و بدبخت جلوه ام بده. دوست دارم بیشتر از هر چیزی قوی به نظر بیاد اما خب زندگی همیشه ثابت کرده به سلایق من علاقه ای نداره.

دلم می خواد از این وضعیت به بابام که حالا اینجا نیست و ازم فاصله داره، چیزی بگم. بگم که داداش قلچماقش چپ و راست به بهونه های مختلف برام گردن کلفت می کنه اما نمی گم!

می اندازم گردن مامانم و می گم اونه که نمی ذاره اما خودم خوب می دونم که مقصر مامان نیست! حتی اگه به بابا بگم چیزی عوض نمی شه. چون عمو براش دلایلی میاره که قانع کننده باشن و اون وقته که بابا من رو آدم صادقی نمی دونه و عادتشون بوده؛ تو این زندگی و خونه هیچکس به هیچکدوم از این اعضا اعتماد نداره.

#مفت_باز

#ماهور_ابوالفتحی

#فصل_ششم: " دش "
#قسمت_نود_و_شش

اولش همه چیز مثل یه خواب بود، من بودم و بچه های همسن و سال و خودم که تو حیاط بازی می کردیم، بازی!

همین قدر مسخره و ساده لوحانه. رویِ تابی که دایی به درخت گردوی تو حیاط بسته بود نشسته بودیم و داشتیم می خندیدیم. واسه خانوم جون مهمون اومد.

مهمونشون من رو دید و چند روز بعد اون مهمونا شدن خواستگار و جواب من چیزی جز بله نبود.
هنوز هم نمی دونم چرا اما اگه قرار باشه یه دلیل قانع کننده بیاریم، باید بگم احمق بودیم. هم من و هم کلِ اطرافیانم که نگفتن این بچه رو چه به شوهر.

شوهر بیست سالش بود، اون هم مثل من احمق بود و اطرافیان اون، از اطرافیان من احمق تر بودند.

عقد کردیم اما خیلی طول نکشید که من معنی خواهر شوهر و مادر شوهر رو فهمیدم و فکر کردم وقت هایی که مامان ناراحته و بغض داره و دلیلش رو به کسی گه واقعا این شکلیه؟

بهم تهمت زدن، نه تهمت خیانت و بلکه دزدی... من هنوز چهارده سالم بود اما غصه‌ای که توی گلوم داشت تبدیل میشد به غمباد اندازه‌ی چهارده سالگیم نبود.

تموم شد و من برگشتم رویِ پله ی اول با کلی سر کوفت و مصیبت و انگشتی که به سمتم نشونه رفته بودند و من خسته بودم.

وقتی مدام پله های دادسرا رو بالا و پایین میرفتم و کسی پشتم نبود. کسی که بگه بینِ این غصه ها صاحب غصه رو یادتون رفته ها.

من موندم و یه درد بزرگ. یه درد عمیق و نمی دونستم باید به کی بگم که حتی خانواده ام هم حرفم رو باور نمی کنم.

حواسم به همسایه ای که خیلی وقته رفته نیست. به مامان که داره تو آشپزخونه شام درست می کنه هم

نیست و حواسم فقط به خاطراتیه که روزی هزار بار تا پیشِ چشمم میان که یادم نره چه قدر بدبختم.

من مصداق بارز همونیم که می گه آرزوهام رو چال کردم! چالشون کردم و حالا فقط زندگی نمی کنم که زندگی کرده باشم، من زندگی می کنم که بمیرم.

صدام می زنه:

- نیکی؟

و من چه قدر می تونم قهر باشم و گلایه کنم؟ اصلا اگه ناز کنم کسی هست که آدم حسابم کنه و اون ناز رو بخره؟ مامان همیشه می گه " نازکش داری ناز کن، نداری پاتو رو به قبله دراز کن" نمی دونم کی این حرف رو زده اما هر کی بوده دلش مثل ما بوده، تاریک و سیاه! نه که از کینه و نفرت سیاه باشه ها نه، این دل سیاهِ شبیه به دلِ ما از بختمون تاثیر می گیره واسه همینه که مثل یه دستمال سوخته هم تیکه تیکه است همه سیاهه.

- می تونی بری مغازه؟

- که باز کتک بخورم؟

- رفت دیگه خیر سرش...

نگهبانه یا عزرائیل؟ اصلا نمی دونم تو زندگی ما چی می خواد اما دنبال بهونه واسه بیرون رفتنم، حتی اگه گوشه‌ی لبم پاره باشه و دستام زخم. حتی اگه بازم مثلِ همیشه انگشت نما بشم و من عادت دارم.

لباس رو کنار میذارم و پیاله های منجوق و ملیله رو رویِ اپن. میرم توی اتاق تا لباس عوض کنم و هیچ وقت دلم نمی خواسته چادر بپوشم. اما گفتن بپوش و مجبورم کردن. هر چی گفتن فایده داره بیشتر ازش بدم اومد و اجبار همیشه و همه جا نتیجه ی عکس میده.

چادرم رو سر نمی کنم و می دونم که اگه بخواد چیزی هم بگه حالا نمی گه.

آستینِ مانتویی که انتخاب کردم بلند تر از بقیشونه و دروغ چرا، اینکه می گم خجالت نمی کشم یه لافه واسه سر پوش گذاشتن روی احساسات عجیبی که دارم.

- می تونی بری؟

- نتونمم میرم!

بفهم که از این خونه و فضاش بیزارم.

کیفِ پولش رو سمتم می گیره و می گه:

- نونم اگه تونستی بگیر.

مثل اینکه این دفعه رو شانس باهام یاره و کمکم می کنه که جایِ دورتری برم.

- لیست خریدم گذاشتم تو کیف.

سر تکون میدم و از خونه بیرون می زنم. هنوز پله ها رو پایین نرفتم که توی راه پله کسی رو می بینم که شاهدِ تحقیر شدنم بوده.

خیلی خجالت می کشم، اون قدر که دلم می خواد بعد از دیدنش بمیرم اما چرا نمیمیرم؟

- خوبی؟

تعجب می کنم! چرا باید حال من رو بپرسه این همسایه‌ی عجیب و غریب؟

#مفت_باز

#ماهور_ابوالفتحی

#فصل_ششم: " دش "

#قسمت_نود_و_هفت

جوابش رو نمی دم، یعنی اون قدر زخم خوردم که می ترسم بدم اما با دیدنِ چسب و بانداژ رویِ پیشونیش، دلم می خواد من هم همین سوال رو ازش بپرسم.

از کنارش رد می شم و اون هم وارد خونه اش میشه و فکر می کنم که کاش منم تنها بودم و ما آدما هیچ وقت با شرایطی که داریم سازگار نیستیم. می دونم که آدمِ تنها دلش خانواده می خواد، من هم خانواده ام رو دوست دارم اما، ازشون خسته ام.

دلم می خواد چند سال بخوابم، بی دغدغه و بی فکر اینکه اگه فردا بیاد چه بلایی رو باید تحمل کنم.

از ساختمون و از کوچه و از خیابون دور می شم و کاش همین جا یادم بره کی بودم و چی شدم و گم بشم!

همیشه خرید کردن رو دوست داشتم، فقط برای اینکه می تونم راه برم و فکر کنم، مسخره به نظر میاد اما من فکر کردن رو دوست دارم.

نمی دونم چند دقیقه یا چند ساعت رو بیرون از خونه سپری می کنم و بالاخره راضی میشم که به قدم هام سرعت ببخشم و تندتر برگردم خونه.

اینکه کار که نه هدف خاصی ندارم برای زندگیم باعث میشه زندگیم کسالت بار به نظر بیاد و کاری از دستم بر نمیاد.

زنگ آیفون رو فشار می دم و هنوز مامان جواب نداده که در باز می شه و باز هم همسایه‌ی عجیبمون رو می بینم و باز هم خجالت می کشم.

از جلویِ در کنار نمی ره و دلم می خواد بزنمش.

مامان گوشی رو بر میداره و می گه:

- بله؟

فوری جواب میدم:

- منم، در بازه.

و این همسایه‌ی عجیب دلش می خواد به حرف زدن وادارم کنه و چاره ای ندارم و بعد از اینکه مامان آیفون رو گذاشت باهاش همکلام می شم.

- می شه بری کنار؟

به نشونه‌ی نفی ابرو بالا می اندازه و نیشخند می زنه. مجبورم هر طور که شده خودم رو زودتر نجات بدم و میگم:

- خوبم، حالا میشه بری کنار؟

نیشخندش وسعت می گیره و کنار می ره. همزمان با کنار رفتنش صدایی رو می شنوم که باعث می شه تمومِ موهای بدنم سیخ بشن. تنها صدا زدنِ اسمم کافیه که بفهمم یه ماجرای عجیب و جدیدِ دیگه در پیش دارم...

#ماهور_ابوالفتحی

#مفت_باز

#فصل_ششم: "دش"

#قسمت_نود_و_هشت

می ترسم!

از اینکه این آشِ نخورده واسه باز دوم دهن سوز بشه و توهم های خودش رو به زندگی من نسبت بده.

من می ترسم از آوار و اما این پس لرزه ها، قرار نیست خونه‌ی دل ترسیده و بی ستون منو رها کنه.

دستم رو می گیره و مگه مامان نگفته بود رفته!

من رو از پله ها بالا می بره و دلم می خواد پسر بچه‌ی لوس و احمقی که داره نگام می کنه رو بزنم و بهش بگم دستت درد نکنه، دلت خنک شد؟ آروم شدی؟

محکم در می زنه و بیچاره مامان، حتما الانه که قلبش بیاد تو دهنش!

در باز میشه و مامان رنگ پریده ام رو توی قاب در می بینم و این قصه اون قدر عذاب آور هست که دلم برای اون هم بسوزه.

داد می‌زنه:

- چادرش کو؟

دلم می خواد صدای داد من بلندتر باشه وقتی می گم: " به تو چه ربطی داره؟"

لب های مامان می لرزن و باز هم جای شکرش باقیه که پسر همسایه رو نبسته به ریشم.

تلفنش زنگ می خوره و هر کی که هست فرشته‌ی نجات منه.

راضی میشه دستم رو ول کنه و تلفنش رو جواب بده.

به مخاطبِ پشت خط می گه:

- میام میام، فِرِزمه جا هشتمه، الان راه مِفتم.*

بعد رو می کنه سمتِ مامان و می گه:

- مریم بیارش.

مامان سر تکون میده و میره توی بالن تا دستورات حضرت والا رو اطاعت کنه.

حضرت والا انگار که دلش سوخته باشه برام و یادش افتاده باشه که من برادرزاده اشم، نگاهش می افته به زخم ها و خراش های روی دستم و با لحن آرومی می گه:

- چادر بپوش.

شاید دوستم داشته باشه، شاید به خاطر عقایدش باشه این یاغی گری ها اما من انقد غصه دارم که اگه

کسی بهم بگه برات میمیرم، می گم اول جنازه ات رو از زیر در نشون بده.

* * *

برقا رفتن و انگار امشب خدا خیلی باهام احساس همدردی کرده که دلش نمی خواد به اون لباس دست بزنم. تو تراس نشستم و به کوچه‌ی تاریکی که برق همه‌ی خونه هاش رفتن، نگاه می کنم.

یه فندک تو دستمه که نمی دونم مال کیه و اصلا چرا دستمه، اما صداش آرومم می کنه. انگار تا می خوام برم سراغ فکر و خیالام، صدایِ تقه اش می گه کات و دوباره بر می گردم عقب.

ناخودآگاه یه شعر زمزمه می کنم که یادم نمیاد از کجا یاد گرفتم اما انگار تیتراژ یکی از سریال های تلویزیونی بوده.

- امشب در دل شوری دارم...

امشب در دل نوری دارم...

الکی مثلا! این آهنگ هیچ جوره با حالی که دارم جور نیست و اما نمی دونم چرا دلم می خواد بخونمش.

- باز امشب در اوجِ آسمانم

باشد رازی با ستارگانم...

امشب یک سر شوق و شورم

از این عالم گویی دورم...

یه بغض بزرگ اومده و نشسته تو گلوم. مثلِ مهمون سر زده که نمیره پایین و نه تکلیفش رو با چشم هام روشن می کنه.

- از شادی پر گیرم تا رسم به هدف

سرود هستی خوانم در بر حور و ملک

در آسمان ها غوغا فکنم

سبو بریزم ساغر شکنم...

صدایِ داد یه نفر که توی کوچه میاد، تازه اون نقطه‌ی قرمزی که معتلق به یه سیگاره رو می بینم.

رو به روی پنجره‌ی ما ایستاده و نمی دونم اینجا رو می بینه یا نه چون همه جا به شدت تاریکه.

صدایِ داد برمی گرده به پسری که چند روز پیش توی راه پله ها دیدم و داد می زنه:

- کوشا گم شو بیا خونه سرده، باز چپ می کنی دردسرت واسه منه.

اِ؟ سرد بود؟ منِ تب کرده تازه فهمیدم که سرده و باید رویِ پیرهن نازکم یه چیزی بپوشم که به قول همسایه، چپ نکنم.

*۱: میام، میام. فرزمو جا گذاشتم. الان راه می افتم.(گویش به زبان اراکی)

*۲: سروده ی کریم فکور/آهنگسازی همایون خرم که خواننده های زیادی از جمله محمد اصفهانی بازخونی کردن.

#ماهور_ابوالفتحی

#مفت_باز

#فصل_ششم: " دش"
#قسمت_نود_و_نه

- جمع کن لباساتو.

اصرار می کنم:

- نمی خوام، نمیام.

عصبانی میشه و کلافه تر از هر وقت و موقعیت دیگه ای سرم داد می زنه:

- انقدر خون به جیگرم نکن، جمع کن لباساتو.

خون به جیگر کی می شه دقیقا؟! چرا من نمی تونم بفهمم که باید لال بمیرم و مخالفت نکنم. چرا نمی تونم درک کنم من ساخته شدم واسه تو سری خوردن و حرف زور شنیدن، کاش بیاد یه نفر بزنه توی گوشم و بهم اینا رو حالی کنه.

جمع نمی کنم لباسام رو، بعد از اینکه چند دقیقه به چمدون کف اتاق خیره می شه، بیرون می ره! بدون اینکه باز هم بخواد تکرار یا تاکید کنه.

دلم نمی خواد برم، اگه مسافرته باشه، اگه میگن خوش بگذره بگن! من نمی خوام برگردم به جایی که با یه دنیا خاطره‌ی بد ازش دل کندم.

چمدون رو کنار میذارم و خودم تکیه می دم به بدنه‌ی چوبی کمد و وطن چیه و چه کشکیه وقتی بند بند وجودم توی اون روستا درد رو مزه مزه کردند و حالا که کمی می تونم راحت باشم و نفس بکشم نمی خوام باز هم برگردم.

پاهام رو توی شکمم جمع می کنم و دلم می خواد فقط خودش بره و از سفرش لذت ببره. دلم می خواد منو به حال خودم رها کنن و اینم می دونم که توهم شیرینیه.

صدای تلفن همراهش میاد و کاش یکی باشه که نجاتم بده و خدا جون فقط یه بار نگاهم کن، باشه؟

باباست. این رو از حرف هاش می فهمم وقتی بعد احوالپرسی می گه:

- واقعا؟ تو راهی؟ کی می رسی؟

و ما مسافر دیگه ای جز بابا نداریم.

خوشحالم، تو راهه! به زودی می رسه و حداقل برای چند روز اوضاع یک طور دیگه می گذره.

به چمدون نگاه می کنم اما دلم با آسمونه و پیشِ خدا که تشکر کنم بابتِ لطفش.

حالم بهتر می شه از دیشب و دیروزم و شاید از اینکه دیگه مجبور نیستم بار و بندیل ببندم خوشحالترم تا اومدنِ بابام.

از جام بلند می شم و می گه:

- خونه رو جمع و جور کن!

می کنم! چون هنوز خستگی خفه ام نکرده و امیددارم به این زندگیِ کوفتی حالا حتی شده کم و به زور.

* * *

بحث می کنن و من اما به نتیجه‌ی این بحث ایمان دارم چون می دونم بودنِ بابا بر خلاف کم کاریاش یه وقت هایی هم کمکه برام.

مامان مدام غر می زنه که نیکی باید همراه من بیاد و بابا می گه اگه دلش نمی خواد مجبورش نکن.

مامان می خواد بره سر بزنه و چیزی مانعش نمیشه اما من سری ندارم که به کسی بزنم یا اینطور باید بگم که انقدر به ادمای اشتباهی سر زدم که سرم رو شکستن.

بابا هم حرف من رو می زنه و می گه" فعلا نمی خوام بیام."

اگر چه دلیلِ بابا چندان دلیل خوبی نیست و ازش غصه دارم اما خب باز هم میشه بهش امیدداشت.

سر انجام جنگ و جدال ها این میشه که هیچکدوم از موضع خودشون کوتاه نمیان و اما در نتهایت بابا برنده است و من به کمک اون می تونم از مجازارت از پیش تعیین شده‌ی مامان سر باز بزنم.

بابا می گه نیکی می مونه پیش من و نیکی خوشحال می شه.

#مفت_باز

#ماهور_ابوالفتحی

#فصل_ششم: " دش"
#قسمت_صد

اما دلیلِ خوشحالی نیکی دلیل ناراحتیش هم هست! بابام نمی تونه بره چون دلش نمی خواد وقتی خماره دنبال پستو بگرده واسه خودش رو سبک کردن! بابا نمی خواد بره چون حوصله‌ی هر کی که نصیحتش کنه رو نداره! بابا نمی ره، چون نه می خواد و نه می تونه!

نیکی وضعش از بابا بدتره، چون اگه بره باید قایم بشه توی پستو! که هر دقیقه یکی پیدا نشه و بهش بگه " ما آبرو داریما، حواست رو جمع کن."

که از عمه و خاله و دایی نشنوه که حرف های بی ربط می زنن و نیکی رو ربط میدن به مهملاتِ توی کله اشون.

مامان دلخور می شه اما اعتراض نمی کنه، اصلا انگار اعتراض کردن رو بلد نیست و یادش ندادن که اگه یادش داده بودن به باباش می گفت که من دلم با

پسردایی آسمون جولم نیست و اون فامیلِ دور آقا و با شخصیت رو می خوام.

نگفت، یادِ منم نداد و نذاشت من هم بگم!

نتیجه ی خوبی نداد و باید یه جاهایی اعتراض کرد که آدم و بختش نشن سرنوشتِ چوبِ دوسر نجس!

میره تا وسایلش رو جمع کنه و فردا تنهایی مسافره، با همون لحنِ دلگیر و عصبانی از تو اتاق خطاب به من داد می زنه:

- برو لباسها رو بده به گیتی و بیا. کار جدیدم بگیر برا این چند روز خودت.

شونه بالا می اندازم! اگه نخوامم مجبورم بگیرم چون نه جایی برای رفتن دارم و نه کاری برای انجام دادن.

بلند می شم از جام، لباس عوض می کنم و این بار با جرئت بیشتری چادر نمی پوشم.

بابا زخم های روی دستم رو دیده، کمرنگ شدن اما جاشون هنوز هست. نمی لنگم دیگه و اینطوری می تونم راحت تر دروغ بگم که مثلا خوردم زمین! خودم کور بودم که خوردم زمین و کسی از بالایِ پله ها هلم نداده و قصدِ کشتنم رو نداشته!

از خونه بیرون می زنم و یه حسی مثلِ اعتیاد دارم که دلم می خواد اون همسایه‌ی عجیب رو باز هم ببینم و نه واسه اینکه عاشق چشم و ابروشم، نه! فقط واسه اینکه باز هم ازم بپرسه" خوبی؟" و جواب بدم " بهترم" .

دلم پیشِ خودش نیست و پایِ دلم خیلی وقته که زنجیر شده و با کسی راه نمیاد اما سوالی رو ازم پرسیده که هیچکس توی زندگیم از من نپرسیده!

پله ها رو آروم آروم پایین می رم و باورم نمیشه که این راه پله برام تبدیل شده به جایِ خوب!

نمیاد، نیست. در رو باز می کنم واز ساختمون بیرون می رم و توی کوچه هم نمی بینمش و باید قبول کنم که نمیشه همه چیز به خواست من باشه.

ساکی که دستم گرفتم رو به دست دیگه ام می دم و فکر می کنم که کاش یه کاری بود برای انجام دادن و کاش آرزویی بود برایِ خواستن.

لباس ها رو تحویل میدم خوشحالم که کار جدید نیاورده و می تونم با خودم خلوت کنم. برمی گردم خونه و من هیچ وقت تصویر خاصی از خیابون و

جوب و جدول ندارم چون حواسم همیشه جایِ دیگه کار می کنه.

پله ها رو بالا می رم و صدایِ دادش رو می شنوم و از حرف هاش اینطور به نظر میاد که آدم بددهنیه وقتی داد می زنه:

- جمع کن خودتو دیگه چلغوز... گشادی نکرده بود اون وسط گل می شدا...

مسیرم رو به سمتِ خونه طی می کنم و فوتبال دیدن هم می تونه سرگرمی و تفریح جدیدی باشه...

#مفت_باز

#ماهور_ابوالفتحی

#فصل_ششم: " دش"

#قسمت_صد_و_یک

* * *

یک هفته است، شاید دقیق ترش اینه که هفت روز و هفده ساعته که مامان رفته و من و بابا تنها تو خونه ایم. عمو دیگه نمیاد و وایمیسته سر ساختمون و ما که نه یعنی من شدیدا تنهام.

بابا حرف زیادی نداره که بزنه، کلا اهل حرف زدن نیست یا تاثیر نشئگی و خواب آلودگی بعدشه رو نمی دونم اما ساکت تر از دیوارهای خونه، خودشه.

مهم نیست چه قدر تلاش کنم باهاش ارتباط بگیرم، مهم اینه که این ارتباط برقرار نشدنیه! چون ارتباط بابا با چیز های دیگه برقراره و نیکی براش درجه دوم زندگیشه.

نبوده، هیچ وقت! بابابزرگ یعنی باباش بوده اما خودش نه. بوده وقت هایی که مامان از بالا و پایین کردن پله های دادسرا واسه گرفتن حق دخترش خسته شده و بابابزرگ جایِ درمون دردش اومده سرکوفت زده که تو خودت خواستی! مامان آب شده مثل شمع و بابابزرگ به اون هم رحم نکرده و گفته" تمومش کن، آبرومونو تو مردم بردید!" و من نمی دونم کجایِ برگشتن از یه اشتباه آبرو ریزی حساب میشه.

لباس رو کنار میذارم و سوزنِ نخ شده رو به قرقره می چکونم که یه وقت نیفته کفِ خونه.

پیاله ها رو کنار میذارم و دراز می کشم. فقط یه روز دووم آوردم و کار نکردم. بعدش دیدم که نیکی واقعا تنهاست و بهشون احتیاج داره.

خمیازه می کشم و واقعا خوابم میاد اما باید بلند شم و برایِ بابا شام بپزم.

خوب نیست! پر از اشتباهه! پر از بی تفاوتیه اما پدرِ منه و من نمی تونم عاشقش نباشم.

این روز ها دلم می خواد مدام به بهونه های مختلف و گاه و بی گاه از خونه بیرون برم و توی راه پله به یه آدم غریبه که حالم براش مهم بوده بربخورم و شاید غیرقابل باور به نظر بیاد اما جز اون کسی این سوال رو نپرسیده.

#مفت_باز

#فصل_هفتم: " گُشایش"

[حرکت اول در بازی تخته نرد]

#قسمت_صد_و_دو

تغییر زاویه‌ی دید؛ " کوشا"

نمی دونم، دقیقا نمی دونم که بار چندمیه که بهم زنگ می زنه و جواب نمی دم! هر چی بیشتر جواب نمیدم؛ بیشتر زنگ می زنه و من دلم می خواد بیشتر بمیرم.

زندگی کردن و سر و کله زدن با آدمِ گاگولی مثل من، سخت ترین کار دنیاست!

اون قدر سخته که حتی خودم هم از تحمل کردن خودم خسته شدم!

تلویزیون رو خاموش می کنم، از جام بلند میشم.
انگار که یاسین تو گوش خودم بخونم و ابراز پشیمونیم به درد جرز دیوار بخوره سراغ بار کوچیک قشنگم می رم.

تلفن باز هم زنگ می خوره و حتما دوز حماقت این دختر از من بالاتره. که اگه من با همچین پسری ملاقات کرده بودم فرار می کردم و پشت سرم رو نمی دیدم.

تلفن باز زنگ می خوره و می تونه کار خودش رو انجام بده، منعم کنه از خوردنِ زهرماری.

بر می گردم سمت کاناپه و اما این بار اسمِ تفاسیر رو روی صفحه‌ی موبایل نمی بینم. تلفن رو جواب می دم و می دونم چهار شماره‌ی آخر این شماره‌ی سیو نشده متعلق به چه کسیه.

- ها؟

- مهمون دارم.

اره ارواح عمت؛ منم که نمی دونم کارت شده خوردن و خوابیدن.

دست می کشم به صورتم و من به هر کس بدبختی فروختم؛ خودم رو هم تو اون بدبختی غرق کردم...

- بیا کوشا، برس داداش.

اصلا دوست ندارم تن لشی مثل باربد داداش خطابم کنه.

- نمیام.

می دونه که جدی نیستم و کوشا رو به فاصله یک قرن هم نمیشه جدی دید.

- گه نخور نرخو نکش بالا، پاشو بیا دیگه.

- گهو که خودت بخور، نرخم می کشم بالا ولی میام.

بعد از این جمله تلفن رو قطع می کنه و من از این قشر متنفرم. ده درصدشون تبدیل شدن به آقازاده های فرهیخته و نود درصد یا مثلِ من بدبخت و تو گه غرقن؛ یا مثلِ بابام هستن.

به سر و وضعم نگاه می کنم و لباس های گرمکنم کاملا برای اونجا رفتن مناسبن، اینطوری دیگه اصرار نمی کنه برم داخل خونه چون جلو دافای قشنگش کثر شانش می شه.

سوییچ رو بر می دارم و از خونه بیرون می زنم. کفش هام رو می پوشم و هنوز در خونه رو نبستم که تلفنم دوباره زنگ می خوره. جواب می دم و میگم:

- دارم میام.

- کوشا علف ملف گل مل بنگ منگ چی تو بساطت داری؟

خب موفق شد! تونست برینه* توی اعصابم!

- ندارم. آچار فرانسه عمتم نیستم همه چی داشته باشم. کار من تکیلا مکیلا عرق مرق ویسکی میسکیه که دارم برات میارم، تکرار کن.

- بیا بخور منو.

- بده عمت بخوره.

این بار منم که تلفن رو بی خداحافظی قطع می کنم. طبق عادت دماغم رو بالا می کشم و تازه نگاهم به کسی می افته که بالای پله ها پشت به من ایستاده و احتمالا که نه، حتما گاوم دو قلو زاییده!

#مفت_باز

#فصل_هفتم: " گُشایش"

#قسمت_صد_و_سه

آب دهنم رو قورت می دم و تو این محله‌ی درپیت که سر هیچ کدوم از اهالیش رویِ گردن خودشون نیست اگه کسی به کار من و آزادی ببره یه لحظه هم نمی تونیم اینجا بمونیم.

- وایسا!

با صدای من می ایسته و قدم بعدی رو بر نمیداره. سمت من بر نمی گرده و از ظاهرش می تونم بفهمم همون دخترِ مادر مصیبته.

فقط چند لحظه رو سر جاش می مونه و بعد می خواد باز بره که این بار با صدایِ بلند تری داد می زنم:

- گفتم وایسا!

این بار علاوه بر ایستادن، بر می گرده سمتم و چند تا پله رو پایین میاد.

حق به جانب نگاهم می کنه و از این گارد قهرمان قصه طوری که به خودش گرفته متنفرم.

می پرسم:

- چی شنیدی؟

جواب سر بالا میده و از جونش سیر شده. که من سر این مسئله اخلاقم صد و هشتاد درجه تغییر می کنه و بعدش با هیچکس شوخی ندارم.

- هر چی گفتی...

- از کی اونجایی؟

باز هم سر بالا جواب میده و با اخم ظریفی که بین ابروهاش کاشته می گه:

- به تو چه؟

نفسم رو کلافه بیرون می فرستم و خدا رو شکر می کنم که درِ واحد کناری با استفاده از حفاظ قفله و خونه نیست.

چند تا پله فرقمونه، دوتا شایدم سه تا.

این فاصله رو پر می کنم و نزدیکش می ایستم. اخم هاش بیشتر توی هم میرن و گره‌ی کور ابروهای من هم دست کمی از اون ندارن:

- به نفعته که به کسی چیزی نگی!

دست به سینه می ایسته و صورتش جدی تر از حد معموله.

- می گم!

تاکید می کنم:

- نمی گی چون بد می بینی!

دست هاش از سینه اش جدا می شن و راهش رو کج می کنه تا برگرده خونه و همون حین می گه:

- بالاتر از سیاهی مگه هست؟

صدای باز و بسته شدن در از طبقه های بالا توی راه پله می پیچه و دستش رو می گیرم و برای تموم

کردن این قائله می کشونمش سمت خونه. از استرس ترک می خورم تا در و باز کنم و ببرمش داخل.

تقلا می کنه و اما اون هم مثل من صدایی ازش در نمیاد.

در رو که می بندم نفسی از سر آسودگی می کشم و به دخترمیرغضبی که با اخم از حالیت عادی خوشگل تره نگاه می کنم.

تکیه به در وایساده و می خواد در و باز کنه که دستم رو روی در می ذارم و میگم:

- می خوای به فاک بری دیگه آره؟

- مریضی؟ برو کنار می خوام برم.

چه قدر این سیسِ تبارک و تعالی رو مخمه و از این دسته دخترای عفاف و متبرک متنفرم.

- من مریضم یا تو که دهنت چفت و بس نداره؟

- من مریض نیستم! بابام مریضه...

حس می کنم گاوم بی وقفه و مداوم در حالِ زاییدنه و دخترایی که تو خانواده سختی میکشن در حقیقت تبدیل میشن به ابر قهرمان هایی که می خوان دنیا رو نجات بدن.

- معتاده... به این آشغالایی که تو می فروشی!

حس می کنم باید شماره کارت بده تا ارث باباش رو بریزم به حسابش وگرنه همین جا زنده زنده چالم می کنه و بین دختر هایی که دیدم ترکیب جدیدیه.

- حاج خانوم ستایش نادری؟ بانوی پاکدامن؟ سوپر گرل لعنتی؟ من به بابات چیزی نفروختم که بخوای منو به چخ بدی، خب؟ پس دهنت رو بسته نگه دار!

ابروه بالا می اندازه و با همون نگاه و لحنِ تخس، حرفش رو با لحن کشیده ادا می کنه:

- نمی... خوا...م!

برای به دست آوردن آرامشم دم عمیقی می گیرم و برای چند ثانیه پلک می بندم. نزدیک بهش ایستادم، رو به روش و به فاصله ی یه نفر! برای دختر محدود و عفیفی مثل اون همین فاصله هم می تونه ترسناک باشه چه برسه به اینکه کمتر بشه و باید تموم تلاشم رو برای خفه کردنش به کار ببرم.

فاصله رو پر می کنم و به وضوح رنگ پریدگی چهره اش رو می بینم. توی چشماش زول می زنم و می گم:

- نمی گی! به هیچکس! با خودتم زمزمه نمی کنی چون من آدمی ام که اعصاب کشمکش رو نداره؛ حله؟

- برو کنار می خوام برم...

دیگه خبری از اون لحنِ پر از فخر و اقتدار نیست و حالا جای خودش رو به یه صدا و لحنِ آروم داده.

- نمیگی!

اصرار می کنم، تاکید می کنم نه برای اینکه پول نداریم از اینجا بریم یا از این دست فکر ها، اصرار می کنم به موندن چون اگه اتفاقی برای خونه‌ی آزاد بیفته به معنی واقعی کلمه دیوونه می شه و قبلا هشدارش رو بهم داده.

به نشونه‌ی جواب مثبت سر تکون میده اما اون برق نگاهِ عصبی و طلبکار هنوز توی چشم هاش هست. یک قدم عقب میرم تا بتونه در رو باز کنه و قبل از اینکه بیرون بره و در رو ببنده می گه.

- تو خونه ی مارو خراب نکردی، ولی اصلِ ماجرات اینه که خونه خراب کردی!

می خواد حس عذاب وجدانم رو تحریک کنه و احمقه! من روزی هزار بار از کار هایی که می کنم بالا میارم، روزی هزار بار کوشا رو توی ذهنم مواخذه می کنم، کتک می زنم و گاهی پیش میاد که نصیحتش کنم و بهش قول بدم. ولی بعدش چی؟! کوشا می گه نشد که بشه! نشد که آسمون زندگیم انقدر شب نباشه همش و بعد بی نتیجه و دست خالی بر می گرده سر خونه اولش.

در رو می بندم و همون جا پشت در می شینم. اولش من نمی خواستم! سر لج و لجبازی بود! یه چیزایی رو به چشم دیدم که باورم نمیشد. از جیب کنار کتم سیگارم رو بر می دارم فکر کنم اونی که ناک اوت شدم منم! نه واسه اینکه متنبه شده باشم ودلم بخواد توبه کنم و از این داستان ها، نه! به این خاطر که یادم افتاد بابای منم مریضه، مریض پول!

#مفت_باز

#فصل_هفتم: " گشایش"

#قسمت_صد_و_چهار

نمی دونم یه ساعته، دوساعته چه قدر گذشته که پشت این در نشستم و اصلا نمی دونم که منتظر چی هستم!

صدایِ تقه‌ی در میاد و از همون جا که نشستم می گم:

- کیه؟

صدای آزاد میاد، آزاد رو که نمی تونم پس بزنم و یا بگم بره، چون اگه بره کوشا دیگه هیچکس رو نداره.

- وا کن.

از جام بلند می شم، در رو باز می کنم و اما با دیدنِ قیافه‌ی داغونش جرئت ندارم که بگم این دختره چی شنیده و چی می گه!

وارد خونه می شه و یه راست به سمت آشپزخونه می ره، در یخچال رو باز می کنه و نیشخند می زنم.

- خیر سر بابای ازگلت آقازاده‌ای...

گاهی وقت ها هم هست که حس می کنم بابام زیادی مظلومه، چون آزاد هر مصیبتی داشته باشه سر بابام خالی می کنه، درست مثل الان.

در یخچال رو محکم به هم می کوبه و صندلی میزناهارخوری رو عقب می کشه و می شینه. در حالی که یه گاز از سیبِ توی دستش می زنه و نگاهش به صفحه‌ی گوشیشه غر می زنه:

- یخچالش از خونه‌ی من خالی تره.

در رو می بندم و پررویی هاش هم قشنگه.

- موزم بودا...

نگام می کنه و حالا وقتشه که شروع کنه به ترکش پرت کردن. احتمالا یا نصیب من می شه یا بابام و اگه ماجرا خیلی جدی باشه دوتا فحش هم به امیر میده.

- مرتیکه گُه...

فعلا که سه تامون برایِ گرفتنِ این فحش نامزدیم اما سیمرغ بلورین رو به کدوممون بده خدا عالمه.

- پیری زیقی...

این ها رو در حالی می گه که هنوز نگاهش به صفحه‌ی گوشیشه. خب مثل اینکه با من و امیر نیست و منظورش بابامه.

- می خوای بمیری بمیر دیگه، حمالشم من... واسه گردن کلفتی باشه که امیر رو صد تا هست، به کاراش

که میرسه نور چشمی و خر و یابو و غلام سیاش منم.

انگار بابام هم از این مسئله تبرئه شده و منظورش کس دیگه ایه.

خسته می شه، گوشی رو پرت می کنه روی میز و می ره سراغ چیزی که آرومش می کنه، سیگار!

سیگار رو روشن می کنه و کنج لبش میذاره، کام اول رو اون قدر عمیق می گیره که یک سوم سیگار رو دود می کنه. به پشتی صندلی تکیه میده و سرش رو بالا می گیره، دود رو یه نفس بیرون میده و بعد اینکه یکم آروم می شه می گه:

- از ساعت پنج صبح که چشم وا کردیم منو کرده عنتر منتر خودش جا...کش پدر.

دختر داری، دوماد داری دویست تا نره خر اسکورتت می کنن با همونا برو خبر مرگت.

روی کاناپه، رو به شکم دراز کشیدم و چونه ام رو رویِ دسته اش گذاشتم.

دماغم رو بالا می کشم و می گم:

- سوگولی حرم سراشی...

سیگارش رو خاموش می کنه و با یه قیافه‌ی جدی و حق به جانب می گه:

- هستم ناموسا، انقد منو می دوشه که کم مونده بهش ب...دم.

می خندم و می گه:

- دست خر...

عصبانیه و یه دوساعتی طول می کشه تا برگرده به روال عادی.

- از این عفریته تر دخترشه.

سر کج می کنم که دیدم نسبت بهش بهتر باشه و چنگ فرو می بره بین موهاش و میگم:

- اون چرا؟

- عن خانوم وسط نعش کش کردن باباش زنگ زده می گه چرا دستمال جادویی برنداشتی امیرعزیزمو تمیز کاری کنی از دلش در بیاد.

معمولا وقتی به عالم و آدم فحش میده اینطوریه که هوا پسه و اوضاعش خراب تر از اونیه که باید.

- نچ نچ نچ چه فتنه ایه...

تشر میزنه:

- تو گه نخور، فقط گوش کن!

می خندم و می گم:

- چشم سلطان، بگیر اونور فقط رو خودی نریزی...

بینِ خنده ام میاد حرفش و خنده رو به لبام زهر می کنه:

- جواب این دختره رو بده، نمیمیری که.

می دونم کدوم دختره و چرا اما خودم رو میزنم به علی چپ و می گم:

- جواب خیلیا رو نمیدم، کدومشون؟

از جاش بلند می شه، نگاهش واقعیه، از اون نگاه های معنی دارِ من می دونمت، من بلدم از سر تا نوک پاتو، از اونا که باعث می شه خجالت بکشم.

دست هاش رو فرو می کنه تو جیبش و می گه:

- اونی که مقصره فقط تو نیستی کوشا، خودشم باید می دونست تو خونه‌ی خالی پسر مجردی که نمیشناسیش حلوا خیرات نمی کنن.

لب می زنم:

- می دونم.

نگاه می گیرم ازش و دستم هرز رفته، فقط زبونم نبوده که بگم ببخشید و تموم شه بره.

دیگه اصرار نمی کنه و از خونه بیرون می زنه. من تنها می شم باز. سر جام غلت می زنم گوشیِ سایلنتم رو به سختی از جیب شلوارم بیرون می کشم. بیست و چهار تماسِ از دست رفته و منی که برام مهم نیست باربد منتظرمه.

#مفت_باز

#ماهور_ابوالفتحی

#فصل_هفتم: " گشایش"

#قسمت_صد_و_پنج

* * *

- الو...

دم عمیقی می گیرم و تموم تلاشم رو می کنم که حرف بزنم و بماند که تلاشم ناکام می مونه.

- ببین قطع نکن... باشه؟

قطع نمی کنم اما آب دهنم رو قورت می دم و منتظر می مونم تا حرف بزنه. عاشقش نیستم اما تموم حسِ های انزجار دنیا سرازیر شده سمتِ قلبم. از خودم بدم اومده و هزار بار به این فکر کردم که ممکنه این بلا رو به شدتِ بیشتر باز هم سر کسی بیارم؟ ممکنه کاری ازم سر بزنه که قابل جبران نباشه؟! حس آدم های دو شخصیتی رو دارم و تازه با این رویِ جدید آشنا شدم. هر چه قدر هم که بزنم درِ بی عاری، این حس باز هم برام ترسناکه.

- تو این چند روز و بعد از اون اتفاق ازت زیاد برام گفتن، که تحت تاثیر چیزی بودی، قصد آزار نداشتی نداری، نمی دونم با خانواده ات مشکل داری و از این حرف ها...

مکث می کنه، بغض داره تویِ صداش وقتی می گه:

- ازت بدم میاد، زیاد! اون قدر که حتی نشه فکرش رو کرد. اون قدر که نسبت به اسمتم حس انزجار دارم اما...

چه تفاهمی! من هم این حس ها رو نسبت به خودم دارم. برای چند لحظه بغضش می شکنه و حرفش نیمه کاره می مونه. تو این مدت من لبم رو گاز می گیرم، فشار میدم و به این فکر می کنم که چه تنبیهی برای کوشا در نظر بگیرم خوبه!

- اما دوست دارم حرفت و بشنوم، که بتونم ببخشمت.

بدم میاد از این حسِ انسان دوستانه‌ی آدم های مهربون.

حرفی نمی زنم و اصلا نمی دونم چی باید بگم.

- پیش خودت فکر می کنی که این دختره چه قدر کنه و آویزونه، چرا نمیره دنبال زندگیش اما بحث توقعه کوشا، غریبه بودی حالم این نبود، ناراحت نمیشدم، میرفتم دنبال زندگیم. توقعِ دیدن همچین تصویری رو ازت نداشتم. درکت می کنم اما بخشیدنت سخته چون دلم... درد می کنه!

فین فین می کنه و باز تلاش می کنه خودش رو جمع کنه.

- من دختر احمقی نیستم! ضعیف هم نیستم فقط دوست داشتم بهت یه فرصت داده باشم اما خب انگار نمی خوایش، پس خداحافظی می کنم.

پلک هام رو روی هم فشار می دم و اون فکر می کنه کوشا لایقِ فرصته. که چند دقیقه طول می کشه تا صدایِ بوق ممتد قطع کردنش رو بشنوم.

تلفن رو پرت می کنم کنارم، روی تخت. پلک هام رو روی هم فشار میدم و تلاش می کنم که بخوابم. اما خوابم نمی بره و انگار امشب همه چیز دست به دست هم داده تا صبح بیدار نگهم داره.

می ترسم، از فضایِ تاریک خونه. از امشب که برق ها رو ساعت از نه نگذشته خاموش کردم و سعی کردم خودم رو بزنم به خواب. از جام بلند می شم و نمی تونم این شب رو تنهایی سر کنم. احساس می کنم الانه که یه هیولا از سینه ام بیرون بزنه و بهم بگه دیدی زندگی تو گه تر از زندگی بابات شد، دیدی توهم شبیه کیانا شدی! زدی رفتی و معذرت خواهی نکردی.

بالشم رو زیر بغلم می زنم و از خونه بیرون می رم. احتمال اینکه از آزاد کتک بخورم زیاده ولی خب دلم نمی خواد با این فکرای مسخره تنها باشم.

یادم میاد، تصویر یه زن رو، یه زنِ میانسال. داشت زجه می زد و کیانا رو به روش وایساده بود. زن

داشت داد می زد و می گفت چرا! چرا دخترِ من رو کشتی! و کیانا جوابی نمی داد.

براش مهم نبود، نمی شنید صدایِ زن رو، می گفت بالاخره تموم میشه. بابام سند میاره؛ وکیل گردن کلفت میگیره و نجات پیدا می کنم.

زن گفت نمی گذرم، کیانا پوزخند زد و احتمالا داشت به این فکر می کرد که تو این مملکت حرف اول رو من می زنم و پول و مقامم! حالا هی عز و جز کن!

کابوس میدیدم، هنوزم اون تصویر پشتِ پلکمه و از معذرت خواهی کردن می ترسم!

کیانا واقعا هیولا بود یا اینطور وانمود می کرد رو هنوز نمی دونم و نمی تونم باور کنم که یه دختر می تونه انقدر سنگ باشه! که یه جوون، یه دختر همسن خودش، هم قد و قواره خودش رو کشته باشه و عذاب وجدان آرزوهای از دست رفته اون دختر روی شونه اش نباشه.

ترسیدنش رو یادمه، اما ناراحتیش نه! مدام می گفت:

- دیه اشو میدم.

دیه دادن برای دختری مثل اون آسون بود. کافی بود یه ماشین از پارکینگ خونه اش خالی بشه تا همه چیز برگرده سر جای اولش. که نه خانی نامردی کرده و نه خانی مرده!

نمی دونم چند دقیقه است که بالش به دست پشت درم و آزاد خونه نیست! پشت در نه کفشی هست و نه صدایی از داخلِ خونه میاد.

همون جا ایستادم، مثل بچه هایی که تو تاریکیِ اتاقشون چوب لباسی رو هیولا می بینن، من هم سایه ی خودم رو هیولا دیدم! که آسیب زدن به آدم ها می تونه درد داشته باشه، حتی بیشتر از دردی که طرف مقابل تجربه می کنه.

#ماهور_ابوالفتحی

#مفت_باز

#فصل_هفتم: "گشایش"

#قسمت_صد_و_شش

ساختمون خلوته، کسی رفت و آمد نمی کنه این وقت شب و من با خیال راحت پلاس می شم اینجا، روی دو زانو می شینم و بالشی که بغل کرده ام رو زیر چونه ام می زنم. منتظر می مونم، آزاد شب رو بیرون از خونه نمی مونه.

یه حسی مثل خوره به جونم افتاده که کاش می گفتم ببخشید! واسش جواب نمی شد، التیامِ دردش نمی شد، ولی خوب بود، حداقلش من رو آروم می کرد.

اون روز ها از کیانا می پرسیدم احساس ناراحتی نمی کنی و می گفت: " مگه مرگ و زندگی دست خدا نیست؟ قسمتش این بوده که اینجوری بمیره! من نمی کشتمش یکی دیگه این کارو می کرد."

احتیاج داشت به توجیه، به پناه بردن به یه چیزی که بتونه آرومش کنه! بتونه ازش محافظت کنه و اون بهونه های خوبی رو پیدا کرده بود. اما من از بهونه بیزارم. می تونستم اون روز رو به خیال اینکه تا یکی دو ساعت دیگه حالم خوب می شه، نکشم! نخورم! و...

بالاخره میاد، در ورود که با چرخش کلید تو قفل در باز می شه و آزاد رو تو قاب آهنی در می بینم از جام بلند می شم و می گم:

- کجایی تو؟

من رو که می بینه، چشم هاش رو ریز می کنه و می گه:

- گه خور منی یا آقا بالاسرم؟

احتمالا باز هم درگیر نقاش بوده که اعصابش انقدر ت..خمیه. بالشم رو بیشتر بغل می کنم و می گم:

- بیا در و وا کن خوابم میاد.

در ساختمون رو می بنده و جلو میاد، به سر تا پا و بالشی که بغلمه چپکی نگاه می کنه و می گه:

- نوانخانه جان گریره*؟ هری به سلامت.

کلید رو تو قفل در خونه می چرخونه و حینی که کفش هاش رو در میاره غر می زنه:

- رفیقای مردم بیس چاری تو داف و مکان و پارتی پلاسن، این عمه ننه ام رفیقه خیر سرش...

وارد خونه می شه و بعد از روشن کردن لامپ پذیرایی ادامه میده:

- میاد می خوابه ورِ دل من یه وقت چص...شو باد نبره.

بر می گرده سمت در و به من که پشت در وایسادم نگاه می کنه که فکر می کنم از صد تا فحش بدتره اون نگاه.

- بیا تو سلطان، بیا می خوام برات کدو قلقل زن تعریف کنم...

اخم می کنم و مثلا که قهر کردم. دستم رو می کشه و می بره تو خونه. در و می بنده و با خنده می گه:

- بیا بیبی، بیا امشب می خوام خلبانیامو بپوشم با هم تو آسمونا پرواز کنیم...

*: نوانخانه جان گریر در کتاب یا برنامه کودک جودی آبوت

#ماهور_ابوالفتحی

#مفت_باز

#فصل_هفتم: " گشایش"

#قسمت_صد_و_هفت

* * *

خوابیم هنوز، اما صدایِ در باعث می شه آزاد چشم باز نکرده پیچِ دهنش رو شل کنه و به آبا و اجداد کسی که پشتِ دره فحش بده.

- تف به قبر پدرت بی پدر مزاحم.

به این فکر می کنم که احتمالا وقتی داشتن نافشو می بریدن گفتن "اه کنده شو دیگه بی ناموس" و از اونجا این دهن پارگی مونده برای آزاد.

بعد در حالی که پتو رو کنار می زنه و بین موهای آشفته اش چنگ فرو می بره تا مرتبشون کنه، از جا بلند می شه و به سمتِ در میره.

در رو باز می کنه و شهریار پشتِ دره. با اخم های در هم سر تا پاش رو بر انداز می کنه و قطعا که خونش حلاله.

شهریار وارد خونه که می شه آزاد یه پس گردنیِ جانانه مهمونش می کنه و شهریار هم با دیدنِ قیافه‌ی پف کرده اش می دونه چرا پسی خورده فرار می کنه.

پشتِ سرش هومن وارد خونه می شه و سلام می کنه.

آزاد در جوابش می گه:

- درد و بلام...

بعد باز می ره سر جاش دراز می کشه و پتو رو روی سرش می کشه.

سر جام می شینم و به هومن و شهریاری که سر پا وایسادن و با خنده به آزاد نگاه می کنن، سلام می کنم.

دست می‌دن و احوالپرسی می کنن. هومن می آد و بالای سر آزاد می شینه و می گه:

- چشه باز این اعصاب پریود؟

نگاهم رو میدم به ساعتِ دیجیتالیِ کوچیکی که روی دیوار نصبه و می گم:

- خرمگسید دیگه، چه وقت اومدنه؟

هومن جهت مخالف آزاد دراز می کشه و سرش رو روی بالشش می ذاره. شهریار که حالا دیگه تو آشپزخونه است از همون جا با صدایِ بلند می گه:

- حلیم آوردیم واستون نکبتای بی لیاقت.

آزاد بی اینکه سرش رو از زیر پتو بیرون بیاره می گه:

- تیاترته، معلوم نیست باز چه گهی خوردی و تو کدوم گِل گیر کردی و کارت گیر کدوممونه.

هومن می خنده و می گه:

- لنتی باهوش.

آزاد پتو رو کنار می زنه و رو به هومن می گه:

- هار هور هیر.

هومن می خنده و آزاد باز سرش و می بره زیر پتو. شهریار تو آشپزخونه است و با سر و صدایی که راه انداخته میشه گفت داره گند می زنه به زندگیِ آزاد و احتمالا قراره یه پسی دیگه ازش بخوره.

هومن خمیازه می کشه و می گه:

- من هی گفتم بذار ناهار بریم، کیلید کرد گفت نه، ظهر نن جونمو باید ببرم پیش میکاپ ارتیستش چسان فسان کنه شب دورهمی داره با شوگر مامیا.

شهریار حواسش نیست اما آزاد باز از زیر پتو می گه:

- ننشه ها، بشنوه میاد خشتکتو می کنه کرواتت.

هومن سرش رو از روی بالش آزاد بلند می کنه و نیمخیز می شه تو جا:

- خودش داشت می گفت اینا رو.

پتو ها رو بغل می کنم و می برم اون قسمت خونه، چون شهریار سفره آورده و باید صبحونه بخوریم.

- دافی، اگه افتخار می دی پاشو سفره بندازیم.

این رو هومن می گه و آزاد مثل پسر بچه های تخس با اکراه از جاش بلند می شه و در حالی که بالشش رو با لگد هل میده اون سمت خونه می گه:

- خونه خودتون میمونید کوفت می کردین، خونه من شده مکان این آش و لاشا.

بعد در همون حال که غر می زنه رو می کنه سمت من و می گه:

- اینجوری ولشون نکنی رو زمینا، تا کن بذار اون گوشه.

می خوام حرفی بزنم که انگشت میذاره رو بینی‌اش و می گه:

- هیس، سیس باش، سیس!

به حالتِ بامزه اش وقتی این جمله رو می گه و با ریتم سر تکون میده لبخند می زنم و پتوها رو تا می کنم چون می دونم اگه این کار رو نکنم دیگه خونه اش راهم نمیده و آزاد ثابت کرده یه دیکتاتور تمام عیاره.

البته خودش میگه دیکتاتور من نظرم روی یاغی و زبون نفهم بودنشه.

#مفت_باز

#فصل_هفتم: " گشایش "

#قسمت_صد_و_هشت

راضی ام ازش، میره دستشویی و سه ساعت اون تو می مونه. کسی ام نیست بهش بگه سر صبحی کار

بدی هم داری برو تو حموم انجام بده برات حرف در نیارن.

پشت در دستشویی مثلِ یتیم های سومالیایی نشستم و به هومن و شهریار که دارن سفره رو جارو می کنن نگاه می کنم.

دیگه عصبانیتم به اوج می رسه و برق دستشویی رو از همون جا که نشستم خاموش می کنم.

بالاخره صدای آزاد در میاد و می گه:

- نیام بیرون بشکافمت از وسط شیرین بیان؟

خدایا فقط هیچکس محتاج آزاد نباشه پیلیز، به هیتلر گفته بکش کنار زیقی، این راهی که تو داری با بی ام وه می ری رو من با خر رفتم. اصلا نژاد نازی و نازی بازی رو آزاد و اجدادش پس انداختن.

پنج دقیقه می گذره و بالاخره راضی میشه بیرون بیاد.

اما خب قبلش با اون اخم های در هم نگاهم می کنه و بر این باورم که فاز و نول قاطی کرده و شاید هم تحتِ تاثیرِ فرمایشات نقاش و نسلِ سخیفش اوایل دوران بارداری رو طی می کنه. صورتم رو به

سرعت نور و برق و باد و صاعقه میشورم و در تلاشم که هر چه زودتر بیرون بیام چون تجربه ثابت کرده این وحشی ها غارت گرای خوبی ان و سر غذا به کسی رحم ندارن.

خب همینم میشه چون وقتی بر می گردم کاسه‌ی من کنار دست آزاده و آزاد می گه: - بگیر و ناسپاسی کن بدبخت. نجاتش نداده بودم این نخورده زده بود تو گوشش.

هومن می خنده و می گه:

- نجاتش که دادی ولی نصفش و ریختی تو کاسه ای که جلوته.

شهریار هم می خنده و امروز وقتِ بحث و دعوا نیست، فقط بحثِ رفاقت و دوست داشتنِ این جمعِ در و دیوونه است.

شهریار سفره رو جمع می کنه و به قولِ آزاد چون تو خونه اشون سختی نمی کشه و مامانش سر بازیشو خریده باید حمالی کنه تا مرد بار بیاد. خودشم انگار که براش کار تو خونه جذابیت داشته باشه انجام میده.

بعد اینکه ظرف ها رو هم می شوره میاد و می گه:

- آزاد کارت دارم.

من و هومن خودمون رو می زنیم به راهِ دیگه و آزاد با دیدنِ قیافه‌ی جدی شهریار می گه:

- پاشید گمشید دیگه.

شهریار کنار دستِ هومن می شینه و تکیه می ده به پشتی های صد سال ساخت آزاد و احتمالا اینا یه نسل بعد تر از اون پشتی هایی هستن که توشون شونه تخم مرغ بود جای ابر.

- نه بذا باشن، می خوام همتون کمک کنید.

هومن تا می بینه آدم حسابش کردن از اون حالتِ شل و وارفته بیرون میاد و موقر تر سر جاش می شینه.

- بچه ها...

حالا دیگه هر سه تامون چشم دوختیم بهش که حرف بزنه و شهریار می گه:

- بابامو پیدا کردم.

هومن که خیلی شوکه نشده و بحث براش جذاب نیست دوباره همون حالت لش و خسته رو به نشستنش می ده و می گه:

- فیلم هندی شد که...

بعد دست هاش رو زیر سرش قلاب می کنه و ادامه میده:

- لابد بعدش که پیداش می کنی ژانرش ترکی می شه می فهمی این اصلا بابات نیست.

آزاد که کاملا دراز کشیده چپکی نگاش می کنه و می گه:

- کم گه بخور بذا زرشو بزنه.

با یه تیر دو نشون رو احتمالا به زبون آزاد میگن. با یه جمله همزمان به دو نفر گه می زنه.

شهریار که نگاهش فقط به صورت آزاده می گه:

- اینجا نیست، توقعشم نداشتم که اینجا باشه. ولی خب الان مشکل اصلیم اینه که تا تکلیف تینا معلوم نشه نمی تونم برم.

اخم های آزاد تو هم می رن و می گه:

- معلومه که نمی تونی بری، گه می خوری بری.

- شهریار ناموسا با چه فلسفه ای...

اِ گفتنِ ازاد باعث می شه خفه شم و تو بحثِ جدی نمکدون بازی در نیارم و فقط شنونده باشم.

- آزاد این می گه نمی تونم بندازم...

با شنیدن این حرف شاخم در میاد و باعث میشه متعجب و گیج و گنگ نگاهش کنیم...

#مفت_باز

#فصل_هفتم: " گشایش"

#قسمت_صد_و_نه

هومن اولین کسیه که به خودش می آد و می پرسه:

- به عقلشم تجاوز کردی یحتمل.

شهریار از اخم های در هم آزاد حساب می بره، دم عمیقی می گیره، انگشتاش رو تو هم گره می زنه و می گه:

- نمی خواد نگهش داره؛ ولی جاییم نداره که بخواد اونجا بندازتش. یعنی اگه بخواد تو خونشون این کار و کنه مامانش می فهمه به گ...ا می ریم.

عصبانی می شه آزاد، داغ می کنه و با همون اخم های در هم از حالت دراز کش بیرون میاد و سر جاش می شینه.

تن صداش بلنده وقتی تشر می زنه:

- ک...صخلی یا کور بودی که ندونستی داری چه گهی می خوری؟ هزار بار بهتون گفتم لاشی اگه هستید با لاشی بپرید که گند به بار نیارید، رفت تو کله اتون؟ حرف من و همیشه می گیرید به تخ...متون، گهش که بالا میاد میگید فاک می شت، حالا چه کنم چی کار کنم! برو بمیر جاک...ش نفهم.

تقریبا از این یه جمله و حدود سی تا کلمه ده تاش فحشه و تخریب شخصیتی. خدا رو شکر غنی سازی رو اصلا مختل نمی کنه و داره همینطور گَنگ و نابی پیشرفت می کنه!

من که جرئت نمک ریختن ندارم اما هومن میدون رو خالی نمی کنه و رو به شهریار می گه:

- صد بار بهت گفت با خودت کاند...وم ببر، نمی فهمی که! گاوی، گاو!

آزادِ عصبانی خیز بر می داره سمت هومن و هومن با خنده عقب می شینه.

شهریار اما کلافه است، برای پسری مثل اون بالا اومدن و علنی شدن همچین گندی باعث میشه تمام امکاناتی که داره ازش گرفته بشه، سوای اینکه مادرش نسل تینا رو هم از روی زمین گم می کنه و چه بسا خودش و بچه اش رو با هم سقط کنه.

- چیکار کنم آز؟

- با این ورایتی شویی که تو به پا کردی همین الان و ضربتی باید بری محضر عقدش کنی!

آزاد چپکی نگاهم می کنه و اعتراض می کنم:

- خو گه می خوره دیگه، یه جور می گه نمی خوام نمی شه انگار سال های سال تقرب کرده بلکه خدا این توله سگو بذاره تو دامنش.

آزاد نیشخند می زنه ولی می خواد اون جذابیت و اقتدار رو کاملا حفظ کنه.

- چرا شما لال نمی شید؟

هومن که حالا بحثِ بین ما حوصله اش رو سر برده و کلا عالم و آدم به یه ورشن خیره به صفحه‌ی موبایلش خطاب به شهریار می گه:

- حرف راست می زنیم میسوزی؛ ها؟!

- الان کمک می خوام، نه ک...صنمک بازیتونو.

- من تنها کمکی که می تونم بکنم اینه که برم بپرم رو شیکمش بچه اش بیفته.

هومن به شر و ورم می خنده و اما با حرفِ آزاد جفتمون لال می شیم.

- نازار...

شهریار فوری می گه:

- نازار چی؟!

کاش اسمش رو تکرار نکنن، برای من اسم نازار شبیه به یه اتفاقِ تلخه که مدام ازش فرار می کنم.

- می تونه کمکت کنه.

خب مثل تلاوت کردنِ شعره. چون از دست اون هم کاری بر نمیاد و این یه چالش بزرگ تو زندگی شهریار به حساب میاد...

#مفت_باز

#فصل_هفتم: " گشایش"

#قسمت_صد_و_ده

تای ابرو بالا می اندازه و انگار که بخواد یه پروژه‌ی مهم علمی و عملی رو توضیح بده یه سیسِ متفکرانه به خودش می گیره و می گه:

- این دخترا این مدلین که هر کاری کردن با هم انجام می دن.

هومن یه نیم نگاه به صورت آزاد می اندازه و برایِ تخریب هرچه بیشتر سیسش می گه:

- به حرفش اعتماد کنید، زیاد تو دخترا بوده بلده.

آزاد با اخم نگاش می کنه و حالا حتی شهریار هم به کمک تیم ضربتی میاد و با خنده می گه:

- ادامه بدین دکتر...

آزاد نفس عمیق می کشه و احتمالا به این فکر می کنه که چجوری گاوهای دورش رو خفه کنه که طبیعی به نظر بیاد!

- بعد سقط اون چیز پشم ریزونی نی که تو فکر می کنی، نهایت درد و مرضش یه روزه بعد اوکی میشه.

- سلطان یه چندتایی انداخته تو این موردم تجربه داره.

وقتی می بینه حتی فحشم ما رو آدم نمی کنه دراز می کشه سر جای قبلیش و می گه:

- پاشید شرتون کم، می خوام بخوابم.

شهریار از جاش بلند می شه و می گه:

- آقای دکتر زودرنجن.

آزاد از همون جا که دراز کشیده یه لگد محکم می زنه تو ساقِ پای شهریار و با حرص می گه:

- آقای دکتر و بکن تو باسنت، چِخِه!

من و هومن از خنده رو به شکافتگی می ریم و شهریار پاشو ماساژ میده و غش و ضعف می کنه.

بی خداحافظی راه می افته سمتِ در و آزاد صداش می کنه:

- آقای گه خور؟

تلافیِ آقای دکتر گفتناش رو در میاره لعنتی. من و هومن می خندیم و حالا فیسِ داغون شهریار وقتی بر می گرده و بهمون نگاه می کنه دیدنیه!

- شمارشو اِس کن.

شهریار با تعجب می پرسه:

- تینا رو؟

هومن جواب میده:

- دیگه ما هر چه قدرم هول باشیم زن حامله مردمو بی عفت نمی کنیم که...

دوزاری من و شهریار با هم می افته. یه حسِ بدی نسبت پیدا می کنم به شماره‌ای که آزاد می خوادش اما سعی می کنم به روی خودم نیارم.

قطعا لیاقت گوسفندی مثل من که حتی نمی تونه یه عذر خواهی ساده کنه، یه رابطه‌ی پایدار نیست.

شهریار سر تکون میده و میره. از روی قهر نمیره، معمولا یا کلاس داره یا امتحان داره یا باید درس بخونه و بیشتر موارد هم فرمایشات خاله زنکی مامانش رو به جا بیاره.

بعدِ شهریار منم دلم رفتن می خواد و بیشتر از اون تنها شدن.

کراش ساده همون جرقه است، همون اولشه، همونی که بعدا یادت میاد، چند سال بعد. به قول یکی فقط یه باره...

برعکس شهریار خداحافظی می کنم و قبل از بستن در می شنوم که آزاد به هومن می گه:

- تو نمی خوای بری؟

پله ها رو بالا می رم و حالا برعکس دیشب تنهایی خونه ام رو بیشتر دوست دارم.

حواسم به راه رفتنم نیست، دیشب رو خیلی خوب نخوابیدم و چشم هام خسته‌ی خسته ان.

برای چند لحظه دست می کشم رو صورتم و همون یه لحظه مصادف میشه با برخوردم به یه چیزی کنار پام. نگاه که می کنم یه ساک پایین پله ها افتاده و یه نفر بالای پله ها " هین " بلندی می گه!

پله ها رو که پایین می ره و نگاهش به مهره ها و نگینای کوچیکی که تو راه پله پخش شدن و دارن از درز پله ها پایین می ریزن می افته یه نگاهِ ترسناک به من می اندازه و می گه:

- جلوتو نگاه کن خب.

البته خب این نگاه ترسناک فقط چند ثانیه طول می کشه و بعد بالای سرِ ساک عزیزش اسف ناک و درد آلود زانو می زنه.

معذرت خواهی که بلد نیستم اما خب عمق عوضی بازیه اگه نرم کمکش و هر چند که جمع کردن اون همه نگین و سنگ ریز از همچین جایی غیر ممکنه.

بالای سرش می ایستم و به دستاش که کفِ راهپله کشیده میشن واسه جمع کردن اون مهره ها خیره میشم. رویِ دست هاش زخمن و شاید دلش زخم تره.

یکی بود می گفتِ زخم صورت پیشِ زخم دل هیچه و انگار اینجا همون حکایته.

روی دو زانو می شینم و دونه دونه کمکش جمع می کنم.

غر می زنه:

- خدا لعنتت کنه؛ خد...ا لعنتت کنه.

نیشخند می زنم و می گم:

- عمیقا درکت می کنم.

کارش بی فایده است، خودشم می دونه. ساک و بر می داره و از جا بلند می شه، قبل از رفتن کف دست هاش رو به هم می کوبه و خاک روی دستاش رو می تکونه و می گه:

- عمیقا خفه شو!

با چشم هایی که گرد شدن و از تعجب رو به پارگی میرن نگاهش می کنم و اون با حرص پله ها رو تند پایین میره.

یعنی زندگی سکسی و لاکچری و پر مصیبت من فقط همین رو کم داشت! که اینم بیاد سر شلنگ و بگیره رو من بره!

می خندم و برمی گردم تا پله ها رو دوباره بالا برم.

#مفت_باز

#فصل_هشتم: " گُشایش"

#قسمت_صد_و_ده

تغییر زاویه‌ی دید: " نازار "

یه وقت هایی هست حس می کنی شبیه که نه، خودِ یه آدم دو شخصیتی هستی! یه کاری رو انجام میدی که بعید به نظر میاد، باور نمی کنی انجامش دادی! باور نمی کنی و مدام با خودت می گی، این من بودم؟! نه! نمیشه، امکان نداره اما، من بودم! کاملا من!

باورت که میشه، مرحله دوم شروع میشه و رد کردن این مرحله اگه نکشتت حتما دیوونه ات می کنه! مدام به خودت می گی، چرا؟! نباید احمق، نباید انجامش میدادی! گند زدی؛ خاک بر سرت و نهاست همه‌ی این کلنجار ها ختم میشه به یه تک کلمه‌ی لعنتی؛ توقع!

چه توقعی که از خودت داری و چه توقعی که از دیگران انتظار می ره!

این میشه که بدن، مغز، فکر و روح وقتی یه موقعیت عجیب می بینه قفل می کنه و تو تبدیل میشی به یه آدم دیگه!

من تبدیل شدم، اون لحظه‌ای که سیلی خوردم، بند بند وجودم داشت می گفت بیار بالا اون پای سگ مصب رو، بکوبونش تو دهنش! اما دلم گیج شده بود و نمی دونستم باید چیکار کنم.

حالم بد بود، هنوزم بده. قلبم شکسته و صدایِ شیشه خورده‌هایی که توی سینه ام تلنبار شدن رو می شنوم. زخم می کنن قلبم رو، درد دارن! از عشق نه، از اعتمادِ بد جا ناراضی ان از من!

رو به روی پنجره نشستم، نگاهم به حیاته و اما فکرم دنبال چشم هام نمیاد. همش عقب می مونه و یه جایِ دیگه گیر می کنه! جایی که بهم می گه خاک تو سرت نازار، چه قدر رقت برانگیز به نظر می آی!

نفس عمیقی می کشم، دستم رو از زیر چونه ام بر می دارم و موهام رو می فرستم پشت گوشم.

خوبه که تنهام و می تونم آزادانه فکر کنم و اگر خواستم داد بزنم و گریه کنم.

بهش گفتم تلفن کوفتیش رو جواب بده تا حداقل یه بهونه بیاره که من رو راضی کنه! که بهونه بیاره و بگه ببخشید و من رو از خودم بیشتر از این دور نکنه! خواستم بهش بگم چه قدر ناراحتم بلکه یه درصد از ناراحتی من رو تجربه کنه اما فایده نداشت. نگفت ببخشید و من بیشتر از خودم، از این منِ بی دست و پا شرمنده شدم.

خسته می شم از نشستن و کار انجام ندادن، دلم می خواد برگردم توی اتاقم و درس بخونم اما خب دراز کشیدن تو همچین مواقعی جذاب تر از درس خوندن به نظر می آد.

روی زمین و روی سرامیک های کف خونه دراز می کشم و نگاهم رو میدم به سقف.

امیدوارم خوابم ببره، چون از اغتشاش ذهنم خسته شدم.

گوشیم زنگ می خوره و شیرجه می زنم سمتِ میز تا ببینم کی پشت خطه.

شماره‌ایه که من نمیشناسمش و ترجیهم بر این هست که جواب ندم.

تلفن دوباره و سه باره زنگ می خوره، می خوام باز هم بی توجهی کنم و به بستنِ پلکم ادامه بدم که کرم های درونیم نمیذارن و با ریتم می خونن" وخی وخی وخی یره"

تلفن رو که جواب میدم صدایِ یه مرد می پیچه تو گوشم. یه صدایی که نمی دونم مال کیه اما آشناست.

جوابِ الوی کوتاهش رو اینطور میدم:

- سلام بفرمایید...

کوتاه جواب میده و دوست دارم بگم موش بخوره زبونت رو...

- آزادم!

لابد منم اسیرم! این رو در عین لودگی به زبون میارم و اما وقتی به اینکه آزاد کی هست فکر می کنم سعی می کنم برگ های ریخته شدم رو جمع بکنم و بگم:

- قطع می کنم...

#مفت_باز

#فصل_هشتم: " گشایش"

#قسمت_صد_و_یازده

- بودی حالا... خودت می دونی، قطع کن!

از حجمِ پررو بودنش تعجب می کنم اما خب در نهایت قطع می کنم. نمی خوام از یه سوراخ دوبار گزیده بشم.

گوشیم دومرتبه و سه مرتبه زنگ می خوره و این صدا اون قدر عذاب آور هست که مجبورم کنه یه بار برای همیشه باید تکلیفم رو باهاش روشن کنم، چون حوصله‌ی مزاحم تلفنی ندارم.

انگشتم روی آیکون سبر رنگ می لغزه و گوشی رو به گوشم می چسبونم.

قبل از این که چیزی بگم صداش توی گوشم می پیچه و از اون حالتِ به کتفمِ لحنش متنفرم.

- گفتم تو می خوای قطع کنی قطع کن، نگفتم زنگ نمی زنم...

آره از وجنات و ویژگی های مزخرفت آگاهم سلطان که چه قدر خودشیفته و پررویی!

- این دفعه که قطع می کنم دیگه زنگ نمی زنی، خب؟! از هیچکدمتون خوشم نمیاد و دلم نمی خواد باهاتون حرف بزنم یا ارتباطی داشته باشم، حله؟!

رویِ حرف هام تاکید می کنم؛ دوست ندارم باز قصه های جدید برام پیش بیاد وقتی گذشتن و فراموش کردن این قدر سخته!

لحنم جدیه و تا حدودی عصبانی، توقع دارم به غرور اربابیش بر بخوره و این بار اون قطع کنه اما خب جوابش ثابت می کنه که آدم قابل پیش بینی ای نیست!

- ما عاشقتیم!

پوزخندِ توی لحنش کاملا مشهوده و به خدا که اگه این یکی دمِ دستم بود براش فک و دهنِ سالم نمیذاشتم!

پوزخندش مشهود تر میشه و با صدا وقتی می گه:

- به مولا...

تو صدمِ ثانیه لحن و روال عوض می کنه و تبدیل میشه به یه آدمِ جدی:

- کارت دارم.

اون قدر این جمله رو محکم به زبون می آره که انگشتی که رفته تا تلفن رو قطع کنه؛ بر می گرده سر جای اولش و می گم:

- من کاری باهات ندارم.

- شهریار می خواد بره!

به گمونم تیر خلاص رو می زنه، که دهنم باز می مونه و برای چند لحظه مات و مبهوت و بی حرکت می مونم.

اولین سوالی که به ذهنم می رسه، اینه!

- کجا؟!

و خیلی زود جوابم رو میده، انگار که برای این گفتگو از قبل برنامه ریزی کرده باشه و به نظر که آزاد آدم بازی بلدیه!

- نمی دونم، معلوم نیست. ولی می خوای تو بگی، خودم می گم. این زیقی آدمِ ثابتی نیست زیاد بهش فشار بیاد دنیا رو می گیره به یه ورش. اینه که اگه خوب بهش فکر کنی و یادت بیاد چه گهی خورده، می بینی که کار داریم و منم عاشقت...

باز هم با همون پوزخندِ صدا دار می خنده و قسم می خورم که اگه ببینمش اولین کاری که می کنم خوابوندن توی دهنشه و ریختن دندون هاش تو حلقش. جمله اش رو با کلافه کردنِ بیش از حد من به پایان می رسونه و می گه:

- هستم.

دلم می خواد بگم عمت هم خوب دافیه، برو عاشق اون باش اما فعلا به قول آزاد شهریار زیقی کنج ذهنم داره اسکی بازی می کنه فکر می کنم.

- ببین منو...

جوابش رو نمیدم و خودش در تکمیل حرفش اینجوری می گه:

- یه گندیه که زدن، مثکه جمع کنشونم من و تواییم.

نمی خوام دم به تله اش بدم، نمی خوام تو بازی هیچکدومشون بی افتم و دوباره از سر به درک بره اعتمادم.

شهریار خودش عقل داره، تینا باید خودش به فکر موقعیت خودش باشه و اصلا به من چه این وضعیت.

- من جمع کن هیچکس نیستم، هر کی هر گهی به زندگیش می زنه به خودش مربوطه! پس الان خودت ببین و بفهم که کاری باهات ندارم و قطع کن!

قطع می کنه! خب توقع داشتم بیشتر بحث کنه تا حداقل یکم از موضعم کوتاه بیام و به نظرم این پسر بی تعادل ترین آدم روی زمینه!

گوشیم رو کنارم پرت می کنم و دوباره سر جای قبلم دراز می کشم و فکر کنم حالا دیگه اون قدر خسته شدم و مخم
تسمه تایم پاره کرده که خوابم ببره.

* * *

- بدو ماشالله! بدو تنبلی نکن! بدو بچه...

من یه جنازه‌ی گوگولی ام که ذوب شده و داره از خستگی با مرگ رل می زنه ولی باباِی مهربون و آدم خوارش ولش نمی کنه!
تا میام سرعتم رو کم کنم جست و خیز زنان از جلوم مثل فشنگ رد میشه و داد می زنه: " تنبلی نکن"
خب لاومی تنبل اونیه که اون قدر می خوابه تا خزه روی بدنش رشد کنه نه منِ میگ میگِ خار و زار.
اگه تعریف شما پدر عزیزم از تنبل من باشم که آخر زمانه که.

- نازار داری سوسه میای، بدو دختر، بدو...

همون جا که هستم می شینم، نه روی چمن و نیمکت و سکو! به نشونه‌ی اعتراض کفِ زمین می شینم و بابا بالای سرم و دورم همراه با دوییدن پروانه می زنه!

- مایه‌ی ننگ منی تو...

نفس زنان و جست و خیز کنان و بشکن زنان این رو می گه و می دواِ سمت مسیر خونه. براش هم مهم نیست که دنبالش میرم یا نه. من هم می شینم همون جا. مهم نیست آدم های اطراف چه واکنشی دارن و قاعدتا باید بفهمن کسی که اول صبح لباس ورزشی پوشیده و با قیافه آش و لاش کف زمین نشسته چه مرگشه. گوشیم رو از جیب سویشرتم بیرون می کشم و نشد اولِ صبح روز جمعه گاو من هوس وضع حمل نکرده باشه.

ده دوازده تا تماس بی پاسخ از تینا و دویست تا پیام باز نکرده. ترجیه می دم سراغ داده های تلفن همراه نرم چون می دونم مادر اینستاگرام و تلگرامم رو هم به عزاشون نشونده.

بی حوصله، برای اتلاف وقت و اینکه بتونم نفسی تازه کنم پیام هاش رو از آخر به اول می خونم و میشه با پیام هاش یه تکست کامل رپ نوشت.

به این صورت که تو هر پیامش یه تک کلمه نوشته و این عادت رو وقت هایی داره که خیلی عصبانیه.

- هوی؟ - نازار؟ - های؟ - هه! - جواب نمیدی دیگه! - اه - باشه! - آره - واقعا - که! - ج - ج - ج برای بار دویستم باز هم ج و من نمی دونم کجای بدنش رگ به رگ می شه اگه سست عنصری رو کنار بذاره و خبر مرگش بنویسه جواب بده.

به اولین پیامش می رسم و اگه این هم چرت و پرت باشه، گوشیم رو بر می دارم و می اندازم تو سطل آشغال. بعد با همون سیسِ بابام جست و خیز کنان میرم سمتِ اتوبان بلکه بتونم اونجا موجبات مرگم رو فراهم کنم!

- نازاااااااااااااررررررر بدبخت شدمممممم، شهریار داره می رههههه.

به تلگرام و اینستاگرام من راضی نشده و به عمه ی کیبرد موبایلشم سلام رسونه.

زیر لب می گم:

- مرتیکه ازگل...

اما خب مقصدم دقیقا شهریار نیست و اون مخبر دهن لقیه که می خواد تینا رو بندازه به جون من. با شنیدنِ صدایِ بابا، آب دهنم رو قورت میدم و گیج و منگ نگاهش می کنم.

- ازگل کیه دقیقا؟

#مفت_باز

#ماهورابوالفتحی

#فصل_هشتم: " گشایش"

#قسمت_صد_و_دوازده

طول میکشه تا به خودم بیام و این سیسِ اسکلانه با اون نگاهِ هنگ و گیج جاش رو به زبون باز کردنم بده و بگم:

- تینا رو می گم...

چشم ریز می کنه و می پرسه:

- تینا مرتیکه است؟

آب دهنم رو قورت میدم، میترسم حرف بزنم چون یه جور نگاهم می کنه که انگار اگه دروغ بگم یه لگد جانانه می خوابونه تو دهنم.

- من گفتم مرتیکه؟

سرش رو به نشونه‌ی جواب مثبت تکون میده بدون اینکه تغییری تو حالتش نشون بده. مجبورم فرار کنم، از جام بلند می شم و می گم:

- کنفراس ادبیاته مگه آخه بابا، حالا یه چیزی رو اشتباهی گفتم.

می خوام از کنارش رد شم و بدوام که اول دستم رو می گیره که کنارش بایستم، بعد از روی روسری گوشم رو می گیره و می پیچونه. قربونش برم اصلا رحم که هیچ به فمنیست هم اعتقادی نداره.

من با صدای بلند التماس می کنم که ولم کنه و بماند که دارم از خنده پاره میشم، چون هر کی از کنارمون رد میشه مسخره ام می کنه. خودش هم خنده اش گرفته و با همون لحنِ خندون می گه:

- دختره‌ی افسارگیسخته به من دروغ می گه... من که می دونم چه غلطی کردی.

یه دستی می زنه، عادتشه و من این عادت رو از برم. یه ذره که دستش رو شل می کنه فرار می کنم و تا می تونم می دوام، سعی می کنم پشت سرم رو نگاه نکنم چون اگه دنبالم کنه اون قدر سرعتش بالاست که فقط یه لحظه مکث واسه گیر افتادنم کافیه.

راهم رو کج می کنم سمتِ خونه، خیابونا شلوغ تره و سرعتم پایین میاد. دوییدن که برام سخت میشه، نفس زنون می شینم رو پلکونی که منتهی میشه به یه عابر بانک. دست روی دلم میذارم و نفس نفس می زنم. تا اومدن بابا باندانایی که دور دستم بستم وگره اش شل شده رو باز می کنم و دوباره می بندم.

چند دقیقه می شینم و نفسی تازه می کنم. از دور می بینمش و براش دست بالا می کنم تا بهم برسه.

نزدیک که می آد غر می زنه:

- مار تو آستینم پرورش دادم.

می زنم زیر خنده و می گه:

- کوفت، ببند نیشتو.

این رو در حالی می گه که نیش خودش تا بناگوشش بازه.

دستم رو حلقه می کنم دور بازوش، راه می افتیم سمت خونه و بهترین رفیق من بابامه.

- می گم که نازار...

سرمو کج می کنم و به نیمرخ دوست داشتنیش خیره می شم.

- این مرتیکه‌ی ازگل که به حال این چند روزت ربطی نداره که، داره؟

گفتنش نه اون قدر سخته که نخوام بگم و نه اون قدر آسونه که بشه گفت! رفیقیم ولی دوست ندارم حماقت من سر شکسته اش کنه و از داشتنم خجالت بکشه و بیشتر از همه چیز از واکنشش می ترسم چون تا به حال چنین مسئله ای برام پیش نیومده.

حق به جانب می گم:

- چرا، ربط داره. یه شکست سهمگین عشقی خوردم و همین الان که برسیم خونه میرم می خوابم تو اون لگن قرمزه و رگمو می زنم.

چپکی نگاهم می کنه و احتمالا با این رفتارم تا شب اون لگد قشنگه رو بخورم.

یکی از دست هاش رو دور شونه ام حلقه می کنه و می گه:

- خیلی رو داری به خدا.

می خندم و این بار صدایِ زنگ خوردن تلفنم رو می شنوم چون از سایلنت درش آوردم. از بابا جدا میشم تا جواب بدم و قدم هام رو آرومتر بر میدارم هر چند که می دونم گوش بابا اینجاست و شم کارگاهیش وقتی به یه چیزی مشکوکه امونش نمیده.

تلفن رو جواب می دم بدون اینکه به اسمِ روی صفحه دقت کنم. برخلاف تصورم صدایِ تینا رو نمی شنوم و صدایِ مردونه‌ی مزاحم این روز ها توی گوشم می پیچه که می گه:

- خیلی بی عاطفه ای...

بابا بر می گرده و نگاه مختصری بهم می اندازه، برای اینکه گاف دوم رو ندم می گم:

- سلام چطوری؟

از خدا خواسته دور بر میداره و جواب میده:

- با دست پس می زنی با پا پیش می کشی، نمی گم درگیرم نشو وابسته ام می شی...؟

خدا لعنتت کنه که توی بدترین موقعیت زنگ زدی، حتی نمی تونستم بگم مزاحمه و یا اشتباه گرفته چون اون وقت بابا می خواست شماره اش رو بگیره و این رشته سر دراز داشته باشه.

با حرص جواب میدم:

- منم خوبم تینا...

از عمد تینا رو به زبون میارم که بفهمه عاشق چشم و ابروش نشدم و از سر اجباره که حال هیکل مزحرفش رو می پرسم. یکم طول می کشه تا اوضاع دستش بیاد و بگه:

- انقدر به رفیقت نگفتی مجبور شدم خودم بگم قصه از چه قراره، خیلی خشکی، بی عاطفه‌ی بی انسانیت داری با زندگی چند نفر بازی می کنی...اون بچه رو بگو...

اوج بدبختی و در اومدن لجم اینجاست که حتی نمی تونم فحشش بدم و اون بی هیچ لودگی و خنده ای این کلمات رو به زبون میاره و این قدر جدی واژه ها رو کنار هم چیده که باورم میشه.

دم عمیقی می گیرم و سعی می کنم به خودم مسلط باشم.

- من بعدا بهت زنگ می زنم عزیزم...

نمیذارم بین حرفم بیاد و ادامه میدم:

- باشه، خداحافظ.

با چند قدم بلند خودم رو می رسونم به بابا و حالا که قراره از خیابون رد شیم دستش رو می گیرم...

همون لحظه صدای کوتاه و ویبره‌ی گوشی رو توی دستم حس می کنم و به صفحه اش نگاه می کنم.

یه پیام از همون شماره‌ی سیو نشده است.

- باشه #عزیزم منتظرم.

با دیدنِ هشتگی که کنار عزیزم توی پیامش گذاشته دلم می خواد همین حالا برم زیر ماشین و یه نفر تو دلم داره داد می زنه" میکشمت"

#مفت_باز

#فصل_هشتم: " گشایش"

#قسمت_صد_و_سیزده

* * *

دلم می خواد بزنمش، دلم می خواد فحشش بدم، سرش داد بزنم، باهاش بد حرف بزنم ولی آدم عاشق تا داغ نشه آدم نمیشه. نه اینکه نخواد ها، نمی تونه باور کنه و دست خودش نیست. آدمایِ تنها مثل تینا وقتی اون قدر دلزده میشن که پناه می برن به یه نفر یه عینک دودی بر می دارن و می‌ذارن روی چشمشون که تیرگی های طرف رو نبینن!

که نبینن گاهی چه قدر می تونه کِدر باشه. از پشتِ عینک تو دنیایِ روشن قلبشون کلی آرزو میسازن و با اون ها زندگی می کنن!

آدم های ساده یا به قول بقیه، احمق مثل تینا قابل درک نیستن اما میشه دوستشون داشت! میشد تینا پدرش رو کنار خودش داشته باشه، اون وقت دیگه دنبال پر کردنِ جای خالیش نمیرفت.

اولویتِ همه‌ی ما بچه‌ی توی شکمشه و اولویت تینا رفتنِ شهریاره.

تو خونه‌ی هومن جمع شدیم، بعد از مدرسه و باز هم یه دروغ دیگه گفتیم و یه بهونه‌ی الکی آوردیم.

این روز ها آمار روز هایی که راستش رو میگم انگشت شمار شدن. بدم میاد از این کار ولی خب در نهایت اجبار باعث میشه دست به این بهش بزنم. دلنگرونی از اینکه چی سر تینا میاد و قراره چی بشه.

یه جوِ ساکت برقراره، هومن و شهریار کنار نشستن و تینا روی کاناپه دراز کشیده و حالش واقعا بده. گریه کرده؛ اون قدر که چشماش سرخه و بقیه میگن عزت نفس نداره اما من میگم ادمِ خوب دور و برش نداره که دو دستی چسبیده به یه یالقوز بچه ننه.

بهار هم بالاخره از آشپرخونه بیرون میاد و این روز ها نمی دونم چه غلطی می کنه اما میبینم وقتی رو که اپدیت هر شب پست های اینستاگرامش کار دستش میده.

تینا از جاش بلند می شه، دستش رو بند می کنه به دسته‌ی کاناپه و شهریار فوری میاد تا کمکش کنه.

تینا سکندری می خوره ولی دست شهریار و پس می زنه و زیر لب می گه:

- گمشو بابا...

طی این چند سال شهریار ثابت کرده که اون قدرام نفرت انگیز نیست و نمی دونم آزاد با چه منطقی این حال و روز رو برای تینا ساخته.

تینا میره دستشویی تا اب به صورتش بزنه و شهریار دنبالش میره. حالت تهوعش بیشتر شده، مامانش بیشتر بهش مشکوکه ولی خب هر بار این گند و یه جور جمع می کنیم ولی می دونیم که ماه پشت ابر نمی مونه.

دور هم جمع شدیم، یعنی هومن جمعمون کرد و خواست که فکر کنیم و یه دلیل بسازیم که یه شب تینا رو بیرون از خونه نگه داریم و تینا کور و کر و لاله! فقط می گه اگه شهریار بره من چیکار کنم!

زنگ در به صدا در میاد، بهار در و باز می کنه و چند لحظه بعد آزاد وارد خونه میشه.

اطرافش رو نگاه می کنه و بعد سلام میده. با هومن دست میده و از همون جا که کنارِ هومن می شینه برای شهریاری که پشت در دستشویی ایستاده دست بالا می کنه.

رو به من و بهار هم یه تک کلمه‌ی کوتاه می گه: " چطورین؟"

بعد اصلا امون نمیده که جوابشو بدیم و رو به هومن می گه:

- چیشد؟

هومن تکیه میده به کاناپه، لبش رو گاز می گیره و نفسش رو با حرص بیرون میده:

- دختره ک.خله جای اینکه شلوار به پاید شهریار نذاره نشسته عر زدن که چرا می خواد بره. ک..ون لقش که میره، گندشو جمع کنه هر گوری میره بره...

شنیدنِ این حرف ها از هومنِ آروم و ریلکس، یعنی اوضاع خراب تر از چیزیه که فکرش رو بکنی! یعنی شهریار و تینا اینقدر گند زدن که هومن بی خیال هم تحریک به اعتراض شده.

آزاد چنگ فرو می کنه بین موهای حالت دارش.
انگار این عادت رو وقتِ کلافگی به خودش می گیره.
رو می کنه سمت من و بهار و می گه:

- شما نطقی ندارید سلاطین؟

بهار شونه بالا می اندازه و می گه:

- نه والا...

من هم همین حس رو نسبت بهشون دارم، خودشون هم. که شهریار میشنوه حرف های این سمت رو اما پیله کرده به سکوت مطلق!

#مفت_باز
#فصل_هشتم: " گشایش"
#قسمت_صد_و_چهارده

همه‌ی آدما ترس دارن، ترس از رفتن، ترس از دست دادن، ترس دل کندن و احتمالا شهریار هم یه ترس هایی داره که توی هر کاری این مقدار مردده.

تقصیر خودش هم نیست و از بچگی به جای جنگیدن با ترس هاش ازشون فرار کرده!

آزاد نچ بلند بالایی می کشه و بهار می گه:

- من نمی دونم چرا این قدر سختش می کنید شما؟ خب می اندازتش تموم می شه دیگه...

احمقه یا نه رو نمی دونم. آزاد چپکی نگاهش می کنه و قبل از اینکه اون دهن باز می کنه منم که با غیظ و عصبانیت میگم:

- به بعدشم فکر کردی یا خواستی یه چی بگی که گفته باشی؟

ابرو بالا می اندازه و نه! رسما تو زندگیش هیچ وقت فکر نکرده که حالا بخواد بکنه.

- بعدش از تینا چی می مونه؟ هر کی ندونه من و تو می دونیم که چه قدر این انگلو دوست داره و از رفتنش می ترسه. همیشه هم ترسشو داشته.

رو می کنم سمت شهریار و بغض توی صدام رو چطوری قورت بدم که بروز پیدا نکنه؟

- دارم جلوی خودت می گم شهریار، هیچ وقت از بودنت مطمئنش نکردی، هیچ وقت دلش بهت گرم

نبود. به هر طنابی چنگ زد که تو رو کنار خودت داشته باشه و...

به واو که می رسم نفسم تنگ می شه، قلبم درد می گیره و تینا هیچ وقت به حرف ما گوش نکرد. بهش گفتم زندگیتو بکن، وجود یه آدمِ مزاحم تو زندگیِ تو چه نقشی داره ولی مگه فهمید؟ مگه درک کرد که روی پای خودش بایسته و اصلا ایستادن چی هست!

دیگه ادامه نمیدم، لبم رو گاز می گیرم و اون قدر از بدبخت به نظر اومدن تینا ناراحتم که تلاشم واسه نگه داشتن بغضم کافی نیست و بغضم مثل عاملِ انتحاری از چشمام بیرون می زنه.

زود اشکام رو پاک می کنم و هومن سیگار روشن می کنه، یکی برای خودش یکی برای آزاد.

آزاد کامی از سیگارش می گیره و دودش رو تو صورت هومن فوت می کنه. هومن سرفه می کنه و غر میزنه:

- نکن بی ناموس...

آزاد سیگار رو روی میزشیشه‌ای خاموش می کنه و می گه:

- آشغال می کشی سِزات اینه.

اینا چطور می تونن این قدر آسوده خاطر باشن واقعا. حالا دیگه من هم حرفم شده گور بابای اون بچه، پس احساسات تینا چی؟! الان که فکر می کنه شهریار می خواد ولش کنه و بره چه حالی داره.

در دستشویی باز می شه، تینا بیرون میاد و شهریار فوری از جاش بلند می شه. می خواد دستش و بگیره و این بار تینا عقب نمیره و می مونه سر جاش تا شهریار کمکش کنه.

دستش رو که می گیره نگاهش می کنه و می گه:

- تینا؟

تینا اما زیر لب و آروم جواب میده:

- خفه شو...

و این یعنی شهریار رو نبخشیده. شهریار باز هم صداش میزنه و اینبار تینا جوابش رو با سیلی محکمی که روی صورتِ شهریار می شینه میده!

برق از سر هممون می پره! هیچکس توقع همچین واکنشی از سمتِ تینای عاشق رو نداره و نداشته!

فقط چند ثانیه طول می کشه تا تینا به خودش بیاد و بینِ بارشی که باز هم از چشماش راه گرفته بگه:

- می خوای بری؟

شهریار نگاهش رو می اندازه زمین و اولین نفری که از بین ما واکنش نشون میده آزاده. دست می زنه و خطاب به تینا می گه:

- ایول حاجی، یکی ام اینورش بزن، یکی ام بزن تو سرش...

اینو جدی می گه؛ نه من بابِ مزه پروندن چون هیچ خنده ای بینِ لحن و گفتارش مشهود نیست.

تینا داد میزنه:

- خب برو! کسی جلوتو نگرفته! تازه بهونه هم دادم دستت که راحت تر بری!

شهریار سر بلند می کنه و با بغض می گه:

- وایسا حرف بزنیم خب.

- نمی خوای حرف بزنی، می خوای خداحافظی کنی...

شهریار جواب میده:

- نه به خد...

تینا بین حرفش بازم داد می زنه:

- دروغ نگو! بگو دوست ندارم، بگو حالم از وضعت به هم می خوره! بگو نمی تونم این ماجرا رو تحمل کنم و میرم. بگو هر چی تو دلته، بدترینشم بگو ولی بگو...

اون قدر دل تینا پره که اهمیت نداره براش ما اینجاییم و حرف اون ها خصوصیه!

#مفت_باز

#فصل_هشتم: " گشایش"

#قسمت_صد_و_پونزده

تینایی که به شهریار از گل نازک تر نمی گه، تا حالا پیش نیومده جلوی حتی یک نفر صداش رو بلند کنه، حالا داد زده و مهمتر از همه به شهریار سیلی زده.

شهریار بغلش می کنه، تینا با گریه می گه:

- من می ترسم شهریار!

ما هم انگار که یه فیلم ملودرام روی اعصاب ببینیم و به کاراکترش فحش بدیم، داریم همین کار و می کنیم وقتی همه با هم صدامون در میاد و این بین آزادی که عصبانی و بعد از جاش بلند می شه.

از حالت هایی که به خودش میگیره می‌شه فهمید کاملا شبیه به بمبِ ساعتیه.

دست هاش رو توی جیبش فرو کرده و در حالی که نگاهش رو به سقفه نفس هاش رو پر صدا به سمتِ بالا فوت می کنه.

بعد خیلی جدی و عصبانی رو می کنه سمت من و با صدایِ بلند طوری که بقیه بشنون، با یه لحنِ طعنه آمیز می گه:

- وای؛ من خیلی می ترسم نازار.

چشم هام تا آخرین درجه باز می‌شن و قبل از اینکه چیزی بگم خودش حرف می زنه:

- تو نمی خوای بزنی تو دهن این رفیقت؟

تقریبا بقیه ساکت شدن و نگاهشون به ماست. جز شهریار و تینا که دنیا کلا به کتفشونه!

- ما که نمی تونیم بزنیم، یه خال رو دندونش بیفته ننش از خشتک دارمون می زنه. ولی تو دست و بالت باز تره بزن!

پشت دستش رو نشون میده و در همون حین که حرکت زدن رو توی هوا پیاده می کنه با حرص می گه:

- همچین مشتی هم بزن.

کلافه میشم از این وضعیت. از این سنگی که احمقی مثل تینا و شهریار انداختن تو چاه و هزارتا عاقل نمی تونن درش بیارن!

دیگه طاقت نمیاره که فقط حرص بخوره و داد بزنه. میره سمتِ شهریار و دستش رو بند می کنه به سرشونه اش. عقب می کشتش و شهریار مجبور میشه از تینا جدا بشه!

اون هم عصبی میشه و داد می زنه:

- نکن وحشی!

آزاد دهن کجی می کنه و زیر لب می گه:

- گه نخور بابا.

مجبورش می کنه بشینه رویِ کاناپه‌ی زهوار در رفته، درست کنار هومن. خودش جلوی پاش می شینه، لحنش هنوز عصبانیه. بهار هم از جا بلند می شه و تینا رو میاره و کمک می کنه که جای خودش بشینه.

تینا حال نداره، مامانش جوابِ آزمایش من رو گرفته و از اونجایی که من مشکل خاصی ندارم فکر کرده تینا هم سالمه؛ اما این روز ها مدام به این فکر می کنه که هر چه زودتر اون رو ببره پیشِ یه دکتر دیگه!

بهار رویِ زمین و پیش پایِ تینا می شینه و هر سه خیره میشیم به نقش مکمل فعال قصه!

دم عمیقی می گیره و می گه:

- ببین منو!

چشم های شهریار فرار می کنن از حرفی که می دونن واقعیته. شنیدنش اذیت کننده است چون شهریار هیچ وقت با واقعیت رو به رو نبوده!

نمی دونه باباش کجاست، چرا رفته، چیکار کرده، مامانش یه دختر فقیر بوده و حالا چنین سرمایه‌ی

کلونی داره و جواب همه‌ی اینا یه کلمه است! " واقعیت! " چیزی که شهریار هیچ وقت درکش نکرده.

آزاد حالا دیگه سعی می کنه حرفش رو با آرامش بزنه که شهریار نا امید نشه و اگه از دیدِ اون به قصه نگاه کنی، همون پسر بچه ایه که شیشه‌ی همسایه رو با توپ شکسته و می ترسه. اون قدر که این موضوع رو حتی نمی تونه به مادرش بگه.

- نگام کن شهریار!

شهریار بالاخره نگاهش می کنه. صورتش سرخه و مسئولیت چه می دونه چیه! اما حالا که داره با بند بند وجود لمسش می کنه تمام فشار دنیا روی قلبشه.

- می خوای چیکار کنی؟ اینو برا من نگو! خب؟ برای خودت بگو! تا وقتی که این مسئله حل بشه، هزار بار از خودت بپرس و به جواب برس! یه جوابی که بتونه تو رو از این لجن زاری که واسه خودت درست کردی در بیاره.

بعد ازش فاصله می گیره و از جاش بلند می شه. بر خلاف تصورم رو می کنه سمت من و با نیشخندی که کنج لبش کاشته می گه:

- پاشو بریم این دفعه دیگه نمی پیچونمت.

بهار متعجب نگاهم می کنه و احتمالا فکر کرده حالا که کوشا گند زده بهم با آزاد ریختم روی هم و قراره آخر ماه کاکل زری باباش رو به دنیا بیارم. از این جو بدم میاد، وقت هایی که کنار دوست پسراشون باشن من کاملا به کفشونم و دلم نمی خواد تنهایی بشینم یه طرف و به لوس بازیاشون نگاه کنم. از جام بلند می‌شم و گوشیم رو توی جیبِ بزرگ هودیم می ذارم.

بعد به آزاد نگاه می کنم و می گم:

- خودم می رم.

شونه بالا می اندازه و بدون اینکه اصرار کنه راهش رو می کشه سمتِ در.

عمدا خودم رو با بستنِ بند کتونی هام سر گرم می کنم که اون زودتر از در حیاط بیرون بره و نبینمش!

اما خب انگار بی فایده است و وقتی از در بیرون می رم، ماشینش دقیقا چفت و کنار در پارک شده. طوری که اون لبخندِ مزخرفش رو می تونم ببینم و یادم بی افته دفعه‌ی قبل چه قدر ضایعم کرده.

راه خونه رو در پیش می گیرم و امیدوارم هر غلطی می کنن، زودتر این ماجرا رو تموم کنم که دیگه حالم از دروغ گفتن و پیچوندن خانواده ام به هم می خوره.

این قدر هر بار شرمنده میشم که نمی تونم به چشم های مامانم نگاه کنم چون جواب اعتمادش به من این نیست!

پشت سرم راه افتاده، تک بوقی می زنه و دلم می خواد لهش کنم.

بی توجه بهش ادامه میدم اما دست بر نمی داره و انگار که عروس کشونِ پدرِ پدرش باشه دستش رو از روی بوق سگ مصبش بر نمیداره.

می ایستم، میرم سمتِ ماشینش و شیشه رو پایین می کشه. آخ که چه قدر اون گردنِ کج و نیشخندِ پر از طعنه رو مخمه و اون دندون های یک دست و سفید و قشنگ چه قدر دارن التماس می کنن که بیا و ما رو خورد کن تو دهن این چلغوز!

می گم:

- نمیام، دارم میرم خودم. خیلی ممنون.

بکش بیرون دیگه!

قبل از اینکه شیشه رو بده بالا می گه:

- کی واسه تو بوق زد حالا، کلا دلم می خواد بوق بزنم.

سرعتش رو بیشتر می کنه و ازم فاصله می گیره. اون قدر کلافه میشم که دلم می خواد جیغ بزنم. اما اما، آروم باش نازار، اون یه روانیِ بی تعادله.

دو مرتبه راهم رو کج می کنم سمتِ پیاده رو. چند دقیقه نگذشته که دوباره سرعتش رو کم می کنه. نه انگار واقعا رو یه چیزیه که حالش اینه. دوباره بوق می زنه و حالا که به سر خیابون رسیدیم، کلی آدم هستن که نگاهمون می کنن و دلم می خواد آب بشم برم توی زمین.

شیشه رو پایین می کشه و می گه:

- اه چه قد چصی میای، بیا دیگه...

برای فرار از آبرو ریزی که راه انداخته میرم که سوار بشم اما باز سرعتش رو بیشتر می کنه و دهنم باز می شه تا اجدادش رو به صلابه بکشم ولی هنوز فحش اول رو ندادم که بر می گرده و در رو خودش باز می کنه و با خنده می گه:

- سوارشو...

#مفت_باز
#فصل_هشتم: " گشایش"
#قسمت_صد_و_شونزده

بد نگاهش می کنم. عصبی، کلافه، خسته! این قدر که لبخند مسخره اش رو جمع می کنه و می خواد در و ببنده که مواجه میشه با دست من که روی دستگیره نشسته و اجازه نمیده در رو ببنده.

سوار میشم اما در رو به افتضاح ترین و محکم ترین شکل ممکن می بندم و صدایِ ترکیدن و شکسته شدنِ قفل های بدبخت داخلش رو می شنوم که عزاداری می کنن.

- چته تو؟

اون هم عصبانی می شه، معمولا اینطوریه دیگه جونِ پسرا و جونِ ماشینشون!

لبخند می زنم، طعنه آمیز؛ از اون ها از صد تا فحش هم بدترن. به نیمرخ عصبیِ الان می زنم از وسط

نصفت می کنمش، نگاه می کنم و صدایِ خندیدن رو با همون لحنِ پر طعنه در میارم و می گم:

- جالب نبود؟ می خواستم خاطرات رو برات تداعی کنم!

بر حسب تصادف، بدبختی یا هر چی که هست گیر یه آدم عقده ای افتاده که اگه یکی می خوره تا نزنه و نکشه و اون یکی رو صاف نکنه ول نمی کنه.

تکیه میدم به پشتی ماشین و سرعتش رو زیاد می کنه. رسما روانیه و می خواد من رو بترسونه ولی نمی دونه من دیوونه این سبک سری هام و خیلی هم ازش استقبال می کنم. سر خیابون که میرسه مسیرش رو عوض می کنه و مخالفِ جهت خونه‌ی ما میره.

نگاه از شیشه و آدمایی که اون سمتش در حال زندگی کردن یا گذران یه روز مره عادی ان می گیرم و به آزاد می دوزم. می گم:

- داری اشتباه می زنی داداش!

جوابم رو نمیده و قفل مرکزی رو می زنه. از روانی هم یه چیزی فرا تره. یه چیزی تهِ دلم وول میزنه ولی سعی می کنم آروم باشم و ببینم قصدش چیه.

- حاجی خونه‌ی ما این وری که میری نیست اصلا!

باز هم جوابم رو نمیده و این سرعتِ زیاد، این اعصاب خراب من رو یادِ حالت گیج کوشا می اندازه و به نظرم حق دارم که بترسم.

ناخودآگاه سرش داد می زنم:

- مگه کری؟ با تواَما!

سرعتش رو کم می کنه. احتمالا مردمک های نگرانم رو که توی کاسه‌ی چشمم بی قرار و لرزونن رو می بینه که دلش به حالم می سوزه و قفل در رو باز می کنه. نفس عمیقی می کشم الان احساس بهتری دارم و حس می کنم که می شه نفس کشید اما اعتماد ندارم!

به آزاد، به کوشا، به هیچ کدوم از آدمایی که زود میان و جا پهن می کنن تو زندگی آدما هیچ اعتمادی ندارم و تا ثابت نشن برام تیره ان.

می گم:

- نگه دار!

لحنم آرومه، یه جور آروم که نخواد نشون بده ترسیده و بی قراره! یه جور آروم که فرار کردن دلش

می خواد و یه جور آروم که داره داد میزنه قوی باش دختر! تو می تونی!

نگه نمی داره و این بار بالاخره زحمت میده که جوابم رو بده.

- ببخشید!

با شنیدنِ چنین واژه ای از زبونِ آزاد برگام، شاخه هام، ریشه هام همه ی اعضا و جوارحم با هم دچار ریزش پراکنده میشن. احمقِ خودخواهی مثلِ آزاد چنیت چیزی رو بگه؟! عجیب و آزار دهنده است.
همچنان سر حرفم هستم و غر میزنم:

- نگه دار می خوام خودم برم...

جواب نمیده و از آدم های متفکر همیشه‌ی خدا بدم می اومده.

فقط چند ثانیه طول میکشه تا به قیافه‌ی حق به جانب و عصبی من بگه:

- بابا خب بی ناموس نیستم که، آدمم، سرم میشه.

این کلمه قشنگه! خیلی وقته که کسی بهم نگفته سرش می شه! بدم می آد، از اینکه یه کاری اذیتم می کنه و باز انجامش میدن. از اینکه بهار و تینا فکر

می کنن چون زندگی سختی داشتن حالا آزادن که برای گه زدن به زندگیشون هر اشتباه دیگه ای انجام بدن و مهمتر از همه توقع دارن!

#مفت_باز

#فصل_هشتم: " گشایش"

#قسمت_صد_و_هیفده

هنوز دو ثانیه نگذشته از فکر قشنگی که راجع بهش به سرم زده، که لایی می کشه و قلبم می افته تو دهنم. اون قدر حرصی می شم که دلم می خواد بزنم تو سرش!

نیشخند می زنه و بدون اینکه نگاهم می کنه می گه:

- حالا من یه چی گفتم، تو نباس باور کنی که...

یه لایی دیگه می کشه و کم مونده جیغ بزنم. تو خیابون شلوغ پر رفت و آمد این کار رو می کنه و این موجود واقعا تو سرش گچه به جایِ مغز.

می خنده، یه ندایی درونم می گه نازار آروم باش، تو نباید کفشتو بکنی تو حلق این اسکل، کفش تو گاز

سمی تولید می کنه مسموم میشه، گناه داره. جوونه. جواب مادرش و کی بده اگه از مسمومیت بمیره؟

چنگ فرو می بره بینِ موهای حالت دارش و با حفظ همون نیشخند می گه:

- اتفاقا پیچِ ناموسِ من خیلیم شُله...

آماده میشه که دنده عوض کنه و لایی بعدی رو با سرعت بیشتری بکشه که جیغ می زنم:

- بسه!

رو می کنه سمتم، فقط برای چند ثانیه نگاهم می کنه اما تمسخرِ توی چشم هاش دیوونه ام می کنه.

می گه:

- ترسیدیا، قشنگ جفت کردی!

این قدر بی تربیته که نمی دونم چی باید جوابش رو بدم!

برای بار سوم و با تاکید می گم:

- می شه نگه داری؟

می خنده، صدایِ خنده اش مثلِ شلیکِ یه موشکه. دوثانیه طول میکشه ولی تاثیر گذاره و حرص آدم رو به بهترین شکل ممکن در میاره.

- اینجا؟

به اطرافم نگاه می کنم و می بینم با سرعتی که این داره قاطرش رو می بره، معلومه که از خونه کلی دور شدم و پیاده شدنم مسخره به نظر می آد.

آچمزم کرده! عصبانی ام اما وضعیت جالبی به نظر میاد.

- آدم باش لطفا، منو ببر یه جا که بتونم برم خونمون.

دست می بره سمتِ ضبط و روشنش می کنه. یه موسیقی ریتمیک خارجی پخش می شه و حینِ اینکه اون لامصب داره پرده‌ی گوشم رو جر میده می گه:

- متاسفم.

بعد در کمال تعجب می بینم که با تای ابرویی که چند بار متوالی و پشت هم بالا می اندازه ادامه میده:

- بَع بَع!

فکر می کنم مادر پدرشم این رویِ مونگول بچشون رو ندیدن، وگرنه تا حالا ده بار بستریش کرده بودن تیمارستان.

سرعتش رو کم می کنه، آروم می رونه. مسیرش هنوز نامعلومه و من هم هنوز عصبانی ام.

تشر می زنم:

- اسکلی؟ کم داری؟ مریضی؟

می خنده بازم و حقیقتا این روانی امروز نیت کرده بزنمش!

می گه:

- لابد هستم دیگه...

بعد باز هم با همون مدلِ چرت و روی اعصاب می خنده و من آمپر می چسبونم. ضبط رو خاموش می کنم، شیشه رو پایین می کشم، فکر می کنم که چه کاری ممکنه دیوونه اش کنه و مقابله به مثل کنم و در نهایت شالم رو در میارم و در حالی که از سرم رو از پنجره بیرون می برم داد می زنم:

- نه به حجاب اجباری!

شالم رو توی هوا تکون میدم و بلند بلند تکرار می کنم:

- زنده باد چهارشنبه های سفید!

و اصلا اهمیتی نداره که امروز چهارشنبه نیست و من رد دادم. فکر کنم کاملا برگ و خار و خاشاکش ریخته که دستش رو بند می کنه به آستینم و می گه:

- بگیر بشین روانی؛ چه غلطی می کنی؟

می خندم، مثل خودش! حالا که انتقام گرفتم احساس بهتری دارم اما دلیل نمیشه دست از کارم بر دارم و باز تکرار می کنم:

- نه به حجاب اجباری! زنده باد چهارشنبه های سفید...

خب اینکه خودم یک درصد هم به این بساط اعتقادی ندارم و تنها راهی بود که می تونستم دیوونه اش کنم و به نظر من اصلا آزادی چیزی بالاتر از این مسائله!

آستینم رو محکمتر می کشه و حالا که به چراغ قرمز رسیدیم و اطرافمون دوربینه بیشتر تلاش می کنه من رو خفه کنه.

دلم براش میسوزه وقتی می گه:

- بشین جون مادرت، هم خودتو به گ...ا میدی هم منو...

بر می گردم سر جام، شالم رو رویِ موهام می اندازم و می خندم. معمولا اینطوریه که توی عصبانیت مهم نیست نتیجه چی میشه، فقط این برام مهمه که زهرم رو بریزم و گاهی اون قدر بی تعادل میشم که از کنترل خودم خارجم.

باز هم می خنده، این بار آروم و عادی زیر لب می گه:

- دیوونه ایا...

و من دلم می خواد بگم:

- مثلِ خودت!

#مفت_باز

#فصل_هشتم: " گشایش"

#قسمت_صد_و_هیجده

چند دقیقه‌ای که پشتِ چراغ قرمزیم رو به سکوت می گذرونیم. از دور برگردون بر می گرده و می گه:

- کجا برم؟

آدرس رو می گم و تکیه میدم به پشتیِ صندلی! انگار بعدِ این جنگِ تن به تن احتیاجه که دوتا دیوونه‌ی خل وضع آروم بگیرن.

می پرسه:

- جوابتو داد؟

در حالی که نگاهم به نیمرخشه و دارم در کمال وقاحت هیز بازی در میارم، می گم:

- کی؟

می گه:

- کوشا دیگه، اصلا واسه چی می خواستی جوابت و بده؟ ک...صخلی یا چی؟

بددهنه و نمی دونم اینطور وقت ها باید چه رفتاری از خودم بروز بدم. نه اینکه من بددهن نباشم و بخوام ادا تنگا دربیارم، نه!

فقط چون باهاش زیاد آشنا نیستم خیلی احساس صمیمت نمی کنم!

فکر می کنم که چی باید جواب بدم، دلم نمی خواد نه تنها آزاد، بلکه هیچ آدم دیگه ای یک درصد به اینکه من یه دختر احمق و آویزونم فکر کنه. پس در حالی که سر جام جا به جا می شم می گم:

- خب اینجوری بود که من به یه آدمِ ناشناس اعتماد کردم و فهمیدم که این کار اشتباه محض بوده. از خودم خجالت کشیدم و هنوزم می کشم. فکر کردم که باید کاری کنم و به نظرم اگه عذر خواهی می کرد می تونستم خودم رو بابت این حماقت ببخشم.

چند تار مویی که روی پیشونی اش افتاده رو کنار می زنه و همون قسمت رو یکم می خارونه. چند ثانیه مکث می کنه و می گه:

- چه قدر عقیده این دخترا ت...خمی فانتزیه!

خنده ام می گیره اما خب باز حرصمم در میاد. می گم:

- شما پسرا بَبویید. نمی فهمید ما چی می گیم.

توقع دارم جوابِ حاضر تو آستینش رو در بیاره و بگه بفرما بخور هسته اشو تف کن، اما خب بر خلاف تصورم می گه:

- اینم می شه!

باز تکیه میدم به پشتی صندلی و ساکت می شم. اون هم سکوت می کنه و تا رسیدن به نزدیکی های خونمون حرفی نمیزنه.

- پاشو بگو کدوم وَر برم.

دور و برم رو نگاه می کنم و راهِ دوری نیست. خودم برم بهتره چون می ترسم بابا این اطراف باشه و از روش های نوین سامورایی برای چک و لقدی کردنم استفاده کنه و جوون مرگ بشم.

میگم:

- همین جا نگه داری ممنونت میشم.

مار افعیِ بیماره دیگه، چرت و پرت نگه احتمالا روزش شب نمیشه. می خنده و می گه:

- ممنونم نشو، وابسته ام شو!

پوزخند می زنم و می گم:

- هاه، رودل نکنی سلطان.

کنار خیابون پارک می کنه و با لحنِ جناب خان می گه:

- خدافظ نازار، خدافظ سامورایی در برلین...

به تک کلمه‌ی کوتاه خداحافظ بسنده می کنم و اگر قرار به کل کل باشه تا فردا صبح کارم چک و چونه زدن با شاسمغزی مثل اینه.

دستم میره سمتِ دستگیره و یهو قفل مرکزی رو میزنه.

نچی می گم و بر می گردم سمتش. نیشخند میزنه و می گه:

- نیست که من بَبوآَم هی اشتباه می کنم.

برگه که مثل ابربهار از من فرو می ریزه. یعنی این بشر از منم عقده ای تر و تلافی کُن تره.

عصبی و کلافه نگاهش می کنم که قفل رو باز می کنه، تا می خوام در رو باز کنم، دو مرتبه قفل رو می زنه و چرا نمی زنمش واقعا؟ اگه فضا بسته نبود و پاهام بالا می اومد که الان اون نیشخند و کرده بودم تو طحالش.

دوباره با لحنِ جناب خان می گه:

- خدافظ نازار؛ خدافظ جان سینا، خدافظ وایکینگ دد...

#مفت_باز

#فصل_هشتم: " گشایش"

#قسمت_صد_و_نوزده

خودم رو می‌کشم سمتش و تو این لحظه برام مهم نیست که یه پسره و فقط دارم به چشم عزرائیل نگاهش می کنم.

اخم می کنم و بعد دندون قروچه، با حرص می گم:

- اگه یه روز به مرگم مونده باشه ها، اول خشتک تو رو پرچم می کنم بعد میمیرم، خب؟

می خنده! اون لحنِ حرص درآر داره از توی چشم هاش داد می زنه" عه؟ نه بابا"

در رو باز می کنم و پیاده میشم، قبل از این محکم بکوبمش به هم با همون لحنِ جناب خان برای اینکه جوابش رو داده باشم و مقابله به مثل کرده باشم می گم:

- خدافس طوطی شیرین سخن، خدافس توده‌ی نمک، خدافس!

بعد در رو تا جایی که جون دارم و می تونم محکم می بندم و در حالی که دستام رو فرو می کنم تو جیبِ بزرگ هودیم و راه می افتم سمتِ خونه، ابروهام رو چند بار بالا می اندازم و میگم:

- زدی ضربتی ضربتی حُناق کن!

البته خب درسته که حرص خوردم و عصبانی شدم اما حالا که فکر می کنم می بینم چندان بهم بد نگذشته و بالاخره یه نفر تو دنیا وجود داره که آینه رفتارهای مزخرف خودم باشه و بتونه به نکبت بازیام رو جواب بده و به قولی روی من رو کم کنه!

فردا امتحان دارم، تینا و بهار هم دارن و خب اونا هیچ وقت درس نمی خونن اما من مجبورم الان که بر می گردم خونه هم درس بخونم هم تا ده یازده شب تمرین کنم. با یادآوری تمرینای سخت بدنسازی و بی رحمانه‌ی بابا وسطِ پیاده رو پام رو زمین می کوبم و با لحنی شبیه به گریه می گم:

- نمی خواااممم...

واکنش مردم که خیلی برام مهم نیست ولی طبیعتا باید خجالت بکشم! می خندم، قدم هام رو تند می کنم و می دواَم سمت خونه.

* * *

مامان و مامانِ تینا توی پذیرایی نشستن و دارن بلند بلند صحبت می کنن. موضوع حرف هاشون یا برمی گرده به پتیاره* بازی من و درس نخوندن تینا و مدام میگن چی بگم والا. گاهی وقت ها هم که من و تینا رو ول می کنن، میرن سراغ شوهرخواهر تینا و پدر و پدرجدش رو مستفیض می کنن.

مامان تینا مدام می گه:

وای بچم کی میزاد راحت بشه، هلاک شد.

طفل معصوم خبر نداره این یکی بچه اش هم به همون درد دچاره.

تینا رویِ تخت من دراز کشیده و من روی زمین!

خمیازه می کشم و می گم:

- بالا بیاری اونجا جرت میدما...

می خنده و می گه:

- پس آستینتو بیار جلو برام.

سرجام می شینم و چپکی نگاهش می کنم، غر میزنم:

- خشتک عمتو میارم جلو برات بچه ام.

می خنده، چشماش رو روی هم میذاره. من هم باز دراز می کشم و دست هام رو زیر سرم قلاب می کنم.

- می خوای چیکار کنی تین؟!

زمزمه می کنه:

- چی رو؟

گشادی حاملگی تموم جونش رو تسخیر کرده که حتی توی کلاس هم ول نمی کنه و بیست و چهار ساعت خدا خوابه!

- آقازاده‌ای که جفتِ روده هات داره جفتک می اندازه رو...

آقازاده؟! باید بگیم اسکل زاده! با بابای چلمنی که این بچه داره رنگ زندگی رو به خودش نمی بینه چه برسه به آقازاده بودن.

- شهریار گفت بندازیمش...!

- شهریار گفت؟ تو چی؟

- من؟

فکر می کنه! صدایی مثل اوممِ پیوسته از گلوش خارج می کنه و تازه یادش افتاده که منی هم وجود داره!

- یعنی از حجمه‌ی ک...صخلیت تو به قدری مطمئنم که الان توقع داری شهریار بیاد بگیردت و پا قدم این بیبی رو فرخنده بدارید.

سکوت می کنه و مگه قرن چندمه که تصور بعضی از دخترا هنوز اینه؟! چرا نمی فهمن امثال تینا؟ چرا درک نمی کنن که الان چنین اتفاقی یک در هزار می افته و یک در میلیون آدم پیدا میشه که مسئولیت قبول کنه.

باز هم حرف نمی زنه و از اون دسته آدماست که در برابر حرف حق لاله!

#مفت_باز

#فصل_هشتم: " گشایش"

#قسمت_صد_و_بیست

و خب قسمت اصلی ماجرا این جاست که از شنیدنش هم بیزاره!
چشم هام رو می بندم و می گه:
- نازار؟ یه چیز بگم؟
یکی از پلک هام رو برای چند ثانیه باز می کنم و می گم:
- زر بزن!
دوباره پلک می بندم و خمیازه می کشم. می گه:
- قول بده نرینی بهم!
لب می زنم:

- تضمین نمی کنم.

- من حس می کنم این بچه رو خیلی دوست دارم!

یا خودِ خدا! همین رو کم داشتم! که فقط احساسات مادرانه اش تراوش کنه و بزنه به فاز اسکلی!

- خب بسه به اندازه کافی گه خوردی، ببندش دیگه!

ساکت میشه، تینا آدم ابلهیه! اگه بهش بگم وای مادر چه قدر شیرین و جذاب و کیوت همین امشب مغز تعطیلش حکم صادر می کنه که این بچه رو نگه می داریم، اون وقته که خر بیار و باقالی بار کن.

- کی قراره دست به کار شی؟

با بغضی که لا به لای حرفش می ترکونه می گه:

- نمی دونم!

دلم براش میسوزه اما دوست ندارم با حماقت بیجا دم به دمِ دیوونگیش بدم و باعث بشم به اشتباهاتش هر چه بیشتر دامن بزنه!

صدای آیفون میاد و برام مهم نیست کیه! اما خب چند دقیقه بعد وقتی بهار با دست و جیغ و هورا وارد اتاق میشه برام مهم می شه و قبل از اینکه به تخت و

به تینا برسه، یه زیر پایی می زنم و ناچارا پخش زمین میشه و به فاک می ره.

تینا می خنده و بهار از همون جایی که خیلی با من فاصله نداره یه لگد سمتم پرت می کنه و میگه:

- ینی خراب تر از تو هم وجود داره؟!

تینا به نشونه‌ی جواب منفی می گه " نچ" و من هم می خندم.

خودش رو جمع می کنه و شانس آوردم بساطش رو توِی کوله اش و پشتش گذاشته بود وگرنه این سلیطه به علاوه کلیه هام جیگر و ییراب شیردونمو در می آورد که خرج وسایلش کنه.

نزدیک به تخت و کنار من می شینه، لپ تاپش رو از توِی کوله اش در میاره و می گه:

- بیاید ببینید چیا کلیپ گرفتم.

خب تقریبا علاقه‌ای به دیدنِ رقص های من در آوردی بهار ندارم اما برای اینکه دلش رو نشکنم مجبورم ببینم و با آب و تاب ازش تعریف کنم.

کلیپ ها رو دونه دونه باز می کنه و مجبورمون می کنه تا آخر ببینیمشون.

می دونم آخرش این خیره سری ها سرش رو به باد می ده. خودشم می دونه اما همچنان دست بردار نیست!

خب شاید هر آدمِ دیگه ای جای بهار باشه و وقتی ببینه می تونه خودش خرجی خودش رو در بیاره از این کار دست نکشه تا محتاج پول پدر و مادرش نباشه.

اما خب در آوردن پول به هر قیمتی یه وقتا با تمومِ حجم نادونی می تونه ویرون کننده باشه!

#مفت_باز

#فصل_هشتم: " گشایش"

#قسمت_صد_و_بیست_و_یک

*** * ***

معمولا آدم ها به دو دسته تقسیم میشن، آدمایی که میرن کتابخونه تا درس بخونن و آدمایی که میرن تا توی کتابخونه بخوابن! اما خب یه دسته‌ی سومی هم هست و فکر می کنم ما سه تا جز و اون دسته باشیم. احمقایی که با یه هدفون توی گوششون میان و به جای درس خوندن آهنگ پلی می کنن و گوش میدن.

تکلیف تینا و بهار روشنه، شکافته و گسسته و به کتفم! من هم این قدر که دیروز فشار تمرین روم بوده، جونی برای درس خوندن ندارم.

تازگی ها به غیر از برنامه‌ی ورزش خونگی باید باشگاه هم برم و خب این خودش یعنی پارگی محض! باز هم شانس آوردم که بابا به خاطر فصل امتحان ها خیلی بهم سخت نگرفته و رژیمم رو آسون گرفته.

دلم می خواد طبقِ عادتِ اجدادم، کوآلاهای نافِ خط استوا، میز رو بغل کنم و بخوابم اما می دونم که اگه بخوابم تینا و بهار از کردنِ خودکار و مداد توی گوش و دماغ و چشمم دریغ نمی کنن و با شوخی های پشت وانتی منجر به پاره شدن حد تحملم میشن.

کتاب رو می بندم و به تینا نگاه می کنم که سرش رو روی کتابِ بازش گذاشته و همزمان با آهنگی که از

هدفونش پخش میشه سر تکون میده و حس می کنم این حال رو می فهمم. آدمِ ترسو، وقتی تویِ شرایط سخته؛ مدام فکرش درگیر اینه که فرار کنه! حالا به هر ریسمونی که شده چنگ بزنه و هر طور که می تونه تلاش کنه!

بهار تکیه داده به صندلی و همزمان با گوش کردن آهنگی که می دونم صداش الان پرده گوشش رو پاره کرده سر تکون میده.

حالم داره از سکوت و سنگینی اینجا به هم می خوره. از جا بلند می شم و وسایلم رو می ریزم توی کوله ام. گوشیم رو دستم می گیرم و رو به بهاری که با تعجب نگام می کنه آروم و با صدای ضعیف میگم:

- من رفتم خونه.

و خب واقعیت اینه که توی محیط خونه هر کاری برام راحت تر و بهتر انجام میشه حتی اگه اون کار درس خوندن باشه.

گوشیم رو هم از روی میز بر می دارم و بعد از این که برایِ بهار دست بلند می کنم، راه می افتم سمتِ خروجی. هنوز از ساختمان بیرون نرفتم که گوشیم زنگ می خوره و شماره‌ی ناشناسی که جدیدا سیوش

کردم " می زنم دهنش رو صاف می کنم " رو روی صفحه‌ی گوشیم می بینم.

رد تماس میدم و الان اصلا حوصله چرت و پرت گفتن های این سیریش پیله رو ندارم.

از ساختمون خارج می شم و باد سرد که به صورتم می خوره، به غلط کردن می افتم و میگم کاش توی همون کتابخونه مونده بودم!

تلفنم دوباره زنگ می خوره و شماره ی همون موجود کنه روی صفحه نمایان میشه و باز هم رد تماس می دم و راه می افتم سمتِ خونه.

هنوز چند قدم راه نرفتم که تلفنم دوباره زنگ می خوره و می خوام بکوبمش به تیربرق! از طرفی هم نمی تونم خاموشش کنم چون بابا و مامان بهم زنگ می زنن و اگه خاموش باشم پنجاه و دو نقطه از بدنم رو مورد هدف قرار می دن!

#مفت_باز

#فصل_هشتم: " گشایش"

#قسمت_صد_و_بیست_و_دو

باز هم رد تماس می دم و امیدوارم روش رو کم کنه و یا حداقل به این فکر کنه که دستم بنده یا نمی تونم صحبت کنم اما خب بیشعورتر از این حرف هاست و باز هم زنگ می زنه.

تصمیم می گیرم جواب بدم بلکه دست برداره! همینکه آیکن سبز رنگ رو لمس می کنم و می گم " بله؟ چیه؟ " صدایِ بوق آزاد و ممتد رو می شنوم و دلم می خواد جیغ بزنم. این بشر واقعا روانیه یا فقط تظاهر می کنه؟!

به طور خودکار مسیرم رو از سمتِ پارک طی می کنم و دلم می خواد بینِ قدم هام گم بشم و دیرتر برسم خونه!

نمی دونم برای بار چندم اما باز هم تلفنم زنگ می خوره و جواب میدم تا جد و آبادش رو گرامی بدارم، اما خب شانس باهاش یاره وقتی دوباره قطع می کنه و باعث میشه از حرص داد بزنم.

تقریبا توجه آدم هایی که توی پارکن رو جلب می کنم و خب باعث شکرگذاریه که فعلا تعدادشون زیاد نیست چون هوا سرده!

به نظرم این موجود روانپریش یک گوله عقده بوده که الان دست و پا درآورده!

دوباره گوشیم زنگ می خوره و برای آخرین بار جواب میدم و تصمیم می گیرم اگه این بارم مسخره بازی در بیاره قسم بخورم که بشکافمش!

دم عمیقی می گیرم و تلفن رو وصل می کنم. آماده قطع کردنشم که می بینم در های رحمت الهی به روی عقل ناقصش باز شدن و سلیم شده!

قبل از اینکه چیزی بگم می گه:

- سلام لیدی!

لحنِ اون بشاشه و مشخصه که از این جنگ اعصاب لذت می بره. به همون اندازه لحنِ من عصبی و تلخه وقتی می گم:

- سلام بدبخت عقده ای!

با خنده جواب میده:

- خیلی پررویی به خدا! چطور تو میرینی به ملت حرفی نیست، من عکس العمل نشون بدم عقده ای ام؟

تا حالا از این جنبه به رفتارم نگاه نکرده بودم اما خب کماکان گارد و حالت تدافعی رو حفظ می کنم و می گم:

- یه درصد فکر کن که خب لابد یه جاییم که نمی تونم جواب بدم!

- تینا گفت کتابخونه ای!

دارم سعی می کنم به خودم مسلط باشم تا برگ و بار ریخته شده ام رو جمع کنم و بپرسم آمار من رو تینا میده؟ مگه سازمان سیاهه؟

- شهریار ازش پرسید، تینا گفت اونجاییم. یه وقت فکر نکنی عاشق چش و چالتم پیش خودت فکر دخترونه کنی که مثلا این دنبال منه فلانه!

تبارک الله الاحسن الخالقین، خدا به این عقب افتاده هر چی نداده یه اعتماد به نفس زیاد داده که با همون دک و دهن برای مردم نذاره!

- هوی؟

هوی؟! یعنی یکم نه، خیلی بیشتر از حد تحملمه. جیغ می کشم:

- شعور داشته باش!

برای اسکی بازی روی اعصابم می گه:

- خب حالا ، خانوم هوی!

مثل بچه های سه چهار ساله که وقتی می گی نکن، با نیشخند نگاهت می کنن و از عمد همون تکرار رو می کنن رفتار می کنه و دوست دارم یکی باشه که بزنه تو سرش!

- حرفتو بزن می خوام قطع کنم.

- حرفی ندارم قطع کن!

کلافه ام کرده و نمی دونم چرا باهاش بحث می کنم. تلفن رو قطع می کنم و حالا نزدیک های خونه ام و خوبه اون کولی بازی ها رو دور از خونه در آوردم چون همینطوریش اهل محل به بابام برای داشتن سلیطه ی بی اعصابی مثل من تسلیت می گن.

تلفنم زنگ می خوره و باز آزاده، خدایا یه راهِ نجاتی از دست این پیله لطفا!

جواب میدم، می گم:

- باز چته؟

گوشی رو قطع می کنه و انقدر روانیه که می خواد حرفِ خودش رو گرامی و پاس و استوار بداره!

الان دیگه مطمئنم، اون یه دیوونه‌ی افسار گسیخته است که فکر می کنم یه دیوونه شبیهِ منه!

#مفت_باز

#فصل_هشتم: " گشایش"

#قسمت_صد_و_بیست_و_سه

* * *

بدنم از خستگی رو به افنجاره، هر چی التماس کردم، خواهش کردم که حداقل امشب رو تمرین نکنم بابا راضی نشد.

کفگیر مامان رو برداشت و وایساد بالای سرم و از اونجایی که خیلی تیز بود نتونستم فرار کنم.

شام هم که یه بشقاب علف گذاشتن جلوم گفتن یه سال خوب خوردی خوابیدی تا از دماغت نکشیمش بیرون ولت نمی کنیم و سوال اینجاست؟ آیا واقعا من رو زاییدن؟ آیا من بچه ی واقعیشونم؟ از تو جوب پیدام نکردن؟ حالم بده، اون قدر که دلم می خواد الان یه پسر بچه‌ی ختنه نشده تو جزایر آفریقایی باشم که داره پاچه ی نهنگ و سق می زنه و اصلا نمی دونه تکنولوژی چی هست.

روی تخت دراز کشیدم، کتاب جلومه، خوابم میاد اما یه قراری دارم و باید تا نصفه شب بیدار بمونم.

کتاب رو می بندم. از ساعتِ ده که شروع کردم به درس خوندن تا حالا که ساعت دوازده هست یه ریز خوندم و الان فقط می خوام عق بزنم رو هر چی فرمول و حسابه!

از جام بلند می شم و با حرکت خیلی آروم و بی صدا می رم سمتِ کمد تا از تو کشو لپ تاپم رو بیرون بیارم و برای خودم ضیافت به پا کنم. البته باید این کار رو بی صدا انجام بدم چون می دونم اگه مامان بفهمه با کفگیر کتکم نمی زنه، مستقیما می کنتش تو حلقم!

لپ تاپ و هدفون رو بر میدارم و میرم پشتِ تخت! یه جایی بین تختم و دیوار به فاصله سی سانت خالی گذاشتم واسه اینجور وقت ها و انجام کار های قاچاقی!

خمیازه می کشم و قسمتِ جدید فیلم کره ای محبوبم رو پلی می کنم.

و من اون قدر بدبختم که فیلم دیدن هم بهم نیومده و زهرمارم میشه!

چون گشنمه و دلم می خواد با انگشت چشمای بازیگری که با ولع داره نودل می خوره رو در بیارم!

لپ تاپ رو می بندم و هنوز نیم ساعت دیگه تا یک مونده ولی خب خوابم می آد و باید هر چه زودتر ماموریتم رو انجام بدم.

گوشیم رو بر میدارم، توی پیامکم فقط یه نقطه میذارم و برایِ یاغی بزن درویی که فکر کرده می تونه زور بگه می فرستم. سرعت انگشتام به سببِ ول گشتن توی تلگرام و ساعت ها چت کردن بالاست و این باعث میشه در عرض ده دقیقه پنجاه تا اس ام اس خالی براش بفرستم. اجازه ی تنفس به دشمن نمیدم و شروع می کنم به تک زنگ زدن. بعد از

هفت هشت بار تک زدن، این بار رو میذارم بوق بخوره تا بلایی که سرم آورده رو به صورت رسمی تلافی کنم.

جواب میده، صداش خسته و خواب و آلوده وقتی می گه:

- ها؟

قطع می کنم، می خوام دوباره بگیرمش که این بار اون زنگ می زنه و جواب میدم تا بتونم سوزش عمیقی که توی نت به نت صداش نهفته است رو بشنوم.

قبل از اینکه چیزی بگه میگم:

- های اِنِمی*، حال و احوال؟

صدای خمیازه کشیدنش میاد و خداااایا این بشر چرا این قدر باید روی اعصاب من یورتمه بره؟!

خیلی آروم و با یه لحنِ ریلکس و خواب آلود جواب میده:

- تلاشتو پسندیدم فرند* ، ولی بخواب بیبی فردا مدرسه داری. منم شبا گوشیم سایلنته راضی به مزاحمتت نیستم!

تا میام بگم اگه کپه مرگ بودی و گوشیت سایلنت بود چطوری جواب دادی؟ گوشی رو قطع می کنه و از حرص می خوام مثل نارنجک بترکم از شر این چلغوز راحت شم!

پاهام رو روی زمین می کوبم و بهش آروم اما با حرص فحش های غیر اخلاقی میدم. من می دونم حرصی شدی! می دونم از خواب پریدی چرا دروغ میگی؟

لبم رو گاز می گیرم و به خودم تلقین می کنم که آروم باش! انتقامت رو گرفتی! این احمق از بس مغرور و عقب افتاده است شکست رو قبول نمی کنه! وگرنه الان کلافه است!

دهنش رو سرویس کردی دختر! تونستی!

خزنده وار خودم رو بالا می کشم و روی تخت دمر می افتم. پاهام رو محکم روی تخت می کوبم و تو دلم می گم:

- یه روز می کشمت روده هاتو می دم سگ بخوره، جنازتم آویزون می کنم به تیر برق کلاغا بخورنت میمون عقب افتاده!

*۱: اِنمی/ انگلیسی به معنای دشمن

***۲: فرند/ انگلیسی به معنای دوست**

#مفت_باز

#فصل_نهم: " شستن حریف "

معنی: [وقتی دو حریف با توافق بازی زا مساوی تمام کنند.]

#قسمت_صد_و_بیست_و_چهار

تغییر زاویه‌ی دید:" آزاد "

دلتنگی!

همیشه اولین کلمه‌ی پررنگی که توی ذهنم بوده همین کلمه بوده و هست! عمیقه توی وجودم، یه چیزی شبیه به بخشی از مغز استخوونم!

یه غذاست، شایدم آبه! اون قدر تشنه و گرسنه اش هستم که هیچ وقت از فکر کردم بهش سیر نمی شم!

دلم تنگه و نه برایِ صرفا پدر و مادرم! دلم برای زمانی که عقب رفته و از دستش دادم تنگه! برای وقت هایی که اسم خانواده رومون بود! من تنها توی یه سوییت چهل متری نبودم و هنوز سیگار رو دستم نگرفته بودم . دلم تنگه، واسه صدایِ جون دار بابام وقتی واسه مامان می خوند " چرا رفتی چرا من بی قرارم؟"

مامان بود، همیشه برایِ بابام کنارش بود اما بابا دوست داشت براش بخونه! مهمم نبود از کی و از چی، یه وقت هاییم پیش می اومد که از حمیرا می خوند " خاطرات شمال محاله یادم بره"

می خوند، گهگداری میرقصید و بشکن می زد.

اون وقت ها امیر هنوز یاغی نشده بود، تو سرش پر فکرای عجیب نشده بود و اون فکر ها رو تو سر منم ننداخته بود. هنوز آدم بودیم، هنوز داشتیم زندگی می کردیم.

مامان دوستمون داشت، اون قدر که بویِ خورشت کرفس و قرمه سبزیش خونه رو پر کنه و ما بگیم آی

دمت گرم اونم می خندید می گفت احمدی هوس کرده که بار گذاشتم شما دوتا چه قدر پرروايد.

به خودم که میام نخِ یازدهم تو دستمه، ده نخ سیگارِ سوخته توی زیرسیگاری خاموش شدن و پاکت بهمنم به نصف رسیده.

دراز می کشم و نگاهم رو میدم به سیاهیِ سقفی که خونه اش خیلی تاریکه.

حس می کنم زندگیم بی رنگه، شبیهِ یه نسخه‌ی سیاه و سفید همون قدر عذاب آور و نامفهوم.

دلم می خواست می تونستم زمان رو نگه دارم، تا برم و چند ثانیه مادرم رو بغل کنم و بعد برگردم.

من حالیمه که بدم، که حقمه اگه دور انداخته بشم اما یه بچه ای تو دلمه مدام وق می زنه که مامانم و می خوام. نمی فهمه که مامان نیست! مامان نمی خواد، یعنی اینجوری ویرون و داغون نمی خواد و خب این درست نیست. مادر باید بتونه ویرونه‌ی من رو جمع کنه!

دیر وقت نیست، اما زندگی که قشنگ نباشه همش شبه.

پلک هام رو روی هم میذارم و یه کامِ عمیق از سیگارِ توی دستم می گیرم.

دودش رو آروم بیرون میدم و می دونم دوایِ درد من سیگار کشیدن نیست.

در می زنن، احتمالا کوشاست و دلم نمی خواد خلوتم رو به هم بزنه. جواب نمیدم و قصدی دال بر باز کردن در ندارم!

اما ولکن نیست و وقتی برای بار سوم و وحشیانه در می زنه، سیگارم رو خاموش می کنم و از جا بلند میشم.

تو تاریکی محض خونه به سختی راه می افتم سمت در و وقتی در رو باز می کنم اماده ام که به جد و آباد کوشا فحش رو بکشم. در و باز می کنم و با دیدنِ امیر دهنم باز می مونه اما صدایی ازم در نمیاد.

به اخم های در همش نگاه می کنم و هنوز نیومده سر جنگ داره. سلام می کنم و در جوابم فقط سر تکون میده.

- بپوش بریم!

دستور میده و دلِ من برای امیر روز های قبل هم تنگ شده. امیری که فقط برادره و نه رقیب!

سرم رو به نشونه‌ی نفی تکون میدم و می گم:

- بفرما داخل!

اخم هاش بیشتر توی هم می رن و احتمالا دست پیش گرفته برای معامله‌ی جدیدش!

- گفتم بپوش بریم!

پوزخند می زنم و بدون اینکه چیزی بگم، لای در رو باز میذارم و چراغ رو روشن می کنم.

هودی رویِ پیرهنم می پوشم و قصدی برای عوض کردن شلوارِ خونگی اسپرتم ندارم! می خوام لج کنم با امیری که خودش و گذشته اش رو از یاد برده! که حتی ادکلنش هم باید مارک و خوب و خفن باشه!

سوییچم رو بر میدارم و از خونه بیرون می زنم، کتونی هام رو می پوشم که می گه:

- می خوای با این وضع بیای؟

جوابش رو نمی دم! اگه رویای تو پوشیدنِ لباس خوبه برای من این یه رویا نبوده. من از بعدِ اون

موتور و گوشی رویایِ دیگه ای نداشتم که بخوام بهش برسم و میشه گفت بعد از اون آرزویی برام جذاب نبود جز برگشتن. اما یه باتلاق همیشه یه باتلاق می مونه و نمیشه وقتی وسطشی و داری دست و پا میزنی، از پاهات کمک بخوای که برگردن عقب چون نمی شه!

از در ورود بیرون می زنم و منتظرش می مونم! میاد اما با یه توپ پر و تشر میزنه:

- تو چرا حرف حالیت نیست؟

بینیم رو بالا می کشم و از هوایِ سرد بدم میاد! یه نیشخند مسخره نشوندم کنج لبم و امیدوارم جوابِ همه‌ی سوال هاش رو از این جمله ام بگیره:

- من فقط از خودم در نیومدم!

#مفت_باز

#فصل_نهم: " شستن حریف "

#قسمت_صد_و_بیست_و_پنج

پوستش کلفت تر از این حرف هاست که بشه با تیکه و طعنه بهش تلنگر زد.

راه می افتیم به سمتِ بیرون از ساختمون و می گه:

- با ماشین من بریم.

جوابش رو نمیدم و راه می افتم تهِ کوچه، دکمه‌ی دزدگیر رو لمس می کنم و سوار ماشین خودم میشم. نگاهش، اخم های در همش، لحنش، از سر تا نوک پاش داد می زنه که این امیر اون نیست که داداش من بود و اما هنوز با تمومِ این حرف ها دوستش دارم.

کلافه می‌شه از دستم، این رو از قدم های تندی که به سمت ماشین مدل بالاش بر می داره می فهمم.

سوار می شه، ماشین رو روشن می کنه و با سرعت کم دنبالش راه می افتم.

ازش می ترسم، آدمی نیست که بتونه عصبانیتش رو کنترل کنه. ممکنه کنار خیابون، یه جایِ خلوت، شاید هم وسط اتوبان پیاده ام کنه و بگه برو به سلامت!

نمی دونم مقصدش کجاست، هیچ وقت یه مسیر رو دوبار نمیره و از تدارکات امشب و سر و وضع

شیکش می شه فهمید یه قرار خیلی کاریه و لازمه که قرار های کاری رو جاهای مختلف بذاره.

خوابم میاد و دوست ندارم مثل بچه ها دنبالش راه بیافتم اما می دونم اگه الان نرم ممکنه باز هم دست از سرم بر نداره.

یک ساعتی رو به سختی رانندگی می کنم و صدایِ ضبط رو تا آخرین درجه بالا بردم که خوابم بپره. جلویِ وردی نگه می داره و پیاده میشه سوییچ رو به پیشخدمت میده و خودش رویِ دومین پله‌ای که به داخل رستورات منتهی میشه منتظرم می ایسته.

اینطور وقت ها دلم می خواد یه بی کلاس به تمام معنا باشم چون مدام پسِ ذهنم یه جمله تکرار و تکرار و تکرار می شه، که این حرصِ لعنتی زندگی ما رو خراب کرد!

من هم همون کار ها رو انجام می دم و پشتِ سر امیر وارد رستوران مجللی میشم که قصر ناصرالدین شاه پیشش لنگ می اندازه!

راه می افته سمتِ میزی که انتهای سالن و خالیه. قبل از اینکه خودش بشینه صندلی رو برای من عقب میشه و باعثِ ریزش هر چه بیشتر برگ هام می شه!

رو به روی من می شینه و با اینکه رستوران شلوغه و مشتری به شدت زیاده میز های دورمون یکی در میون خالی ان و امیر آدم محتاطیه.

سفارش غذا می گیرن و من سعی می کنم عادی باشم، آزاد باشم، خودم باشم نه کسی که پشت یه شخصیت فیک قایم شده!

زود میره سر اصل مطلب، عادت داره حرفش رو زود بزنه و بیراهه نره!

- می خوام پیشنهاد شراکت بدم!

پوزخند صدا دار و مشهودم رو که روی لبم می بینه با حرص می گه:

- آزاد آدم باش!

لبم رو گاز می گیرم و تلاش می کنم نخندم.

- منتفیه!

اخم می کنه و مشخصه که جوابم باب میلش نبوده. انگشت هاش رو قفل هم می کنه و روی میز میذاره و مشخصه که به زور تحملم می کنه.

- آزاد؟ یک بار تو عمرت جدی باش و مثل آدم رفتار کن!

تکیه می دم به پشتی صندلی و برای بیشتر روی اعصابش اسکی رفتن نگاهم رو دور تا دور فضای رستوران می چرخونم تا یه آدم ندید بدید به نظر بیام.

- فکر کردی الان شوخی کردم؟

دست به سینه می شم، نگاهم رو به صورت کلافه اش می دوزم و می گم:

- من نه دنبال پولم و نه سود بیشتر که بخوام شراکت کنم، پس کاملا جدی گفتم که منتفیه!

اسمم رو با عصبانیت صدا می زنه و می گم:

- می خوای دنیا رو بگیری امیر؟ بسه دیگه این همه پول ماشین خونه. پس فردام که نقاش میمیره همه زندگیش می مونه برای تو و دخترش، چته دیگه؟!

سیگار روشن می کنه! معمولا عادت داره اینطور جاها به کلاسش لطمه نزنه و حتما فکر کرده راضی کردن من کار آسونیه!

حق هم داره، دله ای که زندگیش رو به یه موتور بفروشه حتما الان هم خودش رو به یه شراکت پر سود می فروشه!

- می خوام کسب و کار خودمو داشته باشم! می خوام از زیر پرچم نقاش و دخترش بیام بیرون. می خوام آقای خودم باشم این کجاش مشکل داره؟

تکیه ام رو از پشتی صندلی می گیرم، نزدیکش می شم و می گم:

- اون بخشیش که از من می خوای شریکت بشم!

سفارشمون حاضر می شه، غذا ها رو روی میز می چینن و از الان معلومه که جنبه تزئینی دارن!

- ببین، من می خوام لابراتوار خودم و داشته باشم. چند ماهه که روش کار کردم و براش حسابی برنامه دارم. فکر کردم ممکنه که تو کمکم کنی اما خب تو بی عرضه تر از این حرفایی!

می خندم، از همون خنده‌هایی که یک دفعه شلیک می شن و می تونه مته باشه برای اعصاب هر جنبنده ای!

دست چپ و راستش رو از هم تشخیص نمیده، حالا می خواد لابراتوار راه بندازه برام!

- باهوش لعنتی! از کجا فهمیدی؟

چشم هاش رو برای چند ثانیه روی هم می ذاره و می گه:

- دهنت و ببند ببین چی می گم!

آرنجم رو روی میز و کف دستم رو جک می کنم زیر چونه ام. خمیازه می کشم و می گم:

- خوابم میاد...

می بینه به هیچ صراطی مستقیم نیستم حرف خودش رو می زنه و می گه:

- پنج تا آشپزخونه!

خب تو نگاهِ اول وسوسه بر انگیز به نظر میاد اما نه برای من!

- پنج تا آشپزخونه تجهیز و کامل راه می اندازم، از آشپز بگیر تا وسایل همه چی آماده است. فقط احتیاج به...

- پادو می خوای؟

از اینکه بین حرفش اومدم بدش میاد. دست می کشه به صورتش و می گه:

- می تونی لال بمونی؟

نچ بلندی می گم. باید جدس و واضح جوابش رو بدم تا کاملا امیدش رو ازم ببره!

- امیر؟ تو گنجایشش رو نداری! خودتم این و می دونی. هدفتم فقط لابراتوار شخصی و تولید مواد نیست. تو می خوای از زیر پرچم نقاش در بیای که هر کاری دوست داری آزادانه و بی سر خر بکنی! در اصل تو می خوای تجارت های دیگه ات که لاشخوری حساب میان و کثافت کاری بینِ این کار بچپونی و آقا بالاسر نداشته باشی! من نیستم امیر...

صداش بالا می ره و سرم داد می زنه:

- تو چرا فقط شعار میدی؟ این کارا که تو انجام میدی گه کاری نیست؟ پیغمبری یا پسرش؟

از روی صندلی بلند می شم. کفِ دست هام رو روی میز می‌ذارم و خم می شم.

- نه داداشم، منم عینِ خودت حیوونم! عین خودت اهل کثافت کاری ام. کوشا فقط یه نمونه از آدماییه که من بدبختشون کردم، اما ناموس مردمو فروختن به بی ناموس هایی شبیه خودت و خودم، کثافت کاری نیست، خودِ لجن بودنه! ممنون از پیشنهاد پر سودت ولی نیستم...

می خوام برم که صدام می زنه. از گارد قبلیم خارج میشم و حالا سوییچم رو روی انگشتم می چرخونم و می گم:

- امر دیگه؟

می پرسه:

- تو گیرت با پول چیه؟

لبخند می زنم. این جدی ترین و واقعی ترین حرفیه که می زنم!

- دلم واسه مامانم تنگ شده!

کاش دل تو هم تنگ شده باشه امیر، اون وقته که دیگه واسه هر قدمی که تو این راه و تو این کار بر می داری خودت رو لعنت می کنی!

بر می گردم خونه و حالا که ضیافتم تکمیل شده و یکی رو پیدا کردم که روی اعصابش جفتک بندازم می تونم راحت بخوابم.

روی زمین دراز می کشم، نه بالشی می‌آرم و نه پتویی. دلم می خواد خودم رو شکنجه کنم...

به خاطرِ کوشا. به خاطرِ مادرم، به خاطر دلم که داره می سوزه! یه نفر که نمی دونم اسمش وجدانمه یا نه مدام داره توی دلم می گه:

- اگه بده چرا بر نمی گردی؟

هزار تا جواب مختلف دارم که بدم بهش اما در نهایت یکی رو انتخاب می کنم و زیر لب می گم:

- می ترسم...

#مفت_باز

#فصل_نهم: " شستن حریف "

#قسمت_صد_و_بیست_و_شش

با صدایِ وحشیانه‌ی آدمی که به جای دست با پا به در خونه می کوبه، چشم باز می کنم که اگه کوشا باشه باید خودش رو مرده بدونه.

از جام بلند میشم و احساس کوفتگی و خستگی رو همه جای بدنم حس می کنم. خمیازه میکشم و به

سمتِ در می رم و به یاغی مغولی که پشت دره می گم:

- هوش... آروم حیوون!

در رو که باز می کنم مدیرِ ساختمون رو می بینم! یه مردِ میانسال چهل چهل و پنج ساله. از خجالت آب می شم و نمی دونم باید سرم رو به کدوم دیوار بکوبم.

سلام که می کنم کوشا از کنار در و پشتِ دیوار بیرون میاد، یه لبخند مضحک روی لبش نشونده و چشماش داد می زنن که بگایی الانم زیر سر خودِ گوسفندشه! که البته در جای خود مقایسه‌ی کوشا و گوسفند توهین به گوسفند به حساب میاد.

بیگی جوابم رو میده و می گه:

- سلام، شارژ ماهیانه لطفا!

بر خورده از اینکه بهش نگفتم جون سکسی خشن اصلا در چه قابل داره کلنگ بیار بکن تو من ببینم راحت می شی؟!

کوشا با همون لبخند گل گشاد نگام می کنه و فقط باید صبر کنه تا غوره و حلوا رو بکنم تو حلقش!

در و نیم لا می کنم و میرم تا از کیفِ پولم براش پول بیارم که خب خالیه و جز کارت اعتباری چیزی داخلش نیست.

بر می گردم و به خشنِ جذابی که داره با یه اخم و صورت جدی نگاهم می کنه می گم:

- ایراد نداره خودم بیارم خدمتتون؟

یکم مکث می کنه و میگه:

- نه؛ فقط زودتر.

سر تکون می دم و بعد از اینکه یکی دو قدم دور می شه محکم از یقه‌ی پیراهن کوشا می گیرم و می کشونمش داخل خونه.

می خنده و درحالی که می کشونمش سمت دیوار در و با پام می بندم. با یه دستم یقه اشو گرفتم و با مشت دماغش رو هدف!

عصبی نگاهش می کنم و میگه:

- نزنی مرگ کوشا، داف جدید پیدا کردم امروز قرار دارم...

جا داره که بگم" عمیقا پ...شمام" !

- بی ناموس تو که تا دیروز می گفتی همه‌ی هستی من نگاهِ نازار، چیشد امروز؟

خنده اش رو جمع می کنه و می گه:

- تموم شد دیگه چیو بیخودی کش بدم...؟

می پرسم:

- دیگه دوستش نداری؟

خودم هم نمی دونم چرا این سوال رو پرسیدم، شاید می خوام که خیالم راحت بشه! شاید ترسیدم و هزار شاید دیگه که فعلا قصدم فرار کردنه از دستشون!

- دوست داشتن چی؟ کشک چی؟ یه کراش بود تموم شد، چرا این قدر جدیش می کنی؟

یقه اش رو ول می کنم و اما قصد ندارم نگاهم رو از چشم هاش بردارم. چون از صمیم قلب دلم می خواد حرفش رو باور کنم و یه وقت نشه که به خاطرش از فکر هایی که توی سرمه دست بکشم.

- کوشا؟

ابرو بالا می اندازه و گیج نگاهم می کنه. اون قدر لحنم جدیه که خودم می زنم زیر خنده و میگم:

- حواست به خودت باشه، انقد گه کاری نکن!

طبقِ عادت همیشگیش دماغش رو یکم بالا می کشه و می گه:

- برو گمشو اونور بو سگ مرده میده دهنت...

قبل از عقب رفتن نفسم رو ها می کنم توی صورتش و با لذت به فحش هایِ رکیکی که میده می خندم.

دست و صورتم رو که می شورم، گوشیم رو چک می کنم و کوشا انگار که کمدِ من خزانه پدر پدرش باشه سرش رو کرده توش و لباس هام رو زیر و رو می کنه، که خب کور خونده چون قدِ بلندم باعث میشه شلوارام بهش بلند باشه و از اونجایی که من خیلی پیرهن ندارم و لباس هام به دو بخش زمستونی، هودی؛ تابستونی؛ تیشرت تقسیم می‌شن، لباسی مناسب ملاقات با یه داف جذاب اونم توی قرار اول رو ندارم!

در کمد رو به هم کوبه و یادِ خل وضع دیوونه ای می افتم که عادت داره در و به دیوار بکوبه.

کشو رو باز می کنه و اون جا فقط می تونه جوراب پیدا کنه و توی خونه‌ی من هر چی که نامرتبه باشه جورابام نیست.

همیشه چند جفت شسته و مرتب توی کشوم هست و شدیدا از بویِ گند پای نشسته بدم میاد!

خب کوشا بر عکس منه، جوراباش نشسته نیست اما همیشه‌ی خدا یه لنگه اشون رو گم کرده!

همه‌ی حواسم ختم شده به جورابای سفیدی که توی دستش گرفته و آماده‌ی پیچوندشونه. از همون جایی که نشستم و تکیه دادم به پشتی نزدیک ترین چیزس که دستم میاد و پرت می کنم سمتش و شانس میاره که کنترل وسط کمرش فرود میاد و نه توی فرق سرش!

بقیه اشون رو میذاره سر جاش و فقط یه جفت بر می داره و زیر لب غر می زنه:

- جا...ش گَدایه، گَدا!

می خوام بخندم اما با دیدن اسمِ نقاش که روی صفحه‌ی گوشیم نقش می بنده لبخندم محو میشه.

زود قطع می کنه و معمولا وقت هایی که پیام فرستاده و چک نکردم تک زنگ می زنه!

پیامش رو می خونم، عادت نداره سر بسته و با حاشیه حرف بزنه. نوشته

- از فعالیت های امیر چی می دونی؟!

و خب همین سوال باعث به فاک رفتنِ امیر می‌شه و این بشر یه روز سرش رو به باد می ده.

نمی تونم دروغ بگم، چون وقتی از کسی سوال می پرسه از قبل جواب رو می دونه. فقط سوال می پرسه که بدونه طرفش چیکاره است و اگه دروغ بگه حذفش می کنه!

نمی دونم باید راستش رو بگم یا نه، واکنشش رو نمی تونم بسنجم و قبل از اینکه چیزی بگم خودش راحتم می کنه و می گه:

- بذار اینطور بپرسم، ارتباطش با تو چیه؟!

و حالا می تونم جواب بدم! برادرم هر چه قدر هم که بد باشه نمی تونم به کسی بفروشمش. براش می نویسم:

- پیشنهاد شراکت داد، رد کردم!

می پرسه:

- چرا؟!

من هم خیلی بی طرف می نویسم:

- نمی تونم مسئولیت قبول کنم.

جوابم رو دیر می ده! وقتی که عمیقا توی فکر فرو رفتم و به این فکر می کنم که خب حالا با امیر چیکار می کنه و به خودم که می آم می بینم کوشا رفته.

صدایِ گوشیم که بلند می شه و پیام رو که چک می کنم با خوندن متن، انگار یه سطل آب سرد خالی روی می کنن سرم...

#مفت_باز

#فصل_نهم: " شستن حریف "

#قسم_صد_و_بیست_و_هفت

پیام رو چند بار می خونم، اون قدر گیجم که سخت متوجهش می شم.

این یارو رسما دیوانه است. بدون اینکه متوجه رفتارم باشم با حرص دارم بهش فحش میدم!

- مرتیکه بی پدر گندش و درآورده!

کلافه دست می کشم به صورتم و گوشی رو کنارم پرت می کنم.

" باهاش همکاری کن" متنِ پیامیه که برایِ من فرستاده و من نمی دونم باید از دست این قومِ روانی احمق کجا برم و چیکار کنم!

نفسم رو پر صدا بیرون می فرستم و همون حین غر می زنم، یکی از یکی ک...صخل تر، یکی از یکی ک...صشر تر! واای، واااای، واای!

دوباره برام پیام میاد و امیدوارم یه حرفی باشه که از شدت بارِ نکبت پیام قبلش کم کنه و خب متاسفانه اشتباه فکر می کنم و این مرغ احمق بی تکلیف یه پا داره که خودشم نمی دونه از جونِ امیر چی می خواد! نمی تونم هم بهش بگم آخه احمق، قرار به همکاری باشه تو خراب شده ی خودت همکاری می کنم نه یه گورستون دیگه که هر گهی دلش می خواد بخوره!

نمی شه اینطوری! نمی تونم بمونم خونه و خودخوری کنم. پیامی از هومنه و فقط اسمش بالای صفحه مشخصه رو نمی خونم! فعلا گنجایش تحمل کردنش رو ندارم.

از جام بلند می شم، لباس عوض می کنم و بعد از بیرون زدن از خونه با آخرین سرعت سمتِ خونه ی نقاش می رونم.

عصبانی‌ام، کلافه‌ام، گیجم! من نمی خوام زیر پرچم امر و نهی امیر باشم! چون از اینی که الان هست بیشتر توی لجن و کثافت غرق میشه و من اینو دوست ندارم. به خونه اش که می رسم ماشین رو توِی کوچه پارک می کنم و انگشتم انگار که به زنگ چسبیده باشه، مدام و یک سر زنگ می زنه!

در باز میشه و وارد حیاط درندشت و بعد خونه اش می شم. مستقیم به سمتِ اتاقش میرم و در می زنم. لایِ در بازه و رویِ تخت دراز کشیده.

می گه بیا تو و وارد اتاق می شم.

تلاش می کنم عصبانیتم رو حفظ کنم، اکثرا مراعاتم رو می کنه و سعی می کنه به حال بدم دامن نزنه چون می دونه بعضی وقت ها یه یاغیِ روانپریشم.

سلام می کنم و منتظر جوابش نمی مونم. سوالم رو با لحنِ جدی و عصبی می پرسم:

- چرا آقا؟

چشم ریز می کنه، سر تا پام رو برانداز می کنه و عینکش رو رویِ بینی اش جا به جا می کنه!

- چی چرا؟ چته بچه؟

دم عمیقی می گیرم و لبم رو با زبون تر می کنم. دست به کمر می ایستم و بعد از اینکه برای تسکین اعصاب آرومم به سقف نگاه کردم می گم:

- چرا باید با امیر همکاری کنم؟

برای چند لحظه مات می مونه! تای ابروش رو بالا می اندازه و من با همون لحنِ عصبی و پریشون می گم:

- این اگه آدم بود و میشد باهاش همکاری کرد، همینجا می کردیم! چرا باید جایی بهش بها بدیم که می دونیم آخرش... آقا چرا واقعا؟ چرا من باید پادوش بشم وقتی می دونم آخرش هم منو بدبخت می کنه هم خودشو؟

- چی می گی تو آزاد؟

از لحنِ گیج نقاش جا می خورم و بعد از چند ثانیه سکوت پوزخند می زنه. صدا دار و عصبی! انگار که تازه یادش بیاد چیکار کرده!

اما خب برخلاف تصورم ظاهرا که منظورش چیز دیگه ایه، وقتی گوشه‌ی لبش رو گاز می گیره و با اون چشم های رنگی و نگاهِ خیره مستقیم به دیوار رو به روش نگاه می کنه. با حرص زیر لب می گه:

- توله سگ!

و من نمی دونم دقیقا این حرف رو به کی می زنه! اینطور وقت ها واقعا ازش می ترسم اما حالا بر خلاف همیشه عصبی ام و کنجکاو.

- کامل و واضح تعریف کن!

- دیشب امیر اومد پیشم گفت می خواد کسب و کار خودشو راه بندازه و بشم شریکش، منم گفتم خب به سلامتی ولی نیستم. صبح دیدم که از شما پیام دارم بهم گفتین باهاش همکاری کنم قصه چیه؟

عصبی می شه، اخم هاش توی هم میرن و داد می زنه:

- یعنی این قدر ابلهی که نفهمیدی؟

چشم ریز می کنم و حالا اون نگاهِ ترسناک مستقیم روی صورت من پهنه.

- از این در که می اومدی تو نازنینو ندیدی؟

هر لحظه بیشتر پشمام می ریزه و تعجبم به حد اعلی میرسه.

داد می زنه و دلم برایِ صدای لرزونش می سوزه.

- مار تو آستینم پرورش دادم، مار!

چشم هاش رو روی هم میذاره تا بتونه به خودش مسلط باشه و حالش از اینکه هست بدتر نشه. یه چیزایی فهمیدم که مطمئن نیستم درست باشه و برای مراعات حالش خیلی اصرار نمی کنم و از همین حالا معلومه که اوضاع از چه قراره!

- پیاما رو نازنین فرستاده...

به سرفه می افته و من نمی دونم چرا این دوتا لاشخور نمیذارن اول بمیره بعد هوس پولش به سرشون بزنه!

دستش رو روی قلبش که میذاره می دوآَم سمتش و می گم:

- آقا زنگ بزنم دکترتون؟

سرش رو به نشونه‌ی نفی تکون میده و بین سرفه هاش می گه:

- نه! کلک جفتشونو می کنم...

های گایز :)

پارت های امشب تقدیمتون *.*
جبرانی دیشبه ها، بعد نگید ماهور نامنظمه فیلانه😒💛

یه دوستی امشب تو گروه نقدمون پرسید

یه سوال

.

.

.

.

.

ادم بودن سخته؟!

نظر شما چیست؟ راجع به آدم بودنِ آدم های قصه چه نظری دارید؟

https://t.me/joinchat/C1J29VJX4dYwfNS_sGy7QA

#مفت_باز

#فصل_نهم: " شستن حریف "

#قسمت_صد_و_بیستو_هشت

وحشت می کنم، دیوانه است؟! هست خب ولی نه قاعدتا این قدر که بخواد کلک بچه‌ی خودش رو بکنه.

نفس هاش کم کم منظم میشن، سعی می کنه آروم بگیره و نقاش آدمیه که تموم عمرش رو دست به عصا و روی لبه‌ی تیغ راه رفته.

دم عمیقی می گیره و در حالی که باز هم تکیه میده به پشتیِ تختش می گه:

- کاری که خواسته رو انجام بده، به وقتش بهت میگم چیکار کنی!

یک قدم عقب می‌رم. اخم می کنم و اون قدر زل میزنم به صورتش که خودش به حرف بیاد!

سنگینی نگاهم اذیتش می کنه چون می دونه چی می خوام بگم!

- چته؟ چی می گی تو؟ گور بابای پول! وایسم نگاشون کنم که بکشنم؟

همین الانشم مُرده با این وضع و مریضی اما حق داره برای نگه داشتن ریسمون زندگیش دست و پا بزنه!

- من اولِ ماجرا به شما گفتم آقا...

نگاهم می کنه، با اخم های در هم و من هم باید برای حفظ همین ته موندی انسانیتی که توی وجودمه دست و پا بزنم. که اگه نزنم و داداشم از دستم بره اون وقته که گه زدم به همه زندگیم و باید بابت تک تک نفس هام از خودم شرمنده باشم!

- یه تارِ مو از سر امیر کم بشه میذارم و می رم...
می دونید که چیزیم ندارم تو زندگیم که بخوام وابسته اش باشم و از مردن بترسم!

می دونم نباید بگم! نباید تنهاییش و بکوبم توی سرش ولی امیر برادرمه! حماقتش باعث شده زندگیم به فنا بره اما اونی که بیشتر از همه به فنا رفته خودشه و این رو می دونه.

تیر آخر رو سمتش پرت می کنم و میگم:

- منم مثل شما دوست ندارم دستش تو هر گه کاری باشه اما نمی گذرم اگه بلایی سرش بیاد.

پوزخند می زنه! خسته است، حتی از دست من، حق هم داره!

حالا که خسته و ناتوانه هر کس یه جور باش لُغُز می خونه!

چشم هاش رو می بنده و می گه:

- نترس نمی کمش اما، تو که طرفدار حقوق بشری، زیر و رو کشیدن نباید تاوان داشته باشه؟!

- اگه این تاوانو از نازنینم بگیرید چرا...

آدم سمجی مثل من حالش رو به هم میزنه اما من از اول همین بودم. همین قدر تخس و نفهم! سواری ندادم، گردن هم کج نکردم و نمی کنم.

- باهاش همکاری کن، اما با قانون من! اجازه میدم حالا که می خواد روی پای خودش بایسته آزاد باشه اما تمیز و بدونِ نقض قوانین. به وقتش به حساب جفتشون رسیدگی می کنم...

می خوام بگم باشه که اجازه نمیده و می گه:

- برو... بگو اون دوتا تن لش بیان اینجا...

مکث و فاصله‌ای که بینِ برو و جمله‌ی بعدش می ذاره یعنی باید جمع کنم و برم. به روایتی از جلوی چشم هاش گم شم چون کاری کردم که آروم شده و شمشیر عصبانیتش رو قلاف کرده!

از خونه اش بیرون می زنم و هوایِ این خونه انگار آلوده و مسمومه. که حق داره نقاش توی همچین جهنمی از تنها موندن و تنها مردن بترسه!

سوارِ ماشین میشم و راهِ خونه رو در پیش می گیرم اما قبلش، به فاصله‌ی نیم ساعت پشتِ در خونه ای میشینم که کسی داخلش منتظرم نیست. این بار و نمیرم چون حس می کنم بدنم بویِ گه میده! نمیرم نه

واسه اینکه قبولم نمی کنه و باهام بی مهره! نمیرم چون این بار بیشتر از همیشه خجالتزده ام.

دلتنگیم رو توی خیابون و پشتِ در خونه‌امون جا میذارم. حتی اگه بگه نیا، نمی خوامت باز هم اون خونه خونه ی منه دیگه، نه؟!

قبل از برگشتن به خونه ام، ناهارم رو از بیرون می گیرم و این بار بر خلاف همه وقت هایی که میترسم و از زندگی دور میشم آرومم!

امیر می خواد بیشتر از قبل آشغال باشه و من هم قراره بهش کمک کنم! شبیهِ یه تراژی تلخه که حتی از حالا پایانش مشخصه!

غذایی که حالا حتما یخ کرده رو گرم نکرده می خورم.

لباس هام رو عوض نکرده کفِ خونه دراز می کشم و حالا انگار برای ادامه‌ی این زندگی سگی به خواب نیاز دارم.

تلفنم رو از جیبم بیرون می کشم و جعبه‌ی پیام هام رو چک می کنم.

اسمِ جیرجیرک رو بینِ پیام هام که می بینم لبخند می زنم. فقط یه مشنگ از من دیوونه تر می تونه ساعت یک شب به یه نفر شبیخون بزنه و پنجاه تا پیام خالی براش بفرسته.

ناخودآگاه وقتی دارم از برنامه پیام گوشیم بیرون میام انگشتم اسمِ جیرجیرکی که بی شباهت بهش نیست رو لمس می کنه و بدون اینکه بخوام تماس برقرار میشه.

از این اتفاق استقبال می کنم و حالا که فرصت جدیدی پیش اومده و می تونم اذیتش کنم از دستش نمیدم...

#مفت_باز

#فصل_نهم: " شستن حریف"

#قسمت_صد_و_بیست_و_نه

جواب نمیده و احتمالا طفل معصومِ کم سن و سال من الان مشغول به جستن علم و دانشه و باید مدرسه باشه!

گوشیم رو پرت می کنم کنارم باز هم صدای در خونه میاد.

تقریبا از اینکه با کوشا یه جا زندگی می کنم به گه خوردن افتادم ولی خب می دونم که نه من تنهایی می تونم و نه اون.

با اکراه پا میشم و در رو باز می کنم، اون لبخند روی اعصاب و با همون حالات صبح رو که می بینم دلم می خواد انگشتم رو محکم کنم توی چشماش!

دستش رو بالا میاره و با لحنِ لوسی می گه:

- هلو بوی فرند، کام آن شو می خوام ببرمت یه جا ول بچرخیم.

به سر و وضعِ شیک و پیکش نگاه می کنم و می گم:

- داف جدید عنت کرد؟

لب هاش رو غنچه می کنه و سرش رو خیلی آروم تکون میده و با لحنِ مثلا دمقی می گه:

- شدیدا.

می خندم و از جلوی در کنار می رم تا وارد خونه بشه اما می گه:

- آزی تو نمیام، فقط بپوش بریم.

به سر و وضعم نگاه می کنم و لباس های بیرون هنوز تنمه.

می گم:

- پوشیدم...

دماغش رو بالا می کشه و طلبکار می گه:

- ابلفضلی نپوش اینا رو، مگه بی نوایانی که همین یه دست لباسو داری؟ لباس خواب هودی، لباس خونگی هودی، لباس مخ زدن هودی؛ لباس مهمونی هودی، لباس ریدن هودی، لباس مُردن هود...

بین حرفش میام و میگم:

- گه نخورا، از اون استایل ت...خمی تو بهتره که جا...کش.

اون هم یه اخم تصنعی بین ابروهاش میکاره و با دهن کجی می گه:

- خا خا گه نمی خورم، توأم نخور.

دستش رو مشت می کنه و فقط انگشت اشاره و وسطش آزاده. به حالتی شبیه به حالتِ گوش های خرگوش دو انگشتش رو خم و آزاد می کنه و می گه:

- هشتگ احترام متقابل، هشتگ گه خوری متقابل، هشتگ گه تو آزادی بیان...

از در بیرون می زنم و کتونی هایی که هنوز جلویِ دره رو می پوشم و یکم کوشا رو هل میدم تا عقب بره.

بخوام منتظرش بمونم باید تا صبح اینجا صبر کنم تا زر بزنه و دهن مغزم رو صاف کنه.

بعد از اینکه کفش هام رو می پوشم قد راست می کنم و با یه لحنِ جدی می گم:

- می خوای وایسی تا شب اینجا ک... بگی؟ گمشو بریم دیگه.

احتمالا پشم هاش ریخته چون معمولا اگه بخواد برای رفتن به جایی راضیم کنه باید از یک هفته قبل پروژه‌ی دستمالیسم رو آغاز به کار کنه!

حتی برگ های خودم هم ریخته و اما الان اون قدر احساس تنهایی می کنم که در و دیوار خونه مغزم رو می جوَن.

- آزی؟

راهِ خروج و پیش می گیرم و تو همون حین می گم:

- دست خر...

راه می افته دنبالم و می گه:

- میشه من پشت فرمون بشینم؟

به روی خودم نمیارم و میگم:

- ماشین خودته از من اجازه می گیری؟

با خنده داد میزنه:

- ول نکن سر اون کابلو، ول نکن لامصب...*

می خندم و یه وقت هایی هم هست آدم وقتی می خنده حس می کنه یه چیزی روی لبش داره سنگینی می کنه...! زیادیه...، نفس گیره...!

- آزاد؟

بعد از خروجش، در ساختمون رو می بندم و می گم:

- گه بخور...

می خنده، آروم. مثل پسر بچه های تخس پر رو می گه:

- من جسارت نمی کنم تو رو بخورم سلطان!

می خندم، آروم.

راه می افته سمت انتهایِ کوچه. جایی که ماشینم رو پارک کردم و می گه:

- یه چند وقتی می خوام سمتِ ماشینم نرم.

می پرسم:

- خرابه؟

بر می گرده سمتم و همونطور که نگاهش به منه عقب عقب راه می ره:

- نه؛ داف جدید یه هفت هشت بار کردم تو پیتِ عن...

بلند بلند می خندم و با یه لحنِ کشیده می گم:

- جِررررر...

- کثافت پول پرست برگشت گفت، تو آقازاده ای؟ تو گوز بابای منم نیستی با این لگنت.

خب خنده ام شدت می گیره و این بار دیگه حسِ اضافی بودنِ رویِ لب هام رو بهم نمیده، چون از دارِ دنیا یه دیوونه دارم که اگه هر کی نباشه این رفیق همیشه هست.

نزدیک ماشینم می ایستم و با یه آهِ جانسوز می گه:

- منم کم نیاوردما...

سوییچ رو پرت می کنم سمتش و همونطور که توی هوا میگیردش ادامه میده:

- بهش گفتم خب تواَم گوز مامان من نیستی با این دک و دهن عملیت.

قبل از اینکه من بخوام بخندم خودش از خنده ترک خورده.

سوار می شیم و اولین کاری که می کنه مثلِ تکنولوژی ندیده های دوران چوسان قدیم ضبط رو روشن می کنه. آهنگای هیپ هاپ و رپ من به سبک روحیه اش سازگار نیست و در حالی که زیر لب می گه: " ریدم تو سلیقه‌ات" ضبط رو خاموش می کنه و استارت می زنه.

نمی دونم کجا میره و قراره چیکار کنیم اما هر جا باشه و هر اتفاقی که بیفته شدیدا بهش نیاز دارم.

#مفت_باز

#فصل_نهم: " شستن حریف"

#قسمت_صد_و_سی

بلده آزاد رو، می دونه چی واسم خوبه وقتِ ناراحتی، وقتِ غصه، وقتی که تا خرخره پر از نفرت و ترسم!

وقتی که دلم می خواد این نفرت رو عق بزنم روی تموم و تک تک لحظات زندگیم و وقتی که بیزارم حتی از خودم.

راهِ پارک کوهسار رو پیش گرفته و می دونه الان مناسبِ درد من توی این ساعت از ظهر یه جایِ آرومه که کسی دورم نباشه.

که فقط خودم باشم و این نفرت تا با هم سنگامونو وا بکنیم!

صدای ضبط رو کم کرده و حالا انگار کم کم به هیپ هاپ علاقمند شده که هر از گاهی داد می زنه"
پشمام، چه خوبه!" بعد با لحنِ پر از تعجبی می گه"
مختو گا..یدم بشر" و رپ برای من همین!

انگار یکی قبلا درداتو دیده، شنیده بهت گفته خیالت راحت باشه من بلدم بنویسمشون، این آرومت می کنه؟! همین ازم بر میاد!

اینکه تمومِ موزیکای ماشینم پشت هم رپ پلی میشه و ده جای از بدنم یه جمله تتو شده که از آهنگِ مورد علاقمه، بر می گرده به اینکه وقتی تنها شدم دردم رو لا به لای این آهنگ ها شنیدم و فقط همینجاها بود که درک شدم!

به مکان مورد نظر می‌رسیم و ماشین رو که پارک می کنه و پیاده میشه، حس می کنم الانه که دیگه بتونم یه نفسِ عمیق بکشم!

راه می افتم سمتِ جا و قسمتی که همیشه میایم، جایی که می شه بهش گفت پاتوق!

هومن حوصله اینطور جاها رو نداره، اگر هم بیاد شب ها میاد که اطرافش شلوغ باشه.

میرم و رویِ زمین دراز می کشم و به جهنم که زیرم سفته؛ به درک که لباسام خاکی می شه و وقتی دلم انقدر پره، بذار سرم خالی باشه. پر از خلاء و دیوونگی و نفهمی.

دنبالم راه افتاده، میاد و بالای سرم وایمیسته زیر لب غر می زنه:

- پاشو خودتو نزن به خواب! عزیزم امشب خسته ام نه؛ نداریم. الان می خوان باغبونت بشم پای درختای اینجا رو با هم شخم بزنیم.

می خندم، بی صدا! که اگه صدا داشته باشه عجیبه و میشم شبیهِ آدم لالی که بعد از یه عمری زبون باز کرده و می گه: " اِ؛ صدای من اینطوری بود؟"

کنارم دراز می کشه و یه جمله توی سرم اکو می شه که مناسبِ حالِ الانمونه " بریدی پاتو از خونه، بریدم از خونه. تا کمر تو گل بودی بود تا کل هیکلم تو گل* "

- آزاد؟

پلک هام رو روی هم میذارم و صدایی شبیه " هوم" از ته گلوم بیرون می دم و خیلی جدی می گه:

- ریدم تو فازت کثافت!

به پهلو سمتِ من می خوابه و دستش رو زیر سرش جک می کنه و میگه:

- انقدر لشی که همه مصیبتا و بدبختیام اومدن جلوم با بیلاخشون قر میدن میرن...

می خندم، باز هم بی صدا. لایِ پلکم رو باز می کنم و می گم:

- توأم لشی به روت نمیاری بدبخت.

پوزخند می زنه و در حالی که انگشت وسطش رو طرف من گرفته می گه:

- یه عقاب گنگ هیچ وقت دردش رو به روش نمیاره.

پوزخند می زنم، برای گه زدن به فاز شاخش و میگم:

- قشنگ گه می خوری خوشم میاد.

دوباره دراز می کشه و این بار دست هاش رو زیر سزش قلاب می کنه:

- دیشب اولین باری بود که پیش خودم گفتم گه خوردم می خوام برگردم خونه...

وقتِ گشنگی نگفتم، بی پول شدم نگفتم، سردم بود نگفتم اما دیشب که دلم تنگ بود گفتم...

دلتنگی چه حسِ بدِ خوبیه ها، نه! بده چون دیوونه ات می کنه و خوبه چون بالاخره یکی هست که دلتنگت باشه!

نیم نگاه گذرایی به صورت پکرش می اندازم و می گم:

- ریدی که عقابم...

تو فاز و دنیای خودشه! انگار که منتظر یه تلنگر بوده باشه واسه ترکیدن.

- دلم برا خونمون تنگ شده آزی... واسه خانوادم...

بعد با صدایِ ضعیف و آروم می گه:

" حتی اگه آشغالترین آدما باشن..."

الان وقتش نیست که بگم آزی و مرض اما وقتشه که بگم" منم داداش"

یه عموی پیری داشتم قدیما، شر و ور زیاد می گفت اما این حرفش هیچ وقت یادم نمیره. می گفت هیچ سگی خونه گرمش رو ترک نمی کنه، اگه میره لابد خونه اش گرم نیست!

گرم نبود، اون قدری که از سرما فرار نکنیم، گرم نبود خونمون.

- آزاد؟ یه کلی چرا تو سرمه. که مثلا چرا بابای من سیرمونی نداره؟ مال یتیم خوردی مفت چنگت ، از علیل و مریض زدی، نوش جونت. بابا بسه دیگه

بکش بیرون! دنیا رو مگه می خوای بگیری آخه مرد حسابی؟ یا زاییدی چرا نمیری جمعش کنی؟ ننه مگه نگران نمیشه؟ یا تو که خواهری، تو که مثلا از خون منی تو چرا راضی به دیدنِ ریخت گهم نیستی؟!

منم کلی چرا تو سرمه واسه این بختِ بد! با ریتم زمزمه می کنم:

- " چرا تو خونه‌ی من دیگه برا تو جا نی، مگه خالق تمومِ خونه ها خدا نی؟! * "

- ها همین... آزاد من گشنمه.

با پشت دست یه ضربه می زنم روی شکمش و میگم:

- سلطان ریدن تو فاز و کیف آدمی!

سر جاش می شینه و می گه:

- ول کن فاز مازو بابا گشنمه!

گشنه اش نیست، پیشِ پای حرفش چند باری بغضش رو قورت داده! صداش اونقدر بلند بوده که به گوشم برسه اما خب فراریه دیگه، از بغضش...

سیگار روشن می کنه و قبل از کام گرفتنش می گه:

- چصناله ام یه وقتا آدمو خیلی سبک می کنه ها...

#مفت_باز

#فصل_نهم: " شستن حریف "
#قسمت_صد_و_سی_و_یک

- تو آدم نمی شی؟

داد می زنم و اما مگه فریاد زدن سرِ این احمق فایده ای هم داره. این همه سال خودم رو الاف این زبون نفهم ها کردم و گفتم نکنید، من کردم نتیجه بشه براتون، مگه فهمیدن؟!

به زیر چشمِ کبودش نگاه می کنم و دلم می خواد هم اون رو بکشم و هم خودم رو بلکه به یه طریقی از دست این گوسفند های احمق نجات پیدا کنم.

چیزی نمی گه و اون نگاهِ تخسِ پررو که خیره شده به دیوار رو به روش و اون اخم های در همش باعث میشه بیشتر عصبی بشم!

یه پس گردنی محکم حواله اش می کنم و صدایِ آخ گفتنش رو میشنوم. دستش رو پشت گردنش میماله تا دردش تسکین پیدا کنه و حقش بود!

وقتی هزار بار بهش گفتم سر چص قرون پول با مردم گلاویز نشو و نمی فهمه چیکار کنم باید بکنم؟!

زیر لب غر می زنه:

- بابا به خدا خود بی ناموسش پیله کرد.

حساب می بره ازم و می دونه اگه الان برام گردن کلفتی کنه زنده زنده همین جا، کف خونه چالش می کنم.

- هومن؟!

اسمش رو با داد و تشر صدا می زنم و خدایا من برای به فاک نرفتن این گوساله ها چیکار باید کنم؟!

سرش رو بلند می کنه و به من که بالای سرش و کنار کاناپه دست به سینه ایستادم نگاه می کنه و با یه لحنِ آروم میگه:

- ها؟

این آرامشش، کلا و فعلا هر چیزی که به هومن مربوطه روی اعصابم جفتک می اندازه!

عصبی می گم:

- ها و دست خر! اراذل، گردن کلفت، وحشی! چند بار گفتم دست به یقه نشو با مردم وقتی بودجه اشو نداری!

حق به جانب می گه:

- منم زدم به خدا!

و به این فکر می کنم که یه چیزی بدتر از گچ توی سر اینه به جای مغز!

- یابو، با من بحث نکن! تو گنده گوزی خودتم اینو می دونی، خفه شو بگو چشم... گه خوردم!

نگاه می گیره ازم و باز به رو به رو نگاه می کنم، می خوام حرف بزنم که در باز میشه و کوشا و شهریار وارد خونه میشن.

سر و وضعش رو که می بینن میزنن درِ نمک پاچیدن و کوشایِ از هومن مشنگ تر با خنده و داد می گه:

- لات بمونی سلطان، چند چند ریدی به قیافت قیصر؟!

شهریار جلو میاد و خم می شه تا خوب تو صورتش نگاه کنه و میگه:

- اوه ترکوندی خودتو که...

به نتیجه که نمی رسم، عصبانیتمم که به هیچ طریقی فروکش نمی کنه پس می رم می شینم و تکیه میدم به دیوار چون انقدر گشاد و بی نظمه که پشتی پیدا نمیشه توی خونه اش!

دست هام رو دور زانوم قفل می کنم و هومن میگه:

- اسم بهار و آورد که قاطی کردم...

خب! الان دیگه راحت می تونم گیم اور بشم و بمیرم! یه در و تخته گوسفند که با هم جفت شدن و برای به گ...ا رفتن هر چه بیشتر هم سخت در تلاشن!

کوشا می خنده و با یه لحنِ مسخره، سعی داره هومن رو عصبی کنه.

- بابا غیرتی، بابا قیصر، بابا کِریم آقا....ساچ پشمام اصلا، چه قدر تو گنگی بشر!

بعد رو می کنه سمت شهریاری که حالا رفته تو آشپزخونه آب بخوره می گه:

- یاد بگیر یه ذره گلابی بی عار...

و منم باهاش موافقم! کاش یک درصد از این غیرت افراطی رو شهریار داشت. اون وقت دیگه بیست و

چهار ساعت نگران زدن و در رفتنش به یه دختر بچه کم سن و سال نبودم!

- بهار خودش می خواد!

حالا که دیگه شهریارم از آشپزخونه بیرون اومده و با تعجب نگاهم می کنه.

- تو آدم بکشی، اصلا خودت و بکشی چه سودی داره براتون؟ می خوای حرف پشتش نباشه بگو این بساطش رو غلاف کنه!

کلافه چنگ فرو می بره بین موهاش و هومن عادت داره همیشه بیشتر از ما موهاش رو کوتاه کنه.
عصبیه، کلافه است و شاید بیچاره که دلش نمی خواد بهارکِ تنها رو بعد از این مدت علاقه و احترام.
بینشون به حال خودش بذاره.

- گوش نمیده که...

- من نمی دونم هومن...

باید تهدیدش کنم، کاری که مادر تنها و مظلومش طی این بیست و دو سه سال انجام نداده! ببینم

- این دفعه دعوا کردی، یا اصلا فقط کتک خوردی؛ یا تو دعوا رفتی جدا کنی خودم می کشمت! مفهومه....؟

#مفت_باز

#فصل_نهم: " شستن حریف"
#قسمت_صد_و_سی_و_دو

بحث می کنه باهام و دلم می خواد دندوناش رو بریزم توی حلقش!
اعتراض می کنه و صداش رو بالا میبره:

- بابا می گم که گه خوری بهار و کرد!

صدایِ من بالاتر می ره و داد می زنم:

- دِ آخه پلشت، اونی که دلش نمی خواد راجع به ناموسش حرف مفت بزنن ناموسش و جمع می کنه. لس آنجلسه مگه تو پارکای تهرون فیلم می گیره به خیالش که هنر کرده؟

دستم رو روی شونه اش می ذارم و این بار یکم آرومتر می گم:

- داداش من، هرکی گه می خوره قاشق گه خوریشم میزنه سر کمرش! شیر فهمه؟!

لبش رو گاز می گیره و حرف حساب مگه جواب داره؟!

اگه من دوست ندارم راجع بهم قضاوتی بشه، پشتم حرف بدی باشه، باید اون شخصیتی رو به نمایش بذارم که می دونم پشتش قصه نیست!

- هزار بار به بهار احمق گفتم، دو هزار بار به توِ خر، گفتم نکنید آقا! قانون مملکتتون اینه، سبک مملکتتون اینه، نمیشه! گوز گوز روشنفکری می کنید که چرا نه؟ حالا بگیرن ببرنش اونجا که عرب نی نمی اندازه خوب میشه، روال میشه؟

کوشا که وسطِ حرف جدی من مزه می پرونه عمیقا دلم می خواد یه قاتل زنجیره ای بشم!

- سلطان؟

با اخم نگاهش می کنم و می گم:

- دست خر!

از رو که نمیره تحت هیچ شرایطی، دماغش رو به سرعت نور بالا می کشه و می گه:

- هاردم ترک خورد به مولا، تو فکر کردی این ک..مغز چیزی حالیشه؟ فکر کردی هی بگی می فهمه؟

هومن با غیظ می توپه:

**- تو چی میگی دیگه اسطوره بگ...ایی های پیاپی!
تو دیگه واسه من از فهم و شعور گه نخور لطفا...**

کوشا دهن کجی می کنه و با ریتم آهنگِ تتلو رو براش می خونه:

- میمیری ک...ص نگی! میمیری گه نخوری، میمیری زر نزنی...

شهریار که تا حالا زبون به دهن گرفته داد میزنه:

- بابا خفه شید دیگه، مغزمونو سایيدين.

بعد از جاش بلند میشه و می گه:

- با من که کاری ندارید، اینم که زنده است، برم دیگه...

لحنِ دمق و صورت پکرش باعث میشه دنبالش راه بیفتم و قبل از رفتن به کوشا بگم:

- جر ندین همو برم ببینم این چه مرگشه...

از در خونه بیرون می زنه و بی توجه به من انگار که تو حال خودش باشه سوار ماشینش می شه.
من هم سوار میشم و با تعجب می گه:

- تو کجا؟

می گم:

- تا سر خیابون ببرم می خوام برم سوپر.

مجبورم دروغ بگم چون می دونم اگه بگم می خوام باهات بیام و بدونم چته چیزی نمی گه و شهریار

اینطور تعریف شده تا خودش نخواد سمتِ آدم برای درد و دل نمیاد.

فضای ماشین بویِ سگ مرده میده و داشبرد ماشینش رو باز می کنم، می بینم یه پاکت سیگار باز شده اونجاست و انگار ماجرا جدی تر از این حرف هاست.

شیشه رو پایین میدم و برای تحریک کردنش می گم:

- خوشم اومد، داری مرد میشی همچین تخ...م می کنی تو ماشین سیگار بکشی بو بپیچه.

ضبط رو روشن می کنه و برعکسِ من طرفدار موزیکای بی کلامِ ملو و آرومه و خب شاید اینم یه فرق طبقاتی بین ما باشه که اون اسمِ هر قطعه از آهنگای بی کلام رو بلده و من بلد نیستم و اصلا به گروه خونیم نمی خوره.

صداش رو کم می کنه و زیر لب می گه:

- ولم کن دلت خوشه...

آخ! خیلی دلم خوشه! انقدر که میگم خدایا پیلیز زودتر من رو بکش که تا همین جاشم هر چی خوشی کردم بسه زیاد از حد رو دل می کنم.

- آزاد؟

بدون اینکه دهنم رو باز کنم صدایی شبیه به هوم از گلوم خارج می کنم.

- وسط کلی مصیبت دارم دست و پا می زنم.

اصرار نمی کنم که بگه! منتظر می مونم تا حرفاش رو بزنه و این روزا دلم برای داداش کوچولویِ احمقم خیلی میسوزه. که مرد شدن، جنم داشتن، گنده شدن، الگو می خواد! وقتی یه زن وابسته مادرته و مدام می خواد تو رو ور دل خودش نگه داره و از تنها شدن می ترسه، تو هم وابسته و منزوی بار می آی!

نه جنگیدن و یاد میگیری نه زندگی کردنِ درست رو و آدم از مادرش هم می تونه مرد شدن رو یاد بگیره به شرطی که یه مادرِ قوی داشته باشه و نه یه آدمِ ترسو!

- اینور تینا و کیلید کردنش! اینور مامانم که هی میگه بریم بریم بریم چون بوی اومدن بابام به دماغش خورده. اینور خود احمقم! آزاد من چرا نمی تونم از پس مشکلاتم بر بیام؟ بیست و یک سالمه دیگه! نباید بتونم؟

- ها، باید بتونی...

عصبی میشه و وسطِ یه خیابون شلوغ میزنه بغل و با داد میگه:

- تو چرا اینطوری جواب میدی؟

- چون می خوام بفهمی با خودت چند چندی!

برای چند لحظه سکوت می کنه و بعد آروم می گه:

- نمی دونم آزاد! بلد نیستم، نمی فهمم چیکار باید کنم. تینا لج می کنه یا نه نمی دونم. میگم بیا بندازش قرص هست امپول هست برات گیر میارم میگه مگه الکیه می گم خب راستم میگه اگه حالش بد بشه قرصه بهش نسازه ببرنش دکتر گندش در بیاد چی! مامانم می گه بیا بریم شیراز ، همه چیو درست می کنم فلان؛ خب من دوست ندارم برم.

از یه طرفم می خوام بابامو ببینم... همه ی اینا با هم دارن دیوونه ام می کنن.

- می خوای تینا رو بگیری؟

وحشت زده و با یه لحنِ خیلی متعجب می گه:

- ها؟

جوابش رو نمیدم و اجازه میدم که ذهنش حرف من رو تحلیل کنه و بالاخره به خودش بیاد.

چند بار لبش باز و بسته میشه و زیر لب می گه:

- چیو بگیرم؟ من... من مال این حرفا نیستم همش بیست...

دستم روی دستگیره‌ی در می شینه و در حالی که بازش می کنم، قبل از پیاده شدن میگم:

- پ شرتو از زندگیش بکن.

پیاده میشم و قبل از بستن در میگم:

- البته بعد از جمع کردن گندت!

#مفت_باز

#فصل_دهم : " قات کردن "

[در فرهنگ اصطلاحات تخته نرد: " فرار کردن/ بردن مهره، به روی مهره های خودی.]

لطفا به سر فصل ها دقت کنید، هر کدوم رو اگر با دقت بخونید متوجه ارتباطش با محتوای رمان میشید 💔

#قسمت_صد_و_سی_و_چهار

#تغییر زاویه‌ی دید " بهار "

گرسنمه، طبق معمول نه مادری هست و نه زندگی گرم و جذابی! خونه سرده، از صبح زود شوفاژ خراب شده و پدری نبوده که بره دنبال تعمیر کار.

من؛ دراز کشیدم روی زمینِ سرد و سرامیکِ کف خونه و یخ زدن تک تک سلول های بدنم رو حس می کنم!

لج کردم، می کنم و خواهم کرد! من شبیهِ یه عروسک بی مصرفم! اینو خانواده ام میگن، با بی توجهی و نادیده گرفتنشون، منم میگم اوکی! عروسکتون میشم.

بی حرف دور می ایستم، مزاحم زندگیتون نمیشم و اگه اجازه بدید فقط نفس می کشم.

دیدنِ مامانم که به صورت هفتگی طول می کشه! که خب اونم نبودنش بهتر از بودنِ اون دیدار مسخره است وقتی مدام سرکوفت می زنه و می گه که این استوریِ احمقانه چی بود امروز گذاشتی؟ آبروم رفت! یا تو کپشنات چه قدر لوسی! چه قدر غم و ناله می کنی، خجالت کشیدم!

و خب حرف منم همیشه همینه که مگه مجبوری بگی من دخترتم؟ مثل همیشه بیا فرار کنیم از هم، بیا قایم باشک بازی کنیم، ولی با یه قانون متفاوت، بیا چشم بذاریم اما هم دیگه رو هیچ وقت پیدا نکنیم!

صدایِ خوردن دندونام به هم رو که میشنوم دوست دارم بالا بیارم رویِ این زندگی! رویِ این پدر، روی این شرایط و رویِ این من! که این منِ کوفتی بدون اینکه بلد باشه بدون اینکه یادش داده باشن همش باید بتونه قوی باشه از پسِ خودش بر بیاد.

که وقتی لایو میذاره یه دخترِ شاده و کلی دروغ پشتِ لبخنداش!

آخرین باری که دیدمش رو یادم نمیاد چه وقت بود اما خوب یادمه که چی باعث شد دیگه نرم ببینمش!

بچه اش رو برده بود پارک، یعنی با خانواده اش رفته بود! من از دور نگاهش کردم و دیدم چه خوشبخته بی ما! حق دادم بهش، مامان زنِ زندگی مشترک نبوده و نیست! زنِ مادر بودن هم نیست چون تا حالا نشده وقتی سرکاره زنگ بزنه و بپرسه شام خوردی؟! کجایی؟!

فلان ساعت خونه باش!

جلو رفتم اون روز، سلام کردم. جوابم رو ندادن، هیچ کدومشون. نگاهم دوخته شده بود به بابام و بابا با اخم از جاش بلند شد و رفت دنبال بچه اش که سوارِ تاب بود!

عقب رفتم، یک قدم، دو قدم، سه قدم، خوردم زمین! نگام نکرد؛ دستم رو نگرفت! احتمالا باز هم حق با اون بود چون با افکار بابا من مایه‌ی ننگش بودم!

به پهلو غلت می زنم، قفلِ صفحه‌ی گوشیم رو باز می کنن و وارد اکانت اینستاگرامم می شم. از غروب که کلیپم رو آپلود کردم تا الان تعداد فالور ها و کامنت

هام بیشتر شدن اما امشب شبی که نیست که خوش حال بشم!

از جا بلند می شم، گوشی رو روی زمین کنار میذارم و در یخچال رو باز می کنم و دلم می خواد یه بارم که شده، یه غذای اماده توِی یخچال باشه و مامان نگه خب بهار هست دیگه یه چیزی می خوره خودش!

بهار شکمواِ، گشنه نمیمونه! نمی دونه گه بهار خیلی وقت ها خیلی سختی کشیده از دستش و به روی خودش نیاورده.

در یخچال رو می بندم و بهش تکیه میدم، با یه تیشرت نازک و یه شلوارک توِی یه خونه ی بی شوفاژ موندن یعنی آدم باید زده باشه به سیم آخر!

که خب زدم و بعضی روز ها هم اینطوریه دیگه، همه چی یه شکل دیگه و به نظر که زشته!

کابینت ها رو باز می کنم و دنبال یه چیزی می گردم که فعلا سیرم کنه اما خب اونجاها هم چیزی نیست و تنها راهی که می مونه هومنه.

نه خانواده است، نه همخون اما جونه! این قدر برای بهار بوده که بهار بودنش رو بهش مدیونه.

زنگ می زنم بهش و تا به حال نشده سومین بوق بشه چهارمی و جوابم رو نداده باشه.

جواب میده، می گه:

- جانم بهار؟

لحنِ درمونده ام باید جایِ خودش رو به بیخیالی بده و همه‌ی ادمای اطراف وقتی بهار و می بینن باید بگن بی عاره. چون بهارک حسِ تنفر رو نسبت به ترحم بیشتر می پسنده!

با لحنِ لوسی می گم:

- دلام هومن!

مثل خودم جواب میده:

- دلام بهار، حالت شِطوره؟

لبخندم روی لبم جا خوش می کنه و تحت هر شرایطی بلده حالم رو خوب کنه.

- حالم دوبه، تو شطوری؟!

کلافه میشه و با یه لحنِ عصبی میگه:

- اه بهار، عن یه چیز و در میاری.

می خندم، کلافه کردنشم می تونه یکی از حس و حالای قشنگی باشه که بینمون اتفاق می افته چون جذاب ترش می کنه.

- هومن من گشنمه!

- الان یعنی که چی؟ تعارفت کنم؟

می خندم و می گم:
- خیلی بی ادبی!

می خنده و می گه:
- مصیبت منو دیدی تو رو خدا؟!

منتظر میمونم تا جمله اش رو کامل کنه و وقتی با یه لحنِ حق به جانب و طلبکار حرفش رو میزنه دوست دارم از خنده پاره بشم!

- خونه‌ی زیدت بیس چاری خالی، خونه‌ی خودت بیس چاری خالی، نه ننه ای نه بابایی نه محدودیتی ولی نده ادا تنگا بیاد!

- خیلی حرف می زنیا هومن!

- حرف چیه، دارم گه می خورم!

می خندم و برای من این قدر کیوت و خواستنیه که دوست دارم بغلش کنم و محکم فشارش بدم!

- من برم بیرون نبرمت با خودم؟!

- اگه خرجمو خودت میدی بیام!

راه می افتم سمتِ اتاق تا یه لباسِ مناسب پیدا کنم و تو همون حین که کمد آشفته ام رو زیر و رو می کنم می گم:

- نچ نچ نچ خجالت نمی کشی؟ چه مردی هستی که تو باشی من دست کنم تو جیبم.

- کی گفته من مردم؟ من پسرم پولم ندارم.

- هوم؟

یک دفعه می گه جان و دلم هری میریزه:

- جان؟

- میای دنبالم؟ امشب خیلی...

بلده دردِ من رو و میگه:
- می دونم، میام. حاضر باش یه ربع دیگه پشت درم...

#مفت_باز
#فصل_دهم: " قات کردن "
#قسمت_صد_و_سی_و_پنج

لباس هایی که از داخل کمد انتخاب کردم رو پرت می کنم رویِ تخت دو نفره و برای ثابت کردنِ میزانِ خوشبختیم به فالورام باید یه اتاق لوکس جذاب داشته باشم تا بتونم راست و دروغ خودم رو لاپوشونی کنم!

آرایش می کنم، اولین قدم برای یه هنرمند اینستاگرامی یاد گرفتن میکاپ حرفه ایه و اگه بلد نباشی هوات پسِ معرکه است چون این روزا کسی برد و فالور بیشتری رو داره که خوشگل تر باشه حتی اگه اون خوشگلی فیکه!

آرایشم که تموم می شه صدایِ ایفون به گوشم می رسه و خب بدبخت شدم.

هنوز لاکم خشک نشده و می دونم کوچیکترین ضربه و ریسک باعث به فاک رفتنشون میشه پس خیلی حساس آیفون رو بر میدارم و میگم:

- بله؟

صدایِ شادش رو از پشت گوشی میشنوم که میگه:

- لیلا در وا کن مایوم...

آیفون رو میذارم و نگران اینکه همسایه ای ببینتش نیستم چون اون قدر رابطه مامان با بقیه خراب و نامفهوم هست که اصلا نمی دونن تو خونه‌ی ما چند نفر زندگی می کنه چه برسه به اینکه به رفت و آمد هومن کاری داشته باشن

به دقیقه نمیکشه که آیفون باز زنگ می خوره و هومن به صبر کردن اعتقادی نداره!

آیفون رو بر نمیدارم و کلافه به گوشیم زنگ می زنه. لاک ناخنام حالا کمی بهتر
و خشک تر شده. برای همین گوشی رو جواب میدم و میگم:

- پنج دیقه دیگه پایینم به خدا.

عصبی شده و تنها کاری که تو دنیا ازش متنفره همینه. من هم آدم بشو نیستم و همه کارام رو میذارم دقیقه نود. ولی خب حق با منم هست، منم اخلاقای

گندش رو تحمل می کنم حالا درسته که کلی منتم میذارم سرش ولی خب بالاخره نهایتش اینه که دندون روی جیگر میذارم.

کم کم به پروسه‌ی تعویض لباس می رسم و این دفعه رو چشم پوشی می کنم و فقط دو دست لباس عوض می کنم و بار سوم لباسم مورد پسند واقع میشه.

کیفم و برمیدارم بعد از این که آت و آشغالام رو ریختم داخلش از در خونه بیرون می زنم.

تنهاییِ زیاد امروزم وقت این رو بهم داده که درس بخونم تا بهونه دست مامانم ندم و مثل شنگول و منگول در رو روم قفل نکنه!

در ورود رو که باز می کنم و اخم های در همش رو می بینم؛ آب دهنم رو قورت می دم و با همون لحنِ لوس بچگونه میگم:

- دلام هومی؟

بعد لبخند میزنم و یه طور مظلوم نگاش می کنم که نمی تونه چیزی بگه و سد مقاوتمش شکسته میشه.

دستم رو می گیره و میکشه و دنبالش راه می افتم بدون اینکه در ساختمون رو ببندم.

حرف نمیزنه و بالاخره مرد هم باید عصبی بشه تا بتونه جذابیتش هاش رو به رخ بکشه!

- هومی دشتمو کندی!

وایمیسته، با تمام قوا زور می زنم که کیوت باشم بلکه دلش نرم بشه. که خب اگه کیوتم نباشم تحملم می کنه چون چاره ای جز این نداره وگرنه از کیوت به وحشی درنده تبدیل میشم.

- کجا بریم؟

این سوال و من می پرسم و جواب هومن با اون لحن بی تفاوتی که اصلا به حرفش نمیاد جالبه.

- بستگی داره به حساب من باشه یا تو!

دستم رو دور بازوش حلقه می کنم و این جمله ی دختر خانوم فلانی؟ همونی که بی حیاست؟ همونی که دریده است؟ این رو زیاد شنیدم و برام اهمیتی نداره.

مثل وقت هایی که ذوق می کنه دست می کشه روی سرش و می گه:

- به حساب تو اگه باشه میریم شاندیز و من شیشلیک می خوام ولی اگه به حساب من باشه ماجرا فرق می کنه؛ من که گشنه ام نیست تو هم که رژیمی پس یه کیک و نوشابه می زنیم کفایت می کنه.

می خندم:

- مگه دهه شصته آخه لامصب!

می خنده:

- جنوب شهریا همینن دیگه، اگه می خوای کات کنی همین الان و قبل ولنتاین این کارو بکن.

ولی ما همون در و تخته ایم که می گن خدا جفتشون کرده! من تنها هومن سرخورده و کسی کنارمون نیست جز ما!

که باعث خنده و گریه‌ی همیم، که باعث قهر و آشتی همیم و حتی دعواهامونم خوبه، چون اگه نباشه احساس زنده بودن نمی کنیم!

- به حساب من...

یه نیم نگاهِ گذرا حواله‌ی صورتم می کنه و با خنده میگه:

- احساس یوسفِ پیغمبر و دارم.

بعد آرومتر برای اینکه حرصیم کنه با یه لحن متاسف ادامه میده:

- ولی اون زلخیا کجا این نده‌ی خسیس کجا!

ضربه‌ی آروم به شونه اش می زنم و با اخم میگم:

- رو تو کم کن بچه پررو...

- بچه پررو عاشقته آخه...

#مفت_باز
#فصل_دهم: " قات کردن"
#قسمت_صد_و_سی_و_شش

- ببین خودتم می دونی من با این حرفا خر نمیشم پس اصرار بی جا نکن.

دستم رو که میگیره احساس آرامش می کنم. دم عمیقی میگیره و انگار اون هم همین حس رو داره.

- خر چیه، تو پلنگ منی!

بعد بشکن میزنه و روی ریتم می خونه:

- منو چنگ می زنی...

جوابش رو نمی دم و در واقع من مصداق بارز همین پلنگم و حرفی برای گفتن ندارم.

* * *

کلید رو توی قفل در می چرخونم و بعد از در آوردن کفش هام وارد خونه می شم.

چراغ روشنه و خب این یعنی مامان هنوز نیومده. خمیازه می کشم و در حالی که در رو می بندم مامان رو می بینم که دست به سینه وسط خونه وایساده.

وحشت زده اون قدر هول میشم که تعادلم رو از دست می دم و برای اینکه پخش زمین نشم دستم رو بند می کنم به دستگیره‌ی در.

می گم:

- سل...ام.

هنوز نتونستم هیجانم رو کنترل کنم و زبونم لکنت داره. واقعا حق دارم با اون لباس های سر تا پا سفید اون صورتِ رنگ پریده و خسته ترسناک به نظر می اومد.

اخم کرده و از حالا معلومه سر شبی که این باشه دم صبحش جای من تو سطل آشغالی سر کوچه است!

شالم رو از روی موهام بر میدارم و می گم:

- چیشده؟

بالاخره راضی میشه حرف بزنه و بگه:

- کجا بودی؟!

اوپس! چه حرف های جدیدی میشنوم.
واو ببینید کی نگران من شده! بابا گلی به جمالت، شرمندمون کردی!
راه اتاقم رو در پیش می گیرم و مثل قلبی که گروه خونیش بهم نخوره و بخوان به زور پیوندش کنن؛ قلبم محبتِ بد موقع و بی فایده رو پس می زنه.

همون حینی که مشغول در آوردن لباسمم با صدای بلند می گم:

- رفتم بیرون شام خوردم.

میاد و تو قاب در می ایسته، لباسم رو که دیگه عوض کردم و الان باید بعد مسواک زدن بیام بگیرم بخوابم که فردا مدرسه دارم.

- شام و ساعت نه می خورن ده می خورن نه دوازده شب!

خودش می خواد که شروع کنه، منم میگم اوکی! بیا دوئل کنیم ببینیم کفه ترازوی کی سنگین تر و پر تر از اشتباهه.

- خودت کجا بودی؟!

اخمش پررنگ تر میشه؛ دوست نداره کسی اشتباهش رو به روش بیاره اما دوست داره کار بد دیگران رو بکوبه تو فرق سرشون، چه پارادوکس جذابی!

- کجا بودم؟ آرایشگاه!

طول میکشه جوابم رو بده و من می دونم که می دونه تقصیر بیشتری به گردنشه که هیچ، تاوان اشتباهات منم گردن تربیت نادرستشونه!

- خب؟! چرا زود نیومدی شام بخوریم؟ هشت، نه، ده؟!

- کار داشتم!

جدی و مصمم می گه، من هم همون لحن رو چاشنی حرفم می کنم و هر چی نباشه دختر خودشم!

- منم گشنه ام بود.

- جواب منو سر بالا نده بهار! دارم بهت میگم دوازده شب مناسب بیرون موندنت از خونه نیست!

- واسه بیرون موندن تو چی مامان؟ مناسبه؟! واسه تنها موندنم چی؟! واسه اونم اوکیه؟

دست به کمر می ایسته و نفس های تند و محکم میکشه. اون قدر که صداش رو می تونم واضح بشنوم.

- رو تو کم کن!

سر تکون میدن و میگم:

- باشه.

بعد روی تخت دراز می کشم و میگم:

- دوازده شب که دیگه مناسب خواب هست؟ اگه اجازه بدی بخوابم فردا...

بین حرفم میاد و میذاره میره. عصبیه، اما خودش خواسته که زندگیمون این باشه! هر زمانی که خونه باشه؛ غذا درست کنه، خونه امون گرم باشه من دست بر میدارم از هر رفتار اشتباهی که دارم اما اون...

توی خودم مچاله میشم و پتوم رو دور خودم محکم میپیچم. خوابم نمی بره. یه حس افتضاح از عذاب وجدان به جونم افتاده و همش میگم با خودم میگم لعنت به بهار ناراحتش کرده!

#مفت_باز

#فصل_دهم: " قات کردن"

#قسمت_صد_و_سی_و_هفت

ویژگی مثبته یا منفی نمی دونم اما بهار ابله حتی اگه طلبکار هم باشه دست آخر خودش رو مقصر می دونه و اما این رابطه‌ی مادر و دختری اون قدر عمیق نیست که پاشم برم بگم اگه از من ناراحت شدی معذرت می خوام. چون هیچ وقت مامان از من عذرخواهی نکرده که عذرخواهی ازش رو یاد بگیرم!

* * *

خسته ام، بدنم کرخته و انقدر خوابم میاد که نوشته های روی تخته رو در هم می بینم. خمیازه می کشم و سرم رو روی میز میذارم. توضیحات معلم تموم شده و حالا چند دقیقه‌ای برای نکته برداری وقت هست و می تونم پلکم رو روی هم بذارم.

تینا سرش رو خم کرده روی برگ دفترش و در حالی که یه چیزایی روی برگه می نویسه میگه:

- دیشب تا صبح چه غلطی می کردی که حالا خوابت میاد؟

زمزمه می کنم:

- بیرون بودم.

آه جانسوزی می کشه و میگه:

- خوش به حالت، خونتون خونه نیست که کویته و گذرنامه آمریکا!

پوزخند می زنم و با خنده میگم:

- خونه شما گذرنامه افغانستان داره اینطوری کاشت و برداشت کردی. آزاد بودی چیکار می کردی! راست میگن آدم همیشه تو محدودیت ها ستاره میشه.

می خنده و زیر لب می گه:

-خفه شو فضول.

نازارِ خرخون روی نیمکت عقبی من نشسته و به فاصله سال های مدید نوری داره چیز میز می نویسه و حواسش به جایی جز تخته نیست. یه وقت ها به شرایطشون حسودیم میشه. من تنهام، اون قدر که دلم می خواد اگه کسی برام یه بار قرمه سبزی درست می کنه، عوضش هزار سال سرم غر بزنه ولی انصافا باشه و غر بزنه.

زنگ زودتر از چیزی که فکرش رو می کنم می خوره، از جا بلند میشم و می خوام قبل از بچه ها برم سمتِ بوفه که نازار داد میزنه:

- بهار تنها بری کشتمت.

دست هام رو فرو می کنم تو جیب مانتوم و منتظر می مونم. به این سلیطه‌ی وقیح دریده که اعتباری نیست و نمی خوام ازش کتک بخورم.

اخم می کنم و به ناز و ادا اومدنشون حینِ جمع کردن دفتر دستکشون نگاه می کنم و حرص می خورم.

اعصابم که خورد میشه جیغ میزنم:

- کثافتا من گشنمه، زود باشید!

و تقریبا داد من به یه طرفشون هم نیست. راهِ خروج از کلاس رو پیش می گیرم تا آروم آروم برم بلکه اعصابم بیاد سر جاش. از کنار دفتر معاونت که می خوام رد بشم که علیپور با صدای بلند داد می زنه:

- شریفی بیا دفتر!

خب الانه که باید به فاک رفتنم رو توی دلم جشن بگیرم و جست و خیز کنان بدوام سمتِ ملکه‌ی آدم خوار تاریکی.
بر می گردم و رومو می کنم سمت جهت مخالف. نازار و بهاری که دارن بهم نگاه می کنن و شونه بالا می اندازم. بعد گردنم رو کج می کنم و با انجام رقص مایکل جکسون سمتِ دفتر میرم و می دونم بابت اینکارم هم توبیخ سختی میشم.

جلوی در ظاهر آدم واری به خودم می گیرم و میگم:

- سلام خانوم، صبح بخیر.

حالا درسته که بهش میگن چایی شیرین بازی و دستمالکشی ولی خب انقدر این مسیر دفتر به کلاس

و کلاس به دفتر و طی کردم که دلم نمی خواد زیاد تو این خراب شده بمونم.

سر تکون میده، لاله بنده خدا نمی تونه جواب بده. اشاره می کنه که برم نزدیکتر و ببینم داره چی توی اون مانیتور کوفتی می بینه!

میزش رو دور میزنم؛ پشت سرش می ایستم و در نهایت پشم ریزانی، کلیپی از خودم رو می بینم که بدترین و باز ترین لباسم تنمه و حتی استایل هیپ هاپ رقص هم می تونه به عنوان عناصر به چخ دهنده نام برده بشه.

آب دهنم رو قورت میدم و یک دقیقه کلیپ که تموم میشه با اخم های در هم میگه:

ـ خب؟

ابرو بالا می اندازم و میگم:

- خب که خب! فعالیت بیرون از مدرسه است اینم به شما...

بین حرفم میاد و با عصبانیت کف دستش رو روی میز می کوبه و داد میزنه:

- لوکیشنشم بیرون از مدرسه است؟!

#مفت_باز

#فصل_دهم: " قات کردن"

#قسمت_صد_و_سی_و_هشت

فکر می کنم به معنی واقعی کلمه توی مخمصه افتادم و این یعنی بدبختی مطلق، که از توبیخ شروع میشه

به اولیا میرسه، به اداره و هزارتا کوفت دیگه ربط پیدا می کنه و دست آخرم میگن تعهد بده!

که اگه بدی دیگه راهی نداری واسه انجام دادن کاری که دلت می خواد. چون اون وقت شمشیر همه پس گردنته!

سکوتم اعصابش رو بهم می ریزه؛ صندلیش رو به طرفم می چرخونه و حالا زول زده توی چشم هام و دلم نمی خواد نگاهش کنم.

شاید خیلی وقت ها سلیطه به نظر بیام، شاید مردم بگن اون؟ اون که مغروره، اونکه احساس نداره، تو کامنتا مدام بگن " واااای چه قدر خودشو میگیره فک کرده کیه!" ولی اینطور وقت ها واقعا از تنهایی می ترسم!

- با توام، دارم بهت میگم لوکیشنش کجاست؟

بالاتر از سیاهی که نیست بهار، زور همه عالم داره بهت می چربه، اینم روش. لبم رو با زبون تر می کنم و میگم:

- می خواین بگین مدرسه است؟ بله هست.

بعد نگاهم رو می دوزم به موزائیک های کفِ اتاق و منتظر می مونم تا صداش رو روی سرش بندازه.

- تو غلط کردی که پیش خودت فکر می کنی مدرسه جایِ این کثافت کاریاست!

کثافت کاری؟! چرا قبلا یه نفر پیدا نشد بگه این کار اسمش کثافت کاریه؟! که حالا اومدن ادعا میکنن مدرسه جاش نیست! آره منم می دونم که نیست ولی...

بین افکار در هم و برهمم باز داد می زنه:

- هی به روی خودم نمیارم، هی میگم درست میشه، اقتضای سنشه، هی میگم به خاطر خانوادشه، هی مراعات می کنم ولی دریافتی چیه؟! روز به روز از قبل پررو تری!

چه قدر مراعاتم رو می کنه لعنتی مهربون! اشک تو چشم هام حلقه زد وقتی گفت به خاطر خانواده ام لطف می کنه بهم...

لبم رو گاز می گیرم، دلم نمی خواد توی این وضعیت بغض کنم.

- صداتون رو کل عالم شنیدن...

این رو آروم میگم، هر چه قدر می خوام تلاش کنم لحنم غصه دار نباشه نمیشه. می خواد هوچی بازی در بیاره که بین حرفش فوری میگم:

- احتمالا الان اونایی که پشت در وایسادن فکر می کنن خانواده‌ی من...

لعنت به چشمی که نمی دونه کی باید پر بشه! لعنت به قلبی که انقدر صادقه و وقتی میشکنه نمی تونه خفه خون بگیره! لعنت به منی که انقدر بدبختم و نقطه ضعفم پدر و مادریه که من هیچ اهمیتی براشون ندارم.

از روی صندلی بلند میشه، یک قدم عقب میرم. در اتاق رو می بنده و میگه:

- باید با والدینت صحبت کنم، علی الخصوص مادرت!

دندون هام روی هم چفت میشن و من چه قدر باید تحت فشار باشم.

- نمیان! علی الخصوص مادرم...

گوشی تلفن رو بر میداره، میگیره سمتم و میگه:

- زنگ بزن بهشون اگه نمی خوای اخراج بشی!

دلم می خواد اخراج بشم، بلکه یه ذره اهمیت پیدا کنم، بلکه یه نفر نگران آینده ام بشه.
دیوار کوتاه تر از من پیدا نکرده یا کلا عصبی و روانپریشه رو نمی دونم اما باز داد می زنه:

- گفتم زنگ بزن شریفی!

دست هام برای گرفتن اون گوشی تلفن کوفتی می لرزن و در نهایت می گیرمش! زنگ بزن بهار، سرکوفت که همیشه بوده، حالا باز هم باشه چیزی نمیشه که!

#مفت_باز

#فصل_دهم: " قات کردن "

#قسمت_صد_و_سی_و_نه

فوق آخرش، باز هم گلایه هست، توهین هست، تهمت و طلبکاری هست واسه چیزایی که یادت ندادن توبیخت می کنن. آخرش همینه دیگه بهار، چیزی که تغییر نمی کنه. تو این سناریوی تکراری رو هزار باز بازی کردی و هزار بار اون سیاهی لشکر بدبختی بودی که همه بهش زور میگن! باز هم باش، اتفاقی نمی افته که، فقط باز هم یه جون از هفتا جون بهار در میره!

انگشت هام دکمه های تلفن مدرسه رو فشار میدن و انگار که رویِ میخ می کوبمشون؛ درد دارن! شماره ای رو که چند ساله میگیرم و یه بار نشده جوابم رو بده، میگیرم و مگه پوست کلفت تر از منم هست؟!

گوشی رو با دست های لرزون سمتِ گوشم می برم و وقتی جواب میده، می ترسم صدام رو بشنوه و قطعش کنه.
گوشی رو میگیرم سمتِ علیپور و میگم:

- شما بهش بگین!

دلم نمی خواد قطع کنه، نیاد و فرصتِ دیدنش رو از دست بدم!
علیپور گوشی رو میگیره و براش توضیح میده که لازمه بیاد و بهش بگه دخترش از اونی که فکرش رو می کنه مزخرف تره! دخترش اونی نیست که می خواسته و خدایا چرا فکر نمی کنن که خب این دخترش، هر چه قدر هم که آشغال باشه دل داره! دلش تنگ میشه واسه باباش.

میگه:

- بیرون باش تا اومدنش.

لبم رو گاز می گیرم و میگم:

- میشه همین جا بمونم.

نمی دونم دلش برام میسوزه یا هر چی که هست با اکراه اشاره می کنه به صندلی های فلزی سبز رنگی که گوشه‌ی اتاقن و میگه:

- بشین!

راهم رو کج می کنم سمتِ صندلی ها، دلم نمی خواد از این در که میرم بیرون کلی دوست و دشمن بریزه سرم که یکی بگه الهی بمیرم برات و یکی بگه حقشه، خوردی؟ هسته اش رو تف کن!

روی صندلی می شینم و به هیچ چیز جز اومدنِ بابام فکر نمی کنم. اینکه چه قدر دلم براش تنگه و نمی

دونم چرا من همیشه براش توی سطل زباله‌ی زندگیش بودم.

اوایل که بچه تر بودم، یه بار که دلم براش تنگ شد، از خونه تا محلِ کارش رو دوییدم. هشت سالم بود یا نه سال نمی دونم. اما وقتی به مغازه اش رسیدم، دیدم که یه بچه‌ی کوچیک تر از من روی پاش نشسته و یه زن کنارش روی صندلی! خوشحال بود، لبخند می زد، عقب عقب برگشتم و من تموم زندگیم رو به خاطرش رو به عقب قدم برداشتم چون نخواست یه بارم من رو ببینه.

باز هم رفتم، این بار بزرگ تر شده بودم، بچه ای که روی پاش نشسته بود هم بزرگ تر شده بود. اون قدر که وقتی رسیدم جلویِ در مغازه گفت چی میگی؟ با کی داری؟ گفتم بابام...

گفت:

- بابات کیه؟

من من کردم، گفتم بابام دیگه، بابام!

دلم واسه خودم سوخت، هنوز هم میسوزه وقتی یادم میاد اسم بابام رو خوب بلد نبودم. اشاره کردم سمتش، باز هم داخل مغازه کنار همون زن نشسته بود، گفتم:

- اوناهاش.

اخم کرد، گفت:

- اونکه بابای منه...

باز هم عقب عقب برگشتم. راست می گفت؛ بابای اون بود نه من!

به خودم میام و صدایِ گریه ام به گوش کسی نمی رسه اما بی صدا دارم چشم هام رو سرخ می کنم و خستگی میدم!

#مفت_باز

#فصل_دهم: " قات کردن"

#قسمت_صد_و_چهل

نمی دونم چه قدر زمان می گذره و چه قدر طول می کشه تا بیاد اما بالاخره میاد و می بینمش! می دونستم که میاد، حداقل واسه خراب کردن مامان و سرکوفت زدن بهشم که شده، می دونستم خودش رو میرسونه.

وارد اتاق شده و من از جا بلند شدم. رو بهش سلام کردم و خیره شدم بهش اما جوابی که گرفتم اخم بوده! خب باشه، اینم قشنگه از هیچی بهتره که!

رو می کنه سمتِ علیپوز و علیپور تو گند زدن به هیکل من براش کم نمیذاره که من درس نخونم و ترویج فساد می کنم و تموم پول های این مملکتم من دزدیدم.

حرفاش که تموم می شه بابام رو می کنه سمتم و میگه:

- آره؟

نمی دونم هدفش چیه! شاید می خواد از زبون خودم بشنوه تا بیشتر بتونه با نگاهش من رو با حرفاش مامان رو تحقیر کنه. اما حتی اگه این هم باشه من میگم بهم اعتماد کرده می خواد از خودم بشنوه و مثل احمق ها اینطوری خودم رو آروم می کنم.

سرتکون میدم و میگم:

- بله.

پوزخند می زنه و معلومه واسه ام الفسادی مثل من همین هم زیاده.

- خب من الان باید چیکار کنم؟! لازمه که مدرسه اش عوض بشه یا...

علیپور بین حرفش میاد و میگه:

- نه نه، چون بار اولشه تعهد بده کافیه.

نگاهم می کنه، با اخم. خب لبخند بزن، به جای وقت هایی که دختر بدی نبودم برات و انگل زندی قشنگت نشدم سعی کن بهم محبت کنی!

- بیا جلو...

اشاره می کنه سمت میز، باید تعهد بدم؟! نمی خوام! نمی خوام! نمی خوام! تموم اعصاب و سلول های بدنم دارن داد میزنن که نمی خوان اگه بابا اخم کرده، نمی خوان اگه بابا...

نفس عمیقی می کشم یک قدمی که رو به جلو بر میدارم و بر می گردم عقب و با سرعت از اتاق و بعد سالن بیرون میرم.
پله ها رو با سرعت پایین میرم و تینا و نازار دارن دنبالم می دوان الان حتی اونا رو هم نمی خوام.

می دوام سمت در، لای در بازه و بابای مدرسه توی بوفه است و تا بخواد خودش رو به من و در برسونه، بیرون می زنم.

صدای ادم های پشت سرم رو نمی شنوم، دلم نمی خواد بشنوم، ببینم. پوزخند بابا برام گرون برایِ من تموم شده و مگه من نقشم چیه تو این دنیا که این بلاها باید سرم بیاد؟!

می دوام، بی هدف، آدمایی که دارن دنبالم میان برن به درک! حتی اگه بابا باشه نمی خوام به خاطرش بایستم. من تو خیابون می دوام و اونا تو پیاده رو و من انقدر بدبختم که کسی به خاطرم خطر نمی کنه. برای چند لحظه بر می گردم عقب و پشت سرم رو نگاه می کنم و همون باعث از دست رفتنِ تعادلم میشه و به موتوری که از رو به رو میاد برخورد می کنم.

خب خداروشکر حداقل با این وضعیت می تونم به مردنم فکر کنم. صدای همهمه میشنوم و در حالی که

روی زمین افتادم و یه جسم سنگین روی پامه ناله می کنم و نمی دونم کی اما چشم هام بسته میشه و درکی از فضای اطرافم ندارم...

#مفت_باز

#فصل_دهم: " قات زدن"

#قسمت_صد_و_چهل_و_یک

چشم باز می کنم و با دیدنِ فضای اطراف حدس می زنم که بیمارستانم. مامان بالای سرم نشسته و نگاهش به پامه. من هم نگاه می کنم، گچ گرفتنش، تا زانو! حق با اینا بود بهار... دیگه حتی نمی تونی برقصی!

ولی هنوزم میتونی یه کاری انجام بدی، کاش بمیری بهار... کاش بمیری!

پوزخند می زنم، پلکم رو می بندم و تمومِ قسمت به قسمت بدنم درد می کنه. ناله می کنم و میگم:

- ای بابا نمردم که... آخ

مامان شتاب زده از روی چهارپایه ای که کنار تخت منه بلند می شه و می گه:

- بیدار شدی دخترم؟

اِ عجب بابا، پس دخترت بودم و نمی دونستم! این روز ها چه قدر چیز های عجیب می بینم و میشنوم! بابای مسئولیت پذیری که اول صبح کارش رو تعطیل می کنه و میاد، مادر دلسوزی که بهم می گه دخترم!

پلک هام رو روی هم محکم فشار میدم و باید می مردم، قبول نیست خدا، این بازی که اصلا قانون نداره!

میشه مگه این همه یرخی باشه، بی نظم باشه،بد و تلخ و آزار دهنده باشه!

وقتی یه کلی آدم پشت سرتن و در حقیقت با شمشیر رو به روت ایستادن تا هر موقع دست از پا خطا کردی بکننش توی جیگرت؛ خب پس اینجا باید یه قانون باشه، به اسم مرگ!

ولی حتی وقتی این رو میگم ازش میترسم و دلم برای خودم میسوزه، مگه من چند سالمه که این قدر نا امیدم.

- بهارجان؟ بهار؟

اینم یکی دیگه از عجایب دنیاست! که اگه می خوای عزیز باشی یا بخواب رویِ تخت بیمارستان، یا مرده شور خونه! حداقلش اینه که آخر اسمت یه جان می چسبونن که ناکام از دنیا نری!

در اتاق باز می شه و حتما بابامه، سنگ که نیست بالاخره دلش برام میسوزه... اما

با دیدن هومنِ داغون و آشفته با موهای بهم ریخته و شلوار لباس نامرتب می بینم و پی می برم که اون آدم از سنگه.

به مامان سلام می کنه و مامان فقط سر تکون میده اما بد نگاهش می کنه. چند بار خواسته جلویِ بهارک و بگیره، زده توی گوشش، از خیلی چیزا منعش کرده که با این پسره نگَرده و نچرخه و بهار گفته پس با کی باید بچرخم وقتی جور تو و شوهرت و داره می کشه!

مامان کوتاه اومده چون می دونه هومن جور کششه! سلام می کنم و سمتِ تخت میاد، پلاستیکای خریدش رو توی یخچال گوشه‌ی اتاق میذاره و دست می کشه به سرش.

- خواب بودم بهم زنگ زدن گفتن اینطوری شده، عجله ای رسوندم خودمو...

لبخند می زنم و زیر لب می گم:

- مرسی که اومدی!

بغضم نمیذاره ادامه بدم و بگم، مرسی که همیشه هستی، مرسی که همیشه میای، مرسی که همیشه جای بقیه رو هم پر می کنی.

لبخند خجالت زده ای می شینه روی لبش و دست پاچه بودنش تو این موقعیت برای من از جمله ویژگی های خاصشه!

رو می کنم سمت مامان و میگم:

- بابام کجاست؟

جوابی نمیده و نداره که بده. حرص می خورم. قلبم میشکنه اما با این حال ادامه میدم:

- آخ، یادم رفت. باباشون کجاست؟ بابای من که حساب نمیشه...

میمونه چی بگه؛ من من می کنه و کلافه می گه:

- اینجا بود، وضعیتت که ثابت شد خیالشم راحت شد و رفت...

پتوی نازکی که رویِ پهلوم انداختن روی سرم می کشم و میگم:

- تو از منم بدبخت تری مامان، عاشق چیِ این شده بودی آخه؟!

دلم براش میسوزه؛ چند سال از عمر رو صرف این آدم کرده و نتیجه اش چی بوده؟!

با همون حالت و اشک هایی که دارن روی گونه ام کولی بازی در میارن میگم:

- سیب زمینی از دستت بیفته زمین آدم احساس مسئولیت می کنه برش می داره. جلویِ چشمِ خودش این بلا...

صدایِ آروم مامان رو میشنوم که مخاطبش احتمالا هومنه. می گه:

- حواست هست بهش؟!

بعد صدایِ باز و بسته شدن در اتاق رو میشنوم و الان که جلویِ هومنم راحت ترم واسه جون کندن. زار می زنم، با صدایِ بلند، طوری که انگار اولین بارمه که با این صدا گریه می کنم.

#مفت_باز

#فصل_دهم: " قات کردن"

#قسمت_صد_و_چهل_و_دو

پتو رو از روی صورتم آروم کنار می زنه و اشک هام رو پاک می کنه. دستش رو رویِ موهام که میکشه حس می کنم هم پدرمه و هم مادرم!

دستاش محبت بلدن، مثلِ دست های مامانم نیستن، حتی شبیه دست های زحمت کش اما سرد بابام هم نیستن! منحصر به فردن واسه منِ تنهای دور افتاده.

سرش رو نزدیک میاره، وسط گریه‌ی من دم گوشم پچ میزنه:

- اتاق در بسته و خلوتیه، کسی هم که نمیاد. جای دنجیه به نظرم، تختم که داره...

گریه ام قطع میشه و عصبی میشم. رو می کنم سمتش و با حرص میگم:

- گاوی دیگه، موقعیت سرت نمیشه.

می خنده، سرش رو کج می کنه و میگه:

- سر من خالی کنی بهتر از اینه که ببینم داری گریه می کنی.

دستم رو می گیره و ماتشم! حرفم رو پس می گیرم، عدالت داره انگار این بازی خدا، که اگه همه نیستن، یکی هست انگار به جز خودت که هوام رو داشته باشه.

- بهار کوچک؟

لب هام از سر جاشون جم نمی خورن و مبهوت دیوونگی این آدمم.

- یه نفر رو گچ پات نقطه بکشه از گردن به پایینشو میشکافم.

لبخند می زنم. می خنده:

- دیدی درد نداشت...

لبخندم تبدیل میشه به یه خنده‌ی آروم با یه بک گراند از صدایی که داره توی گوشم اکو میشه و همش میگه:

- دلیلش این آدمه؟! نه؟!

به در و دیوار اتاقم نگاه می کنم و تختِ کناریم خالیه و امیدوارم خالی بمونه چون حوصله‌ی حرف زدن و ارتباط گرفتن با هیچ آدمی رو ندارم!

- اینجا موندگارم هومن؟

صدایی شبیه به اوممم از گلوش خارج می کنه و احتمالا داره به این فکر می کنه که چی بگه تا سر بهار و شیره بماله.

ابرو بالا می اندازه و سعی می کنه تلخ بودن عمق این ماجرا رو با حرفاش برام شیرین کنه.

- ببین به جز سوپ بدمزه اش که معلوم نیست توش جوراب یا روپوش دکتر ها رو می اندازن چیز بد دیگه ای نداره. بخور بخوابته دیگه، پدرسه و فلانم که تعطیل بمون حال کن. منم اون بیرون چند تا پرستار درِ داف نشون کردم که...

اخم می کنم و حرفش نصفه می مونه. می خنده و با دست به خودش اشاره می کنه و میگه:

- اخه با این سیس و تیپ ت...خمی سگ به من پا میده که دخترای چیتان پیتان اینجا جواب بدن؟!

می خوام بخندم که صدایِ داد مامان میاد و وحشت می کنم!

#مفت_باز

#فصل_دهم: " قات کردن "

#قسمت_صد_و_چهل_و_سه

هومن عجول تر از من از اتاق بیرون میره تا ببینه چه خبره و این رشته‌ی بدبختی من سر دراز داره!

که از در و دیوار میاد، که از آسمون و زمین میاد، که از صدای دادش میشه فهمید مخاطبش کیه.

- خیلی نامردی! بهارم بچته جلال...

نیست! بهار کیه؟! بهار چه میشناسه؟!

پرستارها می آن و بهش تذکر میدن، صدایِ غصه دار و پر از بغضش وقتی می گه:

- هرچی باشه بچه‌ی منه! بیخود می کنی بهش...

پرستار ها نمیذارن حرف بزنه، مامان گوشی رو قطع می کنه و رو به اون ها هم تشر می زنه:

- خب، قطعش کردم، تموم شد، ولم کنید!

پتو رو روی سرم می کشم و زورم به این بدبخت بی نوا می رسه و چشم هام... هر چه قدر تلاش کردم، هر چه قدر خواستم، هر چه قدر قوی بودم همشون مردن و تموم شدن!

* * *

- من حوصله ام سر رفته، بپرس از این دکتر کوفتی ببین کی می تونم برم خونه هومن؟!

اخم می کنه و نچِ محکمی میگه. این چند روزه خیلی اذیتش کردم و مگه من کس دیگه ای رو جز این آدم دارم که تحملم کنه؟!

- باز پروسه‌ی گ...ایش و شروع کرد!

می خندم، سعی می کنم خودم رو لوس کنم و با همون لحنِ بچگونه ای که همیشه نتیجه‌ی عکس میده بگم:

- خب پس گوشیمو بده.

از جا بلند میشه، از جیبِ شلوارش گوشیش رو بیرون می کشه و میده دست من.

می گه:

- اکانت تلگرامت روش نصبه میتونی هر چه قدر می خوای با دوستات ور بزنی ولی اینستا رو شرمندتم. فعلا مجوز ورود نداری!

با دیدنِ غیرتی شدنش و اخم های درهمش دلم می خواد بغلش کنم. با خنده میگم:

- برو بابا میدونی از همین پای شکسته چه قدر می تونم فالور بگیرم؟

اخمش پررنگ تر میشه. دوباره سرجاش میشینه و زیر لب میگه:

- من اینجا کلیه سمت چپشم نیستم هی کلید کرده فالور فالور من ....

چشم هام تا آخرین درجه باز میشن و خودش رو جمع می کنه و ادامه‌ی جمله اش رو نمیگه.

دست می کشه به کفِ سرش و موهایی که بدون ژل و تافت حالتشون به اندازه‌ی کافی کیوت هست.

- هومی؟!

می خواد جواب بده که در اتاق باز میشه و بعدش مامان به همراه یه پرستار وارد اتاق میشه. هومن سلام می کنه و فقط جوابش رو کوتاه میده. حتی ازش تشکر هم نمی کنه و دلم برای همه‌ی آدم های زندگیم میسوزه.

این روزا هومن تا عصر و مامان از عصر تا صبح فرداش کنارمن. مامان می گه نمی تونه نره سر کار و مدام اینجا بمونه و هومن اما میگه می تونه تموم ساعت های عمرش رو اینجا باشه و غر نزنه.

این رو به زبون نمیاره اما یه بار که به چشم هاش زول زدم و مطمئن شدم که دوستم داره، این رو هم فهمیدم.

شیفتشون عوض میشه. پرستار تب سنج رو میذاره توی دهنم و وقتی هومن خداحافظی می کنه فقط دستم رو براش بالا می کنم.
میره و دلم می خواد واسه همه‌ی کارای بی منتش براش بمیرم. که حتی الان هم گوشیش رو میذاره اینجا که بهار حوصله اش سر نره و همینطور مواظبه که بهار تو اون شبکه ی مجازی ترسناک و آدم هایی که یه عده اشون واقعا بی رحمن آسیب نبینه.

#مفت_باز
#فصل_دهم: " قات کردن "

#قسمت_صد_و_چهل_و_چهار

بعد از اینکه پرستار کار های چکاپم رو انجام میده و از اتاق بیرون میره، مامان هم پالتویی که این روز ها به خاطر هوای سرد اوایل زمستون می پوشه رو در میاره و پیش پایِ من روی تخت میذاره.

میگه:

- این پسره کار و زندگی نداره؟

نمی دونم چجوری میشه که بی اینکه فکر کنم میگم:

- کار و زندگیش منم!

طعنه می زنم یا به هومن زیادی اعتماد کردم رو نمی دونم؛ فقط می تونم بگم توی یک لحظه و یک شرایط خاص ذهنم همین رو برای گفتن داشت.

تای ابرو بالا می اندازه و چیزی نمی گه. احتمالا توی دلش داره می گه این نسل جدید چه قدر دریده و پرروان!

از یخچال گوشه‌ی اتاق، پاکت آب میوه رو بیرون میاره و میگه:

- داروهات و باید بخوری.

غر می زنم:

- خوردم به خدا.

جمله و فکر غم انگیزیه اما از صمیم قلب دلم می خواد که همیشه مریض باشم. یه لیوان ازش برام پر می کنه و میده دستم، سر جام جا به جا میشم و میگه:

- جدیدن اینا... صبح گرفتم.

از خشاب قرص یه دونه بیرون میاره و می گیره سمتم. به جای اینکه قرص رو از دستش بگیرم، دهنم رو باز می کنم و منتظر می مونم تا قرص رو توی دهنم بذاره و دلِ کوچیک من به محبت های خیلی کوچولو خوش میشه اگه باشن...

قرص رو می خورم و دو باره رویِ تخت دراز می کشم. گوشیِ هومن رو از کنارم رویِ تخت بر میدارم و قفل صفحه اش رو با یه لمسِ ساده باز می کنم و تعجب می کنم از این حجم ساده بودنش.

حالا که فرصت فراهمه می تونم گالری و همه چیز گوشیش رو زیر و رو کنم و توی همه‌ی اون پوشه ها عکس های دوتاییه و نه از خودش عکس تکی داره و نه از من!

حتی عکس با کوشا و شهریارم نداره و روز به روز دیوونه ترم می کنه.

گوشی رو کنار میذارم، مامان که مشغول مرتب کردن دور و اطرافم و یخچال و ظرف ها بوده، حالا کارش تموم شده و میگه:

- چیزی لازم نداری؟!

سرم رو به نشونه‌ی نفی تکون میدم و اما تو دلم میگم اگه بغلِ تو چیزی حساب میشه چرا، خیلی بهش نیاز دارم.

از اتاق بیرون میره و نمی دونم چرا امروز این قدر کسل به نظر میاد.خسته است و این روز ها دلم براش میسوزه. که خسته است و مجبوره به خاطر من تحمل کنه. اگه بهایِ این علاقه، توجه، شکستن پای راست منه، ترجیح میدم پای چپم هم بشکنه...

#مفت_باز

#فصل_یازدهم: " قات کردن"

[در فرهنگ اصطلاحات تخته نرد: " فرار کردن/ بردن مهره به روی مهره های خودی.]
چیزی شبیه به پناه گرفتن!

* تغییر زاویه‌ی دید: " نیکی" *

#قسمت_صد_و_چهل_و_پنج

علت اینکه آرزوهای ما، روزمرگی ساده، دم دستی و کسل کننده‌ی آدم های دیگه است چیه؟!
علت اینکه سختی هایِ ما واسه دیگران غیر قابل درکه چون تجربه اش نکردن چیه ؟!
زندگی؟! تقدیر؟! سرنوشت؟! مگه نمیگن اینا رو خودمون میسازیم؟ پس چرا من یادم نمیاد برای هیچ کدوم از اتفاق های زندگیم تصمیم گرفته باشم؟ ذهنم بلده، اما زندگیم بلد نیست که املایِ درست تصمیم چیه!

نگاهم به سیاهیِ سقف اتاقه، عادت داریم، نه خانواده‌ی من به سبب سویِ روستایی بودنشون عادت دارن شب ها زود بخوابن. ما دورهمی نداریم، یعنی کم پیش میاد کنار هم بشینیم و نقشِ یه خانواده ی شاد رو اجرا کنیم.

خیلی وقت ها بابا خوابه، مامانم میگه دستِ خودش نیست و اما میدونم که به خاطر این دردِ خماری حرص می خوره و تو دلش دق می کنه...

حس می کنم پازلِ زندگی ما اگرچه که تیکه های منظم و درستی داره، اما نقشِ مناسبی نداره! ما فقط با کمک و استفاده از اون شیار ها و برش ها کنارهمیم، اما تصویرمون نه پیامی همراه داره نه کنار هم حرفی و یا مفهومی رو کامل می کنیم!

صدایِ فندک زدن میاد، از سرشب که همه سر جاشون دراز کشیدن و خونه ساکت شده این دهمین باریه که صدای فندکش میاد و از این صدا متنفرم.

خوابم نمی بره، این صدا، اون دودی که حتی می تونم از پشتِ در اتاق ببینمش، اون دمِ عمیق و کام گرفتن از اون سیگار کوفتی، همشون آینه‌ی دقن.

به پهلو می چرخم و حالا نگاهم رو از لایِ در دوختم به پذیرایی، دعا دعا می کنم زودتر بخوابه و یازدهمی رو روشن نکنه که اگه بشنوم صداش رو، قلبم دیگه طاقت نمیاره.

نه واسه سیگاری که می کشه، نه واسه ریه اش، نه واسه دودش و یه وقت ها هم هست که دلم واسه خودم میسوزه. که هزار بار حرف ناجور شنیدم بابتِ این فندک زدن ها.

که تو یه روستای کوچیک اونی که قربونی میشه خانواده‌ی یه آدمِ بدبخته. گفتن بابات معتاده؟! گفتم نه! گفتن چرا خودمون دیدیم اومده از فلانی مواد بگیره! تعداد فلانی ها کم بود، خونه ها نزدیک به هم

بود و بچه ها بی رحم بودند و بزرگتر ها از اون ها بدتر.

من انگار که عادت داشته باشم به خودخوری، به مشق کردنِ هر شبِ درد هام با فکر همون ها می خوابم و آدمِ بی امید حتی از آدم مرده هم بدتره چون تو زندگیش معلقه!

پلک هام رو روی هم میذارم و تازگی ها وقتی بیخواب میشم شروع می کنم به شمردن درد هام، از یک شروع می کنن تا برسم به هزار، به بیشمار و بعدش شاید از رو برم و بتونم بخوابم!

* * *

صبح زود بیدارم کرد، گفت تا عموت اینجاست برو چندتا نون تازه بگیر. مهمون نوازه، بدم میاد، نمی فهممش، اذیت میشم و اون فقط میگه مهمون حبیب خداست! آدم هیچ وقت به مهمونش بی احترامی نمی

کنه و حالم به هم می خوره از این فکر وقتی مهمون حیا نداره!

#مفت_باز

#فصل_یازدهم: " قات کردن"

#قسمت_صد_و_چهل_و_شش

لباس پوشیدم و اجبارا چادر، حتی وقت هایی هم که بابا باشه، نمی تونم از این زورِ کوفتی در برم چون مامان هم کوتاه نمیاد و دلم نمی خواد باز دعوا درست کنم چون این بین تنها کسی که آسیب می بینه منم.

نون گرفتم، برگشتم و سر کوچه، آدمی رو دیدم که دلم می خواست انتقام تموم فندک زدن های بابا رو ازش بگیرم.

با نفرت نگاهش می کنم و پیش خودم فکر می کنم که این آدم فلانیِ زندگی کدوم بچه ایه؟!

اولش متوجهم نمیشه، هدفون گذاشته رویِ گوشش و آروم آروم قدم بر میداره. از لباس های اسپرت ورزشی که پوشیده میشه فهمید که برای ورزش بیرون بوده و چرا باید به سلامتیِ خودش اهمیت بده اما به آدم هایی که باعث بدبختیشونه، نه؟!

با تعجب نگام می کنه و احتمالا به این فکر می کنه که این دختره‌ی دیوونه سرصبحی ارث پدر پدرش رو می خواد یا چی؟!

پا تند می کنم، از کنارش با سرعت بیشتری رد می شم و اما خودش رو با قدم های تندی که بر میداره بهم می رسونه.

به غلط کردن می افتم، تو این محله، تو این کوچه، با این خانواده حتی نگاه کردن به یه مرد دیگه می تونه باعثِ گرفتن حکم تیرم بشه!

قدم هام رو تندتر بر میدارم پشت سرم راه میاد. چند قدم که دورتر میشم و می بینم دست بردار نیست، بر می گردم سمتش و میگم:

- چی می گی تو؟

لبخند می زنه و با لحنی که مسخره ام کنه میگه:

- گودت مورنینگ لیدی نروس!

دست هاش رو کنارش میگیره و میگه:

- چرا انقدر شکافنده؟ لبخند بزن به زندگیت...

حرفی نمی زنم و بیشتر از اینکه بترسم، دلم نمی خواد جوابش رو بدم چون از نمک پاچیدن های بی وقتش بدم میاد.

بی توجه بهش به مسیرم ادامه میدم و جلویِ در ساختمون می ایستم تا کلیدم رو از جیبِ سوییشرتم بیرون بیارم. اما تو این کار خیلی موفق نیستم و قبل از من کلیدش رو بیرون میاره و در رو باز می کنه.

منتظرم اجازه بده اول من وارد ساختمون بشم اما بر خلاف تصورم، اول خودش وارد میشه و بعد در کمال تعجب من و حماقت خودش در رو می بنده.

دیوانه است یا هر چی نمی دونم اما این رفتار هم کلافه کننده است و هم اینکه دلم می خواد همین حالا یه جیغ بنفش بکشم و بگم" از تو بی تربیت ترم هست؟"

اما دندون روی جیگر میذارم و سعی می کنم دوباره دنبال کلیدم بگردم و وقتی از جیبم بیرون میارمش و در رو باز می کنم فکم رویِ زمین می افته و لال میشم.

این بشر هم دیوانه است و هم بیمار.

خب تو که پشت در وایسادی چرا در و می بندی؟! یا چرا بازش نمی کنی؟!

اون خنده‌ی روی لبش رو که می بینم دلم می خواد لهش کنم. اخم می کنم و می خوام از کنارش رد بشم که می گه:

- ولی شماره کارتت رو بده بزنم به حسابت!

اخم می کنم و پله ها رو تند تر از اون بالا میرم و سر صبحی به همچین اعصاب خوردی قشنگی نیاز داشتم تا بهم ثابت بشه حتی بیرون از خونه هم اعصابم امنیت نداره!

#مفت_باز

#فصل_یازدهم: " قات کردن"

#قسمت_صد_و_چهل_و_هفت

در میزنم، مامان در رو باز می کنه و قبل از اینکه وارد خونه بشم می گه:

- چرا این قدر دیر اومدی؟ یه کار نمیشه بهت سپرد!
صدای اینا در اومد به جونم!

دلم می خواد بشینم پشت در و نرم تو!

صدایِ بسته شدنِ در پایین میاد و دلم می خواد بمیرم وقتی فکر می کنم تحقیر شدم و یه نفر صدای ترک خوردن قلبم رو شنیده.

کفش هام رو در میارم و وارد خونه میشم. سر سفره نشستن و بی هیچ حرفی میرم اتاقم. دلم نمی خواد باهاشون حرف بزنم و شاید این شرایط اون قدری سخت و طاقت فرسا نباشه اما من دوستش ندارم.

لباس عوض می کنم و دراز میکشم روی تشکم که هنوز کفِ خونه است و پتو رو روی سرم می کشم. خوابم نمی بره اما حداقل تا وقتی که اعصابم آروم بگیره اینجا بمونم.

صداشون رو میشنوم و می خوام اهمیت ندم اما توجهم به سمتِ حرف هایی جلب میشه که انگار راجع به منن!

مامانه که داره می پرسه:

- مه بَ نیکی شی بَگوم به اینا* ؟

معمولا وقت هایی که پیش خانواده های خودشون باشن به زبون محلیشون حرف میزنن. بابا طبق معمول و مثل همیشه می گه:

- نمِدونم والا! *

عمو هم طبق معمول که بقیه برای زندگیم تصمیم می گیرن می گه:

- مهَ نگفتی پسرِ خوبیه، بَل بیا بینیدش خو.*

دست هام می لرزن، قلبم می لرزه، دلم می خواد از این آدم ها دور باشم. یه بار با ندونم کاری بدبختم کردن و باز هم دست بر نمی دارن.

من دلم می خواد تنها باشم، دلم می خواد دور باشم، خسته ام از همشون؛ از زخم زدن و ضعف فکریشون.

وقتی صدایی نمیاد میشه فهمید که مامان سرش رو به نشونه‌ی جواب مثبت تکون داده و قیچی برداشته و برایِ من کفنِ زندگیم رو دوخته!

گریه نمی کنم، مثل آدمی که چشماش فلج شدن، چشمام بی حس شدن! لمس شدن، انگار دیگه درد نمی گیرن که بخوان اشک بریزن. عوضش هنوز دستم می لرزه و تپش قلبم رو بیشتر از هر وقت دیگه ای حس می کنم.

واسه بیرون از رفتن از اتاق منتظر می مونم تا عمو و بابا برن، حتی وقتی میگن بیا صبحونه بخور و میگم گرسنه ام نیست، تو دلم دارم با حرص داد می زنم که کاش زهر مار بخورم و بمیرم بلکه راحت شم از دستتون.

جا رو جمع می کنم و رویِ رخت خواب میذارم و ملحفه‌ی روش رو مرتب می کنم. از اتاق بیرون میرم

و به مامان که پای ظرفشویی وایساده و پیاز پوست می کنه می گم:

- کی قراره بیاد؟

*: ۱ من برای نیکی چی بگم به اینا؟
*: ۲ نمیدونم والا.
*: ۳ مگه نگفتی پسر خوبیه؟ بذار بیاد ببینیدش خب!

#مفت_باز
#فصل_یازدهم: " قات کردن"
#قسمت_صد_و_چهل_و_هشت

من من می کنه و فکر کرده نشنیدم حرفاشون رو!
طفره می ره و فکر کرده احمقم که نپرسم بلایِ آسمانی این بارشون چیه؟!
منتظر نگاهش می کنم و دست آخر مجبوره که بگه:

- پسر...

نمیذارم حرفش رو کامل بزنه و صدام رو روی سرم می اندازم:

- پسر فلانی خانوم و نمی خوام! پسر هیچکسو نمی خوام! ازدواج نمی خوام، باشه مامان؟!

می دونه که بحث کردن با من فایده نداره چون اگه نخوام زبون کسی رو بفهمم به جار و جنجالم ادامه میدم. به خاطر همین هم به جای مدارا و مذاکره تهدید کردن رو پیش می گیره و میگه:

- شنیدی که گفتن بگم بیاد...

احساس می کنم قلبم توی دهنم میزنه و چرا بعد از اون همه بالا و پایین کردنِ پله های دادسرا باز هم از رو نمیرن؟! ما باید به تموم دنیا ثابت کنیم که عار و درد نداریم؟!

- می خواد بیاد خواستگاری اونا؟!

اخم می کنه و زود از کوره در میره:

- بیاد ببینتت میمیری؟! فقط می خوان بیان...

- آره میمیرم. نمی خوام بیان...

زدم به سیمِ آخر و بر خلاف وقت هایی که لال میشم و میریزم تو خودم این دفعه رو داد می زنم:

- من خواستگار نمیخوام، شوهر نمی خوام...

و بعد به این فکر می کنم که برایِ دختر افسرده ای مثل من چی وجود داره وقتی از همه جا رونده و مونده است؟! وقتی هیچ دلخوشی خاصی نداره، وقتی

هدفی نداره و وقتی نمیذارن که هدفی داشته باشه و با این حساب بهتره بگم پسرِ خانومِ فلانی بیاد!

مثل همه وقت هایی که عصبی میشه و به طور خودکار بر می گرده به زبون محلی تشر میزنه:

- خبَه بَرو گِرِته بَکَن! *

گورم و گم می کنم فقط به شرطی که این بار نرم توی دهن شیر هیچ، خودتونم شیر نباشید و هوسِ درديدنم به سرتون بزنه. ولی اینکه آدما بتونن از اشتباهاتشون درس بگیرن یه حُسنه و احساس می کنم خدا این حسن و به همه‌ی آدما نداده.

*: بسه برو گورتو گم کن.

#مفت_باز
#فصل_یازدهم: " قات کردن"

#قسمت_صد_و_چهل_و_نه

* * *

پایِ تلویزیون نشستم و نگاهم به برنامه ایه که اصلا برام جذاب نیست و فقط از سر بی حوصلگیه که دارم نگاه می کنم.

صدایِ زنگ آیفون که میاد مامان از آشپزخونه میگه:

- در و باز کن باباته!

از جام بلند میشم و یادم می افته که زنگ خراب شده و از اینجا در باز نمیشه. کلید رو بر میدارم بعد از اینکه روسری پوشیدم میرم توی بالکن تا براش کلید بندازم.

با صدای تقریبا بلندی برای اینکه راحت تر بشنوه می گم:

- بله؟

و کسی جواب نمیده و انگار اصلا کسی اون پایین نیست. بر می گردم خونه و پیش خودم میگم اگه بابا باشه باز زنگ میزنه دیگه ولی مامان ولکن معامله نیست و میگه اگه بری پایین بهتره چون ممکنه نشنیده باشه.

ناچار مانتویی روی لباس های خونگیم می پوشم و پله ها رو با نق نق و غر زدن های فراوان پایین میرم.

در رو باز می کنم و کسی پشت در نیست تا میام چیزی بگم و دو مرتبه غر بزنم، پایِ کسی لای درِ نیمه باز قرار می گیره و ناچارم کنار برم.

منتظر می مونم تا در و باز کنه و ببینم اصلا باباست یا کس دیگه که با دیدنِ یه مردِ غریبه تعجب می کنم.

نمیشناسمش و واسه همین نگاه می گیرم ازش که پله ها رو بالا برم.

قبل از اینکه راهم رو کج کنم می گه ممنون و من فقط زیرلب می گم خواهش می کنم.

صدایِ بابا میاد و مجبور میشم اجازه بدم اول همسایه ی ناشناس پله ها رو بالا بره و خودم بر میگردم سمتِ در ساختمون و رو به بابایی که تو کوچه ایستاده میگم:

- بله؟

میگه:

- یه چند دقیقه همین جا وایسا کارت دارم.

سر تکون میدم و میره سمتِ سر کوچه و نمی دونم واقعا چه دلیلی داره که من بیام پایین و منتظر بمونم، خب وقتی دوباره که اومدی صدام می زدی!

تکیه میدم به دیوار و نوشته هایی که روی دیوار چسبوندن رو برای بار هزارم می خونم.
نوشته " تو راه پله سیگار نکشید" و اون ته سیگارایی که اکثر وقت ها کنار پاگرد ها می بینیم می تونه از عجایب هفت گانه ی رسمی و اصیلِ کشور ما باشه!

نوشته‌ی دوم رو که می خونم صدایِ پای کسی میاد و به خیال اینکه باباست با کنجکاوی و هیجان بر میگردم تا ببینم چی کار قراره بکنه و بادم خالی میشه وقتی آقایِ فلانیِ بد رو می بینم.

نگاه می گیرم ازش و به همون دیوار رو به رو نگاه کنم بهتره تا این مردک!

به خیالم که از کنارم بی سر و صدا رد میشه و میره دنبال زندگیش اما بی اعصاب تر از این حرف هاست و تو یک قدمی من یهو میگه پخ...

وحشت می کنم و بیشتر از اون تعجب، دستم رو روی قلبم میذارم و این روانی از کدوم تیمارستانی فرار کرده که اوضاعش انقدر وخیمه؟!

#مفت_باز
#فصل_یازدهم: " قات کردن"
#قسمت_صدوپنجاه

می خنده! خدایا میشه همین الان با دمپایی بزنم پسِ کله اش که فقط نخنده و بیشتر از این روی اعصاب من یورتمه نره!؟

برای به دست آوردن آرامشم فقط نفس عمیق میکشم و برای چند ثانیه پلک روی هم میذارم و اون در حالی که دست به جیب ایستاده نگام می کنه می گه:

- شماره کارت ندادیا... نروس...

اخم می کنم و دلم می خواد زودتر تا بابا نیومده گمشه و بره برام دردسر درست نکنه! اما پررو تر از این حرفاست و میگه:

- چرا انقدر تو برقی همش؟! نگفتم به زندگیت لبخند بزن خوشحال باش و اینا؟!

باز هم جوابش رو نمی دم و نمی دونم چرا از رو نمیره، برمی گردم و نگاهم رو میدم به کوچه و منتظر بابام می مونم.

- ای بی تربیت.

بی تربیت رو با یه لحنِ بامزه ای میگه که تقریبا خنده‌ام می گیره، اما خب لبم رو گاز می گیرم که نخندم و رو بهش ندم.

در واحد رو به رویی رو می زنه و این همون خونه ایه که وقتی رویِ پله ها افتاده بود اومدم و کمک خواستم و حالا با این رفتار هاش به این نتیجه رسیدم که نباید اصلا نجاتش می دادم خزعبل دیوانه رو!

بالاخره سر و کله‌ی بابا پیدا میشه و می بینم که با خرید هاش از دور پیداش می شه.
پاتند می کنم سمتش تا کمکش کنم و میگم:

- می گفتی تا سر کوچه بیام کمکت بیارم خب.

یه پلاستیک سبک سمتم می گیره و میگه:

- همینا رو بیار...

خم میشم و از دستش یکی دوتا پلاستیک میوه‌ی دیگه می گیرم و بعد راه می افتم سمتِ خونه. می

تونم حدس بزنم قصه ی این میوه ها و خرید یه دفعه ای چیه! می تونم لمس کنم که این میوه ها برای من از حلوایِ شب هفتمم بدترن و می تونم ببینم که چه اتفاقایی قراره برای من بیفته!

#مفت_باز
#فصل_یازدهم: " قات کردن"
#قسمت_صدوپنجاه_و_یک

همیشه همین بوده و این بار دلم می خواد دیگه من اون منِ همیشه نباشم! پله ها رو زودتر از بابا بالا میرم، قبل از اینکه در بزنم، در باز می‌شه و همه چیز واسه مردنِ من فراهمه حتی وسیله ی ایاب و ذهاب...!

وارد خونه میشم و پلاستیک های خرید رو توی آشپزخونه میذارم و می گم:

- حلوا خرمای منه ها...

پشت سرم بابا وارد خونه میشه، پلاستیک های خریدش رو توی آشپزخونه میذاره و بی حرف میره!

اخم می کنه ولی به جای اینکه جوابِ طعنه‌ی من رو بده می گه:

- بیا این ظرفا رو بشور، هی باید بهت بگم؟!

راست میگه دیگه! آخه چه قدر تو نفهمی نیکی! چرا انقدر توقع داری آدم حسابت کنن احمق؟!

میرم و مانتویِ تنم رو در میارم و به چوب لباسی اتاق آویزون می کنم، کاش میشد خودم رو هم برایِ یه مدت زیاد و طولانی، به چوب لباسی آویزون کنم، برم تو کاور و بیرون نیام! نگن نیکی کجاست، بذار یه دور دیگه گند بزنیم به زندگیش دور هم بخندیم.

از اتاق بیرون میرم، آستین پیرهنم رو تا می زنم بالا و مشغول شستن ظرف ها میشم. مشغول میشم و تو سرم کلی حرف و فکر عجیبه! من یا خیلیِ پررنگم تو این زندگی یا خیلی کمرنگ و نامرئی!

خب چرا؟!

واقعا چرا؟! که اگه این زندگی مالِ منه، چرا کنترلش دست بقیه است؟!

دست مامان روی شونه ام می شینه و مثلِ برق گرفته ها از جا می پرم و میگه:

- وا چته؟!

فقط نگاهش می کنم و حرفی نمی زنم. قفلِ ذهنم، فکرم و تموم شدن انگار اون مرثیه هایی که تو سرم برایِ خودم می خوندم.

به ظرف هایی نگاه می کنه که هنوز نصفشونم شسته نشدن! اخم می کنه باز و با تاسف میگه:

- بیا، بیا برو اونور دنبال کارت خودم میشورم.

از خدا خواسته دست های کفیم رو میشورم و از آشپزخونه میرم بیرون، هوا تاریک تر شده و من رسما میمیرم برایِ این وقتِ روز وقتی از تو بالکن تو خونمون به آسمان نگاه می کنم!

سرده، از اینکه چیزی نپوشیدم احساس ناراحتی می کنم اما خب دلم هم نمی خواد برگردم به خونه، بازوهام رو بغل می کنم و مامان صدام میزنه. حتی تنها موندن تو این خونه قائده و قوانین خاص خودش رو داره!
مثلا اینکه از نظرشون قائده‌ی زنده بودن آدمی مثل من... نمی دونم شاید فکر می کنن من... ولی خب من هم حقِ داشتنِ زندگی عادی خودم رو دارم!

#مفت_باز
#فصل_یازدهم: " قات کردن"

#قسمت_صدوپنجاه_و_دو

* * *

" حقیقت شکست بود " *

میوه هایی که با دست هایِ خودم، با نفرت خودم، با عذاب خودم شستم رو توی ظرف می چینم، دونه دونه!
بعد از دور به ظرفِ قشنگ میوه و به سیب هایی که فکر می کنم همیشه می خندن نگاه می کنم و پوزخند می زنم!

خونه رو مرتب کردم، با همون حجمه‌ی نفرت! لباس عوض کردم که خوب به نظر بیام برای دیدنِ آدم هایی که نمیشناسمشون!

چایی دم کردم و قلبم رو دیدم که شبیهِ تیکه های کوچیک چایِ دم نکشیده تیکه تیکه و پاره پاره به نظر می اومد! خودم رو دیدم که... خودم؟! ندیدمش!

عجیبه ولی خیلی وقته نمی بینمش؛ شاید اگه جایی هم ببینمش نشناسمش چون احساس می کنم از اولین روز زندگیم ندیدمش! چون هیچ وقت نفهمیدم رویاش چی بود؟! اصلا رویایی داشت؟! عقیده داشت؟! سلیقه داشت؟! به چی فکر می کرد؟ جوابِ همه‌ی اینا رو بیشتر از ۱۹ سال زندگی کردم و نفهمیدم!

ظرف میوه رو بر میدارم و رویِ اپن میذارم، مامان استرس داره، بابا هنوز نیومده و اما در میزنن!

استرس مامان دوبرابر میشه و میگه:

- ببین باباته؟!

میرم سمتِ در خونه و هنوز بازش نکردم که صدایِ در محکم و دو برابر میشه. انگار یه نفر عجله داره

که زودتر بازش کنم و می کنم. هنوز بازش نکردم کامل که هلش میده دستگیره با شکمم برخورد می کنه و قیافه ام توی هم میره از درد.

بدون اینکه بفهمم چرا سیلی می خورم، معمولا آدم ها از چشم ها و صورتِ آدم های دیگه متنفر میشن و اما من از دست های این آدم متنفرم...

سیلی دوم رو میزنه و من خودم رو تو چشم های سرخ و برزخیِ عمو می بینم که چشم هاش پر از اشک و بغضه. می پرسم:

- چیشده؟!

#مفت_باز

#فصل_یازدهم: " قات کردن"

#قسمت_صدوپنجاه_و_سه

داد میزنه:

- چی شده؟! تو بگو چه گهی خوردی؟! تو تعریف کن.

سیلیِ سوم روی صورتم می شینه و دلم برایِ این آدمِ ضعیف میسوزه. که اگه یه وقتا نیست، یه وقتا گمش می کنم، یه وقتا نمی تونم ببینمش واسه اینکه می ترسه و یه جا کز کرده.

عقب عقب میرم، میونِ داد و بیداد مامان رو زمین می افتم و این بار خلاقیت به خرج میده عمویِ مهربونم و جای سیلی لگد میزنه؛ دردم میاد، پام درد می گیره لبم رو گاز می گیرم و بذار داد نزنم.

مامان جیغ میزنه:

- چیشده؟ چیکار کرده؟!

نمیگه نزن، نمیگه چرا میزنی؟! نمیگه تو حق نداری بچه‌ی من رو بزنی! نمیگه بشکنه دستت. میگه چیکار کرده و این باعث میشه زار بزنم و تیکه های کوچیک قلبم هم پاره تر بشن!

عمو داد میزنه و میگه:

- ا ای بَپُرس!*

چی رو بپرسه آخه؟! بپرسه مگه اهمیتی داره؟ مگه چیزی رو تغییر میده؟! چشم هام خسته شدن از دیدنِ این همه ی صحنه‌ی عجیب. که عمو دستش رو بند می کنه به پیرهنم و می خواد از جا بلندم کنه. که خودم زودتر پا میشم و حداقل اینکه دردِ سیلی از لگد خیلی کمتره!

مامان جلو میاد، تلاش می کنه که یه کاری کنه، که عمو رو عقب بکشه اما زورش نمیرسه و زورِ

هیچکدوم از ما به این دنیا نمیرسه و ضربه‌ی این بختِ نحس حتی از سیلی های عمو کاری تره.

می برتم سمتِ اتاق، روسریِ ساتنِ آبی رنگم از سرم می افته و نقشِ زمین میشه. دلم میسوزه براش، امروز خریده بودمش، اومد خونمون که رویِ سر عروس بشینه و حتما حالا تعجب کرده که اینجا دیگه کجاست و اینکه عروس نیست، یه بیچاره‌ی سیاه بخته!

هلم میده سمتِ حموم و لال میشم از ترس. مامان دنبالمون راه افتاده و زور منم نمیرسه که فرار کنم، که حتی زبونمم یاری نمی کنه و اون آدم عصبانی تر از این حرف هاست! که نمی دونم این عصبانیت از کجا میاد و خدا کنه من یه غلطی کرده باشم که اگه نکرده باشم ظالم ترین آدم رویِ زمین میشه!

انگار اسباب اثاثیه اش واسه دق مرگ کردن من رو از قبل آماده کرده، که از جیبِ شلوارش قیچی کوچیکی بیرون میاره.

می ترسم، لال شدم از این وحشت و با لکنت میگم:

- عمو... به خدا غلط... کردم...

*۱: از این بپرس.

#مفت_باز
#فصل_یازدهم: " قات کردن"
#قسمت_صدوپنجاه_و_چهار

نمی دونم واسه کدوم گناه کرده و نکرده میگم اما فایده نداره! از دستاش متنفرم خدا، از اینکه می بینم تنِ قیچیِ کوچیکش روی موهام میشنن، از اینکه موهایِ کوتاه آشفته ام کفِ حموم میریزن! از اینکه خرمایی های قشنگم رو سفیدیِ کاشی کف حموم می بینم دوست دارم بمیرم. کاش تو قلبم فرو می کردیش خب!

التماس می کنم، قسمش میدم به خدا به پیغمبر به جون هر کی که دوستتش داره و نداره اما فایده نداره و کار خودش رو می کنه.
مامان پشت در گریه می کنه، من گریه می کنم، موهام گریه می کنن و حتی لبه‌یِ تیز قیچی هم دلش به حال من سوخته.

قسمتِ زیادی از موهام کفِ حموم میریزه و بعد قیچیِ بیچاره رو هم پرت می کنه کفِ حموم و بیرون میره.
مامان راه افتاده دنبالش و میگه:

- ترو خدا بگو چیشده؟! چته؟! چرا...

بینِ حرفِ مامان داد میزنه:

- بی آبرومون کِرده، مِفَمی*؟!*

مامان ساکت می مونه و احتمالا داره یه این فکر می کنه این بی آبرویی جدید چیه؟! سرزمین عجایب که میگن خونه‌ی ماست، که بی شاهد و منطق، اعتراف نکرده حکم میدن و اجراش می کنن!

- پسرهَ دیدش تو راه پله با یه پسر دیه حرف مِزده! مِخندیده!*

خب معلوم شد مشکلِ جدیدِ من از کجاست؟! از خندیدنم؟! از حرف زدنم؟! از چی؟! از اینکه نپرسیده بریدی دوختی تنم کردی؟! از اینکه نگفتی بذار قبلش از این بدبخت بپرسم شاید یه حرفی واسه گفتن داشته باشه؟!

نیام بیرون بهتره، می شینم کفِ حموم وبه جهنم که خیسه! تکیه ام به دیواره و سرم رو روی زانوم میذارم و منتظر می مونم تا اتهامات جدیدم رو بشنوم. صداش رو رویِ سرش انداخته و اتهامات منِ متهم لعنت شده رو بلند بلند می خونه:

- آبرومونهِ بردهَ! پسره برگشته تو روم میگه دخترتون ارزونی خودتون، ای سر و گوشش مجِومه،* ای...الله و اکبر!

با این حساب من زالوم که اومدم خونِ اینا رو بخورم، بی آبروشون کنم و زندگی رو به کامشون زهر...

*۱: بی آبرمون کرده، می فهمی؟!

*۲: پسره دیدش تو راه پله که با یه پسر دیگه حرف می زده می خندیده!

*۳:آبرمونو برده، پسره برگشته توصورتم می گه دخترتون سر و گوشش می جنبه.

#مفت_باز
#فصل_یازدهم: " قات کردن"

#قسمت_صدوپنجاه_و_پنج

آخ نیکی تو چه قدر بی عفتی! چه قدر مایه‌ی ننگی! چه قدر پوست کلفت و بی عاری که این همه کتک می خوری ولی باز هم از خیره سری دست بر نمیداری!

خودم رو بغل می کنم، با تعریفِ عمو ممکنه دلِ کسی برام نسوزه و چه بسا چهار تا توهین دیگه هم از مادربزرگ و پدربزرگ و دایی و خاله بشنوم.

دست هام رو دور تنم حلقه می کنم و زیر لب میگم:

- باز بلند میشه بابا، غصه چیو می خوری؟

دلم که می پرسه: " من چی؟ منم خوب میشم؟" لال میشم و با خودم می گم" نه! یعنی نمی دونم" خوب بشی که چی بشه؟! فکر کردی فایده داره؟! فکر کردی اگه خوب بشی کسی باز سنگ بر نمیداره پرت کنه سمتت؟! فکر کردی بهت میگن آفرین که خوب شدی؟! نه دلم، نه دلِ قشنگم. اصلا از این خبر ها نیست!

همش خودتی، اول و آخرش غمته! که سنگ صبور کجا بود تو این وانفسای دیوونه کننده!

زانوهام رو بغل می کنم. صدایی از اون بیرون نمیاد جز خورد خورد گریه کردنِ مامانم. خب که چی! گریه کنه درست میشه؟! به چشم هاش خستگی نده کاش یه ذره قلبش پایه‌ی زندگی نحسم بشه!

نمی دونم چه قدر می گذره، صدایِ کوبیده شدن در میاد و می فهمم که رفته. کاش برنگرده اینجا، کاش بره و بذاره نفس بکشم که دارم میمیرم تو این بی هواییِ لعنتی!

مامان میاد، بالاخره جرئت می کنه که بیاد ببینه مردم یا زنده! ببینه این بدبختی که هیچ وقت پشتش نبوده، هنوز داره نفس میکشه؟! چه قدر کنه است این بدبخت، چه قدر مقاومت می کنه؟! خب بمیر دیگه لعنتی!

- نیکی؟!

صدام می زنه و انگار خنجر می کنه تو قلبم! نفس عمیق می کشم و نگام می افته به لباس های قشنگم. با ذوق نپوشیدمشون که عروس بشما، ولی نو بودن، دوستشون داشتم و فکر کن که این زندگی چه قدر تلخ و وحشتناکه که غریبه ام میاد؛ میزنه و میره.

ندیده قضاوت می کنه، ندیده تهمت می زنه و از اون بدتر، آدمی که دیده جلوی چشمش ده تا پله رو با سر اومدم پایین و تمومِ تنم کوفته شد، دید که پای چشمم کبود شد، دید که وضعیت گه خانواده ی من چیه و باز هم مزاحمم شد تا برام قصه درست کنه.

اما خب باز هم تقصیر اینا نیست، تقصیر من هم نیست. تقصیر اون آدمی که می گه غیرت ولی در واقع ندارتش و نمی دونه چیه!

که اگه داشته باشه میزنه تو دهن بی ناموسی که به ناموسش گفته بالای چشمت ابرو.

- پاشو بیا بیرون...

ضعیف و خسته است صداش، خجالت می کشه انگار. که گناهِ اونم نیست اگه زندگیمون اینه و همه‌ی این بدبختی ها بر می گرده به جهل!

به حماقت آدم هایی که میگن دختر چهارده ساله وقتِ شوهرشه دیگه.

#مفت_باز
#فصل_یازدهم: " قات کردن"
#قسمت_صدوپنجاه_و_شش

می خواد بیاد سمتم که صدایِ گوشی تلفنش در میاد و از اتاق بیرون می ره.

دلم می خواد همین جا، کنار همین موهایِ خرمایی رنگ و کفِ همین حمومِ خیس بمیرم و تموم شه، اوج که میگن اینجاست دیگه، یه چیزی مثلِ اوج سختی!

مکالمه اش با بابا خیلی ساده است، هر چی که بابا بگه می گه چشم، بی چون و چرا و اعتراض!

چهارتا باشه میشنوم و یه سلام نه عزیزم گرمی، نه محبتی نه حس و حالِ قشنگی!

برمی گرده تو اتاق و میگه:

- بابات میگه راهبندونه دیر میرسه.

- نگفت مهمونامون اومدن یا نه؟!

- واسه همین گفتی خواستگار نیاد برات؟

سوالش هم شوکه کننده است هم درد آور! که باعث میشه حالم از خودم بهم بخوره وقتی حتی یه دلسوز ندارم.

از جام بلند میشم، در حموم رو می بندم و میگم:

- می خوام لباس عوض کنم.

مگه ما حرف هم رو می فهمیم که حرف بزنیم اصلا؟! مگه از حرف زدن چیزی عایدمون میشه وقتی فقط دنبال اتهام زدن به منید؟

لباس هام رو در میارم، با بغض نگاهشون می کنم و زیر لب میگم:

- ببخشید که شبِ اولی خوب ازتون پذیرایی نشد...

شیر آب رو باز می کنم و زیر دوش به سبک شدنِ سرم فکر می کنم. که جایِ خالی موهای قشنگ تر از لباس هام بیداد می کنن!

که از کوتاه بلندیِ تک تک تاراش بدم میاد. خم میشم، قیچی رو از گوشه‌ی حموم بر میدارم و بهش میگم:

- تقصیر تو چیه حیوونکی؟

بعد لبه اش رو رویِ قسمت های بلند موهام میذارم و کوتاهش می کنم. گریه می کنم، اونقدر که حس می کنم چشم هاشم و دوش آب واسه باریدنشون رقابت تنگاتنگ دارن.

قلبم درد گرفته و بالاخره باید یه جوری آروم کنم خودم رو، حالا یا با ادامه دادنِ مشق این درد، یا... چرا گریه ام بند نمیاد؟!

من که پر غصه تر از اونیم که بخوام بغلتون کنم، خرمایی هام؟ میشه خودتون همو بغل کنید؟! کفِ سرم

درد می کنه به خاطر کشیده شدن، حالا که آب داغ بهش برخورد می کنه این رو حس می کنم.

صابون رو بر میدارم و صورتم رو میشورم، عروس چیه، سیاه بختی که امشب دیدین لازم به سرخ آب سفید آب نداره!

زیر آب چشم می بندم، کاش یه روز خوب بیاد....

#مفت_باز
#فصل_یازدهم: " قات کردن"
#قسمت_صدوپنجاه_و_هفت

* * *

بابا اومد، فهمید، دید، ولی هیچ اتفاقی نیفتاد چون عمو نبود. اگر هم بود باز اتفاقی نمی افتاد و نهایتش این بود که یه تشر بزنه و بگه نکن!

چند روز دیگه باز میاد خونمون، هیچ اتفاق تازه ای نمی افته و باز هم مامان می گه: خدا مرگم بده، تو نمی دونی مهمون حبیبِ خداست؟! آخه خب خدا جون این حبیبت بدجوری قاتلِ جونِ منه!

- نیکی؟ نیکی؟!

صدام میزنه و دلم نمی خواد جوابش رو بدم، از اتاقم بیرون برم، کاری کنم، جایی برم و به من باشه حتی دلم نمی خواد که نفس بکشم!

جواب نمیدم و عصبی میشه. میاد تو اتاق، تو قاب در وایمیسته و با ابروهای گره خورده اش تشر میزنه:

- مگه با تو نیستم؟! مگه تو رو صدا نمی کنم؟!

نگاهش می کنم، فقط نگاه! این تویی که الان داری باهاش حرف میزنی رو خودت گذاشتی تو هاونِ بی دست و پاییت و تا می تونستی گذاشتی بقیه بکوبن تو سرش! الان داری ادعای چی رو می کنی آخه؟!

- پاشو بیا کمک...

باز هم نگاه می کنم و از یه مرده چه توقعی داری؟!

اخمش غلیظ تر میشه و به زبونِ محلی فحشم میده:

- دِ وَری دِ جونَزن مُردهَ! *

با اکراه از حالت دراز کش خارج میشم و روی زمین میشینم به عادتِ همیشگی که وقتی دراز میکشم کشِ موهام رو می اندازم دور دستم، می خوام با کش موهام رو ببندم اما یادم میاد چیزی برای بستن نیست و مویی هم.

دم عمیق می گیرم و کِش رو از دور دستم آزاد می کنم و می اندازمش روی زمین، کنارِ بالشی که زیر سرمه. درموندگیم رو می بینه و اخم هاش رو باز می کنه. درگیریم رو می بینه و لحنش آرومتر میشه!

- پاشو نیکی، پاشو دخترم. مهمون داریم تنهایی نمیرسم...

منتظر می مونم تا بگه مهمون کیه، بلکه باعث بشه تکونی بخورم و وقتی اسمِ خاله رویا میاد، خوشحال میشم. حداقل اینه که خاله رویا بر خلافِ بقیه‌ی خانواده همیشه دوستم داشته!

از جا بلند میشم و حالا می تونم بهش کمک کنم.

میگه:

- پول میذارم رو اپن برو نون و پیاز بگیر تا من کشک بسابم.

از اتاق بیرون میره و من درِ کمد لباسام رو باز می کنم و به این فکر می کنم که خب دیگه لباسِ نو نمی پوشم!

#مفت_باز

#فصل_یازدهم:" قات کردن"

#قسمت_صدوپنجاه_و_هشت

لباس عوض می کنم، پالتویِ بلند مشکی رنگم جایگزین تونیکم می شه و بعد از عوض کردن الباقی لباس هام از اتاق و بعد از برداشتن پول از خونه بیرون می زنم.

دلم می خواد فقط یک بار دیگه پسرِ خانوم فلانی و اون خواستگار کذایی رو ببینم تا حقِ تهمت زدنش رو بذارم کفِ دستش و اون احمق اگه چشماش رو باز

می کرد می دید که حتی به صورتشم مستقیم نگاه نکردم و اگه کر نبود می تونست بشنوه که من هیچ حرفی با اون پسره‌ی لوده نداشتم.

این فکرها، چند روزه که دارن اذیتم می کنن و وقتی دستم به جایی بند نیست خودخوری می کنم.

راه می افتم سمتِ خیابون اصلی و دلم می خواد توِی مسیرم دوتا نونوایی رو جا بذارم و برم سمتِ اونی که دورتره. که تا وقتِ برگشتنم، بتونم بیرون از فضای سنگین خونه نفس بکشم!

دست هام رو فرو می کنم تو جیبِ پالتوم و به اطراف محدود نگاه می کنم. ریز و درشتِ اخبار و اتفاقات توِی سرم انقدر زیاد هست که سر تیتر مغازه ها و اسامیشون خیلی به چشمم نیان.

همونطور که راه میرم و همونطور که حواسم پرتِ خودمه یه نفر از کنارم رد میشه و بهم تنه می زنه.

کلافه میشم، عصبی تر میشم و قبل از اینکه به صورتش نگاه کنم میگم:

- جلوی چشمت و نگاه کن خب!

بر می گرده و انگار همون آتیش بیار معرکه است، همون که ریختِ مزخرفش رو همون یک باری که دیدم برای هفت جد و آبادم بس بوده و واسه همیشه می تونم تشخیصش بدم از آدمای دیگه.

بی حرف می خواد رد شه و بره که داد می زنم:

- وایسا!

هزارتا ضرب المثل هست واسه حال الانم که میگن آب که از سر بگذره چه یه وجب و چه صد وجب یا مثلا میگن بالاتر از سیاهی رنگی نیست و همه‌ی این حرف ها باعث میشه دل و جرئتم دو برابر بشه و

وقتی که سر جاش بی حرکت و گیج مونده، برم جلوش بایستم و بگم:

- سر و گوش من می جنبه؟!

#مفت_باز

#فصل_یازدهم: " قات کردن"

#قسمت_صدوپنجاه_و_نه

درست و غلط کارم رو نمی دونم حتی اینکه چند درصد مطمئنم که این آدم همون آدم باشه رو هم نمی دونم، اما بالاخره یکی باید پیدا بشه که جوابِ خرمایی هایِ غصه دارم رو بده یا نه؟!

بالاخره یکی باید جوابِ بی گناهی من رو بده یا نه؟!

متعجب نگاهم می کنه، تای ابروش بالا رفته و چشم هاش بیشتر از حد معمول باز شدن و احتمالا داره خدا روشکر می کنه که خوب شد نرفتیم خواستگاریش ها، وگرنه کی می خواست با این سلیطه کنار بیاد؟! یا شایدم داره فکر می کنه که این دیگه کیه و چی می خواد اصلا؟!

- من شما رو تا حالا ندیدم، شما چطوری تو یه برخورد فهمیدی من...

حرفم نصفه می مونه چون گلوم پر میشه از نفرت و بغض! لبم رو گاز می گیرم و نفس عمیق می کشم. چند لحظه طول میکشه تا آرامشم به دست بیاد و آروم بگیرم. جوابم رو نمیده و حسِ انزجارم نسبت به این آدم هزار برابر میشه و

قبل از اینکه از کنارش رد بشم میگم:

- غیرت داری؟!

خودم جواب خودم رو با تکون دادن سرم به نشونه‌ی نفی میدم و میگم:

- نه! نداری...

از کنارش رد میشم و همه زدن، من هم از همه خوردم اینم رو همه‌ی اون آدم ها که نگاه نکردن ببینن زیر پاشون دلِ بدبخت منه یا پوست تخمه.

حالا که فکرش رو می کنم می بینم با بیرون اومدن از خونه خیلی هم برام بد نشده و حداقل تونستم سبک بشم حتی اگه این آدم اون نباشه!

نون میگیرم، یکی ده تا بیست تا نمی دونم، باز هم انگار برگشتم به تنظیمات کارخانه، لال و مسکوت و یک نواخت!

یکی که فقط روز و شبش رو محض خالی نبودن عریضه پر می کنه!

بر میگردم سمت خونه و امیدوارم هر چه زودتر عصر بشه تا بتونم خاله ام رو ببینم...

#مفت_باز

#فصل_دوازدهم: "رجز خوانی"

[جنگ لفظی دو بازیکن که در بازی دوستانه باعث شیرین تر شدن بازی می شود.]

تغییر زاویه‌ی دید: * " کوشا " *

تلویزیون رو خاموش می کنم و نگاهم رو میدم به آشغال ها، ظرف های نَشسته و پست تخمه هایی که روی زمین و رویِ میز مقابلم ریخته.

بطری های خالیِ مشروب و لیوان شکسته‌ای که تکه هاش روی زمین ریخته، خبر از حال بد دیشبم میدن.

بدنم کرخته، سرم درد می کنه، احساس گیجی می کنم و انگار حالت تهوع دارم.

نمی دونم باز به چه بهانه‌ای خودم رو خفه کردم توی دود و گیجیِ خوشایند الکل اما انگار بهتر بود که این اتفاق بیفته، یا حداقل بین بد و بدتر این انتخاب مناسب تری به نظر می اومد...

یه چیزایی یادم میاد، مثلِ لایو دیشب کیانا، خونه باغی که ازش خاطره های خوب ندارم و همون جا بود که اون اتفاق افتاد.

اتفاق؟! نمی دونم اصلا بشه اسمش رو اتفاق گذاشت یا نه چون کیانا هیچ وقت اظهار شرمندگی یا پشیمونی نکرد... چرا، کرد! واسه ماشینِ جدیدش که آخرین مدل و تازه وارد بود و یه نمونه‌ی کم یاب ناراحت بود و کلی غصه خورد اما...

فکر می کنه منِ داداش، یه قاق ببو گلابی ام اما نمی دونه هر لحظه از رفتار هاش باعث می شه پاره شدنِ تک تک مویرگ های بدنم رو حس کنم و بمیرم!

بر می گردم و رو به مبل می خوابم، از روشنی و نور خورشیدی که وسط خونه پهن شده خوشم نمیاد و دلم می خواد سیاهی پشت پلکم رو ببینم.

در میزنن، جواب نمیدم و احتمالا که نه آزاده که اون هم کلید داره. در و باز می کنه و وارد خونه میشه. قبل از اینکه سلامی عرض کنه راه می افته سمتِ پنجره و غر میزنه:

- خونه زندگیشو تو رو حضرت عباس بو لش سگ میده!

بعد انگار که نگاهش به خرت و پرتای روی میز می افته و با لحن پر از تاسفی می گه:

- دس**ت خر بخوری، مرتیکه گشاد!

آروم و بی جون می گم:

- بیدارما.

که حالا حداقل اگه قراره برینی بهم جلوی خودم اینکار رو نکنی اما خب موثر واقع نمیشه و من با یه کولی اعصاب پریود وحشی طرفم که دهنش چفت و بس نداره!

- یه ورم، خواب و بیدار انگلی مثل تو مگه توفیریَم داره؟!

می خندم، خوبه که بهم میگه انگل! خودم هم همین حس رو نسبت به زندگی سگیم دارم.

به پهلو می چرخم و به آزاد که داره خرت و پرتای رویِ میز و جمع می کنه نگاه می کنم.

- یه شب ولت کردم رفتما، تا کل هیکلتو به گ*ا ندی ولکن ماجرا نیستی که...**

- آزی؟!

احتمالا دلش بخواد بزنه تو دهنم که خب حقم داره ولی حریف رویِ ما سه تا نفهمی که دوره اش کردیم نمیشه و میگه:

- زودتر بخور؟!

خمیازه میکشم اما زود جمع میشه تا با لحنِ کنجکاوم بپرسم:

- چیو؟!

خیلی پوکرفیس و به کتف راستم نگاهم می کنه و میگه:

- گوتو...*

نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم تا از خنده پاره نشم. اما همچنان پوکرفیسه و مشغول انجام دادن کارش که در اصل کار های منه.

ظرف های نشسته رو جمع می کنه و در حالی که به سمت آشپزخونه میره غر میزنه:

- تو فقط بخواب و امر کن سلطان، تکون نخور که بچه به دنیا میاد!

*۱: گوهت رو

#مفت_باز

#فصل_دوازدهم: " رجز خوانی"
#قسمت_صد_شصت_و_یک

کاش به دنیا بیاد زودتر این بچه! من از دردام آبستنم و این بچه تو شکمم نیست و تو قلبمه! لگد می زنه، می خواد بیرون بریزه، بیرون بیاد اما راهی نداره و اینه که فشار میاره به دیواره‌ی قلبم چون داره خفه میشه!

از جا بلند میشم، سرم گیج میره و سکندری می خورم. دستم رو بند می کنم به دیوار و میرم سمتِ دستشویی!

شیر آب خنک رو باز می کنم، سرم رو زیرش می برم و نفس عمیق می کشم. باید بپره این حال، این الکل، این عادتِ بد، این مغز رد داده، باید بگذرن و برن تا یه لبخند مسخره بچسبونم و روی لبم تا همه بگن خب این که ک*نمکه؛ این که ناراحتی نداره! این که پوستش کلفته اینکه عار و درد نداره...**

سرم رو عقب می برم و آب یخ از روی موهام سر می خوره و خودش رو به زیر پیرهنم می رسونه، اولش سردم میشه ولی این حسِ خلاء مثل تو گوشیه برام که میگه" هو، بسه، برگرد! زندگیت اینجاست و الکل فقط چند ساعت دورت می کنه! "

حوله‌ی کوچیکم رو بر میدارم و روی موهام می اندازم و فقط به خاطر اینکه آزاد غر نزنه و بگه مریض میشی!

از دستشویی بیرون می زنم و می بینمش که آستینش رو بالا زده و داره ظرف ها رو می شوره. متوجهِ اومدن من که میشه غر میزنه:

- واسه خودم لیوان نمیشورم، بعد زیر ک***ون این گشاد و من باید جمع کنم!

لبخند می زنم و سعی می کنم برگردم به حالِ خودم. به کوشایِ سرخوش و این حال بهتره حتی اگه بقیه بهم بگن پوست کلفت، چون نمی خوام تنها آدمِ مهم زندگیم که آزاد باشه غصه ام رو بخوره!

چشم هام رو ریز می کنم و سعی می کنم ادای دختر ها وقتی می خوان کیوت باشن رو در بیارم و بعد با صدا و لحنِ لوسی میگم:

- به شرافتم قسم با حناییام برات جبران کنم...

آروم می خنده و زیر لب میگه:

- کثافت گه...

نگاهش به سر و لباسم می افته و مثلِ مامان ها تشر میزنه که:

- گمشو لباس درست حسابی بپوش، این ک***صکلک بازیا چیه در میاری چصمُخ؟!

با همون لحنِ لوس می گم:

- یعنی میگم برم برات ملوانی بپوشم عشقم؟

استکانی که توی دستشه رو فرضی هدف می گیره سمتم و در حالی که تلاش می کنه بین خنده اش اخم کنه می گه:

- گمشو تا مغزتو نترکوندم!

#مفت_باز
#فصل_دوازدهم: " رجزخوانی"
#قسمت_صد_شصت_و_دو

به روایتی باید باسنم رو بزنم سر کمرم و فرار کنم چون این روانی ثابت کرده اینطور وقت ها با کسی شوخی نداره و حتی اگه اون لیوان توی سر من نخوره، وسط شیشه‌ی تلویزیونم فرود میاد!

لباس عوض می کنم و دلم می خواد از خونه بیرون بزنم و تا شب برنگردم، هوایِ خونه جذاب نیست برام و انگار هر لحظه کوچیک تر و نفسگیر تر از قبل میشه.

سوییچم رو بر نمی دارم و دلم می خواد پیاده مسیرم رو گز کنم و طول بکشه برگشتنم!

به جاش هدفون برمیدارم و قبل از اینکه فحش های مثبت چهل سال آزاد رو بشنوم از خونه بیرون می زنم.

در رو که باز می کنم صدایِ گریه میشنوم. انگار گریه‌ی یه زن باشه صدا ظریف و ضعیفه، می خوام

برگردم داخلِ خونه که خجالت نکشه ولی وقتی نگاهم می افته به بالای پله ها و می بینمش که سرش رو روی زانوش گذاشته کنجکاو میشم و متعجب!

اینکه چیشده و چرا اینجاست رو نمی دونم چون انگار زندگی اون هم مثلِ من پر از آشوبه!

کتونی هام رو میپوشم و اون انگار متوجه من نیست و انگار اون قدری پره که زده به سیم آخر و نشسته اینجا گریه می کنه.

پله ها رو بالا میرم، بالای سرش می ایستم و اون اونقدر تو حال خودش غرقه که حتی اهمیتیم نمیده. از بین نرده ها به در خونشون نگاه می کنم تا ببینم کسی نیست و بعد کنارش روی دو زانو میشینم و آروم میگم:

- پیس پیس...

سرش رو بالا نمیاره و اما گریه اش قطع میشه و انگار خجالت کشیده از حضور یک غریبه.

- خیلی زشته دیگرانو میگیری به یه سمتتا!

امیدوارم شر و ور گفتنام نتیجه بده و حتی اگه باعث میشم تحریک بشه و چهارتا حرف درشت بارم کنه!

شاید دلم براش میسوزه؛ شاید چون مثلِ خودمه درکش می کنم و شاید به خاطر اینکه صحنه کتک خوردنش از یادم نمیره الان ریسک کردم و کنارش نشستم.

- خیلی تو چصی، خوشم نمیاد ازت، اصلا به توصیه ام عمل نمی کنی!

بالاخره سر بلند می کنه و بهم زول میزنه و با صدایِ آروم اما لحنِ پر از حرص مب گه:

- میشه بری؟!

چشم هایِ خیس و قرمزش، موهای کوتاه و بلندی که از زیر روسری نامرتبش بیرون ریختن و زخمی که گوشه‌ی لبشه و انگار تازه داره خوب میشه باعث میشه مات و شوکه زده فقط نگاهش کنم.

#مفت_باز
#فصل_دوازدهم: " رجز خوانی"
#قسمت_صد_شصت_و_سه

- پاشو برو ترو خدا، هر مصیبتی میکشم فقط از توِ، چی می خوای از جونم؟!

من؟! شوکه تر از قبل، نگاهم بین چشم هاش و زخمِ کنار لبش رد و و بدل میشه و این حرفش مدادم تو

سرم پخش میشه که خب چرا به خاطر من؟! مگه من چیکار کردم و اصلا مگه کاری با این آدم داشتم؟!

اشک هاش رو با دست های لرزونش پاک می کنه و میونِ انزجار و صدایی که داره از بغض بیداد می کنه، میگه:

- اه پاشو برو دیگه...

- چرا؟!

لب هام تکون می خورن و به زور همین یه تک کلمه رو به زبون میارن. که کوشایِ بدِ بدبخت و بی عار درد خودش براش بسشه، دوست نداره سربار دلِ کسِ دیگه ای بشه!

صورتش سرخ میشه از زور حرص و خشم و هنوز نمی دونم چرا من متهمم؟!

- چی چرا؟!

از جاش بلند میشه و با دست اشاره می کنه به زخمش و میگه:

- سه بار، نمی دونم چهار بار شایدم بیشتر به خاطر تو چک خوردم! چون فکر کردن سر و گوشم می جنبه و با تو سر و سری دارم!

پشمام میریزه از این حجم از مصیبتی که این دختر می کشه! انگار غصه اش رو می خورم و بیشتر از اون عذاب وجدان دارم که گاهی اوقات این لوده بازیا عامل ب...گایی میشن...!

نگاهم به موهایِ کوتاه و بلندشه که حالا به روسری ای که از سرش افتاده دور گردنش دهن کجی می کنن.

یه پله بالاتر از من ایستاده و فقط یه پاگرد و ده تا پله دیگه تا خونشون فاصله است...

زمزمه می کنم:

- موهاتم؟!

این رو که میشنوه، بغضش می ترکه و بی هیچ حرفی پله ها رو بالا میره و شاید برای اولین بار چنین حسی دارم. اینکه از خودم بدم میاد و دلم نمی خواد یه لوده و احمق و بی فکر به نظر بیام ولی خب انگار متاسفانه چیزی جز این به نظر نمیام و در واقع چیزی جز این هم نیستم!

#مفت_باز
#فصل_دوازدهم: " رجزخوانی"
#قسمت_صد_شصت_و_چهار

بیرون رفتنم که هیچ، حس می کنم الان دیگه زندگیم زهرمارم شده! در میزنه و وارد خونه اشون میشه،

در رو می کوبه و انگار که آب جوش میریزن رویِ سر من و باورم نمیشه کوشا بتونه این قدر دلسوز باشه!

از رویِ پله ها بلند میشم و دستم رو بند می کنم به نرده، انگار حالِ بدم تشدید شده و بیشتر از قبل سرم گیج میره.

در میزنم و آزاد در رو باز می کنه، می خواد غر و تشر بزنه اما رنگ پریده ام رو می بینه و مثلِ همیشه نگرانِ این کودن بی لیاقت میشه و میگه:

- پشمام! رفتی مردی؟! چرا رنگت انقدر گچی شد یهو؟!

کفش هام رو در میارم و وارد خونه میشم، بر می گردم سرِ جام و انگار من رو وصل و پینه کردن به همون کاناپه و یه چیزی مثلِ سلول انفرادیه که

مجبورم نصفِ عمرم رو رویِ اون و در حال غصه خوردن بگذرونم!

آزاد با اخم های در هم نگاهم می کنه و کنجکاوه. نگاهش می کنم و دنیا دنیا درد میریزه به قلبم و با ناراحت ترین لحن ممکن میگم:

- تقصیر من بوده آزاد!

تا میاد بپرسه چی، خودم هولزده و با صدایی که تلفیقی از عصبانیت و ناراحتیه داد می زنم:

- چند شب پیشا بود صدای جیغ و داد می اومد، گفتی زن و شوهرن دعواشون شده، مرده معتاده فلانه... اون موقع...

دستم رو روی صورتم می کشم و برای اینکه بتونم حرف بزنم یه نفس عمیق میکشم و میگم:

- آزاد دختره به خاطر من کتک خورده!

چشم هاش رو ریز می کنه و انگار که باور نکنه یهو داد میزنه:

- هاه؟

آب دهنم رو قورت میدم و انگار چشم هام هم خوب نمی بینن و به جایِ یه آزاد سه تا آزاد می بینم! سرم رو تکیه میدم به پشتی مبل و نمی دونم این واکنش ها چه قدر طبیعین اما می تونه تاثیر الکلی باشه که هنوز از سرم نپریده اما اصلِ ماجرا رو که عوض نمی کنه و در هر شرایطی من از خودم ناراحت و شرمنده ام!

- چی ک***ص میگی تو؟ قشنگ زر بزن ببینم چته؟!

کنارم روی کاناپه می شینه و با ابروهای گره خورده منتظره براش توضیح بدم اما حالم خراب تر از اونیه که بتونم حرف بزنم و به جاش فقط نگاهش می کنم.

می دونه اخلاقم چیه، اینکه بر خلافِ ظاهر و پوسته‌ی بی عارم چه قدر می تونم روانی باشم! سرم رو بغل می گیره و می گه:

- حالا بعدا برام از ب*** گایی جدیدت میگی، فعلا آروم باش!

#مفت_باز
#فصل_دوازدهم: " رجز خوانی"
#قسمت_صد_شصت_و_پنج

نمی دونم چه قدر این حالِ بد طول می کشه، اما به خودم که میام آزاد دست انداخته زیرِ بازوم و کمک می کنه از جا بلند شم و می برتم سمتِ حموم و من

اگه دلم نخواد این مستی از سرم بپره کی رو باید ببینم؟!

هلم میده توی حموم و میگم:

- نمی خوام آزاد!

اما جوشش ناگهانی معده و حالت تهوع شدیدم باعث میشه خودم با عجله برم تو حموم و آب رو باز کنم! یه مشت آب خنک پر می کنم و به صورتم می پاشم. چشمم هنوز بسته است که انکار دوش اب رو باز می کنه و آب سرد یه دفعه می ریزه رویِ سر و بدنم. یخ می کنم و شوکه میشم، می خنده و زیر لب با لحنِ داش مشتی واسه اینکه مسخره ام کنه می خونه:

- ساقی امشب می بده پیمونه پیمونه...

در حالی که دهنم بسته است و زیر دوشِ آب سرد با لباس وایسادم داد میزنه:

- سلامتی سه کس؛ بی ظرفیت و اسکل و کوشا...

داره تموم تلاشش رو به کار می بره که با نمک باشه و بتونه بخندونتم اما نمی دونه خودم ختمِ این ک...صنمک بازیام!

- هوی مرتیکه اخته...سلطان پیمونه های سنگین...؟!

کفریم می کنه چرت گفتناش، اینکه حال ندارم باهاش کل کل کنم بیشتر کفریم می کنه.

چشمم رو باز می کنم و اولش با اخم نگاهش می کنم، مرتیکه‌ی گاو انگشتِ وسطش رو بالا و به سمتم میگیره و با ریتم رپ می خونه:

- عقب واسا با هم صحبتی نداریم،

حتی اگه باشی بزرگترین فداییم، میدونم دیدنم بدنتو می لر...*

کاسه‌ی سبزم لبریز میشه و عرصه بهم تنگ! خیز بر میدارم سمتش و در حموم رو محکم می بنده. برق رو خاموش می کنه و دلم می خواد بزنم دهنش رو سرویس کنم و امروز انگار جایِ ما عوض شده!

از همون جا ادامه‌ی اون شعر کوفتی رو با ریتم می خونه و یه جور سیس گرفته انگار از تو شکم ننه اش رپ کُن بوده!

- جایِ آدمایی مثِ ما رو نمیشه خالی کرد، به دیگو مارادونا نمیشه لایی زد...

مثلِ اینکه درسش رو برای گند زدن به اعصاب آدم ها از من خوب یاد گرفته! حالا که حالت تهوعم کمتر شده می تونم خیالش رو راحت کنم تا دیگه تلاش به

انجام کاری که بلد نیست نکنه! نخواد کوشا رو بخندونه وقتی حتی خودش خندیدن بلد نیست!

داد می زنم:

- خا...ه داری وا کن این در و تا دیگو رو کنم هزار جات!

برق رو روشن می کنه و میگه:

- خب ری استارت شدی، دارم میرم من! اومدی بیرون یه کوفتی بخور از گشنگی نمیری تو این سگ دونی تک و تنها بمونی جنازه ات بو لش سگ بگیره!

پنجاه درصد مدل و تیکه کلام های خودم رو به کار می بره، قبل از اینکه بگم باشه، چفت در حموم باز میشه و انگار که میره....

*۱:" ترک نوبت منه از تتلو و پیشرو"

#مفت_باز

#فصل_دوازدهم: " رجزخوانی"
#قسمت_صد_شصت_و_شش

دوش می گیرم و از حموم بیرون می آم، خستگی هنوز توی تنمه و دلم می خواد بخوابم اما قبلش مجبورم تکلیفم رو با کیانا یک بار برای همیشه روشن کنم!

لباس می پوشم و مستقیم راه می افتم سمتِ گوشیم. شماره اش رو می گیرم و می دونم که جوابم رو نمیده! تو خانواده‌ی بزرگ افشارجم کوشا یه انگل نخاله است که باری به هر جهته و خودش هم نمی دونه چه مرگشه!

جواب نمیده و زنگ می زنم به بابام، می دونم که اگه سریِ اول جواب نده، سری دوم رو حتما جواب میده و تجربه بهش ثابت کرده که پسر روانیِ بی تعادلش فقط وقت هایی بهش زنگ می زنه که دنبال دردسره!

جواب میده، بعد از پنج تا بوق ممتد و ما غریبه ها احوالپرسی نمی کنیم.

- چیشده باز؟!

رویِ کاناپه دراز می کشم و چند ثانیه دیر جواب میدم تا بتونم رویِ اعصابش دور رقابت های اسکی رو داشته باشم!

- های دَد! چرا انقدر عصبانی و بی ادبانه؟!

حالا نوبت اونه که در برابر وقیحی مثلِ من سکوت کنه تا بفهمم جوابِ من ابله خاموشیه!

- یه سری مدارک دارم...

اسم مدرک که میاد وحشت می کنه! قربونش برم انقدر که تپه ن...ریده باقی نذاشته از سایه‌ی خودش هم می ترسه.
به سرفه می افته و استرسی می پرسه:

- چه... مدرکی؟!

لذت می برم از این بازی! خب قهرمانش من نیستم، اما در نهایت توی هر بازی لذت بردن مهمه و برد و باخت رو هر کس با دیدگاه خودش مشخص می کنه.

- یه مدارکی که ثابت کنه دخترت داره بیشتر از قبل توی گه فرو میره و امیدوارم اینبار براش گوز روفو...

از عمد پا میذارم رویِ قوانینش! قانونی کوفتی و زهرماری که می گفت همیشه مودب باشید و ما نفهمیدیم مودب بودن یعنی نشکستن قلبِ آدم ها.

بعد از یه مکت کوتاه با یه لحنِ پر از طعنه میگم:

- آخ ببخشید، گندش رو براش لاپوشونی کنی!

#مفت_باز
#فصل_دوازدهم: " رجزخوانی"
#قسمت_صد_شصت_و_هفت

- کوشا! یه بار برای همیشه سعی کن آدم باشی و درست حرف بزنی!

می خندم، حتما الان داره خودش رو توبیخ می کنه که چرا باعثِ به جود اومدنِ منِ الدنگ شده!

- چرا همش کارای سخت از آدم می خوای حاجی؟ حاجی چیه بی کلاسه، مستر خوبه جذابه به سیستم میاد...

اسمم رو صدا نه و داد می زنه؛ قدیما اینطور وقت ها می ترسیدم و لال میشدم اما الان عصبی و جری تر میشم!

- کوشا؟!

با یهِ لحن کشیده و به لوده ترین حالت ممکن میگم:

- جووونم؟!

صدایِ آروم نفس های عمیق و عصبی اش رو از پشتِ گوشی می شنوم و کات، وقتی حریف ناک اوت میشه دیگه بازی کردن مزه ای نداره!

- عرضم به حضورت مستر قشنگم که شما خبر نداری بر و بچه هات کجا میرن و چه غلطایی می کنن و خب حقم داری، دوتا ویروس همه گیر که اصلا نمیشه جمع کرد ولی من که روالم معلومه، آشغالِ خونتونم و اصلا تلاشیم واسه سوگولی دلها شدن نمی کنم اما، قند عسل بابا، شبا که شما می خوابی میره دنبال وزه بازی!

- چی می گی تو؟

سر جام می شینم و پاهام رو توی شکمم جمع می کنم، همه‌ی وجودم میشه گوش تا واکنشش رو بشنوم و آخ که کاش تو این لحظات ملکوتی ورِ دلش بودم!

- آ، خب اینطوریه که اون خونه باغِ معروف، اونجا که من و شما باهاش زیاد خاطره داریم... در اصل گلخونه است!

مکث می کنه و از اونجایی که گیراییش تو این موارد ضعیفه حتما داره پیش خودش حساب و کتاب می کنه که گلخونه بودنش کجاش ایراد داره!

نمیذارم خیلی سخت بکشه و خودم میگم:

- گل که میگم میخک و سنبل و گلایل نه ها، گُل! گلِ واقعی، بنگ علف ماریجوآنا....

و سکانس آخر از یه فیلمِ جذاب وقتیه که کاراکتر شوکه میشه چون اون وقته که می تونه مخاطبش رو هم شوکه کنه!

برای چند لحظه سکوت می کنه و بعد می گه:

- مطمئنی؟

حالا که خیالم راحت شده و استرسم کمتر، دراز می کشم سرِ جام و یکی از دست هام رو زیر سرم قلاب می کنم!

#مفت_باز
#فصل_دوازدهم: " رجزخوانی"

#قسمت_صد_شصت_و_هشت

نیشخند روی لبم جا خوش می کنه و با نفرت زمزمه می کنم:

- آره بابا، ما گلامونو از این باغِ شما می کشیم و ایضا دردامون رو از دستِ کرم و عزت شما...

من این لحن کلافه و گیج رو میشناسم! این سردرگمی، این اعتماد زیاد که به کیانا داره و فکر می کنه اگه یه نفر تو سر تا تهِ خاندان کبیرشون عقل داشته باشه همینه. من این نگرانی و نفس های ریتمیک رو می فهمم...

- خودم رسیدگی می کنم بهش!

- به من چی میرسه این وسط؟ مگه من دلال و بپای سوگولی ام؟ گفتم شما اهل...

حرفِ نیمه کاره و جمله ی ناتمومم بینِ صدای دادش گم میشه وقتی سرم فریاد میزنه:

- چی می خوای از جونم؟!

چیزی که می گم رو ابدا نمی خوام اما، لازمه که یه دستِ دیگه بازی کنیم با هم!

لازمه که بابا به کیانا بگه و قیافه‌ی دیدنی کیانا رو بعد از شنیدنِ خواسته ی کوشا ببینه!

- همون خونه باغ و همون گلخونه رو!

عصبانی میشه و دیگه کنترلی رو خودش نداره، داد میزنه:

- چی می گید شما دوتا کودنِ بی لیاقت؟! پول ماشین خونه زندگی نرم و گرم چی کم داشتین؟! اصلا چی کم دارید؟! چتونه؟!

یکی باید این حرف ها رو به خودش برگردونه و من هم عصبی ام، منم کنترلی روی خودم ندارم و صدام بالا میره و خروار خروار نفرت لا به لایِ این نت هایِ بلند و فالش، خودش رو به گوشِ پدرم میرسونه!

- شمام داشتی، خونه زندگی ماشین پول همه چی! چت بود که به صندوق صدقاتم رحم نکردی؟!

تلفن رو قطع می کنه، طفره میره از جواب دادن و بدم میاد از این سکوت و فرار!

براش پیامک می فرستم، اگه عصبانی میشید، بیشتر بشید! هم تو پدرم و هم تو کیانا جانِ عزیزم...

- حرفم همونه که گفتم، مدرک در عوض همون گلخونه وگرنه می دونی که من یه اشغال و کثافت به تمام معتام و می تونم با لو دادن عزیز دردونه ات باز توی درسر بندازمت!

#مفت_باز
#فصل_دوازدهم: " رجزخوانی"
#قسمت_صد_شصت_و_نه

* * *

با صدایِ بلند و انکر الاصوات زنگ موبایلم مجبورم از خواب دل بکنم و جوابش رو بدم! وقتی شماره ی آزاد رو روی صفحه می بینم کلافه میگم:

- تو کار و زندگی نداری از من بکشی بیرون؟!

آزاد اما از پوستهی کوشا در اومده و با اون لحنِ ارث بابام رو ازت طلبکارم همیشگی میگه:

- زر نزن، پاشو بپوش آتیش کن بیا اینجا که می گم!

- نمیام!

- به یه ور...

هنوز حرفش تموم نشده که شهریار ازش گوشی رو می گیره و میگه:

- پاشو گمشو بیا دیگه خبر مرگت!

با دعای خیر و اعتماد به ایمان صالح شما حتما میام!
می خوام باز بگم نمیام و خودتون برید که زودتر از من میگه:

- چلغوز، میخوایم هومن و ببریم بگردونیم، بدبخت یه هفته است که همش بیمارستانه، ریخت و قیافه اش شبیه جلد بتادین شده دیگه!

اگه میگن حالِ یکیمون بده، باید نهایت زورمون رو بزنیم، تلاش کنیم تا با هر چی که از دستمون بر میاد حال همدیگه رو خوب کنیم!
دست به صورتم می کشم تا خوابم بپره و همون حین زمزمه می کنم:

- بفرست آدرس رو...

و وقتی میفرسته پشمام کز می خوره، شهربازی و هومن؟! این گولاخِ شل احساس الان باید بره گاوداری جای شهربازی!

حال و روزم بهتر شده اما معده ام شدیدا ضعف میره، دلم میخواد قبل از رفتنم یه کوفتی بخورم اما جرئت ندارم چون اگه دیر برسم آزاد خشتکم رو می کنه قواره‌ی گردنم!

لباس عوض می کنم و از خونه بیرون می زنم! تازه یادم می افته چه اتفاقی افتاده و سرم درد می گیره، مثل یه آدمِ فراری با سرعت نور از ساختمون بیرون می زنم ت آب دهنم رو محکم قورت می دم.

راه می افتم سمتِ ماشین عزیزم و شاید بهتر بود به بابا بگم جای اون خونه باغ کوفتی ماشین کیانا رو می خوامش، اینطوری دوز سوزش و عصبانیت جفتشون بیشتر بود!

راه می افتم سمتِ آدرسی که برام فرستادن و امروز قراره مثلِ یه پسر خوب حواسم فقط به رانندگیم باشه و نه در دافای تو خیابون!

به آدرس مورد نظر میرسم و جلوی در ورود می ایستم تا بتونم پیداشون کنم. یکی هم نیست بگه سگ تو این سرما شهربازی میاد که شما سه تا اوشگول اومدین و با خودم البته میشه چهارتا اوشگول!

قبل از اینکه زنگ بزنم شهریار و می بینم که داره میاد سمتِ ورودی اصلی، بوق می زنم و وقتی پیدام می کنه دست بالا می کنه. ماشین رو یه گوشه کنار خیابون پارک می کنم و من یه گاوم که به پارکینگ و این داستان ها هیچ اعتقادی نداره!

در و پیکرش رو قفل می کنم و پیاده میشم، حالا دیگه شهریار بهم رسیده و داره غر میزنه:

- کجایی تو یه ساعته منتظرتیم...

اداش رو در میارم و میگم:

- نیم ساعت نشده زنگ زدی، یه ساعته منتظری؟!

نگاهی به صفحه ساعت مچی گرون قیمتش می اندازه و میگه:

- آ، ولش کن تو هم کوری هم خنگ سوادم که نداری!

راه می افتم دنبالش و میگم:

- ددی شهریار؟!

بر می گرده و با اخم نگام می کنه! من اما از رو نمیرم و با حفظ لبخند رویِ اعصابم می گم:

- از اینکه داری پدر میشی چه حسی داری؟!

نگاهی به اطرافش می اندازه و فاصله اش رو باهام کم می کنه تا احتمالا صداش به گوش آدمای اطراف نرسه و خدایا مرسی که از ما اسگل ترم تو این مملکت هست!

#مفت_باز
#فصل_دوازدهم: " رجزخوانی"
#قسمت_صد_و_هفتاد

- حسم اینه که بزنم خار...

حرفش نصفه می مونه و می خندم. شهریار وقتایی که خیلی کفریه فحش شدید و عجیب میده! و به نظر که شهریارم به عوض شدنِ حال و هواش نیاز داره و

آدمی شبیه به اون نمی تونه همچین مشکلی رو ساده تحمل کنه!

چنگ فرو می بره بین موهاش و میگه:

- این قدر یابو نباش دیگه توأم.

می خوام جوابش رو بدم و بگم آفرین! من دقیقا همنقدر یابو و مایه‌ی تاسفم که آزاد رو صدا میزنه و می رسیم به هومن و اون هیتلر لعنتی با جذبه و استایل خاصش بیرون از خونه!

سلام می کنم و دست میدم باهاشون! قیافه‌ی هومن آش و لاش شده انگار و پای چشمش گود افتاده و احتمال میره از شدت بیخوابی باشه! بالاخره از صبح تا شب ور دل بهاره و میشه حتی احتمال های دیگه ای جز کم خوابی هم داد.

آزاد مثلِ برادر بزرگ دالتون ها جلوتر از همه راه می افته و می گه:

- می ریم تونل وحشت!

هومن خیلی جدی داد می زنه:

- لات بمونی مرد!

می خندیم و آزاد یه لگد آروم حواله ساق پاش می کنه و کفری میگه:

- همه جا گه خورید!

من اما خطاب به ازاد می گم:

- سلطان؟

و وقتی که با روی باز ازم استقبال کرد و با لبخند نگام کرد ادامه میدم:

- من گشنمه، نمیام.

اخم می کنه و می گه:

- پَ گه خوردی اومدی!

می خندم و این زود عصبانی شدنش شده یه پوئن مثبت برای زیر سازی نمک ریختن های من.

- گه خورده بودم که دیگه گشنه ام نبود.

لبخند مسخره ای روی لبش جا خوش می کنه و بیشتر برای ری...دن به من لبخند زده و میگه:

- هار هور...

آخری رو یواش می گه اما خب من بچه تیزی ام می فهمم و بیشتر می خندم. شهریاد دستش رو دور بازوی آزاد حلقه می کنه و میگه:

- این ک...صخلا رو ولشون کن!

هومن با خنده میگه:

- آزاد گولشو نخوریا! این خطریه می بره اون پشت مشتا تورم حامله می کنه.

خب هومن هم داره شاگرد خوبی میشه و با این حرفش پاره میشم و حتی خود آزاد هم می خنده. شهریار کلافه می گه:

- فعلا که رو تو فیتیش دارم...

هومن دیگه چیزی نمیده و راه می افتیم دنبال اون زید جذابی که هر کی ببینتشون فکر می کنه گرایشات جنسی خاصی دارن!

#مفت_باز
#فصل_دوازدهم: " رجزخوانی"
#قسمت_صد_و_هفتاد_و_یک

آزاد یه بیمارِ بی تکلیفه، می گه تونل وحشت بعد راه می افته سمتِ ترن!
به این دم دمی چی میشه گفت رو حتی دایره لغات وسیع من هم پردازش نمی کنه!

فکر کنم با معده خالی من و حالت تهوع زیادم، از همون بالا باران استفراغ رو سر این ملت ببارم و نمی تونمم بگم نمیام، چون این عقب مونده ها

ایسگام رو می گیرن و دیگه فقط میگن دیدی ترسید! دیدی فلان شد و من نمی خوام سوژه اینا بشم!

آزاد به هومن دستور میده و هومن به شهریار، شهریار میاد مخالفت کنه و آزاد می گه:

- بچه ای که از ما کوچیکتره دست به جیبم هست، مامانشم ملکه اینگلیسه رو ول کنیم این بدبخت ننه مرده بره بلیط بخره؟!

شهریار دوتا فحش آروم بهمون میده و میره آزاد ثابت کرده که اگه یه قدم براش برداریم ده قدم بر میداره و هوامون رو داره، پس اگه به هر کدوممون بگه کاری انجام بدیم، با سر انجامش میدیم!

بلیط می خره و میاد، آزاد به قد و قواره ترن نگاه می کنه و پوزخند میزنه:

- این مال بچه هاست؟!

خب ظاهرش که غلط اندازه و حق داره چنین فکری کنه. هومن چند ضربه آروم پشتِ کمر آزاد می زنه و می گه:

- قوی باش مرد!

و آزاد می خواد یه لگدی دستی چیزی پرت کنه سمتش اما هومن فرار می کنه و مجبوریم وقت رو تلف نکنیم و سوار بشیم.

کمر بندها بسته میشن و آروم شروع به حرکت می کنه. آزاد مغرورِ تخس باز هم پوزخند می زنه و دست هاش رو می بره پشت گردنش و همون جا قلابشون می کنه:

- به خدا این مالِ بچه هاست!

این رو آزاد می گه، اما سرعتش که یکم تند میشه و می افته تو سراشیبی یه دستش رو بند می کنه به بازوی منی که کنارش نشستم و می گه:

- کوشا... کوشا...

نگاهش می کنم و منتظرم حرف بزنه که می گه:

- دارم بابات و می بینم!

سه تایی می خندیم و همون لحظه یه سراشیبی تند رو پایین می ریم و آزاد داد میزنه:

- ای ری...دم تو قبر تک تکتون! بی ناموسا!

شهریار می خنده و میگه:

- خفه شو بی آبروی کولی!

خودش هم خنده اش گرفته. توقع چنین واکنش و ترسی رو از خودش نداشته. اما حالش انگار بد شده که با خنده‌ی تلفیق از ترسش میگه:

- من بیام از این بی صاحاب پایین خشتک شما سه تا رو کراوات می کنم!

دیکتاتوره دیگه! زبون آدمیزاد نمی فهمه. خوبه حالا خودش پیشنهاد اینجا رو داده، وگرنه اگه ما گفته بودیم از همین بالا پرتمون می کرد پایین!

چشم هام رو می بندم، سرده باد سرد به صورتم می خوره و اما من دوست دارم این حس رو! حواسم پرت میشه و خالی میشم از اطراف! از آزاد و بد و بیراه گفتناش، از هومن و خندیدناش، از شهریار و دست گرفتناش و کاش ما تو یه قاب عکس تو همین جا و همین حال تموم بشیم! قبل از اینکه اتفاقای بد بیان و از پا درمون بیارن...

#مفت_باز
#فصل_دوازدهم: " رجزخوانی"

#قسمت_صد_و_هفتاد_و_دو

* * *

جو سنگینیه! یه آهنگی هست مدام تو سرم پلی میشه که می گه " خونه خوبه بویِ مامانم رو میده" و همه جای بدن و فکرم دارن داد میزنن خونه دیگه خوب نیست. کیانا تو اتاقشه و دلش نمی خواد من رو ببینه! بابام رو به روی من و به فاصله ی یک مبل نشسته و مامانم قرمه سبزی درست کرده اما اینجا دیگه بویِ مامان من رو نمیده چون حتی اون هم باهام سر سنگینه و من نمی دونم چرا!

شما حقِ دیگرانو می گیرید و می خورید عیب نداره ولی دیگران از شما بگیرن داره؟! این سوال ذهن من

رو مشغول کرده و چه قدر بده که تو خونه‌ی خودم به عنوان یه غریبه و قالتاق اینجام...

از جا بلند میشه بابایِ مهربونم، با همون اخمِ شدید و غلیظش! که دارم باج می گیرم ازشون و حق داره کلافه باشه! ولی مگه هزار بار باج نداده به بقیه واسه گندای کیانا؟! یه بارم به من بده!

میره سمتِ اتاق من و تب می کنم! اتاقِ من لایِ درش بازه و می بینیم که دیگه مال من نیست و هیچ نشونی از من نداره! حتی دیوارای آبی رنگش هم با کاغذ دیواری قهوه ای پوشیده شده و جایِ تخت من، یه میزِ کار غول پیکره و انگار تو این خونه من رسما و حتما مزاحم بودم...

از اتاق بیرون میاد و درش رو نمی بنده! انگاز تازه یادش افتاده که کوشایِ بدبخت رو با چی می تونه و تونسته زجز کش کنه!

یه پاکت بزرگ پرت می کنه رو میز مقابلم و میگه:

- همه چیزش آماده است، فقط امضا می خواد!

پاکت رو باز می کنم، چند برگ کاغذ از توی پاکت در میارم و خودم رو مشغول خوندنش نشون میدم و میگم:

- واقعا راضی شدی؟ اونجا رو به نام بزنی؟! مستر تو بگو من خوابم یا بیدار؟!

#مفت_باز
#فصل_دوازدهم: " رجز خوانی "
#قسمت_صد_و_هفتاد_و_سه

باز هم این بچه ی زبون نفهم رویِ اعصابش راه رفته و عصبانیش کرده!
که اخم می کنه و صداش رو کلفت، سرم داد می زنه:

- چی می گی تو؟ چته؟ چی می خوای؟ هدفت چیه؟ اینا رو می دونی؟!

سرم رو تکون میدم، این حرفی که الان می زنم حرف و لحنی نیست که بخوام باهاش روی اعصابش اسکی برم! یه حرفِ حقِ تلخ از تهِ تهِ دلمه!

- قدیما می دونستم! دلم می خواست هر شغلی تو دنیا هست رو امتحان کنم! فکر می کردم که تو این تایم کمی که زنده ام می تونم فرصت اینو داشته باشم که همه چیز رو بی دغدغه تجربه کنم! آقازاده بودم دیگه، یه دو درصدیِ بیخیال و یه مرفه بی درد، وقتی فهمیدم از کجاست این پولا آرزوهام همه شدن کشک! بدم اومد از این شرایطی که فکر می کردم کامله! الانم بدم میاد، از...

زبونم نمی چرخه بگم تو! از مادرم چون من رو به این دنیا آوردین و ولم کردین!

باید پشتم می بودید که نبودید و همه چیزم هدر شد!

مامانم بالاخره فرصت می کنه چیزی بگه، که اونم خطاب با بابامه و بهش میگه:

- آروم باش!

برگه و پاکتش رو با هم از وسط پاره می کنم، لبخند میزنم به رنگ پریده و چشم هایِ گشاد شده اش از تعجب! شونه بالا می اندازم و میگم:

- من آشغالم بابا، ولی نه اندازه‌ی...

باز هم زبونم نمی چرخه که بگم تو!

کاغذ پاره ها رو رویِ میز میریزم و از جا بلند میشم! اون هم همین کار و می کنه و بالاخره به چشمِ خانوم خونه میام که میگه:

- کوشا چرا پاشدی؟!

بغضم رو قورت میدم و چطور میشه موند وقتی این آدم حتی نذاشت نیم ساعت از اومدنم بگذره!

- باید برم، کار دارم...

بابا پوزخند میزنه و دست به جیب می ایسته:

- هه، کار داره!

از لجش، از زور این حرصی که داره به قلبم فشار میاره رو می کنم سمت مامانم و میگم:

- نه کاری ندارم، اتفاقا فکر کردم امشب قراره زیاد بمونم، حداقل بتونم سیر دل ببینمتون ولی خب دوست نداره دیگه، چرا بمونم!

نگاهم رو از مامانِ دمق و پکرم می گیرم و شاید اونم گیر افتاده تو این دوراهی و دو دستگی! که فقط لبش رو گاز می گیره و حرفی نمی زنه. حالا دیگه وقتشه بگم که چرا مچلش کردم! وقتشه که سبک کنم این حناقِ روی جیگرم رو و بگم!

- من خونه باغ نمی خوام، گلخونه نمی خوام، لاشخوری نمی خوام! من فقط...

چه قدر درد می کنه این گلو، چه قدر مزاحمه این بغض! چه قدر چموشه این درد که جا بهتر از گلویِ من واسه افسار پاره کردنش پیدا نکرده!

- من فقط خواستم عزیز درونه ات رو جمع کنی و ببینی چیکاره است! چون اگه تو غیرت ندار...

دستش بلند میشه که رویِ صورتم فرود بیاد، مشتش رو توی هوا و چند سانت نزدیک به لبم می گیرم و میگم:

- مگه من کار بدی کردم که تنبیهم می کنی؟!

صورتش کبود شده از حرص و خشم، مردمکِ چشماش وقتی زوم کردنِ توی مرکز چشم هام ترسناکن و من پیِ همه چیز رو به تنم مالیدم! که کیانا شغال صفت ترین خواهر دنیاست ولی اسم و نسبتش هنوز خواهره و دلم نمی خواد نتیجه و آخرش بشه مثلِ سرانجام من! پر از تنهایی، بی کسی و سختی...

#مفت_باز

#فصل_دوازدهم: " رجزخوانی"

#قسمت_صد_و_هفتاد_و_چهار

- نزن منو الان بابا! الان که بیدارت کردم نزن! اینا رو باید زودتر می زدی، الان دیگه لاتیشو پر کردن فایده نداره!

دستش رو محکم عقب می کشه و قبل از اینکه بگه برو بیرون، خودم راه می افتم سمتِ در! مامان دنبالم میاد و تو همون حال به بابا غر میزنه:

- میذاشتی یه لقمه شام از گلوش بره پایین!

بابا جواب نمیده! مامان کم حرف میزنه و دست خودشون نیست محبت کردن و محبت دیدن بلدی می خواد!

بی خداحافظی از خونه، ساختمون، محله، کوچه و همه چیزشون بیرون می زنم و زور و حرصم رو سرِ پدال گاز پرایدم خالی می کنم. الان حواسم نیست که این زبون بسته بیشتر از این رو نمیکشه. فکرم، قلبم، گوش و چشمم همه جا موندن پشت همون در و مگه میشه شبِ اولی که از خونه بیرون زدم یادم بره!

مدارکی که رویِ میز پذیرایی پخش بودند و بابا فکر می کرد هیچکس اونا رو نمی خونه!

اما کوشا خوند، مدارکی که داشتند جار می زدن بابا از صندوق کمیته امداد دزدی کرده! کوشا از خونه بیرون زد، ناامید، خسته، مثلِ همین حالام...

#مفت_باز

#فصل_دوازدهم: " رجز خوانی"
#قسمت_صد_و_هفتاد_و_پنج

ماشین رو که پارک می کنم، کنارش رویِ دوزانو می شینم و دلم می خواد این هوایِ سرد بتونه تبِ گلویِ من رو خنثی کنه! نفس عمیق می کشم تا این سرما زودتر به قالبِ استخوون بغضم نفوذ کنه!

آسمونِ هم انگار نَسَخه! بغض کرده دلش هوایِ یه بارش سنگین رو داره و اما بارون نه، یه برفِ زودهنگام که جار بزنه آقا من دارم میترکم!

صدایِ خنده میاد، این صدا آشناست! از جام بلند میشم و تا رسیدنِ سه تا زن و یه مردی که دارن از دور میان خودم رو مشغولِ قفل کردن ماشینم نشون میدم و می بینمش که با زنِ غریبه ای می خنده!

اسمش رو میذارم همزاد! همزادی که وقتی به دنیا اومدیم بهمون گفتن کلاغ پَر خانواده پرِ از درد!

منتظر میشم تا اونا وارد ساختمون بشن و در رو بندن. خودم اما بعد اون ها بر می گردم خونه و آزاد کف پذیراییِ خونه‌ی من دراز کشیده و کی گفته خانواده فقط خواهر و مادر و پدره؟!

خانواده ی منِ تنها آدمیه که احتمالا میشِ خودش فکر کرده که من با لبِ پاره بر می گردم خونه چون می دونه دست بابا بی موقع و بی دلیل هرز میره!

برقِ روشن رو خاموش می کنم، میرم و به فاصله یه قدم کنارش دراز می کشم. پتو نمی خوام، بالش نمی خوام و من فقط به خواب بی دغدغه نیاز دارم!

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی "
#قسمت_صد_و_هفتاد_و_شش

تغییر زاویه‌ی دید: " نازار"

پرده ها رو محکم و از عمد می کشم تا هم نور و هم سر و صدا این تنبلِ خواب آلود رو بیدار کنه! این تنبلِ نا امید خسته که هر روز خدا خودش رو به مریضی میزنه تا مدرسه نیاد و نه به خاطر اینکه صبح زود بیدار میشه و به این دلیل که دلخوره! از خودش، از زندگیش، از آدمِ مورد علاقه اش و از اشتباهی که باید ازش درس بگیره!

غلتی سر جاش میزنه و میگه:

- ولم کن نازار می خوام بخوابم!

توی اتاق منتظر چیزی می گردم که بتونم روش ضرب بگیرم و به اندازه‌ی کافی شلوغ کاری کنم که حداقل راضی بشه پتو رو کنار بزنه و وقتی چیز مناسبی پیدا نمی کنم روی کمدِ لباساش با دو تا دستام ریتمیک آهنگ می زنم و می خونم:

- نگو نگو نگو نمیام...

نگو تو رو نمی خوام...

حالا بازم شراره، آمنه آمنه اشکِ تو آبِ دماغ منه...

لرزیدنِ شونه هاش رو حتی از زیر پتویی که رویِ خودش انداخته حس می کنم و خوشحال از اینکه حتی شده برای چند ثانیه حالش رو عوض کنم ادامه میدم:

- حالا پارسال بهار آمنه آمنه ش***اشِ تو نفتِ چراغِ منه!

باعث میشم از سر جاش غلت بزنه و برگرده سمتِ من. با خنده ای که رویِ لبشه اما من می دونم چه مرضیه نگاهم می کنه و میگم:

- پاشو دیگه دهنم کف کرد.

می خنده و میگه:

- دیوونه!

لبخند می زنم و دلم می خواد برگردیم به عقب! که یه بار دیگه شاد ببینمش، اون لبخند اون خنده پر از درد نباشن.

- تینا تا سه میشمارم شیک و پیک آماده و مرتبیا خب؟

سر تکون میده و از جاش بلند میشه. از خونه اشون بیرون می زنم تا توِی کوچه منتظرش بمونم. دستم رو فرو می کنم توِی جیب هودی گشادی که فاصله کمی با پایینِ مانتوم نداره و نفس عمیق می کشم.

دلم می خواد وسط مشکلات این دوتا احمق بمیرم و اما چاره ای جز حمایتشون ندارم چون سنگ صبورشون منم.

ده دقیقه یه ربع دقیقا نمی دونم چه قدر میگذره و اما به خودم که میام دارم دلواپس و دلنگرون پله ها رو با عجله می رم بالا.

#مفت_باز
#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی"
#قسمت_صد_و_هفتاد_و_هفت

در بسته است و وحشت زده در می زنم، چند بار و محکم ولی در رو باز نمی کنه و می خوام همون جا بمیرم! یه نفس می گیرم و این بار همراه در زدن اسمش رو هم بلند بلند صدا می زنم، جونم در میاد تا بالاخره در باز میشه و خدا روشکر می کنم که تو این وضعیت مامانش خونه نیست!

رنگش پریده، تا در رو باز می کنه روی زمین می شینه و سرش رو با دست می گیره!

کفش هام رو در میارم، وارد خونه میشم و صورتش رو با دست هام قاب می گیرم.

لب هاش به سختی تکون می خورن تا واسه آروم کردنِ دل من بگه:

- چیزی نیست، خوبم به خدا نازار...

از جا بلند میشم تا گوشیم رو از توی کوله ام در بیارم و این قانون شکنی ها یه جا به دردم خورد!

شماره ی آژانس محلمون رو می گیرم و منتظر می مونم تا ماشین بفرسته و نمیتونم تو این وضعیت به اورژانس زنگ بزنم چون گندش در میاد.

تا اومدنِ ماشین یه آب قند قاطی می کنم و میدم دستِ تینا و خودم مشغول گرفتنِ شماره‌ی شهریار میشم این شازده‌ی ولگرد بی بند و بار یه جا باید مسئولیت گهی که خورده رو گردن بگیره!

ولی جوابم رو نمیده و دلم می خواد سرم رو بکوبم تو دیوار! آیفون رو که میزنن، تینا رو کول می کنم و به سختی و با کمک گرفتن از نرده ها، پله ها رو پایین میرم اما جلوی در که می رسیم زمین میذارمش که یه وقت همسایه های فضولشون برای مادرش شرح ماوقعه نداشته باشن!

کمکش می کنم سوار ماشین بشه و خودمم سوار میشم و سلام می کنم. خداروشکر می کنم که راننده غریبه است و نمیشناسمش وگرنه باید به سین جیم های اینم جواب بدم!

همینکه جاگیر میشم، گوشیم رو بر میدارم، از رو نمیرم و شماره ی شهریار و برای بار هزارم می گیرم! انقدر زنگ می زنم تا بالاخره این لامصب رو جواب بده و چه قدر بیزارم ازش!

#مفت_باز
#فصل_سیزدهم: " رجزخوانی"
#قسمت_صد_و_هفتاد_و_هشت

تا رسیدن به بیمارستان مدام و بی وقفه می گیرمش و کاش حداقل اون کوفتی خاموش می بود که امیدم رو نا امید کنه! نه اینکه زنگ بخوره و با هر بوق جون به سرم کنه!

راننده می پرسه: " وایسم یا برم؟"

به خیال اینکه شهریار بعدا میاد، کرایه اش رو حساب می کنم و میگم:

- بفرمایید شما!

اما ایکاش وایسه! حس می کنم وسط یه جنگل تک و تنها گیر افتادم و این ماجرا تحمل کردنش سخته. که من دلم نمی خواد دوستم رو کول کنم و سمتِ پذیرش بیمارستان بدواَم چون حامله است! چون نامشروع حامله است و چون اون از مادرش مخفی کرده، منم باید بترسم و مخفی کاری کنم و گند بزنم به اعتماد پدر مادرم!

پذیرش اورژانس می پرسه: " چشه "

و من مجبورم به دروغ بگم:

- فکر کنم مسموم شده!

داخلِ اورژانس بستریش می کنن و من نمی دونم تو اون کاغذای کوفتی چی باید بنویسم و احساس سردرگمی دارم! ازش آزمایش میگیرن و می فهمم که حتما گندش در میاد!

بازم شماره ی شهریار و می گیرم و جواب نمیده و این بار با عصبانیت و با عجز داد می زنم:

- کثافت اشغال!

و توجه آدمای اطراف رو به خودم جلب می کنم، از جام بلند میشم و پرده رو می کشم، تینا بی حاله و دلم براش میسوزه و برایِ مادرش بیشتر! این همه سال تنهایی و با کلی مشکل دوتا بچه رو به دندون نگرفته که قصد آبروش رو کنن!

جواب نمیده و این باز زنگ می زنم به هومن، اون از شهریار احمق تره و تو دنیا فقط تلفن بهار رو جواب میده! چه قدر دلم می خواد رو همشون و رفتارای مزخرفشون بالا بیارم! تنها آدمایی که می مونن، آزاد

و مادر شهریارن که من ترجهیم گرفتنِ شماره‌ی آزاده!

بار اول جوابم رو نمیده و بار دوم بالاخره بعد از چهارتا بوق می گه:

- الو؟

تن صداش بلنده، لحنش عصبانیه و خدایا لطفا! من الان اعصاب مسخره بازی های این یکیو ندارم چون من عصبانی ترم.

می گم:

- الو، سلام.

با همون لحنِ عصبی میگه:

- خب، علیک سلام، بعدش!

تا جواب بدم از اتاق و سالن بیرون میرم و جلویِ در آزادم که تو محوطه هر چه قدر که دلم می خواد عصبانی بشم و داد بزنم!

#مفت_باز
#فصل_سیزدهم: " رجزخوانی"
#قسمت_صد_و_هفتاد_و_نه

- بعدش که دست شماست! دست اون رفیق احمق و بی عرضه اتونه. کجاست این شهریار عوضی؟!

قاطی می کنه و نمی دونم چرا! سرم داد که نه، عربده می کشه:

- به من چه! من چه می دونم کجاست! چرا همتون سراغ اون گوسفند و از من میگیرید؟! ولم کن بابا...

جیغ می کشم:

- آزاد؟!

فقط برای اینکه قطع نکنه، صدام پر از بغضه و من الان ناتوان ترین آدمِ روی زمینم! دلش برام میسوزه شاید، که صداش رو پایین میاره و می گه:

- ها؟

بغضم رو قورت میدم و چه قدر می تونم قوی باشم آخه؟!

- ببین من الان بیمارستانم، تینا حالش بد شده آوردمش بیمارستان. ازش آزمایش گرفتن، می فهمن

حامله است، می خوان که زنگ بزنم به اولیاش چون یونیفرم مدرسه تنشه! تو بگو من الان تو این وضعیت چیکار کنم؟! سراغ این به قول خودت گوسفند و از کی بگیرم؟!

جوابم تنها یک کلمه است:

- پشمام، چه بگ...!!

می خوام تلفن رو قطع کنم و وسطِ بیمارستان بشینم زار بزنم که می گه:

- آدرس بده بیام الان...

از خدا خواسته آدرس رو براش میفرستم و نمی دونم اگه اون بیاد چه مشکلی رو می تونه حل کنه، اما خب حداقلش اینه که تنها نیستم!

راه می افتم سمتِ بوفه‌ی بیرون از بیمارستان، باید یه کوفتی براش بخرم تا حالش جا بیاد و بیشتر از این بهش فشار نیاد و کاش یکی یه فکر درست و درمون و به درد بخور داشته باشه!

همراه با خریدام بر می گردم داخلِ سالن و حالا باید خدا خدا کنم از مدرسه به مامانم زنگ نزنن و مامان تینا برنگرده خونه تا کوله هامون رو پخش زمین ببینه و آخه مگه یه حقیقت به این بزرگی رو میشه با دروغ و لاپوشونی مخفی کرد!

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجزخوانی"
#قسمت_صد_و_هشتاد

روی صندلی همراه منتظر جوابِ آزمایشی که دلم نمی خواد بشنومش نشستم و نگرانم! از دلشوره داره میمیرم و تینا داره ناله می کنه اما نمی دونه دقیقا

کجاش و چرا درد می کنه! یه بار می گه کمرمه، یه بار میگه سر شکممه و یه بار هم قاطی می کنه و می گه:

- ترو خدا پاشو بریم خونه من حالم خوبه هیچیم نیست!

اینطور وقت ها دوست دارم کتونی لژ دارم رو تا ته بکنم تو حلقش که حداقل خفه بشه و بذاره به درد خودم تو این شرایط افتضاح بمیرم.

تکیه میدم به صندلی و اگه بتونم تموم بدنم می لرزه دروغ نگفتم! من از واکنش بابا و مامان خودم بیشتر از مامان تینا می ترسم!

کم کم اعصابم داره به حدِ نابودی میرسه و حالت تهوع می گیرم از فضای چرت و مزخرف بیمارستان که یه نفر پرده رو کنار می زنه و می گه:

- می خوام ببرمش سونو بگیرم، آماده اش کنید!

من و تینا یه نگاه به هم می اندازیم و تینا وحشت زده میگه:

- سونوگرافی چرا اخه؟ من حالم خوبه به خدا... درد ندارم دیگه...

پرستار اخم می کنه و میگه:

- خوب بودن نبودنت رو شما تشخیص نمیدی!

اشکِ تینا در میاد و می خواد حرف بزنه که صدایِ یه زن میاد! فرشته‌ی نجاته یا عزرائیل نمی دونم اما به موقع میاد و اون کسی نیست جز مادرِ فولاد زره‌ی شهریار...

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجزخوانی"
#قسمت_صد_و_هشتاد_و_یک

حالِ تینا به معنی واقعی کلمه بد میشه و رنگش بیشتر از قبل می پره! به سرفه می افته و هر از گاهی بین سرفه هاش عق میزنه! مادر شهریار در حالی که با اخم نگاهش می کنه خطاب به پرستار می گه:

- جانم چی شده؟!

پرستار نگاهش رو بینِ ما می چرخونه و می خواد حرف بزنه که آزاد وارد اتاق میشه! می رسم به نقطه‌ی اوجِ تنفر! از اینکه سرخود زین کرده و این زن رو آورده اینجا، از اینکه به تینا فکر نکرده و از اینکه...

حال بدم نمیذاره به بعدش فکر کنم، از کنار پرستار و مادرِ تینا رد میشم و به سمتش قدم بر میدارم. دستم

رو بند می کنم به بندِ بلند هودیش و محکم میکشمش!

مجبور میشه دنبالم بیاد و تو همون حین غر میزنه:

- چته تو؟!

محکمتر میکشمش و حالا اونقدری دور شدیم ازشون که بتونم راحت حرف بزنم و فی الواقع، داخلِ محوطه ایم و راحت می تونم داد بزنم.

سوالِ اولم رو آروم می پرسم، در تلاشم که خانوم باشم و صدام رو رویِ سرم نندازم.

- می دونه؟!

پوزخند میزنه؛ حق داره! سوالِ مسخره ای پرسیدم. خانوم بودن رو پرت می کنم تو سطل آشغال و سرش داد می زنم:

- واسه چی آوردیش اینجا؟؟

سرش رو کج می کنه و نیشخند می زنه؛ کاش بترکه همین جا! اخم می کنه و با لحنِ سر تق و تخسی می گه:

- دلم خواست!

از خدا خواسته از اینکه جنگ رو خودش شروع کرده داد می زنم:

- دلت گه خورد که خواست! بیمار، روانی، مگه مرض داشتی که بهش گفتی؟!

اخمش غلیظ تر از قبل میشه و عصبی میگه:

- حرفِ دهنتو بفهم!

#مفت_باز
#فصل_سیزدهم: " رجزخوانی"
#قسمت_صد_و_هشتاد_و_دو

تسمه تایم پاره کرده نازار، که دیگه حرفِ هیچکس تو کله اش نمیره و الان فقط نگران حالِ دوستشه! که دلواپسه، عصبانیه و بیشتر از همه اینا غصه داره!

دست به صورتم می کشم تا آروم بگیرم اما فقط می تونم تنِ صدام رو کنترل کنم و نه زبون یا لحنم رو!

- خود شغالش کجاست؟!

شونه بالا می اندازه و از اینکه همه چی براش یه بازیه که بتونه ازش واسه رفتن روی اعصاب دیگران استفاده کنه، متنفرم!

- نمی دونم!

- تو چرا اینطوری می کنی؟

دست به کمر می ایسته و با ابروهای گره خورده‌ی ترسناکش یه قدم جلو میاد و این فاصله ی کوفتی بینمون رو کم می کنه. آب دهنم رو قورت میدم و اگه بکشه من رو هم حتی حق داره چون زیاد از کوره در رفتم! اما خب من پررو تر از این حرف ها حتی با اینکه ترسیدم به روی خودم نمیارم و می گم:

- واسه چی اینکار و کردی؟! جواب شهریار و چی می خوای بدی؟ اصلا به تینا فکر کردی؟

پوزخند می زنه و داد می زنه سرم:

- نه نکردم، فقط تو کله تو عقله مال ما رو ریدن توش درش رو گِل گرفتن!

من هم پوزخند می زنم و حتی الان از این همه لجبازی خودم تو چنین موقعیتی بیزارم!

- عه چه جالب همینه که انقدر...

بین حرفم باز سرم داد می زنه:

- زبون آدمیزاد سرت میشه یا نه؟!

من هم بالطبع از اون صدام رو بالا می برم و میگم:

- سر من داد نزن!

کلافه اش کردم و بالاخره از رو میره! که دست می کشه به صورتش و می گه:

- ببین بچه جون! من اعصاب گنده گوزیا و منم منم کردناتو ندارم، نه سن و سالم مناسب کل انداختن با بچه بازیاته نه خوشم میاد از این قصه ها، خب؟!

این تا اینجاش! دوم، چند ماهشه این دختره؟! چیکار کردین از اون روزی که فهمیدین؟ خودش و شهریار که گوسفند عالمن اما تو که ادعات میشه دقیقا چه غلطی کردی؟!

می خوام حرف بزنم که با همون لحنِ عصبی و صدای بلند، انگشتش رو سمتِ بینیش می بره و میگه:

- هیش! دارم حرف میزنم، آدم باش ببین چی دارم بهت می گم...! ننش اومد در خونه من عربده و داد و بیداد که آی بچه ام و چیکار کردید؟ هر گه کاری کنه زیر سر شما دوتا اسمون جوله و های ننه من غریبم

که بچم سه شبه خونه نیومده! تو زنگ زدی، آوردمش اینجا گل و گل کاری بچه اش رو ببینه، تفهمیمت شد؟

بغض دارم انگار، نه به خاطر تینا و شهریار و هیچکسِ دیگه! فقط به این خاطر که شخصیتم رو هدف گرفت و تا می تونست بهم توهین کرد اما دوست ندارم حرفش بهش اثبات بشه! برای همین قبل از رفتنش به داخل سالن میگم:

- آوردیش اینجا که شهریار رو تحقیر کنی و بگی بچه ات خودش شناگره؟!

بر می گرده! اون رخِ مغرورِ عقده ای، اون ابروها با گره‌ی کورشون مته آن رویِ اعصاب بی صاحاب من و می گه:

- اگه انقدر احمقی، اینطور فکر کن!

#مفت_باز
#فصل_سیزدهم: " رجزخوانی"
#قسمت_صد_و_هشتاد_و_سه

می تونم اعتراف کنم این آدم من رو همیشه‌ی خدا تا سر حد جنون می بره و من به همون مقدار ازش متنفرم!
حرف کم آوردم، تنها چیزی که می تونم در برابر وقاحت کلامش بگم اینه که، داد بزنم:

- احمق خودتی بی تربیت!

بی توجه به من بر می گرده داخل سالن و من هم بی توجه به اون میرم سمتِ اتاق و می بینم که تینا داره گریه می کنه و مامان شهریار خیلی عصبی و استرسی در حالی که نوکِ کفشش رو مدام به زمین می زنه کنارش رویِ صندلی نشسته!

اخم می کنم و میگم:

- چی بهش گفتین؟

نگاه گذرایی حواله ام می کنه و تایِ ابروش رو بالا می اندازه اما خب جوابی نمیده!

عصبیم می کنه حالتش، این نوع رفتارِ طلبکارانه اش که انگار ما پسر این خانم رو حامله کردیم!

- اذیتش کردین؟

تینا به جاش جواب میده:

- نه!

خودش هم دست به کار میشه، حتما الان می خواد بره بالایِ منبر و بگه ما گرگیم و پسر معصوم کیوتش بره و سر به راه!

- تا اذیت کردن از نظر تو چی باشه!

من اما عصبی ام، اون قدر که کنترل رویِ رفتارم ندارم و تشر می زنم:

- شهریار کجاست؟!

پوزخند می زنه و دست هاش رو رویِ سینه اش قلاب می کنه و حتما حالا دلش می خواد کلی فخر بفروشه به زمین و زمان!

- اگه می دونستم کجاست که از برنامهی بلند مدتش واسه گند زدن به زندگیش خبر دار نمیشدم!

رو می کنه سمتِ تینا و می گه:

- این بچه باید سقط بشه! کما اینکه من نمی دونم چه قدر میشه به حرفت اعتماد کرد و اصلا میشه مطمئن بود که این بچه بچه‌ی شهریار هست یا نه!

می خوام خیز بردارم سمتش، جلوش بایستم، داد بزنم و هوچی بازی در بیارم که دستم از پشت کشیده میشه و یه نفر که فکر می کنم همون سلطان بیشعور های عالمه محکم نگهم داشته. فقط می تونم اخم کنم و بگم:

- حرف دهنت رو بفهم!

جدی نمیگیره من رو و رو به تینا ادامه میده:

- امیدوارم دختر احمقی نباشی و رویا نبافی!

می خنده؛ طعنه آمیز و من واسه حمله کردن بهش تقلا می کنم اما، هر چی بیشتر زور می زنم دستاش محکمتر شونه هام رو می گیرن!

زهرش رو به تینا می ریزه وقتی می گه:

- ازدواجِ خیابونی موفق نیست، دیگه چه برسه به بچه دار شدنِ خیابونی!

این رو میشنوم و آتیشی تر میشم، صداش رو میشنوم که کنار گوشم می گه:

- تا پیدا شدنِ شهریار آروم بگیر بذار کمکتون کنه!

اشک های تینا رو می بینم و وحشی میشم، دستش رو پس می زنم، به هر مصیبتی هست فرار می کنم و به فاصله یک قدم از مادر شهریار می ایستم و میگم:

- اشتباه کرده، گه خورده، غلط اضافه کرده! پاشم وایمیسته ولی لازم نیست شما براش رجز بخونی، چون این پسرِ لا اوبالی شما بوده که مدلِ خیابونی دختر مردمو گول زده!

لبخند میزنه؛ دلم می خواد بزنم تو سرش!

#مفت_باز
#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی"
#قسمت_صد_و_هشتاد_و_چهار

از مادر فولاد زره جز اینم انتظاری نمیره! که می تونه هر حرکت و مدل و حالت و لبخندش، دیوونه کننده باشه!

- تو چرا دخالت می کنی عزیزم؟!

دم عمیق می گیرم و از خدا کمک می خوام که هدایتم کنه تا آروم باشم و کار اشتباهی مثلِ زدن یه بزرگتر ازم سر نزنه!

باز رو می کنه سمتِ تینا، کیفِ مارکش رو رویِ شونه اش جا به جا می کنه و می گه:

- دلت و خوش نکن به اومدنِ شهریار، خب؟!

چون اگه بیادم نمیذارم بیشتر از این درگیر این ماجرا بشه! الانم اگه می بینی اینجام، دارم کمکت می کنم فقط به خاطر وجدانِ خودمه...

کاش یکی به این زبون نفهم بگه، اون چیزی که زیر پاته و مدام داری بهش ضربه می زنی دله! دلِ یه آدم، یه دختر، یه تینا که داره زار می زنه و اما بی صدا!

یعنی واسهِ اونایی که کور و کرن بی صداست.

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجزخوانی"
#قسمت_صد_و_هشتاد_و_پنج

- وجدان؟!

می خندم، هستریک و عصبی!
نفرت دارم از طرز رفتارش، از غرورش، از فخری که حتی به زمینِ زیرپاهاشم می فروشه!

تینا نگاهم می کنه، آروم و مظلوم فقط اسمم رو صدا میزنه که ساکت بشم! خفه میشم، عقب می کشم، چون دلم برایِ تیناِی گاگول میسوزه، چون فکر می کنه که شهریار فرار نکرده، میاد، معجزه می کنه و نجاتش میده حتما!

که مگه شاهزاده های سوار بر اسب آخر قصه نمی اومدن و پایان خوش میساختن؟! احمقه، نمی دونه حتی اگه شهریارم بیاد فایده نداره و اصلا چی قراره بگه؟!

می خواد بگه ببخشید که دخترتون رو حامله کردم، حالا میشه بدید برگ باهاش زندگی کنم سه تایی با بچه ام که توی شکمشه؟!

که اگه مردِ هر کاری باشه، مرد با مادرش در افتادن نیست و تینا اشتباهی فکر کرده که پرنسسه و قراره شاهزاده بیاد!

مادرِ شهریار هم انگار از تحمل کردنِ من خسته شده؛ که مخاطبش آزاده و من انگار تو این اتاق که نه، تو این بخش وجود ندارم!

- کارایِ ترخصیشو انجام میدم؛ بمون برسونشون!

آزاد اخم می کنه؛ برای چند لحظه دیر جواب میده و دست آخر کلافه میشه از سکوت و میگه:

- یعنی تا آخرش این گند کاریِ پسر شما رو من باید رفع و رجوع کنم؟!

پوزخند میزنم، صدام رو بالا می برم و دست به سینه می ایستم!

- بله، تاوان آدمِ دهن لق همینه!

عصبی میشه اون هم، که حق داره وقتی من حتی دقیقا نمی دونم چه مرگمه و چی می خوام!

- حقش بود نمی اومدم ببینم می خواستی تنهایی چه غلطی کنی!

دهنم رو می بنده! تنها آدمیه که به قفلِ دهن من تسلط داره یا میشه گفت رمزش رو بلده! گوشه‌ی لبم رو می جوام و هی دنبالِ حرفی می گردم که جوابِ توهینش باشه و چیزی پیدا نمی کنم چون باید ممنون باشم که اومده و کار به مدرسه یا مامان تینا نکشیده!

مادر شهریار خداحافظی می کنه؛ فقط از تینا! پرده رو کنار میزنه و میره! این خداحافظی یعنی من دارم گربه ام رو دمِ حجله ات می کشم، حواست هست؟ من هستم و نمیذارم به پسرم آسیبی برسه، اون هم از جانب دختر بچه ای مثلِ تو!

آزاد تینا رو صدا میزنه و تینا فقط نگاه می کنه، آزاد تلاش می کنه که نگاهش سمتِ من نیفته و وقتی از تینا می پرسه:

- کی میریم؟!

و تینا نمی تونه جواب بده، من وارد عمل میشم و میگم:

- کوری؟ نمی بینی سرمش هنوز تموم نشده؟! دکترم نیومده داروهاش رو بنویسه!

#مفت_باز
#فصل_سیزدهم: " رجزخوانی"
#قسمت_صد_و_هشتاد_و_شش

بر خلاف تصورم عصبی نمیشه و این آدم اصلا و به هیچ وجه محال و ممکن قابل پیشبینی نیست! به جایِ سرخ یا سفید شدن، خیلی جدی و بی تفاوت می گه:

- تو کری که نشنیدی گفتم تینا!

بعد انگار که من یک هو و دوباره محو شده باشم، رو به تینا می گه:

- تموم شد یه تک بنداز...

بعد اون هم میره و تینایی که بعد از رفتنشون بغضش می شکنه و زار می زنه!

پرده کشیده است و راحت می تونه بدون اینکه نگرانِ نگاهِ آدم ها باشه گریه کنه و آیا فهمیده که این اشک ها از حماقتش میان؟

حدودا، یک ربع، نیم ساعت و شاید هم کمتر فقط گریه می کنه، تا اینکه دکتر میاد! به چشم های خیس و یونیفرم تنش نگاهِ کنجکاوی می اندازه و اما چیزی نمی گه؛ مشخصه که مادر شهریار به اندازه‌ی کافی توجیهش کرده!

براش دارو مینویسه، تینایِ بدبخت اون قدر نیشِ زبون تحمل کرده که نگاهِ دکتر هیچ اهمیتی واسش نداره!

سرمش تموم میشه، نامه‌ی مرخص شدنش رو امضا می کنه و نمی دونم حالا باید برگردیم خونه یا مدرسه!

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجزخوانی"
#قسمت_صد_و_هشتاد_و_هفت

به این فکر می کنم که خب حالا اگه برگردیم خونه، اگه مادرِ تینا خونه باشه چی باید بهش بگیم؟ بازم باید بگیم تینا مسموم شده؟ رودل کرده؟ یا نه کِل بکشیم واسه بختِ سیاهش و بگیم چشم و دلت روشن که دختر مجردت حامله است!

لباس هاش رو مرتب می کنم و کمک می کنم از رویِ تخت پایین بیاد، خدایا واسه چشم های سرخش چه دروغی میشه سر هم کرد و اصلا با این همه دروغ، ماهی

هست که پشتِ ابر بمونه؟!

ناله می کنه و میگه:

- یه تک بزن به آزاد، فقط می خوام برم خونه! حالم داره از اینجا به هم می خوره!

با گوشیِ خودم این کار رو می کنم و دلم می خواد اولین تصویری که از شهریار در اطراف تینا می بینم رو نیست و نابود کنم!

کارایِ پرداخت و صندوق رو قبلا مادر شهریار انجام داده، راستش به هیچ وجه توقع دیدن همچین چیزی رو از مادرش نداشتیم! اینکه بیاد، جبهه نگیره و فقط بخواد موضع مشخص کنه!

البته خب از زنِ سیاسی مثلِ اون میشه توقع حفظ آبرو در هر شرایط و مکانی رو داشت!

از سالن بیرون می زنیم و دستِ من زیر بازویِ تیناست برای حفظ تعادلش و من میترسم از اینکه به خونه برگردم! این همه تابو شکنی، سر پیچی، فرار و گریز و دروغ به خانواده ای که بهم اعتماد دارن؛ شرمنده ام می کنه!

سوار ماشینِ آزاد که تا داخلِ محوطه آورده میشیم و بعد هم از بیمارستان دور!

فکر و خیال مثلِ موج های شناور مدام خودشون رو به دیواره‌ی ذهنم می کوبن و تینا به خاطر دارو هایی که تویِ سرم براش تزریق کردن خوابه!

آزاد هر از گاهی از توی آینه به صندلی عقب نگاه می کنه و تینا نگاه می کنه تا شرایطش رو ببینه و احتمالا خیالش راحت بشه!

- واقعا نمی دونی شهریار کجاست؟

سوالم براش خنده داره یا لحنم نمی دونم، اما در هر صورت باز از اون مدل خنده های رو اعصاب رو مهمون لب هاش می کنه و می گه:

- اسکلی؟

#مفت_باز
#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی"
#قسمت_صد_و_هشتاد_و_هشت

وقاحتش که حد و مرز نداره! از من هم هزاران هزار مرتبه بی چاک و دهن تره!
عصبی میشم و اینبار واینمیستم نگاهش کنم و فقط حرص بخورم جواب میدم:

- اسکل قیافته بی تربیت!

بر خلاف تصورم باز می خنده و میگه:

- عجب بابا عجب، با بچه مچه هام باید دیگه سر و کله بزنیم. کار خدا رو ببین...

من نمی دونم چند سال از من بزرگتره که اینطوری رفتار می کنه و در هر صورت اگه فکر می کنه از این موضوع بدم میاد کورخونده چون سنم اینه و به دنیا اومدنم دست خودم نبوده و علاوه بر اون من دارم زندگی طبیعی خودم رو طی می کنم و خب به من چه که اون زودتر به دنیا اومده!

- هوی؟

بابا همیشه میگه " هر موقع رفتار یکی اذیتت کرد، مثل خودش رفتار کن! یا بدش میاد و می فهمه که بیشعوره، یا حال می کنه و با هم دوست میشید و گند می زنید به تربیت چند ساله‌ی من"

من هم مثلِ خودش صداش می زنم چون به یاد گرفتنِ اسم آدما اعتقادی نداره و با های و هوی اعلام وجود می کنه!

تایِ ابرو بالا می اندازه و با غرور می گه:

- نه خوشم اومد، همچین مرجع تقلیدتم که منم!

دهن کجی می کنم و از توی آینه دیده این رفتارم رو! تکیه میدم به پشتی صندلی و به نظرم با این گاو بی شعور نمیشه معاشرت کرد. نگاهم رو میدم به بیرون از پنجره؛ به خیابونای نه چندان شلوغ و فکرم درست کنارم نشسته، تینا! دختری که نمی دونم قراره با بخت سوخته اش چیکار کنه! دختری که اون قدر احمقه که حتی نمیشه بهش خرده گرفت و شایدم آدمی که خیلی عاشقه و در واقع هم کره، هم کور و هم گنگ!

و شهریاری که میشه بهش گفت ظالم، اونی که عشقِ آدم ها رو نا دیده میگیره ظالمه و این دنیا سراسرش ظلمه! تو دنیای دخترونه و کوچیک ما، دوست داشتن با دنیای اون بیرون فرق داره و ما چه قدر دیر این رو می فهمیم!

خیلی وقت ها از دور، یه آدمی رو دوست داریم. می دونیم اون آدم هیچ وقت این رو نمی فهمه، یا بهش نمیگیم اما با تموم تلاش باز هم از دور و توی سکوت دوستش داریم و در نهایت اونی که به خودش ظلم می کنه، ما هستیم، ما... دخترها!

#مفت_باز
#فصل_سیزدهم:" رجز خوانی"
#قسمت_صد_و_هشتاد_و_نه

- نه، ندارم!

نگاهم بر می گرده سمتش، برای اینکه مطمئنم کنه، از داخل آینه نگاهم می کنه و می گه:

- ناموسا ندارم...

تهِ دلم خالی میشه و بی توجه به موقعیت و مکان با یه لحنِ دلزده و دلواپس می گم:

- خب پس ما باید چه گهی بخوریم؟!

نیشخند می زنه و نوع ابراز نگرانیِ من انگار خیلی جالب بوده براش اما من شدیدا حالم بده و از همه چیز می ترسم!
وقتی فکر می کنم اگه این اتفاق برایِ من می افتاد باید چه غلطی می کردم، تموم تن و بدنم می لرزه و می تونم درک کنم حالِ تینا رو! که فقط مادرش رو به روش نیست، یه لشکر خانواده پدری داره، کلی آدم که همه از مادرش طلبکارن و این وضعیتش شبیهِ فیلمای اکشن و ترسناکه

- گهو که تو نباید بخوری، باید اونی بخوره که گذاشته در رفته. تو که کاری نکردی که بخوای گهی بخوری، حالا هر وقت توام خرابی به بار آوردی فکر می کنیم ببینیم چه نوع گهی مناس...

جیغ میکشم:

- بسه!

تینا سر جاش تکونی می خوره و در حالی که ضربه ای به شونه اش می زنم و یه دنیا عصبانی ام سر اون هم داد می زنم:

- تو بکپ!

فقط خدا نکنه یه موضوع بدن دستش، تحت هر شرایطی تا گندش رو در نیاره ولکن ماجرا نیست! به

عمد از کلمه ای که خودم استفاده کردم، دویست بار متوالی استفاده می کنه تا هر چه بیشتر در داغون کردن اعصابِ من بدبخت موفق باشه!

ساکت میشه و دیگه چیزی نمی گه؛ کلا فکر می کنم من و این یالقورزِ نَکَن، نمی تونیم هیچ وجه اشتراکی رو پیدا کنیم که راجع بهش حرف بزنیم. همون بهتر که دهنامون رو ببندیم و خفه خون بگیریم!

- هوی؟

جوابش رو نمیدم و خب مگه با جواب ندادنِ من از رو میره؟! دوباره صدام میزنه و این بار برایِ اینکه تینا رو بیدار نکنم، یه دنیا حرص میریزم تویِ لحنم و اما با صدایِ آرومی میگم:

- چه مرگته؟

جدی میشه یک هو، دلم می خواد ازش امضا بگیرم و بهش بگم تو چرا با اون میمیک صورتِ جنجالی و حرفه ای بهترینِ هالیوود نشدی لعنتی؟!

- یه چیزی می خوام بهت بگم!

#مفت_باز
#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی"
#قسمت_صد_و_نود

- لالی؟ اگه نمی تونی حرف بزنی کاغذ خودکار بدم بهت؟!

پوکر فیس نگاهم می کنه و حق داره شاید، می تونه ایراد از سلیطه بازی هایِ من هم باشه و خب خودش بیمار روحی روانیه و همش رویِ اعصاب منه!

- جدیه!

خودم رو جمع می کنم و مستقیم نگاهش می کنم، تقریبا به خیابونمون نزدیک شده و انگار وقتِ کمی برای حرف زدن داره و نمی دونم چرا انقدر دست دست می کنه؟! اگه راست بگه و حرفش جدی باشه، جای چصنمک بازی حرفش رو میزنه!

- ببین...خب...

عصبیم می کنه با من من کردنش و دلم می خواد با همین جفت کتونی هام به صورت رگباری و متوالی به پشت سرش پس گردنی بزنم!

می خنده و میگه:

- دارم وقت کَشی می کنم که جمله آخر و دم خونتون بگم تا بعد از فضولی بمیری!

فقط می تونم دهن کجی کنم و عصبانی تر از همیشه تشر بزنم:

- بنال حرفتو...

- مامان شهریار... گفت یه وقت پیش یه دکتر خوب برای سقط می گیره!

نفسم رو آروم اما پر صدا بیرون می فرستم و انگار این ماجرا قراره ختم به خیر بشه. اما با حرفی که آزاد می زنه مات و مبهوت میمونم!

- ولی با نتیجه‌ی سونوی امروزش و اینکه فهمیدن بچه اش بیشتر از سه ماه و نیم داره ماجراش پیچیده تر میشه، یعنی ممکنه که جراحی...

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی"

#قسمت_صد_و_نود_و_یک

آب سرد خالی می کنن رویِ سرم انگار، یک دفعه واسه هزار بار میمیرم و اما حقمونه هر چی سرمون بیاد! هر وقت به تینا گفتیم، دست دست کرد، گفت زوده، مدام بهونه آورد و حالا به اینجا رسید...!

سکوت می کنه و من انقدر گیج و گمم که متوجه نمیشم سر کوچه پارک کرده! بر می گرده و متمایل میشه سمتِ من؛ می گه:

- برم تو کوچه؟!

سرم رو به نشونه‌ی نفی تکون میدم و تینا رو با تکون های آرومم بیدار می کنم. از ماشین پیاده میشیم و اما قبلش از ادمی که وظیفه اش حل این ماجرا نیست اما یک گوشه ی کار رو گرفته که بار فقط رو دوشِ تینا نباشه تشکر می کنم. در رو با کلید باز می کنم و پله ها رو بالا می ریم، پشتِ در خونه سرم رو رویِ در میذارم و گوشم رو بهش می چسبونم که ببینم کسی خونه هست یا نه و اما

خوشبختانه صدایی نمیاد. در رو با کلید تینا باز می کنم و کمک می کنم تا اتاقش بره!

به ساعتِ دیجیتالیِ کوچیکی که روی دیوار نصبه نگاه می کنم و اگه تا ده دقیقه یک ربع دیگه برسم خونه، می تونم بگم تنبیه شدم و مجبور شدم دیرتر از بقیه برگردم خونه! بماند که گفتنِ این حرف به منزله ی کشتن خودمه چون واسه بالا رفتنِ آمار دروغام دلم می خواد رویِ خودم بالا بیارم...

می خوام برم ببینم تو یخچال چیزی برایِ ناهارش پیدا میشه که خودش ناله می کنه:

- برو خونتون نازار، همه چی هست، خودم آماده می کنم الان فقط می خوام بخوابم.

سر تکون میدم و میگم:

- گوشیت پیشت باشه چیزی شد خبرم کن.

صدایی شبیه به هوم از گلوش خارج می کنه و من هم بعد از برداشتن کوله‌ام با سرعت هر چه تمام تر از خونه اشون بیرون می زنم و باید مسیرِ تا خونه رو بدوام که حداقل مجبور به دروغ گفتن نشم!

سر کوچه سرعتم رو پایین میارم و واسه اینکه نفس نفس نزنم و مامان نگه چرا دوییدی، یکم دم عمیق می گیرم.

خدا روشکر می کنم که وقتی زنگ می زنم، بابا آیفون رو جواب میده و مثل مامان از همون جا داد نمیزنه:

- نازاررررر الان چه وقت اومدنه؟ کجاا بودی؟

در و بی هیچ حرفی باز می کنه و حتی تو سرمای استخون سوز زمستونم ما باید عینِ اوشین کفشامونو در بیاریم و تا زانو با آب یخ پاهامون رو بشوریم! یه طوریم میگه بشور بشور، انگار کرونا اسکلی چیزیه که بیاد و بره تو جوراب من! خودش می دونه مافیا و کله گنده های ویروس تو کفش های منن که این طرفی نمیاد!

جوراب هام رو پهن می کنم و وارد خونه میشم، بلند و با لحنِ کشدار صدا میزنم:

- ماماااان؟!

و اون هم از هر جا که هست جوابم رو با نهایت مهر و عطوفتش میده و می گه:

- زهر مارررر!

بویِ قرمه سبزی میاد، هوش از سرم می پره! بابا تو آشپزخونه در حال دستبرد زدن به گوشت های قابلمه است و با دیدنِ من که تو ورودی آشپزخونه ایستادم، دستش رو رویِ بینیش میذاره و میگه:

- جیکت در نمیاد وگرنه ناهار باید کاهویِ خالی بخوری!

با بد خلقی مشتم رو تویِ هوا تکون میدم و میگم:

- زنده باد دموکراسی، زنده باد سازمان حقوق بشر و بهداشت جهانی!

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجزخوانی"

#قسمت_صد_و_نود_و_دو

*** * ***

روِی تخت دراز کشیدم، نگفتم اما مجبور شدم ناهار کاهو و سبزیجات پخته بخورم چون باید وزن کم کنم، خونه ی ما رسما حکمِ دیکتاتوریِ شوروی سابق رو پیدا کرده!

به تینا زنگ زدم، گفت بهتر شده و مادرش برگشته خونه! خیالم راحت تر شد و تمومِ عصر رو یه کله خوابیدم و به این فکر نکردم که خب امتحان کوفتیِ فردا رو دقیقا چیکار کنم!

کتاب توِی دستمه اما تک تک کلمه هاش رو انگار با فکر های توی سرم پر کردن که خط اول به جای جمله های کتاب نوشته شهریار که بود و چه کرد! اگر شهریار نیاید مادرش ما را، ادامه‌ی متن را بنویسید...!

تلفنِ همراهم زنگ می خوره! دلم نمی خواد جواب هیچکس رو بدم حتی این گاوِ بی تربیتی که داره از نگرانی میمیره و چند باری پیام داده که تینا چطوره و کجاست!

خب می تونه تقصیر خودش هم باشه و اگه به من زنگ نزنه و سراغ تینا رو از خودش بگیره بهتره. سری اول رو که جواب نمیدم، از رو نمیره و باز هم

زنگ می زنه. دلم براش میسوزه و بالاخره در واپسین لحظات بوق خوردنش جواب میدم و میگم:

- الو؟!

- بعد بهت میگن کری بدت میاد لطمه روحی می خوری و میری تو کنج عزلت!

روانیه، هنوز هیچی نشده حریف می طلبه که با هم به این جنگ اتمی لفظی برن!

- اگه غیر از بیشعوری هنر دیگه ای هم داشته باشی خواهانشم!

- با زیر بغلم می تونم صدای باد معده در بیارم... اینم یه نوع هنر کلاسیکه. هر کسی بلدش نیست!

طفره میرم از بحثی که بی فایده است و به نتیجه مطلوب نمیرسه!

- امر؟!

مجبور میشه کوتاه بیاد و بگه:

- می خوام حال تینا رو بپرسم.

- از من؟

با لحنی که مثلا بخواد مسخره ام کنه می گه:

- تو چیت از دخترای دیگه کمتره که بهت زنگ نزنم؟!

خدای اعتماد به نفس! خدای جذابیت، خدایِ فروتنی و خضوع و خشوع، خدایِ داشتن توهمای سنگین.

- مرسی که واسه ادامه زندگی بهم انگیزه میدی لعنتی!

- دیگه حالا کاریه که از دستم بر میاد، ماییم و خدمت صادقانه به خلق الله...

خنده ام می گیره از حجم پررورییش و می گم:

- خوبه، خوابیده. تلفنشم رو سایلنت گذاشته که کسی مزاحمش نشه.

- می خوای توام بذار.

- چی؟

- گوشیتو دیگه، رو سایلنت، شاید دلم خواست باز حال تینا رو بپرسم...

مریضه پسره، صبح می خواد سر به تنم نباشه عصر چپ و راست بهم زنگ میزنه!

#مفت_باز
#فصل_سیزدهم: " رجزخوانی"
#قسمت_صد_و_نود_و_سه

- نمی خوام.
- آها، خب وابسته ام شدی می خوای بهت زنگ بزنم صدامو بشنوی؟! اوکی حله. من به احساسات لطیفت احترام میذارم، ولی...
خنده ام گرفته و نمی تونم جوابی بدم. منتظر میمونم اون سقف کاذب رو بالا و بالاتر ببره!
- ببین به من دل نبند. منم و هزارتا دلبر و خاطرخواه و کشته مرده یه وقت می بینی دوستات از خودت بهتر از آب در میان در حق عشقت اجحاف میشه...
تا حالا ندیدم اینطوری حرف بزنه، این قدر راحت یا شاید این قدر بخواد ادای بامزه ها رو در بیاره!
تعجب کردم و نمی دونم چرا داره باهام احساس راحتی می کنه وقتی از نظرش احمق و بچه و ابلهم!

- کاری نداری قطع کنم!

این رو می گم و منتظر واکنشش می مونم، چون حس می کنم زدم توی برجکِ اعتماد به نفس بی حد و مرزش!

- هوی؟!

این هوی رو اگه کسی می تونست از دهنش بندازه و به جاش یادش بده که اسم اون طرف مقابل بدبخت رو بگه دنیا چه قدر خوب میشد واقعا!

مثل خودش جواب میدم و میگم:

- ها؟!

با یه لحنِ حق به جانب میگه:

- واقعا که بیشعوری! این چه طرز حرف زدنه؟

برگام ریخته از دستش، احساس می کنم دارم با یه آدم دیگه حرف میزنم به جای اون برج ابوالهول گندِ دماغ!

- خداحافظی کن خوشحال بشیم...

- دختره؟!

این بار هم مثل خودش جواب میدم و نرم تر میگم:

- بله؟!

یکم من و من می کنه تا جواب بده، اما خب حرفش رو شمرده شمرده میزنه و بیشتر از قبل متعجب و کنجکاوم می کنه!

- من رابطه خوبی با دخترا ندارم، البته نه که حالا فکر کنی ناتوانم و این حرفا... نه!

از خنده پاره میشم تقریبا. خودش هم خنده اش گرفته و حرفش رو اینطور ادامه میده:

- ولی خب انگار صبحی تند رفتم...

انگار که دلخوریم یادم اومده باشه دمق میگم:

- تند نرفتی که... تخته گاز رفتی!

کانالش عوض میشه، صداش رو صاف می کنه و میگه:

- اونو که خوب کردم، حقت بود!

بدون این که اختیار صدام دست خودم باشه با برگ هایی که هر لحظه طوفانی تر از قبل می ریزن میگم:

- یا حضرت فاز به فاز، چه خبرته، نه چه خبرتههههه!

#مفت_باز
#فصل_سیزدهم: " رجزخوانی"
#قسمت_صد_و_نود_و_چهار

- ببین کاراتو، یه جور واکنش نشون میدی انگار من عشق...

به اینجاش که میرسه تلفن رو قطع می کنم، اولش خیلی پوکر به صفحه‌ی گوشی نگاه می کنم و بعد نیشم شُل میشه! پسره‌ی بد قلق از خود راضی، یه دیقه دیگه بگذره میگه انقد عاشقمی ازم بچه داری!

خمیازه میکشم و لای کتاب رو باز می کنم؛ میلی به درس خوندن ندارم چون فکرم همش درگیره و مدام استرس دارم.

فردا بهار مرخص میشه و انقدر سنم دارم که یاسمنم توشون گم شده!

در اتاق بی هوا و بی سر و صدایی باز میشه و بابام وارد اتاق میشه! دست هاش رو پشت سرش قلاب کرده و به در و دیوار نگاه می کنه.

خب فکر می کنم قراره مسخره ام کنه و بگه این عکسا چیه چسبوندم به دیوار اتاقم و همیشه آخر کار بحثمون میشه!

انگشت کوچیکش رو به نشونه‌ی شمارش یه عدد بالا می بره و می گه:

- اول، خسرویِ آواز ایران؛ محمد رضا شجریان!

میره سراغ انگشت بعدی و می گه:

- آقایِ صدا، ابراهیمِ حامدی ملقب به ابی!

انگشت بعدی و :

- سیاوش قیمشی، ستار، داریوش!

به انگشت شصتش میرسه و با خنده می گه:

- سلطان تتلو!

بعد خودش جواب خودش رو میده و میگه: " نه این بد آموزی داره"

دستم رو زیر چونه ام جک کردم و به حرف های بابا گوش میدم. تو چنین شرایط کسالت باری فقط بابا حالم رو خوب می کنه!

- اینا همه سرمایه های ملی رو ول کردی چسبیدی به اجنبی های مفلوک کره شمالی؟

اخم می کنم و میگم:

- کره جنوبی!

به پوستر‌ای قشنگم رویِ دیوار نگاه می کنم و واسه تهیه‌ی دونه دونه اشون جون کندم! تقریبا یه سمت دیوار پر از عکسه از بوی بندِ مورد علاقه‌ام گروه اکسو*!

- بابا، بهم روزی سه وعده بروکلی و اب غوره بده به قصد کشتم بده ولی به اینا توهین نکن.

می خنده، میاد و رویِ تخت من دراز می کشه! کنار میرم تا راحت تر بتونه بخوابه. سرش رو رویِ بالشم جا به جا می کنه و میگه:

- باز یه روز من خونه موندم ننت صدایِ این جارو برقی وامونده رو در آورد!

می خندم و انگار حرفش برای خودش هم جالب بوده:

- پاشو برو بیرون یه چرت بخوابم اینجا...

بی هیچ حرفی از جام بلند میشم؛ دفتر دستکم رو رویِ زمین می اندازم و خودم هم کفِ اتاق دراز میکشم.

تلفن همراهم زنگ می خوره و بابا از زیر بالشم بیرون می کشتش، به صفحه اش نگاه مشکوک نگاه می کنه و برای پ

چند لحظه یادم میره اصلا اسمش رو چی سیو کردم!

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی"

#قسمت_صد_و_نود_و_پنج

منتظرم بپرسه این شماره مال کیه ولی چیزی نمیگه، با اخم های در هم انگشتش ایکون سبز رنگ رو لمس می کنه و اگه بگم مردم و زنده شدم هم توصیف قابل درکی نیست!

گوشی رو که به سمت گوشش می بره، واضح و محکم؛ یه دستی میزنم تو سر خودم و زیر لب میگم:

- یا حضرت عباس!

امیدوار و متوسلم که فقط تو این چند لحظه خفه خون گرفته باشه و اجازه بده بابا حرف بزنه بلکه خودم و خودش رو به خاک و خون نکشه و از اون ضربه های تکنیکی بابا رو نوش جون نکنه!

جونم به لبم میرسه، انگار بابا رو گذاشتن رو حرکت آهسته که من رو سکته بده، که انگار هزاران سال طول کشیده تا جواب بده و خدا روشکر می کنم زودتر از مخاطب پشت خط می گه " الو!"

حالا دیگه باید ببینم اون قدر عقلش میرسه که قطع کنه یا نه، نفس حبس شده ام رو آروم آروم بیرون می فرستم و بابا میگه:

- خوبی بهار؟!

تو این لحظه نمی دونم واکنشم چی باشه درسته؛ از اینکه مخاطب بهار بوده خوشحال باشم یا از اینکه بعد از گذروندن اون همه مراحل سخت اتفاق ساده ای مثل این بیفته ناراحت باشم!

ولی خب همچنان انرژیم تحلیل رفته و منتظرم حرف بزنه. احوالپرسی می کنه با بهارک و می دونم که دلش برای اون دختر کبابه! که من نصف خیره سری

هام رو به خاطر شرایط بهار دارم چون بابا اجازه میده اکثر مواقع کنارش باشم!

تلفن رو بعد از گپ و گفتی طولانی بدون ادم حساب کردن من قطع می کنه و می گه:

- پاشو بپوش بریم؟!

کنجکاو نگاهش می کنم و مگه نمی خواست بخوابه؟!

- کجا بابا؟

از روی تخت پایین میاد و در حالی که به سمت در اتاق میره می گه:

- عیادت بهار...

رابین هود کیه اصلا؟ سوپر من برگ کدوم دختره؟! بتمن آجر کدوم خونه است؟ ما خودمون یه خفن ترش رو اینجا داریم!

- بابا؟!

بر می گرده سمتم، دستش رویِ دستگیره ی دره و نگاهش فرار می کنه از آدم. بارها گفته که مامان بهارک و کاری نداره، هر چی که هست. ولی یه بابا چطوری می تونه دخترش رو از خودش برنجونه؟!

#مفت_باز
#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی"
#قسمت_صد_و_نود_و_شش

* * *

- تینا حالت خوبه؟ واقعا می تونی بیای؟
سر تکون میده و با لحنِ تلخی می گه:
- خوب نباشه، چه قدر مگه می تونم مدرسه و مامانم و کل دنیا رو بپیچونم!
راست می گه، حق داره! دروغی که پشت سر هم دروغ بیاره همینه!
خم میشه، روی زانو میشینه. برای چند لحظه پلکش رو روی هم فشار میده و من حس می کنم که از فرط درده! اما تینا دستاش رو بند می کنه به بند کتونیش و طفره میره از بروز دردش!
دستم رو سمتش می گیرم و می خوام کمکش کنم اما نمی خواد و باز هم حق داره! درکش برایِ من سخته

و چراش رو نمی دونم اما چون شرایط سختیه درکش می کنم و دستم رو عقب می کشم.

سر که بالا می کنه، نگاهش می افته به چند متر اونور تر و اخم می کنه! به مرکز توجه اش نگاه می کنم، چند قدم دور تر و اون سمتِ خیابون ایستاده! به تینا نگاه نمی کنه، حواسش به یه سمت دیگه است. اما از ژستی که گرفته میشه گفت منتظره!

تینایِ سیاه پختم رنگش میپره، هی پلک می زنه که ببینه درست دیده؟! خودشه؟! همون که یه هفته معلوم نبوده که کجا رفته؟! همون که نگفته رفته، همون که رفته و به یه دخترِ تنها تو این جامعه‌ی درنده فکر نکرده!

مادرش یک هفته است که هر روز زنگ میزنه و میگه برات نوبت دکتر گرفتم، ما آبرو داریم! ما خیلی از شما بهترونیم، درد و بلامون صاف وسطِ فرق سرتون و هزار جور حرف دیگه که تینا فقط با گریه کردن رد می کنه چون معتقده که مقصره و هست، شاید که نه، حتما مادر شهریار هم به اندازه‌ی خودش از این قصه حق و سهم داره!

فکر می کنم که تینا الان می دواِ سمتش، اما فکرم کاملا غلطه! نگاه می گیره ازش، از شهریاری که حالا متوجه تینا شده و داره میاد این سمتِ خیابون که باهاش حرف بزنه و من نمی دونم چی داره برای گفتن؟!

تینا پا تند می کنه سمتِ مسیر مدرسه، اون قدر که حتی از من هم فاصله می گیره و داد میزنه:

- بهش بگو نمی خوام ببینمش نازار...

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی"

#قسمت_صد_و_نود_و_هفت

این دیالوگ رو میشه ماندگار ترین دیالوگ قرن معرفی کرد! اصلا قابلیت اینکه بشه سر تیتر روزنامه رو هم داره! دختری که آدم شد اما دیر... دختری که الان آدم شدنش فایده نداره! دختری که دیر دلش رو

از زیر دست و پا جمع کرد و کلید برقِ اون عقلِ بی صاحابش رو زد توی پریز!

حالا که تینا می خواد آدم باشه، نازارم کمکش می کنه که قدم هاش رو آروم تر بر می داره و منتظر می مونه تا شهریار بهش برسه و خدا می دونه که چه قدر دلش می خواد با ضربه های متعدد و ممتد دولیو چاگی* دهن این مردک رو سرویس دندونپزشکی کنه و مورد عنایت قرار بده!

صداش رو میشنوم، تلاشش بی فایده است چون تینا هم مثلِ همه ی آدم ها هر چه قدر هم که آروم باشه، باز هم نقطه‌ی جوش داره!

- نازار تو بهش بگو یه دیقه وایسه خب!

بر می گردم سمتش، دست هام رو فرو می کنم تو جیبِ هودی آبی رنگی که رویِ مانتو مدرسه ام و طبق عادت همیشگیم می پوشم و میگم:

- او، خانوم زاده عیاش و ولگرد جذابم! هاو آر یو بیب؟! کجا بودی برادر؟! تفریح گردش اینا به سلامتی دیگه؟! میگم برنز شدی همچین بهتم میاد...

گوشه‌ی لبش رو می جواِ و می ایسته تا راحت تر حرف بزنه و من الان طلب کار تر از همه ی عالم در حالی که چشم ریز کردم نگاهش می کنم و اخم کردم!

- دنبال بابام بودم، تفریح...

بین حرفش میام و داد می زنم:

- دنبالش بودی که بهش بگی دارم مسیرت رو پر فراز و سر افراز طی می کنم؟! که منم دارم مثلِ خود جذابت یه انگل تحویل اجتماع میدم دیگه...! آره شهریار؟!

برام مهم نیست که کلی آدم دیگه هم از این مسیر به مدرسه میرن ک ممکنه خیلیاشون من رو تو این شرایط ببینن!

چنگ فرو می بره بین موهاش و میگه:

- به خدا می خوام درستش کنم...

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی"

#قسمت_صد_و_نود_و_هشت

- آره داداشم، می خوای، واسه همینکارم سر و کله ات پیدا شده اما می دونی مشکل اینه که تو فقط می خوای و تلاشی نمی کنی، منتظر میمونی تا بقیه برات اون کار رو انجام بدن و اینکه نیازی به لطف و محبت سرشارت نیست، مامانت داره حل می کنه ماجرا رو...

سر تکون می ده و دمق می گه:

- می دونم!

خب اگه می دونی توقع داری چیکارت کنم گنگ لعنتی؟!

- حتما اینم می دونی کلی حرف و توهین هم بار این دختر کرده! نه چرا بدونی؟! اصلا لازم نیست آخه! تو فقط تا جایی بلدی که مامانت پشت سرت گل کاریاتو جارو کنه!

من یک بند حرف می زنم و اجازه تنفس هم بهش نمیدم و خب حق دارم، غصه‌ی این یک هفته ای که به من و تینا داده باه این راحتیا صاف نمیشه...

عصبیم و اون انگار از من عصبی تر شده و حقشه!

- بابا بذار منم زر بزنم!

انگشت اشاره ام رو توی هوا تکون میدم و میگم:

- تینا میگه نمی خواد زرتو بشنوه! منم میگم هر چی تینا بگه؛ تو ام بگو لطفا! اگه براش احترام قائلی...

نفسش رو کلافه و پر صدا بیرون میفرسته؛ از شدتِ کلافگی و حرص یه پاش رو روی زمین می کوبه و میگه:

- به خدا می خوام درستش کنم بعد برم...

پوزخند می زنم، توبه ی این آدم که نه، این گرگِ احمق مرگه و آدم بشو نیست!

- بری؟!

جوابم رو نمیده و انگار تازه فهمیده که سوتی داده و از برنامه های جذابش می گه!

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی"

#قسمت_صد_و_نود_و_نه

که نگاه می گیره ازم و به زمینِ زیر پاش می دوزه اون چشم ها و نگاهِ فراری رو!

شونه بالا می اندازم و میگم:

- خب، الان برو چون بودن نبودنت فرقی نداره براش!

- چرا اینطوری می کنی تو؟ چرا خودتو انداختی وسط و داری گربه می رقصونی؟

اخم می کنم، حکایت همونه که یه چیزی هم بدهکار شدیم! دیرم شده، ممکنه توبیخ شم اما مجبورم که بمونم و باهاش حرف بزنم! بهش بگم اگه تینا حرف نمیزنه و لالمونی می گیره دلیل نمیشه که غصه نخوره و چون غصه می خوره من خودم رو می اندازم وسط!

صدام رو بالا نمی برم اما لحنم پر از انزجاره نسبت بهش!

- ببین!

نگاهم می کنه و یک قدم نزدیکش می ایستم و میگم:

- من خودمو نینداختم وسط، تو پستت و ترک کردی، من اومدم به جات! تو باید تو این شرایط پشت باشی!

پای کارت بایستی و بگی گه خوردم؟ نوش جونم! چشمم کور دندم نرم جبرانش می کنم. نه که فرار کنی تو پستو بعد بیای بگی من نبودم دستم بود تقصیر آستینم بود!

می خواد دهن باز کنه و حرف بزنه که میگم:

- تا اینجا که گ...اییدی و ساییدی این بدبخت و! اما از اینجا به بعدشو آدم باش لطفا، خب؟!

راهم رو کج می کنم، دهنش رو می بنده و دیگه چه حرفی داره بزنه؟!

همونطور که راهم رو از جهت مخالفش طی می کنم داد می زنم:

- ولی خاک تو سرت که از دستش دادی بیچاره...

دیوونگیه؟! حماقته؟! اسمش چیه وقتی کسی که با تموم وجودش، بهت ثابت کرده که دوستت داره رو از دست میدی!

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجزخوانی"

#قسمت_دویست

* * *

از امروز صبح که چشم باز کردم، لاکچری ترین و شادترین زندگی رو تجربه کردم! اون از اولِ صبح جمعه که ساعت هفت صبح بیدارم کردن گفتن برو بربری بگیر واسه بابایی و رحم به تا صبح بیدار موندنم نکردن، اینم از الان که بابا به رمانتیک ترین حالت ممکن نشسته روی پلکون جلوی در خونه و داره چاییِ تازه دم اِرل گری شهرزاد رو فوت می کنه و به مامان لبخند ملیح می زنه، نازار بدبختم یه طی دادن دستش گفتن ماشینو بکن مثل آینه، واسه اینکه خیلی حس تخریب بهم دست نده آروم دست نوازش گرانه‌اشون رو به سرم کشیدن و گفتن:

- آ باریک الله دختر بابا!

حالا درستش این بود که بگن باریک الله کوزت دلبر بابا!

یعنی الان به قدری سردمه و خسته ام و از ماشین بابا متنفرم که می تونم با نوک کلید و سنگ به جونش بیفتم و امونش ندم!

سطل آب رو پر می کنم و یه جور محکم میریزم که سمتِ مامان اینا پاشیده بشه و اون فاز معنوعی رو دچار خلل کنم که بابا از جاش بلند میشه تا خواهر و مادرم رو جلویِ چشمم بیاره و از سر تا نوک پام رو دچار خلل کنه!

فرار می کنم و داد می زنه:

- وایس ببینم بدبخت حسود!

با همون پاچه هایی که تا زیر زانوم بالا دادم و یه هودی کوتاه که تنمه و کلاهش رویِ سرم در و باز می کنم و میرم تو کوچه!

در و محکم می گیرم که دنبالم نیاد و صدایِ یه نفر از پشت سرم میاد که می گه:

- سلام خانوم!

کاش بتونم بگم درد و بلام آقا...

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی"

#قسمت_دویست_و_یک

لعنت به خاله و عمو، عمه و داییت بدبختِ خروسِ بی محل! به سر و وضعم نگاه می کنه و از توی چشم هاش می خونم که در حال پاره شدنه ولی دلش برام میسوزه نمیذاره افسرده بشم!

اخم می کنم و کلاه هودی رو عقب تر می کشم و میگم:

- بله؟! بفرمایید؟!

می خواد جواب بده که صدایِ مامان میاد، داره ناله نفرینم می کنه و می گه آبرو نذاشتی برام تو در و محل. نفرین مگه اینطوری میشه آخه؟! خودش که بیشتر آبرو ریزی می کنه وقتی داد میزنه الهی از سر و تهت پاره بشی دختر! سر و تهم کجامه خب سلطان جلو مرد غریبه؟!

یارو دیگه طاقت نمیاره، از خنده ترک می خوره و حق داره!

در و باز می کنه و بابا می گه:

- بیا برو تو دخترم، دیگه باید از سواحل هاوایی برگردیم خونمون.

پسره بیشتر می خنده و قبلِ رفتن داخل خونه آروم اما طوری که بشنوه میگم:

- رو آب بخندی، دراز!

بعد بر می گردم خونه و کاش همون جا وسط کوچه چالم می کردن وقتی این فیلم اکشن تمومی نداره و فرچه و طی و سطل و شلنگ داره پرت میشه سمتم و جا خالی میدم.

فرار می کنم و میرم تو اتاقم و بیشتر فحش می خورم و مامان داد میزنه:

- پاهاتو نشستی گیس بریده!

در و قفل می کنم و خودم رو رویِ تخت پرت می کنم و نفس نفس می زنم.

در میزنه و به خدا که اگه از گرسنگی و تشنگی بمیرم عمرا برم بیرون!

- بیا این درو دا کن!

داد می زنم و اشاره می کنم به کفگیری که می دونم الان جفتشون تویِ دست هاشن:

- اول اون سلاح سرد و بذار زمین بعد میام...

- دستم نیست چیزی، باز کن این درو...

رویِ ریتم تند و با خنده میگم:

- نو نو نو نو، برو خانومم تجمع نکن اونجا!

یه لگد می کوبه به در و می گه:

- فقط از اونجا بیا بیرون تا تجمع و نشونت بدم دختره ی پتیاره!

معمولا اولش با پتیاره شروع می کنه و بعدا به مثبت بیست و یک سال میرسه!

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجزخوانی"

#قسمت_دویست_و_دو

خب البته که فحش خوردن خیلی بهتر از کتک خوردنه!

- دارم بهت میگم اون روی منو بالا نیار، این در و وا میکنی یا نه؟!

داد میزنم:

- به شرافتم قسم، نه!

داد میزنه:

- پس می رم کلید زاپاسو می آرم!

با همون لحن داد میزنم:

- به شرافتم قسم گه خوردم!

می خنده و کوتاه میاد. می گه:

- کارت داره تلفن!

شگرد جدیدشه، تا دیروز می گفت قرمه سبزی داریم حالا درسته من نمی فهمیدم اون بوی آبگوشته نه قرمه، ولی خودشم باید می گفت حداقل!

- از زیر در میدمش!

خب این میشه یه حرفِ عاقلانه! از جام بلند میشم و چند قدم دورتر از در میگم:

- بده دیگه!

گوشی نمیاد اول و کفگیر میاد! خیلی تهاجمی برخورد می کنه با یه دختر طفل معصوم و کاش یکی پیدا بشه داد من رو به سازمان ملل گزارش کنه!

داد می زنم:

- آی پاااام.

می خنده و گوشی رو از زیر در میفرسته تو. میگه:

- به تینا زنگ بزن کار فوری داره باهات!

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی"

#قسمت_دویست_و_سه

کی میشه یه روز صبح چشمام رو باز کنم، بیدار بشم و ببینم همه این اتفاقا تموم شده؟! اسم تینا و مشکلی جدیدی که احتمالا داره حالم رو کِنف می کنه!

در رو باز می کنم و میرم می خوابم رویِ تخت، مامان در و باز می کنه و می گه:

- نه بابا، نترس شدی!

پوکر فیس نگاهش می کنم و میگه:

- معلوم نیست صبح تا شب تو این گوشی های بی صاحاب چی با هم ور میزنن که مودشون رو یه کانال نمی مونه!

غر میزنه و با همون حالت محوطه جریمه من رو ترک می کنه!

شماره ی تینا رو می گیرم و رد تماس میده. چند دیقه بعد برام پیام میفرسته که " مامانم پیشمه نمی تونم حرف بزنم"

خب خداروشکر که شرایط مشابهی داریم چون شک ندارم مامان الان پشت در و مشغول کنکاش تو این مسئله است که بدونه ما تو این بی صاحابمون چی ور میزنیم.

براش پیام میفرستم:

- چیشده بود؟!

طول می کشه تا جوابم رو بده و برام بنویسه:

- بدبخت شدم!

این گلابی رو نگاه ترو خدا داره تو لجن زار هلیکوپتری شنا می کنه و سینه میزنه بعد تازه می گه" بدبخت شدم"

براش مینویسم:

- تو که تحت هر شرایطی بدبختی، از بگ...ایی های به روزت برامون بگو سلطان...

ایموجی گریه میفرسته! خدایا خداوندا درد و مصیبتشو باید تحمل کنی هیچ، براش دستمالم بکشی که چهار کلمه حرف بزنه!

- تینا جان، من که دیگه نه می تونم بزنم دهنت و سرویس کنم و نه می تونم گنداتو جمع کنم! پس راحت باش و با خیال راحت گه بخور!

- مامان شهریار

- گفت که

- فردا

- برم آزمایشگاه باهاش.

هر کلمه رو توی یک تکست مینویسه و اینطور وقت ها می خوام بزنم تو سرش!

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی"

#قسمت_دویست_و_چهار

مینویسم:

- خب برو، این دیگه جفت کردن داره؟! داره نجاتت میده بدبخت.

همراه با ارسال ایموجی و استیکرای ناله و زاری مینویسه:

- ولی من میترسم نازار...

- نترس نمیمیری...

- نازار؟!

من می دونم دیگه این یا یه غلطی کرده و نمیگه، یا یه چیزی می خواد که این مدلی چت می کنه.

می نویسه:

- نازار این بچه داره چهار ماهش می شه...

بچه؟! آدم؟! موجود زنده؟! ما آدما ترسناکیم و شاید هم وقیح. یه موجود زنده رو یه آدم که نفس می کشه، به این دنیا میاریم و درست لحظه ای که فکر می کنه به زندگی رسیده، می کشیمش! چرا، چون

سهوا باعث به وجود اومدنش شدیم و اگه خوب دقت کنیم حتی سهوی وجود نداره و در هر صورت تمام تقصیرات به گردنِ ماست!

جواب ندادنم که طولانی میشه، اسمم رو صدا میزنه و برام می نویسه" نازار من چیکار کنم؟ "

می نویسم" نمی دونم."

و واقعا باید از کجا بدونم که درست و یا غلط چیه!

- فردا میای باهام؟!

هر اتفاقی که بیفته می دونم تنها گذاشتنش اشتباهه! چون تینا پر از استرس و ترس و وحشت و درده!

- میام.

- خب پس ساعت هفت دم در خونمون باش.

می نویسم براش" باشه " و گوشی رو کنارم می ذارم. صدایِ شلوغ کردنای بابام رو می شنوم و از جا بلند میشم. کاش می تونستم راجع به این مسئله هم باهاش حرف بزنم و کاش میشد که ازش مشورت بگیرم...!

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی"
#قسمت_دویست_و_پنج

*** * ***

لباس مدرسه پوشیدم، کوله ام رو رویِ دوشم انداختم و از خونه بیرون زدم. مامان سفارش کرد حواسم به درسم باشه، بازیگوشی نکنم این سال آخر و خوب درس بخونم و من دارم فکر می کنم این بود اون چیزی که به خاطرش رویاهام رو کنار گذاشتم؟!

که آمار غیبتم داره بیشتر میشه و هر بار برایِ ناظم و مدیر و معلم یه دلیلِ دروغ میارم که چرا پدر و مادرم نمیان غیبتم رو موجه کنن!

که مامان تینا هم حتما فهمیده دخترش عجیب شده و اون هم مثلِ مادر بیچاره ی من از اعتماد زیادشه که سوالی نمی پرسه و چه قدر این روزا از خودم متنفرم!

راه می افتم سمتِ خونشون و امیدوارم این آخرین باری باشه که من رو دنبال خودشون و اشتباهاتشون می کشونن.

من نگرانم اما بیشتر از اون خسته ام... دلم می خواد به زندگی عادی خودم برگردم و باز برم باشگاه و درس بخونم!

استرسِ تینا نباشه، غصه‌ی بهار نباشه و نازار عادی باشه مثلِ قدیم ها!

به خودم که میام رسیدم و باید زنگ بزنم. مامانش آیفون رو جواب میده و می گه:

- الان میاد!

اجازه نمیده حرفی بزنم و گوشی رو سر جاش میذاره. از لحن و صداش می شه فهمید که عصبانیه.

تکیه میدم به دیوار و دست به سینه می ایستم. هوا سرده و دلم عمیقا رخت خوابم رو می خواد.

بالاخره پایین میاد؛ در رو باز می کنه و می بینم که مادرش هم همراهشه و از ترس سکته می کنم.
نگاهش می کنم و طول می کشه تا به خودم بیام، دهنم رو جمع کنم و بگم:

- س...سلام.

جوابم رو میده و حالِ خانواده ام رو می پرسه. کپ کردم و درسته که هر از گاهی همراهمون میاد اما آخه امروز؟!

تا رسیدن به سرِ خیابون رسما چند باری رو میمیرم و زنده میشم. تینا اما چیزی نمی گه و خیلی شل و ریلکس به برداشتن قدم هاش ادامه میده و شاید اصلا من حامله ام خودم نمی فهمم!

سر خیابون که میرسیم دست بلند می کنه برای تاکسی و من فکر می کنم مسیرِ مدرسه احتیاجی به تاکسی گرفتن نداره. دم گوش تینا میگم:

- ماشین واسه چی؟!

دستش رو جلویِ دهنش می گیره و میگه:

- می خواد بره.

خیالم راحت میشه و استرسم هم تا حدودی کمتر.
دستم رو رویِ قلبم میذارم و نفس عمیق میکشم.

تاکسی زرد رنگی که پیش پای مادرش نگه می داره، رو میکنه سمتِ ما و میگه:

- دیگه سفارش نکنم تینا؟!

خب این یعنی مرحله فحش مثبت بیست و یک سال مامان من رو رد کرده و وارد فاز جدیدی از تعلیم و تربیت شده. که تینا می گه چشم و مژه های چشم مثِ برگ درخت میریزه.

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: "رجز خوانی"

#قسمت_دویست_و_شش

با رفتنِ مادرش چیزی تغییر نمی کنه؛ ما به سمتِ مدرسه راه می افتیم چون تینا گنگستر بازیش گل کرده و می گه:

- مامانم همین دور و براس!

تو کوچه فرعی راهِ مدرسه، منتظر مادر شهریار می مونیم و پیِ اینکه چه حرف ها و کارایی ازش بر میاد و نثارمون می کنه رو از قبل به تنمون مالیدیم!

خیلی طول نمی کشه که ماشینِ مدل بالایی که با ماشینِ خود شهریار خیلی فرق داره وارد کوچه میشه. سوار میشیم، سلام می کنیم و اما فقط به مادرش که کنارِ شهریار رویِ صندلی شاگرد نشسته.

جوابمون رو کوتاه میده و ما هم توقعِ استقبال گرمی رو ازش نداریم.

تینا گفت قراره ما رو به آزمایشگاه ببره و می بره. پیاده میشیم و به خودمون که میایم رو به رویِ تینا

توِ اتاقکی که نمونه می گیرن ایستادیم و همه اینا به لطف آشناهای دور و نزدیک مادرشهریاره!

سوزن توِ دستش فرو میره و صدایی ازش در نمیاد و این ماجرا میتونه آخرت تعجب باشه وقتی اون هوچی از آمپول بیزار و فراریه و اما حالا قصه فرق کرده.

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی"

#قسمت_دویست_و_هفت

انگار برامون همه چیز خوابه! باور نمی کنم این همه قانون شکستن رو، این همه تابو لگد کردن و این همه کارایی که به نظرم عجیب میان رو!

رو به روِ تینا نشستم و این آدمِ رنگ پریده چه شباهتی با تیناِ روزهای قبل داره؟! وقتی حتی این قدر ضعیفه که نمیشه شماتتش کرد!

دکتر براش سونوگرافی نوشته، مادر شهریار اما آرومه، کلافگی روز های قبل رو نداره و حالا انگار از تصمیمش مطمئنه!

که حتی اگه این بچه بچه ی شهریارش هم نباشه، اسم شهریار رو که نشونه گرفته و فکر می کنه تینا یه انگل و معضله واسه پسر عزیزش!

تینا از جاش بلند میشه و راه می افته سمتِ در خروج. دنبالش راه می افتم و خودش آروم پالتو تنش می کنه و توی سالن منتظر مادر شهریار می ایسته.

شهریار هم پیداش میشه، برای تینا آب میوه و کمپوت خریده و این تینا یه آدمِ دیگه است وقتی با نفرت زمزمه می کنه:

- هنوز نکشتمش!

شهریار یک قدم ازش دور میشه و خاصیتِ یه آدمی مثل شهریار همینه؛ دور شدن!

مادرش میاد و رو به تینا می گه:

- بریم برای سونو...

می خوام دنبالشون برم که می گه:

- شما رو که راه نمیدن، بشین همین جا تا بیام!

شک دارم به حرفش، می دونم که این ور وره جادو هدفش تنها شدن با تیناست تا باز هر چی که تو دلشه بهش بگه!

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی"

#قسمت_دویست_و_هشت

راه می افتم دنبالشون و شهریار دستم رو می گیره.
اخم می کنم و تشر میزنم:

- ولم کن!

می گه:

- بشین کارت دارم!

دستم رو از توِی دستش بیرون می کشم و روِی یکی از صندلی های توِی سالن می شینم.

به فاصله یک صندلی، کنارم می شینه و میگه:

- من شهریارما نازار...

رو می کنم سمتش، گردنم رو کج می کنم و با لحنی پر از طعنه و نفرت می گم:

- اِ ؟ واقعا؟ خوشبختم از آشناییت...

نفسش رو کلافه بیرون میفرسته و میگه:

- به خدا نمیذارم آسیب ببینه!

پوزخند می زنم و چه قدر دلم می خواد اون دو ردیف دندون ها رو توی دهنش خورد کنم.

- آسیب چیه دقیقا؟! زندگی نداره شهریار، زندگی نمی کنه. داغونه، مریضه و همش نگرانه. آسیب به چی می گی دقیقا تو؟!

- من...

بین حرفش میام و صدام رو بالا می برم:

- اون... الان... بیشترین ضربه رو از بی معرفتی تو می خوره نه این ماجرای کوفتی!

کلافه میشه از دستم و به جهنم که سوگولی دلهایِ مادرش آزرده خاطر شده.

- میشه بکشی بیرون الان... کی میگه من آسیب ندیدم، ناراحت نیستم، عذاب نمی کشم. بابا خب دوستش دارم منم که این همه وقت باهاش موندم.

تکیه میدم به پشتی صندلی و به لحنِ حق به جانبش پوزخند می زنم و می گم:

- داری زر می زنی! برو دعا کن به جون آزاد که به مامانت گفت بیاد این قصه رو جمع کنه. وگرنه به توی بی دست و پا اگه بود تا یوم القیامت ادامه داشت این مصیبت!

باز هم نفسش رو کلافه و پر صدا بیرون میفرسته و چه قدر از فضای آروم این آزمایشگاه متنفرم و می ترسم!

وهم تمومِ جونم رو برداشته و نگرانِ تینام حتی اگه احمقانه به نظر برسه.

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجزخوانی"

#قسمت_دویست_و_نه

نگاهم رو به در و دیوار می دوزم و کاری جز انتظار کشیدن از من بر نمیاد.

- نازار؟!

بدون اینکه نگاهش کنم، صدایی شبیه به هوم از گلوم خارج میشه و حتی حرف زدن باهاش اذیتم می کنه!

- میشه بذاری من برسونمش؟ باهاش حرف دارم...

این رو که میشنوم، دوست دارم چشم هاش رو از کاسه در بیارم. تند و فوری و بی تعلل میگم:

- نه خیرم! لازم نکرده...

اون هم تکیه میده به صندلی و خیلی آروم زمزمه می کنه:

- می خوام این آخریا ازم دلگیر نباشه، قشنگ تمومش کنیم!

شاخم در میاد! متعجب و با دهنِ باز نگاهش می کنم و فکر می کنم همین الانه که دهنم پاره بشه.

- تمومش کنی؟!

- ادامه بدیم؟!

سوالش، جوابِ قانع کننده ای داره! نه، ادامه دادنِ یه راهِ اشتباه، اونم وقتی که می دونی و مطمئنی اون راه بیراهه است حتما خریت محضه!

- انقدر صریح و مطمئن آخه؟!

لحنم درمونده است و من فقط تو این بلبلشو نگرانِ تینام. نگرانِ تینایِ عاشق آسیب پذیر و اصلِ ماجرا اینه؛ از آدمایی که ساده حرف رفتن رو به زبون میارن خیلی خوشم نمیاد! چون همیشه اونی که میره تصمیمش رو گرفته، با خودش بارها و بارها کلنجار رفته، از نقطه‌ی درد به نقطه‌ی باور رسیده و حالا به آدمی که مقابلشه می گه خداحافظ و اونی که میمونه باید تمامِ این مراحل رو طی کنه و حتی اگه جوابش رو واضح هم بدونه مدادم با خودش می گه چرا

- میذاری؟

شونه بالا می اندازم و اون قدر درمونده ام که میگم:

- من چی می تونم بگم، مگه تا اینجا به حرف من گوش داده که از من اجازه می گیری؟!

می خواد جوابم رو بده که صدایِ مادرش میاد. یه لحنِ قاطع، مصمم و جدی!

می گه:

- داروها رو طبق دستور مصرف کن!

و من به این فکر می کنم که اگه یه ورق از اون قرص ها تصادفی سر راه مادرش سبز بشن چه بلایی به سرش میاد؟!

شاید درست ترش اینه که چه بلایی سرشون میاد و مادرِ آبرو دارش جوابِ هزار و یک صاحبی که رویِ تینا ادعا دارن واما هیچ وقت و هیچ جا نبودن رو چطور باید بده؟!

شهریار از جاش بلند میشه، دست تینا رو می گیره و دنبال خودش به بیرون از سالن می کشونه. تینا تقلا می کنه اما خیلی موفق نیست چون جونش رو نداره!

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجزخوانی"

#قسمت_دویست_و_یازده

من هم بی توجه به مادرِ شهریار که داره اسمش رو بی وقفه صدا میزنه و ازش توقع داره که بایسته از سالنِ درمانگاه بیرون می زنم و واردِ محوطه‌ی خیلی کوچیکش میشم.

راهِ خروج رو پیش می گیرم و باز هم سر درگمم، نمی دونم الان باید برم مدرسه و باز به دروغ بگم خواب موندم یا اون قدر تو خیابون ها ول بچرخم تا ظهر بشه و برگردم خونه!

وارد خیابون اصلی میشم و کوله ام رو روی شونه ام جا به جا می کنم. اون قدر خسته و کسلم که دلم می خواد توی جوب و توی سکوت محضش بخوابم و کوله پشتیم رو بالشِ زیر سرم کنم.

یه ماشین با سرعت کم از کنارم رد میشه و وقتی هنوز چند قدم ازم دور نشده، عقب گرد می کنه و خدایا مرسی که با این سر و وضع و مقنعه‌ی ایکبیری و لباسایِ گل و گشاد مدرسه هنوز داف و تو دلبرو به نظر میام.

ماشین کنارم حرکت می کنه و من حالا که کلی کشته مرده دارم باید برم تو قیاقه که نگن دختره هوله پس داخلِ ماشین رو نگاه نمی کنم و نگاهم رو میدم به خیابون و مسیر رو به رو!

یه صدای آشنا میشنوم که می گه:

- آدم عشق می کنه یه دختر نجیب و سر سنگین تو خیابون می بینه.

می خوام جوابش رو با لحن تندی بدم اما وقتی سرم رو خم می کنم و لبخند یه طرفه و رو مخ مخل آسایشم رو می بینم، حرف توی دهنم میماسه.

ماشین رو نگه داشته و منم سر جام ایستادم. می گه:

- سوار که نمیشی! یه دختر نجیب و خانوم و سر سنگین که سوار ماشین دیگران نمیشه؛ مگه نه حاج خانوم.

از عمد و از حرص سوار میشم و در رو با شدید ترین حالت ممکن به هم می کوبم. با اخم نگاهش می کنم و غر میزنم:

حاج خانوم و سنگین و رنگین به یه طرفم. خسته ام، گشنمه، خوابم میاد توام که دوست دار حقوق بشر و کمک به خلق الله، علی الخصوص دخترای نجیب.

می خنده و این اولین باره که در جوابم سکوت می کنه و یس، می تونم جزو افتخاراتم این لحظه تاریخی رو ثبت کنم.

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی"

#قسمت_دویست_و_دوازده

هنوز چند لحظه از شادیِ بعد از گلم نگذشته که گلم آفساید اعلام میشه، می خوره تو ذوقم وقتی نمی تونه زبون هزاران هزار متریش و جمع کنه و می گه:

- حالا که خسته ای فکر می کنم ماساژ و فلان بخوای دیگه، نه؟!

پلکم رو رویِ هم میذارم و زیر لب زمزمه می کنم:

- خفه شو.

کمربندش و می بنده و غر می زنه:

- یه الف بچه واسه من سیس گرفته؛ بزنم حلواش کنم کف ماشین.

نیشم شل میشه و بالاخره تونستم حرصش رو در بیارم، به قول بابا از این به بعد نونم رو خالی نمی خورم!

کمربندش رو می بنده و می پرسم:

- داشتی می اومدی درمونگاه؟!

چشم باز می کنم و برایِ شنیدن جوابم تو همون حالتی که لش کردم، رو می کنم سمتش.

متعجب نگاهم می کنه و میگه:

- تو اونجا بودی؟!

دوباره چشم هام رو می بندم و میگم:

- نه از مدرسه فرار کردم.

چند لحظه سکوت می کنه و احتمالا داره بمب ساعتیش رو فعال می کنه و این بشر به آرامش هیچ اعتقادی نداره!

یک هو لایی می کشه و من که کمربند نبستم رو به جلو پرت می شم و چیزی نمونده که از ترس روده هام بچسبن به کلیه ام و بگن ترو خدا هوای ما رو داشته باش!

نفس عمیق می گیرم و به نوعی گرم می کنم که فحش بدم.

- بیماری؟ مریضی؟ کرم داری روانی! بیمار، سادیسمی!

همون نیشخند تکرارِی رو اتمِ تک به تک سلول های مخم رو رویِ لبش می کاره و خیلی ریلکس می گه:

- بیمار و دوبار گفتی!

جیغ می کشم:

- چون قد دو نفر بیماری!

تکیه میدم و این بار کمربندم رو می بندم. می خنده و میگه:

- نه بیمار اینا نیستم، آخه نه که خیلی دلبر و داف و جذابی، داشتم اغوا می شدم. لایی کشیدم شیطونو کیش کنم نذارم عفتم لکه دار شه!

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجزخوانی"

#قسمت_دویست_و_سیزده

باور نمی کنم این آدم همون برجِ زهرماری باشه که با اون همه ادا و افاده و تو برق دیدمش. آدمی که فقط با دوست هایِ خودش راحت بود و شوخی می کرد. الان دو حالت داره یا من هم جزو دوستاش به حساب میام، یا کلا دوست داره گند بزنه به هیکل من!

- دیدی؟ منم مثلِ خودت نجیبم. اصلا بیا تیم شیم، تو که حاج خانومی منم حاج آقا میشم دنیا رو فتح می کنیم با هم!

شوخی هاش حس بامزه ای دارن ولی من دیگه از همه‌ی حس های بامزه می ترسم. پرت می کنم حواسم رو از این ماجرا و میگم:

- رو چیزی هستی؟!

اون صدایِ خنده‌ی شلیک وارش به گوش می رسه و انقدر این ماشین کوفتی رو آروم می رونه که الان فقط از خیابون اصلیِ درمونگاه دور شدیم و به میدون رسیدیم.

- این و دوست داشتم.

طبیعیه! از بس بیماره هر کی رو ضایع کنن ازش لذت می بره. حالا اگه حتی اون آدم خودش باشه!

می گم:

- من و همینجا پیاده کن، مزاحمت نمیشم دیگه.

فوری و بلافاصله نه میذاره و نه بر می داره:

- اون موقع که زرتی چپیدی تو ماشین مزاحمم شدی!

یه ذره خجالت می کشم و خیلی حرص می خورم! عصبی و در حالی که جیغ جیغ می کنم می گم:

- یعنی رسما بیشعوری!

شونه بالا می اندازه و یه لاییِ دیگه می کشه زهره ترک می شم و فوری می گم:

- خب ببخشید بیشعور نیستی، رسما گاوی، گاو!

"گاو" رو با تاکید ادا می کنم و باید حتما روش پافشاری کنم بلکه با واقعیت و ماهیت زندگیِ کسالت بارش رو به رو بشه!

کنارِ خیابون محکم میزنه رویِ ترمز و با اخم نگاهم می کنه. حس می کنم دیگه وقتشه بگم غلط کردم.

آب دهنم رو قورت میدم و میگم:

- گاو چیه اصلا، شما شیری، سلطان جنگلی! یه غرش کن خاله ببینه...

اخم هاش از هم باز میشن و میگه:

- صد تای خودم رو داری!

کوله ای که رویِ پاهام گذاشتم رو بغل می کنم و می گم:

- دیگه به هر حالت داریم درس پس می دیم استاد.

ماشین رو روشن می کنه و من که کمربندم رو باز کردم می گم:

- مرسی که تا اینجا آوردیم؛ از صبح انقدر فشار روم بود که اگه با کسی حرف نمی زدم سکته می کردم.

قفل مرکزی ماشین رو میزنه و این مردک لوده چند بار باید یه شوخی مسخره رو تکرار کنه آخه؟!

- وا کن اینو دیگه. یه بار این تاتر و پیاده شدی خوب بود خندیدیم، بسه دیگه.

می گه:

- کارت دارم.

بعد با سرعتِ میلیارد ها اسب بخار راه می افته و نمی دونم باز کدوم جهنمی می خواد بره!

کلا اینطوریه که تا بهش میگی " ممنونم" یه کار می کنه از کرده و نکرده ات پشیمون بشی!

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی"

#قسمت_دویست_و_چهارده

طول می کشه تا حرفش رو توی ذهنم حلاجی کنم و با دلهره بگم:

- چیکارم داری؟!

خیلی جدی و ریلکس می گه:

- می خوام ببرمت خونمون!

وحشت زده چشم هام تا آخرین درجه باز میشن و میگم:

- تو خیلی غلط می کنی!

بعد با کوله ام می زنم تو سرش و تعادلش رو از دست میده. جیغ می کشم:

- نگه دار!

زورش اون قدر زیاده که بتونه با یه دست هر دو دستم رو مهار کنه. بغض کردم اما گرمیِ دست هاش باعث میشه تپش قلب بگیرم.

می نالم:

- چرا اینطوری می کنی تو، چه مرگته؟!

سر کج می کنه و با اخم می گه:

- چطوری کردم؟ تو داری منو میزنی گردنتم کلفته؟!

نفس عمیقی می کشم و می گه:

- گفتم خونه امون! اون خونه ای که تو فکر می کنی و از کنارش رد شدی خونمه. مال یه نفره؛ وقتی می گم خونمون یعنی خانواده دارم و از زیر بته سبز نشدم.

کلافه میگم:

- مگه من گفتم شدی که می خوای خانواده اتو نشونم بدی؟ غلط کردم سوار شدم، بذار برم دیر میرسم خونه مامانم شاکی میشه!

با همون اخم های در هم، بدون اینکه نگاهم کنه و در حالی که دستم رو محکم تر فشار میده میگه:

- آفرین، دقیقا همین غلط می کنی سوار ماشین مرد غریبه میشی!

- خب باشه؛ هر چی تو بگی ول کن برم.

نگاهِ گذرایی به صورتم می اندازه و میگه:

- به کمکت نیاز دارم...

تی ابروم بالا می پره و با تعجب زمزمه می کنم:

- ها؟!

و تموم سرم پر میشه از این فکر که یه آدم مغرورِ خودشیفته ی منم منم، چطوری میشه که از من کمک می خواد؟!

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی "

#قسمت_دویست_و_پونزده

حرف که نمیزنه، باز از کوره در میرم و می گم:

- من نمی خوام بهت کمک کنم، نگه میداری یا...

بین حرفم میاد و در حالی که می خنده تا هر چی بیشتر روی اعصابم جفتک بندازه و می گه:

- یا چی؟ خودتو پرت می کنی پایین؟

دستم رو محکم تر از قبل فشار میده و صدایِ دادم در میاد.

نمی دونم واقعا اگه کمک می خواد ازم چرا رویِ اعصابم میره و سعی داره دیوونه ام کنه! که می خنده باز و با لحنِ جناب خان میگه:

- عَخی فضای لگو پروندن برات مهیا نیست بیبه؟

تصور آدم های احمق از تکواندو همینه دیگه! صرفا لگد پروندن...

- می خوام دستت و ول کنم، وحشی بازی در بیاری خودم از ماشین پرتت می کنم پایین!

با شمارش معکوسش از سه به یک دستم ول می شه و نگاهش رویِ رد قرمزیه که از انگشتاش دور مچم مونده. لبش رو گاز می گیره و اما هیچی نمیگه! کلا میمیره یه کلمه بگه ببخشید، یا داره پیش خودش حساب کتاب می کنه که اِ خب این وحشی هم با کیفش زد تو سرم، این به اون در!

خمیازه می کشم و می گم:

- من و با لباس مدرسه می خوای ببری خونتون بگی کیتم؟

نگاه کوتاهی به سر تاپام می اندازه و اخم هاش تو هم میرن، کلافه می گه:

- زودتر نمی تونی بگی!

می خندم و از اینکه گند خورده به نقشه‌ی شومش حسابی خوشحالم!

- من لالم، توام کوری خودت ببینی؟

سرعتش رو کم می کنه و میگه:

- بریم لباس بخریم...

پشمام که هیچی، حتی موی های رگمم در حال ریزشن از این همه اصرار و اغرار!

سر جام رویِ صندلی جا به جا میشم و میگم:

- ولم کن حاجی، مگه من گفتم میام که واسه خودت دو دوتا چهارتا می کنی؟!

چیزی نمونده که به خونمون برسیم، به ساعتم نگاه می کنم و هنوز دوساعت از تایمی که باید از مدرسه تعطیل بشم مونده! نمی دونم این دو ساعت رو باید چه گهی بخورم اما این ماجرا که تموم بشه میرم و به مامان که نه، چون میزنه دهن مهنم رو صاف و صوف می کنه. می رم به بابا می گم که چند بار مدرسه رو پیچوندم و فوقش یه آب چاپی میزنه تو

دل و روده ام و میمیرم دیگه... آخرش که همه باید بمیرن منم قبل کنکور بمیرم بیشتر به صلاحمه!

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی"

#قسمت_دویست_و_شونزده

راهش رو کج می کنه و جیغ می کشم:

- آقا من نمیام، کدوم جهنمی میری؟!

حداقل نمی گه چه مرگش هست و چی می خواد! که آدم تکلیفش رو بدونه و ببینه اصلا واقعا کمک لازم داره یا نه...

سرعتش رو زیاد می کنه و خوبه حداقل شعورش می رسه که توی محلمون لایی نکشه و دستم رو محکم نگیره.

- هوی؟!

باید یه کتاب از روش بنویسم، اسمش رو هم بذارم خرها آدم میشوند اما گاو ها هرگز!

جوابش رو که نمیدم بهش بر می خوره و کلا سیستم عامل مغزش ضعیفه دست خودش نیست. دیگه به هر حال وظیفه ما آدما اینه که با پدیده های نادری مثلِ آزاد که از مریضی های خاص رنج می برن مهربون باشیم و نزنیم تو دهنشون!

- خب اصلا به کتفم که دستت درد گرفته!

با لحنِ پر از هیجان مصنوعی می گم:

- واااای، خداروشکر! باورم نمیشه که می تونی ببینی!

شونه بالا می اندازه و میگم:

- من...

سخته بگم به خاطر تجربه بدی که دارم ازت می ترسم! قبل از اینکه سوار بشم نمی ترسیدم، چون نازار همیشگی بودم، چون نازار همیشه می تونه مواظب خودش باشه چون... الان از خودم می ترسم! پیشِ کوشا و در مورد کوشا این همون نازار قوی بود که نخواست کاری بکنه! چون دلش واسه اون آدم میسوخت. چون شنیده بود که از خونه طرد شده؛ تنها شده. فهمیده بود که عمدی نیست و حال خودش رو

نمی فهمه! واسه همین عقب گرد کرد و جایِ دفاع فرار!

اما الان این آدم تو حالِ خودشه، میگه کمک می خواد و نمی دونم چه کمکی! تکلیفش با خودش معلوم نیست! یه بار می خواد سر به تنم نباشه، یه بار یه طوری رفتار می کنه که از همه بهم نزدیک تره...

لبم رو با زبون تر می کنم و زیر لب می گم:

- من... من... میترسم!

بعد در حالی که دست هام می لرزن مشتشون می کنم و نگاهم رو میدم به بیرون از پنجره‌ی ماشین.

- نترس!

همین؟! خداااای احساس! خدای رعفت و عطوفت! خدای مهربانی! خدای انگیزه فقط همین، یه تک کلمه با لحن خشک نترس؟ چطوری میشه از دستش ترک نخورد واقعا؟! چطوری میشه الان جلویِ خودمو بگیرم که سرم و نکوبم تو شیشه ماشین!

- پیش خودتم فکر ک...اشیر نکن، بچه بازم مگه با تو کار داشته باشم.

خوبه حالا حداقل من رو بچه می دونه...

- چرا دست از سر این بچه بر نمیداری خب؟!

#مفت_باز
#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی "
#قسمت_دویست_و_هفده

چشم هاش رو تو کاسه می چرخونه و در حالی که آرنج هر دو دستش رویِ فرمون ماشینشه، رو می کنه سمتم و کوتاه می گه:

- دوست دارم، دلم می خواد!

- من دلم نمی خواد باهات بیام، چرا نمی فهمی؟!

دوباره با همون لحن حرف میزنه و می خوام از حرص منفجر شم. گردنش و یکم کج می کنه و خیلی بی تفاوت می گه:

- من چراغ فهمم کوره!

منفجر میشم بالاخره و جیغ می کشم:

- ازت متنفرم روانی!

یه لایی محکم می کشه و وقتی به اطراف نگاه می کنم از خونمون خیلی دور تریم.

پوزخند میزنه و میگه:

- عاشقمی روت نمیشه بگی!

دیگه رسما از خودم در میام و چند ضربه به بازوش می زنم ولی مثل سنگه؛ مگه دردش هم میاد؟!

- آره عاشق اخلاق گهتم، عاشق زبون نفهمیاتم، عاشق بیشعوریاتم. مردک از خود متشکر توهمی! حداقل بگو کدوم جهنمی میری! حرف بزن، نمیمیری که!

من بی وقفه حرف می زنم و اون می خنده! اگه یه تفریح سالم داشته باشه تو زندگیش، ری...دن تو اعصاب من بدبخته!

سر جام میشینم، نفس عمیق می کشم چند بار ممتد و می گم:

- بگو کجا می ریم!

می خنده و میگه:

- اِ؟ ادا تنگا رو کنار گذاشتی می خوای میای؟! میریم مکان...

حرص خوردن بسه؛ باید مثلِ خودش مقابله به مثل کرد!

در داشبرت و باز می کنم و محکم می بندمش، شاید هم مشتم رو توش می کوبم. به هر حال که صدای خوشایندی نداره و آزاد رو عصبی می کنه و می گه:

- هوووش نکن!

دوباره کارم رو تکرار می کنم و احساس می کنم با این کار خنجر فرو می کنم تو قلبش، پس لبخند رضایت بخشی رووونه‌ی لب هام میشه و میرم که این کار رو برای بار سوم انجام بدم اما خب دوست نداره بلایی سر ماشین جذاب و کیوتش بیاد.

- نکن وحشی! میگم کجا می برمت...

باور نمی کنم، در و آروم می بندم و کف کفشم رو بالا میارم تا هم کثیف کنم تکه ای از قلبش رو، هم با لگد برم توش!

از ترس جونش شتابزده و با استرس داد می زنه:

- نکن دیگه اه! میگم بابا می گم!

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی"
#قسمت_دویست_و_هجده

- می خوام، ببرمت پیش مامانم!

عجیب غریبه؟! حس می کنم وقتی داشتن عقل و هوش قسمت می کردن این بین راه واسش اتصالی کرده الان فاز به فاز شده.

نمی تونم تعجبم رو انکار کنم و بعد از اینکه فکم باز مونده نگم:

- هان؟

کناری نگه می داره اما قفل رو هنوز نزده، علاوه بر اون من هم الان انقدر کنجکاو هستم که بتمرگم توی ماشین و منتظر حرفاش بمونم.

- ببین... ای بابا... اه

اه رو با صدایِ بلندی داد می زنه و آدم وقتی یه حرفی به غرور و احساساتش لطمه می زنه، حرف زدن براش سخت میشه و لالمونی می گیره!

با همون صدای بلند داد میزنه:

- رام نمیده خونه اش، دلم براش تنگ شده. می خوام تو رو ببرم بهش بگم ببین یه نفر بهم اعتماد کرد...

بینش حرفش می آم و خیلی قاطع می گم:

- ولی من بهت اعتماد ندارم!

- اعتماد داری که سوار ماشین من شدی!

سرم رو تکون می دم و میگم:

- واقعا اومدنِ من دردی ازت دوا می کنه؟

کلافه میشه و لبش رو با زبون تر می کنه. دست می کشه به صورتش و میگه:

- نمی دونم، نه... شاید! حداقل میشه واسش تلاش کرد!

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی"

#قسمت_دویست_و_نوزده

- چرا باهات قهره؟!

جوابم رو نمی‌ده و انگار این مشکل اون قدر اذیتش می کنه که نخواد حرف بزنه. من هم بهش احترام می‌ذارم و دیگه ازش چیزی نمی‌پرسم!

چند لحظه می گذره، نمی دونم داره کجا می‌ره اما با این سرعت کم احتمالا دیر به خونه برسم و نمی‌دونم دیگه این بار باید چه دروغی برای خانوادم سر هم کنم!

این بار خودشه که دلش می خواد حرف بزنه و بگه:

- چون کاریو انجام میدم که دوست نداره!

باورم نمی‌شه، آزاد حرف زده! یه جمله‌ی کامل بدون فحش و مسخره بازی، یا للعجب...!

- مرض داری؟!

این و می‌گم و منتظرم که دیس بک بده ولی بر خلاف تصورم می گه:

- فکر کنم...!

خب مثل اینکه دوران نقاهت طولانی تر از این حرفاست. میگم:

- بر فرض که من باهات اومدم و مادرت و گول زدی و اونم گفت به به چه عروسی و از این حرفا! بعدش چی؟! خودتم در اصل گول زدی که با این کارت.

رو می کنه سمتم، چشم هاش انگار به خون نشسته‌ان و داره تلاش می‌کنه اون سیسِ مغرور و پر جذبه رو استوار نگه داره!

- دلم... براش... تنگ شده!

جمله اش رو برام صداکشی می کنه و اگه بهم بگه احمق حق داره، تمومِ حرف هاش رو شنیدم و تحلیل کردم به جز همین قسمت اما مگه یه آدم از یه سوراخ دوبار گزیده می‌شه؟!

داد می زنه:

- می‌آی یا نه؟!

قلبم می افته تو دهنم، استرسم بیشتر می‌شه اما وقتی به این فکر می کنم که آدم مغروری مثلِ آزاد بهم رو زده و ازم خواهش کرده حتما کارش خیلی خیلی گیر بوده و دلم نمی‌خواد نا امیدش کنم.

می‌گم:

- تو دیدی اون بار چه بلایی سرم اومد، دیدی که چی شد و چه قدر ترسیدم.

هنوزم می‌ترسم، می‌خوام بهت کمک کنم اما نمی‌تونم...

بین حرفم می‌آد و خیلی جدی می‌گه:

- پس برو...!

لب باز می‌کنم تا چیزی بگم اما زودتر از من می‌گه:

- نمی‌رم دیدنش...! چون در هر صورت در رو برام باز نمی‌کنه. چون تو راست می‌گی، اینا همش کشکیه، الکیه، گول زنکه! حقیقتش اینه که من باید برم بمیرم...

اینا رو آزاد می گه؟! به من؟! چیزی که من ازش دیدم همیشه یه پسر سرخوش و لااوبالی بوده و این آدم جدید چه قدر عجیب به نظر میاد!

می‌خواد دور بزنه و برگرده که فوری می‌گم:

- می‌آم اما باید یه طوری مطمئنم کنی که دروغ نمی گی!

همون حین که دستش به فرمونه، گوشی‌اش رو از جیب کتش در میاره و و با یه دست شماره‌ای رو می گیره.

جلویِ یه پاساژ نگه داشته و چه قدر واسه منی که جیک و پوکم رو خانواده‌ام می‌دونن، قانون شکستن سخته!

شماره‌ی هومن رو گرفته انگار، گوشی رو رویِ بلندگو می‌ذاره. بی چاک و دهنی هومن رو میشناسه که قبل از اینکه اون حرف بزنه می گه:

- دک و دهنتو جمع کن کسی پیشم نشسته!

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی"

#قسمت_دویست_و_بیست

پقی می زنم زیر خنده! انگار ما ندیدیم دک و دهن این ها رو... هومن سرفه ای مصلحتی می کنه و از اونجایی که آدم نیست به این فکر می کنه که چی بگه متشخص تر و متین تره!

بعد از چند ثانیه من و من کردن می گه:

- جانم؟ عرضی دارید بفرمایید؟!

تقریبا از خنده پاره میشم و پهن میشم کف ماشین، اما نه با صدای بلند که بشنوه و بدو بدو بره به بهار بگه و بعد از اون کل عالم پر بشه!

آزاد خودش هم نیشخند می زنه، هومنِ اینقدر متین و اتوکشیده رو بر نمیتابیم اصلا و ابدا!

- هومن؟ خونه مامانم اینا کجاست...

هومن شروع می کنه آدرسیو میده که اصلا نمیشناسمش! اما خب میشه بعد از رفتن به اونجا تابلو ها رو خوند و دید که درست رفته اونجا یا نه.

- هومن؟ رابطه مامانم و من چطوریه؟!

هومن دو به شک می پرسه:

- بگم واقعا؟!

آزاد کلافه می گه:

- آره زر بزن...

- خب... اینطوریه که ساعت نه با آشغالا گذاشته تو رو دم در...

یکم ناراحت کننده است این حرف! آدم وقتی از خونه زندگی و خانواده‌ی خودش ببره مگه کجا رو داره بره؟!

نگاهم رو می دوزم به کفش هام و آزاد می گه:

- هومن من کی ها می تونم برم خونمون؟!

- مگه رات میدن؟!

جواب صریح هومن قلبم رو مچاله می کنه و نگاهم رو می دزدم از آدمی که زوم کرده روم تا واکنش من رو ببینه.

تلفن رو بی خداحافظیٔ قطع می کنه و می گه:

- ها؟

لبم رو با زبون تر می کنم و نمی دونم این تصمیم چه قدر درسته یا غلطه اما با عقل ناقص هیجده ساله ام انجامش میدم و میگم:

- میام... فقط باید زود برگردم خونمون!

می دونم که بعدش خودم رو شماتت می کنم، می دونم که اشتباه رو پشت اشتباه می چینم اما این کار رو تو لحظه خواستم و تصمیم گرفتم انجامش بدم، شاید اگر

پشیمون بشم اون وقته که کلی از خودم خجالت میکشم...

#مفت_باز
#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی "
#قسمت_دویست_و_بیست_و_یک

پیاده میشه، ماشین رو دور می زنه و در رو باز می کنه. می گه:

- بیا پایین یار دبستانی من...

به وردیِ پاساژی نگاه می کنم که الان حکم معدن مین رو داره برام!

می گم:

- برو بابا، من عمرا بیام پایین! اینجا کلی مامان بابامو میشناسن و دوست و آشنا دارن، من بیام چیکار!

بعد از شنیدن این حرفم، خیره نگاهم می کنه و از سر تا نوک پام رو رصد می کنه. اون قدر دقیق و خیره نگاه می کنه که می خوام بزنم فکش رو بیارم پایین!

پام رو به صورت نمایشی رو به جلو حرکت می دم و فعلا دلم به حالش میسوزه و به جوونی و فیسِ قشنگش رحم می کنم.

می گم:

- چته چرا هیز بازی در میاری؟!

باز هم نیشخند می زنه و کلا خندیدن بلد نیست، مرض نیشخند زدن و جفتک انداختن رو اعصاب بقیه رو داره!

جوابم رو نمیده، به جاش در ماشین رو می بنده و راه می افته سمتِ داخل پاساژ و توی این فاصله، من سعی می کنم به وحشیانه و سریع ترین حالت ممکن، توی ماشینش فضولی کنم. توی داشبردش تنها چیزی که به وفور یافت میشه آدامس و سیگاره! کلا بچه‌ی پر تناقضیه.

چند دقیقه می گذره و از استرس می خوام خفه بشم. همش سعی دارم حواسم رو پرت کنم و مثل اینکه چاره ای جز رفتن باهاش ندارم. چون اگه الان

برگردم خونه با سیلابی از سوال ها مواجه می‌شم که در جواب همه باید دروغ بگم!

بالاخره می بینمش که از دور میاد، توی دستش یه پلاستیک بزرگه و امیدوارم با این روحیه و اخلاقی که داره لباس شب نخریده باشه.

در ماشین رو باز می کنه و سوار میشه، پلاستیک رو میده دستم و میگه:

- چه سعادتی داری تو لامصب... منِ سوگولی قلب ها چه قدر بدبخت شدم واسه یه الف بچه می رم خرید... ایِ خدا...

به چ...صناله هاش اهمیتی نمیدم و داخلِ پلاستیک رو که نگاه می کنم هیجان زده میگم:

- یه الف بچه دور سلیقه ات بگرده، جذاب دوران ها...

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی"

#قسمت_دویست_و_بیست_و_دو

برای آدمی مثل من که تو تموم زندگیش هولِ هودی و لباس های اسپورت و لش بوده، یه هودی مارک می تونه راهِ پیدا کردن مرد زندگی رو بهم نشون بده.

کامل از پاکت بیرون می آرمش و قربون صدقه‌ی جذابیتش میرم. اما خب چه قدر حیف که فقط می تونم یک ساعت و بیست و هفت دقیقه و سی ثانیه با این دلبر لعنتی باشم! چون حتی اگه ببرمش خونه، مامان ببینتش، حتما براش یه داستان عاشقانه‌ی دارک میسازه و مدام نصیحت می کنه که من این‌رو از پسری گرفتم که قراره با دوتا بچه قد و نیمقد و یه توله توی شکمم ولم کنه و من قراره بعد از خوردن شکست عشقی معتاد و کارتون خواب بشم!

- ببین؟

نیم نگاهی بهم می اندازه و معلومه از اینکه از سلیقه اش تعریف کردم خوشحاله و رویِ ابرهاست!

انگشت شستم رو به نشونه‌ی لایک بالا می گیرم و همراه با چشم کردنِ ریزم و کاشتنِ یه لبخندِ محو رویِ لبم می گم:

- همین امروز دوستِت داشتم!

ماشین رو روشن می کنه و می گه:

- بریم دیگه دیر شد...

راه می افته سمتِ ناکجا آبادی که هومن گفته اونجا راهِ بیراهه نیست! به آزاد اعتماد ندارم اما به هومن چرا! چون هیچ وقت ندیدم دروغ بگه؛ لاپوشونی کنه و از همه مهتر اینکه خودش نباشه.

همیشه همینطوره، مثلِ کف دست.

نمی دونم چه قدر می گذره اما شدیدا احساس گرسنگی دارم و امیدوارم هر چه زودتر این خاله بازی تموم بشه تا بتونم برم به خونه‌ی عزیزمون و ناهار بخورم.

وارد یه کوچه که هم تنگه و تاریک و خلوت میشه و برگ هام میریزه، گیج و منگ نگاهش می کنم و زیر لب می گم کَلَکَم کنده شد..

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی "

#قسمت_دویست_و_بیست_و_سه

یک، دو، سه و افنجار!

سرش داد می کشم:

- اینجا خونه باباته یا کوچه تنگه بله عروس قشنگه؟

پوکر فیس نگاهم می کنه و می گه:

- تو دیگه خیلی هاری به مولا...

اخم می کنم و باز جیغ می کشم:

- هار خودتی آشغالی. پلاستیک رو تقریبا پرت می کنم رویِ پاش و می گم:

- بگیر این هودی زشت بیریختتو.

تقریبا که نه، قطع به یقین زر می زنم. هودیِ خوشگلش انقدر جذاب و زیباست که می تونم باهاش ازدواج کنم.

می خوام در رو باز کنم که دستم رو می گیره و با خنده می گه:

- وایسا کولی...

یهو یه طور تند و عجیبی بر می گردم سمتش و با انگشت اشاره ای که چیزی نمونده بره توی چشمش تشر می زنم:

- به من نگو کولی!

انگشت شستم رو توی دستش می گیره و می گه:

- باشه کولی؛ دیگه بهت نمیگم کولی...!

چه قدر این بچه بامزه است، شاه کمدینِ ایرانه داره وقتش رو با اسکلی مثل من هدر میده اصلا!

- بابا اینجا خلوته نگه داشتم لباس عوض کنی، چته تو بچه؟!

زمین؟ بیبی؟ بیا و دهن باز کن من رو با سس و ادویه‌ی کاری ببلع خب! به خدا حق داره بهم به کرات و مکرر بگه کولی!

استایلم رو حفظ می کنم، یه کویینِ خنگ، هر چه قدر هم که گیج بزنه و دست و پا چلفتی باشه باز هم یه کوئینه و باید قَدَر باشه.

دست دراز می کنم و پلاستیک رو بر می دارم، می گم:

- برو پایین دیگه...

شونه بالا می اندازه و خیلی عادی انگار که اتفاقی نیفتاده باشه می گه:

- بابا نشستم دیگه، رومو می کنم اونور...

نگاه برزخی من رو که می بینه می گه:

- پام درد می کنه، به جان خودت...خب، بابا... اه... خسیس.

از ماشین پیاده میشه و هنوز در رو نبسته که صدای غر زدنش میاد:

- یه جورم می گه برو پایین انگار پرو پاچه جنیفر و داره؛ یه جفت سر لوله تفنگ بادی دیگه این همه ادا اینا نداره!

بهم بر می خوره ولی نمیشه منکر اینکه حرفش بامزه بوده بشم و از خنده نترکم!

در و می بنده و منتظرم که دور بشه و بعد به سرعت نور در حالی که یه چشمم به اطرافه و یه چشمم به لباس ها عوضشون می کنم و لباس های مدرسه ام رو تا می کنم و توی کوله ام میذارم. دلشوره دارم، همش منتظرم بابا رو ببینم که جلوم وایساده و مچم رو گرفته!

در رو باز می کنم و از لایِ در به آزادی که چند قدم دور تر وایساده می گم:

- بیا بریم...

می دواِ میاد و سوار میشه؛ عجله داره، حتی خیلی بیشتر از من و اگه راست بگه، میشه دلیلِ عجول بودنش رو دلتگی گذاشت!

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی"

#قسمت_دویست_و_بیست_و_چهار

زنگ آیفون رو که زدیم، من جلوش وایسادم که تصویر من توی نمایشگر دیده بشه. بعد مادرش آیفون رو برداشت و پرسید " کیه؟" منم گفتم: ' میشه در رو باز کنید' و باز کرد! خیلی ساده و اصلا نپرسید تو کی و چی هستی؟!

پله ها رو بالا می‌ریم. از کف دست هاش که عرق کرده و دستمال کاغذی لول کرده ای که کفِ دستش می غلطونه می شه فهمید استرس داره و نگرانه!

در می زنم و منتظر میشم که مادر گرامش در رو باز کنه و یکم که نه، خیلی طول می‌کشه تا این کار رو انجام بده!

در رو که باز می کنه، آزاد جلوتر از من مقابل در می ایسته و می گه:

- سلام.

مادرش جواب کوتاهی میده و حتی به صورتش نگاه نمی کنه. به جاش به من که پشت سرش ایستادم میگه:

- زنشی؟!

یه لبخند مسخره می شینه روی لبم و برگام این دیگه چه سوالیه؟!

میگم:

- سلام، خوب هستین؟!

سر تکون میده و میگه:

- بیا تو!

کفش‌هام رو در میارم و وارد خونه‌اشون میشم. رو به مادرش که یه زن مسنِ کیوته میگم:

- نه، میگه قراره منو بگیره ولی چشمم آب نمی خوره.

آزاد با تایِ ابرویِ بالا رفته نگاهم می کنه و توقع این حجم از آبروریزی رو نداره.

در رو می بندم و مامانش می پرسه:

- پس واسه چی تا اینجا باهاش اومدی؟

یکم فکر می کنم و میگم:

- گفت من و نشونتون بده راش میدین خونه.

حالا دیگه اخم کرده و داره مایه ننگی که با خودش اورده رو نگاه می کنه. مامانش با عصا که نه سلاح سردش اشاره می کنه سمتِ پذیرایی و می گه:

- بیا بشین.

دو امتیاز مثبت، گفته بود اگه مامانم باهات حال نکنه راهت نمیده خونه!

میرم سمتِ پذیرایی و یه لبخند مکش مرگِ ما مهمون لب هام می کنم و می دونم آزاد دوست داره این لبخند و با روده ام گره بزنه و بکنه توِی حلقم!

بعد از نشستن مادرش خودمم کنار آزاد و همسر به اصطلاح آینده ام رو مبلِ دو نفره میشینم و مامانش می پرسه:

- چند سالته؟!

سوری، ولی مجبورم دروغ بگم چون هیچ مادری دوست نداره واسه بچه اش جایِ زن بچه بگیره.
نیشخند می زنم و میگم:

- بیست.

خیلی جدی می پرسه:

- آزاد و از کجا میشناسی؟!

بلافاصله می گم:

- اولین بار تو مهمونی دیدمش!

ازاد با کف دستش رویِ پیشونیش می کوبه و بمیرم واسه مظلومیت بی انتهاش!

رو بهش با عصبانیت ساختگی میگم:

- چیه؟! تو مسجد و در حال عبادت و راز و نیاز که ندیدمت، چرا دروغ بگم به حاج خانوم؟!

مادرش لبخند میزنه و رو به آزاد می گه:

- تا حالا انقدر تخریب روحی نشده بودی، نه؟!

بعد برمیگرده و رو به من ادامه میدع:

- می دونی که خلافکار و قاچاقچیه؟!

#مفت_باز
#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی"
#قسمت_دویست_و_بیست_و_پنج

اصلا احساس می کنم تمام اعضای بدنم شدن ذرات پشم و توی هوا معلق و در حال پروازن. چپکی نگاهِ آزاد می کنم و نمی تونم تعجب زیادم رو انکار یا مخفی کنم وقتی می گم:

- این؟؟

مادرش تایِ ابروش رو بالا می اندازه و یک امتیاز منفی، آتو دستش دادم و خب چه اهمیتی داره؟ مهم آزاد بود که مادرش رو دید...

آزاد چشمک می زنه و من هم که یه پرنسس تیز و بز فوری میگم:

- آره، یعنی بله. اوکیه، خودم آدمش می کنم...!

مادرش می خواد بخنده، یعنی کش و غوص لب هاش این رو میگن. اما خب جلویِ خودش رو می گیره و می گه:

- عجب. چطوری اون وقت؟!

آزاد اما انگار دیگه دست از سر این مسائل برداشته، که تکیه داده به پشتی مبل و خیره شده به مادرش...

و من یک لحظه فکر می کنم اگه مامانم بهم اخم کنه چه قدر آسمونم به زمین میاد!

مجبورا زر می زنم. به صورتِ تکراری و چرت و پرت و کلا هر خزعبلی که از دستم میاد میگم، فقط واسه اینکه وقت رو تلف کنم تا بیشتر بتونه مادرش رو ببینه.

صدام رو صاف می کنم و میگم:

- خب ببینید، آزاد من رو خیلی دوست داره. به طوری که برام میمیره، اصلا بی من روزش شب نمیشه، یعنی یه مدلی که من نباشم دنیا براش تیره و تاره آسمون به زمین میاد و اینا...

پرو پرو زول می زنم به مادرش و میگم:

- می تونید که درکمون کنید حاج خانوم...؟!

از چشم‌هاش می خونم که داره پاره و پوره میشه اما جلویِ دختر لوده ای مثل من یا دختری که از سر

معرفت بی وصف و بی مثال و تکرار نشدنی و بی نهایتش خودش رو به لودگی زده باید حفظ ظاهر کنه.

لحنم رو مظلوم می کنم و میگم:

- با اجازتون منم همینما، اصلا قلبم روحم، تمام اعضا و اتم و سلول های بدنم دارن نبض میزنن واسه...

ادایِ خجالت کشیدن در میارم، نگاهم رو دوزم به گل های پرتقالی رنگ فرش و با نوکِ پا به زمین ضربه های آروم می زنم.

و زیر لب می گم:

- آقا زادتون!

دستش رو زیر چونه اش میزنه و یه طوری نگاهم می کنه که هزار بار میشه از نگاهش خوند که "آره ارواح عمت منم اسکلم نفهمیدم!"

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی"

#قسمت_دویست_و_بیست_و_شش

نمی دونم چی میشه که آزاد هم خودش به جایِ حرص خوردن خودش رو وارد این بازی می کنه و می گه:

- نظرته زری خانوم؟

زری خانم نگاهش می کنه، فقط نگاه و چیزی نمی گه. کاش اگه آزاد بده، بگه آدمش می کنم! کاش دلش براش تنگ شده باشه، کاش بگه بیا بغلت کنم...

آدمِ مغروری مثل آزاد، آدم کله شقی مثلِ این پسر، وقتی تا پای خواهش کردن از من میاد، یعنی دلش خیلی تنگ تر از این حرف هاست و این رو هر کسی می تونه بفهمه و درک کنه.

آزاد لبخندش رو جمع می کنه و یه حالیه، یه طوری به پیرزن نگاه می کنه که گویا دلش برایِ تار مژه هاش هم تنگ شده!

- شبیه خودته!

حالا نمی دونم این حرف زری جانم، تعریفه یا فحش ناموسی! اما خب دمش گرم، با جمله‌ی بعدش می فهمم کاملا فحش خواهر و مادره، وقتی می گه:

- دیوانه و بی قیده!

گردن کج می کنم و نگاهم رو مظلوم. به مادرش میگم:

- زری خانوم جونم؟ بذار از این در برم بیرون بعد بگو این به دردمون نمی خوره. دلِ من نازکه، لطیفه، کوچولواِ...

با خنده نگاهم می کنه، بین حرفم میاد و میگه:

- نه اتفاقا دارم آگاهش می کنم از تو خنگ و خل تر براش گیر نمیاد که بتونه اخلاقش رو تحمل کنه!

نقشه عوض شد، کاراکترا تغییر روحیه دادن و معرفی می کنم؛ سلطان گند زدن به هیکل آدم میس زری جون!

آزاد زیرچشمی نگاهم می کنه و می خنده. بدشم نمیاد یکی غیر خودش پیدا بشه که بتونه من رو تماما بشوره، ببلعه و بذاره کنار.

زیر لب با حرکات نامحسوس چشم و چالم میگم:

- خفه شو!

از اونجایی که بچه تیزیه زود دست گیرش میشه ولی خب به جاش خوشحال تر میشه و بیشتر می خنده.

کاملا میشه کرم نامحسوسی که در اعماق وجودش داره لول میزنه رو از اون نگاهِ پر از شیطنتش حس کرد.

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی"

#قسمت_دویست_و_بیست_و_هفت

- ما دیگه میریم زری خانوم...

نزدیک به صورتش کنار گوشش زمزمه می کنه:

- مرسی که جلویِ غریبه آبروداری کردی راهم دادی خونه ات...

بعد لبخند می‌زنه و از جا بلند می‌شه. رو به من می گه:

- نازار خانوم... بریم؟

این آدمِ کیوتِ ناراحت کجا، اون آزاد عصبیِ رو مخ کجا؟! دلم براش سوخته و متوجه حرفش نمیشم. دوباره تکرار می کنه:

- نازار؟!

به خودم می آدم و از روی مبل بلند میشم. به مادرش می گم:

- تا وقتی که همت کنه بیاد منو بگیره بریم سر خونه زندگیمون ترو خدا هواش رو داشته باشید.

مادرش حرفی نمیزنه و فقط دست به عصاش بند می کنه و بلند میشه.

راه می افتیم سمتِ در و مادرش چشم از آزاد بر نمی داره و کاش اگه منجلابی هست، آزاد داخلش نباشه...که تاوان داره توی گندآب دست و پا زدن...!

از مادرش کوتاه خداحافظی می کنیم و از پله ها به سرعت پایین می ریم و من نمی دونم چرا امروز انقدر مهربون و خیرخواه شدم که باهاش رو پله ها مسابقه میذارم و اجازه میدم ازم جلو بزنه و پایینِ پله ها زبون درازی کنه!

سوار ماشینش میشیم و بعد بستن کمر بند و روشن کردن ماشین می گه:

- ببند اون وا مونده رو!

فکر می کنم در نیمه باز و می گه و لجم می گیره، مثلِ همیشه و هر وقت دیگه؛ در رو به هم می کوبم و نیشخند می زنم.

حیف که بهم مدیونه وگرنه اون نگاه داد میزنه "اِ الان یه جور می زنمت دهنت پر خون بشه".

نفس عمیقی می کشه و آفرین، اینه!

باید تحمل کنی سلطان...

- بابا، آآآدم، این بی صاحابو نمی گم که هی زرت زرت می کوبیش بهم!

نزدیکم میاد و کم مونده شلوارم رو از ترس خیس کنم. دستش رو بند می کنه به کمربندی که کنارِ صندلیه و می بندتش و بماند که ضربان قلبم روی هزار می کوبه.

اخم می کنه و می گه:

- این ک...کش صاحاب و میگم!

می خوام ترک بخورم از خنده ولی عصبانیتش اجازه اش رو بهم نمیده و حقیقتا میترسم.از کوچه اشون که خارج میشه، می گم:

- من و ببر همون جا اینا رو عوض کنم بهت بدمشون.

- ببر خونه با خودت.

والله دلم نمی خواد این استایل جذاب رو به هم بزنم و هودی عزیزی که بهم میاد رو بهش پس بدم که پس فردا بده به یه دختر عجوزه که من نمیشناسمش. اما خب دلمم نمی خواد جوون مرگ بشم.

- ببرم خونه که مامانم حکم تیرمو صادر می کنه!

می خنده و زخم سر دلم باز میشه:

- بعد مگه فقط اینه؟! می خواد این یه تیکه لباسو ربط بده به بچه نه ماهه ای که تو شکممه. بعدم بگه پسرا گاون خرن گهن، لیاقت ندارن باید بمیرن، اصلا..

بین حرفم میاد و میگه:

- هو، بسه دیگه!

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی"

#قسمت_دویست_و_بیست_و_هشت

سکوت می کنم و عجالتا این بار رو حق داره، یه وقتا علاوه بر کنترل تحمل خودمم واسه خودم سخت میشه!

تو همون کوچه‌ی تنگ و باریک نگه می داره و می گه:

- عوض کن!

یه جور سیس جدی گرفته که بهش نگم برو پایین! گارد خودش رو می گیرم و در حالی که نگاهم رو دادم به رو به رو و صدام رو کلفت کردم می گم:

- بریز پایین.

اشاره می کنه به ساعت مچیش و می گه:

- دیرمون شد، انقدر ادا تنگا نیا.

روی این که کم نمیشه، منم از داخل کوله ام لباس مدرسه ام رو بیرون میارم و شلوارش رو رویِ شلوار جین تنگی که برام خریده می پوشم و می گم:

- شماره حساب بده پولشو برات کارت به کارت کنم.

حتما برگاش ریخته از این حجم دیوانگی! متعجب و حیرون داره منی رو که با مصیبت دارم مانتوم رو رویِ هودی گل و گشاد می پوشم رو می بینه و می گه:

- وا مصیبتا... واا مصیبتا...

دهن کجی می کنم و در حالی که دکمه آخر مانتوم رو می پوشم میگم:

- خودتی مصیبت.

سرتکون میده و دوباره استارت میزنه.

- ها چیه؟ خورد تو ذوقت؟! توقع داشتی همین جا بکشم پایین عوض کنم؟!

مودی تر از من اینه! که نیشخند میزنه و می گه:

- یه بار گفتم من بچه باز نیستم...زیر لب میگم:

- واو، هات استایل لعنتی!

* * *

جوراب هایی رو که تو سرمایِ استخوون سوز سر شیرِ آب تویِ حیاط شستم رو رویِ شوفاژ پهن می کنم و بی سر و صدا راه می افتم سمتِ اتاقم تا زودتر لباس ها رو عوض کنم بچپونمشون یه جایی که تو دسترس مامان نباشه!

هنوز در و نبستم که پشت در می بینمش و آلت قتاله یعنی همون کفگیر واموندە دستشه...

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی "

#قسمت_دویست_و_بیست_و_نه

- پنج دقیقه و بیست و هفت ثانیه تاخیر داشتی خانومم!

کفگیر رو توی هوا آروم تکون می ده و این تایم دیرکرد به عبارتی می کنه، پنج ضربه محکم و بیست و هفت مینی ضربه که رگباری زده می‌شه حالا هر جا

که بخوره. گاهی اوقاتم امکان داره جای این پنج ضربه، پنج تا پرتاب مستقیم رو شاهد باشیم.

باید زود تموم کنم این بازی کثیف و می گم:

- من غلط کردم به خدا، اصلا ببخ...

بین حرفم میاد و می گه:

- فقط بگو سلطان خودتی، من گوش به بقیه حرف ها نمی دم!

برای یک لحظه سکته مغزی، فکری و هنری می کنم و آقاااا مگه داریم؟ مگه میشه؟! مگه امکان داره؟!

حوضه‌ی استحفاظی چشمام، که قبلا تا آخرین درجه بازشون کردم رو کم کم جمع می کنم و خب خیلی هم عالی!

می رم تو بازیش و با ریتم می خونم:

- سلطان تویی، شیر خرته!*

خوشش اومده انگار، می خنده و می گه:

- به پاس چاپلوسی قشنگت امروز و می گذرم ازت!

توی دلم می‌گم" اگه بفهمی کدوم گوری بودم، تا سر حد مرگ هم می زنیم هم فحشم می دی که" .

در اتاق رو می بندم و قفل می کنم، بعد داد می زنم:
- ولی دیگه از این آهنگا گوش نکن، عفت کلام ندارن که...
خب کفگیر فرود میاد جایی بین ضلع شمالی و جنوبی در و اگه این ضربه ده امتیازی بود، نازار امروز راهی بهشت زهرا میشد!
لباس مدرسه ای که داره خفه ام می کنه رو در می‌آرم و حالا نمی دونم دقیقا باید این هودی رو کجام قایم کنم، چون مامان هر بار که جارو میکشه تا فیها خالدون اتاقم رو تمیز می کنه و حتی آمار ذرات معلق اکسیژن اتاقم رو هم داره دیگه چه برسه به لباس هام.
لباسم رو عوض می کنم، می چپونمشون تو چمدونی که توی کمدمه و اکثرا لباس های تابستونی و زمستونی رو به فصلش داخلش می ذاریم.
خسته، کوفته، آش و لاش رویِ تخت دراز می کشم. دهنم به پهنای غار های متروک ماداگاسکار باز میشه و حس می کنم اگه الان بخوابم امکان بیدار شدنم فراهم نیست!

#مفت_باز
#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی "
#قسمت_دویست_و_سی

* * *

الان ده دقیقه است که بهار لایو گذاشته،
کسله، بی حوصله و خسته است؛ انگار هیچ چیزی نمی تونه سر حالش بیاره!
کامنت ها رو دونه دونه جواب میده و در جواب آدم هایی که می پرسن چته فقط می گه " یکم کسلم" یا " هیچی، فقط یکم خسته ام" و همین!
رو به روی من نشسته و لب تاپش رو رویِ پاهاش گذاشته. هر از گاهی خمیازه می کشه و این کلافه ام می کنه. از وقتی که اومدم حتی ده کلمه هم باهام حرف نزده و انگار کشوندن من به اینجا هم تاثیری رویِ حالش نداشته.

وقتی می اومدم مادرش رو دیدم که با عصبانیت از خونه بیرون میزد و طبق معمول می رفت سر کار.

خودش به مامانم زنگ زد، خواهش کرد که نازار بیاد کمک بهار کنه، واسه این چند روزی که مدرسه نرفته عقب نیفته!

نازار اومده و حالا بهارک نه حوصله داره و نه اعصاب.

لپ تاپ رو رویِ پایِ من می ذاره و راه می افته به سمت آشپزخونه!

حالا من باید این لایو رو هندل کنم و این همون کاریه که ازش متنفرم. لپ تاپ رو می بندم، درسته که بهار وقت هایِ تنهایی تموم سرگرمی و امیدش ختم میشه به پیجش اما حالا که من هستم!

از جام بلند میشم و میرم توی آشپزخونه. کتری رو رویِ گاز گذاشته و می گه:

- ببشید نازار، حوصله غذا درست کردن ندارم. زنگ می زنم بیر...

طی حرکتی آنی می پرم و می شینم رویِ اپن، می گم:

- بهتر، دست پخت داری آخه تو مونگول...

نیشخند می‌زنه با اون حال و صورتِ دمق و میگم:

- بگم دیروز کجا بودم پشم و برگ برات نمی مونه بهار!

عاشق اخبار، فضولی و هیجانه. شنیدنِ این حرف کافیه تا شاخک هاش فعال بشن و صورتش از اون مدلِ آشفته در بیاد و با هیجان بگه:

- کجا؟!

- بیمارستان.

کنجکاو می پرسه:

- بیمارستان واسه چی؟!

حالا که موفق شدم از حالش دورش کنم، احساس بهتری دارم.

- رفتم دنبال تینا بریم مدرسه، اینم لش و له، به زور بیدارش کردم که آماده بشه، خودم رفتم پایین! هی وایسادم دیدم نه، نیومد اصلا خبری نشد. دوییدم رفتم بالا دیدم باز غش کرده. هیچی دیگه آژانس گرفتم بردمش بیمارستان. بعد هر چی زنگ زدم شهریار دیدم نه در دسترسه نه جواب میده. زنگ زدم به

هومن، اونم جواب نداد. دیگه آخرش از رو ناچاری زنگ زدم به آزاد.

- عجب خرابی هستی تو، شماره همه رو هم داری!

دهن کجی می کنم و می گم:

- گه نخور گوش کن!

سر جام جا به جا میشم و ادامه میدم:

- خلاصه، آزاد گفت من الان میام. اومد بگو کی و با خودش آورد؟!

- شهریار؟

روزنامه، روزنامه اینجا یه مونگول زبون نفهم داریم!

- من میگم شهریار مرده تو میگی شهریار اومد؟

با تعجب و هیجان بی وصفی می گه:

- مرده؟!

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی"

#قسمت_دویست_و_سیو_یک

کی می گه دخترا خنگ باشن جذابن آخه، من الان دلم می خواد پام و کنم تو طحال این اسکل!

- مرده؟! ک...خلی بهار؟!

- بابا اعصاب ندارم خودت بگو...

- مامان شهریار!

- نه!

سرتکون میدم و میگم:

- متاسفانه یا خوشبختانه؛ بله. چون گفت کمک می کنه تینا بچه اش رو سقط کنه.

تای ابرو بالا می اندازه و میگه:

- بابا دمش گرم.

- دم چیش گرم؟ داره این کارو می کنه که گند و گه بچه اشو تمیز کنه یه وقت تینا براش دردسر نشه.

زیر گاز و خاموش می کنه و می گه:

- ها همون...

از رویِ اپن پایین میام و میگم:

- تو چه مرگته؟!

چایِ خشک میریزه توی فلاسک و بعد هم آب جوش.

- من؟ من که بدبختم. راستی شهریار چیشد چی گفتی؟

- نیست! معلومم نیست کدوم قبریه. البته به وجودشم نیاز نیست تا ننش هست.

اعضا و جوارح فضولش که از سوزش آروم می گیرن با ناراحتی زمزمه می کنه:

- با هومن دعوا، با ننم دعوا، با کل دنیا دعوا... با خودم دعوا... اعصاب هیچ کدومشونو دیگه ندارم!

مشوک نگاهش می کنم و می گم:

- وضعیتت بحرانیه؟! پریودی؟ ارث باباتو خوردن؟ چته خو

شونه بالا می اندازه و می گه:

- نه من ارث باباشون رو خوردم! اومده می گه شام درست نکردی؟ می گم این پای بی صاحاب من هنوز درد می کنه، چص می کنه می ذاره می ره. من که می دونم الان با رفیقاش میره دور دور.

به این یکی میگم مامانم اینطوری گفته، میگم بپوش لباساتو بریم بیرون. میگم من پام درد می کنه

چطوری لشمو جمع کنم بیام اینم چص می کنه.
چشونه واقعا؟ فقط منم که نمی فهمم دردشونو؟!

- نه، ردی ان، ردی. ولشون کن چاییتو بریز بزنیم حرص نخور.

داخلِ سینی دوتا فنجون میذاره و یک قندون. رو می کنه سمت من و می گه:

- من حوصله درس مرس ندارما، می خوایم بقیه لایومو بگیرم...

#مفت_باز

#قسمت_دویست_و_سی_و_دو

#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی"

شام می خوریم و حالا بعد از اینکه به زور مجبورش کردم لایو کوفتی رو ول کنه و بیاد درس بخونه رویِ مبل جلویِ تلویزیون نشستیم.

بابا زنگ می‌زنه و می‌پرسه که "بیاد دنبالم یا نه" و من چون آخر هفته است و مدرسه تعطیله می گم " نه".

دلیلِ اصلیِ نرفتنم بهاره، که وقتی گفتم می خوام برم بغض کرد گفت " به خدا امشب اگه تنها بمونم یه کاری دست خودم میدم." و من موندم.

اما تا می تونستم زدمش که دفعه‌ی دیگه از این شر و ور های غم انگیز برام سخنرانی نکنه!

نرفتم و موندم کنارش، یه حسِ عجیبی داره اینکه از بینِ تموم آدم های عالم فقط من امشب به دردش می خورم و خانواده اش؟! خانواده‌ی اینطوری رو باید ریخت دور!

مادرش یه طور رفتار می کنه که انگار خونه زندگیش، خونه‌ی بهاره که انگار بهارک مادر اونه!

پدرش یه جور زندگی می کنه که انگار گذشته‌ای نداشته، اشتباهی نکرده، بهاری به وجود نیومده و اگه بچه‌ی شهریار به دنیا بیاد، سرنوشتش جز این می‌شه؟!

نه! حتما خیلی بدتر می‌شه، چون بهار بچه‌ی یه زندگیِ شرعی و واقعیه و اون بچه...!

تلویزیون رو خاموش می کنه و می‌گه:

- ناز؟

در حالی که با تلفن همراهم ور می رم می گم:

- هَن؟

معمولا وقت هایی که می خواد خرم کنه، از جاش بلند میشه و با اون چشم های درشت و مظلومش بهم خیره میشه و الان نمی دونم چی می خواد که این سیس رو گرفته!

- برم به هومن زنگ بزنم؟

نگاه می گیرم ازش و وارد تلگرامم میشم، زمزمه می کنم:

- تو که در نهایت گهت و می خوری دیگه چرا از من می پرسی؟

شونه بالا می اندازه، لب و دهنش رو کج و کوله می کنه و میگه:

- ها همون...

یه حالتِ خاصی بینشون هست. یه حالی که می گه آقا اصلا من بدبخت توام...!

ولی این رفتنه، برگشتنه، وابستگیه همیشه که خوب نمیشه...

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی"

#قسمت_دویست_و_سی_و_سه

دیگه کم کم داره حالم از گوشیم بهم می خوره چون هیچ چیز خاصی نداره و تلگرامم هم خلوته که با دیدنِ یه پیام دهنم باز می مونه.

پیامش رو باز می کنم و همون لحظه سین می کنم. اما بماند که به خودگ بابت این هول شدن چه قدر فحش و بد و بیراه حواله می کنم!

پیام از یه نفر دیگه فورواردِ شده اما از متنش معلومه کیه و چی می خواد.

" برای چهارشنبه هفته‌ی آینده، سمت صبح وقت گرفتم. داروهاش رو تا اون موقع بخوره و مواظب باشه تا این ماجرا ختم به خیر بشه! "

و من نمی دونم ختم به کدوم خیر؟!

ماجرایی که تهش به کشتن یه موجود زنده که داره نفس می کشه ختم بشه اصلا مگه خیریتی هم داره؟!

اصلا خیر یعنی چی و به نفع کی؟! بعد از چند لحظه که بالای صفحه‌ی گوشیم نوشته ایزتایپینگ؛ بالاخره پیامش رو میفرسته و میگه:

- نظرت؟

بیخیال حرص خوردنم میشم و اما تعجبم نه، یک هو صدام بالا میره و می گم:

- پشمام، چه پیله ایه این...

بهارم که فضول محله، سریع خیز بر میداره سمتِ گوشی من و تا به خودم بیام از دستم قاپیده اش.

دلم نمی خواد حالا که اون اتفاق از سمت کوشا برام افتاده، فکر کنن بی عار یا هولم اما خب برای این حرف ها دیگه دیره چون بهارک سریع پروفایلش رو باز می کنه و می گه:

- خودشه؟! یا خود خدا، پتیاره پولی تو مخ اینم زدی؟!

از جام بلند میشم و گوشی رو از دستش می کشم و میگم:

- مخ چیشو زدم؟ ندیدی پیامشو واسه اون خاک تو سره!

نیشش شل شده و میگه:

- به هر حال که باید یه بهونه ای داشته باشه که بخواد زنگ بزنه...

نگاه می گیرم ازش و دمق می گم:

- دلم نمی خواد اینطوری فکر کنم بهار...

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم : " رجز خوانی"

#قسمت_دویست_و_سی_و_چهار

دهن کجی می کنه و با لحن لوسی می گه:

- دلت بخواد اتفاقا، اون الان تا ته رابطه با تو رو با انواع اقسام پوزیشنا تو خوابای خرگوشیش رفته عزیزم.

خیز بر می‌دارم سمتش و با خنده فرار می کنه. من دارم داد می زنم:

- خیلی بی ناموسی بهار...!

اما حواسم هست که می خنده، حالش عوض شده...

* * *

دستام رو تو جیب کاپشنم فرو می کنم و با نوک کفش به زمین ضربه می زنم. از فشار استرس ضربان قلبم رو به هزاره و نمی دونم چطوری دعا کنم که امروز ختم به خیر بشه! یه طوری‌ام انگار که همه‌ی آدمای دنیا می دونن قراره کجا برم و چیکار کنم و چه قدر همه چیز ترسناکه!

تینا از در بیرون می زنه و از همون اول میشه حدس زد که چهره و قلبش عزاداره. در ساختمون رو می بنده و دست به صورتش می‌کشه.

من رو که می بینه، پا تند می کنه و می گه:

- بدو بریم تا نیومده دنبالمون...

دستم رو می کشه و در حالی که به عقب و به در ورود نگاه می کنم می گم:

- دنبالت واسه چی دیگه؟!

جوابی نمیده و می گه:

- بدو حرف نزن...

سر خیابون میرسیم و تینا نفسش در نمیاد. ناله می کنه و دستش رو روی سینه اش میذاره، اما قبل از اینکه من چیزی بگم می گه:

- خوبم چیزی نیست!

چیزی؟! نیست؟! مگه می تونه نباشه تو این شرایط... حداقل هر چی که نباشه قلبت پر از زخمه. انگار که اسید ریخته باشن روش میسوزه، پر از درده...تغییر حالت داده، یه طور دیگه است.

یکم منتظر میمونیم و ماشینِ شهریار جلویِ پامون ترمز می کنه.

اولش شوکه میشم، دستم بالا نمیاد که دستگیره رو لمس کنه و اما انگار تینا شوکه نشده.

در رو باز می کنه و من رو تکون میده که از بهت در بیام و سوار شم.

بعد از سوارشدن اولین کاری که انجام میدم، عصبانی شدنه!

برام مهم نیست مادرش روی صندلی جلو نشسته و به من نگاه می کنه. برام مهم نیست که توقع داره باهاش احوالپرسی کنم و فقط تینا مهمه تو این لحظه!

که به خاطرش دارم به همه چیم گند می زنم...

- کدوم گوری بودی؟

جوابم رو نمیده و دلم می خواد یا من بمیرم یا اون کلکلش کنده بشه!

- با توام، می گم کدوم گوری بودی؟!

باز هم جواب نمیده و تینا دستم رو می گیره و میگه:

- آروم باش ناز...

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی"

#قسمت_دویست_و_سی_و_پنج

آروم باشم؟ آرامش اصلا چی هست و چطوریه که چند ماهه ریخت نحسش رو ندیدیم؟ نفس عمیقی می‌کشم و رو به تینا می‌گم:

- می‌دونستی کجاست؟

سرش رو به نشونه‌ی نفی تکون می‌ده و زیر لب در حالی که لب هاش می لرزن و در تلاشه که بغضش رو کنترل کنه می گه:

- نه، ولی می دونستم امروز میاد...

عجب...! تکیه می‌دم به پشتی صندلی و اون قدر استرس دارم که به جون ناخن هام می افتم.

بغضش می ترکه اما بی صدا؛ این رو میشه از محشر کبرایی که رویِ گونه اش راه افتاده فهمید!

- عزیزم اگه برای شما خیلی سخته می تونی از همین جا پیاده بشی و بری مدرسه!

طعنه می زنه و چه قدر می تونه رقت انگیز باشه.

بدون اینکه دلم بخواد نگاهم رو بچرخونم سمتش مخاطب قرارش میدم و می گم:

- واسه شما سخت نیست؟! به هر حال دارید نوه‌ی خودتون رو می کشید اگه عذاب وجدان...

بین حرفم می‌آد و با لحن پر از تحکمی می گه:

- من هنوز مطمئن نیستم که اون بچه، از پسر منه! اگه الانم اینجام و دارم خودم رو به زحمت می اندازم واسه اینه که فردا روز تو زندگیش مشکل نباشه... می فهمی که چی میگم؟ این رو فکر کنم چند دفعه بهت گفتم.

پوزخند می زنم و حالا دیگه مخاطبم شهریاره، این جمله رو وقتی از تو آینه زول زدم به چشماش زمزمه می کنم و میگم:

- خاک تو سرت...

الان، اینجا، تو این وضعیت کسی از شهریار توقع دلبری نداره. ما می دونیم همون آدمیه که تا اسم مادرش میاد لال میشه. اما می تونه دهن باز کنه و بگه من این بلا رو سر این دختر احمق آوردم!

نمی تونم دهنم رو ببندم. نمی تونم خفه خون بگیرم و در جواب مادرش با نفرت و انزجار می گم:

- شما اگه به فکر آینده بچه ات بودی، همون قبلا که بچه بود چارتا دونه تخم کفتر بهش می دادی که تو مواقع حساس لالمونی نگیره...

صدای تینا میاد که می گه:

- نازار؟

یعنی بسه! یعنی خفه شو نازار! یعنی چشم های کور این آدم باز شدنی نیست!

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: "رجز خوانی"

#قسمت_دویست_و_سی_و_شش

دهنم رو می بندم و تا رسیدن به مکان مورد نظر خفه می شم. نمی دونم چه قدر طول می کشه، من اون قدر کلافه ام که زمان و مکان از دستم در رفته و تو این لحظه انقدر منزجرم که با خودم می گم کاش اصلا نمی اومدم...

ماشین رو که نگه می داره، اول از همه پیاده میشم و سعی می کنم نفس عمیق بکشم.

پشت سر من مادر شهریار و بعد تینا پیاده میشن و چرا فکر می کنم پیشِ شهریاری که خیلی وقته میشناسمش غریبم و ازشون می ترسم.

زمزمه می کنم" کاش حداقل آزاد بود" و انگار که یه معجزه اتفاق افتاده باشه صداش رو میشنوم که رو به شهریار می گه:

- کجایی پ تو؟! یه ساعته منتظرم!

پس آزادم از اومدنِ شهریار خبر داشته و منم که فقط سیاهی لشگرم و لازم نبوده چیزی بدونم که از وحشت شب رو تا صبح بیدار نمونم.

با شهریار، مادرش، تینا و من احوالپرسی می کنه و با هر کدوممون یه جور. با تینا گرم و صمیمی و با مادر شهریار فقط ' سلام' با شهریار فحش و با من با طعنه که " ای کلک خوب مدرسه رو هر روز می پیچونیا" و فقط خدا می دونه که از این بابت چه قدر از خودم متنفرم. شاید بار اول هیجان انگیر به نظر بیاد، شاید شکستن یه تابو شبیه شکستن یه دیو دو سر باشه، جذاب باشه حس گنده بودن به آدم دست بده ولی فقط همون یه باره!

بعدش دیگه جالب نیست، رقت انگیزه، تنفر آمیزه، چرا؟! چون یه آدمایی بهت اعتماد دارن و ازت توقع و تو رو همه‌ی اینا ماله میکشی و فقط به اینجا ختم نمیشه. اینا همه یه مفهوم رو جار می زنن و میگن که تو یه بی لیاقتی!

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی"

#قسمت_دویست_و_سی_و_هفت

وارد یه ساختمون دو طبقه میشیم، تو نگاهِ اول شبیه به خونه به نظر میاد و وقتی واردش میشی، انواع دستگاه های پزشکی رو میشه داخلش دید. منشی نداره و یه زن از اتاق بیرون میاد و با مادر شهریار مشغول به تعارف و تمجید میشه. آزاد به شهریار طعنه می زنه که " چند بار تا حالا ریدی که ننت با این یارو انقدر فابه؟! "

نگاهِ تینا به شهریاره و منتظر جوابش! چند بار این اتفاق افتاده که با تینا رفتارش اینه؟!

نمی دونم چرا ولی حالا که آزاد اینجاست، خیالم راحت تره. شاید اونم غریبه باشه، شاید نشناسمش و نتونم بهش اعتماد کنم اما حداقلش اینه که دیدم در مواجهه با تینا یکم بیشتر از بقیه وجدان داره!

زن رو می کنه به سمت تینا و می گه:

- بیا خانومم.

تینا مثلِ برق گرفته ها می چسبه به آستین من و می گه:

- کجا بیام؟

لرزش صداش، لرزش مشهود دستش، لحنِ وحشت زده اش رو که می بینم اشکم در میاد و رو به شهریار داد می زنم:

- مُردی؟ کوری؟ نمی بینی حالش بده؟!

مامانش کلافه و عصبانی چند قدم فاصله رو پر می کنه و رو به من تشر میزنه:

- به اندازه کافی حالش بد هست، اعصاب اینکه با توِی سلیطه بحث کنه رو نداره.

آزاد یک قدم جلو میاد و کنار من می ایسته؛ رو به مادر شهریار با اخم و لحنِ عصبی می گه:

- به اندازه کافی حالِ ما هم از گه کاری پسر شما مزینه، ممنون میشم قلاف کنی بذاری خودشو خالی کنه و البته که سرش داد نزنی!

نگاهش می کنم و قلبم رویِ هزار می کوبه. اخمش، جذبه اش، اینکه پشتم در میاد هم باعث تعجبم شده هم خوشحالیم. حالا دیگه صدایِ منم می لرزه و دارم از هیجان می میرم.

مامان شهریار دست تینا رو می گیره و می گه:

- با من بیا...

تینا سخت از من جدا میشه و اما قبول کرده که این آش و این کاسه چیزیه که در نهایت جلوشه.

یکم دور تر از ما رو به روش می ایسته و می گه:

- من و ببین!

من تنهام، بیست و دو ساله که تنهام. درست با شرایطی مثلِ شرایط تو. با این تفاوت که من ازدواج کرده بودم. من با یه بچه تو شکمم رها شدم به حال خودم. این سرمایه و این پول ها رو پدر شهریار به جایِ خودش واسم گذاشت و رفت!

پدر و مادرش اینجا نبودن، به خاطر من مونده بود! موند اما فقط یه سال تونست تحمل کنه و بعد رفت.

من موندم یه بچه و کلی سرمایه که قرار بود بشن شوهر واسم. نشدن!

واسه توام نمیشه. حتی اگه الان بری و باهاش ازدواج کنی، پات نمی مونه...

آزاد خم میشه و کنار گوشم زمزمه می کنه:

- کردن در رفتن تو خونشونه.

تینا فقط نگاه می کنه و گریه، دست آزاد که رویِ شونه ام میشینه وحشت زده از جا می پرم و آزاد می گه:

- می فهمم. الان از حجم دلبری من حالی به حالی شدی! تو دلت حول و ولاست... داری عاشقم میشی.

من نگاه و حواسم به دوستمه و زیر لب می گم:

- خفه شو فعلا...

می خنده و چیزی نمی گه.

مادر شهریار دستش رو می گیره و می گه:

- حالا آماده ای؟

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی"

#قسمت_دویست_و_سی_و_هشت

تینایی که داره از هوش می ره، رنگ به رو نداره و لال شده فقط نگاه می کنه و نه اعتراض. سکوتش رو می ذاره پایِ رضایتش و دنبال خودش، اون رو می بره داخل اتاق.

دلم می خواد منم برم، اما همون زنی که معلوم نیست اصلا دکتره یا نه، ممانعت می کنه و می گه" لازم نیست" .

باور نمی کنم، خودم رو... یعنی خودمون رو! این موقعیت افتضاح رو، مایی که تا چند وقت پیش سرمون توی درس و کتاب بود و اما حالا کجاییم!

جایی که بدون شک اگر مادر تینا بفهمه کجاست، سکته می کنه!

نیم ساعت، یک ربع، ده دقیقه شایدهم کمتر و یا بیشتر پشتِ در اتاقیم. صدایی نمیاد جز دینگ دینگ دستگاه هایی که احتمالا تینا ازشون خیلی ترسیده!

آزاد رویِ صندلی نشسته و شهریار اما رو به در اتاق سر پا و منتظر ایستاده. گاهی اوقات دلم براش میسوزه، پسری که چالش های بزرگ زندگیش تماما رویِ دوش مادرش بوده حالا با چنین گندی مواجه شده و حق داره ندونه درست و غلط چیه!

صدایِ داد تینا میاد و ما وحشت می کنیم، آزاد از جاش بلند میشه، شهریار و من خیز بر میداریم سمت در و صدای مادر شهریار میاد که با عصبانیت می گه:

- چته چرا هوچی بازی در میاری؟

چرا نداره این رفتار، جواب نداره این سوال، هوچی بازی در میاره چون فقط نوزده سالشه و درکش نباید خیلی سخت باشه!

صدایِ ناله و گریه تینا که میاد، وقتی که با عجز می گه:

- نمی خوام!

باعث میشه نتونم خودم رو کنترل کنم و در رو به سرعت باز کنم. تینا دستِ دکتر رو که سعی داره سر جا نگهش داره رو کنار می زنه و با گریه جیغ می کشه:

- ولم کن!

سونامی اخلاقِ تینا ترکیده و الان شده همون آدمی که نمیشه مهارش کرد!

مادر شهریار کلافه می گه:

- ای بابا، چته تو دختر؟!

دختر...؟ چه حرف ضد و نقیضی واسه حال و شرایط تینایِ غمگین!

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی "

#قسمت_دویست_و_سی_و_نه

رو می کنه سمت من، ملتمسه چشم ها و لحنش وقتی می‌گه:

- نازار بیا کمک...

جلو می رم. دکتری که داره هاج و واج به دختر بچه مقابلش نگاه می کنه رو کنار می زنم و دست تینا رو می گیرم.

کمکش می کنم از تخت پایین بیاد. پیرهنش رو می‌کشه پایین و دکمه های مانتوش رو براش می بندم.

مامان شهریار تخت رو دور می زنه و قدم تند می کنه سمت تینا، دستش رو از پشت می کشه و تشر می زنه:

- کجا داری میری؟

تینا دستش رو محکم میکشه و سرش داد می زنه:

- ولم کن روانی، به تو هیچ ربطی نداره!

دست هاش می لرزن و آرامش و سکوتی که از تینا دیدیم، پس لرزه های این زمین لرزه بودن!

مواظبش می‌شم که زمین نخوره و تعادلش رو حفظ کنه!

مامان شهریار دست دراز می کنه سمتِ تینا اما دستش رو پس می زنم و می گم:

- چخه دیگه بابا اه...

نمی دونم چیشده و چرا حالِ تینا اینه اما الان که داره به این زن می گه روانی! می گه ولم کن، حتما براش تحمل یه چیزی سخت بوده.

از اتاق بیرون می برمش، روی صندلی های ردیف شده پشت در می شینه و هق می زنه.

شهریار جلویِ پاش می شینه و میشه از لحنِ پر از اضطرابش فهمید که چه فشاری رو تحمل می کنه!

- تینا چیشده؟!

تینا با عالم و آدم سر جنگ داره انگار، سر شهریار هم داد می کشه:

- تو یکی دهنتو ببند نمی خوام صداتو بشنوم...!

شهریار لال می شه و اما کنارش می شینه. بغلش می کنه و اون فقط می تونه دردِ آدم ها رو تسکین بده، نمی تونه حمایتشون کنه.

مادر شهریار حالا که از اتاق بیرون اومده داره غر می زنه و می گه:

- خیلی رو کنده ای به خدا! به جای اینکه سرت پایین باشه خجالت بکشی پررو پررو تو چشم من زول می زنی می گی نمی خوای بندازیش؟!

با شنیدنِ این حرف من، شهریار، حتی آزادی که دورتر ایستاده و فقط نگاهمون می کنه متعجب میشیم و...

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی"

#قسمت_دویست_و_چهل

نمی خوام حالش رو بدتر کنم، نمی خوام تو این شرایط نمک رویِ زخمش بپاشم اما این قدر وحشت زده و متعجبم که با لکنت می پرسم:

- راست می گه تینا؟

مادر شهریار که با عجله جلو میاد؛ رو به روش می ایستم و می گم:

- می شه چند دقیقه ولش کنی؟ بذار ببینیم چی میگه...!

عصبانی دست به کمر می ایسته و پسرِ احمقش رو تماشا می کنه. کاش بدونه این میوه‌ی کرمو، ثمره‌ی اشتباهات خودشه.

کاش بفهمه که پدر شهریار اون رو با پول تنها نذاشته. با پسر بچه ای تنها مونده که شده مرید و مرادش! همه ی نافرجامی ها و شکست هاش رو به پسرش تزریق کرده و حالا انگار شهریار معتاده به فعل نتونستن!

تینا شهریار رو به عقب هل میده و میگه:

- می خوای بری، برو به درک! می خواین مسخره ام کنید؛ دعوام کنید، توهین کنید ولی من نمی خوام بچه ام رو بندازم.

دست هاش رو جلوش می گیره، انگار که از الان براش آغوشش رو آماده کرده باشه. می لرزن دست هاش و می گه:

- قلبش داره میزنه، تکون می خوره، من دارم می بینمش تو اون دستگاه کوفتی! صدای قلبش و شنیدم چطوری بکشمش؟

احساساتی شده و حق داره. کم سنه، نفهمه ولی مادره. مادر که سر بچه اش منطق سرش نمیشه...

شهریار دست تینا رو می گیره و می گه:

- تینا الان وقت اومدن اون بچه نیست، شرایط خودتو نگاه کن، چند سالته؟ می خوای اون بچه رو اینطوری به دنیا بیاری؟

زار میزنه و میگه:

- چرا نمی فهمی؟ چرا شماها منو نمی فهمید؟ به خدا اون بچه آدمه، زنده است... من قاتل نمیشم. نمی خوام.

سر شهریار داد می زنه و می گه:

- پاشو برو، دست از سرم بردار!

آزاد جلو میاد، شهریار رو از جا بلند می کنه و خودش کنار تینا می شینه.

لبخند می زنه و میگه:

- حالا خوشگل بود یا مثل این شهریار

تخ..می فیس بود؟!

تینا با شنیدنِ این حرف از ته دل گریه می کنه. آزاد تینا رو بغل می کنه و شاید

به خاطر بزرگتر بودنشه که این قدر کامله!

همون چیزی رو به تینا میده، که تینا الان می خواد!

زیر گوشش زمزمه می کنه:

- اگه پسر شد اسمش رو بذار محمد آزاد، خب؟ یا مثلا امیرآزاد...

گریه‌ی تینا شدیدتر میشه، من اون قدر گیج و منگم که کاری جز نگاه کردن ازم بر نمیاد. آزاد موهایِ تینا رو ناز می کنه و ادامه میده:

- اگه دختر شد بذارش فاطمه نازار...

شهریار گریه می کنه و چه قدر دلم براش تو این لحظه میسوزه. که حتی به وقت ناراحتی و سختی یه چشمش به مادرشه که عصبانی نشه!

و میشه! این زن رسما شده هندجگرخوار و نمی خواد یکم صبر کنه تا این دوتا بچه نفس بگیرن...

سر آزاد داد می کشه:

- پاشو جمع کن خجالت بکش، اگه دختر شد اگه پسر شد... به جای اینکه کمک کنی این گند و زودتر جمع کنی وایسادی پیاز

داغشو زیاد می کنی؟

آزاد عصبانیه و اما مهربون. مهربون برایِ تینا و عصبانی برای هر کسی که حرف

حساب حالیش نباشه.

پر جذبه و پر اخم نگاهش می کنه. لحنش خشنه و یک دنده وقتی می گه:

- به حرمت شهریار چیزی بهت نمیگم پیرزن!

مات و مبهوت نگاهش می کنم و نگاهش

رو بعد از چند ثانیه از مادر شهریار می گیره و به تینا می گه:

- چه قدر زر زر می کنی تو، هر کاری می

خوای بکنی بکن حرف بقیه ام تخ...مت نباشه. اگرم نمی خوای و فردا به گه خوردن می افتی همین الان پاشو تمومش کن...

تینا از آغوش آزاد جدا می‌شه و اشک هاش رو پاک می کنه. طول می کشه تا به خودش بیاد، نگاهش رو سرامیکایِ سفید و سردِ کف مطب نه، کفِ جلاد خونه است.

دم عمیقی می گیره و صداش رو صاف می کنه. به شهریار نگاه می کنه و میگه:

- اینکه می خوام بگم مالِ الان نیست! مال همون وقتیه که گفتین دارو بخور که بیفته و من نخوردم! شهریار؛ این اشتباه ماست، من و تو! چرا باید ما تاوان ندیم و به جامون یه آدم طفلک کوچولو تقاص پس بده؟ ها؟

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی "

#قسمت_دویست_و_چهل_و_یک

گریه امون نمیده حرف بزنه. باز هم نفس می گیره و این تینا کجا، تینای هفته های قبل کجا. رسما باعث شده دهنم بسته بمونه و فکم دوخته بشه!

- من... دیگه از هیچکس کمک نمی خوام! من می خوام... خودم مسئولیت اشتباهمو گردن بگیرم.

لبش رو برایِ کنترل بغضش گاز می گیره، به شهریار نگاه می کنه و ادامه میده:

- از تو هم توقع ندارم بخوای کاری کنی، چون این چند وقته بهم ثابت کردی که نمی تونی کاری کنی!

خودم تنهایی... سخته ولی من دوست ندارم بقیه‌ی روزای عمرم رو با فکر اینکه یه آدم رو کشتم بگذرونم... می دونم کلی آدم هستن که قراره بهم نیش بزنن، زخم بزنن، فحش بدن ولی همشون رو قبول می کنم.

می دونم از این در که برم بیرون دنیا واسم یه شکل دیگه است ولی حقمه، مقصرم و مجبورم که تحمل کنم.

از جا بلند میشه، اشک هایی که مثلِ یه بارون بی وقفه رویِ صورت در حال باریدنن رو پس می زنه و با یه دنیا درد زمزمه می کنه:

- من بابتِ تموم لحظه هایی که تو این دوسال با تو گذروندم خوشحال بودم شهریار... پس حتی نمیشه اسم این ماجرا رو اشتباه گذاشت!

سریع از جام بلند می شم و دستش رو می گیرم، کاش یه طوری حالیم کنه که این حرف ها رو واقعا اونه که داره میزنه؟

فین فین می کنه و می گه:

- به خدا اگه بخوای جلومو بگیری دیگه اسمتو نمیارم..

ناله می کنم:

- مامانت تینا...

و اون زن الان تنها کسیه که تو این مخمصه بهش فکر می کنم و دلم براش بیشتر از همه میسوزه!

- نازار، من ترجیح میدم دخترِ بد مامانم باشم ولی مامانِ بدی واسه بچه ام نباشم...

حرفش سیلی میشه و می خوره تو گوشم. چطوری دست از همه چی شسته و این تصمیم رو گرفته؟!

- آخه ببین، تینا تو...

بین حرفم با صدای بلند می گه:

- قسم خوردم نازار...!

تحکم لحنش رو میشنوم و می دونم که جدیه.
درمونده به آزاد نگاه می کنم و عکس العملی نشون نمیده.

مادر شهریار حالا دیگه فهمیده با حرف زور و با گوشه کنایه به جنایی نمیرسه!

می خواد تینا رو یه طور دیگه قانع کنه.

- ببین... تینا جان. باشه! بچه رو نمی کشیم. به دنیا میاد. اصلا من خودم با خانواده ات صحبت می کنم میذاریم به دنیا بیاد و بعد میدیمش به کسی که بچه...

تینا تشر میزنه:

- بچه‌ی من حیوون نیست که ببخشمش به دیگران!

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی"

#قسمت_دویست_و_چهل_و_دو

مادر شهریار هم دست کمی از تینا نداره، که اون هم عصبیه و کلافه وقتی میگه:

- تو بچه می فهمی چیه؟ چند سالته احمق جون؟! فکر کردی چطور می خوای به خانواده ات بگی؟ فقط گند میزنی به زندگی جفتتون، یکم عقل داشته باش!

تو آینده نداری؟ زندگی نمی خوای؟! چرا متوجه نمیشی که...

تینا بین حرفش، در حالی که داره از بغض و درد منفجر می شه اولش با تن صدایِ بلند و بعد به تدریج ضعیف تر می گه:

- من، می نویسم، زیرشو امضا می کنم که نه الان نه هر وقت دیگه ای اسم پسرتم نیارم، به این بچه ام میگم هیچ وقت بابا نداشته، باباش مرده... من از اولش تنها بودم.

مکث می کنه، انگار که بی خواد نفس بگیره و بعد می گه:

- می دونم چی می گید، آینده شهریار همون قدر که واسه شما مهمه، واسه منم مهمه!

نمی خوامش، نمی تونم که بخوامش، نه زورشو دارم نه اختیارشو ولی دوستش دارم... بهش لطمه نمی زنم اگه قراره با کس دیگه ای...

لال می شه. عصبی میشم، دیوونه میشم، دسته ام رو بند می کنم به شونه اش و میگم:

- این اراجیف چیه که داری بلغور می کنی زنیکه؟ هیچ می فهمی چی میگی؟ یه گهی خوردید باید دوتاتون تاوان بدید... دوتاتون!

تینا زار می زنه:

- نمیده... بلد نیست! نمی بینی صداش در نمیاد؟ یادش ندادن! اصلا نمی دونه تاوان چی هست نازار... باید بره چون شبیه من نیست. الان نره فردا میره.

شونه اش رو ول می کنم و با حرص زمزمه می کنم:

- اینا رو روز اولی که اومد تو زندگیت گفتم؛ خوبه حداقل الان فهمیدیش!

راه می افته سمتِ در و می گه:

- خودم میرم، کسی دنبالم نیاد.

هنوز در رو کامل نبسته که به شهریار نگاه می کنه و میگه:

- آخرین خاطره ای که ازت دارم، میشه همون لحظه ای که واسه بچه امون گریه کردیم... قشنگه! یادم می مونه... کاش توام یادت بمونه...

میره و در بسته میشه، صداش آرومه ها، اما من انگار میشنوم که یه کوه فرو ریخته، یه آواره، یه طغیان و یه طوفانه که حالا از این به بعد روی سر هر دوتاشون فرود اومده. شهریار با آستینِ سویشرتش، اشک هاش رو پاک می کنه و راه می

افته سمت در، اما مادرش نمیذاره و معلومم نیست این وسط حق با کیه و چرا!

بچه اش و اشتباهی نصیحت می کنه، که می گه:

- اگه الان بری یعنی با تصمیمش موافقی، حالش خوب نیست احساساتی شده. چند روز دیگه پشیمون میشه و خودش پیشقدم میشه واسه این کار عزیزم!

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی"

#قسمت_دویست_و_چهل_و_سه

عزیزش؟ آدم که عزیز دلش رو اینطوری زجر کش نمی کنه...!

راه می افتم سمتِ در و باید دنبالِ دوست زیر آوار مونده و تنهام برم؛ باید برم کمکش کنم که نفس بکشه.

قبلِ رفتن صدایِ آزاد رو میشنوم که خطاب به شهریار می گه:

- خاک تو سر بی عارت.

که اگه تو سینه‌ی شهریار قلب باشه، الان باید پر باشه از درد، از غم و غصه!

پا تند می کنم و تو این خیابون خلوت و غریب دنبال خواهرم می گردم.

قدم هام تند می شن و می دوام، صداش می زنم و تا سر حد مرگ نگرانشم!

قرار نبود اون قصه‌ی قشنگ؛ اون نقش اولی که از شهریار ساخته بود بشه یه نقِ رقت انگیز و یه پایان تلخ!

بالاخره پیداش می کنم، کنار خیابون لبه‌ی یه جدول نشسته و داره زار می زنه. داره خفه میشه و انگار که بغضش لخته‌ی خونی باشه، محکم روی سینه اش می کوبه تا از گلوش بیرون بریزه.

کنارش می شینم و می گم:

- بیا بریم خونه دورت بگردم، سرده اینجا مریض میشی.

زار می زنه و دست های بی جونش دور گردنم حلقه میشن. آخر یه اشتباه اینجاست، درموندگی داره، ضعف داره و ناتوانی داره!

از هر طرف که بخوای این اشتباه رو بپذیری، باز هم باید تاوان بدی! اگه این بچه بمیره، تینا میمونه و یه دنیا عذاب وجدان تا آخر عمرش و اگه نمیره، تیناست و حرف هایی که محکومه به شتنیدنشون.

نمی دونم اگه من تو چنین شرایطی باشم چیکار می کنم، اما دیدم که بیشتر آدم ها، عذاب وجدان رو به دوش می کشن و بچه‌ی بیگناهی که خودش هم حتی نخواسته بیاد توی ناکجا آباد زندگی این آدما خیلی راحت کشته میشه!

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی"

#قسمت_دویست_و_چهل_و_چهار

اجازه میدم آروم بگیره، بعد از دو سال خاطره ساختن، خداحافظی کردن دویست سال درد داره، اشک داره و غم داره.

یکم که آروم می گیره کمک می کنم از جا بلند شه و راه می افتیم سمتِ خیابون اصلی، هنوز خیلی دور نشدیم که صدایِ بوق ماشین میاد و توقع دارم شهریار باشه! که حداقل این آخر ها یکم به تینا اهمیت بده و نیست!

آزاده، آدمی که بهش ربطی نداره این قصه ولی دل میسوزونه!

حوصله‌ی تعارف و تمجید ندارم، اینجا رو هم نمیشناسم، پس وقتی نگه می داره تینا رو اول سوار می کنم و بعد هم خودم سوار میشم. در رو که می بندم تینا رویِ صندلی عقب سرش رو رویِ صندلی میذاره و انگار داره یاد می گیره از پایِ کسی، از دست کسی واسه دلداری گرفتن کمک نخواد.

* * *

جلویِ در خونه‌اشون که رسیدیم، مادرش جلویِ در بود. عصبی و کلافه با یه نگاه و لحنی که هر کی بیاد

جلو خودش رو مرده فرض کنه! تینا گفت برو، گفت بهش می گم، با تنبیه هاش کنار میام. گفت برو بذار ببینم این تنهایی کوفتی که این همه ازش می ترسیدم اصلا چه شکلی و چطور بود!

وارد خونه میشم و قبل از اینکه بگم سلام خمیازه میکشم و چشم هام رو می بندم! چشم که باز می کنم مامان رو جلوم می بینم و زهره‌ام می‌ترکه.

دست رویِ سینه ام میذارم و متعجب می گم:

- چیه مامان؟!

اخم هاش تویِ همن و انگار الان که وقت شوخیه و نه تعقیب و گریز.

به پاهام نگاه می کنم و خودم به شک می افتم، گیج و گنگ می گم:

- پاهام و شستم به خدا...

می پرسه:

- کجا بودی؟!

بالاخره گندش دراومد و فکر می کنم دست کم تو این مصیبت ساتوری بشم و به هزاران هزار تکه تقسیم بشم!

زبون باز می کنم که باز هم دروغ بگم، چون این آخرین باری بود که مجبور بودم اشتباه کنم. سرم داد می زنه:

- از مدرسه زنگ زدن بهم، چندین جلسه غیبت داشتی! کجا میری که مدرسه رو ول کردی به امون خدا؟!

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی "

#قسمت_دویست_و_چهل_و_پنج

آب دهنم رو قورت می دم و بسه دیگه دروغ، بذار حالا که گندش در اومده هم نزنیم! بذار خجالت بکشیم نازار...

جوابی نمی دم و مامانِ عصبی و کم طاقتم میگه:

- نازار با توام، جواب منو بده. کدوم جهنمی میری که این همه غیبت داری؟ ها؟

نگاهم رو می اندازم زمین، جواب نمیدم چون بالاخره دیر یا زود مامان عصبی تینا بهش می گه " کجا بودیم و چرا."

کلافه میشه، دست به صورتش می کشه و دست هاش می لرزن و من از خودم می پرسم که این همه مصیبت کشیدن و دروغ گفتن ارزشِ حال بدمامانم رو داشت؟!

- یا بگو یا برو تو اتاقت جلو چشمم نباش!

میرم، بمونم که چی وقتی دلیلم افتضاح ترین دلیلِ دنیاست...

میشنوم صداش رو که قبل رفتن می گه:

- من کاراته رو کنار زدم که درس بخونی؛ بعد تو اینطوری...؟ وای واااای نازار...

در اتاق رو می بندم، کیف و کاپشنم رو پرت می کنم رویِ تخت و کفِ زمین دراز می‌کشم.

چشم هام رو می بندم، سرم پر از اتفاقه فکرم درگیر تینا و حالِ بد و بدترشه!

که حتما الان زانوی غم بغل کرده و داره غصه‌ی دلش رو می خوره.

در بی هوا و یک هو باز میشه، توقعش رو داشتم، مامان آدم صبوری نیست!

تو قاب در با اخم های در هم ایستاده و تشر می زنه:

- می گی یا نه؟

چی باید بگم؟ می ترسم...

- با تینا بودم.

کفریش می کنم و میگه:

- اینو که می دونم، گفتم کجا بودی نگفتم با کدوم پتیاره ای بودی...!

چشم هام رو مرتبه می بندم و قبل از اینکه در رو محکم به هم بکوبه میگه:

- از فردا با بابات می ری و میای، بیرون و بهار و بارانم تعطیل!

فکر کنم با این تنبیه بمیرم، چون از اینکه با بابا برم مدرسه خوشم نمیاد!

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی"

#قسمت_دویست_و_چهل_و_شش

ولی خب بدتر از این ها حقمه؛ مامان هنوز نمی دونه چرایِ ماجرا چیه وگرنه حقم رو تموم و کمال کفِ دستم میذاره.

من خسته ام و کلافه... دلم می خواد بی دغدغه بخوابم اما فکر تینا نمیذاره. گوشیم رو میارم و بهش زنگ می زنم اما جواب نمی‌ده و دلم داره مثلِ سیر و سرکه می جوشه!

* * *

از در خونه با هم راه افتادیم و حالا دیگه سر خیابونیم. حرفی نزده، اصلا اشاره ای به ماجرای دیروز نکرده و باعث میشه تعجب کنم.

نزدیکی های مدرسه دستم رو می گیره و می دونه با این کارش سکته می کنم و دلم می خواد برم تو جوب بخوابم!

با خنده می گه:

- داری می میری نه؟

نگاهش می کنم و تعجبی نداره که منِ بی تکلیف به کی رفتم!

- ای بیچاره...

لب هاش رو کج می کنه و می گه:

- از خداتم باشه که من عاقبت گناهات باشم...

فقط گیج و منگ نگاهش می کنم و از اولِ عمر روش های تربیتیش کلا با بقیه آدما متفاوت بوده.

لبخندش آروم آروم محو میشه و آروم و خجالتزده می گه:

- فکر کنم تقصیر من بوده!

تای ابرو بالا می اندازم و هنوز متعجبم:

- چی؟!

نگاهش رو میده به اون سمت خیابون و میگه:

- من یادت دادم واسه کمک به آدما همه‌ی تلاشت رو بکنی!

خوب فکر می کنم و یادم می آد که حرفش درسته، که توِی باشگاه خسته و آش و لاش بودم ولی باید حریف تمرینی کسایی میشدم که مسابقه داشتن...

که خیلی از این اتفاق های کوچیک و بزرگ افتاده و بابا همیشه گفته اول بقیه.

- نمی تونم واسه کمک به دوستت توبیخت کنم ولی واسه دروغت... واسه قایم کردن مشکلش... یه فرصت دیگه بهت میدم.

خب خدا روشکر که قراره دستم رو ول کنه.

- خودت برو مدرسه، منم می رم خونه می خوابم... فقط باز ولگردی نکن مامانت آتیش به جون بشه، حله؟

خنده ام می گیره، سر خواب با کسی شوخی نداره و من یه کپی پیست از پدرمم توِی همه شرایط زندگیم!

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی"

#قسمت_دویست_و_چهل_و_هفت

بابا که بر می گرده، من هم راهم رو کج می کنم سمتِ خونه‌ی تینا و اگه الان نرم از فشار استرس می میرم!

پا تند می کنم، می دوام و اون قدر تند میرم که کم مونده پرواز کنم.

پشتِ در خونه اشون در حالی که دست رویِ دلم گذاشتم و نفس نفس می زنم زنگ رو فشار میدم.

آیفون رو فشار می دم و مادرش نه، خواهرش جواب میده:

- بله؟

حالا انگار یکم خیالم راحت تر میشه و میگم:

- تینا نمیاد مدرسه؟!

تن صداش رو پایین میاره و می‌گه:

- نازار تویی؟ نه نمیاد. زود برو مامانم خیلی عصبانیه.

زیر لب می گم باشه و با قدم هایِ سست و پاهایِ بی رمق راه می افتم سمتِ مدرسه!

نمی دونم تا کی قراره نبینمش، تا کی قراره مادرش عصبانی بشه ولی حق داره!

پنج ساعتی که توی مدرسه سپری میشه، پنجاه ساله. بی تینا، بی بهاری که هنوز به بهونه‌ی پاش مدرسه نمیاد و انگار از خدا خواسته اش شده، مدرسه زهرماره.

حواسم پیِ درس نیست و وقتی این دوتا احمق انقدر مصیبت و نگرانی دارن برام کجا جایِ فکر کردن به درس و مدرسه می مونه.

سرم رو رویِ میز گذاشتم و منتظرم این دقایق پایانی هم بگذرن تا فرار کنم سمتِ خونه. حوصله ام که سر میره، شمارش معکوسم از صد به پایین شروع میشه، از خودم بدم میاد؛ منِ بی حال الان نازار شاگرد اول کلاس نیست و یه آدمِ تنبل و احمقه!

به هفتاد می رسم و زنگ می خوره؛ اولین کسی که قبلِ معلم راه می افته سمتِ در منم و برام مهم نیست بقیه قراره چه فکری کنن!

جلویِ در مدرسه؛ با چشم دنبال بابا می گردم و وقتی نمی بینمش راضی و خوشحال می رم سمتِ خونه! اما خب در جریان هستید که خوشی به من نیومده.

بند کیفم رو از پشت سرم می کشه و نگهم می داره. کنار گوشم می گه:

- صبح خوابم می اومد، الان که خوابم نمیاد!

بعد تا بخوام به خودم بیام، دستم رو گرفته و از ته دل جیغ می کشم:

- بابا مگه من بچه ام که دستم رو می گیری؟!

ابرو بالا می اندازه و میگه:

- ها؟ چیه؟ لات شدی؟

اون قدر بامزه این کلمه رو به زبون می‌آره که یهو از خنده می ترکم. خودشم نمی تونه مقاومت کنه.

به جایِ ناله و داد سعی می کنم دستش رو به خدمت خودم در بیارم و سنگینیم رو بندازم رویِ دوشش!

اونم کلافه میشه و می گه:

- وقتی شب نون و پنیر خوردی می فهمی اضافه وزن چیه خرس گریزلی...!

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی"

#قسمت_دویست_و_چهل_و_هشت

* * *

این روز ها مجبورم وقتم رو با درس خوندن پر کنم، اجازه‌ی بیرون رفتن ندارم. اون هم با الم شنگه ای که مادر تینا به پا کرد و به مامان گفت هر غلطی کردن دوتایی کردن. حالا سوال اینجا بود که اگه منم توی اون رابطه دخیل بودم که الان باید چهار ماهه حامله می بودم!

ولی قسمتِ تاریک ماجرا اینه که اعتماد مامان نسبت بهم کمتر شد و من بیشتر از هر چیزی از این بابت ناراحتم!

کتاب بعدی رو باز می کنم و حتی مامان رابطه با بهار رو هم ممنوع کرده و معتقده که اون از این یکی بدتره!

یه وقت هایی هم می گه اون که لال و بی زبون بود این شد، اونیکی که دیگه پتیاره عالمه. منم انگار میشِ پیغمبری و مریم مقدسم. اصلا هیچ گند کاری نه

کردم نه ازم بر میاد همش هم تحت تاثیر رفیقامم و این تفکر اکثر آدم ها یا شایدم مادرهاست!

تلفن همراهم زنگ می خوره و با دیدنِ شماره‌ی آزاد برگ هام می ریزن.

از جا بلند میشم تا اول چک کنم که مامان برگشته یا نه و وقتی می بینم کسی خونه نیست شیرجه می زنم سمتِ گوشی. حس زندانیای زاویرا رو دارم، هر ملاقات و تماسی برام جذاب شده.

تلفن رو جواب میدم و با شوق می گم:

- سلام!

اما خب یادم رفته که اون یه روانی تمام عیاره! تلفن رو قطع می کنه و با شنیدنِ صدایِ بوق آزادش، از حرص بمیرم!

تلفن رو پرت می کنم کنار و با اخم نگاهش می کنم. دهن کجی می کنم و ادایِ سیسِ مزخرف اون مرتیکه رو در میارم.

منتظرم باز زنگ بخوره و نمی خوره! یه چیزی تهِ دلم رو قلقلک میده که خودم زنگ بزنم و سر انجام

دست هام حریفِ این حس مونگول نمی‌شن و شماره اش رو می گیرم.

جواب نمیده و فکر می کنم مردن واسم از تحمل کردنِ این مجنون بهتره!

دیگه واقعا تصمیم می گیرم گوشی رو کنار بذارم و مشغول درس خوندن بشم که برام پیام میاد.

بازش می کنم و می بینم که مردک از خودراضی نوشته:

- می بینم که تحملِ دوریم واست سخته.

خنده ام می گیره، اعتماد به نفس این رو اگه گ...وز داشت، امپراطور بادها بود!

جوابش رو نمی دم و دوباره پیام میاد...

با دیدنِ متنش نیشخند روی لبم می شینه و...

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی"

#قسمت_دویست_و_چهل_ونه

- می خوام حال تینا رو بپرسم، منتها از اونجایی که می دونم میمیری برام، می ترسم فکرای الکی کنی!

دقیقا منظور این آدمِ مغرور خزعبل، برعکس همینه، نمی خوام حال تینا رو بپرسم، ازم خوشت نمیاد؛ فکرای الکی کن!

خودم رو می زنم به یه راه دیگه و براش تایپ می کنم:

- نمی دونم خوبه یا نه، نمی تونم برم دیدنش؛ نه مامان من میذاره و نه مامان اون!

به ثانیه نمی کشه که جواب می ده:

- حقتونه والا؛ چه معنی میده دختر اینطوری رو کنده و پررو باشه!

جوابش رو نمی دم و مینویسه:

- حالا تینا رو که فهمیدم ولی اگه توام دوست داری می تونی بگی حالت چطوره؟!

حالم خوب نیست؛ تماما استرس سر تا نوک پام رو پا کرده! براش می نویسم:

- خوب نیستم... همش...

پیامم رو تا نصفه پاک می کنم و دوباره از سر می نویسم:

- خوبم!

یاد کوشا می افتم و محتاط عمل می کنم. یاد کوشا می افتم و می ترسم از خودمونی شد با کسی! هر چند که آزاد طی این چند وقت ثابت کرده گِلش فرق داره با بقیه ولی احتیاط شرط عقله...!

- می خوام قرار عقد و عروسیو بذارم.

خنده ام می گیره، یه پله از من خُل تره.

جواب میدم:

- خوشم میاد با جون و دل نقشتو بازی می کنی.

جوابم رو نمیده دیگه، منم مشغولِ حل کردن تمرینام میشم و در همون حال مداد رو می کنم تو حلقم. یه عادتِ مزخرفه که فکر کنم از شنبه بذارمش کنار!

تلفنم زنگ می خوره، کفری و کلافه از ول نکردنش تلفن رو بر میدارم و می گم:

- ها چیه ول نمی کنی؟!

صداش رو کلفت می کنه و میگه:

- آروم باش بچه، هنوز نگرفتمت که...

بچه گفتنش واسه اینکه بره رویِ مخ من باعث میشه بخندم، خوبه حالا هزار بار با زبون بی زبونی بهش گفتم که واسم اهمیتی نداره و روش تعصب خاصی ندارما.

- حال تینا رو که پرسیدم!

- بله، پرسیدی!

- پس... خانواده خوبن انشالله؟!

احساس می کنم رو یه چیزیه، این حالت واسه آزاد بداخلاق طبیعی نیست اصلا.

- خوبن!

صداش آروم میشه و میگه:

- توام حال منو بپرس خب...

لب باز می کنم که چیزی بگم ولی خودش پیشقدم میشه و میگه:

- که منم بگم چه قدر ت...خمیه!

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی"

#قسمت_دویست_و_پنجاه

گیج و منگ به صفحه‌ی گوشیم نگاه می بینم تا ببینم شماره‌ی خودشه یا نه و هست!

صداش ناراحت شده یهو و با همون لحنِ دمق زمزمه می کنه:

- یه طوری ب...ا رفتم بیا و ببین!

- چطوری؟!

یهو می زنه زیر خنده و حدسم درست بود انگار، مسته شاید!

لا به لای خندیدنش می گه:

- انگار یکی... تا دسته... واای!

بعد چیزی نمی گه و تلفن قطع میشه!

مرموز و گیج به رو به روم نگاه می کنم و در تصمیمم که دوباره زنگ بزنم بهش یا نه که در خونه باز میشه و صدایِ نازار گفتن مامان میاد.

گوشیم رو رویِ سایلنت میذارم و از جا بلند میشم تا ببینم چی می گه!

* * *

- نازار؟

در همون حال که سرم رویِ میزه زمزمه می کنم:

- هوم؟!

سرش رو نزدیک به صورتم رویِ میز می ذاره و می گه:

- چرا هیچی نمی گی؟

چشم هام رو می بندم و زمزمه می کنم:

- واسه اینکه داری زر میزنی!

- کجای مستقل شدن زر زدنه؟!

سرم رو از رویِ میز بلند می کنم و می گم:

- کجای فرار کردن اسمش مستقل شدنه؟!

شونه بالا می اندازه و میگه:

- نیست که حالا الان خانواده ام با آغوش باز دارن ازم پذیرایی می کنن!

فکر می کنم که بهار یه دختر کله شقه، بحث کردن باهاش بی نتیجه است اما نمیشه ولش کرد به حال خودش!

می گم:

- ابله! احمق! خانواده بره به درک... تو داری از خونه گرمت فرار می کنی و اسمش و میذاری استقلال! ای من ری...دم سر در اون استقلال وقتی کودنی مثل تو اسمش و میاره!

دهن کجی می کنه و می گه:

- برو بابا!

از وقتی پیج اکثر دنسرا بسته شده و یه سریاشون گفتن مهاجرت، کرم افتاده تو جون بهار که منم می خوام برم!

نه می دونه کجا و نه می دونه چرا، فقط می گه من اینجا نمی مونم و میرم...

و اون قدر کله شق و یک دنده هست که حرف هیچ بنی و بشری به خرجش نره!

#مفت_باز
#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی"
#قسمت_دویست_و_پنجاه_و_یک

من هم که این وسط گیر افتادم و یه طوری واکنش نشون میدم که انگار من این دو تا شیوید مغز رو زاییدم و تحویل اجتماع دادم!

- نازار؟!

لب میزنم:

- مرض!

بی توجه به استقبال افتضاح من خودش با شوق و ذوق می گه:

- هومنم می خوام ببرم...

خودش کمه؟ اون بدبخت ننه مرده هم می خواد آواره و بیچاره کنه. هر چند که اونم بدش نمیاد و اصلا هر کاری که مربوط به بهار بشه، یا باعث بشه بهار رو

خوشحال کنه، مثلِ حمالای سر بازار براش انجامش میده!

- منم ببر خو!

- وای توام میای؟

با هیجان این رو می گه و من به همون حرفِ آزاد فکر می کنم که مغز اینا رو ری...دن توش جایِ عقل بعد درش رو هم گِل گرفتن!

من هم با همون شوق و حرارت با صدایِ بلند در حالی که دستم رو تکون میدم میگم:

- بله... بله... بله!

پوکر فیس نگاهم می کنه و غر میزنه:

- خیلی مزخرفی! داری مسخره ام می کنی؟

دو مرتبه سرم رویِ میز می ذارم و می خوابم، قبلش اما میگم:

- معلوم نیست؟

صدایِ زنگ میاد و عصبانی میشه، با توپ پر غر می زنه:

- اه، بیا انقدر زر زدی نذاشتی برم یه کوفتی بخورم...

به هر حال میذارم گردن کلفتی کنه چون خودشم می دونه اگه پاشم نفله اش می کنم به این خاطر که اون میمون خانوم نذاشت بخوابم!

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی"

#قسمت_دویست_و_پنجاه_و_دو

مثلِ سیستمی که داره ری استارت میشه، تازه دارم به خودم میام و یادم میاد اصلا مدرسه چه شکلی بوده!

پنج ساعتش به هر ضرب و ضوربی هست طی میشه و من یه تصمیمی گرفتم!

از در حیاط مدرسه که بیرون می زنیم، بهار که هنوز پاش لنگ می زنه و حالا با عصا راه می ره می گه:

- نازی بیا بریم خونه ما!

از نازی گفتنش متنفرم اما به رویِ خودم نمیارم و میگم:

- نمیام.

- بیا بریم یه جا ناهار بزنیم خب!

دلم واسه لحنش میسوزه ولی واقعا دیگه دلم نمی خواد رویِ اعتماد مامان و بابام جفتک بندازم.

- دلم می خواد ولی واقعا نمی تونم.

نق میزنه:

- خو برو گمشو، به هومن می گم بیاد!

گاهی فکر می کنم داره در حق هومن کودک آزاری می کنه! اون یه طفل معصوم بی دست و پا و بی زبون به نظر میاد که مثلِ چسب راضی به بهار چسبیده.

ازم جدا میشه و خودش راه می افته و میره، منم می‌رم سمت خونه...

* * *

نه میشد تنهایی بیام، نه مامان تینا راهم می داد. این شد که تا می تونستم التماس مامان رو کردم که بیارتم و واسه چند دقیقه هم که شده بذاره تینا رو ببینم. خونه اشون ساکته، پر از غمه انگار یه عزیزی از دست رفته... شاید هم که نه حتما رفته... یه عزیزی به اسم اعتماد و اعتقاد!

مادرش چایی میاره و به من که نگاهم رو دوختم به اتاق می گه:

- برو ببینش...

من مثلِ فنر از جام بلند میشم و خودش کنار مامان می شینه. مامان دستش رو می گیره و سعی داره دلداریش بده و من هم راه می افتم سمتِ اتاق.

قبل از رفتن میشنوم که مامانش با بغض میگه: " بیچاره شدم..."

رویِ تخت دراز کشیده و نگاهِ مستقیمش رو به سقف دوخته.

صداش میزنم:

- تین؟

یه نیم نگاهِ گذرا به صورتم می اندازه و لبخند کم جونی می زنه و من باورم نمی‌شه که این تینایِ افسرده و پریشون، تینایِ منه!

دلم براش تنگ شده، مدت زیادی نیست اما برایِ من هزار سال گذشته چون هر دقیقه اش رو نگران بودم!

سر جاش جا به جا میشه، در تلاشه که بشینه و کمکش می کنم. خودم هم کنارِ پاش رویِ تخت می شینم و میگم:

- چطوری بیریخت؟

لبخند بی جونش رو رویِ لبش حفظ می کنه اما واسه نگه داشتن بغضش کافی نیست!

می ترکه؛ مثلِ بمب، مثلِ سونامی!

بغلش می کنم و می گه:

- خوب نیستم، بدنم درد می کنه...

دردش که فیزیکی نیست، روحیه! روحش، به یه آدمی اعتیاد داشته، چند سال دنبال یه علاقه اشتباه نرفته، دنبالش دوییده و آخرش هیچی...!

یهو بهش گفتن ترکش کن، نمیشه و حالا واسه این ترکِ بد بایدم که همه جاش درد بکنه!

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی"

عشقِ شهریار مقلِ سلول های سرطانی به همه‌جای قلبش چسبیده و چه قدر این مریضی قوی و مزخرفه که حتی آینده اش رو هم سرش، قمار کرده!

آینده، زندگی، آرزوهاش رو تقدیم لحظه هایی کرده که با شهریار گذرونده و حالا تنها رویِ این تخت افتاده و داره تویِ آغوش من زار می زنه!

من به این فکر می کنم که عشق همون قدر که می تونه قشنگ باشه، ترسناک و نابودکننده هم هست...

رویِ تخت دراز می کشه، سرش رو رویِ پایِ من می ذاره و ازم می پرسه:

ـ ناز؟ تو فکر می کنی شهریار بر می گرده؟! شاید به خاطر این...

بی رحمم، تلخم می دونم اما دروغ بگم که تهش بشه چی؟!

زمزمه می کنم:

- می خواست بیاد نمی رفت...!

حالا دیگه آروم گریه می کنه؛ بی صدا، فقط اشک هایِ گرمشن که رویِ گونه اش سر می خورن.

- دلم براش تنگ میشه!

دلتنگی خاصیت جداییه، جدایی اجباری باشه یا اختیاری، منطقی باشه یا بچگونه با هر ویژگیِ مختلف که توی دنیا وجود داره بازم دلتنگی میاره!

- کاش منو یادش نره نازار...

فهمیده بود آخر راهه! که اگه بچه اش رو هم بکشه دیگه شهریاری رو در کنارش نداره، واسه همین دستش رو بند کرد به دامن بچه اش و هر چه قدر که بگه نمی خوامش، دروغه...!

- مامانم داره می ترکه از غصه نازار، دلم واسش میسوزه. اگه این خبر به گوش عموهام برسه...

حرفش نیمه کاره می مونه اما من می فهمم نظرش نسبت به اون آدمایِ خشک مقدس و معتقد چیه!

که اگه لشکر اونا بزنه به خونه‌ی مادرشون، همه چیز رو با خاک یکسان می کنه و این وسط زحمت مادر بیچاره اش واسه به دندون کشیدنِ این بچه ها میشا هیچ و پوچ.

انگشتم لایِ موهاش می چرخه و نازش می کنم. لب می زنم:

- اینطوری افسرده نباش... تو گفتی می خوای قوی باشی! قوی بودن این نیست تینا.

به پهلو غلت می زنه و صورتش رو با دست هاش می پوشونه و با بغض میگه:

- من گه خوردم... نمی خوام...!

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجزخوانی"

#قسمت_صد_و_پنجاه_و_چهار

* * *

با هزار ضرب و ضورب و خواهش تمنا، مادر تینا رو راضی کردیم که اجازه بده تینا رو امشب ببریم بیرون تا حالش عوض بشه!

منم و بهار و تینا، قراره هومن هم بهمون ملحق بشه و شام رو با هم بخوریم. اما من امیدوارم نیاد!

چون اگه بیاد و تینا ببینه جایِ شهریار کنار هومن خالیه وقتی سر به سر هم می ذارن، دیوونه و داغون میشه!

حقیقتا من و بهارم جایِ خالی شهریار رو حس کردیم و تینا که جایِ خود داره!

می خواست دیوونگی کنه باز بهش پیام بده اما دید که از همه جای زندگی شهریار بلاکه و شاید حتی از قلبش هم!

اژانس گرفتیم و به خاطر حال بد و ضعف تینا و حتی پایِ بهار مجبوریم این کار رو انجام بدیم و ما اون

قدر سختی می کشیم تو این وضعیت که حتی کنار هم بودن هم اذیتمون می کنه!

وارد فست فودی میشیم که پاتوق نیست، که قبلا نیومدیم و این انتخاب بهار بود! جایی نریم که خاطره‌ای زنده بشه. وارد میشیم و دور یکی از میز ها می شینیم و ما سه تا ادمی که حتی ترک های دیوارم میشماردیم الان نگاهمون رو دوختیم به رو میزی شیریِ روی میز!

#مفت_باز
#فصل_سیزدهم: " رجزخوانی"
#قسمت_صد_و_پنجاه_و_پنج

و هرکس انگار به یه چیز فکر می کنه که اومدن هومن رو متوجه نمی‌شیم، وقتی کفِ دستش رو رویِ میز می کوبه تازه می فهمیم که اومده یا اومدن...!

همراهِ آزاده و نمی دونم برای چی.

سلامِ کم جون ما باعث میشه کشش ندن و بشینن.
هومنِ گشنه تر از همه می گه:

- سفارش چی دادین؟

شونه بالا می اندازیم و رو به بهار می گه:

- تو چرا بُق کردی؟ مگه توام حامله ای؟ تو که اصلا نمیدی که بخوای حامله بشی؟ تو که اگه حامله بشی با سر می گیرمت...

تینا با نگاهی که درد رو جار می زنه نگاهش می کنه و احتمالا داره حسرت می خوره!

هومن دستش رو زیر چونه اش جک می کنه و رو به تینا با نیشخند می گه:

- چیه؟ می خوای بگیرمت؟ همتونو می گیرم اصلا، نازار توام بیا...

آزاد اخم می کنه و زیر لب می گه:

- گه نخور دیگه...

برگام می ریزن، خب الان یعنی روی من حساسه یا از زر زرای هومن خسته شده؟!

نیشم شل میشه و بهار نگاهش بینِ من وآزاد اخمو می چرخه و نمیشه آدم یه غلطی کنه این تیز و بز نفهمه!

آزاد خم میشه رو به جلو، دستش رو جلویِ صورت تینا تکون میده و میگه:

- هوی؟

تینا فقط نگاهش می کنه و قبلا گفته واسش احترام زیادی قائله چون تو لحظه درد کنارش بوده.

آزاد اخم هاش رو هنوز باز نکرده و می گه:

- عراتو زدی دیگه؛ بکش بیرون از این حال گهت...

هومن از جا بلند میشه و می گه:

- من میرم سفارش بدم، شماها که گشاد کردید فعلا.

از کسی چیزی نمی پرسه چون سلیقه همه رو می دونه.

تینا لبش رو گاز می گیره و احتمالا هر لحظه براش سه دقیقه قبلِ مرگشه! همون دقیقه‌ای که همه‌ی خاطره ها، اشتباه ها میان و از جلوی چشمت رد میشن. سرش رو تکون میده و خوبه که در جواب

آزاد حداقل این کار رو انجام میده چون جلویِ ما همون کار رو هم نمی کنه!

بعد نگاهِ اخمالودش رو از تینا می گیره و رو به من می گه:

- حال تینا چطوره؟!

انگار این جمله شده اسم رمزمون؛ که وقتی این رو می پرسه می دونم مقصدر منم.

خودم رو می زنم به یه راه دیگه؛ حداقل جلویِ بهار. چون می ترسم سرکوفتم بزنه؛ می ترسم توی سرم بکوبه اون رابطه‌ی ساده اما پر از اشتباه با کوشا رو.

دم عمیقی می گیرم و در حالی که نیشم رو نمی تونم جمع کنم می گم:

- ایناها دیگه داری می بینی خودت...

بهار یهو جدی میاد بین حرفم و میگه:

- اسکلی؟ داره حالت خودتو می پرسه می خواد ما نفهمیم.

آزاد یهو می زنه زیر خنده، از اون خنده های شلیک وار و بامزه اش که رویِ مخ آدم اسکی میره اما جذابه.

تینا هم لبخند می زنه اما لباش از لبخند می ترسن شاید، که تا میاد پا بگیره و تاتی تاتی کنه یهو می افته و تموم میشه، بعدش دیگه اون لبخند دلش نمی خواد پا بگیره!

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی"

#قسمت_صد_و_پنجاه_و_شش

انگار واسش همه چیز مرده، اعتماد، علاقه، عشق و خیلی چیزای دیگه که واسه یه بدن لازمه که روحش سر پا باشه، چشماش بارونی نشه و نگاهش پر از درد...!

هومن میاد و رویِ صندلی میشینه و من دلم تنگه واسه جمع های قدیم، واسه وقتایی که هومن ازمون

دنگ هامون رو جمع می کرد ولی شهریار تشر میزد و می گفت " گاوی مگه؛ با چارتا دختر اومدی بیرونا"

هومنم انگشت وسطش رو تا دمِ چشم شهریار می برد و می گفت:

- ننه تو کیم کارداشیانه پولش از پارو بالا می ره من چی، ننه بدبختم قالیبافه!

هومن الان هم می خواد جای شهریار رو پر کنه و کاری کنه که به تینا خوش بگذره که می گه:

- چون خیلی چصناله ای و اینا یه تیکه از پیتزام رو میدم بهت.

تینا باز هم لبخند محو میزنه و بهار در حالی که نگاهش رو به اطراف می دوزه تا ببینه کی قراره سفارشمون رو بگیریم و زیر لب می گه:

- انقدر زر نزن هومن!

سفارشمون رو که اعلام می کنن، آزاد از جا بلند میشه و هومن هم پا میشه چون زیادن.

بهار از زیر میز یه لگد حواله کفش نازنینم می کنه و با اخم می گه:

- سنده گل کلم تو با این دسته بیل چه سر و سری داری؟

تینا کنجکاو و شوکه نگاهم می کنه و می پرسه:

- سَر و سِر داری؟

بهارک با تاسف سرتکون میده و می گه:

- تو از این کودن تری!

خدا روشکر که تخریبات روحیش واسه من از تینا کم تره!

- سر و سرم چیه ولم کن! من گه بخورم با این...

سر بلند می کنم و می بینم سینی رو رویِ میز می ذاره و با لحن خیلی خیلی جدی می پرسه:

- این چی؟

یه طور می پرسه و با چشم هایِ ترسناکش منتظره جواب بدم که قالب تهی می کنم و کم مونده خودم رو خیس کنم!

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم

#قسمت_دویست_و_پنجاه_و_هفت

آب دهنم رو قورت می‌دم و میگم:

- این مرد تنومند و خوش استایل! این جذاب لعنتی، این جنتلمن محترم و همه چی تموم...!

خوشش اومده انگار که نیشش شل می‌شه و منم که راضی نیستم به لباش زحمت بده، پوزخند می‌زنم و می‌گم:

- توقع داری اینارو بگم؟ چاییدی سلطون. تو یه گندِ دماغ بداخلاقی که نمیشه تحملت کرد...!

اخم می‌کنه و انگار که مسخره ام کنه دهن کجی می کنه و می‌گه:

- توخوبی اوشین. جنگجویان کوهستان. بروسلی...

خب موفق می‌شه که عصبیم کنه و بی اختیار داد می زنم:

- آزاد میزنم تو اون سرتا.

بهونه می‌دم دستش که برام دست بگیره و کری بخونه.

متوجه اطراف و نگاه هایی که سمتمه نیستم تا اینکه تینا آستینم رو می کشه و می گه:

-بشین نازار آبرومونو بردی!

و من اصلا نفهمیدم کی از جام بلند شدم و دستم رو بالا بردم! سرجام میشینم و با حرص نگاهش می‌کنم. اونم در حالی که صندلیش رو عقب می‌کشه و می‌شینه، برام ادای فهیمه توی سریال پایتخت رو درمیاره و با همون لحن زنونه و لوس می‌گه:

اصلا بیا من رِ گارد بگیر بیا من رِ بزن بکش!

تکیه می‌ده به پشتی صندلی و در حالی که نیشخند می‌زنه، می گه:

- وحشی!

راست هم میگه حواسش نیست که پاهاش دقیقا مقابل پای منه و منم که یه خل وضع و وحشی روانیم. پای راستم رو بالا می برم و با حرص روی یکی از پاهاش می کوبم اما باز هم پر رو پر رو با نیشخند نگاهم می کنه.

سرم رو می چرخونم و نگاه برزخی بهار رو که می بینم. برق از کله ام می پره...

#مفت_باز
#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی"
#قسمت_دویست_و_پنجاه_و_هشت

می‌دونم الانه که بگیره از وسط پاره ام کنه.
واسه همین در دم میگم " گه خوردم. "
مردک دراز فرصت هم طلب از خدا خواسته می گه " حالا خوشمزه بود یا نه." تا بهار بخواد تکون بخوره و سر فحش رو به آبا و اجدادم بکشه، تندی از جام بلند می‌شم و رو به آزاد می‌گم:
- تو یکی خفه لطفا.
بعد بطری نوشابه که درش بازه و نی داخلشه رو برمی دارم و می پاشم روی صورتش و تا به خودش بیاد فرار می کنم!

بالاخره کرم های بی قرار ساکن در بدن دیوانه هایی مثل منم باید تغذیه مناسبی داشته باشند تا بتونن زندگی کنن!

صدای دادش رو می‌شنوم که می‌گه:

- اسکل روانی.

زبونم رو براش در میارم و حقشه! صدا هومن هم میاد اما من ازشون دور شدم و دارم میرم بیرون که به کارای بدم فکر کنم به خاطر همین خیلی خوب متوجه نمیشم که چی می گه!

از همین حالا به خاطر اینکه مجبورم گشنه بمونم احساس ندامت می کنم.

پشت شیشه ایستادم و میدونم اگه برم داخل، بهارک خانوم کینه ای تا نی نوشابه رو به نشونه انتقام نکنه تو دماغم ول نمی کنه.

بازوهام رو بغل می کنم و پشت در سگ لرز می زنم!

دارم به این فکر می‌کنم که برگردم خونه و در جوار خانواده همون املت بابام پز رو بزنم بر بدن که یه نفر صدام می زنه و آزاده.

آزاد نگو، ببر بنگال زخمی بگو!

آماده می‌شم عقب عقب برم که لحن شل و ریلکس و آسودگی خاطرش رو میشنوم و سرجام می ایستم.

میگه:

- بیا تو غذات یخ کرد.

و من هم با تردید نگاهش میکنم. با همون لحن شفته می پرسه:

- نمیای؟ برم تو سردمه!

بعد در شیشه ای رو باز می کنه. خب فکر کنم که این پیر فرتوت اعصاب سر و کله زدن با دختربچه وحشی و بی ادبی مثل من رو نداشته باشه. قدم هام رو آروم بر می‌دارم و دنبالش راه می افتم.

مانع بهار رو هم که بتونم رد کنم به امید خدا می‌تونم یه لقمه نون بخورم.

اما همینکه پاهام از چهارچوب در رد می‌شن جفت دست هام رو می گیره و می بره پشت سرم و محکم نگهم می داره. حس جوجه کلاغ احمقی رو دارم که گول یه جغد دانای پیر رو خورده!

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی"
#قسمت_دویست_و_پنجاه_و_نه

مجبورم می کنه جلوتر از اون راه بی‌افتم و می گه:
- دارم برات بروسلی.
سعی می کنم گردنم رو کج کنم و از گوشه‌ی چشم نگاهش کنم و بگم:
- حالا که فکر می کنم می بینم چه قدر زید به نظر میای! اصلا آدم از خوشگلیت در میمانه، از این حجمه‌ی بزرگ داف بودن... حجمه چیه توده! ببین بیشتر فکر کنم اصلا کیس ازدواج هم به نظر میای، اوکی کن جمعه شب با خانواده بیاید منو بگیرید تموم شه بره پی کارش!
حرف نمی زنه و حرف نزدنش ترسناکه! کاش همه موانعا مثلِ بهار بودن، حداقل به اون عجوزه زورم می رسید به این رستم دستان نمی تونم بگم تو، چه برسه بخوام حرکتی هم بزنم سرش!

دستم رو فشار میده و فکر می کنم که منظورش خفه شو باشه!

ناله می کنم:

- نکن ملعون! نکن یزید!

نزدیک میزمون میشیم و بهار هم از جاش بلند میشه، با اون لبخند شیطانی و انگشت اشاره‌ای که سمت من گرفته لب می زنه:

- ولکام بیبی!

هر چه قدر تلاش می کنم دست هام رو ول نمی کنه، دروغ نیست اگه بگم از حرارت دست هاش تپش قلب گرفتم. نزدیک بهم می ایسته و بهار از پیتزاهایی که رویِ میزه دو تا تیکه بر میداره و می گه:

- بگو آ نازار گلی!

زبونم رو تویِ دهنم می چرخونم که سایزش رو عرض یابی کنم و ببینم در یک آن پذیرای چند تا تیکه اس که خب الان اگه بگم گه خوردم هم فایده نداره چون خون جلویِ چشمای این دو نفر و گرفته.

ملتمس به هومن نگاه می کنم و میگم:

- تو نمی خوای کاری کنی جلبک؟

#مفت_باز
#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی"
#قسمت_دویست_و_شصت

هومن ابرو می اندازه بالا و اشاره می کنه به نامادری سفید برفی و میگه:

- جلو این ت...خم می کنم چیزی بگم به نظرت؟

بهار سرش رو کج می کنه و باید دهنم رو باز کنم دیگه، زهر حلال که نیست، پیتزااِ تازه خیلی هم خوشمزه است. بعد اصلا مزیتش اینه که از تمومِ مدلایِ مختلفش یه تیکه خوردم. آفرین نازار، همینطوری خودت رو اسکل کن عزیز دلم!

حالا جدای از پیتزا دستش هم تا آرنج می کنه تو حلقم و من از اون ناخنای مزخرف بلندش که شبیه جادوگراس بدم میاد!

در تلاشم که لقمه‌ی قبلی رو کوفت کنم که یه گروهان دیگه می چپونه تو دهنم و به معنی واقعی کلمه حالم بهم می خوره.

آزاد هم که از پشتِ سر می گه:

- نوشابه هم بده بهش.

تقلا می کنم که ولم کنن بلکه بتونم این کوفتی رو قورت میدم که من رو به خودش می چسبونه و قلبم از هیجان تند می زنه.

آروم می گیرم و خجالت زده قصد دارم جلوتر برم اما نمی‌ذاره. قدم که ازش کوتاه تره، باعث شده سرم به سینه اش بچسبه و سرش رو خم می کنه و کنار گوشم خطاب به بهار می گه:

- بدو این سلیطه رو ول کنم می زنه خشتک مشتکمونو پرچم می کنه...

حواسم به تپش های قلبمه، به داغی نفسش کنار گوشم، به لبخندِ تینا و دستش که زیر چونه اش برده و با لذت نگاهمون می کنه. به اینکه یه لحظه شهریار رو یادش رفته و واقعا آخر و عاقبت همه ی عشق ها یک شکله؟!

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی"

#قسمت_دویست_و_شصت_و_یک

بالاخره سلاطین ساواکی عقده‌ای رضایت میدن ولم کنن. آزاد که میشم می خوام جفتشون رو بزنم ولی فضای کوچیک و فاصله‌ی کم بین میز ها این اجازه رو بهم نمی ده و آزاد همراه با اون خنده‌ی مرگباری که وقتِ مسخره کردن یهو شلیک می کنه هوا، به شونه هام فشار می‌آره تا بشینم و می شینم رویِ صندلی و کور خوندن بالاخره وقتی از این در بریم بیرون می کشمشون!

آخرین تیکه رو هم می جوام و بعد از اون بی حرف به پیتزای خودم دستبرد می زنم و فعلا که گشنمه نه عقل دارم و نه زور!

بهار هم می شینه و زُل می زنه بهم، توقع داشتن که فحش بدم و اما اشتباه می کنن من یه خانوم موقر و متینم که منتظر موقعیتم.

آزاد هم می شینه و مشغول میشه، هومن که جعبه اول رو تموم کرده و داره به سهم بهارک دستبرد می زنه با حرف های عاشقانه سعی داره درگیرش کنه و آروم آروم از پیتزاش کش بره اما خب بهار زرنگ تر و وحشی تر از این حرف هاست وقتی با اخم می گه:

- دستتو بکش تا چشماتو در نیاوردم.

هومن گرفته و زار تکیه می ده به پشتی صندلی و تینا که چیز زیادی نخورده می گه:

- هومن می خوای مالِ...

نمیذاره از دهنش در بیاد و سریع شیرجه می زنه تو غذای تینا و تینا سرش رو با نوشابه و نی گرم می کنه و امشب تموم میشه!

متفاوته، عجیبه، آدماش کم و زیاد شدن، عوض شدن؛ عوضی شدن و در نهایت بزرگ تر شدن...!

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی"

#قسمت_دویست_و_شصت_و_دو

روی تخت دراز کشیدم و خمیازه می کشم، وقتی رسیدم خونه ماجراها داشتم با بابا، هومن که تو این سیاهی زمستون، موتور قرض گرفته بود تا سکانس همسفر گوگوش رو با زیدش ترک موتور بازی کنه.

طبق معمول بهارک از خدا خواسته و جو زده پرید ترکش و گفت تو هوای سرد خیلی می چسبه، آزادم دیالوگ معروفش رو گفت - تو مغز این ری...دن درشو گل گرفتن- بعد خیلی پوکر فیس به لوس بازی و ذوق کردنای بهار نگاه کرد.

اون ها رفتن و من هم در تدارک گرفتن اسنپ بودم که آزاد جنتلمن گفت می رسونمتون. از من انکار و از تینا اصرار که اگه با این نریم خونه آبرو برات نمی ذارم.

مرور کردنِ اتفاقاتی که واسه آدم می افته قشنگه، حتی اتفاق های بد!

چون اگه یادت نیاد بد چی بوده و چه حالی داشتی و چه حسی گرفتی، نمی تونی با به یاد آوردن خاطرات خوبه لبخند بزنی!

از اون جایی که فردا جمعه است و قرار نیست کله سحر برم مدرسه، می تونم تا صبح توی نت ول بچرخم و فیلم دانلود کنم.

داده های تلفنم رو روشن می کنم و اولین اپلیکیشنی که واردش میشم اینستاگرامه و بهار غذاش هضم نشده فوری استوریش می کنه که یه وقت امتیاز این مرحله رو از دست نده!

کلی پیج بیخودی هست که حوصله‌ی چک کردن استوریاشون رو ندارم و در نتیجه بر می گردم به تلگرام محبوبم و وقتی بازش می کنم با دیدن اولین پیامی که چشمم بهش می خوره برگام می ریزه.

- حالا جمعه شب اگه با خانوم والده مزاحمتون شدیم به پدر بگم راننده اسنپم دیگه؟!

#مفت_باز
#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی"
#قسمت_دویست_و_شصت_و_سه

یکم فکر می کنم و براش با نیشم که شل شده، می نویسم:

- خیلی هم خوبه، شغل شریفیه.
- بی کلاسه...

فکر می کنم تنها شانسی که از زندگیم آوردم اینه که فینگیلیش تایپ نمی کنه و مثلِ بچه‌ی آدم زبون فارسی رو پاس می داره وگرنه که سر همون پیام اول بلاکش می کردم.

می نویسم:

- پس می خوای شغل شریف خودت رو با توصیفات مادر گرامیت بگم؟!

جواب میده:

- چه قدر روداری تو!

- آره دیدی؟

ایموجی خنده می فرسته و این روزا میشه بیشتر از قبل لبخندش رو دید! نمی دونم شاید اون حصاری که دور خودش کشیده رو شکسته و حالا داره با من احساس صمیمیت می کنه، یا من رو به جمع خودش با آزاد راه می‌ده!

خیلی مزخرفه اما به خودم که نمی تونم دروغ بگم این احساس صمیمیت رو دوست دارم اما به همون اندازه ازش می ترسم و خب اگه قرار باشه برایِ دلم اتفاقی بیفته، هیچ وقت به اجازه ی من نیازی نداره و خود مختاره که هر کاری رو دلش می خواد انجام بده!

- نه کورم!

در عجبم که چرا بعد دویست سال جوابم رو میده.
براش می نویسم:

- حموم زیاد میری؟!

خودم از حجم بی حیاییم شرمنده میشم اما تویِ همون حالت هم از خنده ترک می خورم.

تا صد سال بعدی که جواب بده عکس های پروفایلش رو چک می کنم و کلا به قشنگ وایسادن جلویِ دوربین اعتقادی نداره!

عکس های خز و خیلش رو به خدا می سپارم و زُل می زنم به صفحه‌ی چتش که ببینم چی جواب داده و چیزی نگفته هنوز. تا باز شدنِ نطقش می رم یه دور تویِ تلگرامم و به گروه هام بزنم که همون لحظه جواب میده و منم عینِ گاو در دم سین می کنم!

#مفت_باز

#فصل_سیزدهم: " رجز خوانی"

#قسمت_دویست_و_شصت_و_چهار

نوشته:

- دیگه اینطوری حرف نزن!

تا میام حرفش رو تجزیه و تحلیل کنم پی ام بعدی میاد و با خوندنش گیج و منگ میشم.

- با هیچ پسری!

اون علامتِ تعجب پر از تاکید یکم عجیبه! گوشه‌ی لبم رو گاز می گیرم و مشکوک به بک گراندِ جذابم نگاه می کنم و پی ام بعدیش میاد.

- خوشم نمیاد.

دیگه الان وقت پاچیدنه، از تعجب!

سرم و می خارونم و به پهلو غلت می زنم و می نویسم:

- خیلی داری احساس جذابیت می کنی، می خوام اون دیالوگ معروف به توچه داداشمی یا بابام رو به کار ببرم و بگم تو رو سننه سلطان؟

جوابم رو به آنی میده، انگار که از قبل تایپش کرده باشه:

- حواسم نبود با یه زبون نفهم طرفم... شب بخیر

قهرم می کنه؟؟؟ می زنم زیر خنده و پوکر فیس به سقف نگاه می کنم و آخه مگه شوهرمه که توقع داره گوش بدم به حرفش و قهر می کنه باهام!

#مفت_باز

#فصل_چهاردهم: " مفت باز "

[آنکه در قمار سرش کلاه برود. آنکه مالش را به آسانی ببازد.]

#تینا

قبل از اینکه پست ها رو بخونید، یه توضیح کوچیک بدم که این پارت های تغییر زاویه‌ی دید بینِ هر فصل قرار می گیره! سر فصل ها رو دقت کنید، سر فصلی که اسمش " مفت بازه" قراره چند بار در قصه اتفاق بیافته و شما مفت باز هر کس رو از زبون خودش بخونید!

یک... دو....سه....چهار...صد...

حتی اگه تا ده هزار هم بشمارم، باز هم خواب به چشم هام نمیاد.

شده تا حالا یه چیزی داشته باشید؛ که با شوق و ذوق به دستش آورده باشید و اما اون چیز، درست مقابل چشمتون بشکنه و بعد شما... چه حسی داشتید؟!

من الان تو این مرحله‌ام، مرحله‌ی بدی که دلم تنگه، ناراحتم، پشیمونم که اصلا اون آدم رو خواستم...!

مدام به این فکر می کنم که حتی اگه این بچه هم نبود، باز هم شهریار می رفت چون از جنس من نبود!

انگار مادر شدن رگ های مغزم رو باز کرده، خون بهش میرسه تازگی ها و فکر می کنم! یا شاید هم با دیدنِ مادرش، با دیدنِ مردونگی بی حد و حصرش، خوشحال شدم که شناختمش!

چرت و پرتن این حرفا اما، من مدام خودم رو باهاشون گول می زنم.

بالاخره باید واسه تسکینِ این حال بد به یه چیزی چنگ بندازم یا نه؟!

سرم رو از رویِ بالش بلند می کنم، صدایِ گریه‌ی یه بچه سرم رو پر کرده! بچه ای که مدام داد می زنه و میگه: " من بابا می خوام"... من باز هم مجبورم فکر کنم که اگه واقعا یه روزی این رو به زبون آورد... من چی دارم که بهش جواب بدم؟!

مادرم رو از دست دادم!

عشقش، اعتمادش، قلبش... همه رو از من گرفت و من تنها موندم! حقمه، ولی پشیمون نیستم....

من انتخاب کردم که مادر خوبی باشم، حالا اگه این رو بقیه نمی خوان به تصمیم من چه ربطی می تونه داشته باشه؟!

#مفت_باز

#فصل_چهاردهم: " مفت باز "

از جام بلند می شم و این روز ها خواب و خوراکی ندارم! شب که میشه مثلِ ارواح راه می افتم تو خونه و تا صبح چرخ می زنم. یه بار پایِ پنجره خوابم می بره و یه بار توِی تراس و آخرش می فهمم که هنوز یه چیزی از مادرم رو دارم... نگرانی!

هنوز به هیچکس چیزی نگفته، اصلا هنوز حرف نزده و انگار قراره آرزوِی شنیدنِ صدایِ اون هم به دلم بمونه!

در یخچال رو باز می کنم و بطری آب رو بیرون می‌آرم. نگاهم به ظرفِ غذاییه که مامان به عمد کنارِ بطری گذاشته تا حداقل الان که نیمه شبه یه لقمه بخورم ولی حس می کنم تویِ گلوم تیغه...!

یه بغضیه که همون جا سر جاش وایساده؛ هر چی التماسش می کنم که خب ترو خدا حداقل بیرون بریز می گه نه... زوده، نمی خوام!

همون جا تکیه به یخچال میشینم و بطری آب رو سر می کشم؛ چشم هام شروع می کنن به پمپاژ کردن اشک...!
انگار که واسه زنده موندن نیازی به خون ندارم و به اشک دارم!

سرم رو تکیه میدم به یخچال و انگار رویِ دیوار رو به رو یه تلویزیون سیاه و سفید قدیمی می بینم!
صدایِ این تلویزیون بلنده، صدایِ بهار رو میشنوم که

همش می گفت این یارو آدم نیست اگه بود... جلویِ اون سه نقطه رو خودم پر می کردم هیچ وقت گوش ندادم ببینم سه نقطه‌ی دیگران چیه!

دنبال دلیلِ بقیه نبودم، دلیلِ خودم به نظرم که از همه دنیا قانع کننده تر بود... علاقه!

و این روزا فکر می کنم که علاقه، عشق، دوست داشتن بی حد و مرز اصلا دلایل خوبی برایِ ادامه‌ی یه رابطه جهنمی نیستن!

#مفت_باز

#فصل_چهاردهم: " مفت باز"

من اعتماد نداشتم! نه به خودم که همه میگفتن از انتخابت پشیمون میشی، نه به شهریار که مطمئن باشم میمونه... من اعتماد نداشتم اما انگار خودم عروسکِ خیمه شب بازی خودم بودم، گول می زدم این دختر احمق و که فکر نکنه به آینده!

سایه‌ی مامان رو بالایِ سرم می بینم، این روز ها حتی روم نمیشه تو صورتش نگاه کنم. شرمنده ام، خجالت میکشم و دختر بد بودن اونقدرام آسون نیست!

- چرا اینجا نشستی؟

جواب نمی دم، یعنی جوابی ندارم که بدم یا شایدم دارم ولی بلد نیستم!

چراغ رو روشن می کنه و می پرسه:

- غذا نخوردی؟

نخوردم! نمیشه... نمی تونم... یعنی واقعا وقتی یکی میره باید اینطوری بشه؟! آدم حتی نتونه نیاز های بدنش رو برآورده کنه؟ چه قدر غیر منطقیه این دنیا!

- پاشو بشین کنار برات گرم کنم.

دلم می خواد اخمِ بین ابروهاش رو ببوسم و هزار بگم غلط کردم اگه گفتم قدیمی و بی منطقی! بگم ببخشید که حرفات رو انداختم پشت گوش ولی زبونم قفله و انگار یکی لب هام رو به هم دوخته.

از جلویِ یخچال کنار می کشم اما دست از نگاه کردن بهش نمی کشم! دلم یکم بغل می خواد... من خیلی تنهام خب!

از داخل یخچال ظرف غذا رو بیرون می آره، توی یه ظرف دیگه می ریزه و میذاره رویِ گاز.
بعد تکیه میده به گاز و اون هم به من نگاه می کنه...

#مفت_باز
#فصل_چهاردهم: " مفت باز"

بغضم می ترکه و نمی تونم جلویِ خودم رو بگیرم. از جا بلند میشم و با سرعت به سمتِ دستشویی میرم. تکیه میدم به در و همون جا با صدایِ بلند گریه می کنم.

چرا احساس می کنم قلبم داره از سینه ام بیرون می زنه؟!

زار می زنم، با صدای بلند...

بچه؟ بچه ام؟ میشه گوشات رو بگیری؟ نمی خوام بشنوی این صدایِ پر درد رو...!

سمتِ چپ سینه ام احساس سوزش می کنه و با مشت به سینه ام می کوبم که بتونم نفس بکشم.

دلم واسه کی باید بسوزه رو نمی دونم، آبروی مامانم؟! بچه‌ی یتیمم؟ خودِ بدبختم؟ یا آینده ای که واسه اشتباه دور ریختم؟

صدای در میاد و بعد هم صدایِ مامان که می پرسه:

- تینا؟ چته؟ خوبی؟ چیشده؟

جون می کنم تا از غرقاب بغض و گریه خودم رو جدا کنم و بتونم حرف بزنم:

- خوبم مامان! صورتم رو بشورم میام.

شیر آب رو باز می کنم و مشتم رو از اون آب پر، به صورتم می‌پاشم، یه بار، دوبار، ده بار... اون قدر که بتونه تکسین بده تبِ چشم و صورتم رو اما انگار فایده نداره و آب سرد نمی تونه جلویِ بارش چشمم رو بگیره!

معنی باخت رو با تک تک سلول های بدنم حس می کنم... من از رقیبی که حماقت خودم باشه، شکست خوردم...!

#مفت_باز

#فصل_پانزدهم: " جفت"

[وقتی دوتاسِ شبیه به هم رویِ زمین بنشیند، مانند ۲۲، ۳۳، ۶۶.]

#دویست_و_شصت_و_پنج

از در خونه بیرون می زنم و دلم می خواد اول صبحی از ته تا سر مملکت رو به صلابه بکشم و نمی دونم اولین نفر کدوم احمقی بود که گفت ساعتِ هفت صبح برید مدرسه!

نمی گه شاید تا نیمه شب بیدار باشیم سریال ببینیم، کی وقت کنیم بخوابیم که صبح زود عین خروس آفتاب نزده بیدار بشیم!

خم می شم و بند کفشم رو توی کوچه می بندم، کلاه هودیم رو سر می کنم و بندش رو تا جایی که راه داره، محکم می کشم و گره می زنم. شبیه اون برنامه کودک معروف توپولوها شدم اما خب انقدر کلافه و

عصبی ام که هر کاری برای ارضای عصبانیتم ازم بر میاد.

راه می افتم سمت مدرسه و از اینکه مجبورم تنهایی برم، متنفرم! شاید هم
نزدیکهای سیکل ماهانه امه که چنین واکنش پاره کننده ای نسبت به عالم و آدم دارم.

از کوچه و از خیابونمون بیرون می زنم و من حتی می تونم وسط خیابون اصلی داد بزنم گشنمه!

این چه زندگی آش و لاشیه که به آدم میگن خودت صبحونه آماده کن و کوفت کن؟!

میون افکار آشفته و سلیطه تر از خودم در حال جست و خیزم که انگار یه نفر صدام می زنه.

بر می گردم سمت بچه مدرسه‌ی فسقلی که نمی دونم اسمم رو از کجا بلده، گره‌ی هودیم رو شل می کنم و با اخم می گم:

- چیه؟

مسخره ام می کنه انگار، با اون دندون های یکی در میونش و می گه:

- یه آقایی گفت بهت بگم خیلی تابلویی!

بی توجه به اینکه آقا اصلا کی هست و چی هست لبمو گاز می گیرم و با حرص می گم:

- خیلی غلط کرد!

ریز می خنده و اگه من بزنم هم ردیفِ دندون هایی که ریخته، بقیه دندون هاش رو هم بریزم توی دهنش آیا کارم کودک آزاری و جرم حساب میشه؟

- کوش حالا؟ کی بود گفت؟

در حالی که پا تند می کنه تا ازم دور بشه با صدای بلند می گه:

- پشت سرته!

و من بر می گردم تا ببینم پشت سرم کیه و با دیدنِ آزاد شوکه شده نگاهش می کنم.

#مفت_باز

#فصل_پانزدهم: " جفت"

#قسمت_دویست_و_شصت_و_شش

چشم ریز می کنم و موشکافانه از سر تا نوک پاش رو بر انداز می کنم. خوش تیپه! یعنی واسه تیپ مورد علاقه‌ی من زیادی جذابه و خب الان رو مود لبخند زدن به دنیا نیستم و با اخم می گم:

- تابلو قیافته!

می خنده و میگه:

- جواب نده میمیره!

دهن کجی می کنم و راه می افتم سمتِ مقصدم و حسِ یه ببر بنگال زخمی رو دارم که منتظر شکاره ولی نمی دونه چی و چرا رو شکار کنه!

کلاهم رو نزدیک تر می کشم و ازش دور میشم، دنبالم راه می افته و قدم هاش رو بلندتر بر می داره. راستش از اینکه اینجا می بینمش برگ هام ریخته ولی به رویِ خودم نمیارم.

پشت سرم با فاصله راه میاد و خوبه حداقل انقدر رو حالیشه. ناچار از اینکه فضولیِ بی حد و مرزم رو کنترل کردم خودش می گه:

- اومده بودم ببینمت!

سر جام می ایستم، بر میگردم سمتش و مشکوک و در حالی که قلبم داره از دهنم در میاد نگاهش می کنم. مقابله به مثل می کنه و با پوزخند می گه:

- توقع داری اینو بگم؟ زارت...عمرا!

زیادی میره رو اعصابم! برای همین نمی تونم خودم رو کنترل کنم و اداشو در میارم و با لحنِ بدی می گم:

- عمرا! نکشیمون جذاب سکسی!"

می خنده و در حالی که دستش رو فرو می کنه تو جیبِ شلوارش می گه:

- کار داشتم اینطرفا، یه وقت سوتفاهم نشه برات که دارم از دوریت میمیرم.

اخم می کنم و میگم:

- شد...! برام بمیر لطفا... نه نه، برام خفه شو لطفا!

پا تند می کنه که از کنارم رد بشه و من انگار که اگه جا بمونم مسابقه‌ی دویِ ماراتن رو باختم، سعی می کنم تند تر از اون قدم بردارم و ازش جلو بزنم.

روحیه‌ی عقده‌ای و رقابت طلبانه‌ی اونم همین رو میگه " اگه عقب بیفتی دلت سوراخ میشه بدبخت! "

به خودم میام و می بینم که دارم می دوام و نگاهم به اونه که ازم جلو نزنه. به خودم میام و می بینم که لبخند رویِ لبشه.... که لبخند رویِ لبمه...

ولی متاسفانه از اونجایی که خیلی آدم نیست، هلم میده و می گه:

- فکر کردی میذارم بزنی ازم جلو بچه؟

تعادلم به هم می خوره و...

#مفت_باز
#فصل_پانزدهم: " جفت"
#قسمت_دویست_و_شصت_و_هفت

و می افتم زمین! اولش با دهن باز نگاهش می کنم، الان عمیقا حس می کنم که خودم ریختم و برگامن که موندن!
یعنی واقعا این قدر عقده ای که همچین رقابتیو جدی می گیره و منو هل میده؟!

برگ هایی که دورم ریخته رو باد می بره و اون وقته که داد می زنم سرش! اون موقع است که تازه برگشتم به تنظیمات کارخانه و قابلیت پاره کردنش رو از هر جهتی دارم!

- کوری؟مریضی؟ کرم داری؟

یکم نزدیکتر میاد و باورم نمیشه که نیشخند رویِ لبش چه قدر می تونه دیوونه کننده باشه برام!

عصبی و کلافه نگاهش می کنم و با کفِ دست زانوم رو که درد گرفته می مالم.
شونه بالا می اندازه و با لحن تخسی می گه:

- لابد دارم دیگه!

روِی این که اینطوری کم نمیشه! در نتیجه گارد ضعف و بیماری به خودم می گیرم و مثلا که صورتم از درد جمع میشه!

به خاطر ضربه ای که به زانویِ عزیزم وارد شده هوچی بازی در میارم و بلند بلند آه و ناله می کنم!

خب مثل اینکه اون قدر ها هم بیشعور نیست و یه چیزایی سرش میشه. میاد و بالای سرم می ایسته، دستش رو به طرفم دراز می کنه و میگه:

- پاشو کمکت می کنم.

دستم رو بالا می برم و دستش رو محکم می گیرم و تا به خودش بیاد یه لگد محکم حواله پاش کردم.
دادش در میاد اون هم کنار من روِی زمین می افته و از اونجایی که توِی استخون ساق پاش ضربه زدم باید خیلی دردش گرفته باشه.

#مفت_باز
#فصل_پانزدهم: " جفت"
#قسمت_دویست_و_شصت_و_هشت

ولی خب حقشه! صاف تو چشمای من زول میزنه و برام نیشخند ژکوند می زنه!
در حالی که پاش رو گرفته داد میزنه:

- چته تو روانی، روانی، روانی!

کلمه روانی رو با حرص و تاکید و داد می گه و معلومه که حسابی کلافه شده! از اونجایی که اگه دیر برسم مدرسه کلی مصیبت دارم و باید شرح حال قصه جذاب امروز رو برای همه توضیح بدم، از درختِ پیاده رو واسه بلند شدن کمک می گیرم و هنوز دارم

غر می زنم که " خیر نبینی" اون هم بهم دیس بک میده.

از جام که پا میشم، خاک لباسام رو می تکونم و در حالی که بند کوله ام رو با شوق و حرارت روی دوشم می اندازم برای هر چه بیشتر رفتن رو مخش می گم:

- من چت گلم... گُلم!

با اون چشم های به خون نشسته اش نگاهم می کنه و نمی دونه هر چی عصبی تر، واسه منی که مثلِ خودش کرم های درونی و بیمارگونه دارم جذاب تره!

می تونست بچه هاش رو کنترل کنه که نلولن، عوضش منم الان مدرسه بودم و ساق پایِ خودشم سالم بود.

لنگون لنگون راه می افتم سمتِ مدرسه و صداش رو میشنوم که داد میزنه و می گه:

- خیلی خری!

و این پیروزی اولین پیروزی من در برابر این دیو دو سره و بالاخره تونستم رویِ پروی وزه اش رو کم کنم!

#مفت_باز
#فصل_پانزدهم: " جفت"
#قسمت_دویست_و_شصت_و_نه

* * *

صدایِ در میاد و سر کابل رو می گیرم. اصلا نمی دونم چرا نسبت به صدایِ زنگ در انقدر واکنش منفی نشون میدم! یه طوریه که دوست دارم سنگ بزنن به شیشه امون ولی زنگ نزنن!

من که تو اتاقم در حال اشتغال به تحصیلم و کسی نباید مزاحم درس خوندن و رتبه جذاب کنکورم بشه، در نتیجه مامان در رو باز می کنه اما طولی نمی کشه که به خونخواهی دری که باز کرده، میاد و محکم در اتاقم رو باز می کنه.

تو همون حالت لش و درازکش بر می گردم که اعتراض کنم که بهار آش و لاش رو می بینم، با گوشه‌ی لبی که پاره شده و خونی که از دماغش اومده.

اولش یکم گیج نگاهش می کنم، بعد از جا بلند میشم آروم و همین کافیه تا بیاد و خودش رو تو بغل من بندازه!

گریه نمی کنه، اما محکم بغلم می کنه و می تونم بفهمم چه حالِ بدی داره وقتی تموم بدنش داره می لرزه!

زمزمه می کنم:

- چیشدی تو!

توقع ندارم که جوابم رو بده تو این حال اما میده! می گه:

- با مامانم دعوا کردم...

یعنی همه‌ی دنیا باید با این بچه سر جنگ داشته باشن؟ از همه‌ی دنیا باید بخوره؟!

موهاش رو نوازش می کنم و می گم:

- بیا بشین یکم...

روی تخت می شینه و من پیشِ پاش خیره میشم به صورت رنگ پریده اش! قبلا گریه کرده؛ این رو میشه از خط های سیاهی که تاشی از آرایش پاک شده اش رویِ گونه اش راه افتادن فهمید!

نگاهش رو میده به دیوار رو به رو و در تلاشه که با گاز گرفتن لبش، بغضش رو قورت بده و من نمی دونم چرا مشکلات زندگی این بدبخت تمومی نداره!

- نازار... میشه شب اینجا بمونم؟ می ترسم برگردم آخه...!

ترس رو میشه تو نت به نت صداش، لحنش، چشم هاش حس کرد و چرا آدم باید از خونه ی خودش بترسه؟! انصافه؟ حقه؟ این قدر عرصه به آدم تنگ بشه که واسهِ تسکین دردی که از خونه ات همراهت آوردی، به خونه‌ی یکی دیگه پناه ببری!

#مفت_باز
#فصل_پانزدهم: " جفت "
#قسمت_دویست_و_هفتاد

سر تکون می دم و در حالی که دست سردش رو بینِ دست هام می گیرم می گم:

- آره عزیز من، چرا نشه...

مامان صدام می زنه که برم بیرون و اینجور موارد حواسش هست که همه چیز رو در نظر بگیره و باعث ناراحتی نشه! که بهار احساس راحتی نمی کنه اگه قرار باشه سر و وضعش رو همه ببین و برایِ همه توضیح بده.

از اتاق بیرون می رم و می پرسه:

- چشه این بچه؟

شونه بالا می اندازم و میگم:

- دقیقا نمی دونم.

اشاره می کنه به آشپزخونه و میگه:

- تو این سرما بی لباس اومده بیرون یخ زده، یه چایی براش ببر.

سر تکون میدم و راه می افتم سمتِ آشپزخونه. چایی می برم و حق با مامانه، اون قدر یخ زده و سردشه که رفته زیر پتویِ من و سرش رو هم برده همون جا!

رویِ زمین، کنار دفتر دستکم می شینم و میگم:

- بهار بیا چایی بخور.

جوابم رو نمیده، اجازه میدم یکم آروم بگیره و به این فکر می کنم که چه قدر تنهاست! اینطور وقت ها آدم میره خونه‌ی خواهر برادر، مادربزرگ یا عمه و خاله اما بهار هیچکدوم رو در کنارش نداره!

- نازار...؟

آروم و بدون اینکه دهنم رو باز کنم صدایی شبیه به هوم از گلوم خارج می کنم و بهار دوست نداره وقتی که حالش بده بیشتر باهاش مهربون بشی و حسِ ترحم نسبت بهش داشته باشی.

می گه:

- توام کتک می خوری؟!

می خورم؟ نه! من فقط تهدید میشم و نشده تا حالا اون کفگیر به جاییم برخورد کنه. مامان میگه دختر ها حساسن، فرق می کنن... واسه دلِ بهار اما میگم:

- مامانم یه کفگیر داره اندازه دسته بیل، تکون بخورم اونو می کنه تو حلقم.

سرش رو از زیر پتو بیرون میاره و استکان چاییشو میدم دستش. چایی رو می گیره و نگاهم می کنه، با یه دنیا درد و غصه! که شاید ته مایه اش حسرت هم

باشه واسه داشتن مادری که حواسش به تکون خوردنم هست!

#مفت_باز
#فصل_پانزدهم: " جفت "
#قسمت_دویست_و_هفتاد_و_یک

- به هومن ربط داره؟!

پوزخند می زنه. هومن برایِ بهار از هر مادری مادرتره و از هر پدری پدر تر!

- نه، اینطور حرف ها به یه طرفشم نیست. اصلا کی بدش میاد که جورکش داشته باشه؟

محتاطانه می پرسم:
- بابات؟

سرش رو به نشونه نفی تکون میده و چایی رو تلخ سر می کشه، یه نفس و انگار تلخیِ چایی در برابر تلخی زندگیش چیزی نیست!

- بابا کجا بود؟ مگه من بابا دارم اصلا...

نداره...! داشت که اوضاعش این نمیشد. اگه بخواد بگه خودش می گه؛ اگه نه هم که من نباید اصرار کنم. انگشتش رو رویِ لبش می ذاره و وقتی دردش رو حس می کنه، صورتش جمع میشه و اخماش توی هم میرن.

- به خودش ربط داره...

یکم مکث می کنه و بعد با لحنِ اعتراض آمیزی می گه:

- چشه نازار؟ چرا اینطوریه؟ چرا اصلا عادی و نرمال نیست؟ اصلا یه ذره شبیه مامانا نیست؟

خودم هم استکان رو بر می دارم و بعد از گذاشتن دونه‌ی قند توی دهنم می گم:

- بپرسم چیشده؟

استکان رو تو سینی می ذاره و رویِ تخت دراز می کشه، پتو رو تا زیر گردنش بالا می بره و می گه:

- دارم می گم دیگه.

دستم رو زیر چونه ام و رویِ پام جک مط کنم و منتظر می مونم تا حرفش رو بزنه و حالا که سفره‌ی دلش رو باز کرده غصه هاش رو باهام تقسیم کنه!

- بیرون بودم، یعنی کلا واسه اولین بار تو عمرم رفته بودم کتابخونه درس بخونم. اومدم خونه می بینم رفیقشم خونمونه. سلام کردم اومدم برم تو اتاقم برگشته جلویِ اون زنه با عصبانیت می گه:

- کدوم گوری بودی!؟

#مفت_باز
#فصل_پانزدهم: " جفت"
#قسمت_دویست_و_هفتاد_و_دو

صورتش از فرط حرص سرخ شده و کلافه است. تن صداش از عصبانیت بالا میره و میگه:
- آخه چرا باید جلو آدم غریبه گه بزنه به هیکل من؟ چی میدن بهش؟ مثلا میگن آفرین چه ننه نمونه ای؟

تا اینجایِ کار رو حق داره که ناراحت بشه و غصه بخوره. بغض لا به لایِ کلمات بعدی که از دهنش خارج می شه، بیرون می ریزه و میشه آهنگ غمگینش رو شنید!

- من گفتم... همون گوری که خودت بودی!

میگم:

- اگه میگی کار مادرت بد بوده خودت چرا تکرارش کردی؟

انگار که بخواد همه طلباش از دنیا رو از من بگیره با حرص و عصبانیت می گه:

- تو بودی چی می گفتی بهش؟

لال میشم! نمی دونم اگه من بودم چه واکنشی نشون میدادم پس لال میشم و سکوت می کنم! سعی می کنم قضاوتی نداشته باشم و ادامه میده:

- می دونی مشکل چیه؟ کلا همینه فکر می کنه من بچه و احمق و نفهمم اما من می دونم نازار، همه چیز رو اما مجبورم مثلِ یه احمق دلقک رفتار کنم که کمتر درد بکشم! اون فکر می کنه من چون بچه اشم پس عروسک دستشم هر طور که دلش می خواد می تونه تحقیر و سرکوبم کنه.

یه سوالی تو سرم مدام بالا و پایین می پره و می پرسم:

- جلوی اون زنه کتک خوردی؟

پوزخند می زنه و با نفرت میگه:

- نخیرم! نه عزیزم! جلوی اون نرم و ظریف و شیک استایل هاها آروم خندید و گفت:

- نسل جدیدن دیگه! از کنترل خارج...

زنه که رفت اومد نسل جدید و با عصبانیت کرد تو...

حرفش رو نیمه کاره میذاره و چند لحظه طول می کشه تا حرف اصلیش رو به زبون بیاره و بگه:

- من اینجا نمی مونم... میرم! باور کن که میرم...!

#مفت_باز

#فصل_پانزدهم: " جفت "

#قسمت_دویست_و_هفتاد_و_سه

- چی تنته!

نمی دونم در مواجهه با یه همچین پیامی، اونم بدون سلام و علیک چی باید بگم. اصلا آیا روا نیست که فرستنده ی این پیام بی محتوا رو به درک بفرستم؟!

با ابروهایِ بدبختی که نمی دونن الان باید از فرط تعجب بالا بپرن، یا از فرط عصبانیت گره بخورن دست به یقه ام و خیره به صفحه‌ی موبایلم!

بخش عمده‌ای هم از کرم هایِ درونی و خل وضعم هم یک صدا می گن" جررر" و صدایِ قهقه اشون رو تو پس زمینه‌ی ذهنم می شنوم.

راهی نیست! پیامش رو سین زدم و باید یا چیزی بگم. حالا اون یه چیز اگه فحش باشه که چه بهتر هم هست و دلم خنک و خالی می شه.

می خوام براش بنویسم اما نمی دونم چی، اما همینکه می خوام تایپ کنم، بالایِ صفحه‌ی موبایل می زنه در حال تایپ و هول میشم. منتظرم ببینم چی عرض می کنه و با دیدنِ پیام بعدش پوکر فیس به ایموجی های خنده اش نگاه می کنم.

- زره‌ی فولاد و رزم جامه‌ی فولاد ناب امپراطوری گوگوریو!

جوابش رو نمی‌دم و نمی‌دونم چطوری می‌شه که یه آدم این قدر مسخره و رویِ اعصابه!

برای تحریک هر چه بیشتر عصب های فحش بده‌ی ذهنم باز پیام می فرسته:

- یحتمل می خوای سر به تنم نباشه.

بلافاصله می نویسم:

- آفرین، درست فهمیدی!

و پررو پررو باز مینویسه:
- خب حالا که ناراحتی نداره، خودت بگو چی تنته.

آروم باش نازار! دم و بازدم، تو یه بار تونستی نبرد با این غول اتفاقا با شاخ و با دم رو ببری، پس یعنی باز هم می تونی!

- درد ننه آقاتو...

#مفت_باز
#فصل_پانزدهم: " جفت"
#قسمت_دویست_و_هفتاد_و_چهار

امیدوارم جوابی که دادم قانع کننده بوده باشه اما خب آزاد کودن تر از این حرف هاست یا شاید هم بی ادب تر و فضول تر که برام نوشته:

- چه قدر گَدایی تو، از پشت گوشی نه میشه خورد و نه میشه برد.

منکه فکر می کنم، کلا پسر جماعت همینه، یه ذره که رو میدی سریعا می زنه جاده خاکی. جواب دیگه ای بهش نمیدم بلکه از رو بره، هنوز از صفحه چتش خارج نشدم که اون ایموجی مسخره رو پایِ پیامش می بینم.

- شب بخیر عزیزم و قلب بنفش!

خب من سرم رو به کجا بکوبونم به صلاحمه و زودتر می‌میرم؟ دم عمیقی می گیرم و دیگه حیا و شخصیت رو می بوسم میذارم کنار وقتی می نویسم:

- اینو بفرست واسه عمه ات بی شعور گاو!

سه تا ایموجی و پشت بندش پیامی با این مضمون:

- نه دیگه اشتباه کردی، من بیشعور خر بودم.

لبم رو گاز می گیرم و خنده ام گرفته، تحت هر شرایطی لوده و مسخره است.

- حالا که تو دوست داری من گاو باشم می تونی صدام کنی بیشعور گاو و باز هم قلب بنفش آخر جمله اش!

دیگه واقعا اون قدری اعصابم رو خورد کرده که براش بنویسم: " برو گمشو "

بعد هم صفحه‌ی چت رو ببندم و از اپلیکیشن خارج بشم.

گوشی رو کنارم میذارم و سرم رو می کنم زیر پتو، لب و دهنم رو کج می کنم و تو دلم دارم با صدای بلند بهش بد و بیراه می گم!

چند لحظه نگذشته که باز صدایِ تلفنم میاد و این بار نوتیف واتس آپه و در خواست چت تصویری!

درخواست کوفتیش رو قبول می کنم تا بتونم رو در رو بهش فحش بدم و تخلیه روانی بشم اما با صفحه سیاهی مواجه میشم که کاملا تاریکه.

صداش می زنم و می گم:

- ببین بیشعور بی تربیت...

بین حرفم میگه:

- بیشعور خر!

می خواد جمله ام رو اصلاح کنه و تو اوج عصبانیت از خنده ترک می خورم.

من هم انگشتم رو می ذارم رویِ دوربین و با اعتراض می گه:

- بابا داشتم زور می زدم بفهمم چی تنته؟

حالا که می تونم حرف بزنم و حرصم رو سرش خالی کنم احساس بهتری دارم. میگم:

- مفتشی فضول؟

#مفت_باز

#فصل_پانزدهم: " جفت"

#قسمت_دویست_و_هفتاد_و_پنج

- معلوم نیست؟ دارم از فضولی جر می خورم...

موندم با حرف هاش بخندم یا کفری بشم.
صدایِ تقه‌ی فندک میاد و می گه:
- خواب نداری تو بچه مدرسه ای؟

بالاخره دستش رو از رویِ دوربین بر می داره و حالا نوبتِ منه که هیز بازی در بیاریم و خب با اون موهایِ حالت دار و مژه های بلند و فر جدای بامزه بودن جذابه، می گم:
- فردا تعطیله شوگر ددی جان.

کامِ عمیقی از سیگار توی دستش می گیره و سعی می کنه دوربین هر جایی بچرخه جز صورتش و عمده مشکل خیلی از پسرا همین مسئله است، کورن اون لنز بی صاحاب دوربین رو نمی بینن!

- فضولیت ارضا شد یا چی؟

یه طور مشکوک و مبهمی می گه:

- ارضا...

یه کوچولو مکث می کنه و کنجکاو با چشم های ریز شده نگام می کنه و با لحن کشدار و مشکوکی می گه:

- نه...

از منحرف بودنِ ذهنش هم رو به افنجارم و هم در معرض ترک خوردن. می خوام بخندم اما لب هام رو رویِ هم فشار میدم و جلویِ خنده ام رو می گیرم.

دماغش رو بالا می کشه و کام دیگه‌ای از سیگارش می گیره، به قد و بالایِ سیگار نگاه می کنه و بعد رو به من می گه:

- حالا همیشه نمی کشما، دیدی که از این سیگارای گرونه. فقط واسه دخترا می کشم که دل ببرم.

بعد دودش رو فوت می کنه سمتِ دوربین و طوری که بخواد هات و جذاب به نظر بیاد چشم هاش رو ریز می کنه و لب هاش رو غنچه و من رسما از خنده می میرم. واسه اینکه صدام بیرون نره و مامان با کفگیر نیاد سراغم پتو رو می گیرم جلویِ دهنم و می خندم. خودش هم اون خنده‌ی آلارم مانندش رو شلیک می کنه به هوا و می گه:

- داری شیفته ی جذابیتام می شی... مگه نه جومونگ؟

خیلی مریضه! یه روانپریش به تمام معناست اما باعث شده همه خستگیِ امروز از درس و امتحانم رو فراموش کنم.

- شبا با این می خوابی؟

گیج میشم و می پرسم:
- این چیه؟

سیگارش رو انگار خاموش کرده که یه دستش رو هم جک می کنه زیر چونه اش و خیلی رلکس می گه:
- این پیژامه ای که پاته...

برای یک لحظه برگام میریزن، این از کجا فهمیده؟! با اینکه رویِ پاهام هم پتو انداختم باز کنجکاوم ببینم چطوری دیده.

- ها؟ ترسیدی؟ همتون همینید، کثافتای مرض. جلویِ آدم کایلی جنر و فلان شب که میشه...

حرفش رو عوض می کنه و اینطور ادامه میده:
- چشات چه خوشگلن.

#مفت_باز
#فصل_پانزدهم: " جفت"
#قسمت_دویست_و_هفتاد_و_شش

برای یه لحظه مات و مبهوت بهش خیره میشم و طول می کشه تا به خودم بیام و گیج و منگ بپرسم:
- ها؟

تکیه میده به پشتی تخت و دوربین رو هم انگار هفت هشت بار می کوبه زمین که هی تکون می خوره تا دوباره ثابت بشه روی صورتش!
تو این فرصت نفس عمیقی می کشم و آب دهنم رو قورت میدم و طبیعتا نباید با یه جمله انقدر به هم بریزم!

نیشخند میزنه و میگه:

- زر زدم، می خوام گولت بزنم.

و من توی دلم می گم" حتی اگه حرف مفت هم باشه قشنگه".

- قشنگ معلومه ک..خلی زود گول می خوری...

دهن کجی می کنم و میگم:

- آره عمه اتو ندیدی!

فکر می کنم که آیا واقعا زود گول می خورم و شاید این هم یکی از ویژگی هایِ بدیه که خودم ازش خبر ندارم.

- دست و دلت نمیره قطع کنی نه؟ منم بودم نمی کردم... کیس به این زیدی دافی... کامل آقا...

یک دو سه و انگشتم آیکون قرمز رنگ رو لمس می کنه و قطع می کنم، لبخند شیطنت آمیزی رویِ لبام می شینه و بی توجه به اینکه شبه، دست می زنم و با پیچ و تاب دادنِ گردنم موهام رو به رقص در میارم و می خونم:

- سیِ دُخت هاجرو خودمهِ تو گِل می پلکونوم...

در اتاق باز میشه و مامانم رو با خشم و گره‌ی ابرو ها می بینم و می گه:

- تا نیومدم تو خون بپلکونمت بگیر بکپ!

نیشخند می زنم و می گم:

- یه خواهشی دارم...

خیلی پوکر فیس نگاهم می کنه و تربیت ها چه قدر عجیب شده؛ می گه:

- هان؟

قدیما می گفتن جان به بچه هاشون، پتو رو تا زیر چشم هام بالا می برم و اشاره می کنم به موهاش که شبا عادت داره ببافتشون و میگم:

- خواهشا موهاتو نبافش...

این جمله رو مظلوم می گم؛ بر وزن به جان خودم که غلط کردم الان می رم می کپم. می خنده و می گه:

- بخواب.

بعد هم میره و در اتاق رو می بنده. این پیرزوی شیرین رو که برایِ بار دوم به دست آوردم باید بکوبم وسط فرق سرش و واسه همین از لبخندم عکس می گیرم و براش از طریق تلگرامم می فرستم و در کمال تعجب یه استیکر قورباغه برام می فرسته که داره انگشت وسطش رو نشون میده و لبخندی شبیه به لبخند من رویِ لبشه!

#مفت_باز

#فصل_شانزدهم: " جفت"

#قسمت_دویست_و_هفتاد_و_هفت

تغییر زاویه‌ی دید" آزاد"

به نظرم تراس جایِ عجیبیه، مثلِ بلندیِ بالای یه کوهه و اگه کوچه شلوغ باشه می تونی جایِ طبیعیت حیات وحش طبیعیت " انسان " رو ببینی.

نمی دونم من رو گلم یا گل رو منه که دارم این شر و ور های فلسفی رو تفت میدم و اما خب در حقیقت از اینکه اینجا نشستم و در و داف هایِ کف کوچه رو زیر نظر دارم مسرورم.

در تراس باز میشه و کوشا با ظاهر ژولیده در حالی که از خواب اصحاب کهف بیدار شده خمیازه می کشه و اشاره به بچه هایی که تو این سرمای استخون سوز فوتبال بازی می کنن میگه:

- این توله سگ ها خونه زندگی ندارن؟

شونه بالا می اندازم و با دیدنِ دختر چادر به سری که این روز ها فکرش رو مشغول کرده می گم:

- اِ داف اعظمت...

عادت کرده دیگه به این توصیفات که هر بار دختره رو می بینیم یه اسم و یه ویژگی دیگه داره.

گردن می کشه تا از رویِ نرده ها کف کوچه رو ببینه و بعد می گه:

- اِ کجا بوده یعنی؟

از جا بلند میشم و می گم:

- بذا ازش بپرسم...

رو می کنم سمتِ کف کوچه و یه لگد پرت می کنه سمتم که به پایه‌ی صندلی میز ناهار خوریش می خوره و آخش در میاد. احتمال اینکه از این بالا پرتم

کنه پایین زیاده و این روز ها مصرفِ الکلش از دستمون در رفته!

اصرار، دعوا، بحث، جدل، هر کاری که من بکنم و هومن انجام بده هیچ فایده ای نداره و آدم سرتقی مثلِ کوشا کاری رو بخواد انجام بده، در نهایت انجام میده.

نیشخند می زنم و دست هام رو به نشونه تسلیم بالا می برم و می گم:
- گه خوردَ...

حرفم رو نصفه میذارم تا فکر کنه قراره بگم خوردم و کاریم نداشته باشه اما همینکه پام رو از چهارچوب آهنی در رد می کنم فوری میگم:
- گهم بخور سلطان...

بالطبع از من میاد خونه و در رو می بنده، میره و رویِ کاناپه‌ی کنار شوفاژ دراز می کشه و میگه:

- هار شدی میری بیرون تو این سرما چش چرون هیز؟

رویِ زمین دراز می کشم و بالشی که همیشه‌ی خدا روی مبل ولو هست رو برمیدارم و زیر سرم میذارم و به پهلو می خوابم. نگاهم به کوشاییه که رویِ مبل بالای سرم خوابیده و میگم:

- کوشا تو از این دختره خوشت میاد؟

لب هاش رو جمع کرده و با لحن خیلی کیوتی سر تکون میده و اصلِ اول همه‌ی لاشی بازی های عالم اگر اخم و جذبه مردونه باشه؛ مالِ این کوشایِ کره بُز همین کیوتی بی وصفشه.

یه طوری هم سیس مظلومیت به خودش گرفته که دل من براش رفته چه برسه دیگه به دخترها.

پلک رویِ هم میذارم و از عصر های جمعه به خاطر قرص خوابی که تو هوا پراکنده می کنه خوشم نمیاد زیر لب میگم:

- چشات ساحل آرامشه دلت اما اقیانوس آرام...

می خنده و میگه:

- خیلی خاصه خب!

گردن کج می کنم و زیر چشمی نگاهش، بعد با لحنی که بخوام مسخره اش کنم میگم:

- همشون خیلی خاصن خب!

#مفت_باز

#فصل_شانزدهم: " جفت"

#قسمت_دویست_و_هفتاد_و_هشت

- ها، همینه اصلا، تو گه خور منی؟

از استایل و قیافه حق به جانبش خنده‌ام می گیره و چیزی نمی گم. معمولا اینطوریه که پرچونه است و نمی تونه زبون به دهن بگیره، پس از قبل مشخصه که کوشا سکوت بینمون رو میشکنه و میگه:

- آزی؟

صدایی شبیه به " هوم" زمزمه می کنم و منتظرم که خواسته اش رو بکنه تو پاچه ام چون من فقط در موارد حمالی آزی و عزیز دلشم.

یه وقت هایی هم هست انقدر که بهم گفته آزی و کار های خونه اش رو انجام دادم حس می کنم دو شخصیتیم و در واقع یه دختر کوزت درون دارم!

- ولی حداقلش اینه که من زود حرف دلمو می زنم.

خب خداروشکر با آزاد کار داره و آزاد به این جمله فکر می کنه! که مگه الکیه حرفِ دلو گفتن، اصلا حرف زدن تو دنیا سخت ترین کار ممکنه است، بخصوص حرف زدن با آدمی که دوستش داری، چون

مدام داری رویِ لبه ی تیغ راه میری و ممکنه با هر حرفی ناراحتش کنی، سخته واست چون اگه اون ناراحت بشه غصه اش رو خودت می خوری...

می گم:

- ش...اش داری یا شیش ماهه به دنیا اومدی؟

- بده به نظرت؟

خدایا مرسی که یه کودن مخل اعصاب رو وارد زندگیم کردی که باید دم به ساعت قانعش کنم این اراجیفی که بهم می بافی از بدم بدتره!

- یه نگاه به رابطه هایی که ریدی و پشت سرت گذاشتی نگاه کن ببین بده یا خوب...

عصبی میشه و کلافه می گه:

- پاشو گمشو خونه خودت ریخت گهتو نبینم.

از جا بلند میشم و راه می افتم سمتِ در خروج و واسه حرفِ کوشا نمیرم، واسخ زر زدن های کوشا می رم که نمیذاره آدم راحت بخوابه!

#مفت_باز

#فصل_شانزدهم: " جفت"

#قسمت_دویست_و_هفتاد_و_نه

هنوز پله ها رو پایین نرفتم که تلفنِ توی جیبم زنگ می خوره. از جیبِ شلوارم بیرون می کشمش و به شماره‌ی رویِ صفحه نگاه می کنم.

شماره‌ی امیره و دلم نمی خواد جوابش رو بدم اما به خاطر نقاش مجبورم.

آیکون سبز رنگ رو لمس می کنم و گوشی رو رویِ بلندگو میذارم، به دهنم نزدیکش می کنم و همونطور که پله ها رو پایین میرم میگم:

- الو بله!

طول می کشه که جواب بده و همیشه حوصله ام رو سر می بره:

- کجایی؟

گویا سلام و علیکی نداریم با هم! من هم اصراری بر این موضوع ندارم و می گم:

- خونه.

- پاشو بپوش بیا اینجا که می گم.

کلید رو توی قفل در می چرخونم و بی حوصله میگم:

- کجاست؟

فقط یک تک کلمه می گه" محل کار " و باید حساب کار دستم بیاد! می گم:

- آدرس بده.

و می گه:

- بیا مغازه با هم میریم.

قبل از اینکه بگم باشه، تلفن رو قطع می کنه و دلم می خواد از وسط نصفش کنم!

گوشی رو توِی جیبم می ذارم و در رو دوباره می بندم. کتونی هام رو جایِ دمپایی پام می کنم و وقتی میگه مغازه، یعنی گاراژ.

از ساختمون بیرون می زنم و با ماشین راه می افتم سمتِ گاراژ، دلم نمی خواد فضولی کاراش رو بکنم و تنها دلیلی که این کار رو انجام میدم، فقط نقاش نیست و بلکه بی دست و پایی خودشه! که هیچ کاری رو بدون گند زدن نمی تونه انجام بده و بیشتر از هر چیزی نگرانشم.

با کلی افکار آشفته که نمی دونم دقیقا قراره چه غلطی بکنه، به گاراژ میرسم. بعد از زدن تک بوقی در رو برام باز می کنن و وارد میشم اما ماشینِ امیر رو نمی بینم.

پیاده میشم، محوطه رو طی می کنم راه می افتم سمتِ ورودی اصلی. در رو باز می کنم و خبری از کسی نیست. صدا می زنم:

- امیر اینجایی؟

جوابم رو نمیده و برگ هام ریخته، شبیه فیلم های اکشن آمریکایی اینجا ساکت و سوت و کور به نظر میاد.

بر می گردم دور و برم رو نگاه کنم که با دیدن چند نفر با ظاهرای عجیب و غریبشون وحشت می کنم. احتمالا صورتشون رو پوشوندن که نقاش دهنشون رو سرویس نکنه.

چوب و چماغ توی دستشون رو که می بینم فکرم میره سمتِ تله، اما آخه از سمتِ داداشم؟

می دوام سمتِ در که فرار کنم و اما قفله، نزدیکم میان، اون قدر نزدیک که چوبی که توی هوا می چرخونه با دستم اصابت می کنه و دردم می گیره، اما نه از سختی چوب و بلکه از سنگیِ دل امیر!

لبم رو گاز می گیرم و دو نفر بعدی حمله می کنن سمتم، تنها کاری که ازم بر میاد اینه که هر از گاهی یه لگدی بندازم و مگه زورم به سه تا غول تشن می رسه؟

دیگه نمی فهمم کدوم چوب و کدوم چماق به کجام می خورن، درد نمیذاره که فکر کنم اما خون گرمی که از سر و گوشه‌ی لب و دماغم راه افتادن رو خوب حس می کنم.

بغض کردم، گلوم درد گرفته، مثلِ قلبم و قرار نبود کار من و داداشم به اینجا بکشه.

رویِ زمین می افتم و دیگه رضایت می دن که ولم کنن، تکیه می‌دم به دیوار و پوزخند می زنم، به قد و

بالاشون، به زور زیادشون، به دردِ قلبم و دستام، به خونریزی بینیم که بند نمیاد.

نفس نفس می زنم و واسه خوردنِ بغضی که دلم نمی خواد جلویِ اینا بشکنه می خندم. احتمالا که نه، تو این آشفته بازار زندگیم، دیوونه شدم و دیگه واقعا رد دادم!

#مفت_باز

#فصل_شانزدهم: " جفت"

#قسمت_دویست_و_هشتاد

چشم هام خوب نمی بینه اما چیزی که جلویِ صورتم گرفتن یه موبایله، صدایِ امیر میاد و چه قدر برام بدترین صدایِ دنیاست وقتی که می گه:

- چطوری بچه؟

باز هم پوزخند می زنم این دفعه به رویِ بی شرمش و نمی خوام خودم رو شکسته جلوه بدم؛ با همون خنده‌ی مجنون وار میگم:

- زورت به بچه رسیده گردن کلفت؟

لحنِ پر از غرور و افتخارش چه قدر آزار دهنده است:

- بچه رو وقتی بی ادبی می کنه باید ادب کرد داداشم!

- عجب بابا عجب، داداشت بودم؟ فکر کردم غریبه ایم که...

- آزاد؟

آب دهنم رو همراه با خونی که از گوشه‌ی لبم جاریه تف می کنم و می گم:

- زر بزن...

- ای بی ادب...

- بی ادب بودن از بی شرف بودن که بهتره که...

نفس عمیقی می کشه و میگه:

- امیدوارم برات درس عبرت باشه که پیشِ پدرخونده ات یا هر خر دیگه ای راپورت منو ندی، تو کارم دخالت نکنی و سرت تو خشتک خودت باشه...

#مفت_باز

#فصل_شانزدهم: " جفت"

#قسمت_دویست_و_هشتاد_و_یک

صدایِ بوق آزاد پتک میشه توی سرم و آی می کوبه، آی درد داره... آی غصه داره...

میرن و در گاراژ باز می‌مونه، سردم شده ولی انگار قلبم داغه، پر از حرارته!

دست به دیوار می گیرم تا بتونم از جا بلند بشم و شاید هم حق داره!

من نباید مزاحم کثافت کاریاش بشم، وقتی من رو دشمن خودش می دونه حق ندارم نگرانش بشم.

از اون جهنم بیرون می رم و بماند که تا رسیدن به ماشینم چند بار زمین می خورم. می دونم اگه این ماجرا رو نقاش بفهمه، نه دخترش براش مهمه و نه نوه اش، تا شب نشده امیر رو می کشه و حتی فکرش هم وحشتناکه چون داداشمه!

گریه می کنم، خودم هم باور نمی کنم! اما گریه می کنم و دلم واسه خودم میسوزه. همش می خوام از اشکام فرار کنم، با دست پس میزنم، با آستینم پاکشون می کنم ولی باز کار خودشون رو می کنن!

به این جمله رسیدم که چه قدر گریه نکردن سخته و اگر چه قبلا طور دیگه ای فکر می کردم.

از ناله کردن بدم میاد، از زارس کردن بیزارم، از اینکه همش چه کنم چه کنم ورد زبونم بشه بالا میارم ولی خب قلبم درد می کنه!

راه می افتم سمتِ خونه زری خانوم، دلم می خواد بهش بگم گه خوردم، غلط کردم، تو نگفتی نکن ولی من که خر و کر نبودم باید از چشم هات می فهمیدم و نمی کردم.

پام رو تا جایی که می تونم رویِ پدال گاز فشار میدم و برام مهم نیست اگه حتی بمیرم!

جلویِ در خونشون، انگشتم رو رویِ زنگ اون قدر فشار میدم و نگه می دارم که میاد و داد میزنه:

- بله؟ چه خبره؟

خبر که براش زیاده ولی آزاد بچه شده و با بغض میگه " وا کن مامان"

اشکش رو مهار می کنه، بغضش رو قورت میده و زری خانوم دلش واسه لحنِ پر از درد پسرش میسوزه که در رو باز می کنه.

پله ها رو بالا میرم، چند بار نه، خیلی بار تو راه پله سکندری می خورم و دستم رو بند می کنم به دیوار.

کاش دلش بسوزه برام، کاش دیگه بهم نگه نیا، کاش بغلم کنه و بگه چیزی نیست؛ درست میشه...

#مفت_باز
#فصل_شانزدهم: " جفت"
#قسمت_دویست_و_هشتاد_و_دو

جونم بالا میاد تا دستم رو بالا ببرم و در بزنم، سخت نفس می کشم و انگار جلویِ چشمم رو تار می بینم.
در که می زنم، در رو که باز می کنه، سر و صورت خونین و مالینم رو که می بینه می گه:

- یا قمر بنی هاشم!

لبخند می زنم و چه قدر قشنگه نگران بودنش، چند وقته نشنیدم این لفظ رو موقع دلواپس شدنش؟ چه قدر دلم دلتنگه واسه این چشم ها که تو مردمک دو دو می زنن و سر تا پام رو نگاه می کنن!

دستم رو می گیره، جونی به تنش نیست، راه رفتن عادی براش سخته اما می خواد مواظب من باشه.
بغض کرده و با همون لحنِ نالان و پر از بغضش می گه:
- چیکار کردی با خودت بچه ام؟!

من حتی دلم واسه اون میم مالکیتش هم تنگ شده و اگه آخر کتک خوردنم به اینجا می‌رسه، حاضرم روزی هزار دفعه به خاطرش کتک بخورم!

وارد خونه که میشم کمکم می کنه بشینم رویِ زمین و تکیه بدم به پشتی، خودش هم به آشپزخونه می ره و می گه:

- باید می رفتی درمونگاه با این همه خون ریزی...

خب مگه اینجا درمونگاه نیست؟ که گاهی برایِ درمون دردام میام اینجا و الحق که حاجت میده!

- خوبم زری خانوم جون... چیزی نیست...

زیر لب غر میزنه: " آره جون عمت " و بعد صدایِ ضربه های آروم قاشق به دیواره‌ی لیوان میاد. چه قدر و چند دقیقه اش رو نمی دونم اما وقتی میاد که تار می بینمش، صداش رو گنگ می شنوم و انگار متوجه اطرافم نیستم...

* * *

چشم باز می کنم و دور و برم رو نگاه! هنوز انگار خونمونم، دردِ کوفتگی های بدنم انگار ده برابر شدن و دست هام، کتفم و شونه هام شدیدا درد می کنن.

سرم هم درد می کنه و نمی دونم چرا دلم می خواد گریه کنم.

درد رو بهونه کنم تا زری خانومی که توی آشپزخونه است، اگه صدام رو شنید غصه نخوره، ناراحت نشه، اذیت نشه...

#مفت_باز

#فصل_شانزدهم: " جفت"

#قسمت_دویست_و_هشتاد_و_دو

سوزن سرم به دستم وصله و نمی دونم چطور شد که از هوش رفتم.

صدا می کنم:

- زری خانوم جون؟

از آشپزخونه بیرون میاد، کنارم رویِ زمین می شینه و دست رویِ پیشونیم می ذاره و میگه:

- تب داری هنوز که...

دستم رو به سمتِ پیشونیم می برم و تازه متواجه بانداژش می‌شم و می خوام سوال بپرسم که خودش می گه:

- زنگ زدم اورژانس اومد مادر جون، چیزی نیست.

سر تکون میدم و واسه اولین بار تو زندگیم، از اینکه نمی پرسه، نمی خواد بشنوه، دخالت نمی کنه یا هر صفت دیگه ای خوش حالم... آخ که اگه بدونه امیر چه برادرکُشونی راه انداخته چه قدر دلش غصه میشه...

آخ که خدا نکنه بفهمه امیر بوده عامل این آشوب، اون وقته که قلبش می ترکه از زور حرص و جوش.

- دعوا نکن آزاد... دعوا خوب نیست...

سادگیِ لحن و آرامش صداش باعث میشه قلبم درد بگیره و میگم:

- می خواستم دعوا کنم که انقدر کتک نمی خوردم ننه.

دستش رو رویِ شونه ام میذاره و زیر لب خیلی آروم می گه:

- بی عرضه ای دیگه، حداقل وقتی می خوری باید بزنی.

می خندم، قدیم تر حرص می خوردم و اما الان حرف هاش خط به خط برام جذابن. شاید به خاطر اینه که تا یه چیز رو از دست ندی، قدرش رو نمی دونی!

- اون دختر خل و چله رو چیکار کردی؟

بلند که می خندم، سرم درد می گیره، لب می زنم" آخ" و بعد ادامه میدم:

- هیچی دیگه منتظره شما برام آستین بزنی بالا بریم بگیریمش...

غر میزنه:

- در و تخته این شما واقعا.

مثل وقت هایی که خودم رو لوس می کردم براش خیره میشم به چشم هاش و نیشخند می زنم، اخم می کنه و می گه:

- انقدر رودار نباش...

#مفت_باز

#فصل_پانزدهم

#قسمت_دویست_و_هشتاد_و_سه

یادش رفته کی ام و چیکار کردم ولی من یادم نرفته که اگه الان تو این خونه و کنارشم به خاطر چیه، سعی می کنم از فرصت استفاده کنم، خوب نگاهش کنم، خوب بغلش کنم، خوب رفعِ دلتنگی کنم...

که اگه از این در برم بیرون، نمی دونم باز هم می تونم اینجا باشم یا نه!

- شام چی می خوری؟

و من انگار که از یه سفر دور و دراز اومده باشم مدام فکر می کنم که اولویت با کدوم غذا هست و کدوم رو بیشتر دلم می خواد.

بالاخره لب هام تکون می خورن از هم و می گم:

- قرمه سبزی...

سرش رو به نشونه جواب مثبت تکون میده و فوری می گم:

- نه نه، قیمه...

می خواد بگه باشه که باز هیجان زده می گم:
- نه نه خورِشِ...

سرم داد می زنه:
- خورش کوفت، خورش مرض چته هاج و واج شدی بچه!

انگار که واقعا بهم برخورده باشه و از ته قلبم ناراحت باشم، اخم می کنم و با اعتراض می گم:
- تقصیر خودته دیگه، یهو بر می گردی می گی" چی می خوری" این نه دوراهیه نه چهاره، پل سراطه به خدا!

می خنده و انگار فقط لب هاشن که دارن آدم رو گول می زنن، چشم هاش از هر وقت دیگه ای غصه دار ترن! که دلِ سنگ و سخت خودم واسه این آزادِ بیچاره سوخته، چه برسه زری خانوم که دلش واسه دشمنش هم می سوزه.

از جاش بلند می‌شه و چیه این اشک ریختن؟ همه فرار می کنن ازش انگار که خوره داره... حالا درسته که به قشنگی خنده و لبخند نیست ولی اون طفلکی هم یه جور حسه دیگه، حتی اگه مثلِ من بد باشه...

راه می افته سمتِ آشپزخونه و می گه:

- من پام درد می کنه نمی تونم سفارشاتت و به جا بیارم، زنگ بزن بگو همون دختر خل و چله بیاد بپزه.

برگ هام می ریزن و متعجب نگاهش می کنم. اخم می کنه و میگه:

- ها چته؟ گفته دست به سیاه سفید نمی زنم؟

می خوام موهام رو بخارونم بلکه فکر کنم ببینم چی باید بگم که یادم می افته بانداژ شده و عصبی سرم داد می زنه:

- دست نزن بهش الان خون می افته!

#مفت_باز
#فصل_پانزدهم: " جفت"
#قسمت_دویست_و_هشتاد_و_چهار

دستم رو پایین می‌آرم و دروغ نیست اگه بگم دارم از ذوق میمیرم. نیشخند می زنم و به جواب سوالش فکر می کنم.
- نه ننه؛ بحث این حرفا نیست، آخه به خانواده اش چی بگه؟

- پس خانواده داره...

قشنگ دم باریک گذاشته زیر زبونم، داره با سیاست های معطوف به خودش زیر زبونم رو می کشه. سر تکون می دم و میگه:
- پس یعنی با هم زندگی نمی کنید؟

تای جفت ابروهام بالا می پرن و می گم:
- نه مامان من هنوز که نگرفتمش...

چشم ریز می کنه و در حالی که دستش رو به کمرش بند کرده می گه:
- قبلیا رو مگه گرفته بودی؟

در همون حال که سواله، جواب قانع کننده ای هم هست و گیج و منگ نگاهش می کنم. دستش رو بند می کنه به کابینت و دنبال چیزی می گرده.

- آخه این با بقیه فرق می کنه...

دستم رو رویِ دهنم می کوبم و نمی دونم چطور بی اختیار تو اون حالت گیج و منگ این رو به زبون آوردم. لبم رو گاز می گیرم و بر می گرده سمتم، گردن کج می کنه و می گه:

- جوابم رو گرفتم! اول قیمه رو درست کنم یا قرمه رو؟

گیم آور شدم! لعنتیِ با جذبه قشنگ آدم رو می بره تو بازیش تخلیه اطلاعاتی می کنه و بعد خوشحال و پیروز لبخند ژکوند می زنه و آدم رو هیجان زده می کنه.

سر جام جا به جا میشم و بدنم که درد می گیره، باز یادم می آد چه بلایی سرم اومده. تلفنم زنگ می خوره و نمی دونم صداش از کجا میاد که پیداش نمی کنم و مامان می گه:

- کنار دست بالشت گذاشتمش.

به سختی به پهلو می چرخم و از کنارم گوشی رو بر میدارم و اسمِ نقاش رو که می بینم وحشت می کنم.

متنفره از اینکه کسی به آدمش چپ نگاه کنه، بیزاره از اینکه تو مکانی که متعلق به خودشه به آدماش بی احترامی بشه و شعارش هم اینه که اگه امروز به

آدمم چپ نگاه کنن و ساکت بمونم، فردا اون نگاهِ چپ حواله خودم میشه در حالی که دیگه افرادم بهم میگه بی عرضه و نسبت بهم بی اعتمادن!

جواب می‌دم و دلم برایِ امیر دلواپسه که اون احمق اگه عقل داشت توی کله اش از اول نه خودش رو وارد این بازی کثیف می کرد و نه منِ بدبخت رو! حتی حالا هم که به اینجا رسیده، دلش رو خوش کرده به اینکه داماد نقاشه و هر غلطی که می خواد می کنه.

- آزاد کجایی؟

لحنش عصبانیه و باید آرومش کنم. میگم:

- سلام آقا...

#مفت_باز

#فصل_پانزدهم: " جفت"

#قسمت_دویست_و_هشتاد_و_پنج

- آزاد کجایی؟!

این بار با یه لحنِ پر تحکم حرف می‌زنه و مجبورم جوابش رو بدم.

- خونه.

- امیر دقیقا چه غلطی کرده؟

- تقصیر خودم بود.

امیدوارم که از خر شیطون پایین بیاد و دنبال تلافی کردن نباشه. دلم نمی خواد مثلِ خودش رفتار کنم حالا اگه اون نسبت خونیش رو با من اونطور که باید نمی بینه، من نباید کور باشم!

نفس عمیقی می کشه و صداش پر از کلافگی و عصبانیته وقتی میگه:

- پاشو بیا اینجا...

دهنم باز میشه که بگه نمی تونم ولی اگه بگم نمی‌تونم نسبت به امیر حساس تر می‌شه، میگم:

- چشم...

تشر میزنه:

- بشین سر جات بابا مرتیکه یه دنده!

- حالم خوبه، میام.

این بار دیگه واقعا مراعاتم رو نمی کنه و سرم داد می زنه:

- انقدر از اون احمق دفاع نکن! وقتی به تو رحم نکرده، از کجا معلوم یه روز از همین وقتایی که با نوه و دخترم میاد من رو نکشه! داماده دیگه، آمد و رفتش به خونه ام که مشکلی نداره...

لال میشم، اگه امیر انقدر بد به نظر میاد و بد شده که همچین کارایی ازش سر می زنه، همون لال بمونم خیلی بهتره!

چند کلمه ی آخر رو با دنیا دنیا نفرت زمزمه می کنه، وقتی با حرش میگه:

- تا الانشم زیادی بهش فورجه دادم، امشب اون سیستم و شرکت و لابراتوار رو رویِ سرش خراب می کنم

- آ...

حرفم نصفه کاره می‌مونه و صدای بوق بی وقفه گوشی رو که می‌شنوم انگار با پتک تویِ سرم می کوبن!

از جا بلند میشم، تک تک سلول های تنم درد می کنن و سرم گیج میره اما هر طور که هست خودم رو جمع می کنم و به تراس می رسونم.

می خوام شماره اش رو بگیرم اما با دیدنِ پیامی که برام فرستاده خیالم راحت میشه " فعلا تنبیه بدنی نداریم، نترس"

اما من می ترسم... احمقم... گاوم... ولی واسه اولین بار تو زندگی از این مسیری که دارم طی می کنم وحشت دارم!

#مفت_باز

#فصل_پانزدهم: " جفت"

#قسمت_دویست_و_هشتاد_و_شش

تلفن تو دستم زنگ می خوره و اسمِ جیرجیرک رویِ صفحه چشمک می زنه، یه لبخند یه وری می شینه کنار لبم و با خودم فکر می کنم، خوبه که حداقل برای چند دقیقه از این مشکلات و ترس دورم می کنه.

دستم رو بند می کنم به دیوار و نرده، یه جا واسه نشستن پیدا می کنم و اگر چه هوا سرده اما دلم حرارت و گرمایِ خونه رو فعلا نمی خواد.

رویِ صندلی که می شینم، نگاهم رو میدم به رو و تلفن رو جواب میدم. گوشی به گوشم چسبیده است و صدایِ بلندش رو می‌شنوم که می گه:

- چطوری جذاب؟

نیشم شل میشه و میگم:

- بالاخره قبول کردی که من خیلی جذابم!

می خنده و میگه:

- آره... آره... لعنتی اما از در عقب...

از این یکی خیلی خوشم نمیاد و به نشانه‌ی اعتراض سکوت می کنم. اونه که سکوت بینمون رو می شکنه و می پرسه:

- راجع به یه چیزی کنجکاوم...

بدون اینکه لب از لب باز کنم، صدایی شبیه به هوم از گلوم خارج می کنم و پشت بندش می پرسم:

- چی؟

دست دست می کنه برایِ گفتن و بعد از چند لحظه من و من کردن می گه:

- شهریار... می خوام ببینم اوضاعش خوبه؟ چون حال تینا اصلا خوب نیست...

دلم نمی خواد حالا که دارم از مشکلات خودم فرار می کنم، غرق مشکل اون کودن بشم. برای همین بحث رو طور دیگه ای عوض می کنم و می گم:

- بیا حرف خودمونو بزنیم، چیکار اون الدنگ داری؟ برام از جذابیت های بیکرانم بگو...

با خنده می گه:

- چه قد تو رو داری آخه!

می خندم، کوتاه! تنبیه بدنی نداره... خیالم یکم راحته ولی اگه همه چیز امیر به هم بخوره و خراب بشه چی از روحیه اش میمونه؟

فکرم تلاش می کنه توی لحظه ثابت نگهم داره و دلم مدام فرار می کنه چون نگرانه. سعی می کنم حرف های چرند بزنم بلکه یادم بره...

#مفت_باز
#فصل_پانزدهم: " جفت"
#قسمت_دویست_و_هشتاد_و_هفت

- قبلاها چه قدر رل زدن آسون بودا، نه نازنین؟

به عمد اسمش رو اشتباه می گم که حرصش رو در بیارم و خب موفق هم میشم و لحن پر از حرص و عصبانیتش بامزه اس وقتی می گه:

- نمی دونم والا، تو دویست سال سن داری پیر فرتوت...

می خوام بخندم که باز انگار که دندون هاش رو رویِ هم فشار داده باشه می گه:

- از زمان نوح نبی دختر بازی می کردی...

خنده ام به هوا شلیک می شه و می گم:

- آخ آره... چه قدرم خوش می گذشت...

فکر می کنم که حتما الان داره بهم دهن کجی می کنه و ادام رو در میاره...

- یه چیز جالب بهت بگم؟

غر میزنه:

- ها، بگو... از تجربیات گهر بارت آراز...

از نوع مقابله به مثلش خنده ام می گیره و همین حالاست که مامان بیاد و از بالکن پرتم کنه پایین!

- بچه تر که بودم فقط با دخترایی رل می زدم که اسمشون مهسا بود.

هیجان زده می پرسه:

- چصخل مصخلی چیزی بودی؟ چرا مثل قاتلای سریالی کد گذاری می کردی؟

تکیه میدم به پشتیِ صندلی و نگاهم رو پشتِ بوم خونه هاییه که از ساختمون خونه ما کوتاه ترن...

- یه همچین چیزی... همینا رو می خواستم از هم تشخیص بدم خودش یه معادله بود ولی دیگه مشکل اینکه اسمشونو یادم بره و اینا رو نداشتم...

دم عمیقی می گیرم و ادامه میدم:

- قبلا از دخترایِ خجالتی و سر به زیر خوشم می اومد الان از یه دختر پررو...

#مفت_باز
#فصل_پانزدهم: " جفت"
#قسمت_دویست_و_هشتاد_و_هشت

چند لحظه سکوت می کنه و بعد می گه:
- خوبه به استایل رودار خودتم میاد...

- آره... خوبه... کلا دخترای متفاوت جذابن.

جوابی نمیده و واقعا این قدر کودنه که هنوز منظورم رو نفهمیده؟ نیشخند می زنم و می گم:
- خودتو به خنگی نزن، من از دخترای خنگ خوشم نمیاد.

- به من چه که خوشت نمیاد؟ مگه قراره از کل دخترای دنیا خوشت بیاد جذاب؟

جذاب رو با طعنه می گه و می خندم:

- دل من که دریاست از هر دختری که خوشگل باشه خوشم میاد ولی حالا وقتی اونی که ازش خوشم میاد یه ایرادی داره باید بهش بگم دیگه، نه؟

واکنشش تو نوع خودش جالبه و اولین دختریه که در مقابل ابراز احساساتش اینطور واکنش نشون میده.

با تعجب می گه:

- پشمام، اینا رو با منی؟!

از خنده ترک می خورم و همین حالاست که همسایه ها به آگاهی زنگ بزنن که بیاد و جمعمم کنه!

خودش هم خنده اش گرفته و می گه:

- تو خیلی خوبی ولی من لیاقتتو ندارم، امیدوارم که خوشبخت بشی...

- الان یعنی می خوای ردم کنی؟

مکث می کنه و بعد چند با لحن جدی می گه:

- شاید برام جذاب باشی، شاید ازت خوشم بیاد و دلم از حرفت قیلی ویلی بره ولی خب کلیت ماجرا اینه که من با پسرایِ بد فاز رابطه بر نمی دارم...

#مفت_باز

#فصل_پانزدهم: " جفت"

#قسمت_دویست_و_هشتاد_و_نه

تو بد بودنِ من که شکی نیست، دلیلِ چرایِ اون رو هم می دونم اما دلم نمی خواد نه بشنوم! یعنی عادت به نه شنیدن ندارم؛ زمزمه می کنم:

- بهم برخورد...

احتمالا دلش واسه لحنِ مظلومم میسوزه که با خنده می‌گه:

- خدای جذابیت باید بره رگشو بزنه تموم شه این زندگی سگی...

شبیهِ بچه صغیرا میشم وقتی با اون لحنِ کیوت و آروم زمزمه می کنم:

- میرما...

با خنده می گه:

- بذار با هم بریم خب.

- تو چرا؟

- جذاب ترینِ جذاب ترین ها بهم پیشنهاد داده، فکر می کنی تا صبح دووم میارم؟

تای ابروم بالا می پره و این دختره با خودش درگیری داره:

- خب پس چرا چص کردی؟

- خدایی راستش رو بگم؟

در تراس باز میشه و مامان پتو مسافرتی سبکی رو پرت می کنه تو سرم و می گه:

- نامزد بازیت که تموم شد پاشو بیا خونه بگیر بکپ، خیر سرت مریضی...

این عصبانیتش چه قدر برام جذابه و چیه این مادر که حواسش به همه چیز هست؟! میره و در رو محکم می بنده. صدایِ نازار میاد که شوک زده می پرسه:

- مریضی؟

با یه لحنِ ملایم و آروم زمزمه می کنم:

- آره... راستش... خب... سرطان دارم... دارم میمیرم.

بعد در حالی که می خندم و اون بهم می گه" زهرمار" پتو رو رویِ خودم می کشم و می گم:

- می خواستی بگی چرا...

- خب... بهت اعتماد ندارم...

#مفت_باز

#فصل_پانزدهم: " جفت"

#قسمت_دویست_و_نود

دم عمیقی می گیره و بعد از چند لحظه انگار که بخواد با تردید حرف بزنه می گه:

- حتی همین الان که میگی از من خوشت میاد... من دلم می خواد باور کنم اما نمی تونم... چراشو که خودت احتمالا می دونی.

سر تکون میدم و آروم میگم:

- هوم، حق داری.

- خداحافظی کنیم یا...

هنوز حرفش تموم نشده که قطع می کنم.

تایِ ابرو بالا می اندازم و دست به سینه و اخمو نگاهم رو میدم به رو به رو و حالا درسته که کِنِف شدم اما از اینکه با یه دختر باهوش طرفم، خیلی هم بدم نیومده!

حق داره، شاید اگه منم یه کشیده می خوردم و هیچ توضیح و عذری بابتش نداشتن، تو انتخابای دوباره ام تردید می کردم.

گوشیم تو دستم می لرزه و برام پیام فرستاده "
کِرمتو ریختی؟ دلت خالی شد؟ شب بخیر عقده ای"

نیشم شل میشه و پیامش رو بی جواب می ذارم. شاید الان یه کراش ساده به نظر بیاد، اما اگه یه روز واقعا از ته قلبم بخوامش، باید تصویر سیاهی که از من توی ذهنش و به عنوان پسر بد داره رو تغییر بدم! کمک کنم که بهم اعتماد کنه و همین حالا هم برام کم

اهمیت نداره، اگه ازش خوشم نمی اومد اینقدر زنگ زدن هاش برام اهمیت نداشتن!

#مفت_باز
#فصل_پانزدهم: " جفت"
#قسمت_دویست_و_نود_و_یک

من فکر می کنم آدم ها اگه علاقه اشون رو قایم کنن، فرصت هاشون رو از دست می‌دن و شاید بعدها پشیمونی هم به دنبالِ از دست دادن این احساسِ یواشکی باشه!

از جام بلند می شم و بر می گردم خونه. سر جام دراز می کشم و قبل از اینکه پلک هام گرم بشه، مامان که حالا چند قدم اونطرف تر از من توی سالن خوابیده، در حالی که پشتش به منه می گه:
- یه مسکن بخور بگیره بخوابونت انقدر ور ور ور با اون وامونده حرف نزنی!

دونه‌ی قرصی که کنار تشکم توی بشقابه رو توی دهنم می ذارم و بعد از خوردن یه قلوپ آب می گم:

- این یعنی پسر عزیزم مسکن بخور دردت رو کمتر کنه و اینا؟

- نه، بگیر بخواب واسه من فسلفه نچین.

به نوعِ گفتن فلسفه اش می خندم. اکثر اوقات کلمه ها رو جا به جا و اشتباه می گه مثل همین حالا که هزار بار گفتم فلسفه درسته و اصرار داشته که نه، فقط و فقط همین که من میگم!

پلک رویِ هم میذارم و چند وقته که اینطوری، آروم، با خیال راحت و بدونِ آشفتگی سرم رو رویِ بالش نذاشتم؟!

#مفت_باز

#فصل_پانزدهم: " جفت"

#قسمت_دویست_و_نود_و_دو

با صدایِ بهم خوردن که نه، بهم کوبیده شدن ظرف ها، چشم باز می کنم و از خواب بیدار میشم.

خمیازه می کشم و پتو رو کنار می زنم، مامان برمیگرده سمتم و غر میزنه:

- ها؟ سر و صدا اذیتت می کنه؟ برو خونه خودت پس!

نیشخند می زنم و حالا انگار یکم از درد و سرگیجه ام کمتر شده. از جا بلند میشم و می گه:

- دست و روتو بشور بیا صبحونه بخور.

کاری که گفته رو انجام میدم و از خودم می پرسم دنبال چی بودم که این خونه رو ترک کردم؟ چی می خواستم که خانواده ام رو پشت سرم گذاشتم؟ پول؟ من که خیلی اهلِ مصرف کردنش هم نیستم...

رویِ میزناهار خوری کنج آشپزخونه می‌شینم و به صبحونه مفصلی که برام تدارک دیده نگاه می کنم و

انکار که اون هم داره از این فرصت نهایت استفاده رو می کنه، پسر سرکش و افسار گسیخته اش ممکنه باز هم بره و نیاد، ممکنه باز هم بره و سر شکسته برگرده...

قاشقی از عدسی خوش رنگ و رویی که تو ظرف مقابل داره بهم چشمک می زنه رو می خورم و انگار که سیلی خورده باشم بر می گردم به عقب، قدیم...

- آزاد؟

سوال می پرسه و تا می خوام بگم جانم لبش رو گاز می گیره و می گه ' هیچی'
یه حسی بهم می گه نگرانه، که می خواد بگه امیر؛ اما حالا به زبون آوردنش کار سختیه!

#مفت_باز
#فصل_پانزدهم: " جفت"

#قسمت_دویست_و_نود_و_سه

که خب امیر هر چی که باشه باز هم امیره، پاره‌ی تنشه، پسر بزرگترشه و اگه به عقلش بگه خفه شو، به قلبش که نمی تونه بگه!

قلب از احساس دستور می گیره و

احساس سرکشیه که حرف حرفِ خودشه!

- حالش خوبه.

نگام می کنه و می خواد خودش رو بزنه به یه راه دیگه ولی از مردمک لرزون چشم هاش که نمی تونه دردش رو پنهون کنه. نگاهش فرار می کنه ازم و می گه:

- کی؟

قبل از اینکه چاییم رو سر بکشم با خنده میگم:

- یه مرد خیکی!

اخم می کنه و زیر لب می گه:

- بی تربیت.

استکان خالی رو که رویِ میز میذارم می گه:

- دفعه دیگه اگه خواستی بیای فقط با دست خالی رات میدم...

می فهمم منظورش رو، نمی خواد چیزی که بهش اعتماد نداره حلاله یا حروم وارد خونه اش بشه.

فکر کنم تعریف آدم ها از بهشت اشتباهه، بهشت دقیقا یه جایی شبیه به اینجاست... جایی که حالت خوبه؛ رو به راهی.

* * *

- به جان هومن نیاید ناراحت میشم.

ده دقیقه است که بهار مخم رو به کار گرفته و مدام می گه که پاشید بیاید و انگار هومن بچه هفت ساله است که براش تولد گرفته.

در کمد رو باز می کنم و از توِی کشوی مخفی داخلش، تیشرت آبی رنگی رو بیرون میارم و روِی تخت می اندازم. کشویِ دوم رو باز می کنم و دوباره با اون صدایِ جیغ جیغوِی رو مخ می گه:

- آزاد اونجایی؟

دستم میمونه لایِ کشو و ناخواسته داد می زنم:

- نه تو سَرِتم.

توقع دارم ناراحت بشه ولی می خنده و می گه:

- خودتو به چُخ دادی نه؟

توی دلم می گم" اره به لطف تو. "

با یه لحنِ ملتمس جیگر کباب کُن می گه:

- آزاد بیاید دیگه هومن که جز شما کسی رو نداره.

های ننه من غریبم بازی هاش که می دونم تحت تاثیر اون هومن جفنگه تو روحیه‌ی بزرگوارانه، والا و دلرحم من تاثیر می ذاره و می گم:

- من اوکی ام ولی کوشا رو نمی دونم خودت بهش بگو.

سرم جیغ می کشه:

- آزاد!

خودم میریزم و پشم هام به یادگار می مونن، قبل از اینکه فرصت کنم حرف بزنم با اون لحنِ مزخرف و تن صدایِ هزاران برابر بلند و تیز میگه:

- اون عن آقام مثل خودته، مگه میشه راضیش کرد؟ سپردمش به خودت خداحافظ.

حالا من نمی دونم حقیقتا رید بهم یا دعوتم کرد به جشن. یا شایدم اصلا مفهوم دعوت رو برام شفاف سازی نکردن.

#مفت_باز
#فصل_پانزدهم: " جفت"
#قسمت_دویست_و_نود_و_چهار

حقیقتا رفتن به همچین مهمونی ها و دورهمی هایی رو خیلی دوست ندارم، چون تجربه ثابت کرده که این ها هیچکدوم جنبه اش رو ندارن و هر بار که یه مهمونی بر پا شده یه گندی زدن.

تیشرتم رو تن می زنم، حسابی شیک و پیک کردم. راضی کردنِ کوشا وقتی می دونه دورهمی خیلی دوستانه است و قرار نیست کیس جدیدی به جمعمون اضافه بشه کار حضرت فیله ولی خب خودش هم خوب میدونه که من آدم نازکشیدن نیستم و اگه نیاد با چک و لگد می‌برمش!

تلفنم که برای بار دوم زنگ می‌خوره، به خیال اینکه باز هم اون وزه‌ی مزاحم جیغ جیغوِ، دلم می‌خواد

سرم رو به نبش کمد بکوبم. پاکوبان و همراه با فحشای جدید و به روز دنیا راه می افتم سمت موبایلم و با دیدنِ صورت قشنگ مامان با ذکر گه خوردم، آیکون سبز رنگ رو لمس می‌کنم و گوشی رو رویِ بلندگو می‌ذارم.

- سلام ننه...

- سلامو زهرمار بزغاله، کجایی که. گوشیتو جواب نمی‌دی؟

خب الان می‌تونم به جرئت بگم که بددهنی من قطع به یقین به مادرم رفته!

انگشتم رو رویِ صفحه‌ی گوشی می‌کشم تا نوار اعلان رو پایین بکشم و می بینم که تماس از دست رفته ای ندارم. حالا تا بیام ثابت کنم که آقا اصلا زنگ نزدی و خودت آنتن نداشتی، رگباری دیگر از فحش هایی که مختص به چهارپایان و پستانداران و پرندگانه بهم نسبت می‌ده و میانبر می زنم.

می گم:

- بله غلط کردم.

#مفت_باز
#فصل_پانزدهم: " جفت"
#قسمت_دویست_و_نود_و_پنج

- آزاد؟

به این فکر می کنم که شنیدنِ اسمم از زبونش چه قدر خاصه و میگم:

- جان؟

- بچسب به زندگیت، مواظب خودتم باش!

بعد بی خداحافظی قطع می‌کنه و احتمالا که نه؛ حتما برای اینه که صدای پر از بغضش رو نشنوم...

تو دلم پر شده از حس های خوب، چه قدر خوبه که هست تو زندگیم... چه قدر جاش خالی بود!

* * *

با هزار تا پس گردنی و ناز و ادا یه گلابیِ گولاخ و لباس پوشوندم و آماده کردم که بیارمش ددر!

شکر خدا خودش مرده نمی تونه آماده بشه، این روزا کلافه تر از همیشه است و نمی دونم چرا!

دلم می خواد ربطش بدم به دختر سازمان سیاهی که طبقه ی بالای خونه اشه، ولی کوشا آدمی نیست که درگیر رابطه های این شکلی باشه و یا بهتره بگم کوشا آدمی نیست که درگیر رابطه با دخترها بشه.

برای هومن کادو نخریدیم، به اعتقاد کوشایِ با کلاس با اصل و نصبِ لاکچری کار زشتی کردیم و قراره هزاران هزار ریال تقدیمش کنه ولی خب من به عنوان یه آدمِ بی کلاس حس می کنم همینکه خودم رو به مهمونیش بردم و فضا رو منور کردم واقعا بهش لطف کردم و حتی چنین کادویِ پر برکتی از سرش زیاده و توانایی جبران کردنش رو نداره...

#مفت_باز

#فصل_پانزدهم: " جفت"

#قسمت_دویست_و_نود_و_شش

وارد کافه می شیم و فضا خلوت و ساکته. کلا انگار از بین پنج تا میزی که وجود داره دوتاش پره که یکیش معتلق به بهار و کساییه که دورش جمع کرده. شاخک های کوشا فعال می شه، قبل از اینکه پا تند کنه و سمتِ میز راه بیفته، کنار گوش من در حالی که انگشت اشاره اش رو تهدید وار جلوی صورتم تکون می‌ده، میگه:

- یه امشب یوزارسیف بازیاتو میذاری کنار؛ دلبریتو کمترش می کنی. من دست خالی از اینجا برم بیرون فقط خون بین ما حکم می کنه.

نیشخند می زنم و خوشحالم که حداقل برگشته به تنظیمات کارخانه. با صدایِ بلند میگم:

- تو برو ببین اصلا نگات می کنن چلغوز...

حالا که چند قدم ازم فاصله گرفته، برمی گرده، با اخم نگاهم می کنه و انگشت وسطش رو با حالت موج مکزیکی جلوم تکون می‌ده و نمی‌تونم نخندم.

صدایِ بهار میاد که میگه:

- اِ اومدین...

با صدایِ بهار توجه چند تا دختری که نازار و تینا هم بینشونن به سمتِ ما جلب میشه و من اون بین فقط نگاهِ ترسیده و رنگ پریده نازار رو می بینم که داره مستقیم به کوشا نگاه می کنه.

بی اراده قدم هام سرعت می گیرن و خودم رو بهشون می رسونم. کوشا اما انگار اصلا حواسش به نازار نیست و داره با دختر هایی که قبلا ندیده و براش جذابیت دارن خودکشی می کنه!

#مفت_باز

#فصل_پانزدهم: " جفت "

#قسمت_دویست_و_نود_و_هفت

وقتی کوشا داره با بقیه احوالپرسی می کنه، نازار مشغولِ ور رفتن با انگشت هاشه و میشه از لرزش مشهود دستش فهمید که حال خوشی نداره و به نظرم حق داره!

تینا و بهار زوم کردن رویِ صورتش تا ببینن چه واکنشی داره و اما کوشا از همه بیخیال تره...

که جز یه نگاهِ ساده و سطحی و یه احوالپرسی کلی، حرفی نمیزنه. نمی دونم به خاطر معذب نکردنِ نازاره یا بیخیالی خودش اما تجربه ثابت کرده کوشا فقط وقتی به دیگران اهمیت میده که خودش دلش بخواد!

رویِ صندلی هایِ بزرگترین میز موجود می شینیم و کوشا از بهار می پرسه:

- عروس خودش کجاست؟

بهار لبخند می‌زنه و انگار که خوشحالی از سر و صورتش بباره، با شوق می گه:

- الاناست که بیاد دیگه... سپردم که بیارنش سورپرایزش کنیم...

من که از انسانیت به دورم؛ پوکر فیس نگاهش می کنم و فکرم می‌ره سمت اینکه خب بعدش چی؟!

یه روز تو سال تو به دنیا اومدی تو یه دنیایِ مزخرف پر از مشکل، که اتفاقا دلت نمی خواسته تو این شرایط و مکان به دنیا بیای ولی اومدی و انتخاب چیزی دست تو نبوده، جشن گرفتن داره؟!

شایدم به اعتقاد خیلی آدم ها، قشنگه چون حُسن بزرگش اینه که تو به عنوان یه آدم به دنیا اومدی...!

که خب این هم می تونه در نوع خودش تفکر جالبی باشه!

دستم رو زیر چونه ام جک می کنم و خیلی تابلو زُل می زنم به دختری که هنوز استرس داره و نگاهش سخت بالا می‌آد... دلم می خواست برگردیم به عقب تر و به کوشا برایِ اومدنش اصرار نکنم که کامِ

نازار اینطوری تلخ بشه ولی خب الان واقعا بیزارم از اینکه این دوتا یه جا حضور دارن و دلم می خواد جفتشون رو از فرط حرص نفله کنم...

#مفت_باز

#فصل_پانزدهم: " جفت"

#قسمت_دویست_و_نود_و_هشت

بالاخره بعد از اینکه خوب گل هایِ ریز و درشت رومیزیِ خاله زنکی و زشتِ کافه رو شمرد رضایت می‌ده سر بلند کنه و نگاهم کنه.

اخم می کنم و متعجب میشه، با اون چشم هایِ گرد و تایِ ابرویِ بالا رفته یه طوری نگاهم می کنه که دلم می خواد بزنم تو سرش!

سرش رو به طرفین، چند بار تکون میده و لب می زنه:

- چیه؟

و من انگار که نه، حتما بی شعور ترین آدمِ رویِ زمینم و با صدایِ بلند می گم:

- پیچ پیچیه...

توجه بقیه که سمتم جلب میشه، دستم رو از زیر چونه ام برمی‌دارم و تکیه می‌دم به پشتی صندلی و باز زوم می کنم رو اون دخترِ بد عنقی که داره با فکر کردن به کوشایِ جلبک عصبانیم می کنه.

کلافه میشم و رو به بهار می گم:

- بگو بیاد زودتر شمعاشو فوت کنه کیکمونو بخوریم بریم دیگه...

نمی دونم چرا فکر می کنن من شوخی کردم و مثل اسکلا همشون می خندن، من کاملا جدی بودم! نشستن و نگاه کردن و دست رویِ دست گذاشتن واقعا کلافم کرده و دلم می خواد فقط برم.

گوشیم رو از جیبم بیرون می کشم و شماره اش رو می گیرم. بوق می خوره و انگار متوجهش نمی‌شه، منم که از این سکرت بازی ها خوشم نمیاد، یا واقعا از فرط کلافگی و حرص خوردن به سرم زده با اخم رو بهش می گم:

- گوشیتو جواب بده...

این بار سعی کردم تنِ صدام رو پایین تر بیارم و فقط تینایی که مثلِ مرده متحرک با اون رنگِ پریده داره نگاهم می کنه، حرفم رو متوجه میشه و چه قدر این دوتا بچه تو این قصه بدبختن...

روزی که شهریار وسایلش رو جمع کرد و آماده‌ی رفتن بود، مادرش به من زنگ زد که بیا جلوش رو بگیر و نذار بره... رفتم اما جلوش رو نگرفتم چون دلیلِ نرفتنش نباید من می بودم و بلکه باید همین بچه ای می شد که سعی داشتن بکشنش...

نمی دونم تینا چطور داره با این شرایط کنار میاد، نمی دونم تو دل شهریار چی می گذره اما حس می کنم حتی اگه الان با همم بودن خوشحال نبودن چون رابطه هایی که بهشون اطمینان داری که پایدارن، اکثرا پایان خوشی ندارن چه برسه به رابطه هایی که از اولم معلومه که تاریخ مصرف دارن و آدماشون از همون اولش مشخصه که رفتنی‌ان.

#مفت_باز

#فصل_پانزدهم: " جفت "

#قسمت_دویست_و_نود_و_نه

- ها؟

صداش که تو گوشم می پیچه نیشخند می زنم و تلفن رو قطع می کنم. خودم هم از این رفتار دیوونه وارم معذبم ولی خب الان مثلِ پسربچه تخسی شدم که دلش نمی خواد اسباب بازیش رو دست کس دیگه‌ای ببینه.

کوشا سرگرم لاس زدن با دخترایِ رنگارنگیه که من نمیشناسمشون و اصلا نمی دونم چرا باید بهار دعوتشون کنه.

بهار در حالی که دست هاش رو زیر چونه اش جک کرده به کوشا نگاه می کنه و سرش رو به نشونه‌ی تمسخر و آره تو راست می گی نسبت به لاف زدنای کوشا تکون می‌ده، من هم که حوصله ام سر رفته و هر منتظرم بتمن درونم از رویِ صندلی بلند شه و با اسپایدر من درونم اینجا رو به خاک و خون بکشن...

بالاخره ساقدوش های عروس، عروس خانوم رو میارن و هومن یه جوری شیک و پیک کرده که انگار عروسیِ پدر پدرشه و ما هم باور کردیم که نمی دونسته و قراره غافلگیر بشه.

همه از جا بلند میشن و بهش تبریک می گن، آقا من دلم نمی خواد بلند بشم، مگه بابابزرگمه که جلویِ پاش بلند بشم، زوره مگه اصلا...

با سیخونک هایی که کوشا به پا و پهلو و کتف و شونه ام میزنه از جام بلند میشم و رو به هومن که حالا دیگه نوبت احوالپرسیش با منه می گم:

- داداش انشالله تو این یه سال که به زندگی ت...خمیت اضافه میشه غلطای مفیدی در جهت...

هومن میخنده، بهار چایی شیرین بین حرفم می آد و با اون لحنِ لوس عزیزم ببخشید میگه:

- آزاد واسه بچه ام آرزوهای خوب بکن دیگه...

دهن کجی می کنم و می گم:

- این گولاخو تو زاییده بودی پ؟

دلم می خواد داد بزنم و بگم آقا زهرمار، من شوخی نمی کنم که می خندید، چرا جدی نمی گیرید؟!

کلافه از این حالی که نمی دونم چه مرگمه، با لب و لوچه آویزون نگاهشون می کنم و اون بین دست

نازار که بالا اومده و داره رو به من با خنده و حالت دستش می گه " اوکی" باعث می‌شه یکم از شدتِ این برج زهرمار بودنم کم بشه...

#مفت_باز
#فصل_پانزدهم: " جفت "
#قسمت_سیصد

دونفری که همراه هومن اومدن، وجودشون باعث آزاره! نمی دونم چرا بهار احمق باید یه همچین جشنِ مزخرفی رو تدارک ببینه. نمی دونم چرا هومن باید با هر چی کفتار به درد نخوره رفاقت کنه و صمیمی بشه و نمی دونم چرا هنوز من اینجام.

هزار بار بهش گفتم با شغال جماعت نگرد، با آدم لاشخور نشست و برخواست نکن و باز می بینم با همون چلغوزایی می گرده که شیرش می کنن برایِ دعوا!

هزار بار ازشون ضربه خورده، ده بار به خاطرشون تووون داده و شب تو پاسگاه خوابیده و باز آدم نمیشه.

همه چیز امشب دست به دست هم داده که هر چه بیشتر و بیشتر گه بزنه توی اعصاب من.

به نازار نگاه می کنم و هنوز معذبه، تینا بی حوصله است و کوشا هم از سر و کله زدن با دخترای غریبه خسته شده. با تمومِ حماقتش و کودن بودن هاش، انگار اون هم از وجود آدم هایی که هومن دور خودش جمع کرده خیلی راضی نیست.

از جام بلند میشم و بهار می پرسه:

- اِ آزاد کجا؟

بی حوصله جواب میدم:

- میرم بیرون یه سیگار بکشم...

زر میزنم، نه سیگاری در کاره و نه بیرون رفتنی! یه کله می خوام فرار کنم سمتِ خونه. از در کافه بیرون می زنم و جلویِ در می ایستم. دم عمیقی می‌کشم و من انگار شدم مادرِ مشکلات. دلم می خواد بگم خب به من چه که تهِ روابط هومن ولی انگار مرض دارم و نمی‌شه!

حالا که قصدم رفتن و راحت شدنه، دلم نمی خواد اونجایی که حالش خوب نیست و معذبه ولش کنم.

براش مینویسم:

- بیا بیرون کارت دارم.

چند لحظه منتظر می‌مونم و از اونجایی که کلافه ام و خون به مغزم نمیرسه، با عصبانیت غر می زنم و شماره اش رو می‌گیرم.

بوق اول رو که می خوره، صداش از پشت سرم شنیده میشه که می گه:

- چُنین عصبانی و پریشان چرایی؟

#مفت_باز
#فصل_پانزدهم: " جفت"
#قسمت_سیصد_و_یک

خب خداروشکر بالاخره یه نفرم فهمید که من عصبانی و پریشانم! ناخواسته اخم نشسته بینِ ابروم و کلافه ام.
تند تر و نامنظم تر از حد معمول نفس می کشم و با عصبانیت می گم:
- تو واسه چی اومدی اینجا؟

تایِ ابروش بالا می پره و خودم هم شاخم در میاد از حجم شر بودنِ این سوالِ یک دفعه ای.
می خنده و انگار که واقعا دنبال همچین فضایی بوده باشه میاد و کنارم می ایسته. سر کج می کنه و زل میزنه به صورتم:
- غیرتی شدی؟

رک بودنش اذیتم می کنه؛ نگاه ازش می گیرم و پوزخند می زنم. هر چی فکر می کنم چیزی برایِ گفتن به ذهنم نمی رسه و در نهایت غلاف می کنم.

- سیگار می‌کشی؟

تند و سریع انگار که مادرم بخواد مچم رو بگیره عصبی میشم و می گم:

- نه!

- اومدی بکشی که...

- اومدم ریخت گه اونا رو نبینم...

دست به سینه می ایسته و مشخصه که سردش شده. خب حقم داره، طبیعتا الان باید سر جایِ گرم و دنجش می نشست و کیک و قهوه اش رو می خورد اما

اومده اینجا با مجسمه ابوالهُلی مثل من یکی به دو می کنه.

- میشه بریم...؟

درخواستِ یک دفعه ایش باعث میشه تعجب کنم. معمولا تودار و غیر قابل نفوذه و این ماجرا؛ حتما اون قدری اذیتش کرده که داره از من درخواست رفتن می کنه.

از خدا خواسته نیشخند می زنم ولی خب از اونجایی که مریضی روحی و روانی دارم میگم:

- نه، من کیک می خوام.

قیافه اش رو چپکی می کنه و با لحنِ مسخره ای می گه:

- نخورده ندید بدید...

نیشخندم بیشتر وسعت می گیره و می گم:

- چه قد میدی ببرم برسونمت در خونه؟

یک قدم ازم فاصله می گیره که دوباره برگرده داخل کافه که دستم رو بند می کنم به آستینِ پالتویِ مشکی رنگش و می گم:

- وایسا می برمت...

سر جاش می ایسته و انگار هنوز دمقه که با لحنِ آرومی زمزمه می کنه:

- فکر نمی کردم انقدر اذیت بشم...

#مفت_باز

#فصل_پانزدهم: " جفت"

#قسمت_سیصد_و_دو

خوشم نمی‌آد که به خاطر آسمون جولی امثالِ من و کوشا ناراحت باشه یا احساس ضعف کنه، برای فراری دادنش از این حسِ مزخرف دستش رو محکم می‌کشمو باعث می‌شم تعادلش به هم بخوره. صدایِ

دادش بلند می‌شه و من هم که اصلا عاشقِ هیجان و داد، سعی می کنم با گرفتنِ محکم بازو و کمرش کمک کنم تعادلش رو دو مرتبه حفظ کنه و در همون حال می برمش سمتِ ماشین.

با فحش هایِ جدیدی که می‌شنوم سعی می کنم به درهایِ جدید و دیدگاهِ نویی که بهم تقدیم میشه، سلام کنم!

قفلِ در ماشینِ کوشا رو باز می کنم و می گه:

- من نمیام...

حدس می‌زنم که به خاطرِ وجودِ ماشینیه که متعلق به من نیست. همونطور که شونه هاش رو به یه دست گرفتم و پشت سرش ایستادم می گم:

- رخش خودم خراب شد مجبور شدیم با این لگن بیایم. سوییچشم کِش رفتم قطعِ به یقین دهنمو سرویس می کنه.

هنوزم مردده، هنوزم با یه قیافه‌ی آویزون و دمق نگاهش می کنه و من نمی دونم چطور میشه که ناخواسته می گم:

- بشین دیگه... من هستم...

بر می گرده نگام می کنه و باورم نمیشه که نگاهش معذبم می کنه. نگاه ازش می گیرم و فشار خفیفی به شونه اش وارد میکنم تا سوار بشه و خودم هم بعد از کشیدنِ یه نفس عمیق سوار می شم و قبل از این که کوشا بفهمه و از پهنا پاره بشم محل حادثه رو ترک می کنم...

#مفت_باز

#فصل_پانزدهم: " جفت"

#قسمت_سیصد_و_سه

برام عجیبه!

دختر بیخیالی مثل اون رو تا این حد حساس ببینم و این اذیتم می کنه! طوری که دلم می خواد برم و کوشا رو چپ و راست کنم!

دکمه‌ی اولیِ پیرهنم رو باز می کنم و بعد نگاهم می افته به ساعت مچیم که عقربه هاش تازه دارن ساعت هشت شب رو نشون می دن و الان برایِ برگشتنش به خونه خیلی زوده!

علاوه بر اون دلم نمی‌خواد همچین فرصتی رو از دست بدم و حالا که با پای خودش اینجاست، راحت بفرستمش بره!

خب بر می گردم به تنظیمات کارخانه و با تمومِ حجم دیوونگیم که نمی‌دونم اصلا کجام جا دادم، وسطِ یه خیابون شلوغ لایی می کشم و خر به نظرم البته کوشا حقشه!

صدبار بهش گفتم اون سیصد تومنی که دستی گرفتی رو زودتر برگردون، گردن کلفتی کرد گفت نمی‌دم!

حالا وقتی اعمال قانون بشه و برادران زحمت کشِ راهنمایی رانندگی از حلقش پول رو بکشن بیرون، مال مردم خوری از یادش می‌ره.

- بخند بیبی... این اولین دیت عاشقانه ماست...

بهش نگاه می کنم که واکنشش رو ببینم اما خب انگار نگاه نمی کردم بیشتر به صلاحم می بود. انگشت فاکش رو بالا گرفته و مثلِ آونگ ساعت تکون می‌ده و در همون حال می‌گه:

- تیک... تاک... تیک... تاک...

اعتراضم رو با پریدن از یه دست انداز بهش نشون می‌دم و امیدوارم براش کافی بوده باشه.

جیغ میزنه و میگه:

- روانی...

نیشخند می زنم و می گم:

- از تو که بهترم ساعت مچی...

چشم هاش درشت می شن و می خواد حرفی بزنه که فکر کنم چون جزو دسته‌ی فحش های پایین تنه ای حساب میشه غلافش می کنه. لبش رو گاز می گیره و می گه:

- همین طرفا نگه دار من می خوام برم خونمون...

#مفت_باز

#فصل_پانزدهم: " جفت"

#قسمت_سیصد_و_چهار

- الان بری خونتون نمیگن چرا پاشدی اومدی؟

لبش رو باز گاز می گیره و احتمالا تو دلش میگه ' حداقل از تحمل کردنِ تو که بهتره'.

صدایِ زنگ تلفن همراهم که بلند میشه، جفت کردنِ آنی تمام اعضایِ بدنم رو حس می کنم. کوشایِ

عصبانیِ یاغیِ حساس رو ماشین؛ از کوشایی که یه هفته نکشیده باشه ترسناک تره!

لبم رو با زبون تر می کنم و با استایل و سیسِ پررو قرنیه مشکی تلفن رو جواب میدم و از اونجایی که این پیام حاویِ الفاظ رکیکه صدایِ گوشیم رو تا پایین تر حد ممکنه پایین می آرم.

- آزاد کدوم گوری بردی ماشینو؟

صدایِ بلندش چه قدر سکسی و هات به نظر می آد، شما تصور کن با همین استایل به یه دختر بگه موهاتو کن تو ضعیفه، دل و دین نمیمونه واسش...

- با توام جا..ش کدوم جهنمی بردی ماشینو؟

- دارم می برم که انشالله یه دوری بزنم باهاش... نگران نباش سعی می کنم باهاش تصادف نکنم...

- تا یه ربع دیگه برنگردی گا...دمت

- برو گمشو گَدایِ بی تربیت...

بعد تلفن رو قطع می کنم و پرتش می کنم سمتِ فضول دختری که با تعجب داره به من نگاه می کنه و میگم:

- خاموشش کن...

با خنده میگم:

- قبلا اینطوری نبودا، از وقتی شده نود میلیون خار مادرمونو آورده دم چشمامون... شبا لاحاف کرسی می بره می اندازه تو صندوق همونجا می خوابه.

تازه صبح به صبحم می برش کله پزی می ریزه تو رادیاتورش...

هنوز هم مثلِ برج زهرمار نشسته و تمومِ تلاش و ک...کلک بازی هام برایِ خندونش کافی نبوده.

صدایِ زنگ تلفن همراه اون هم بلند میشه و زیر لب می گه:

- وای بهار جرم میده به خدا...

#مفت_باز

#فصل_پانزدهم: " جفت"

#قسمت_سیصد_و_پنج

- گه خورده، اونو بده من بینم...

حس اعلی حضرت پادشاه یزدگرد ساسانی رو دارم وقتی این جمله رو به زبون می آرم. توقع دارم بری...نه بهم و بزنه تو برجکم ولی خب لطف می کنه یا حالا واقعا از ترس بهاره که جفت کرده؛ تلفنش رو پرت می کنه سمتم و خاموشش می‌کنم.

عصبی و کلافه؛ واسه اینکه کار خودش رو توجیه کرده باشه نق می‌زنه:

- به من چه خب! می خواست اون همه ناشناس دراز کوتاه دعوت نکنه!

شونه بالا می اندازه و با خودش غر می‌زنه:

- که چی حالا مثلا؟ اون خرابا رو دعوت کرده بیان چیکار؟

نمی‌تونم نخندم و اون با ضربه‌ای که به شونه ام می‌زنه میگه:

- زهر مارا، نخند عصبانیم.

من حواسم خیلی جمعه! به خودم، به اطرافم! به حس و حال خودم و بقیه‌ی آدما... حواسم هست که وقتی کنار این دختر دیوونه ام بیشتر از وقت هایِ دیگه می خندم... سرخوشم...!

ماشین رو پارک می کنم، پیاده می‌شم و چیزایی که باب نظرمه رو می خرم تا یه ضیافت بی سرخر و بی مزاحم به پا کنم.

اون اما نه می پرسه کجا می ری، نه می پرسی چیکار می کنی. نگاهش رو بند کرده به تصویری که از خیابون رو به رو، پشتِ شیشه‌ی کثیف ماشین داره.

* * *

- بیا پایین از اونجا...

رو صندوقِ ماشینِ کوشا نشستم و مادربزرگ مسن و کهن سالم داره غر میزنه که به ماشین مردم گند نزنم ولی من لجباز تر از این حرف هام.

چند تا سیصد و شصت و پنج روز دیگه باید بیاد و بره که کوشا دوباره به من اعتماد کنه و سوییچ این لگن رو یه جا نزدیک به من بذاره!

همین امشب می خوام هر بلایی که سر رخش نازنینم آورده رو با تموم نرگدا بازی هاش یک جا و دو دستی بهش تقدیم کنم.

همون جا دراز می کشم و اگرچه خیلی سرده و به غلط کردن افتادم، اما همینکه تخلیه روحی بشم برام کافیه.

- آزاد؟

#مفت_باز

#فصل_پانزدهم: " جفت"

#قسمت_سیصد_و_شش

از نوعِ صدا کردنش خوشم می‌آد! ساده است، آرومه و بی شَیله پیله! صمیمیه و انگار داره یکی از اعضای خانواده اش رو صدا می زنه.

صدایی شبیه به هوم از گلوم خارج می کنم و تکیه می‌ده به صندوق.

می گه:

- مرسی که نجاتم دادی... واقعا داشتم خفه می شدم.

لبخند رویِ لبم می شینه و اصلِ اول یه رابطه، یه دوستی، یه آشنایی، همینه؛ اعتماد!

- ببین؛ حالا مونده با جذابیت هام آشنا بشی! از این به بعد صد می گیرم برات جنتلمن بازی در میارم حال کنی...

می خنده و می گه:

- دیوونه.

- هوی؟

حالا نوبتِ اونه که جوابم رو بده و خیالم رو راحت کنه.

- هنوز کوشا رو دوست داری؟

یک هو و با شدت بر می گرده سمتم، متعجب و حق به جانب می گه:

- نه! چرا من باید اون عوضیو دوست داشته باشم؟ از اولشم دوستشم نداشتم، یه کراش ساده بود که تموم شد رفت پی کارش...

خودم رو جمع می کنم، سر جام می شینم و میگم:

- خب، فهمیدم سینگل افکاری! پولامو جمع کنم میام می گیرمت حتما.

- می دونی چیه؟

انگار حرف های من رو نشنیده و دلش فقط درد و دل کردن می خواد.

- بیشتر از همه نگاهِ تینا و بهار که زُل زده بودن بهم تا واکنشم رو ببینن اذیتم می کرد!

- نگاه من اذیتت نمی کرد؟

انگار که خجالت کشیده باشه، روش رو بر می گردونه جهت مخالف و می گه:

- اگه اذیتم می کرد که باهات نمی اومدم... تو منتظر واکنشم نبودی، می خواستی حواسم و پرت کنی! الانم همینی...می خوای حواسم و پرت کنی که...

نمیتونم سر جام ثابت بمونم، ساکت بشینم و نگاه کنم. از همون جا که نشستم، از روی صندوق، یکم خم میشم و از پشت بغلش می کنم. چونه ام رو رویِ شونه اش می ذارم و می گم:

- می خوام که به چیزای بیخودی فکر نکنی... یعنی نمی‌ذارم که فکر کنی..

واقعا روانیه یا اداش رو در میاره رو نمی دونم، اما طیِ یه واکنش آنی که حداقل الان توقعش رو ندارم با آرنج شیرجه می زنه تو شکمم و می گه:

- چخه ببینم از در نیومده رمانتیکش می کنه...

#مفت_باز

#فصل_پانزدهم: " جفت "

#قسمت_سیصد_و_هفت

در حالی که دستم رو رویِ شکمم فشار می‌دم و دارم تمارض می کنم، اخم کردم و سعی می کنم ادایِ آدمایِ جدی رو در بیارم و با صدایِ بلند بگم:

- ای خاک به سرت وحشی بی احساس...

جفت ابروهاش رو چندبار متوالی پشت هم بالا می‌اندازه و می گه:

- تقاص آدم کلاش همینه... فکر کردی من از اون دختراشم که با این حرفا گول بخورم...

طبیعتا نه، وحشی مردم گریز و جامعه گریزی مثل تو چه می دونه احساسات لطیف عاشقانه چیه.

از در دیگه ای وارد می شم؛ همون دری که می دونم حتما نتیجه میده.

زیپ سویشرتم رو باز می کنم و پیرهنم رو بالا می زنم.

چشم ریز می کنه و می گه:

- نکن خراب بی عفت؛ زشته... از اولم می دونستم قصدت نیرنگ و فریبه، یعنی برو بمی...

وسط هوچی بازی‌هاش داد می‌زنم:

- سیکس پک و نگاه ک...خل!

انگار که شوک داده باشن بهش، روسریش رو عقب تر می کشه و با دقت بیشتری نگاه می کنه.

خب پررو تر از این حرفاست و توقعم نداشتم خجالت بکشه.

نیشش شل میشه و در حالی که لبش و گاز گرفته می گه:

- می شه دست بزنم؟

دهنم به معنی واقعی کلمه باز می مونه و حق به جانب می گم:

- نگاه جنسی تو به من عب نداره، احساسات لطیف و پاک من خار دارن؟

زوم کرده و با تموم قوا در حال دید زدن و شمردنه که مبادا یه خطش کم نباشه.

تو همون حال زیر لب می گه:

- نگاه من که به تو جنسی نیست قناری، ابزاریه، می خوام قابت کنم بزنمت به دیوار...

پشمام می‌ریزه و نمی تونم جلویِ خنده ام رو بگیرم.
پیرهنم رو پایین می زنم و اعتراض می کنه:

- کاش می شد همچین منظره ای جای فیس ت...میت رو صورتت بود.

تا حالا تو چنین شرایطی نبودم، معمولا هر بار که این کار رو انجام دادم دختره با ناز و ادا و قر و قمیش گفته وای زشته من خجالت می کشم، بعد شبش رو به زیبایی تا صبح توی خونه ام سپری کردم.

#مفت_باز

#فصل_پانزدهم: " جفت"

#قسمت_سیصد_و_نهم

سعی می کنم آدم با جنبه ای باشم نگیرم بزنم لهش کنم و فقط با حرص می گم:

- مناظر جذاب تری هم هست که هنوز نشونت ندادم.

یک قدم ازم فاصله می گیره و می گه:

- دیدنی بود همون اول نشون میدادی...

حقیقتا هم برگام ریخته هم خنده ام گرفته، همون جا که هستم پخش زمین میشم و خودش هم در حالی که

می خنده عقب عقب میره و نمی دونم دقیقا اسم این مکان رو چی و کجا گذاشت. یه جایِ خلوتِ کمی دور تر از شهر. یه لوکیشن خاص که بهش نیاز داشتم، که دلم نمیخواد بقیه‌ی آدم ها رو حداقل برایِ امشب ببینم، که این دختر به قولِ خودش منظره‌ی جالب تری از بقیه‌ی آدم های زندگیمه.

سرش رو بالا می گیره و خیره میشه به آسمون، از روی صندوق می پرم پایین و می‌رم کنارش می ایستم.
بدون اینکه نگاهش رو از اون آسمون سیاهِ قشنگ بگیره می گه:
- دستت به من بخوره همین جا می زنم مناظر دیدنی و آثار باستانیو جاذبه های توریستیتو با هم ناکار می کنم.

دستم بهش می خوره، به خاطر اینکه اذیتش کرده باشم یا کرم های ریزی که دارن توی سرم کنسرت آنلاین می ذارن و میگن یالله ما رو بریز بیرون آروم بگیرن دستش رو می گیرم.

با اخم نگاهم می کنه و می گه:

- به خدا می زنمتا...

نیشخند می زنم و میگم:

- منم می زنم.

دستش رو محکم از دستم بیرون می کشه و می گه:

- مثل شوگر ددیای بالای پنجاه سال رفتار نکن.

دست هام رو فرو می کنم تو جیبِ سویشرت گشادم و می گم:

- من می خواستم برات یه مرد فوق العاده باشم ولی خودت نمی ذاری...

پوزخند می زنه و این موجود مزاحم موذی دقیقا شبیه یه سوسک بالدار رو مخ و عذاب آوره و من نمی دونم چرا جذبش شدم.

- تو مرد فوق العاده ای که فقط منحصر به من باشه؛ نیستی... من یه بار اشتباه کردم اذیت شدم، ناراحت شدم، کسی جز خودم نفهمید که چه قدر ناراحتم. دلم نمی خواد شبیه اون دخترایی باشم که خام و احمق به نظر میاد... میفهمی چی میگم؟

#مفت_باز

#فصل_پانزدهم: " جفت"

#قسمت_سیصدوهشت

لبم به تقاضایِ یه لبخند کوتاه و کج بالا می‌آد و می گم:

- بهم برخورد...

می‌دونم داره درست ترین حرف ممکن رو می‌زنه؛ می دونم و این بیشتر جذبم می کنه اما وقتی از نظر دیگران نقش منفی یه داستانی، صورت خوشی نداره.

* * *

#فصل_شانزدهم: " ششدر کردن"

[ششدر کردن:

بستن شش خانه ی متوالی که در هر خانه نیز ۲ مهره قرار گرفته باشد. چنانکه شما بتوانید این عمل را انجام دهید ،حریف با

بزرگترین تاس (۶) هم قادر به گذشتن از مهره های شما نیست و به اصطلاح ششدر شده.]

" تغییر زاویه‌ی دید" کوشا"

لبه‌ی تراس نشستم؛ نگاهم رو به آسمونه، فکرم پرتِ کدوم جهنمیه نمی دونم اما قلبم تو حول و ولا و تپشِ تاب خوردنم رویِ نرده‌ی آهنیه بالکنه.

یه کام دیگه از سیگارم می گیرم و خب قرار بود با مست و چِت شدنم چی رو به دست بیارم و یا چی رو از دست بدم؟
اصلا از چه فکری فرار می کردم و می خواستم پرت کدوم ماجرا بشم؟!

دنیای من چرا این قدر دم دمی و نامتعادله رو نمی دونم اما این رو می دونم که دلیلی برای گشتن، به دنبال هیچ جوابی رو ندارم.

گیجم؛ تو سرم پر صداست، مثلِ صدای عربده کشیدنای بابام، قهقهه های کیانا، فندک زدن خودمم و حتی تو این حالِ بد، سکوت مامان هم صدا داره...

سنگینی سرم باعث می شه بخوام از جا بلند بشم و برگردم تو خونه اما دستم رو که به دیوار بند می کنم، لزجی و خیسی خونی که از بینیم راه افتاده رو حس می کنم، پوزخند رویِ لبم می‌شینه برایِ بار سوم از صبح تا الان...

سکندری می خورم و پوزخندم پررنگ تر می‌شه...

#مفت_باز

#فصل_شانزدهم: " ششدر کردن"

#قسمت_سیصدونه

آدمایِ عادی بهش می‌گن دیوونگی، ولی من بهش می گم انتقام!

وقتی هر روز از بیشتر زنده موندن خودم متنفر می‌شم، سعی می کنم بیشتر به خودم صدمه بزنم با

اینکه این منِ طفلکی... این منِ بُریده از زندگی... اصلا مقصر نیست!

راه می افتم سمتِ دستشویی، گلوم چرا درد گرفته رو نمی دونم اما احساس می کنم دارم خفه می شم، همون جا توی پذیرایی وقتی دارم تلاش می کنم واسه درست نفس کشیدن، روی زانو می افتم و سرفه می کنم، شدید؛ یه طوری که بخوام جیگرم رو هم بالا بیارم...

از این من که حالا حتی از نظر خودم هم رقت انگیز به نظر میاد هم متنفرم و هم براش احساس تاسف می‌کنم.

سرفه می کنم و اون قدر شدید هست که حالم بد بشه، که رد خون رو کفِ دستم ببینم، که اون لحظه فکر می کنم؛ نه!
خیلی هم از این زندگی متنفر نیستم... که بده، تلخه، زهره، گُهه اما مال منه... من می خوامش...!

صدایِ در میاد و شاید آزاده؟! آزاد کلید داره...

تن و بدنم رو جمع می‌کنم و با هر مکافاتی که هست خودم رو به در می رسونم و بماند که بینِ راه چند بار سکندری می خورم و چپ می کنم!

#مفت_باز

#فصل_شانزدهم: " ششدر کردن"

#قسمت_سیصدوده

در رو که باز می کنم، همون جا پخش زمین می‌شم، جهنمه بدنم، داغه؛ گر گرفته و چشم هام انگار کم می بینن، دیگه نایی واسه سرفه کردن ندارم اما هنوز حالت تهوع دارم.

یه نفر صدام می کنه و صداش رو می شناسم، قشنگه... سیاهیِ چادری که سرشه و چشم هاش که پر از اشک و نگرانن همه واسم آشنان.

تکونم می‌ده، کاش حالم خوب بود... کاش حالا که از این زاویه دارم می بینمش می تونستم حداقل دستش رو بگیرم... کاش اینطوری دمِ مرگ نبودم.

صورتش تار می شه، خوب نمی‌تونم ببینمش اما هنوز صدام می کنه و از من می پرسه: " حالم خوبه؟"

چه کلمه عجیبی، من که نشنیده بودم تا حالا ولی حسش مثل همونیه که بقیه می گن " باحاله، نابه..."

چشم هام ناخواسته بسته می‌شن و کاش مثلِ احمق های بی عرضه اینجا دراز به دراز نیفتاده بودم، می تونستم بهش بگم خبر مرگم حالم خوبه، تو فقط نترس... خداییا، گوسفند بی مغزی مثلِ من لیاقت اشکت رو نداره آخه...

#مفت_باز

#فصل_شانزدهم: " ششدر کردن"

#قسمت_سیصدویازده

* * *

صدایِ همهمه میاد، آزاده؛ نمی‌شنوم چی می گه نمی فهمم با کی حرف می زنه اما انگار عصبانیه!

داد می‌زنه و صدایِ نامفهوم کسایی که بهش تذکر میدن رو می شنوم. چشم هام رو باز می کنم، اولش نور لامپ چشمم رو می زنه، تار می بینمش اما کم کم دیدم واضح می‌شه و نگاهِ به خون نشسته اش رو می بینم.

امون نمیده حرف بزنم و تا بخوام به خودم بیام، دستش رو بند می کنه به یقه‌ی پیرهنم و خم می شه رویِ صورتم. اخم غلیظی که بین ابروهاش نشونده باعث میشه جفت کنم و احتمالا که خودم رو هم خیس می کنم!

با حرص و غیظ میگه:

- این دفعه خواستی خودتو بکشی، شرتو کم کنی، یه گهی می خوری که مستقیم باهاش بمیری. فهمیدی؟

واکنش جالبی بود در نوع خودش و این مرتیکه‌ی مودی همیشه سعی کرده از آرمان های خودش پیروی کنه و متفاوت باشه. ماسکم رو در میارم، رویِ صورتم می ذارم. با خودم زمزمه می کنم"

ما مرده‌ایم و قرص نمی‌داند

ما مرده‌ایم و تیغ نمی‌فهمد

می‌گویمت: «رفیق» و کسی چیزی

از واژه‌ی رفیق نمی‌فهمد * "

ماسک لبخند می زنه، من غصه می خوره و نمی دونم کوشای واقعی کدومه و کجایِ زندگیمه!

می زنم به درِ بی خیالی، به کوچه‌ی علی چپ و همون کوشایی بشم که بقیه میگن دنیا رو گرفته به چپش!

ناله می کنم و داد می زنم:

- آی دکتر... آی پرستار... آی مسلمونا... آی مریض دارا بیاید کمک... داره منو می کشه.

به آنی پشم هاش می ریزه و یقه ام رو محکم ول می کنه. اخم می کنه و تشر می زنه:

- ببند اون دهنتو چلغوز بی سر و پا.

تو اتاق که کسی نیست، اما داد و هوار من باعث میشه دوتا از پرستارا سراسیمه وارد اتاق بشن و به آزاد چپ چپ نگاه کنن و رو به من بگن " چیشده آقا؟"

نیشخند می زنه ماسک و سرخوش از اینکه حواس آزاد رو پرت کرده می گه:

- هیچی، نگفته بچه اش رو سقط کردم ازم عصبانیه.

علاوه بر آزاد برگ و بار پرستار ها هم می‌ریزن و شوکه نگاهم می کنن...

*: از سید مهدی موسوی

#مفت_باز
#فصل_شانزدهم: " ششدر کردن"
#قسمت_سیصدودوازده

آزاد رو بهشون می گه:
- شما بفرمایید چیز خاصی نیست.

و من طوری که نود و نه درصد فرو رفته باشم توی نقشم با لحنِ زنونه ای که اصلا نمی دونم از کجام در می آرم میگم:
- می خواستی خرجی بدی، می خواستی خیانت نکنی! فکر کردی نفهمیدم شب تولد هومن با اون دختره‌ی جسد ماشینمو پیچوندی رفتی خیره سری؟

نیشخند میزنه؛ خیالش راحت شده از اینکه این ردیِ خل مسلک برگشته به تنظیمات کارخانه.

با مشت آروم به سینه ام می کوبم و مثل پیرزنای صد ساله ناله می کنم:

- آی عمت بمیره برات کوشا، بمیرم واسه بخت سیاهت، بمیرم واسه بچه‌ی تو شکمت که پدر نداشت به جاش دست خر داشت.

خودم هم خنده‌ام می گیره از خزعبلاتی که می گم. فکرم میره سمتِ آدمی که نمی دونم موقعِ تنگنای من از کجا سر می رسه و نجاتم می‌ده و می پرسم:

- فرشته‌ی نجاتم کو...

با اخم به آزاد نگاه می کنم و طلبکار می پرسم:

- چیکارش کردی عشقمو از خدا بی خبر نانجیب؟ بردی بهش تجاوز کردی کلیه هاشو درآوردی فروختی؟

کنارم رویِ تخت می شینه و می گه:

- کم گه بخور... با این گه خوریا نه من خر می‌شم نه دل تو آروم می گیره.

لالم می کنه، مات می‌شم، کیش می شم، فیتله پیچ و مارس میشم!

نطقم کور می شه و آزاد می گه:

- نکن کوشا، این اولین باریه که دارم بهت میگم نکن، نکش، فکر کردی بمیری به گ...ا بری کسی ت..مشه؟ نه داداشِ من، نه!

فکر کردی داد و بیداد می کردم با کی بودم؟ با ننه‌ات، جونش در میاد دو خط جواب بده حرف بزنه بگه یتیمم چه بلایی سرش اومده. به والله که دارم واسه خود گاوت می گم.

#مفت_باز

#فصل_شانزدهم: " ششدر کردن"

#قسمت_سیصدوسیزده

- آزاد؟

از اینکه وسط حرف فلسفیش، مثل یک چهار پای نجیب پریدم خوشش نمیاد و همون لفظی که هشتاد میلیون نفر ایرانی ازش باردارن رو به کار می بره و می گه:

- گه بخور...

دلم می خواد پایه سرم رو کنم تو حلقش ولی خب نایی برای این کار ندارم. در نتیجه فقط به اخم و جذبه‌ی مردونه ام بسنده می کنم و می‌گم:

- آزاد؟ تکلیفت و با دنیا روشن کن داداش من، من الان گهو بخورم یا نخورم؟من به جهنم مردم با این دوگانگی کاراکتری تو کنار نمیان به خدا.

نیشخند می زنه، دست لای موهاش فرو می بره و چیزی نمی گه، من نمی دونم چرا با این دوتا کلمه یه طوری احساس جذابیت می کنه که انگار داره دیالوگ معروف هملت و می گه، اوفلیا به صومعه پناه ببر! اوفلیا گه خوردن یا گه نخوردن، مسئله این است.

- من اگه بخوام...

صدایِ یه آدم آشنا که بین حرفم پریده و از همون جایی که ایستاده می گه:

- کوشا؟

باعث می شه دیگه نخوام!

نخوام عوض بشم، نخوام با ماسکم خوش باشم، نخوام بهتر بشم...

حرفم رو عوض می کنم، رو به اون زن که حالا دیگه با صدایِ کفش های اعصاب خورد کنش وسط اتاق ایستاده می گم:

- بَه، بابا از اینورا؟

به آزاد نگاه می کنه، لعنتیِ با کلاس حتما می خواد تنهایی با پسرش خلوت کنه.

آزاد می خواد بره بیرون که دستش رو می گیرم و رو به مادرم می گم:

- این از شما محرم تره.

بعد پوزخند می زنم، عصبی می شه، نفس عمیق می کشه. من خیلی منتظرت بودم، حتی همین الان که دارم ازت گلایه می کنم باز هم منتظرتم اما نمی دونم چرا انتظارم رو پیچیدم لایِ استخون دردِ بغضم و می خوام ازش فرار کنم.

- آزاد جان؟

می خواد آزاد رو بفرسته بیرون که هیچ حرفی تو دلش نمونه، که تمام و کمال هر چی تو دلش هست رو بیرون بریزه. آزاد دستش رو از توی دست بی جونم آزاد می کنه. خم میشه، کنار گوشم پچ میزنه:

- زود برمی گردم داداش!

#مفت_باز

#فصل_شانزدهم: " ششدر کردن"

#قسمت_سیصدوچهارده

کاش اصلا نری داداش، کاش من رو با آدمی که از جون و خونشم تنهام نذاری. راستش رو بخوای از حرف هاش می ترسم. از پند و اندرز و نصیحت هاش که واسه من نیستن، واسه کوشا نیستن، واسه شوهرش و آبرویِ خانوادگیشن!

آزاد می ره، من می مونم و با این زن که قراره مثلِ بمب بترکه! نزدیکم می آد، کنار تختم رویِ یه صندلی کوچیک می شینه و این اولین باره که می بینم دست هاش می لرزن، شاید چون پولِ شوهرش اینجا دیگه ماجرایی رو حل نمی کنن!

- خودکشی کردی؟

دلم می ره واسه مردمک لرزون چشم هاش! دلم که می‌ره عصبانیت از سرم می پره و ماسک آروم آروم

خودش رو کنار می زنه. لبم رو با زبون تر می کنم و فکر می کنم؛ کردم؟

- نه.

نفسش رو پر صدا بیرون می فرسته و خیالش راحت می شه که این جنازه هنوز قصد مردن نداره.

نگاهم رو بند می کنم به سقفِ کاذب سفید رنگ بالای سرم، به لامپ هایی که به ردیف از کوچیک به بزرگ چسبیده به این سقف دارن خودنمایی می کنن.

- نمی دونم... به قصد خودکشی نخوردم و نکشیدم اما به قصد کُشت چرا...

گیج شده، خودم هم توقع شنیدن همچین حرفی رو از کوشای واقعی ندارم.

دستش رو رویِ دستم که می‌ذاره چشمام سر می خورن، پایین میان و رویِ دستش می شینن.

بغضم رو قورت می‌دم و با اون لبخند مزخرفی که نمی دونم از کجا سر و کله اش پیدا شده و رویِ لبم چسبیده می گم:

- نکردم که بمیرم... ولی اگه میمیردم هم اعتراضی نداشتم...

لب هاش می لرزن و طول می کشه تا بگه:

- پسره‌ی دیوونه!

- می شه بغلم کنی؟

مات و مبهوت نگاهم می کنه و دلم می خواد از اینکه انداختمش وسط؛ بین من و بابام و یه بچه‌ی دیگه اش ازش عذر بخوام، اما تا وقتی کسی از من عذرخواهی نکنه، بلدش نیستم!

از جاش بلند می شه، نزدیک تر میاد و حالا سرم چسبیده به شونه اشه و می گم:

- کاش نمی اومدی...

بغض داره گلوش انگار، شاید اون هم ماسک زده، شاید ماسک اون جنسش بهتره، اصل تره که تا حالا نفهمیدمش!

#مفت_باز

#فصل_شانزدهم: " ششدر کردن"

#سیصدوپونزده

تا حالا ندیدمش، یا بهتره بگم که تا حالا نخواستم ببینمش. نمی‌تونه، نمی‌شه، بلد نیست بگه " دلم برات تنگ شده پسرم" عوضش سرش رو بیشتر به سینه ام فشار می‌ده و می گه:

- دور شدی ازمون که چی؟

و من باید فکر کنم واقعا " که چی؟"

چه اتفاقی افتاد؟ چیشد؟ قرار بود وقتی اون خونه رو ترک کنم و حالم بهتر بشه؟ سرم سبک تر بشه و این چه قدر بی فایده و بی عرضه بوده واسم...!

- کاش برگردی خونه کوشا...

- کاش نگی برگرد مامان...

* * *

آدما وقتی حالشون بده که گم می شن، منِ وجودشون یاغی و افسارکنده می شه، وحشی میشه... اون وقته که حالشون از زور ناتوانی بده!

حال منم بده! سرم شده پر از وز وز و زر زر مگسایی که نمی فهمن چی می گن و دورم از خودم که نمی دونم اصلا کجا گمش کردم.

پاتوقم شده بالکن، خونه و شاید هم کوچه...

به آزاد قول دادم کمتر بکشم، کمتر بخورم اما من همونیم که توبه کرده از فردا شب و شب های بعد " می " نخوره!

تکیه می دم به دیوار سنگی و سرد بالکن و دود سیگارم رو آروم آروم بیرون می فرستم.

واسه بقا تلاش می کنم یا نابودی نمی دونم، واسه حالِ خوبه یا بد، باز هم نمی دونم و این سر درگمی داره دیوونه ام می کنه.

این روز ها مدام منتظرم و خودم می دونم این مدل انتظار کشیدن، غلط کاری محضه!

صدای در میاد، بازش نمی کنم. اگه آزاد باشه کلید داره، اگه آزاد نباشه... اگه آزاد نباشه و خودش باشه...؟! از جام بلند می شم، پا تند می کنم سمتِ در... چون آدمایِ محدودی میان و در این خونه رو می زنن. من هم امیدوارم ناممکن ترین اتفاق دنیا افتاده باشه و به جای همه‌ی آدما، اونی که می خوام پشتِ در باشه.

گلوم رو صاف می کنم، در رو یک دفعه باز می کنم و با دیدنش، حس می کنم شاید خدا دوستم داره...

#مفت_باز

#فصل_شانزدهم: " ششدر کردن "

#سیصدوشونزده

یه وقتی هم هست توقع بعضی از رفتار ها رو از خودت نداری ولی خب دست تواَم نیست و از جای دیگه کنترل می شی!

بعد سه چهار روز لبخند رویِ لبم می شینه، دیوونگی می کنم و دروغ نیست اگه بگم این دیوونگی رو دوست دارم!

می خواد حرف بزنه و نگاه من اطرافه، از در بیرون می رم و هم بالا و هم پایین رو نگاه می کنم. بعد در حالی که نیشخند روی لبمه؛ دستش رو می کشم و داخل خونه می برمش.

اون اخم کرده، عصبی شده و اما نگاه و حواس من پیِ برق چشم هاشه. لبخندم بعد از سه روز داره کم کم از بالا و پریدن روی لبم لذت می بره.

برای چند لحظه پلک هاش رو روی هم فشار می‌ده و میگه:

- چرا اینطوری می کنی؟

موهاش...

هنوز کوتاه و بلندن... هنوز تلاش می کنه پنهونشون کنه و اما حالا که چادر سرش نیست، بیشتر از زیر روسریش مشخصن!

نیشخند می‌زنم؛ دیوونگی اسمش دیوونگیه دیگه، دلیل نداره.

دستش رو می گیرم و عصبی می گه:

- ولم کن!

ولش می کنم. ولی دست از نگاه کردن به چشم هاش برنمی‌دارم.

- من فقط... فقط...

خجالت می کشه انگار. راحتش می کنم و می گم:

- اومدی حالمو بپرسی؟

بر خلاف تصورم سرش رو به نشونه‌ی جواب مثبت تکون می ده و شیطنت من گل می کنه.

- من مریضم نمی تونم سر پا وایستم، حالم بده فشارم پایینه دارم می‌میرم باید بیای بشینی اگه میخوای حالمو بپرسی...

نفس عمیقی می کشه و می گه:

- نمی خوام بپرسم... دیدم خوبی... خیالم راحت شد می خوام برم.

دستش روی دستگیره می شینه و دست من رویِ دستش. این رفتار ها کلافه اش می کنه، اما به نظر من کلافگی قشنگی داره!

از خودم تعجب می کنم!

از رفتار عجیب و غریبم بیشتر اما شدم عروسکِ خیمه شب بازی قلبم...

- چرا باید نگران حال من باشی؟!

دم عمیقی می گیره و می گه:

- حالت خیلی بد بود... خونریزی داشتی... فقط همین...الانم که خوبی برو کنار می خوام برم.

ناخواسته لحنم عوض می شه، تن صدام پایین میاد و می گم:

- کی گفته من خوبم؟!

#مفت_باز
#فصل_شانزدهم: " ششدر کردن "
#قسمت_سیصدوهفده

بالاخره نگاهم می کنه، جفت مردمکِ لعنتی چشم هاش حواسشون رو میدن به نگاه ملتمس من که دارن جار میزنن، نرو! تروخدا یکم بیشتر بمون!

چند بار لب می زنه که چیزی بگه، از خوب بودن بگه، اینکه می دونه چه شکلی هست یا نه.. و در نهایت با یه لبخند نیم بند رویِ لبش می گه:

- خوب باش...

لالم می کنه، حرف کم میارم واسه گفتن و حالا دیگه چشمای منم مسخ شدن و رد نگاهش رو نگرفتن. تپش قلبم رو واضح تر از هر وقت دیگه ای می شنوم و می گه:

- من باید برم...خواهش می کنم...

دستم رو عقب می کشم و حرفش مثلِ یه دیالوگِ قوی وسطِ یه فیلم معمایی توی سرم اکو می شه؛ که بالاخره یکی پیدا شد که از من بخواد خوب باشم! می خواد در و باز کنه که شونه اش رو می گیرم و عقب می کشمش، متعجب نگاهم می کنه و می گه:

- چته؟

خودم از لایِ در سرک می کشم و بیرون رو نگاه می کنم، وقتی می بینم صدایی نمیاد، بر می گردم ، نیشخند می زنم و می گم:

- پیش ما بیا...

اخم می کنه و میره... میره و رفتنش هم قشنگه انگار...

* * *

- خوشگله...

تکیه می‌ده به پشتی کاناپه و کام بعدی رو عمیق تر می گیره. همونطور که نفسش رو آروم آروم بیرون میفرسته، می گه:

- مشکل سلیقه اته، ت...میه!

- مهربونه.

یه کام دیگه از سیگارش و گند زدن هر چه بیشتر به هیکل و تصورات من.

- اسکله...

عصبی میشم، کلافه و با حرص می گم:

- دوستش دارم!

اون نیشخند رویِ اعصاب عوضی که هر جا می رسه پیاده اش می کنه و رویِ لبش می کاره

- دوستش نداری، هورموناته اومدن رو سطح دریا...

دیگه واقعا نمی تونم تحملش کنم و اخم می کنم، تلاش می کنم نزنم فکش رو پایین بیارم و می گم:

- ببند دهنتو دیگه.

شعور که نداره پاشه بره زیرسیگاری بیاره، سیگارش رو کنارِ ته سیگارای خودم رویِ میز پذیرایی خاموش می کنه و کف دستاش رو به هم می سابه:

- چشم.

#مفت_باز

#فصل_شانزدهم: " ششدر کردن"

#قسمت_سیصدوهجده

- پاشو برو بیرون، خونه زندگی نداری مگه؟

از لج من هم که شده تا ثابت نکنه یه یتیم بی نوای بدبخت از سومالیه، ول نمی کنه.

از سر جاش بلند می‌شه و میره رویِ زمین و درست وسطِ حال دراز می کشه.

دستش رو زیر سرش قلاب می کنه و درحالی که چشم هاش رو بسته می گه:

- آفرین، سوال خوبی بود! نه ندارم...

نگاه می گیرم ازش و منم همون جا که هستم لش می کنم. خمیازه می کشم و فکر می کنم اگه بخوابم، ممکنه تا چند روز به هوش نیام.

- بپرس چرا ندارم؟

- تو که در هر شرایطی وبالی، بپرسم چیزی عوض می‌شه مگه؟

چشم هاش رو باز می کنه، یهو گارد می گیره و در حالی که سعی داره دستش رو زیر سرش جک کنه تا نگاهش به من باشه می گه:

- لابد اون ازگل ریقونه ای که نصف شبا ت...ماشو گره میزنه زیر گردنش و بالش به بغل میاد رو سر من آوار میشه باباته...

نیشخند می زنم و می گم:

- بابام؟ نمی دونستم گرایشاتیم به سمت جنس موافق داره...

لجش در میاد و کفری می شه اما با اون اخمی که به وقت عصبانیت بین ابروهاش جا خوش می کنه، میگه:

- کور خوندی اگه فکر می کنی با این ناشی بازیا پا می‌شم می‌رم.

َحالا که قصد رفتن نداره مجبورم بگیرمش به طرفینم و تخت بخوابم.

یهو داد می زنه:

- نخواب حیوون کارت دارم.

پوکر فیس نگاهش می کنم و می گه:

- گاوی توام بابا، اصلا نمی گم.

دستم رو توِی هوا به نشونه‌ی پرسش تکون میدم و می گم:

- پریود مریودی؟

- نه... دنبال جواب یه سوالیم.

ناخواسته می زنم زیر خنده ولی خب از جهاتی دلمم براش می سوزه، ببین چه قدر دیگه بی کس و کاره که از من جواب می خواد. منتظر می مونم تا سوالش رو بپرسه و جونش از چشم هاش در میاد تا بگه:

- چطوری میشه اعتماد یه آدمی رو جلب کرد؟

پشم هام می‌ریزن و به روایتی متعجب می‌شم، آدمی که از سر تا پای هیکل دیگران به هیچ طرفی از وجودش نیست و هیچ چیزی براش اهمیت نداره، چرا باید همچین سوالی به مغزش برسه ؟

#مفت_باز

#فصل_شانزدهم: " ششدر کردن"

#قسمت_سیصدونوزده

* * *

به حرف آزاد زیاد فکر کردم و فکر کردم و فکر کردم اما هر بار بیشتر نفهمیدم و بی جواب موندم! باید یه کار هایی رو انجام داد و یه کار هایی رو انجام نداد

اما مشکل ما اینه که یادمون ندادن اون کار دقیقا چه کوفتی هست و چرا باید انجامش داد!

بابای من که نیازی نداشت به اعتمادم و خانواده ی آزاد هم بهش اون حس رو هیچ وقت ندادن...

روی نیمکت پارک نشستم و منتظرم، دیروز آزاد گفت وقتی صبح زود برای ورزش کردن می اومده اینجا دیدش و من از اینکه یک هفته است نتونستم ببینمش عصبانی و ناراحتم!

خودم رو درک نمی کنم؛ عاشق شدن و یک هفته بعدش فارغ شدن احساس و اتفاقی بوده که همیشه برام افتاده و هنوز این احساسِ عاشق شدن و بیشتر دیوونه شدن رو نمی تونم درک کنم. اینکه معمولا نمی تونم احساساتم رو از کسی قایم کنم، بیشتر به عصبانیتم دامن می زنه.

امیدوارم اگه دیروز اینجا بوده، هر روز ببینمش! دیگه خسته شدم از منتظر موندن توی تراس و راه پله. اینکه هر بار صدایِ پا می شنوم می دوام سمت

در تا ببینم خودشه یا نه؛ داره کلافه و خسته ام می کنه.

نیم ساعته که رویِ نیکمت نشستم، احساس سر شدگی در نشیمن گاهم رو دارم و باید از جام بلند شم اما فقط لوکیشنم رو عوض می کنم. چون سر صبح دور وسایل بازی خلوت تره، می‌رم و رویِ تاب می شینم و بعد به وحشی ترین شکلی که می تونم، تاب می خورم و خب به هر حال دست ننم بابت گوساله ای که با عشق و احترام تقدیم به جامعه کرده درد نکنه.

اینکه چه قدرزمان می گذره رو نمی دونم اما به این نتیجه رسیدم که نمی‌آد و از اول هم بیخود دلمو خوش کرده بودم. سیگارم رو بیرون می کشم تا با کشیدن یه نخ سیگار انگشت وسطم رو به سلامتی خودم و تمام وسایل ورزشی که اینجاست نشون بدم و من از اول این شکلی نبودم...

هنوز هم هیکلم روی فرمه، هنوز هم سعی می کنم ورزش کنم، سعی می کنم خوب باشم، نمیرم و خب گاهی اوقاتم این شکلیه دیگه؛ دلم می خواد بمیرم...

#مفت_باز
#فصل_شانزدهم: " ششدر کردن "
#قسمت_سیصدوبیست

سیگارم با سه تا پک ته می کشه اما من هنوز نسخم، دلتنگم... ناراحتم... سیگار دوم رو آتیش می زنم و قصدم بر اینکه بعد تموم شدنش برم اما سرم که بالا می آرم، از دور می بینمش.
نگاهش به منه و اما زود دست پاچه می‌شه، اون نگاه می دزده و من هم شتاب زده، سیگارم رو رویِ زمین می‌اندازم و با کفیِ کفش خاموشش می کنم.

می خواد بره و پا تند می کنم سمتش، قبل از اینکه باهاش حرف بزنم اطرافش رو نگاه می کنم که کسی نباشه و چه قدر از اینکه همیشه باید محتاط باشم

بیزارم اما، دلم نمی خواد اتفاق بد سری قبل براش تکرار بشه.

تند می گم:

- سلام چطوری؟

اخم می کنه، احتمالا داره فکر می کنه گیر چه سیریش کنه ای افتاده. جدیدا با دیدنش ضربان قلبم بیشتر و غیر قابل کنترل تر می شه اما خب سعی می کنم طبیعی رفتار کنم، هر چند که خیلی هم موفق نیستم.

- تو چرا همه جا هستی؟!

دلم نمی‌خواد به چشم یه هولِ کنه بهم نگاه کنه، اصل اساسی برای یه مرد جذاب همینه، همونطور که قصد داره خودش رو نسبت به همه چیز بی تفاوت نشون بده، باید توجهات ریز و سوسکی هم داشته باشه و با

این حساب من نه تنها مرد جذابی نیستم، بلکه توجهاتمم گوساله طوریه و نه سوسکی!

- چون اینجا مکان عمومیه و وایسا ببینم...

لحنم طلبکار و حق به جانب می‌شه، اون با چشم های گرد و صورت متعجب نگاهم می کنه و می گم:

- تو صورت خوشگل و جذاب منو زیر نظر گرفته بودی داشتی هیز بازی در می آوردی بعد من مقصرم؟

گوشه‌ی لبش رو از زور حرص گاز می گیره و می گه:

- تو دیگه چه قدر پرویی!

خم می شم و سرم رو جلویِ صورتش تکون می دم و در همون حال با لحن مسخره ای می گم:

- قدِ تو...

#مفت_باز
#فصل_شانزدهم: " ششدر کردن "
#قسمت_سیصدوبیست‌ویک

کم حرفه، از اینکه پا به پام کل کل نمی کنه خیلی خوشم نمی‌آد و این باعث میشه بیشتر سر به سرش بذارم. راهش رو کج می کنه و راه می افتم دنبالش. یکم به مسیرش ادامه می‌ده و حتما با خودش فکر می کنه که خسته می‌شم و دست برمی‌دارم ولی خب... درست تو همین لحظه که دارم رفتار هاش رو تجزیه و تحلیل می کنم، یهو برمی گرده و سرم داد می زنه. برگام می‌ریزه و وحشت زده سرجام می ایستم ونمی دونم تو نیم وجب قد چطوری این همه تن صدا و عربده رو توی خودش جا داده.

- اه ولم کن دیگه...

آب دهنم رو قورت می‌دم، دستم رورویِ سینه ام می ذارم و می گم:

- لات بمونی زن!

با حرص و اخم نگاه می گیره ازم و من باز دنبالش راه می‌افتم.

سعی می کنم همونطور که دنبالش راه افتادم عرائضم رو به محضر شریفش برسونم:

- مشتی هستی، ملوان کشتی هستی...

کلافه اش می کنم و عمیقا احساس خوشبختی بهم دست می‌ده.

برای چند لحظه سرجاش می‌ایسته و بعد برمی گرده سمتم. هنوز تو محوطه پارکیم اما من مواظب اطراف هستم.

- می‌شه بگی دردت چیه که ولم نمی کنی؟

با ریتم براش زمزمه می کنم:

- دردم تویی دوا...

می خندم و می دونم دلش می خواد بزنه توی دهنم ولی مراعات جوونیم و می کنه.

- ببین؛ یه بار این مسخره بازیا رو درآوردی، نتیجه اشم دیدیم. نمی خوای ولم کنی؟ ترو خدا بس کن دیگه...

- مسخره بازی نیست!

جدی می شم یک هو، اسمش علاقه است، وابستگیه، دلبستگیه یا هر کوفت دیگه ای نمی دونم اما دیگه مسخره بازی و سرگرمی نیست!

- هر چی هست تمومش کن...

- تازه شروعش کردم...!

#مفت_باز

#فصل_شانزدهم: " ششدر کردن"

#قسمت_سیصدوبیست‌ودو

- بیخود کردی!

سرم داد می‌زنه باز و به غرورم بر می‌خوره؛ عصبی می‌شم، کلافه می‌شم و می خوام من هم داد بزنم اما نمی خوام توجه آدم های اطراف رو جلب کنم.

- دیگه دنبالم نیا، خب؟! من یه غلطی کردم دلم برات سوخت ولی واقعا داری پشیمونم می کنی!

چنگ توی موهام فرو می کنم، نفسم رو محکم بیرون می فرستم و می گم:

- گیرت چیه؟

از کنارم رد می‌شه و قبل رفتن تیر خلاص می زنه:

- بچه ای! نادونی! نمی فهمی!

دیگه دنبالش نمی‌رم، دیگه اصرار نمی کنم خوشحالش کنم. همون جا روی چمن ها دراز می کشم و از فرط خشم و حرص پلک هام رو روی هم می ذارم و به حرفش فکر می کنم!

اشتباه نمی کنه!

من؛ دقیقا احمق و بچه و نادون! که از چاله دراومدم و افتادم توِی چاه! که مسیر غلطتر رو به مسیر غلط ترجیح دادم که فقط به دیگران آسیب نزنم.

سیگار می کشم؛

یک پک؛ دو تا، ده تا... یک نخ، دو نخ... نمی دونم بالاخره آخرش چند تا نخ! وقتشه خودم رو جمع و جور کنم، برگردم خونه و باز به انتظار کشیدن ادامه بدم، برگردم و باز کز کنم توِی تراس.

سرم گیج می ره، حالم خیلی خوب نیست و حقمه! دکتر گفت معده ام اسیب دیده و من ناشاتا سر صبح یه پاکت سیگار و تموم کردم که به خودم ثابت کنم رسما گاوم!

به هر جون کندنی که هست رانندگی می کنم و خودم و می رسونم به خونه. جلوی در اما کسی رو می بینم که نباید و من واقعا شبیه دختر بچه ها دلم می خواد داد بزنم، جیغ بکشم و گریه کنم!

بلکه بفهمن نباید این قدر رو مخ من اسکی برن...

#مفت_باز
#فصل_شانزدهم: " ششدر کردن"
#قسمت_سیصدوبیست‌وسه

دلم نمی خواد با این حال مریض من رو ببینه، دلم نمی خواد حتی این فکر توی سرش بیاد که حالم بده، خرابه، خب پس خدا روشکر! دلم نمی خواد باهاش چشم توِی چشم بشم و به خاطر همین هم هست که هنوز پاهام کفِ زمین چسبیدن و باهام یار نیستن که راه برن.

سرش رو می چرخونه که اطراف رو نگاه کنه، نگاهش می افته به من و من بیزارم از چشم هاش. آب دهنم رو قورت می‌دم و می‌خوام حرف بزنم که می‌گه:
- اینجایی... سلام.

نمی دونم چه دلیلی داره که خودش رو با من گرم و صمیمی بدونه اما من به دلایلی که برایِ خودم دارم جوابش رو نمی‌دم.

- سرده... بیا در رو باز کن.

می خواد بیاد داخل؟! سرده در رو باز کن؟! آدم باید از شر فکر هایی که حتما تویِ سرش داره به خدا پناه ببره.

راه می افتم سمت در، قدم هات رو محکم بردار کوشا! دشمن و دوست نداره، فامیل و غریبه نداره ، ضعف و ضربه خوردن آدما تو این دنیا برای همه جالبه...!

در رو با کلیدی که به سوییچم وصله باز می کنم، زودتر از من وارد ساختمون می‌شه و آفتاب از کدوم جهنم دره‌ای در اومده من نمی دونم!

پله ها رو بالا می‌ره و می گه:

- سختت نیست از پله ها میری بالا؟ مریض نیستی مگه؟ بشین تو خونه تا حالت خوب بشه دیگه...

تحمل می کنم، دندون رویِ جیگر می ذارم که فقط بفهمم قصدش چیه! که وقتی یه لبخند ساختگی روی لبشه و اظهار نگرانی می کنه، چی تویِ سرش می گذره.

در رو باز می کنم، منتظر می مونم تا بوت های بلندش رو در بیاره و وارد خونه بشه و بعد هم خودم می‌رم داخل. وقتی در بدو ورود پالتوش رو در می‌آره و کنار شالش رویِ کاناپه می اندازه تعجبم رو به حد اعلی می رسونه.

راه می افته سمتِ آشپزخونه و می گه:

- واسه ناهار برات چی درست کنم؟!

پوزخند می زنم، همونجایی که ایستادم، تکیه ام رو می دم به در و خوب تماشاش می کنم. نگاه می دزده از من و انگار خودش هم از این ماجرا لذت نمی بره.

لبخند می‌زنم و می‌گم:

- چیزی هم بلدی مگه؟!

حرف زدنم باهاش، با یه لحنِ گرم بدون دعوا باعث می‌شه یاد قبلا بی افتم. یاد روز هایی که نوجوون بودیم، به هم نزدیک بودیم. راهی انتخاب نکرده بودیم که از هم سوا باشه و دروغ نیست اگه بگم قلبم درد گرفته...

#مفت_باز

#فصل_شانزدهم: " ششدر کردن"

#قسمت_سیصدوبیست‌وچهار

سر تکون می‌ده و می گه:

- یه چیزایی بلدم...

کاش می‌تونستم زمان رو متوقف کنم که توی این لحظه بمونیم! لحظه‌ای که لبخند رویِ لب منه حتی به دروغ و لحظه ای که نفرت پشت پلک هایِ کیانا قایم شده.

در یخچال رو باز می کنه و بغض به گلوم چنگ می زنه؛ کاش الکی نبود این زمان. کاش واقعی بود، کاش من یکی رو تو زندگیم داشتم که نگرانم بود... کاش...کاش... کاش... دیگه داره حالم از این کلمه به هم می خوره.

- گندت بزنن کوشا، هیچی نداری که...

کوشا مگه کسی رو داره که بخواد براش غذا بپزه؟ کوشا مگه به سلامتی خودش اهمیت می‌ده که بخواد غذای خونگی درست کنه؟ کوشا تنها تر از چیزیه که بخواد فکر کنه...

ناخواسته می گم:

- بسه!

قلبم اما اصرار داره بیشتر به این خیمه شب بازی دامن بزنم، بیشتر بازیگری کنم و فیلم بدبختی خودم رو بسازم.

بر می گرده سمتم؛ در یخچال رو می بنده و میگه:

- چی بسه؟

لبخند مریضم کنج لبم جا خوش می کنه و به زهرماری ترین لحنِ ممکن می گم:

- تظاهر!

لبش رو با زبون تر می کنه و می گه:

- مامان گفت حالت بده من فقط اومدم که بهت سر بزنم.

تکیه‌ام رو از در می گم و راه می افتم سمتش:

- قبلا هم حالم زیاد بد شده بود.

انگار که لو رفته باشه، انگار که نخواد دستش رو بشه، انکار می کنه و چنگ می زنه به دیوار حاشا که بلنده.

- برو بابا تو به همه بدبینی... اومدم حالتو بپرسم وگرنه چه دلیل دیگه ای داره؟!

پوزخند می زنم و می گم:

- تو بگو دلیلشو خواهرم...

اخم می کنه، بمیرم براش که مجبوره احمقی مثلِ من رو تحمل کنه که از مادرم باج بگیره.

- دلیل واضحه! من اومدم بهت سر بزنم چون...

خودش هم سختشه، زبون خودش هم طفره میره واسه گفتنش وقتی با لکنت ادامه میده:

- چون خواهرتم...

#مفت_باز
#فصل_شانزدهم: " ششدر کردن"
#قسمت_سیصدوبیست‌وپنج

شونه بالا می اندازم و می‌گم:
- پس اگه اینطوریه، خوش اومدی!
لبش رو با زبون تر می‌کنه و به من که زول زدم نو چشم هاش نگاه می کنه. دعا دعا می کنم که حرف اضافه‌ای رو توی چشم هاش نخونم، که داد نزنن " نه بابا خواهر چی؛ کشک چی، خانواده چی؟!"

- مامان چطوره؟
نگاه می گیره از من و دست پاچه بودنش، باعث لرزش صدا و دستش شده، هر چی بیشتر به دروغ و دقلش پی می برم لبخندم پررنگ تر می شه و درد قلبم هم!

- خوبه...

- منم خوبم.

متعجب نگاهم می کنه، خودم رو رویِ کاناپه ولو می کنم، چشم می بندم و خب حالا که اینجایی، حالا که تنها نیستم خیلی هم بد نیست به شرطی که واسه چند دقیقه دروغ نگی، یا حداقل یکم قابل باور تر باشن دروغات.

حرف نیمه کاره ام رو ادامه می‌دم و می گم:

- اینو به مادرت بگو...

- کوشا پاشو بریم بیرون.

اون فقط می تونه خودش باشه، خودِ بدِ بی رحمش!

- نگفته مگه مامان؟ من مریضم حالم خوب نیست.

اعتراض می کنه:

- الان بیرون بودی که....

سر جام جا به جا می شم، دست دراز می کنم تا کنترل تلویزیون رو از روی میز بردارم و حس می کنم سرم داره بیشتر از هر وقت دیگه‌ای گیج می‌ره و نه، الان جای غش و ضعف کردن نیست!

کنترل از دستم می افته رویِ زمین و چند لحظه بعد بالای سرم ایستاده و در حالی که موهای بلندش رو می فرسته پشت گوشش می گه:

- چیشدی؟

و من یادم میاد که از اولش انقدر دور و از هم بیزار نبودیم. دوستش داشتم، با هم بازی می کردیم و کلی خاطره ی قشنگ ازش دارم اما در مقابلش به همون مقدار کلی خاطره‌ی بد دارم.

دستم رو مشت می کنم روی شکمم و بیا باز هم بازی کنیم! بازی که بد نیست، حداقلش اینه که خوش می گذره...

- خوبم، فقط گشنمه. تو ام الکی کلاس نذار، هیچی بلد نیستی. یه زنگ بزن یه چیزی بیارن بخوریم.

یه لبخند معذب یه وری می شینه کنج لبش و می گه:

- پاشو بریم بیرون کوشا... من تو خونه موندن و دوست ندارم.

#مفت_باز

#فصل_شانزدهم: " ششدر کردن"

#قسمت_سیصدوبیست‌وشش

چپکی و برای چند ثانیه نگاهش می کنم، اخم می کنه و می گه:

- چته؟ می ترسی بکشمت؟

می خندم، با صدا، چه قدر این دیالوگش دردآوره و احتمالا برای خودش هم همینطور باشه.

- نه دارم به این فکر می کنم که اگه بگم با ماشین من بریم چه واکنشی نشون میدی؟

مانتوش رو تنش می کنه و در همون حال می گه:

- میگم جونمو از سر راه نیاوردم و نمیام.

سر تکون می دم و از جا بلند می شم، حالت تهوع دارم و حس می کنم یه جین کوشا کوچولو توی شکممه. دستم رو می گیره و وحشت می کنم. با چشم های گرد شده نگاهش می کنم و میگه:

- اه کوشا چرا اینطوری نگام می کنی؟ بیفتی یه چیزیت بشه فکر کردی مامان جونت از خونم می گذره؟

حرف نمی زنم، مامان جون؟! فکر کنم دکتر تو بیمارستان به مامانم گفته سرطان دارم شیش ماه دیگه بیشتر زنده نیستم، وگرنه چه دلیلی داره همه یهو باهام مهربون بشن؟!

- مامان جونم گفته بیای نه؟

سر تکون میده و می گه:

- اوهوم...

- پس نمیام.

دستم رو ول می کنه و می گه:

- چه فرقی می کنه کوشا؟ چرا این همه ادا اطوار داری؟

می شینم سر جام و می گم:

- چون اگه مامان جونم گفته باشه تو با وعده ای که بهت دادن، پا شدی اومدی اینجا، نه؟!

سرش رو به طرفین تکون میده و حالا که نقشه لو رفته دلیلی واسه مراعات نیست.

- به فرض که اینطوره، چی تغییر می کنه؟!

لب می زنم:

- احساست... چیزی که تو ازش سر در نمیاری!

#مفت_باز

#فصل_شانزدهم: " ششدر کردن"

#قسمت_سیصدوبیست‌وهفت

- اشتباه نکن!

سرش رو کج می کنه و در حالی که انگشت اتهامش رو سمتِ من گرفته می گه:

- نگو احساست، نگو سر در نمیاری! اونی که از احساسات بقیه بی خبره و به کسی جز خودش اهمیت نمیده، تویی!

چون نازک نارنجی و ضعیفی! چون خودخواهی، چون فقط به خودت نگاه می کنی! حتی تو اون ماجرای کوفتی یه بار حمایتم نکردی، یه بار دلمو گرم نکردی! فقط چپ رفتی راست اومدی گفتی برو خودتو معرفی کن، برو دستی دستی خودتو بکش... همین! با همه همین رفتار رو داری... فقط و فقط توقع داری.

پلک رویِ هم می ذارم، من؟! اگه اینطوری باشه که رسما باید برم بخوابم تو سطل زباله چون فرقی با آشغالای داخلش ندارم ولی بی انصافی می کنه... این دنیا طوریه که هر کس از زاویه ی دید خودش به ماجرا نگاه می کنه و خودش رو همیشه‌ی خدا محق می دونم.

لب می زنم:

- برو بیرون!

با اون لحن طلب کار و حق به جانبش می گه:

-معلومه که میرم، فکر کردی وایمیستم با توی بی معرفت یکی به دو می کنم؟ محض اطلاعت به خواست خودمم نیومدم. درست حدس زدی باج گرفتم از مامان!

میره و در رو به هم می کوبه و من فکر می کنم تو زندگیم دقیقا به چی نیاز دارم؟!

#مفت_باز

#فصل_شانزدهم: " ششدر کردن"

#قسمت_سیصدوبیست‌وهفت

- اشتباه نکن!

سرش رو کج می کنه و در حالی که انگشت اتهامش رو سمتِ من گرفته می گه:

- نگو احساست، نگو سر در نمیاری! اونی که از احساسات بقیه بی خبره و به کسی جز خودش اهمیت نمیده، تویی!
چون نازک نارنجی و ضعیفی! چون خودخواهی، چون فقط به خودت نگاه می کنی! حتی تو اون ماجرای کوفتی یه بار حمایتم نکردی، یه بار دلمو گرم نکردی! فقط چپ رفتی راست اومدی گفتی برو خودتو معرفی کن، برو دستی دستی خودتو بکش... همین! با همه همین رفتار رو داری... فقط و فقط توقع داری.

پلک رویِ هم می ذارم، من؟! اگه اینطوری باشه که رسما باید برم بخوابم تو سطل زباله چون فرقی با آشغالای داخلش ندارم ولی بی انصافی می کنه... این دنیا طوریه که هر کس از زاویه ی دید خودش به ماجرا نگاه می کنه و خودش رو همیشه‌ی خدا محق می دونم.

لب می زنم:

- برو بیرون!

با اون لحن طلب کار و حق به جانبش می گه:

-معلومه که میرم، فکر کردی وایمیستم با توی بی معرفت یکی به دو می کنم؟ محض اطلاعت به خواست خودمم نیومدم. درست حدس زدی باج گرفتم از مامان!

میره و در رو به هم می کوبه و من فکر می کنم تو زندگیم دقیقا به چی نیاز دارم؟! مادر؟ پدر؟ عشق؟ خواهر...؟ من حتی به خودم هم نیازی ندارم!

* * *

کلافگی از سر و صورتش می باره، اخم کرده و دست به کمر دور تا دور خونه رو قدم می زنه. یه بار به جون ناخن هاش و یه بار به جون لب هاش می افته. با خودش فکر می کنه...

هومن هم عصبانیه و احتمال می‌ره برایِ حالِ بد بهار ناراحت باشه و نه اتفاقی که افتاده هر چند که من فکر می کنم از این ماجرای پیش اومده خوش حال و راضیه!

آزاد کفِ خونه دراز کشیده، دستش رو زیر سرش جک کرده و دوتا احتمال هست؛ اول اینکه این منظره خیلی براش جذابه. دوم اینکه این منظره داره حوصله اش رو سر می بره و اون داره گرم می کنه برای انفجار!

#مفت_باز
#فصل_شانزدهم: " ششدر کردن"
#قسمت_سیصدوبیست‌وهشت

من هم که مثلِ کارگرایِ ته تکیلا* به خودم می پیچم از درد و امیدوارم که هر چه زودتر پاشن، گمشن و برن تا بتونم بخوابم یا حداقل استراحت کنم!
- بشین دیگه بهار...

هومن این جمله رو به زبون می آره و بهار چشم هاش رو توی کاسه می چرخونه و بر می گرده سمتش. به عقیده‌ی من باید هر چه زودتر محل حادثه‌ی پاره شدنش رو زودتر ترک کنه ولی خب آدم با جنمیه، می شینه تا با افتخار توسط بهارک جر بخوره.

- چی میگی؟ بشینم؟ اصلا می دونی چه بلایی سرم اومده؟ متوجه ای؟

هومن نگاه می گیره ازش و واسه اینکه خیلی خودش رو نشکنه می گه:

- نه خرم نمی فهمم.

بهار هم که از رو رفتن تو کارش نیست و وقتی می زنه در سلیطگی هیچ احدی جلویِ دست های قیچی مانندش دووم نمیاره. دهن کجی می کنه و می گه:

- آفرین، همینه! خری و نمی فهمی...

هومن حرف نمی زنه، فقط با اخم نگاهش می کنه و بهارک انگار که تازه متوجه حرفش شده باشه با یه بغض ساختگی می آد و از بالا تو بغل هومن پرت می کنه و با یه لحن نازک و مثلا آی مردم به دادم برسید میگه:

- هومن... من باید چیکار کنم؟

آزاد سر جاش می شینه. رویِ میز رو نگاه می کنه و دقیقا نمی دونم چی می خواد که می گرده.

زیر میز، روی عسلی ها و کنارش رو می گرده. می خوام بپرسم " چته و چی می خوای " که یک دفعه قاب گوشیش رو در میاره و پرت می کنه سمتِ کله‌ی هومن.

هدف گیری قشنگی داره و قاب سنگینی هم! به گوشه‌ی پیشونیش می خوره و صدای داد بهار در میاد که جیغ میزنه و می گه:

- چته وحشی؟!

آزاد هم با اون حالت برج زهر مار و نگاه پر از اخمش می گه:

- عجوج و مجوج، سن ما خیلی وقته از دیدن فیلمای تین ایجری گذشته یاالله پاشید برید خونه اتون.

بهار رو می کنه سمت من و دهن باز می کنه حرف بزنه و احتمالا آزاد رو پاره پوره کنه که می گم:

- راست می گه دیگه حاجی، مگه اینجا شورای حل اختلافه همه درد و مرضاتونو میارید می کنید تو من؟

*: تکیلا یک نوع نوشیدنی الکلیه که یک نوع کرم خاص عنصر سازنده اش رو تشکیل داده.

#مفت_باز

#فصل_شانزدهم: " ششدر کردن"

#قسمت_سیصدوبیست‌ونه

دیگه واقعا می‌زنه به سیم آخر و سر هومن داد می زنه:

- پاشو بریم هومن!

هومن نیشخند می زنه و از این بشر بی عار تر مگه خودش. چنگ فرو می کنه لایِ موهاش و می گه:

- اینا زر زیاد می زنن عزیزم، بگیر بشین راحت باش.

بهار سرش رو بین دست هاش می گیره و آزاد می گه:

- فقط جیغ جیغ کردی اعصاب ما رو نمودی قشنگ حرف بزن ببینیم چته چه مرگته.

- پیجمو بستن آزاد...

یکم با تعجب بهار رو نگاه می کنه و با تایِ ابرویّ بالا پریده میگه:

- خب به یه ورم، بعدش؟!

هر چی هست آزاد رویِ مود خوبی نیست و اینطور وقت ها حتی از یه زن پاچه پاره‌ی دریده می تونه کولی تر و وحشی تر باشه.

- چرا نمی فهمین شما ای بابا...

آزاد پاکت سیگارش رو از جیبش بیرون میاره و همونطور که یه نخ سیگار رو کنج لبش کاشته می گه:

- فقط پیج منو نه آزاد، پیج همه‌ی دنسرا رو بستن... من هم می ترسم هم ناراحتم... هم... وای نمی دونم نمی دونم.

دو مرتبه دراز می کشه سر جاش و خمیازه می کشه:

- به روایتی اگه بگیرنت خاندانت اومده جلو چشمات دیگه، نه؟!

سرش رو به نشونه‌ی جواب مثبت تکون میده و می گه:

- من می خوام برم بچه ها...

چپکی نگاهش می کنم و قبل از من آزاد میگه:

- مرز های گه خوری و یه تنه جا به جا کردی...

بهار همون جا که نشسته زانوهاش رو بغل می کنه و می گه:

- بمونم چیکار آخه؟ یا باید کلا در مجازیو ببندم برم، یا بمونم و پیِ همه چی رو به تنم بمالم...

هومن با ابروهای گره خورده و لحن جدی و تلخی که هیچ وقت ازش ندیدم می پرسه:

- میری؟!

بهار که از رو نمیره و در جوابش فوری می گه:

- میای؟

هومن عصبی و حق به جانب شونه بالا می اندازه و تشر می زنه:

- معلومه که میام...

#مفت_باز

#فصل_شانزدهم: " ششدر کردن"

#قسمت_سیصدوسی

آزاد داد می زنه:

- باز شروع کرد مرتیکه بی پدر، نکن انگل نکن، دارم بالا میارم نکن فاحشه...

اینا رو با هومنه و تنها فایده اش اینه که بهار رو می خندونن!

رو می کنم سمت بهار و می گم:

-بقیه اتون کوشید؟

هومن به جاش جواب میده:

- شهریار بهرامی، آقازاده‌ی عیاشی که باعثِ باردار شدن دوست دختر ساده و دبیرستانیش میشه... بقیه اشم بگم؟ تمرگیده تو خونه با بدبختیش سر می کنه دیگه...

زیر لب ادامه می ده:

- مرتیکه گه!

و می دونم که با شهریاره!

حتی من هم که به تخ...مم ترین آدم رویِ زمینم و در قید و بند چیزی نیستم به نظرم کارش کثافتکاری محضه و از نظر هومن که دیگه گناه کبیره است، چون هومن کسی که عاشقش باشه رو می پرسته.

- می ترسم بهارک فلانی دنسر اینستاگرامیم تو رو با یه بچه تو شیکمت رها کنه و بره...

بهار رو به آزاد غر می زنه:

- خفه شو ها... تو مواظب خودت باش که نازار بهمانی نزنه دندوناتو بریزه تو حلقت.

اسم نازار که میاد نیشخند می زنه و من با برگ های ریخته شده نظاره گر اون نیمچه لبخندشم. وقتی گفت ماشینم رو برده و با نازار رفته بیرون خیلی جدی نگرفتم و اما حالا که اینطوری مثل گل نوشکفته و خندان نشسته رو به روم زبانم از گفتن هر حرفی عاجزه!

#مفت_باز

#فصل_شانزدهم: " ششدر کردن"

#قسمت_سیصدوسی‌ویک

انقدر ضایع و بی سیاسته که حتی هومن خنگ و دوزاری کج هم می فهمه تو دلش چه باغ و بوستانیه. البته خب یه وقت هایی هم حسابی مسخره بازیش گل می کنه و حسابی چندش آور میشه.

- یه جوری رفتار می کنی انگار رفتی قاطی مرغا...

خب آزاد هم که خدای گند زدن به آدم بی نمک، کجخند نشونده کنج لبش و می گه:

- امروز یه جوری داری می‌ری رو مخم که چیزی نمونده تا همین جا بخوابونمت زمین دوتایی بریم تو مرغا...

حالا تا هومن بخواد فکر کنه توصیف و شرح ماوقعه‌ی این جمله چیه، من وقت دارم از خنده پاره بشم ولی وقتی می خندم زهرمارم میشه، چون درد دلم هزار برابر بدتر می شه. دستم رو می‌ذارم روی شکمم و از جا بلند می شم.

بعد سه ساعت هومن تازه فهمیده منظور آزاد چی بوده و به جایِ ناراحت شدن داره از هوش و ذکاوتش تحسین و تقدیر می کنه!

منم که نمی دونم تو این بلبلشو چیکار کنم، بهتره!

یه دونه قرص از خشاب هایی که رویِ اپن نامنظم ریختن در می آرم و توی دهنم می ذارم.

حوصله سر و صدا رو ندارم و بیشتر از هر چیزی دلم می خواد دورم خلوت باشه تا بدن دردی که می دونم از چی هست رو درمون کنم!

#مفت_باز

#فصل_شانزدهم: " ششدر کردن"

#قسمت_سیصدوسی‌ودو

اگه فکر می کنه بچه ام، باید ثابت کنم که نه، نیستم!
اگه فکر می کنه احمقم، باید نشون بدم که داره اشتباه

می کنه. ویژگی هایِ بدم زیاده، قابل اعتماد نیستم؛ می دونم! اما هیچ وقت دلم نمی خواد به خاطر قضاوت اشتباه دور انداخته بشم و هر برچسبی که می خوان روم بزنن!

پشت در ساختمون، تکیه به دیوار ایستادم. ساعتی که از خونه تا جایی که نمی دونم کجاست و هر روز می ره رو محاسبه کردم و الان چند دقیقه ای هست که منتظرم و کلی فکر کردم!

اگه یه نفر و پیدا کردم که دلم می خواد داشته باشمش، از دستش نمی‌دم. عشقِ ناپخته‌ی خام به نظر میاد ولی باز هم عشقه، باز هم ویژگی های منحصر به فرد خودش رو داره...

میاد!

خوشحال می شم! از همون لبخندا که بی هوا رویِ لب آزاد می شینه، روی لب هام نشسته و چشمم به صورتِ اخمو و خواب آلودیه که داره وسایلش رو توِی کیفش می ذاره.

دست به صورتش می کشه و انتهایِ چادرش رو تو مشتش جمع می کنه. حواسش به من نیس، یعنی وقتی بیرونه به هیچکس نیست.

راه می افته و سعی می کنم ازش دور تر باشم تا متوجهم نشه! گوشیم رو توی دستم می گیرم و خودم رو مشغول ور رفتن باهاش نشون می‌دم که براش دردسر درست نکنم!

#مفت_باز

#فصل_شانزدهم: " ششدر کردن"

#قسمت_سیصدوسی‌وسه

هر از گاهی با خودش حرف می زنه، یه چیزایی رو پیش خودش حساب کتاب می کنه و انگار که بخواد یه درسی رو حفظ کنه چند بار پیش خودش تکرار می کنه و خوشحالم که یه بهونه واسه بیرون اومدن از خونه داره!

خمیازه می کشم و واسه یه لحظه چشم هام بسته می‌شه، همین باعث می‌شه تعادلم به هم بخوره و چیزی تا زمین خوردن و آش و لاش شدنم نمونه.

آخ گفتنم باعث جلب توجهش میشه، اولش بر می گرده و با یه نگاه سطحی و گذرا سر تا پام رو بر انداز می کنه، انگار که به یه چیزی شک کنه شوکه شده، کامل بر می گرده و صورتم رو نگاه می کنه.

یه لبخند احمقانه می شینه رویِ لبم و حالا انقدری از محلمون دور شدیم که بخوام دستم رو بالا ببرم و بگم:

- سلام...

نفسش رو پر از حرص و با یه حالت خسته و کلافه فوت می کنه و دو مرتبه به مسیرش ادامه میده.

فاصله ام رو باهاش کمتر می کنم و می گم:

- خیلی بی تربیتی متاسفم برات.

اون قدری تحریکش کردم که با نگاهِ تیز و لحنِ عصبی بگه:

- باز که شروع کردی...

دست هام رو فرو می کنم تو جیب کاپشنم و می گم:

- آره دیدی؟! خجالتم نمی کشم... واقعا که...

بحث کردن با گوساله‌ای مثل من که فایده نداره، پس دو مرتبه به طی کردن مسیرش ادامه می‌ده و حالا که به پارک رسیدیم و از خونه خیلی خیلی دوریم؛ می تونم کنارش راه برم و بگم:

- می خوام باهات حرف بزنم.

بر خلاف تصورم، یک دفعه می ایسته

با اون اخم هایِ در هم و ابروهای گره خورده ای به صورت کشیده اش میان می گه:

- بزن!

- چرا انقدر با من تلخی؟!

لحنم اون قدر ناراحت و صادقه که دل خودم برایِ این کوشا می سوزه. لب هاش رو باز و بسته می کنه تا

جوابی بده. چند لحظه به همین منوال ادامه می ده تا بالاخره جوابم رو می ده:

- چون ازت می ترسم!

#مفت_باز

#فصل_شانزدهم: " ششدر کردن"

#قسمت_سیصدوسی‌وچهار

* * *

- مگه من قاتل و جانیم که ازم می ترسی؟!

می گه:

- نه! نیستی! ولی هر آدمی که وارد زندگی من می شه، حتی واسه یه دقیقه هم که شده باعث آزارم شده. از آدمای جدید بدم میاد، از آدمای بی فکری مثل تو می ترسم...

اخم می کنم:

- انقدر منو احمق ندون!

اون هم جدی می شه، لحنش طلبکاره و حق داره. من هم مثل آدمای دیگه باعث آزارش شدم.

- نیستی؟! ثابتش کن! به من نه ها، به خودت! ببین می تونی؟!

و نگاهش مستقیم رویِ چشم هام پهن شده و من لالم، ماتم... گنگم و دارم فکر می کنم که چطوری باید به خودم ثابت کنم؟! اول از همه باید بطری های پر و خالی مشروب رو از خونه ام بیرون بندازم یا شاید هم... هزار شاید و باید میاد پسِ ذهنم و بدتر گیج میشم.

- ولی بر خلاف بقیه، آزار تو یه حسنی داشت!

بیشتر گیجم می کنه و میره... دنبالش میرم. اگه الان نرم باز باید منتظر بمونم، باز باید این مسیر رو دنبالش برم و خواهش کنم که واسه چند لحظه باهام حرف بزنه...

صداش نمیزنم، مراعات اوضاع قمر در عقربش رو می کنم و فقط کنارش راه می رم.

اون هم بدون اینکه برگرده می گه:

- باز چیه؟!

دم عمیقی می گیرم و الان دیگه هیجان ندارم، فقط آرومم، فقط می خوام تو راه درستش تلاش کنم!

- من حرفمو نزدم...

کنار هم بدون اینکه نگاهی بهم بندازیم راه می ریم، شاید مثلِ دوتا غریبه یا شاید هم مثلِ دوتا آشنا که می خوان به بقیه بگن غریبه ان!

- بزن!

- ازت خوشم میاد.

یکه نمی خوره، سر جاش هم مکث نمی کنه.

فقط یه نیمچه لبخند ظریف می شینه رویِ لبش و می گه:

- بیکار بیعار نیستی که دنبالم بیای، یه دلیلی داشته... دلیلتم واضح و روشن بود، فهمیدمش.

- پس چرا اذیتم می کنی؟!

نگاهم می کنه و میگه:

- چون خودم اذیتم!

چون نمی دونم چه جوابی باید بهت بدم؟ منم؟! باشه؟! اوکی؟! زنگ بزن؟ زنگ نزن؟! نمی دونم...

چون ظرفیت تحمل کردن یه مشکل دیگه از توان زندگیم خارجه.

#مفت_باز

#فصل_شانزدهم: " ششدر کردن"

#قسمت_سیصدوسی‌وپنج

- من نمی خوام یه مشکل دیگه باشم...

- ولی میشی! خواسته یا ناخواسته، تو زندگی که خودم به زور دارم توش زندگی می کنم، تو رو باید اضافه کنم، ریسک کنم، از بقیه قایمت کنم.

قایم کردن من مثل قایم کردن بقیه دخترا نیست، مال من عاقبتش خوش نیست، خودت می دونی که... خودت دیدی.

- ببین...؟!

کوشای دلبر و شیرین زبونی که راحت دختر ها رو درگیر خودش می کنه، جواب گرفتن براش راحته، حالا اینجا درگیر دختری شده که راحت حرف می زنه اما آسون جواب نمیده.

سعی می کنم اعتماد به نفس داشته باشم، که از کوشای شیرین کمک بگیرم اما رو این دختر مگه اثر داره؟!

- من واسه یه رابطه دو سه روزه جلو نیومدم...

بین حرفم می پره:

- پس چی؟!

رابطه چند ساله؟ ازدواج؟ آخرش چی؟! اینا همش حرفای گول زنکه... می خوای بهت اعتماد کنم فقط همین.

- چرا اعتماد نمی کنی؟

جلویِ یه ساختمون می ایسته و لبخند می زنه؛ از اون تلخا، از اون پر از حرفا و قبل از حرف زدن لبش رو با زبون تر می کنه و می گه:

- بلد نیستم...

بعد ازم نگاه می گیره و می گم:

- یادت میدم.

در نیمه باز رو هل میده و وارد ساختمون می شه...

#مفت_باز
#فصل_شانزدهم: " ششدر کردن"
#قسمت_سیصدوسی‌وشش

برمی گردم؛ حالا انگار هوا از هر وقت دیگه ای گرم تره و حال من انگار بهتره!
نمی دونم چطور خودم رو می رسونم به خونه، مثل بچه هایی که بهشون اسباب بازی دلخواهشون رو دادن، ذوق زده ام و هیجان زده.

کلید رو توی قفل در می چرخونم و بعد از درآوردن کفش هام وارد خونه می شم. با دیدنِ هومن که رویِ کاناپه‌ی رو به رویِ در نشسته تمام اعضای بدنم با هم گره می خورن و می چسبم به در ورود.

آب دهنم رو قورت میدم و می خوام با عصبانیت سرش داد بزنم که می شکنه توی گلوم. سرفه می کنم و تو همون حالت انگشت اشاره ام رو تهدید وار مقابلش تکون میدم.

اون نامرد هم خدا خواسته از وضعیت من استقبال می کنه و با خنده می گه:

- آره باشه، همون!

نفسم که سر جاش میاد، پا تند می کنم سمتش و داد می زنم:

- دِ آخه خراب، لاش...ی تو خونه زندگی نداری؟! من از شر شما به کی پناه ببرم؟!

می زنه در مظلوم نمایی و با لحن معصوم و مغمومی می گه:

- این طرز رفتار با یه آدم افسرده نیست کوشان.

به عمد می گه کوشان و دلم می خواد چشم هاش رو از کاسه در بیارم. که صدایِ بسته شدن دری که من باز گذاشتمش می آد...

متنفرم از اینکه برگردم و ببینم یکی دیگه از این آویزونای پلشته. نفس عمیق می کشم و می گم:

- تو دیگه نه! تو دیگه نههههه!

#مفت_باز

#فصل_شانزدهم: " ششدر کردن"

#قسمت_سیصدوسی‌وهفت

- جدیدا خیلی گه می خوریا...

کلافه از زبون نفهمی این دوتا دیالوگ روتین آزاد رو با لحن مسخره ای تکرار می کنم:

- گه بخور... گه نخور... گه بخور... گه نخور... فقط همینو بلده.

می خنده و می گه:

- نه بابا جا...ش و دیوث و...

وسط فحش های رکیکی که ردیف می کنه و قصد داره بلد بودنش رو به نمایش بذاره می گم:

- خب ببند گاله رو دیگه.

مستقیم میره سمت آشپزخونه و می گه:

- نرین به خودت، شامو مهمون هومنیم.

هومن که تا این لحظه لالمونی گرفته، با شنیدن این حرف که قراره شام رو حساب کنه سریع جونش در می‌ره واسه خرج کردن و می گه:

- چرا لاشی بازی در میاری مومن؟ من بعد صد سال یه شب مهمونتونم، اینه رسم مهمون نوازی؟ من خارِ این مهمون نوازیو...

آزاد که نمی دونم تو آشپزخونه دقیقا چه غلطی می کرده، از اونجا بیرون میاد و بین حرفش می گه:

- ها نه که ما بیس چاری مهمون توی ناخن خشکیم، واسه همون روا نیست.

می رم سمتِ اتاق، هنوز چند ساعت تا ناهار مونده و این چلغوزا دارن همدیگه رو تیکه پاره می کنن. می گم:

- من خوابم، هر غلطی می خواید بکنید فقط بیدارم نکنید...

خواب؟! فکر نمی کنم انتخاب مناسبی باشه اما برای مرتب کردن ذهنم نیاز به آرامش دارم و از جانب خدا تو خونه‌ی خودم هم ازم دریغه.

#مفت_باز

#فصل_شانزدهم: " ششدر کردن"

#قسمت_سیصدوسی‌وهشت

با سر و صدایِ دوتا نره خری که خونه ام رو به محاصره خودشون درآوردن چشم باز می کنم و بیدار می شم، خمیازه می کشم، سر جا می شینم و اما از اون جایی که گشنمه و ضعف کردم دوباره دراز می

کشم و این بار حالتی که خوابم رویِ تخت موربه و باعث شده کله ام از تخت آویزون بشه.

در اتاق باز می شه و آزاد چپکی نگاهم می کنه، اخم می کنه و میگه:

- خواب بی ناموسی می دیدی که تغییر جهت دادی؟

زیر لب می گم:

- خفه شو.

و من نمی دونم این همه جرئت از کجا میاد، چون تجربه ثابت کرده اگه آزاد رو مود خوبی نباشه می زنه فکم رو پایین می آره!

- هی می خوام درکت کنم بگم پریودی عیب نداره ولی هر چی نگات می کنم می بینم نداری عضوی که خونریزی کنه رو.

- آزاد...

می خوام بگم گشنمه ولی دهنش چفت و بست نداره، قطع به یقین می خواد چیز به درد نخوری تعارفم کنه که به درد خودش بیشتر می خوره.

- پاشو بیا بیرون یه کوفتی بخور، هفت ساعته خوابی گفتم لابد مردی تو خواب.

نمی تونم جلوی تعجبم رو بگیرم و با صدای بلند نگم:

- ساچ پش... مااااممم... چیز خورم کرده بودین؟ چیکارم کردین؟ چرا من باید مثل خرس گریزلی بخواابم؟

می خنده، کوتاه و مختصر و بعد با لحن جدی می گه:

- ما چیز خورت کردیم؟ تو خودت چیز خوری که... انقدم گوسفندی که همه چی می خوری!

#مفت_باز

#فصل_شانزدهم: " ششدر کردن"

#قسمت_سیصدوسی‌ونه

سعی می کنم از جام بلند بشم ولی انگار بدنم جون نداره. آزاد تکیه اش رو از قاب در می گیره و میاد جلو. دستش رو بند می کنه زیر بازوم و کمکم می کنه از جا بلند بشم. با خنده می گه:

- همه هفت ساعتی که خوابیدیو رو کار بودی که از تاب توان افتادی؟

من هم می خندم، هومن از توی پذیرایی داد می زنه:

- بهار این شرت من کو؟!

متعجب و پوکر فیس به آزاد نگاه می کنم و آزاد می گه:

- ولش کن ک...خله.

از اتاق بیرون میریم و دلم می خواد فقط غذا سفارش داده باشن و من سهمی نداشته باشم تا زنده زنده کبابشون کنم!

نگاهم می افته به وسایل پخش شده روی میز و بطری خالی ویسکی مکالان عزیزم. اولش شوکه می

شم چند تا نفس عمیق می کشم و آزاد که می بینه هوا پسه فاصله اش رو از من حفظ می کنه.

صدام کم کم از گلوم آزاد می شه و توی بلند ترین تناژ خودشه که داد می زنم:

- جفتتونو م...گام! می کشمتون!

هومن که اصلا تو حال خودش نیست و می خنده. آزاد نیشخند می زنه و دست به سینه می ایسته و من مثل ببر زخمی شیرجه می زنم که حمله کنم سمت هومن اما آزاد محکم نگهم می داره!

تقلا می کنم که دستم برسه پشت سرم و یه گِلی هم به سر این یکی احمق بگیرم اما زورش از من زیاد تره و موفق نمی شم.

هومن که تو بدترین حالت ممکن خودشه، می خنده، سکسه می کنه و سرش رو تاب می ده!

برای اینکه از دست آزاد راحت بشم یکم آروم می ایستم که فکر کنه آروم شدم و ولم کنه. یکم که قفل

دست هاش شل می شن باز حمله می کنم سمت هومن و می گم:

- من پاره ات می کنم! من جرت میدم... واست خار مادر نمی ذارم مرتیکه گه!

آزاد با خنده کنار گوشم می گه:

- بابا چیزی نشده توام وزه بازی در میاری!

بیشتر اتیشی میشم و می گم:

- آره چیزی نیست پول دو روز ماه عسلیه که با ننه هاتون رفتم جا..شای لاشی!

آرامشش حرصم رو در میاره و محکم خودم رو آزاد می کنم، بر می گردم و یقه اش رو میگیرم:

حداقل یکم شل کن بگیرتت حیفیم نیاد هجده هزار دلار ویسکیو کوفت کردی یه ذره مست نشدی، لجن!

#مفت_باز

#فصل_شانزدهم: " ششدر کردن"

#قسمت_سیصدوچهل

با همون نیشخند رویِ لبش می گه:

- انقده گدا نباش. چهارصد میلیونو من از بچگیت تا الان خرج هیکلت کردم.

یقه اش و ول می کنم و می خنده. مسته اما کم! گوسفندیه که هیچ وقت هوشیاریش رو از دست نمی‌ده، حتی اگه بهترین نوع مشروب رو خورده باشه!

*** * ***

- وایسا بابا پاهام درد گرفتن!

این رو می گم و حدسم درسته، اهمیتی نداره که بخواد سرعتش رو کم کنه.

- اگه واینستی همینجا اسمتو داد می زنم!

می ایسته، بر می گرده سمتم و با عصبانیت می گه:
- چی از جونم می خوای تو؟! چته؟ چی میگی؟!

لبخند می زنم، بدبخت تر از من کجا هست که حتی عاشقش شدنش هم با مکافاته و باید از دختری خوشش بیاد که براش چ..س کنه!

- اه انقد سوال تکراری نپرس دیگه. یو، شما، تو، خواستم ایناست، اوکیه؟!

اخم می کنه و میگه:
- نه نیست! خداحافظ، هری، به سلامت، اوکیه؟!

مثل خودش جواب میدم:
- نه نیست!
برای چند لحظه پلک روی هم می ذاره و انقدر این کار ها رو تکرار کرده از بر شدمش، واو به واو

حرفاش و ریز به ریز حرکاتش رو بلدم و تنها عضو ناشناخته اش برام قلبشه!

#مفت_باز
#فصل_شانزدهم:" ششدر کردن"
#قسمت_سیصدوچهل‌ویک

- چیکار کنم که باشه؟ که بری؟ که پشت سرتو نگاه نکنی؟ که درگیر زندگی آشفته من نشی؟ که منو درگیر زندگی آشفته خودت نکنی؟!

قدم برمی دارم سمتش، نزدیک تر می شم بهش... یکی... دوتا... سه تا و حالا کنارشم. دلم می خواد یه بار واسه همیشه تموم بشه این ماجرا... این عشق که داره تبدیل می شه به خواهش! که داره اذیت کننده تر از قبلش می شه!

- من چیکار کنم که دیگه بهم نگی برو، نگی نمی خوام! بذاری زندگی آشفته امونو با هم درستش کنیم؟

پوزخند می زنه و سر قلب آدم باید چه بلایی بیاد که این همه فراری بشه از آدم ها:

- شدنیه مگه؟!

سر تکون می دم و میگم:

- واسه من آره!

باز هم پوزخند می زنه و هر چه قدر بیشتر باورم نداره، بیشتر دلم می خواد اون پوزخند سرد رو به لبخند تبدیل کنم!

از جیبم بیرون می کشمش! چیزی رو که قراره به این ارتباط سر و سامون بده. سمتش می گیرمش و می گم:

- بگیرش، ممکنه احمقانه به نظر بیاد ولی دیگه دلم نمی خواد تو شرایطی که تو داری باعث آزار بیشترت بشم! من هر نیم ساعت یک بار بهش زنگ میزنم، اگه روشن باشه فرض و بر این می ذارم که قبول کردی با من شدنیه، خب؟!

بعد ازش دور می شم، نمی مونم که صدام نکنه! که نگه وایسا و با خودت ببر این گوشی کوفتی ر! که باز نگه این رابطه، این علاقه نمی‌شه، بده، سمه، غلطه! راه می افتم سمت جایی که نمی دونم کجاست و ته قلبم خوشحال! که اگه بشه و بگه آره، یه آدمی رو به دست میارم که همیشه حواسش به من هست...

#مفت_باز

#فصل_هفدهم " تعطیل است"

[وقتی که مهره‌ی کشته شده، در زمین حریف ننشیند.]

#قسمت_سیصدوچهل‌ودو

تغییر زاویه‌ی دید " نازار "

سخت مشغول توضیح دادن یک مسئله به دوتا گاوی هستم که دارن اطرافم حرکت می کنن و به جای اینکه

حواسشون به من باشه چشم و چال هیزشون پهنه رو پسر های دم مدرسه.

می خوان از خیابون رد بشن و اون قدر کورن که جلوشون رو نگاه نمی کنن و من هم جا خالی می دم و بر می گردم عقب که بیشتر به فنا برن.

وسط خیابون در حال چشم چرونین و یه جور نگاه می کنن به این پسر ها انگار با جذابیت های جنگل های سرسبز آمازون رو به رو شدن!

ماشینی که سرعتش زیاده با رسیدن به اون ها یهو روی ترمز می زنه و بعد با اون بوق بلند توجه همه رو به خودش جلب می کنه.

بالاخره به خودشون میان. بهار و دختری که نمیشناسمش اما بهار می گه اون هم اکانت اینستاگرام داره و تیک تاکره.

ماشین با همون سرعت زیاد از محل دور می شه و نمی دونم چرا باید تو ساعت تعطیلی چند تا مدرسه‌ی دخترونه کنار هم، یه گوسفندی پیدا بشه که تند بره و

براش مهم نباشه که هم خودش رو به فنا میده و هم بچه ها رو.

بهار مسیر رفته رو بر می گرده و زیر گوش من می گه:

- این یارو با تو کار داره.

نگاهم رو میدم به اطرافم و می گم:

- کی؟ دختره؟

نیشخند می زنه و می گه:

- نه ماشینیه.

کوله ام روی شونه ام جا به جا می کنم و می گم:

- خب خیلی گه خورده!

نیشخند وسیع تر می شه و در حالی که خودش رو آویزون دست من می کنه و سعی داره از خیابون ردم کنه می گه:

- پشیمون می شیا.

شونه بالا می اندازم و می گم:
- آشناست مگه؟!

#مفت_باز
#فصل_هفدهم: " تعطیل است"
#قسمت_سیصدوچهل‌وسه

- حالا بیا بریم می فهمی.

تعجب می کنم. تو سه ثانیه چطور ارتباط آوایی و معنایی با طرف گرفت که فهمید با من کار داره و کجا می خواد افشای هویت کنه!
- دختره کجا رفت؟!

می خنده و میگه:

- پیچوندمش دیگه!

با دهن باز نگاهش می کنم و می گم:
- لامصب مگه رفیقت نبود؟!

از کوچه فرعی می ریم و من از اینجا متنفرم. نمی دونم چرا این سنده گل کلم، همش عاشق جاهای خلوته.
شونه بالا می اندازه و حق به جانب میگه:
- رفیق؟ ولم کن بابا دلت خوشه. اومده چسبیده به من که هی شاتم کن شاتم کن. بیا کار دوتایی بگیریم که فالورش بره بالا. فکر کردی عاشق چشم و ابرومه؟!

من که نمی فهمم دقیقا چی می گه و چی می خوان از جون هم می گم:
- من ری...دم تو اون دایره و طیف وسیع گه خوری دوران تین‌ایجریت!

از کوچه فرعی بیرون می زنیم و با چشم دنبال کسی می گرده انگار. یعنی این دختر به قدری دریده شده که فقط کم مونده هومن با موتور گل کاری شده بیاد سراغش و یه ضبط وصل کنه بهش که " بلا ای دختر مردم" اندی رو بخونه!

- حالا یه دیقه باسنتو غلاف کن ببینم کجا موند.

- علم غیب داری؟! از کجا فهمیدی میاد اینجا؟

صدا و لهجه اش رو عوض می کنه و با خنده می گه:
- ها، جادو جنبل بلدُم...

#مفت_باز
#فصل_هفدهم: " تعطیل است"
#قسمت_سیصدوچهلوچهار

- اوناهاش.

با دست اشاره می کنه به ظاهر ماشینی که برام آشناست. یکم نگاهش می کنم و بهار هلم میده:

- اه برو دیگه پلیس بازی در میاره تا مطمئن نشه کیه سوار نمیشه!

یک قدم رو به جلو بر می دارم و راننده شیشه رو پایین می کشه. دروغ چرا دیدنش باعث می شه لبخند بزنم ولی فوری میگم:

- اون بی شخصیتی که با صد و بیستا جلوی مدرسه دخترونه ویراژ میده تویی؟!

سر تکون می ده و میگه:

- اومدم دلتو ببرم دیگه...

پوکر فیس نگاهش می کنم و می گه:

- بدم میاد انقد مبادی آداب، یه ذره بیشعور باش، میمیری؟!

بهار داد می زنه:

- نازار بابات!

وحشت زده نگاهش می کنم و می زنه زیر خنده می گه:

- شوخی کردم.

وحشتم تبدیل به عصبانیت می شه و یه لگد حواله اش می کنم:

- آخه مگه تو کرم داری؟!

آزاد بین دعوای ما غر می زنه:

- اگه سوار نمیشی می خوای چ...س کنی بیام مثل این فیلما کولت کنم به زور ببرمت.

اخم می کنم:

- معلومه که سوار نمی شم، مامانم پاره ام می کنه.

- قبلا هماهنگ شده، زنگ زدم بهش گفتم میای خونه ما.

با دهنی که بازه و فکی که داره زمین رو جارو می کنه می گم:

- ها؟ کی وقت کردی؟!

هلم میده سمت ماشین و میگه:

- اه خیلی رو مخی نازار، این بدبخت از دیشب برنامه چیده توی گاو و سورپرایز کنه.

آزاد می زنه زیر خنده و میگه:

- حقا که خدا در و تخته رو خوب جفت کرده، جفتتون ک...خل و دهن لق!

#مفت_باز

#فصل_هفدهم: " تعطیل است"

#قسمت_سیصدوچهلوپنج

به من نگاه می کنه و میگه:

- نمیای؟!

طول می کشه تا تصمیم بگیرم و بگم می‌آم. با خودم که تعارف ندارم، ازش خوشم می‌آد اما بُعد عقلانی درونم می گه:

- این فقط یه چرخیدن کوتاهه، اتفاق خاصی نمی افته.

ماشین رو دور می زنم و می خوام در رو باز کنم که رو به جلو حرکت می کنه. این دوتا چرا امروز انقدر مایه‌ی مباهات و تعجب منن فقط خدا عالمه!

سرجام بدون هیچ واکنشی ایستادم و دنده عقب می گیره؛ خم می شم و از پنجره می گم:

- اینم جزو سورپرایزته؟!

- نه، آلارم اعلان جنگمه!

در ماشین رو باز می کنم و سوار می شم، می گم:

- نکن...

می فهمم که دارم چه گاف بزرگی میدم، فورا حرفم رو اصلاح می کنم و می گم:

- نکشیمون گلادیاتور!

نیشخند می زنه و با نیم نگاهی که سمتم می اندازه می گه:

- با اولی بیشتر حال می کردم.

- من فقط از اونجایی که دارم از فضولی می میرم و می خوام بدونم سورپرایزت چیه باهات اومدما، یه وقت خیال خام برت نداره که ساچ اِ لاو و از این حرفا، خب؟!

ماشین رو روشن می کنه و دستش رو به نشونه‌ی زیاد حرف زدن من جلویِ صورتم باز و بسته می کنه و چه قدر دلم می خواد اون انگشت های لعنتیش رو بشکنم!

ماشین رو روشن می کنه و با تک بوقی که برای بهار می زنه ازش دور می شیم.. و من هنوز هم نمی دونم چرا مثل احمق ها اینجا نشستم...

#مفت_باز
#فصل_هفدهم: " تعطیل است"
#قسمت_سیصدوچهل‌وشش

- دلش داره قیلی ویلی میره ها، الکی سیس می گیره اِوا نه خاک به سرم من درای قلبم به رو همه بسته است...
زیر لب اینا رو به من طعنه می زنه و می خندم.

- ها؟ چیه؟ خوشت اومد...

دور می زنه و مخالف مسیر خونه میره. می گم:

- کجا میریم؟

سرش رو کج می کنه و می گه:

- خونه که نمی تونم ببرمت، خل و چلی سوراخ واسم نمی‌ذاری!

سرم رو به نشونه‌ی تصدیق حرفاش تکون میدم و می گم:

- بله بله، به نکته خوبی اشاره کردی ولی امیدوارم ناهارم جزو سورپرایزت باشه چون دارم از گشنگی و خستگی میمیرم...

خیره نگاهم می کنه و متعجب می گم:

- حرف بدی زدم؟!

سرش رو به نشونه‌ی نفی تکون میده و زیر لب می گه:

-نچ!

شونه بالا می اندازم و این از من مودی تره!
چند ثانیه بعد با یه لحن عصبانی و طلبکار می گه:
- آدم قورباغه از وسط جنگل بیاره بزرگ کنه احساسش از تو بیشتره. یا گشنشه یا خوابش میاد یا می خواد بزنه دهن آدمو سرویس کنه!

با خنده می گم:
- پس واسه چی افتادی دنبال این از قورباغه بدتر؟!

طی یک واکنش آنی لپم رو می کشه و با نیشخندی که روی لبش کاشته و به نظر خیلی قشنگ هم می آد می گه:

- چون دوستش دارم!

باید اعتراف کنم که نامرد و بازی بلده! تو لحظه های حساس حرفی که باید بزنه رو می‌زنه و حریفش رو گیم آور می کنه!
زبونم بند می آد و انگشت هام می افتن به جون هم که فرار کنن از این حس قشنگ اما ترسناک.

#قسمت_سیصدوچهل‌وهفت

- یکی بود می گفت " جواب دوست دارم، یه دوست دارمه. حتی منم نیست".

چشم هام رو ریز می کنم و می دونم اگه بگم دوستت دارم همه چی تموم می شه! من تبدیل می شم به یه دختر احمق و عاشق پیشه که هر اشتباهی ازش بر می آد و حتی تو همین لحظه نمیشه گفت که دوستش دارم، چون هنوز نسبت بهش بی اعتمادم!

- یکی خیلی بیخود کرده که به تو گفته دوست دارم!

گافی دادم به پهنای آسمان! ناخواسته چشم هام تا آخرین درجه باز می شن و کف دستم رو رویِ دهنم می کوبم. می خنده و می گه:

- به من نگفت که... من فعلا تماما به تو وفادارم.

- فعلا؟

یه لایی محکم می کشه و جیغ می کشم:

- باز شروع نکنا...

لایی محکم بعدی و من جیغ می کشم:

- نکن خر!

از اونجایی که پریودم و با هر تکون درد زیادی رو متحمل می شم دلم می خواد گردنش رو بشکنم! لایی محکم بعدی و با خنده می گه:

- اعتراف کن که دوستم داری!

اخم می کنم و با حرص می گم:

- اعتراف می کنم که ازت بدم میاد، شغال زشت!

لایی بعدی محکم تره، طوری که بازوم به در برخورد می کنه و یکم دردم میاد. جیغ می کشم:

- نکن وحشی!

- بگو!

اصرار می کنه و آره حتما، گذاشتم براش تو سینی بیاد ببره! کنار خیابون محکم می زنه رو ترمز و رو به جلو پرت می شم. نفسم رو با حرص بیرون می فرستم و الان زمانیه که منفجر شدم و نمی دونم ممکنه چه اتفاقی بی افته و چی به زبون بیارم.

- نکن پلشت! مگه صد بار نمی گم نکن! خون داره از چشم و گوشم بیرون می زنه، مرض داری؟ کرم داری؟ می خاری؟ مرده شور اون ریخت و کله اتو با هم ببره زبون نفهم.

یه چند ثانیه وحشت زده و پوکر فیس نگاهم می کنه و بعد می زنه زیر خنده. خندیدنش باعث کلافه شدن بیشترم می شه و در حالی که دستم مشت می شه و می کوبم روی بازوهای سفتش و بیشتر خودم دردم می‌آد تا اون می گم:

- نخند روانی... نخند آسکاریس....

#قسمت_سیصدوچهل‌وهشت

یکم می گذره و بالاخره خنده اش که بند میاد، دستم رو محکم می گیره و با خنده می گه:

- با پا بزن... پا دوست دارم...!

گره‌ای که بین ابروهامه، شل تر می شه و با خنده می گم:

- فوت فیتیش داری؟!

می خنده و در حالی که من تلاش می کنم دستم رو آزاد کنم، محکم تر نگهش می داره و می گه:

- دیره واسه گفتنش ولی آره، اصلا علت اینکه می خوامت همینه. تکواندوکاری با پاهات آدمو می...کنی!

یکم خجالت می کشم ولی خب خنده ام هم گرفته، چون از لحن و قیافه اش مشخصه که جدی نمی‌گه!

- ولم کن!

سر تکون می ده و با اون لحن جذاب تخسش می گه:

- نچ؛ نمی کنم!

- کرم داری؟

سر تکون میده:

- متاسفانه بله.

نگاه خیره اش پهنه روی صورتم و لبخند یه وری کنج لبش! یادم نمی‌ره که اوایل مثل برج زهرمار بود و الان مدام اون نیمچه لبخند گوشه‌ی لبشه!

فکر اینکه من باعث این اتفاق شدم، خوشحالم می کنه!

دستم رو ول می کنه و می گه:

- راستی یه چیزی دارم برات.

هیجان زده می گم:

- چی؟

دست دراز می کنه و از روی صندلی عقب ماشین، پلاستیک بزرگ سفید رنگی رو می آره و می گه:

- این مال توِ عزیزم.

هیجان زده پاکت رو از دستش می گیرم و خودش می گه:

- عزیزم چیه، این چه سمی بود من گفتم؟ گا....دمت هومن، انقد خا...ه مالی کرده همه لفظاش افتاده دهنم.

بی توجه به درگیری هاش با خودش غافلگیری عزیزم رو بیرون می آرم و با ذوق بهش نگاه می کنم.

هودی!

تنها پل ارتباطی بین من و این دیوانه‌ی جذاب!

- مال خودمه ها.

با تعجب نگاهش می کنم و اون یهو یه گارد خاصی می گیره و در حالی که سعی می کنه جدی به نظر بیاد، با لحن محکمی می گه:

- تموم هودی هامو می ریزم به پات اگه فقط مال من بشی!

با خنده می گم:

- کی بریم؟

انگار که تو ذوقش خورده باشه، با تعجب و اخم می پرسه:

- کجا؟

در حالی که هودی عزیزم رو محکم بغل کردم می گم:

- محضر دیگه؛ من مرد رویاهام رو پیدا کردم!

#مفت_باز

#فصل_هفدهم: " تعطیل است"

#قسمت_سیصدوچهل‌وهشت

- قشنگ معلومه از اینایی که دون می پاچن تا دوست پسر و تبدیل نکنن به شوهر ول نمی کنن!

هیجان زده با صدای بلندی می گم:

- پشمام! چه قدر تو تیزی لعنتی! انقدر باهوش نباشی کاش...

- خودمم در تلاشم ولی متاسفانه این اتفاق هیچ وقت نمی افته!

از خودشیفتگی بی حد و مرزش خنده ام می گیره و فقط نگاهش می کنم. ماشین رو روشن می کنه و می گه:

- دختر مونگولش خوبه...

اخم می کنم و با عصبانیت تصنعی، در حالی که سر جام جا به جا می شم می گم:

- ها؟!

دست هاش رو توی هوا تکون می ده و می خواد رفع اتهام کنه از خودش:

- هیچی میگم دخترای قانع زن زندگین باید بردشون محضر...

سر تکون می دم و می گم:

- آفرین، خوشم اومد. خب؟!

- ادامه نداره دیگه، تهش همینه. دختری که با هودی بیشتر از طلا مطلا حال کنه همچو مرواریدی در صدف قلب منه!

می خوام از خنده ترک بخورم این لحن به قول خودش سراسر از آشمالی، عجیب برام عجیبه!

- الان میریم کجا؟

دست می بره لای موهاش و می گه:

- محضر که مالیده، نه شناسنامه داریم نه شاهد نه سن تو به درد ازدواج می خوره. این مرحله رو سانسور می کنیم می ریم بعدی که می شه حجله و ماه عسل و اینا... خوبه؟!

همون استایل قدیمی رو براش پیاده می کنم، در حالی که انگشت های فاکم رو توی هوا و مقابلش مثلِ موج مکزیکی تکون می‌دم لبخند می زنم و می گه:

- یه لحظه یادم رفت طرف حسابم توِ نده ای!

#مفت_باز
#فصل_هفدهم: " تعطیل است"
#قسمت_سیصدوچهل‌ونه

- دیگه یادت نره، وگرنه یه جوری پاهام فوت فیتیشت رو می کنن تو طحالت که تا همیشه یادت بمونه بیبی بوی عزیزم!

دستش رو روی کمرش جایی نزدیک به باسنش می ذاره و با خنده میگه:
- دردم گرفت کافر....

حواسم به مسیر نیست، به دروغم، به اشتباهم، به جسارتم برای انجام این اشتباه، به خودم که هر لحظه بیشتر ازم دور می شه و حواسم فقط به اتفاقاته!

کنار جاده نگه می داره و جایی که انتخاب کرده رو دوست دارم. هوای سردش، برف، خاطره هایی که دارم و می شه اعتراف کرد که سلیقه‌ی خوبی داره!

از ماشین پیاده می شه، قبل از اون در صندوق رو باز کرده و حالا از پشت ماشین ساک کوچیک مشکی رنگی رو همراه خودش می آره.

ماشین رو دور می زنه، در سمت من رو باز می کنه و با اشاره به هودی قشنگ مشکی رنگم می گه:

- بپوشش و بیا پایین.

سر تکون می دم، کوله ام رو روی صندلی عقب می ذارم، سویشرت خودم رو در می آرم و هودی رو تن می زنم. از ماشین پیاده می شم و کلاهش رو رویِ سرم می ذارم و دست هام رو فرو می کنم توی جیبم.

می خواهم راه بیفتم که دستش رو بند می کنه به کلاهم و من رو عقب می کشه. آروم می گه:

- وایسا سرما می خوری!

از داخل ساک شالگردن مشکی رنگی رو بیرون می آره و باعث ریزش هر چه بیشتر خار و خاشاکم می شه! آب دهنم رو قورت می دم و کنجکاوانه نگاهش می کنم، با دقت سعی می کنه شال رو طوری دور گردنم بپیچونه که کامل رویِ صورتم قرار بگیره و راه نفوذ نداشته باشه.

استایلش موقع انجام دادنِ این کار اون قدر جذابه که با هیز بازیِ هر چه تمام از وضوح و منظره‌ی دوست داشتنیش لذت می برم!

#مفت_باز

#فصل_هفدهم:" تعطیل است"

#قسمت_سیصدوپنجاه

کارش که تموم می شه با اون لبخند کج زُل می زنه توی چشم هام و نگاهش چه قدر اذیتم می کنه! که

مردمک چشم هاش باعث می شن از خودم بی خود بشم و نمی‌تونم دل بکنم.

به خودش که میاد بند کلاه رو محکم می کشه، جلوی چشم هام گرفته می‌شه و می خنده. بندش رو یکم شل می کنم و سرما اون قدر زیاد و سخته که دلم می خواد همین استایلی که ساخته رو پر قدرت حفظ کنم.

دستم رو می گیره و چپ چپ نگاهش می کنم. بدون اینکه نگاهم کنه می گه:

- دیگه فیتیش دست ندارم که... خیالت راحت با دستت اعمال بی شرمانه‌ای ازم سر نمی زنه!

و این یعنی شناخت! می خندم و خیلی هم بدم نمیاد تو این هوای سرد، دستم جای خوبی واسه موندن داشته باشه!

راه می افته و منم به دنبالش روون می شم.

- بیبی آماده باش که قراره پاره بشیم.

- ولم کن بینیم بابا، واسه یه لقمه نون من و می خوای بکشونی اون بالا؟ تازه معلوم هم نیست چه فکرای لاشیانه‌ای توی سرته.

برمی گرده سمتم و با خنده می گه:

- سکس خشن روی برف! این تو سرمه...

ضربه‌ی آرومی حواله‌ی بازوش می کنم و زیر لب می گم:

- دیوونه.

- می خوای کولت کنم؟!

کلاه هودی رو عقب تر می کشم و انگار دنیا روشن تر می شه:

- می خوام! اگه قراره بیفتیم بمیریم با هم به چُخ بریم.

#مفت_باز

#فصل_هفدهم: " تعطیل است"

 # قسمت_سیصدوپنجاه‌ویک

دستم رو محکم تر می گیره، کمکم می کنه جلوتر از خودش بالا برم و می‌گه:

- پشم های خودمم از این همه جذابیت ریخته به والله.

- پشم هات چرا از این همه پررو بازی نمی ریزه جای تعجب داره!

پام لیز می خوره و دلم می خواد فحشش بدم. جیغ می زنم:

- مواظبم باش خر...

می خنده و می گه:

- خودتی.

می خوام به نشانه‌ی اعتراض حرکتی بزنم که باز هم پام لیز می خوره و این بار محکم می چسبم بهش. می دونم این بار کار خودش بوده و به عمد انجامش داده ولی خب فعلا دستم زیر سنگشه و مجبورم مظلوم نمایی کنم.

- ولم کن.

بیشتر می چسبم بهش و قصد ول کردنش رو هم ندارم. از طرفی می خوام خرخره اش رو بجوام چون با همچین وضعی من رو آورده کوه نوردی!

یه جایی هم برای خوردن غذا انتخاب کرده که رسیدن بهش از مراحل بازی قارچ خور هم سخت تره!

قبل از اینکه مامان باعث بشه آرزوهام بمیرن، این قدر ترسو نبودم. هر بار که با بابا می اومدیم، از کنترلش خارج می شدم و فقط به هدف فکر می کردم

اما الان، شبیه یه درخت شدم که سرش رو زدن، حالا آروم آروم از کنار اون زخمِ اره داره جوونه می زنه.

اسمش جوونه است اما بی انگیزه تره، ضعیف تره، یه بار خرد شده و پا گرفتن براش جهنمه!

#مفت_باز
#فصل_هفدهم: " تعطیل است"

#قسمت_سیصدوپنجاه‌ودو

دست رو بند کردم به کاپشنش و اون اصرار داره که از این وضعیت ناراضیه و همش می گه:

- خفه شدم، آی دلم، آی سیکس پکام، آی بدن خوش استایلم درد گرفت.

و من تنها حرفی که برای گفتن دارم همینه" خفه شو من ولت نمی کنم!"

با ضرب و ضورب و ناز و ادا، بالاتر می ریم و انگار مکان مورد نظرش خیلی هم دور نبوده و من نمی دونم چرا باید یه رستوران این بالا باشه، یکی هم نیست بگه حاجی مگه کلاغی اونجا لونه کردی؟!

- همینطوری بریم تو؟!

این رو در حالی می گه که جلویِ در وایساده و داره موهاش رو مرتب می کنه. ازش فاصله می گیرم و می گم:

- چه قدر معذب شدی، چه قدر اون عفت و عصمت معروف به پاکدامنی لکه دار شد. نکنیمون یوزارسیف!

کلاه هودی رو محکم عقب می کشه و مقنعه ام هم همراهش عقب می ره، از این حرکت چه بینِ بچه های لوس و بی نمک مدرسه، چه کنار این رودار کرمو، متنفرم.

عصبانیم می کنه و از پشت یه لگد آروم تو ساق پاش می زنم. با اخم نگاهم می کنه و می گه:

- تو خونه می اندازنت تو قفس که به دیگران آسیب نزنی، نه؟!

سرم رو به نشونه‌ی جواب مثبت تکون می‌دم و می گم:

- آره، زیاد حرف بزنی از همین بالا پرتت می کنم پایین یه جور به گ..ا بری که سکس خشن و یه تنه تجربه کنی!

لبش رو گاز می گیره و با حرص می گه:

- این زنجیریه... فراریه... قاتل وحشیه...

در رو باز می کنه و با کیوت ترین حالت ممکن دستم رو بند می کنم به بازوش و لبخند می زنم.
نگاهم می کنه با اخم و می گه:
- نیشتو ببند.

#مفت_باز
#فصل_هفدهم: " تعطیل است"
#قسمت_سیصدوپنجاه‌وسه

لبخندم رو جمع می کنم و می گم:
- چه قدر تو گاوی اصلا...

دهن کجی می کنه و با اخم می گه:
- آره دقیقا... مااا ماااا

روم کم می شه، خفه خون می گیرم و وارد فضای سنتی و قشنگش می شیم که از همین بدو ورود عاشقش شدم!

نگاهم رو می‌دم به اطراف و پاهام دنبال آزاد کشیده می شن که نمی دونم کجا بالاخره قراره بشینه!

دیوار هایی با ترکیب کاشی های سفید و آبی همه چیز رو قشنگ تر نشون می دن. فکر می کنم خیلی تابلو بازی درآوردم که آزاد دستم رو می کشه و می گه:

- بشین دیگه ندیده.

خب این حرف ها که خیلی هم مهم نیست. نگاهم که از در و دیوار کنده می شه، تازه یادم می افته پایین رو نگاه کنم و ببینم اصلا قراره رویِ چی بشینم، کتونی هاش رو در می‌آره و پایین پایه‌ی تخت مثل یه پسر جنتلمن منظم جفت می کنه!

قبل از اینکه کفش هام رو در بیارم لبه ی تخت می شینم و به این فکر می کنم که آیای بویِ جوراب بدبختی که پنج ساعت پام بوده، هوش از سر اهالی اینجا که خیلی هم کم نیستن می بره؟!

و خب به هر حال اتفاقیه که افتاده و مقصرش من نبودم و ایضا اینکه من با این بو مشکلی ندارم.

#مفت_باز

#فصل_هفدهم: " تعطیل است "

#قسمت_سیصدوپنجاه‌وچهار

کتونی هام رو به سختی از پام بیرون می کشم و بر خلاف پسرک دسته گل مامان زری، کفش های من آشفته حال روی زمین فرود میان. دست هام رو زیر چونه ام جک می کنم و می گم:

- قرار نبود اولین قرار عاشقانه‌ی ما با لباس مدرسه و این فیس شخمی اتفاق بیفته بیب.

- کی گفته این قرار عاشقانه است؟!

خب در هر صورت ما دو تا در و تخته ایم که با هم جفت شدیم و بویی از انسانیت نبردیم!

- من دارم عاشقت می شم آخه...

دستم تا بخواد از زیر هودی زد شه بره بالا کار سختیه، منم تاب و توانش رو ندارم، در نتیجه از روی لباس حالت کوبش رو براش اجرا می کنم و مظلومانه میگم:

- ببین، فقط داره واسه تو می کوبه.

با خنده می گه:

- گشنگی زده به سرت ک...خلت کرده.

لباس پیشخدمتشون هم با فضای اینجا سِته و به چشم برادری بس که دلبر زیبا روییه. برج زهرمار مقابلم، چشم غره می‌ره و نمی ذاره از پدیده جذاب رو به رو

لذت ببرم و میگه " نه، الا و بلا باس ریخت نحس منو نظاره کنی فقط".

منم که اصلا خانوم، نجیب، حرف گوش کن!

نگاهم رو می اندازم زمین تا آقامون هر چی عشقش می کشه سفارش بده!

سفارشاتش که تموم می شه می گه:

- اگه دیزی نمی خوری همینجا ولت کنم برگردم.

دهن کجی می کنم و می گم:

- اتفاقا نمی خورم، پاشو برو رد کارت.

بعد با چشم دنبال پیشخدمت جذاب و دل انگیزم می گردم. عصبانی می شه و غر می زنه:

- اینور و نگاه کن.

لج می کنم، می گم:

- نمی خوام؛ پاشو برو دیگه.

نزدیک تر می آد و دست می ذاره زیر چونم. سرم رو بر می گردونه سمت خودش و با اخم می گه:

- هر کوفتی می خوای سفارش بده، فقط اون روی سگ منو بالا نیار!

می زنم زیر خنده! اینجانب یک عدد خل وضع بی تعادل!

- عمق این رابطه انقدر عمیق بود که به روی سگ منو بالا نیار رسید؟

#مفت_باز

#فصل_هفدهم: " تعطیل است"

#قسمت_سیصدوپنجاه‌وپنج

- به لجبازیات ادامه بدی، عمیق ترم می شه و به چیزای بدتری میرسه.

باز می خندم، اون سیسِ اخمآلود غیرتی برام واقعا تازه و عجیبه!

***

ناهار خوردیم!

دیزی نه و آبگوشت! بدم می آد اسم غذاها رو با کلاس می کنن. مثلا اگه به تخم مرغ پخته بگی نیمرو یهو تبدیل به چلوکباب می شه؟!

روی تختِ بیرون از محوطه نشستیم و من دارم پاهام رو تاب می‌دم. دلم می خواد زودتر برگردم خونه و کنار شوفاژ لش کنم ولی خب از طرفی هم دلم می خواد زمان آروم تر بگذره.

حس می کنم کنار آزاد بیشتر خودمم!

از اون گاردِ بهترین دوست بودن؛ دختر خوبه‌ی خانواده بودن و هزار جور مسئولیت دیگه فاصله می گیرم و اینجا من فقط و فقط نازارم!

آدمی که هر وقت دلش می خواد بی ملاحضه کله شق و تخسه، دختریه که می تونه باعث خندیدنِ یه آدم سرد بشه و از این بابت خوش حال ترینم.

فاصله اش رو باهام کم می کنه و میگه:

- هوی دختر؟

چپ چپ نگاهش می کنم و با ابروهای گره خورده می گم:

- من نه هی‌ام نه دختر...

نیشخند می زنه و راه و رسم اسکی رفتن روی اعصاب من رو خوب بلده!

- خودت بگو چی صدات کنم؟

دهن کجی می کنم و می گم:

- بگمم فایده نداره، خودتو میزنی به علی چپ باز می گی هوی.

می خنده، آروم و لعنت بهش که خندیدنش اندازه‌ی دنیا برام جذابه.

می خوام ازش فاصله بگیرم که دستم رو محکم می گیره و منو می کشه سمتش!

تقریبا تو آغوشش فرو می رم و حالا با اون لبخند شیطنت آمیز سرش رو کج کرده و نگاهم می کنه.

آب دهنم رو قورت میدم و صدایِ کوبش قلبم رو واضح میشنوم و حس می کنم همین الانه که از سینه ام بیرون بزنه!

دستاش رو دورِ بازهام حلقه می کنه و لرزش شدیدی رو توی نقطه نقطه‌ی بدنم حس می کنم!

- چی داشتی می گفتی؟

نیشم شل میشه و برای نرم کردنش با خنده می گم:

- بخشش از بزرگانه ستون!

نیشخندش رو از روی لبش جمع می کنه و خیلی جدی با لحنی که بتونه سکته ام بده لب می زنه:

- نمی خوام ببخشمت! می خوام همینجا بمونی...

سرش رو خم می کنه و کنار گوشم لب می زنه:

- ببخشید ولی می خوام بی اجازه ببوسمت...!

#مفت_باز
#فصل_هفدهم: " تعطیل است "
#قسمت_سیصدوپنجاه‌وهفت

شوکه می شم، می ترسم، آب دهنم رو قورت می دم و فقط نگاهش می کنم. سرش رو نزدیک و نزدیک تر می آره و قلبم پر هیجان تر از قبل می کوبه.

دم عمیقی می گیرم و واسه منی که از این فاصله تا به حال کنار هیچ پسری ننشستم، این اتفاق عجیب و تازه است.

دستم رو مشت می کنم تا بتونم پرستیژشم رو حفظ کنم و یک... دو... سه!

نرمی لب هاش رو رویِ لبم حس می کنم و پلک می بندم. می خواد زمان و مکان یادم بره که صدایِ شکستن یه چیزی تو گوشم زنگ می زنه نفس کم می آرم، هنوز مظطرب و هیجان زده ام و صدای یه آدم میاد، صدایِ یه آدم بد که داره سرم داد می زنه.

کوشاست، که گوشه کنار ذهنم ایستاده و داره حماقتم رو بهم یادآوری می کنه. یعنی الان هم کارم حماقته؟

سرش رو عقب می بره و من از شدت اظطراب به صورتش سیلی می زنم و از جام بلند می شم.

دستش رو رویِ صورتش می ذاره و فقط نگاهم می کنه. توقع دارم حرف بزنه، اعتراض کنه، چیزی نمی گه اما و من بیشتر شرمنده می شم.

به کف دستم نگاه می کنم و بعد به گونه‌ی آزاد، می خوام عقب برم که یه سنگ زیر پام گیر می کنه و تعادلم رو از دست می دم.

نمی ذاره بیفتم و بیشتر شرمنده میشم. بدترین احساسات دنیا رو تو لحظه تجربه می کنم، بغض می کنم و از من خیلی بعیده. لبم رو محکم گاز می گیرم که بغضم رو قورت بدم و بعد می گم:

- می خوام برم خونمون!

صدام هنوز می لرزه، لحنم دستوری نیست، ملتمسه! داره خواهش می کنه که بیا فرار کنیم! که من هم می

ترسم هم خجالت می کشم و هم... هم... تقصیر خودش بود، دنبال مقصر می گردم!

سر تکون می ده و از جاش بلند می شه، راه می افته سمت ماشین و توقع دارم کمکم نکنه که همین جا با مخ بخورم زمین و بمیرم ولی دستش که دراز می شه سمتم گریه ام می گیره.

شبیه دختر بچه ها به نظر می آم و این بیشتر دیوونه ام می کنه. بر می گرده سمتم، بغلم می کنه و گریه ام شدت می گیره. چند ضربه ی آروم به پشتم می زنه و حرف نمی زنه.

از این حجمه‌ی زیاد ناتوانی بیزارم، می خوام از دستِ خودم بالا بیارم.

#مفت_باز

#فصل_هفدهم: " تعطیل است"

#قسمت_سیصدوپنجاه‌وهشت

چند دقیقه توی همون حالت می مونیم و آروم تر می شم. دستم رو می گیره و کمک می کنه پایین برم. در رو برام باز می کنه و سوار ماشین می شم و کاش حداقل یه کلمه حرف بزنه!

دلم نمی خواد شالگردنش رو بهش پس بدم، حداقل حالا. پس بالاتر می کشمش و تا زیر چشم هام پیشروی می کنم. خودش هم سوار می شه و ماشین رو استارت می زنه. می گم:

- می شه منو ببری خونه‌ی بهار اینا؟

سر تکون می ده و دور می زنه. دلم نمی خواد به مامان و بابام دروغ بیشتر از این گفته باشم و جدای از اون اگه این اتفاق رو برای کسی تعریف نکنم حتما سکته می کنم.

نگاهم رو می دم به منظره‌ی اطراف و خیلی حس بدی دارم! انگاری که تو یه جمع شلوغ یه طوری

ضایع شده باشم و آبروم رفته باشه خجالت زده ام و شاید همه‌ی ماجرا هم تقصیر من نیست!

خسته ام، خیلی!

پلک هام رو می بندم و همونطور که به موزیک بی کلام و آرومش گوش می کنم خوابم می بره...

***

چشم که باز می کنم تا مغزم ری استارت بشه کجام، صد بار می میرم و زنده می شم. آب دهنم رو قورت می دم و گلوم احساس سوزش می کنه!

سر جام جا به جا می شم و کاپشنش که رویِ پاهام انداخته رو می بینم و دلم می خواد براش بمیرم...

#مفت_باز

#فصل_هفدهم: " تعطیل است"

#قسمت_سیصدوپنجاه‌ونه

خوابه. با همون تیشرت نازکی که تنشه و امروز داره بیشتر از هر روزش جذاب تر می شه.
کاپشنش رو رویِ خودش می اندازم و دلم نمی خواد بیدارش کنم.

به اطرافم نگاه می کنم که ببینم کجاییم و یه محله‌ی نا آشنا می بینم. انتهایِ یه کوچه‌ی بن بست پارک کرده و باورم نمی شه این کار رو کرده که فقط من بخوابم!

حتی منتظر مونده که بیدار بشم و خودش بیدارم نکرده. سر جاش جا به جا می شه، لای چشم هاش رو باز می کنه و خمیازه می کشه.
نگاهم می کنه و می گه:
- کی بیدار شدی؟
لب می زنم:
- الان.

و خیره نگاهش می کنم:

- بپوشش. سرما می خوری.

بی حرف اطاعت می کنه و ماشین رو استارت می زنه. دنده عقب می گیره و از کوچه بیرون می زنه. نگاه مستقیم من هنوز پهنه رویِ صورتش و می گه:

- نکن، حواسم پرت می شه.

لبخند رویِ لبم جا خوش می کنه و نگاهم رو ازش می گیرم و به نوک کفش هام می دوزم.

چند دقیقه‌ی بعد در حالی که سر کوچه‌ی بهارک نگه داشته نیشخند می زنه و می گه:

- با یه خداحافظی خوشحالم کن.

حرفش شوخیه اما ناراحتی من از خودم جدیه! که بغض می کنم و سر تکون می دم. کوله ام رو رویِ دوشم می اندازم و پیاده می شم. می خوام خم بشم و

از شیشه‌ی ماشین خداحافظی کنم ولی امون نمی ده و با سرعت زیاد ازم دور می شه.

فکر می کنم با رفتنش، چیزی شبیه احساسات ضد و نقیضم رو هم همراه خودش می بره و تموم تفکراتم راجع به خودم به هم ریخته!

اینکه فکر می کردم نه، من مثل دختر های دیگه اشتباه نمی کنم و کردم! مثل دختر های دیگه احمق نیستم و بودم! مثل دختر های دیگه عاشق نمی شم و...

#مفت_باز
#فصل_هفدهم: " تعطیل است"
#قسمت_سیصدوشصت

راه می افتم سمتِ خونه‌ی بهارک و امیدوارم با هومن بیرون نرفته باشه که اگه خونه نباشه می شینم و وسط کوچه زار می زنم.

ّآیفون رو فشار می دم و بدون جواب دادن در باز می شه؛ پله ها رو دوتا یکی بالا می رم و عجیبه اگه بگم علاوه بر ناراحتی کمی هم خوشحالم؟!

لایِ در بازه. کتونی هام رو در می آرم و وارد خونه می شم. صداش می زنم و جوابم مصادف می شه با خفت شدنم گوشه‌ی دیوار.

دست هام رو محکم گرفته و یک دستش زیر گلومه و می گه:

- قبل از هر چیزی می شینی ریز و درشت ماجرا رو می گی، دروغ بگی پاره ای! تفهیمه؟!

سر تکون می دم و می گم:

- بذار همین اول کاری بگی ریدم که تصورات مهال نداشته باشی!

با کف دست آروم ضربه می زنه روی سرم و می گه:

- ای گِل به سرت لاشیِ خیر ندیده. رفتی زهرمار پسر مردم کردی اومدی؟

سر تکون می دم و با یادآوری غلطی که کردم مظلوم نگاهش می کنم. در رو با لگد می بنده و دستم رو محکم می کشه. روی کاناپه پرتم می کنه و می گه:

- گه بخور.

دهنم چند بار باز و بسته می شه و دقیقا نمی دونم از کجا باید شروع کنم. بغض می کنم باز و این همه احساساتی بودن دیوونه ام کرده!

- ناراحتش کردم!

می بینه که چشم هام پر شدن از اشک و کنارم می شینه. بغلم می کنه و می گه:

- معلومه گهی که خوردی زیادی بوده که زده به چشمات.

سرتکون می دم و در حالی که بازوهام رو نوازش می کنه می گه:

- عیب نداره. فقط پاشو بهش زنگ بزن...

#مفت_باز

#فصل_هفدهم: " تعطیل است"

#قسمت_سیصدوشصتویک

دماغم رو بالا می کشم و سرما هنوز توی تنمه. از جام بلند می شم وکوله ام رو بر می دارم. می‌رم می‌شینم کنار شوفاژ و تو خودم جمع می شم.

گوشی رو از جیب کوله ام بیرون می کشم و شماره اش رو می گیرم. این روز ها گوشی به مهمترین

اجزایی تبدیل شده که بردنش به مدرسه الزامیه. البته این رو دانش آموزا می گن، مدرسه خیلی هم بهش اعتقاد نداره ولی خب حمل کردنش چندان هم پیگرد قانونی نداره!

با هر بوقی که می خوره، قلبم یک قدم به دهنم نزدیک تر می شه! تا جایی که بوق آخر و قطع شدنش مساوی می شه با سکته کردنم. شوکه شده رو به بهار می گم:

- جواب نمیده!

یه طوری نگاهم می کنه انگار مریضی روحی روانی دارم. با اون دهن کج و کوله و لحنِ تو یه احمقی می گه:

- خب دوباره بگیرش!

کاری که گفته رو انجام می‌دم، دوباره می گیرمش! دوباره بوق می خوره؛ یکی... دوتا... سه تا... و بی نهایت و باز هم تموم و بی نتیجه!

باز می گیرمش! جواب نمی ده و این بار با خودم می گم حتما خب دستش جایی بنده که جواب نمیده.

چند لحظه بعد که نگاه نا امیدم رو به بهار دوختم، تلفن توی دستم زنگ که می خوره و هیجان زده جواب می دم.

خوبه که خیلی تابلو بازی در نمی آرم چون اون مخاطبی که من منتظرش بودم نیست و بابای گلمه. احوالم رو می پرسه و من نمی تونم از حالم براش بگم! می گه آماده بشم که بیاد دنبالم و خودم هم همین رو می خوام!

حداقل اگر بنا به افسردگی و ناراحتیه تو خونه‌ی خودمون این اتفاق بی‌افته برام قابل تحمل تره.

تا اومدن بابا همون جا میشینم و از اونجایی که حق با بهارکه و مریضی روحی دارم، صورتم رو اون قدر جلویِ شوفاژ نگه می دارم که داغ بشه. بعد که قرمز شد، عقب می کشم و فکر می کنم اسم این بیماری واگیر دار این باشه " بیماری کرم های زمستانی"

#مفت_باز

#فصل_هفدهم: " تعطیل است"

#قسمت_سیصدوشصت‌ودو

* * *

دمر رویِ تخت دراز کشیدم و تار و پودِ لاحافِ جدید رویِ تخت چه قدر جذاب به نظر میان.

جوابم رو نداد! اونم وقتی که به تعداد تموم پیغمبر ها بهش زنگ زدم و هر بار تصمیم گرفتم که بس کنم و نکردم!

دلم می خواد ناراحتیم رو از طریق گریه کردن بیرون بریزم ولی خب از اونجایی که چشم هام خیلی برنامه خاصی ندارن، عشقی کار می کنن و وظایفشون رو نمی دونن، به گریه الکی بسنده می کنم و برای اینکه صدام از اتاق بیرون نره سرم رو توی بالشم فرو می کنم و پاهام رو محکم رویِ تخت می کوبم.

فکر می کنم سر و صدام به قدری بوده که مامانم رو به اتاق بکشونه، نه واسه اینکه باهام حرف بزنه و ببینه چه مرگمه! فقط به این دلیل که دلش نمی خواسته کوچکترین خدشه ای به وسایل خونه اش وارد بشه!

در باز می شه و می گه:

- همسایه پایینی اومده سراغمون.

اون قدری پرت و گیجم که بدون توجه به اینکه ما اصلا همسایه پایینی نداریم می گم:

- چی می گفت؟

اون هم خیلی جدی کودک آزاری می کنه و می گه:
- گفت این خری که بستین اون بالا رو یه کاری کنید لگد نزنه!

#مفت_باز
#فصل_هفدهم: " تعطیل است"
#قسمت_سیصدوشصت‌وسه

به خودم می‌آم و تازه متوجه حرفش می‌شم. جیغ می‌زنم:
- مامان! این چه طرز رفتار با یه آدم بحران زده‌ی زخمیه؟!

لفظ بحران زده‌ی زخمی خیلی براش غریبه نیست. می دونه چه وقت هایی به کار می برمش.

می دونه اگه بگم یعنی چی و در های سعادتِ زندگی تا یک هفته به روم باز می شه و خداحافظ تمرین! خداحافظ خر حمالی های سخت و سلام داروهای گیاهی بدمزه!

سر تکون می ده و می گه:

- یه آدم بحران زده چرا باید رو تخت شیرجه بزنه؟!

حرفش منطقیه و باید فکر کرد. قطع به یقین نمی‌تونم بگم چون یه پسری براش سیس گرفته و جوابش رو نمی ده. درد جسمی هم ندارم. پس می گم:

- درد های روحیش دو برابر می شن! نمی دونی تو این حالت هر آن ممکنه از پنجره خودمو پرت کنم بیرون؟

- پنجره حفاظ داره. طبقه اولم هست بپری چیزیت نمی شه!

فقط پوکر فیس نگاهش می کنم! زنده باد! توانایی بی نظیری تو ضایع کردن من داره همیشه تحسینش می کنم و راهش رو برای تربیت فرزندان چلغوزم پیش می گیرم!

سرم رو مثل یه کبک ماده‌ی خیلی بحران زده توی بالشم فرو می کنم و می گه:

- کارت داشتم؟

یه کوچولو سرم رو عقب می برم. نگاهش می کنم و دوباره تو همون حالت فرو می رم.

- فردا بهار میاد، برید پیش تینا یه سر. بحران محرانت رو هم تا برگشتن از اونا بکن تو جیبت براش ناله زاری نکن. خودش به اندازه کافی ناراحتی داره. خب مادر؟!

انگشتم رو به نشونه‌ی اوکی بالا می گیرم و بعد از کوبیده شدن در اتاقم سرم رو از بالش بیرون می کشم و حمله می کنم سمتِ گوشی!

می خوام یه بار دیگه زنگ بزنم که با خودم می گم:
" نه نه، حالا که زده به برق بذار انقدر تو همون حالت بمونه که اتصالی کنه بمیره"

بعد با همون بحران و زخم و درد عمیق سرم رو زیر پتو می برم و می خوابم.

#نویسنده

دلم می خواست زیر این پارت با مادرا یه کوچولو صحبت کنم.
مقوله‌ی پریود برای دختر خانواده گاهی اون قدر سخت و اذیت کننده است که حتی باید از مادرش هم قایم کنه.
نوجوون خجالت می کشه، خودش نمی دونه چرا اما بهش دیکته شده که تو باید خجالت بکشی، شرم کنی!

من میگم تو بوق کرنا کردنش هم درست نیست. چون وقتی دستت زخم می شه نمیری همه جا جار بزنی.
من می گم دختر ها حداقل حداقل حداقل تو یه خانواده با زنی که همدردشونه راحت باشن. اگه یه کاری رو نمی تونن انجام بدن تو اون حالت، اگه حال روحی مناسبی ندارن، زنی که با اون درد آشناست بشناسه، ببینه درک کنه💔

#مفت_باز
#فصل_هفدهم: " تعطیل است"
#قسمت_سیصدوشصتوچهار

* * *

نگاهش رو دوخته به وسایل هایی که کنج اتاقش جمعن و زانوهاش رو بغل کرده.
افسرده نیست اما آرومه. آروم حرف می زنه، آروم نگاه می کنه، آروم می خنده!

حالا این آرامش از دردِ توی دلشه یا به خاطر مادر شدنش نمی دونم.

من و بهار بغض کردیم!

ناراحتی از خیلی چیز ها عامل این بغضه! راه برگشت از مدرسه که حالا دیگه تنهاییم! تفریحای سه نفریمون، کتابخونه رفتنامون، هر اتفاقی که تو زندگیامون می افتاده با هم بوده و حالا هر سه تامون یه گوشه افتادیم اما اینکه بخوان از این خونه برن آخرشه!

- مامانم خیلی گناه داره!

نگاهمون رو می دیم بهش و اون انگار تازه سر این صحبت رو که نه، سر این زخم رو باز کرده.

- همه آدمایی که تا الان نیومده بودن یه حالی ازش بپرسن، بگن این دوتا یتیمتو داری چطوری بزرگ می کنی؟ نون داری... آب داری... اینا چی می

خورن؟ چی می پوشن... اصلا خسته نباشی! یهو ریختن اینجا گفتن از تربیت تواِ که بچه ات گلش سبز شده! این رسواییه! بی آبروییه! همین الان یه کاریش بکن تا به دنیا نیومده.

بغض می ترکه و می گه:

- می خوان بچه امو بکشن!

دستش روی شکمش حرکت می کنه و می خواد به بچه اش بفهمونه که مواظبشه! که هست! که مادر خوبی می شه براش حتی اگه همه دنیا بد باشن.

- می گه بریم... آدرس و به کسی نمیده. یعنی به اونا نمیده. می گه نمی خواد بیشتر از این اذیت بشه و من دلم می خواد بمیرم. ولی درکم می کنه مگه نه؟

نگاهش بین ما می چرخه که یه جواب خوب بگیره. نزدیکش می شینم. شونه هاش رو بغل می کنم و می گم:

- چرا نکنه! اون داره همون کاری رو انجام میده که تو می کنی! محافظت از بچه اش.

- منم مثل اون انقدر تنها و بی پناه می شم نازار؟

بهار که خیلی کم پیش میاد بغض کنه با اون صدای لرزونش میگه:

- اگه تا ابد بشینی لنگ اون زیقی بچه خوشگل آره، از مامانتم بدتر می شی!

حرفش حسابه. جواب نداره. تینا سرش رو رویِ زانوهاش می ذاره و می گه:

- ببخشید، نمی خواستم ناراحتتون کنم. فقط دلم می خواست قبل رفتنم یه بار دیگه دور هم جمع بشیم.

- انقدر آه و فغان کردی نفهمیدم ببینم این توله بزرگ تر شده یا نه. نازار خفتش کن بزنیم بالا شکمشو...

دست هاش رو محکم می گیرم و بهار از رویِ لباس دستش رو رویِ شکمش می ذاره. تینا بی هیچ حرفی لبخند می زنه و احتمالا به این فکر می کنه که این کارا وظیفه‌ی شهریاره... که حالش رو خوب کنه... که انتظارش رو درک کنه... که لحظه به لحظه‌ی این اتفاق براش جذاب باشه و این عشق چیه که بود و نبودش یه شکله؟! جفتش پر از درده!

#مفت_باز
#فصل_هفدهم: " تعطیل است"
#قسمت_سیصدوشصت‌وپنج

- این کی تکون می خوره؟!

بهار با کنجکاوی و هیجان به شکم تینا نگاه می کنه و از طرز تکون خوردن سیبک گلویِ تینا می شه فهمید که یه بغض بزرگ رو قورت داده.

- زوده حالا.

این رو من می گم و بعد می پرسم:

- کجا می رید، از اینجا خیلی دوره؟!

سرش رو به نشونه‌ی جواب منفی تکون می ده و می گه:

- نه خیلی. یکی دوتا خیابون پایین تر. چندتا کوچه دورتر. اون قدر که دیگه کسی نشناستمون.

- بهمون سر می زنی یا می خوای چ...ص کنی؟

تینا لبخند می زنه، کم جون و ظریف؛ بعد می گه:

- من به غیر از شماها کیو دارم؟! چرا بهتون سر نزنم؟!

راست می گه! ماییم و یه دنیای بزرگ که کلی آدم توش وجود داره! کلی آدم هست که آشنا و اطراف ماست ولی چرا باز تنهاییم؟! که انگار بینِ این آدما نه همدل هست و نه همدرد، اما تا دلت بخواد زخم زبون هست!

صدای زنگ خوردنِ گوشیم رو که از داخلِ جیب مانتوم می شنوم هیجان زده، انگار که مرتکب قتل شده باشم با حالِ پریشون دست به سمت جیبم می برم و امیدوارم حداقل حالا خودش باشه.

اما نه! شماره‌ی هومن رویِ صفحه چشمک می زنه و دلم می خواد همین حالا گوشیم رو بکوبم به دیوار. چرا باید حال و احوالات بهارک جانش رو از من بپرسه رو فقط خدا عالمه!

#مفت_باز
#فصل_هفدهم: " تعطیل است"
#قسمت_سیصدوشصت‌وشش

حالا که بادم خالی شده، کِسِل و بی حوصله تلفن رو جواب می‌دم و بدون احوالپرسی می گم:
- ها؟!

- ها چیه بی تربیت؟

لحنِ بشاش و فرخنده بادش باعث می شه عصبی تر بشم و بگم:

- آره باشه خداحافظ.

تند و سریع انگار که بخواد هسته اتم مرکزی رو بشکافه می گه:
- وایسا وایسا کارت دارم.

صدایی شبیه به " هوم" از گلوم خارج می کنم و منتظر می مونم تا فرمایشاتش رو به جا بیاره. تینا و بهار هم که انگار دارن از فضولی ساتوری می‌شن، سرشون رو نزدیک تر آوردن و خیره به دهن من موندن.

- بعضیا اینجان... سلام می رسونن.

دیگه رسما دیوونه ام می کنه! با حرص می گم:

- وای هومن ترو خدا انقدر ک...نمک نباش!

با شنیدنِ اسم هومن بهار گوشی رو ازم می گیره و می گه:

- با پسر من اینطوری حرف نزن وحشی!

بعد گوشی رو به گوشش می چسبونه و خطاب به هومن با اون لحن لوس و چندش می گه:

- حالت شِطوره جوجه ام؟!

الان دلم می خواد گردن بعضیا رو بشکنم!

دهن کجی می کنم و در حالی که سعی می کنم ادای هومن رو در بیارم با صدای آروم تری می گم:

- بعضیا سلام می رسونن... بعضیا بیان برن تو باسنم!

تینا با لبخند نگاه می کنه و حتما پیش خودش می‌گه " اسکلی بعضیا درمان ندارد"

ولی خب دستِ من نیست! بحران این بار زده به عصب های سرم و هر دم که حالم خوبه، یهو از عالم و آدم بیزار می شم!

گوشی رو که قطع می کنه، تلفن رو از بالا می اندازه سمتم و می گه:

- یارو برات قیافه کرده چرا سر این طفلک خالی می کنی؟!

دهنم باز می مونه از فرط تعجب، فقط نگاهش می کنم. یه عده آدمِ دهن لق دوره ام کردن خدایا!

#مفت_باز
#فصل_هفدهم: " تعطیل است"
#قسمت_سیصدوشصتوهفت

* * *

چند روزه درگیرم!
یه بار با خودم می گم خب من که کار بدی نکردم، تقصیر خودش بود. یه بار می گم نه، تقصیر من بود! مثلِ احمق ها رفتار کردم و مثلِ چیه؟ من یه احمق به تمام معنام!

درگیری های فکریم به جایی رسیدن که حتی با خودم دعوا می کنم و اصرار می کنم که خفه شو، وگرنه می زنم دهنت رو پر خون می کنم.

لای کتاب رو باز می کنم و با حرص موهام رو پشت گوشم می فرستم و دیگه بهش زنگ نزدم! هر بار که خواستم این کار رو انجام بدم عقلم منعم کرد و به نظرم کار درستی انجام داد که جلویِ گوساله‌ی نفهمی مثل دلم رو گرفت.

یه وقت هایی حفظ کردن غرور خیلی قشنگ تر از رسیدن به اون چیزیه که می خوای، چون اگه با ذلت به دستش بیاری دیگه وجودش برات لذت بخش نیست!

شروع می کنم به تست زدن، دلم می خواد برگردم به عقب! به روز های بی دغدغه تری که فقط درس می خوندم و به نظرم احساسات خیلی دست و پا گیرن!

صدای بسته شدنِ در حیاط که می‌آد از حالت درازکش خارج می شم و نگاهم رو می‌دم به در و منتظر می مونم تا مامان بیاد.

بدون اینکه بگه یا بخواد، خونه رو جمع و جور کردم. اول برایِ جدا کردن فکرای مسخره از سرم، دوم برای اینکه یه وقت هایی فکر می کنم دختر خوبی براش نیستم.

مدام دروغ می گم، بهانه میارم و جالبش اینجاست که از این کار فقط عذاب وجدان می گیرم و اینکه به خاطر یه آدم که نسبت بهش احساساتی دارم انجامش میدم، باعث میشه از این کار خیلی هم بدم نیاد!

#مفت_باز

#فصل_هفدهم: " تعطیل است"

#قسمت_سیصدوشصت‌وهشت

صدای نازار گفتنش می آد و از همون جا که هستم می گم:

- جانم؟

در اتاق رو باز می کنه و به سر و وضع مرتبش نگاه می کنه. ابرو بالا می اندازه و به نشونه‌ی تحسین سر تکون میده.

- به به به به، دارم اتاق یه آدمیزاد می بینم!

یه نفر اینجا خیلی مایه‌ی مباهات شده. خونه تمیز می کنه، می گه جانم، به به خوشم اومد.

می خندم و می گم:

- کجا بودی؟!

- از اونجایی که چند روزه خیلی تو خودتی گفتم غافلگیرت می کنم که خب الان دیگه بهش نیازی نداری، نه مامان؟!

اعتراض میکنم:

- نخیرم من حالم بده.

یه لبخند پر از شیطنت جا خوش می کنه رو لبش و میگه:

- اِ؟ خب اوکی به بهار می گم نمی تونی باهاشون بری بیرون.

با پشم های ریخته نگاهش می کنم و این دفعه واقعا ناله ای که می کنم جانسوزه:

- این چه معامله دوسر باختیه آخه؟ من بهش اعتراض دارم.

کف دستش رو بالا می آره و محکم می گه:

- وارد نیست! شام خانوادگی می زنیم!

اصرار می کنم:

- مامان!

انکار می کنه:

- یامان!

قانع کننده است! دهنم رو می بندم و تکیه می دم به تخت. از اتاق بیرون می ره و صدایِ ویبره‌ی گوشیم رو از توی کشو می شنوم. یه جور خودم رو گول زدم که انگار مثلا اگه تو قایمش کنم نمی رم سر وقتش و مثلِ بچه آدم درس می خونم!

شماره‌ی بهار رو که می بینم داغ دلم بیشتر تازه می شه. تا می‌آم جواب بدم تلفن رو قطع می کنه و چه قدر از این کارش متنفرم!

#مفت_باز

#فصل_هفدهم: " تعطیل است"

#قسمت_سیصدوشصت‌ونه

شماره اش رو می گیرم و حتی اگه پیام داده باشه، فعلا حوصله‌ی جواب دادن ندارم!

صداش توی گوشم می پیچه که می گه:

- هلو بست فرند!

دمق می گم:

- سلام، خوبی؟!

- آره، چرا نیومدی؟!

تعجبم هر لحظه بیشتر از قبل می شه و می گم:

- کجا؟!

یه چند لحظه مکث می کنه و بعد انگار که گیج شده باشه می گه:

- زنگ زدم گوشیت برنداشتی، بعد خونتونو گرفتم. مامانت برداشت. گفتم با بچه ها میریم بیرون، گفت به نازار بگم خودش جوابتو میده. نگفت بهت مگه؟!

آخه من نمی دونم چرا باید انقدر بد شانس باشم که الان و تو این وضعیت که دلم داره می ترکه ممنوع الخروج بشم. لبم رو با حرص گاز می گیرم و می گم:

- چرا، همین الان گفت.

با خنده می گه:

- فکر کنم بحران تو تموم شده و بحران مامانت تازه شروع شده. شل کن واسه یکی دوهفته ب..ایی!

- کیا هستن؟!

می خنده و می گه:

- هست، اونم هست ولی تو برقه! ای ری...دم تو شانست ناز، چه قدر تو خار و زاری.

دهنم رو باز می کنم که حرف بزنم ولی خب اون هم باهوش تره، هم پر حرف تر، دقیقا می دونه چی می خوام بگم. که هیجان زده می گه:

- مثل مدیرعامل شرکت سایپا اومده نشسته جلومون نه حرف می زنه نه چیزی می خوره. فقط با گوشیش ور می‌ره.

با همون گوشی که جواب من رو نمیده! دمق هستم، بیشتر گرفته می شه حالم و بهار می گه:

- فعلا برم اینا دارن صدام می کنن عین گاو گشنشونه.

گوشی رو قطع می کنم و کنارم می اندازم. از جام بلند می شم و می خوام که اگه آشمالی فایده داره، یه بار دیگه تلاشم رو بکنم. از اتاق بیرون می رم و مامان توی آشپزخونه در حال ورز دادن خمیره. نمی دونم دقیقا از کدوم در باید وارد بشم پس می پرسم:

- کمک می خوای؟!

سر بلند می کنه و می گه:

- نه! دوتا نه! یکی واسه اینکه تو دست چپ و راستتو از هم تشخیص نمی‌دی و اصلا کمک بلد نیستی! یکی واسه بیرون رفتنت. کامل بود؟!

خب می ریم برای مرحله دوم؛ یعنی " مظلوم نمایی" بغ کرده و ناراحت با اون لحنِ جانسوز می گم:

- مامان... چرا خب؟! بذار دیگه.

#مفت_باز

#فصل_هفدهم: " تعطیل است"

#قسمت_سیصدوهفتاد

یه جور نگام می کنه که مثلا اگه تمیزی آشپرخونه برام مهم نبود خمیر رو می کوبیدم وسطِ فرق سرت و بوم؛ یهو می ترکه و با عصبانیت می گه:

- من واسه چی نذاشتم بری دنبال ورزش؟

جوابی ندارم. یا حداقل دلم نمی خواد به پافشاری ادامه بدم چون با این نگاهِ جدی رسیدن بهش کاملا غیر ممکنه.

- جواب بده! به خاطر چی؟!

من که جواب نمی‌دم خودش با عصبانیت بیشتری تشر می زنه:

- درست!

ولی کو درس؟ دقیقا کتاب و دفتر و درس کجاست؟ تو سطل زباله. تموم فکرت شده رفتن بیرون با دوستات، رفتن به خونه‌ی دوستات. تو قراره با من لج کنی که درس نمی خونی؟!

فوری می گم:

- نه به خدا، من درسمم می خونم!

- من که ندیدم و نمی بینم. حتی از زیر تمرین هاتم در میری. به یه جایی رسیدن این شکلی نیست نازار خانوم. پشتکار می خواد، تلاش می خواد. زحمت کشیدن لازم داره. هیچکس لقمه‌ی آماده نمی ذاره تو دهن تو، آندرستن؟

بله کاملا، گم می شم توِی اتاق و با بخت نحسم کنار می آم و خب راست هم می گه! من خودم رو تو زندگیم ول کردم و به قول مامان تموم فکرم شده دوستام. دراز می کشم کفِ اتاق و کتاب هام رو جلوم پهن می کنم ولی خب مگه دست خودمه که فکرم الان جای دیگه و پیش کس دیگه است؟!

سرم رو روِی کتاب می ذارم و می گم:

- خب مثلا که چی؟! مثل دخترا ناز و ادا و عشوه... خجالتم نمی کشه.

سرم رو از روِی کتاب برمیدارم و شروع می کنم به زدنِ تستی که نیمه کاره ولش کردم. حوصله انجام

دادنِ هیچ کاری رو ندارم اما مجبورم برای جلب اعتماد دوباره‌ی مامان امشب رو خیلی خوب و عالی درس بخونم!

#مفت_باز
#فصل_هفدهم: " تعطیل است"
#قسمت_سیصدوهفتادویک

* * *

- دوازده... سیزده... چهارده... آی مامان... شونزده... آی دستم... هیجده... آی روده مری نای حلق و باسنم... بیست و پنج... دویست و بیست و سه و تامام...

حالا که کسی بالای سرم نیست و مجبورم نمی کنه هر ست طاقت فرسا رو دوهزار بار جامع و کامل بزنم، به تمرین با شیوه و مِتُد خودم ادامه می دم. از خستگی نمی دونم خودم رو بچسبونم به دیوار و نفس

نفس بزنم یا کف زمین دراز بکشم و خب دراز کشیدن اصلا ایده‌ی خوبی نیست. چون اگه مامان بیاد کلیه ام رو در میاره و چرخ می گیره.

و همین!

انگار این تعطیلات آخر هفته هم باعث شدن برگردم به تنظیمات کارخانه و برای اینکه محیط خونه آزار دهنده به کار های روز مره عادت کنم و نمی دونم این بار چهارشنبه و پنج شنبه چرا شدنِ روز یلدا، انگار که داخلشون مخمر ریخته باشن، هم حجمشون بیشتر شده، هم کش دار شدن.

- نازار اومدما...

صدایِ داد مامان که میاد؛ پشت دستگاه دوچرخه ثابت می شینم و پا می زنم. در که باز می شه پاهام تند تر حرکت می کنن و خب بر خلاف تصورم بابا پله ها رو پایین میاد.

بابا رو که می بینم خیالم راحت تر می شه، به پاهام استراحت می‌دم و می گم:

- آمدی جانم به قربانت ولی الان دیگه فایده نداره، مامان با کفگیر جلویِ در وایساده!

- نه بابا رفت بیرون.

از پشت دستگاه می پرم پایین و بابا می گه:

- برو ببین خوردنی خوب قایم کرده چی داره بیار بخوریم.

دستم رو مشت می کنم و بالایِ سرم می برم و می گم:

- ییسس!

بعد پله ها رو بالا می‌رم تا برم به جنگ کابینت ها و البته هر دویِ ما می دونیم که این کار عواقب خوبی

همراه نداره ولیکن مجبوریم و از شکممون دستور می گیریم نه عقلمون.

تو کابینت های پایین که چیزی نیست و معمولا جنس ها تو بالا ترین قسمت آشپزخونه قایم میشن و مامان فکر می کنه اگه قد خودش کوتاهه و دسترسیش به کابینتای بالا سخته، واسه من و بابا هم همینطوره!

سخت مشغول شخم زدنم و خب چیز قابل قبولی هم هنوز پیدا نکردم که صدایِ زنگ تلفنم از داخلِ اتاق میاد.

#مفت_باز
#فصل_هفدهم: " تعطیل است"
#قسمت_سیصدوهفتادودو

دیگه انقدر زنگ خور نداشتم و هیچ اتفاق غیرمنتظره ای قرار نبوده برام بی افته که گوشیم هم برگشته به

تنظیمات کارخانه و آهنگ مورد علاقه ام از اکسو رو رویِ زنگ خورم گذاشتم.

هر وقت گوشیم زنگ می خوره اون قدر صداش بلند و هیجان انگیزه که بابا می گه: " تو تاوان تموم گناه های منی! "

تو همون حالتی که گوشیم داره زنگ می خوره من بی توجه بهش مشغول گشتن و رقصیدنم.

تلفن قطع می شه و من انگار که به گنج قارون دست پیدا کرده باشم داد می زنم:

- بابا بیا پیداش کردم.

تلفن دوباره زنگ می خوره و این بار بعد یه مکپ کوتاه و البته بعد از برداشتن شیشه‌ی نوتلا راه می افتم سمتِ اتاق و با دیدن شماره‌ی ناشناسش تعجب می کنم.

تلفن رو جواب می دم و گوشی رو به گوشم می چسبونم. در حالی که در تلاشم تا گوشی رو با استفاده از سر و شونه ام ثابت نگه دارم دست هام

دارن به باز کردن بزرگترین ممنوعه‌ی خونه کمک می کنن.

صداش که تو گوشم می پیچه، یه حالی می شم! یه طوری که انگار برای اولین بارمه صداش رو می شنوم. مات و مبهوت می مونم و اون می گه:

- سلام ناز.

به خودم می آم. پر از خشم و حرص و درد می شم و در حالی که سعی می کنم بغضم رو حفظ کنم که بیشتر از این احمق و احساساتی به نظر بیام می گم:

- سلامو زهر مار! سلامو مرض!

چیه؟ چی می گی؟!

لرزش صدام مشهوده و من به بدترین شکل ممکن از خودم جدا شدم! که اگه دوست داشتن دست آوردش اینه، هیچ وقت دلم نمی خواد عاشق کسی باشم!

- خوبی؟!

گرم و صمیمی به حرف زدنش ادامه می ده. لحنش آروم و غمگینه و این هم حتما یکی از شگرداشه برای خر کردن من.

جوابش رو نمی دم و با همون لحن می گه:

- دلم واست تنگ شده!

الان باید اون دیالوگ معروف رو بگم!

- چرا کشتیش؟

- بازی بلد بود آقای قاضی... با حرفاش بازی می داد منو...

#مفت_باز

#فصل_هفدهم: " تعطیل است"

#قسمت_سیصدوشصتوهفتادوسه

حرفش رو دوباره تکرار می کنه و مگه واسش اهمیتی هم داره که من خوب باشم یا نه؟!

- خوبی؟!

- به تو ربطی نداره!

لحن منم گرفته است! صدام اون قدر ترسیده و پر از بغضه که نمی تونم ببرمش بالا و سرش داد بزنم که حداقل خالی بشم.

یک هفته است که هر روزش رو ناراحت بودم چون فکر می کردم آدم بده ام و اون هیچ وقت نمی تونه بفهمه این یعنی چی!

- می شه ببینمت؟!

فورا جواب میدم:

- نه چون من نمی خوام ببینمت!

- چرا؟

- چون نامردی! چون از در نیومده داری اذیتم می کنی! چون... همین! نمی خوام.

گوشی رو قطع می کنم و از اتاق بیرون می زنم.

برای اینکه صداش رو نشنوم در اتاق رو به هم می کوبم و گاهی از این اخلاق بد و مودی که دارم حالم به هم می خوره. ولی اگه من مودی‌ام اسم رفتار لوس و بچگانه اون رو چی می شه گذاشت؟!

پله ها رو پایین می رم و حالا حتی حوصله خودم رو هم ندارم چه برسه به دستبرد زدن به شیشه‌ی توی دستم رو!

شیشه رو کنار بابا که دراز کشیده و انگار تو چرته می‌ذارم و بر می گردم بالا. وسط حیاط می شینم و از خونه، از اتاقم، از گوشیم، از مخاطب پشتِ اون تلفن فرار می کنم.

سرده ولی من داغم!

عصبی ام. خسته ام. نمی دونم باید چطوری رفتار کنم و فکر اینکه اگه قرار باشه تو هر رابطه با جنس مخالف اینطوری شکست بخورم دیوونه ام می کنه.

نمی تونم!

سرمایِ هوا رو بهانه می کنم و حالا انگار عقلمم داره با لودگی دلم همکاری می کنه و به جای من حرف می زنه " خیلی سرده"

و انگار دلم خطاب بهش می گه " خیلی سرد نه احمق، باید بگی دلم براش تنگه"!

#مفت_باز

#فصل_هفدهم: " تعطیل است"

#قسمت_سیصدوهفتادوچهار

بر می گردم!

به اتاق، به انتظار... به تو...!

بر می گردم و رویِ تخت دراز می کشم. دمر! فقط واسه اینکه اشک از بغل چشم هام سر نخوره و مسیرِ طولانیِ رسیدن به بالشمم کوتاه تر بشه و دنیای دخترا گاهی چه قدر احمقانه می شه! که یه وقتا نفهمیه ولی چه خوب نفهمی قشنگیه!

تلفن دوباره زنگ می خوره و جواب...؟! می‌دم!

حرف نمی زنم و منتظرم که بگه حق داشته بلکه از ناراحتیم کم بشه! که واسه انتظارم برایِ شنیدنِ صداش خودم رو شماتت نکنم!

- نازی؟!

اولین باره که بدم نمی آد از اینطور صدا شدن، عوضش یکی تو سرم میگه زود باش و بگو جانم!

اما یکی حرف بیخودی می زنه، حرفش گفنه و نباید به بی معرفت جماعت گفت جان!

- نازار خانوم؟!

آدم بدی که نه، پسر بدیه! هزار بار از اون لحظه اول که دیدمش به این جمله رسیدم و باز مثلِ یه گاو کر و کور دنبالش راه افتادم!

لبم می لرزه و بی اختیار می گم:

- بله؟!

- قهر نباش!

دستور می ده و قلبم مثلِ یه احمقِ حرف گوش کن فورا می گه باشه و غصه هاش رو می ریزه دور. عقلم اما تردید داره، که می شناسه و می دونه تصمیم های دل مودی ترینن!

- هستم!

انگار که از قبل جوابم رو بدونه می گه:

- چیکار کنم نباشی؟

چه فایده داره منت کشی وقتی ضربه ای! وقتی می‌زنی، وقتی نفس آدم رو می بری؟ با تموم این حرف ها من به خودم ثابت کردم یه دختر هر چه قدر هم قوی باشه، تو عاشقی کردن یه دختره یعنی طرفِ ضعیف ماجرا!

- نمی دونم!

واقعا هم همینه! الان، توی این لحظه، توی این ساعت نمی‌دونم اگه ازش دور بشم خوشحال ترم یا...

#مفت_باز
#فصل_هفدهم: " تعطیل است"

#قسمت_سیصدوهفتادوپنج

- بذار ببینمت برات توضیح میدم.

لب می زنم:

- نمی خوام!

و نمی دونم صدام اصلا به گوشش میرسه یا نه، چون انقدر ضعیفه که خودم به زور می شنومش!

چند لحظه مکث می کنه، به صفحه‌ی گوشی نگاه می کنم و با فکر اینکه نکنه قطع کرده باشه؛ سکته می کنم. ولی بعد از چند دقیقه در حالی که می خنده داد می زنه:

- وای خداااا فکرشم نمی کردم خا...یه مالی یه وجب بچه رو بکنم! اصلا باورشم برام سخته!

- بچه خودتی!

خنده اش بند نمیاد و باعث می شه که منم بخندم در صورتی که اصلا دلم نمی خواد!

- تو چرا انقدر جدی گرفتی زدی تو برق؟ پشمام! پش... مّام!

با خنده می گم:

- مرض!

و یاد اون آهنگی می افتم که می گه" دلیل خنده و گریه ات یکیه مسخره است! "

- الان باز باید به آش مالی کردن ادامه بدم که ببینمت؟ توام برام ادا تنگا بیای که نه وای چخه، پیشته، گمشو برو نبینمت؟!

مثلِ احمقای ساده لوح فورا جواب میدم:

- نه مامانم نمیذاره! هر چه قدرم آش و با جاش بمالی نمیذاره.

مرموزانه می گه:

- پس مامانت زده تو برق؟!

با حرص در حالی که گوشه‌ی لبم رو می جوام می گم:

- انقدر بیشعور نباش!

با اون لحنِ شیطنت آمیزش که می دونم الان لبخند رویِ لبش کاشته و من دلم واسه دیدنش پر می کشه، می گه:

- بیشعور باشم باز قهر می کنی؟

- نه قربون دست و پای بلوریت میرم.

حس می کنم الان حالم بهتره... نفسم تو رفت و آمده! قلبم دوباره کار می کنه و تند می زنه. یکی تو سرم می گه آخیش و بارش رو زمین میذاره، که سرم سبک می شه که قلبم اما یه گوشه وایساده و می ترسه... حق داره! عشق اتفاق ساده ایه، اما شرایط شرایط عجیبیه!

#مفت_باز

#فصل_هفدهم: " تعطیل است"

#قسمت_سیصدوهفتادوشش

تو واسه من همون آش کشک خاله ای! که اگه نخوامش هم پامه!

دلم می گه بگو و زبونم میگه بگم؟! اما عقلم می گه نه؛ عینِ یه بسته کادو تولد قشنگ شکلات پیچ کادوش می کنم و میذارمش کنج دلم. میگم فعلا حواست باشه؛ تا وقتش! تا همون روز مبادا!

* * *

صدایِ زنگ پیام کوتاهم می آد و مامان از همون جا، پشت اپن در حالی که داره سریال مورد علاقه ترکیش رو نگاه می کنه می گه:

- نازار اون قارقارک و صداش و بیار پایین!

به قارقارک وسط خونه نگاه می کنم که صداش تا هفت تا محله اونور تر که میره هیچ، هر کسی هم که توی خونه اشون ماهواره نداشته باشه می تونه سریال و صوتی از طریق خونه‌ی ما دنبال کنه و سرم رو به نشونه‌ی تاسف تکون می دم!

نمی دونم کجاش چشم داره که چاقو رو به سمتم می گیره و می گه:

- بدو سر درس و مشقت تا کفگیر و نیاوردم سراغت.

میرم سمتِ اتاق و تلفنم رو از رویِ تخت بر میدارم. بهاره و تعجب می کنم.

پیامش رو که کامل می خونم از همون جا داد می زنم:

- مامان بهاره، میگه فوری پاشو بیا خونمون. برم ببینم چی شده؟!

اولش جوابم رو نمی ده و دوباره داد می زنم:

- مامان شنیدی؟!

بالاخره وقتی بازیگرا تصمیم می گیرن به فکشون استراحت بدن. در خلال سکوتشون مامان راضی می شه که بگه:

- ها؟ آره؟

فکر می کنم نفهمیده باشه و به نظر که اوضاع خوبیه و میشه که کاملا سواستفاده کنم از این مسئله. در کسری از ثانیه لباس می پوشم و از اتاق بیرون می زنم.

می پرسه:

- کجا؟

و منِ از جون سیر شده در حالی که با سرعت نور می دوام سمت در می گم:

- خودت گفتی برو.

#مفت_باز

#فصل_هفدهم: " تعطیل است"

#قسمت_سیصدوهفتادوهفت

البته که خیلی هم میلی به دنبال کردنم نداره. سکانس رمانتیک فیلمه و به نظرش تماشای اون از دنبال کردن دختر وزه‌ی خیره سرش مفید تره!

من هم که از خدا خواسته دعا می کنم چرخِ رسانه‌ی ترکیه همیشه بچرخه و نویسنده ها و کارگَردان هاش همیشه پایدار باشن!

نمی دونم اما چطوری هولزده خودم رو میرسونم خونه‌ی بهار. حتی نمی تونم تصور کنم این بار چه گندی زده و نازار قراره براش چیکار کنه!

لایِ در ساختمون بازه و من متعجب پله ها رو بالا می رم. در ورود هم بازه و صدا می زنم بهار؟! اما کسی جوابم رو نمی‌ده و نمی دونم دلیل این همه سکرت بازی چی می تونه باشه! صدایِ شکستن یه چیزی که میاد؛ حتی فرصت نمی کنم کفش هام رو در بیارم و وارد خونه می شم.

حال، پذیرایی، آشپزخونه رو می گردم و نیست! وارد اتاقش می شم و اونجا هم نیست. آب دهنم رو قورت می دم و از فکر اینکه نکنه اتفاقی براش افتاده باشه، دیوونه وار از اتاق بیرون می زنم و در اون یکی اتاق رو باز می کنم و تنها جایی که می تونه باشه حمومه!

در حموم رو که باز می کنم با دیدن بهارک رنگ پریده که تکیه زده به دیوار و خون از دست راستش جاری شده و کف حموم راه گرفته، وحشت زده جیغ می کشم!

نمی دونم باید چیکار کنم؟! اون قدر متعجب و ترسیده ام که حتی نمی دونم به کی باید زنگ بزنم. نزدیک بهش می ایستم، دست هام می لرزن و انگار که فلج شده باشن، دیر و پر از درد به سمت بهار کشیده می شن تا تکونش بدم!

از بین لب های لرزونم زمزمه می کنم:

- بهار... بهار... بهار....

زمزمه هام تبدیل به داد می شن و انگار این دختر قصد نداره جواب بده!

#مفت_باز

#فصل_هفدهم: " تعطیل است"

#قسمت_سیصدو هفتادو هفت

از جام بلند می شم، مثلِ مرغ سر کنده دور خودم می چرخم و جونم بالا می آد تا شماره‌ی اورژانس رو بگیرم و براشون حالِ بدش رو توضیح بدم.

خدا می دونه چند بار می‌میرم و زنده می شم تا اورژانس برسه و چند بار سرم رو به سینه اش می چسبونم که ببینم قلبش هنوز می زنه یا نه!

بهار رو رویِ تخت می ذارن و من فقط گریه می کنم. دنبالشون راه می افتم و چون همراه که نه، آدم دیگه ای تو زندگیش نداره من به عنوان همراه توی ماشین کنارش می شینم و تا خود بیمارستان زار می زنم!

نمی دونم باید به کی زنگ بزنم که الان بیاد!؟ به هومن؟ که معلوم نیست اصلا این بلا زیر سر خودش هست یا نه! به مادرش که نمی دونم احساسی به اسم

نگرانی رو اصلا می فهمه یا نه و به پدرش...؟ تلخ ترین آدم زندگیش؟!

به بیمارستان می رسیم و وقتی میخوان بستریش کنن، از این جا به بعدش رو دیگه راهم نمیدن!

تو راهروی سردِ بیمارستان کفِ زمین می شینم و به حرف آدمایی که بهم میگن از جام بلند شم، گوش نمیدم!

به کفِ دست های خونیم نگاه که می کنم قلبم بیشتر درد می گیره و زار می زنم.

زندگی بهار شده چوب دو سر نجس، گذشته رو با دردِ خاطرات دور انداخته و آینده رو با دردِ نا امیدی!

که هر کی هر چی بگه به دردش نمی خوره! که هر کس هر کاری براش انجام بده فایده نداره! بهار فقط باید خودش بتونه، بخواد!

دلم براش کبابه!

واسه تنهایی بی حد و مرزش!

واسه دلش که علاوه بر زخم تموم آدم های زندگیش، خودش هم به این طفلکی زور می گه!

#مفت_باز

#فصل_هفدهم: " تعطیل است"

#قسمت_سیصدوهفتادوهشت

نمی دونم چه قدره، چند لحظه است، چند دقیقه و چند ساعته که پشتِ در رویِ زمین نشستم و گریه می کنم! اما خوب می فهمم اون قدری گذشته که مامانش از در و همسایه شنیده باشه که آمبولانس واسه دختر اون اومده! که هول و هراسون خودش رو رسونده به بیمارستان و داره گریه می‌کنه!

ولی گریه نمی‌شه دوا واسه بهار، نمی‌شه جبران کمبودهاش، نمی‌شه یه مادرِ مهربون! پشت در کنار من وایمیسته و من دلم نمی خواد نگاهش کنم. هر چی باشه مادره ولی من مقصر می دونمش! که اگه دل بهار رو به خودش خوش می کرد، نه هومنی بود و نه پیج اینستاگرامی!

درد بهار مثل یه آدمه که چشم هاش ضعیفه، نیازش عینکه ولی مدادن میدن دستش! نمی دونه با مداده چیکار کنه، چشم هاش نمی بینه که کارایی مداد چیه، چون نیازش در اصل چیز دیگه ای هست!

- نازار؟!

سر بلند می کنم و لب می زنم:

- سلام.

سرش رو به نشونه‌ی جوابِ سلامم تکون می ده و می گه:

- چه خاکی به سرم کرده باز؟! تا رسیدم خونه و فهمیدم چی شده خودمو رسوندم. حالش و از دکترش پرسیدی؟!

مگه دکترش از اتاق عمل بیرون اومده که بخوام بپرسم؟ چه خاکی به سرت کرده بهار؟!

همه خاکا رو که آب گرفته و گِل به سر خودش کرده تو این مصیبتای دم به دقیقه ایش!

می خوام حرف بزنم که بالاخره یه آقایی از اتاق بیرون می آد. از جام بلند نمی شم، یعنی نای بلند شدن ندارم وقتی چشم هام دارن سیاهی می‌رن!

مامانش راه می افته دنبال دکتر و ازش سوال می پرسه، من اما زانوهام رو بغل می کنم و سرم رو رویِ اون ها می ذارم و زار می زنم. که چند ساعت دیگه هومن بالاخره می فهمه؟!

که کی کجا کی باید خبرش کنه؟ بهار فکر کرده کی نگرانش می شه که راضی شده تیغ روی رگش بکشه؟!

#مفت_باز

#فصل_هفدهم: " تعطیل است"

#قسمت_سیصدوهفتادونه

بقیه‌ی آدمای توی اتاق هم کم کم بیرون می آن و مامان بهارک از هر کدومشون یه سوال می پرسه!

خطر رفع شده، زود رسوندیمش بیمارستان و بهار می دونسته که اگه صد سال تو اون حموم بمونه کسی از حالش خبر دار نمی‌شه که به من خبر داده!

می پرسه:

- می تونم ببینمش؟

و دکتر ها در جوابش می‌گن: " فعلا نه"

و منم با خودم می گم" الان دیدنش چه فرقی به حالش داره؟! وقتی یه آدمه، وقتی تو زندگیت وجود داره، وقتی تو باعث به دنیا اومدنشی، اون موقع باید ببینیش، نه الان! الان حتی اگه نخوای هم مجبوری ببینیش، پس این دید و بازدید خیلی هم به درد نمی خوره! "

بالاخره هومن می آد!

اینکه از کجا فهمیده رو نمی دونم اما وقتی می آد، حال و روزش با یه مرده خیلی فرق نداره! که رنگش پریده تر از صورتِ بی روح بهارکه و سر و وضع لباساش داد می زنن که از سر کار خودش رو مستقیم رسونده اینجا.

گریه می کنه!

می آد سمت من که هنوز روی زمین نشستم و جلوم رویِ دو زانو می شینه. پاهاش سستن، اون قدر که زانوش در می‌ره و کف زمین می شینه. در تلاشه که بغضش رو قورت بده و به فکش واسه تکون خوردن کمک کنه:

- بهار چیشده؟!

وظیفه اش نیست!

نه پدره، نه مادره، نه خانواده!

یه آدمه که می تونه رهگذر باشه و نیاد! عطای دردسرای هر روزه‌ی بهارک رو به لقاشون ببخشه ولی می‌آد! اون قدر مرد هست که همیشه باشه!

لبخند می زنم و دنبال یه حرفم که الان به دردش بخوره و می گم:

- خوبه. خیالت راحت باشه خطری نیست! یکم دیگه به هوش میاد می تونی ببینیش!

سرش رو بین دست هاش می گیره و دیگه براش مهم نیست اگه بغضش بشکنه و می گه:

- چیکار می کنه با من؟! چرا اینطوری می کنه باهام؟! هزار دفعه بهش گفتم هر چی تو بخوای همونه، هر کاری تو بخوای انجام بدی نوکرت منم! گور بابای هر کسی که باره رو دلت من خودم هستم! چرا منو نمی بینه نازار؟ چرا دیوونه ام می کنه؟!

دستم رو رویِ شونه اش می ذارم و می گم:

- به خدا حالش خوبه! دکترش گفت... راجع به اینا با خودش حرف می زنی! بذار به هوش بیاد خودم میزنمش برات. آروم بگیر دیگه باشه؟!

مامانش زول زده به یه آدم غریبه که از هر آشنایی واسه دخترش آشنا تره! حرفی نمی زنه، اعتراضی نمی کنه چون می دونه هومن جبران کرده تمومِ کم کاری هاش رو.

- نازار من دارم جون می‌دم و جون می گیرم، مگه من مردم که این کارا رو می کنه؟!

دلم نمیاد بگم نه! تو زنده ای! هستی! محکم و مرد و همیشگی! ولی همون خودکاری هستی که بهار نمی دونه با چشم ضعیف باید باهاش چیکار کنه!

که ندیده یه زن و مرد چطوری کنار هم وایمیستن، به هم محبت می کنن و همدیگه رو دوست دارن!

#مفت_باز

#فصل_هفدهم: " تعطیل است"

#قسمت_سیصدوهشتاد

جوابم رو قورت می دم که بار رویِ دلش نذارم؛ که تو این شرایط، وقتی حالش تو بدترین حالت ممکنه، من هم نمک رویِ زخمش نپاشم!

از جاش بلند می شه، یکم قدم می زنه ولی انگار که تاب و توان نداشته باشه، می‌آد می شینه کنار من و تکیه می ده به دیوار!

نه که فضای بیمارستان خلوت باشه، نه که دم به دقیقه یکی نیاد و بهمون نگه اینجا جایِ نشستن نیست، ولی مگه گوشِ ما واسه شنیدنِ حرف بقیه جا داره تو این اوضاع؟!

مامان بهار مغموم و افسرده رویِ صندلی نشسته، صدای کم جونش وقتی می‌آد که گوشیش رو جواب میده. با مخاطب پشتِ خط احوالپرسی می کنه و می گه:

- نازار؟ اینجاست...

و من می فهمم که مامانمه! لرزش گوشیم رو خیلی تو جیبم حس کردم ولی زدم درِ بیخیالی! زدم درِ نگرانی واسه بهار و پیش خودم گفتم تا به هوش نیاد جایِ من همین جاست و کارِ من بست نشستن پشتِ این دره!

که اگه منم نباشم و نشینم پشت این در، دنیا براش از این چیزی که هست یا بهتره بگم جهنمی که هست، بدتر و کوچیک تر می شه!

مامانِ بهار به مامانم می گه:

- بیمارستانیم... حال بهار یکم ناخوش احوال بود اومدیم اینجا...

بغض به گلوش چنگ می اندازه و می شه بهش حق داد اگه زبونش نچرخه که بگه دخترِ من خودکشی کرده! مادره، لال بشه زبونش اگه اسم نبود بچه اش و بیاره... اگه فکرش سمتِ مردنش بره، منطقش از پایه و اساس رویِ حساب بی منطقی می چرخه!

#مفت_باز

#فصل_هفدهم: " تعطیل است"

#قسمت_سیصدوهشتادویک

- شما...؟

بغضش وحشی تر از قبل می شه و وقتی گردنم می چرخه سمتش، می بینم که اون قطره اشک سمجِ گوشه‌ی چشمش رو با سر انگشت پس می زنه و با بغض و از رویِ درد بی کسی به مادرم می گه:

- کاش بیای!

دلم می سوزه واسش! واسه اینکه اون یه زنه و همه ازش خواستن مرد باشه! با یه تهمت؛ با یه بچه، با یه دنیا ترس و ناراحتی تنها مونده!

دردِ خودش کم نبوده، دردِ دور انداخته شدنش! که یه بچه هم دادن بغلش و گفتن " نذار آب تو دلش تکون بخوره! "

نفهمیده آب تو دل تکون نخوردن چه شکلیه چون همیشه تو دلش دریا جذر و مد کرده!

تلفن رو قطع می کنه. نگاهم رو می دزدم ازش که راحت تر گریه کنه و خودم هم راحت تر براش گریه کنم.

هومن چشم بسته! مثلِ آدمای خسته به نظر می آد و حتما هم که خسته است!

همون داستانِ آب تو دل تکون خوردن واسه هومن هم بوده و بهار خودخواهه!

وسطِ یه داستان ایستادن این شکلیه! همه مقصرن، همه اشتباه کردن، همه آدم بده ان! حتی اونی که به مظلومانه ترین شکل ممکن رویِ اون تخت خوابیده و دلش پر از درده!

باز هم زمان می گذره و این بار تو سکوت! پشتِ پلک های بسته‌ی هومن و دهن بسته‌ی من! که لال مونده و چشم هام دوخته شدن به دیوار سفیدِ رو به روم و دارم اشکال ساعت رو تویِ اون سفیدی می بینم!

صدایِ یه دکتری می آد. می گه می تونیم ببینیمش! به هوش نیومده ولی مادرش می تونه کنار بایسته و نگاهش کنه. رفع دلتنگی کنه... رفع بی قراری کنه و آروم بگیره!

ازش خواهش می کنم که منم ببینمش! دلش واسه لباس های خاکیم و دست های لرزونم می سوزه که می گه " بعد از مادرش و فقط ده دقیقه."

ده دقیقه دیدنش توی این شرایط واسم شده آرزو و از اینکه بهش رسیدم ذوق زده ام!

اما دلم می خواد ذوقم و رو بدم به هومنی که نگاهش رو زمینه و اشک هاش...!

خجالت می کشم!

کنار گوشش می گم:

- مامانش که اومد بیرون تو برو.

یه لبخند یه وری می شینه گوشه‌ی لبش و می گه:

- دمت گرم!

دم خودت گرم! که اگه اینجایی پایِ دلته که وایسادی نه پای زور و اجبار و وظیفه!

#مفت_باز
#فصل_هفدهم: " تعطیل است"
#قسمت_سیصدوهشتادودو

اون ها میرن که بیینش و منم دلمشغولی هام رو بغل می کنم و تکیه به دیوار می شینم.
تو این قصه حتی منم آدم بده ام! که لابد کم بودم، نبودم، بس نبودم واسش. یه طوری که با خودش بگه گور بابای بقیه‌ی آدما، نازار که هست!

ولی آدمی که خودش رو دوست نداره، وجود هیچکس واسش تو زندگیش مهم نیست!

از دور مامان و که می بینم، انگار که بچه شده باشم، انگار که مثلِ یه گنجشک تازه به دنیا اومده باشم، دنبال بغلش می گردم. از جام بلند می شم و می دوام سمتش.

بغلم می کنه... آروم می گیرم... آروم می شم!

* * *

به هوش اومده!

تمام شب رو اینجا سپری کردیم و به اصرار و حرف هیچکس گوش ندادیم. پشت در منتظر موندیم تا حالا که اون قدری خوب شده تا بتونه حرف بزنه.

نگاهمون می کنه، معمولا آدم ها اینطور وقت ها از اینکه نمردن خوشحال می شن، یه عده ام هستن که غر میزنن و می گن " واسه چی نذاشتین بمیرم؟ " ولی من می‌گم ته دل اونم راضی و خوشحاله چون

فهمیده آدمایی رو داره تو زندگیش که نمی‌ذارن بمیره!

مامانم می خواد باهاش حرف بزنه. به هومن میگه بیرون بایسته و هومن سر به زیر و آروم می‌ره. از مادرش هم می خواد و اون طفلک هم می ره! ولی من نمیرم. کنار تختش روی یه صندلی می شینم و منتظر می مونم شروع کنه و سوال اول بر خلاف تصورم اینه.

- اگه می خواستی بمیری چرا به نازار خبر دادی؟!

و جوابی هم که می شنوم خلافِ تصورمه!

- چون نمی خواست....م بمی...رم.

لا به لای کلمات کشیده ای که با درد ادا می کنه؛ با چشم های متعجب نگاهشون می کنم و واقعیت زندگی آدمایی که می گن می خوان بمیرن همینه!

نمی خوان بمیرن...

#مفت_باز
#فصل_هفدهم: " تعطیل است"
#قسمت_سیصدوهشتادوسه

یه جایی خوندم" یه نفر خودش رو از یه بلندی پرت می کنه پایین و می‌میره، یا شاید هم داخل رودخونه می اندازه. تو جیبش یه یادداشت پیدا می کنن که نوشته بوده " امروز اگه حتی یک نفر بهم لبخند بزنه خودم رو نمی کشم" .

ما آدم هایی رو که از دست می دیم، در اصل داغدار لبخند هایی هستیم که به روشون نزدیم!
حمایت هایی که نکردیم! تقلاهایی که ندیدیم...!

- اگه نازار نرسیده بود، یا کلا نمی اومد چی می شد؟!

بهار بدون تعلل لب می زنه:

- می مردم!

مامانم عصبانیه اما دلش کبابه، که دست هاش می لرزن اما اون قدر قوی هست که خوددار باشه و حرفش رو بزنه، که حرف هاش همیشه آب روی آتیشن و کمک کننده حالا هر چه قدر هم که لحنش قشنگ و تو دل برو نباشه!

- بعدش چی می شد؟ به کجای کی بر می خورد؟!

بهار تلخ خند پررنگی کنج لبش کاشته و جوابی نمی ده! جواب توی چشم هاشه! هیچکس! یا شاید هم نهایتا همین چند نفری که اینجا منتظر موندن!

- ببین من اصلا نیومدم نصیحت کنم چون نسل شما، امثال تو و بچه‌ی من آدم حرف شنیدن نیستید! شما به حرف بقیه چشم نمی گید، باهوشید، خودتون فکر می کنید ولی به شرطی که اصلا فکر کنید! الان اینجام که ازت سوال بپرسم، اگه تو دیروز میمردی، آیا لطمه ای به زندگی بقیه می خورد؟! نه! نمی خورد! اون پسر چند سال دیگه پای تو میموند؟ اصلا می گیم تا آخر عمر عزای تو رو می گرفت، اصلا میگیم مادرت غصه دار و عزار دار می موند.

نزدیک به بهار می ایسته و توی چشم هاش زول می زنه و می گه:

- اونی که جوونی، آرزو، فرصت، کلی اتفاق قشنگ رو با خودش می برد زیرِ گل کی بود؟ بهار!

می دونی مشکل تو چیه بهار؟ اصلا مشکل همه‌ی آدم های مشکل دار یه چیزه!

بهار فقط نگاهش می کنه، نه حرفی، نه حرکتی! فقط گهگداری واسه اینکه اشک هایی که تو کاسه‌ی چشمش پر شدن رو فرو بریزه گریه می کنه!

- آدمای مشکل دار فکر می کنن یکی میاد! از زمین، آسمون، جهنم! اصلا هر جا! بالاخره یکی میاد ما رو جمع می کنه! اصلا بیاد چیه؟! حتما و حکما باید یکی باشه که بشه جورکش ما! اگه نباشه این زندگی به چه دردی میخوره؟ من اصلا میرم بمیرم! ولی...

لحنش آرومتره حالا و من مامان رو تا به حال انقدر پریشون ندیدم!

- ولی آدما باید بفهمن که هیچکس نیست! هر کی بیاد خودش به اندازه کافی غم داره! نمی تونه مشکلات تو رو بذاره رو کولش! تو... همه‌ی دخترا... باید یاد بگیرن که قهرمان زندگی خودشون فقط و فقط خودشونه و نه هیچکس!

#مفت_باز

#فصل_هفدهم: " تعطیل است "

#قسمت_سیصدوهشتادوچهار

دست می کشه رو سر بهار! جایی که قبلا دستی نبوده، ندیده و نرفته و حالا مهربون تر از هر وقت دیگه ایه:

- من حرفامو زدم بهار. نه به عنوان بزرگتر. نه از این حرفای صد تا یه غاز که بهت بگم چون دوتا پیرهن بیشتر پاره کردم تو احمقی و فقط من می فهمم. حرفمو به عنوان یه دوست بهت گفتم!

بعد در حالی که لبخند رویِ لبشه و گوله اشک کنج کاسه‌ی چشمش، اتاق رو ترک می کنه. می خوام دنبال مامان برم که ناله ی ضعیف بهار به گوشم می رسه.

نگاهش می کنم و من هم لبخند رویِ لبمه و این شکلی لبخند هایی که بهار از این دنیا طلبکاره رو نمی تونیم جبران کنیم!

کنارش که می ایستم دستِ لرزونش رو بند می کنه به لباسِ مخصوصی که تنمه و می گه:

- احضاریه اومده...

با پشم های ریخته؛ در حالی که دهنم از تعجب بازه واسه اینکه بفهمم درست شنیدم یا نه، خم میشم مقابل صورتش و می گم:

- دوباره بگو!

لب می زنه و صداش رو به زور می شنوم:

- واسم احضاریه اومده!

مات و مبهوت نگاهش می کنم و نمی دونم الان باید چی بگم واقعا و خودش ادامه می ده:

- نازار... به هومن میگی بیاد؟!

و چه قدر دلم می خواد هومن و بکشم بلکه از دست مصیبت های بهار نجات پیدا کنه و هر چند که خودش مادر مصیبته!

ازش فاصله می گیرم و راه می افتم سمتِ در. بیرون اتاق با چشم دنبال هومن می گردم و روی آخرین صندلیِ ردیف مخالفمون نشسته!

صداش که می زنم از جا بلند می شه و سراسیمه میاد سمت اتاق!

#مفت_باز
#فصل_هفدهم: " تعطیل است"
#قسمت_سیصدوهشتادوپنج

می پرسه:
- طوری شده؟

درحالی که انگشت اشاره ام رو سمتِ اتاق گرفتم، سرم رو به نشونه‌ی نفی تکون می دم. از اتاق بیرون می‌رم و در رو می بندم. همون جا تکیه به در می ایستم و همیشه هم بقیه مقصر نیستن! یه وقت هایی

اون قدر گند کاریات زیاده که داری بار میشی رو دوش دیگران!

در های قدیمی بیمارستان باعث میشن صدای هومن خوب به گوشم برسه وقتی داره از بهار می پرسه:

- بهار چرا اینطوری کردی؟ می دونی چه بلایی سرم آوردی؟!

صدای گریه‌ی بهار می آد و حالا انگار با دیدنِ هومن برای حرف زدن انرژی گرفته! که لا به لای گریه هاش می گه:

- منو ببر هومن... من اینجا بمونم می گیرن...م... من نمی خوام برم زندان...

هومن متعجب و پریشون می گه:

- چی داری می گی تو؟ بگیرنت چیه؟ چیکار کردی مگه؟!

دلم می خواد این دیالوگ تکراری رو بگم " که کاش چشم می بستم و وقتی بازشون می کردم میدیدم همه اینا یه خواب بوده" ولی تو هیچ قصه ای، خواب ها

انقدر طاقت فرسا نیستن، حتی تو هیچ خواب عجیب و مسخره ای آدما ان قدر احمق نیستن!

- احضاریه اومده در خونمون... بابام بفهمه منو می کشه... ترو خدا منو ببر...

هومن بیچاره! حتما اون قدر مضطرب و وحشت زده است که حرفی واسه گفتن نداره و یکی نیست بگه کدوم بابا؟! همونی که می گفت تو بچه‌ی من نیستی؟! اصلا حقی واسه حرف زدن داره مگه اون آدم؟

#مفت_باز

#فصل_هفدهم: " تعطیل است"

#قسمت_سیصدوهشتادوشش

بهار زار می زنه:

- هومن اگه منو نبری خودم میرم... من نمی خوام اینجا بمونم. می خوام برم...

دیالوگِ تکراری بهار که روزی سه وعده تکرارش می کنه! یه نگاه کرده به دنسرایِ آواره و پیش خودش گفته خب همه چی حتما در باغ سبزه! همه چی خوبه، آرومه، قشنگه اونجا موفقیت و آرامش ریخته وسط خیابون باید گونی ببری جمع کنی فقط!

هومن می ترسه!

از تکرار اتفاق دیروز! از اینکه باز بهار رو روی همچین تختی و به قصد همچین نیتی ببینه. که آروم می گه:

- می برمت!

اما انگار درد توِی صداش تن آرومی نداره و عربده می کشه! از در فاصله می گیرم و روی ردیف صندلی ها می شینم چون با شنیدنِ جمله‌ی آخر بهار سرم داره سوت می کشه.

- قانونی یا قاچاقی یا هر کوفت دیگه ای! منو ببر تروخدا...

و این عشق نیست! سَمه! وقتی واسه یه آدم قراره خیلی چیز ها رو زیر پات بذاری اون عشق سرطانیه که می تونه زندگیت رو نابود کنه!

یکم که می شینم اونجا، مامانم و مامان بهار رو از دور می بینم که چند تا پلاستیک دستشونه.

مامان بهار می گه:

- نازار جان هومن و صدا کن یه لقمه غذا بخوره.

به نظر من هومن الان زهرهلاهل بخوره بهتر از غذاست! که خانوادهی داغون خودش، مادر سن بالاش رو اینجا ول کنه و بره دنبال حماقت بهار!

می خوام از جا بلند بشم که مامان دست روی شونه ام می ذاره و می گه:

- بشین.

خودش کنارم روی صندلی می شینه و می گه:

- بذارید با هم حرف بزنن!

و از مامان من این حرف ها و این حرکت ها بعیده! یه طوری که حس می کنم اگه کسی بیاد خواستگاریم مامانم کلاش به دست پشت اپن سنگر می گیره تا پسره‌ی ننه مرده رو به سزای اعمالش برسونه و اما اینجا قصه فرق داره انگار. که برادری هومن، بیشتر از پدری کردن باباش ثابت شده!

- پاشو برو دست و صورتت و بشور بیا یه لقمه غذا بخور مامان.

از جام بلند می شم و حالا که حال بهار بهتره می تونم به زندگی طبیعی و عادیم برگردم. هنوز نگرانشم، عاشقشم، دلواپسشم اما اندازه‌ی زمین و آسمون ازش عصبانیم!

#مفت_باز

#فصل_هفدهم: " تعطیل است"

#قسمت_سیصدوهشتادوهفت

* * *

بالاخره بعد از چند روز به زندگی عادی برگشتم.

هنوز دلتنگم! هنوز می ترسم و با خودم می گم نکنه علاقه ی من سرطان تر از علاقه‌ی بهار بشه؟! نکنه بخوام رو آینده‌ی آدمی که دوستش دارم تاثیر منفی بذارم؟! هزار تا اگه و نکنه و چیشد و چرا و چطور توی سرم نقش می بنده و به این فکر می کنم که من به این جمله اعتقاد دارم؛ که عشق ساده است! ساده ترین اتفاق دنیا! نه سخته؛ نه تلخه، نه هیچ چیز دیگه ای! اینکه عشق هر کس به یه اندازه عذاب آوره، بر می گرده به شرایط زندگیش! وگرنه عشق به خودیِ خود یعنی تو یه نفر رو بیشتر از همه دوست داری و همین!

به ساعتِ روی دیوار کلاس نگاه می کنم و منتظرم زودتر زنگ بخوره. یه طوری که انگار اولین باری باشه که می بینمش هیجان زده ام و قلبم تند تر از حد معمول می کوبه. از صبح زود بیدار شدم و به این فکر کردم که بعد دیدنش، بعد امروز من یه رابطه‌ی جدی پیش رو دارم و خیلی باید مواظب باشم!

که ضربه نخورم، ضربه نزنم! آدمی باشم که وقتی کنار یه نفر دیگه می ایسته، هر دو کامل به نظر بیان.

نیم ساعت دیگه به پایان کلاس مونده و این لحظه ها چه قدر دیر می گذرن! عینِ دقیقه های آخر فوتبال، شبیه به تیمی که برده و داره وقت کشی می کنه، سرم رو با کتابام گرم کردم و نگاه پوچم به تخته و معلمه!

پوچه چون فکرم سمتِ یه آدم دیگه است و می دونم این کار صد در صد اشتباه محضه!

بهم خوردنِ دل و روده ام رو حس می کنم یا اینطور توهم می زنم و فقط به نظر می‌آد رو نمی دونم. اما دست روی دهنم می ذارم و با حرکت دست و سرم از معلم می پرسم:

- می تونم برم بیرون؟

یکم متعجب نگاهم می کنه و یه نفر از ته کلاس می گه:

- اینم حامله است!

بقیه می خندن و خوب به اون آدم نگاه می کنم که بفهمه دفعه دیگه که ببینمش دندوناش رو توِی حلقش خورد کردم.

معلم با حرکت دست و لحن تندش می گه:

- برو... برو زودتر...

و من همینکه پام رو از در بیرون می ذارم انگار شفا گرفتم. حالم خوب می شه و در های رحمت الهی به

روم باز می شه. راه می افتم سمتِ حیاط، سمتِ در نیمه باز مدرسه و دل تویِ دلم نیست.

پشتِ در که می ایستم، بابای مدرسه داد می زنه:

- بیا کنار ببینم.

من در حالی که از لایِ در سرک می کشم و با دیدنش نیشم تا بناگوشم بازه به دروغ می گم:

- حالم خوب نیست، به مامانم زنگ زدم بیاد دنبالم. نمی دونم میاد یا نه.

می دونه اهل بیرون رفتن و دردسر درست کردن نیستم. حرفم رو باور می کنه و بی خیالِ من می شه. که منم فرصت رو غنیمت می شمرم و عزیز جذابم رو از دور دید می زنم.

#مفت_با

#فصل_هفدهم: " تعطیل است"

#قسمت_سیصدو هشتادو هشت

حالا که اینجا نزدیک بهش ایستادم، زمان کند تر از هر لحظه و سخت تر از هر ساعت دیگه ای می گذره.

نمی دونم! تو این لحظه فقط می تونم این واژه رو برای احساسات گیج و گنگم به کار ببرم. توی این لحظه؛ نمی دونم یه آشناِی غریبه است یا یه غریبه ی آشنا. که قبلا هم کنارش بودم اما هیچ وقت معذب نبودم... دلتنگ نبودم... بودنش نیازم نبوده!

امیدوارم توی این روز عزیز و فرخنده فقط بابام هوس رسوندن دخترش از مدرسه به خونه رو نداشته باشه، چون اگه این بار تو دام قرنطینه‌ی مامان بی‌افتم، بیرون اومدنم از این اسارت با کرام الکاتبینه!

اون قدر که بیرون نگاه می کنم و ناخونام رو می جوام که زنگ می خوره. صبر نمی کنم، حتی فرصت اینکه در رو تا آخر باز کنن رو به خودم نمی‌دم و از لایِ در نیمه بازی که یه آجر جلوش کاشتن بیرون می زنم. تا وقتی من رو ندیده، با سرعت نور می‌دوام و وقتی بهش رسیدم و فاصله کمی باهاش دارم قدم هام رو آهسته تر بر می دارم و نگاهم رو هر جایی می اندازم جز به چشم هاش!

صدام می زنه:

- نازار خانوم؟

تو دلم قند و نبات ذوق می کنن ولی خب به روی خودم نمی آرم. فقط نگاهش می کنم و یه لبخند دخترونه‌ی ظریف که اصلا نمی دونم از کی و کجا یاد گرفتم، مهمون لب هام می کنم و به فاصله یکی دو قدم با فاصله باهاش می ایستم چون منطقه هنوز بررسی نشده و امکان وجود مامان و بابام از شانس گند من بسیار هست!

زیر چشمی نگاهش می‌کنم و می‌گم:

- سلام؛ خوبی؟!

سرش رو تکون می‌ده و لحنش جذاب شده یا داره دلبری می کنه رو نمی دونم ولی خب ته دلم قیلی ویلی میره وقتی می گه:

- خوبم. خوبی؟ خسته نباشی!

وقتی می گم ممنون صدام رو با لحنی می شنوم که پشم های خودم از دست خودم خزون می‌شن و می‌ریزنن.

- کیفت کو؟

آه از نهادم بلند می شه! سمی ترین کاری که تو تموم دوران تحصیلیم انجام دادم همینه! وقتی زنگ خورده برگردی کلاس و چیزی که ازت جامونده اونجا رو بیرون بیاری!

مفت_باز
#فصل_هفدهم: " تعطیل است"
#قسمت_سیصدوهشتادونه

نا امید و خسته می گم:
- جا گذاشتم...

و اون، طوری می خنده که با خودم می گم الانه که لب هاش از هر دو طرف جر بخورن. توجه آدم های اطراف که نه، دختر های پاک و معصوم البته چشم دریده‌ی مدرسه دخترونه رو به خودش جلب می کنه و با خنده می گه:
- یه نگاه کن ببین خودتو آوردی یا اونم جا گذاشتی؟

انگشتم فاکم بی توجه به آدمایی که در حال عبورن رو بهش بالا می ره و می گم:

- روتو کم کن.

اشاره می کنه به کوچه و بی هیچ حرفی خودش راه می افته اون سمت. قبل از اینکه دنبالش برم، باید کیفم رو بردارم و بر می گردم داخل مدرسه.

می دوام سمتِ سالن و هنوز پله ها رو بالا نرفتم که بیتا داد می زنه:

- نازار بیا.

کوله ام رو که توی دستش می بینم خدا رو شکر می کنم از این بابت که مجبور نیستم دیگه اون پله های کوفتی رو بالا برم.

از دور دست هام رو از هم باز می کنم و می گم:

- بنداز.

کیف رو محکم پرت می کنه و من توی هوا می گیرمش. می گم" دمت گرم " و قبل از رفتن میشنوم که می گه:

- هیچی نداشتی بخوریم که...

با همون سرعتِ نور در حالی که کوله ام رو بغل کردم می دوام سمت کوچه و قبلش اطرافم رو چک می کنم که مامان، بابا، کلا آشنا نبینم.

یه وقتی بود که خیلی از دختر ها رو به خاطر اومدنشون به اینجا، مسخره می کردم و خودم حالا اینجام و عشق همینه!

' مسخره ترین اتفاقِ دنیا! '

صد ساله ندیدمش انگار. که وقتی اولِ کوچه ماشینش رو می بینم فوری سوار می شم و الان نمی دونم باید چیکار کنم.

قبل از اینکه استارت بزنه دستم رو می گیره و می گه:

- بذار اول از اینجا نجاتت بدم.

و من معذب و خجالت زده فکر می کنم که خب حرکت دوم چیه!؟

گرمیِ دستش، یا اصلا وجود یه دستِ بزرگ مردونه که بهت بگه من هستم، باعث وجود کلی احساسات مختلف می‌شن.

از کوچه؛ از اون خیابون و محله دور می شیم و می گه:

- خوب دهنمونو سرویس کردی این چند روزه...

یه نیشخند از جنسِ خنده های مرموز خودش روی لبم می شینه و راست میگن؛ عشق آدم ها رو به هم شبیه می کنه!

می گم:

- خودت اول ضربتی ضربتی زدی ستون. من دلم نیومد تلافی کنم کارما جوابتو داد!

حاضر جوابی می کنه و می گه:

- اسم مامانت کارماس؟

می خندم. دستش رو لایِ موهاش فرو می بره و انگار که اون هم معذب باشه، می گه:

- آخیش... داشتم پاره می شدم.

#مفت_باز

#فصل_هفدهم: " تعطیل است"

#قسمت_سیصدونود

با خنده می گم:

- آخه چرا قناری؟

باز پرونده‌ی اون ماجرای مسخره‌ی لایی کشیدن رو باز می کنه و فوری می گم:

- قناری چیه؟ عقاب؟ خوبه؟

سرش رو به نشونه ی نفی تکون می ده و می گه:
ـ نه عقاب سینگل به گوره دوست ندارم. شاهین واسه در و دافام چ...ص نمی کنه!

از این مدل تفسیر کننده‌اش به شدت خوشم می آد و می خندم. البته خب می شه گفت بخش اعظمی از خنده هام عصبی هستن و واسه حفظ همون جو راحتی که قبلا بینمون داشتیم بهشون بسنده کردم.

مثل یه آدمی که منتظر یه اتفاقه، ولی از افتادنش می ترسه، می ترسم!
دور می شه از فضای خیابون های شلوغ. دستِ من هنوز توی دستشه و شاید می خواد بهم بگه تو این چند روز اون هم به اندازه من زجر کشیده!

ـ ناراحت بودی؟!

دهن کجی می کنم و من آدم بشو نیستم! که فکر می کنم یه وقت هایی خودم هم به زور خودم رو تحمل می کنم.

- نه از اینکه شکست عشقی خوردم تماما تو باسنم عروسی بود!

می خنده! یواش... نرم... آروم و می گه:
- عوضش دختر خوبی شدی!

حرصم رو در می آره! من نمی خوام دختر خوب و احمقی باشم که با دل خونش غرامت می ده!

#مفت_باز
#فصل_هفدهم: " تعطیل است"
#قسمت_سیصدونودویک

می خوام جوابش رو بدم که لایی می کشه و کنار اتوبان ماشین رو می زنه خاکی. این مقدار دیوونه بودن و یهویی بودنش برام جذابه! غیر قابل پیش بینی و عجیبه و این باعث میشه تماما باهاش احساس همذات پنداری داشته باشم!

برمی گرده سمتم و می گه:

- دست فرمون و داری؟!

دستم رو رویِ شکمم می ذارم و می گم:

- آره دارم! محتوای اینجام الان از مواد جامد به مایع تبدیل شد.

خودش رو نزدیک تر می کشه و به خودم تشر می زنم که آروم باش! همه ی آدما مثل هم نیستن! تو هم نباید ضعیف باشی!

دست هاش صورتم رو قاب می گیرن و زول می زنه توِی چشم هام و می گه:

- اگه عقب وایسادم واسه خاطر این بود که بهت بگم همه فرصت ها دنبال تو نمی آن!

نیشِ دلم الان تا بناگوشش بازه و احتمالا که داره دم گوش عقلم پچ می زنه:

- چه فرصت زیبایی!

- ولی ممکن بود تو منو از دست بدی!

پشت دستش رو نوازش وار روی گونه ام می کشه و لبخند می زنه:

- اون وقت می فهمیدم که با یه دختر عاقل طرفم، نه یه دیوونه ریسک پذیر مثلِ خودم!

صورتش جلو می آد و رویِ گونه ام نرم و آروم بوسه می زنه. ناخواسته چشم می بندم و بوسه ی بعدیش به سبک بالی همون بوسه، رویِ گونه‌ی دیگه ام می شینه ولی لبش با تاخیر از صورتم جدا می شه

و نفس های پر حرارتی که با پوستم برخورد می کنه، باعث خجالتم می کشه.

بوسه‌ی بعدیش رویِ لبم می شینه. تموم جز به جز بدنم دچار حادثه می شن و فکر می کنم که چه قدر من این حادثه رو دوست دارم!

سرش رو به فاصله‌ی چند ثانیه عقب می بره و می پرسه:

- خوبی ناز؟!

جوابم رو با بوسه ای که این بار من رویِ لب هاش می کارم می‌دم.

می خنده! صدایِ خنده اش رو می شنوم و می تونم چشم های پر از شیطنتش رو حتی از پشت پلک های بسه هم تصور کنم.

#مفت_باز

#فصل_هفدهم: " تعطیل است"

#قسمت_سیصدونودودو

بوسه هاش عمیقتر می شن! اون قدر که مجبوره دستش رو پشتِ سرم جک کنه تا برای این کار محکم باشم. مخالفت نمی کنم، خودم رو سپردم دست دلم و دلم می گه کاش ادامه بده!

کم کم سرش رو عقب می بره و می گه:

- واسه دختر خوبی که زود باید برگرده خونه، همینقدرش کافیه!

و چه ترکیب سمی قشنگی؛ یه پسر ظاهرا بد و یه دختر خوب اما احمق!

قبل از اینکه کامل ازم جدا بشه، لب هاش رو پیشونیم می شینن و انگار داره به زبون خودش می گه که براش مهمم! یا شاید فقط می خواد من این حس رو دریافت کنم.

لبخند هنوز رویِ لبشه و احساس می کنم چه قدر آرامش دارم. دست هاش از هم باز میشن و اشاره می کنه که بغلش کنم. تو فضای ماشین سخته ولی، من مشتاقِ داشتن این آغوشم.

خودم رو نزدیک تر می کنم بهش و سرم رو روی سینه اش می ذارم.

قشنگی احساسی که بهم دست می‌ده غیر قابل توصیفه. تپش های نامنظم قلبش انگار با قلبِ من تلپاتی برقرار کردن. که ریتمشون با قلبِ اون تنظیمه!

#مفت_باز

#فصل_هفدهم: " تعطیل است"

#قسمت_سیصدونودوسه

هر بار فکر می کنم که دقیقا از کجا؟ کی؟ چطور و چرا شروع شد؟! به نتیجه ای نمی رسم!

عشقی که به مرور اتفاق می افته، سرآغاز و سر انجامش، فقط برای خودشه که مشخصه!

دستش رویِ سینه ام می شینه و می گه:

- هفتاد و پنجه.

از یه طرف خنده ام گرفته و از طرف دیگه خجالت می کشم. دستش رو پس می زنم و می گم:

- برو گمشو بچه پرو.

می خنده و در حالی که دستش رو حالت کاسه گرفته تا سایز من رو دقیق تر بررسی کنه می گه:

- دوتا و نصفیش اسفنجه به عبارتی میشه هفتاد و دو خالص.

با مشت کوچولوم، ضربه آرومی به بازوش می زنم و در حالی که از حساب کتابش خنده ام گرفته می گم:

- حالا این قدر اول بسم الله رودار نباش.

پررو، پررو تو چشم هام زول می زنه و می گه:
- یعنی دوم بسم الله بی ادا اطوار میدی اندازه بگیرم؟

از حجمه‌ی بی حد و اندازه‌ی پرو بودنش سکوت می کنم. سرش رو کج می کنه و مثل گربه های ملوس می گه:
- می‌آی خونمون؟!

هیجان زده و متعجب می گم:
- آره سلطان، چرا که نه. میام که با هم در جهت بهتر کردنِ آمارِ انسان های این جامعه با هم گامی برداریم.

استارت می زنه و می گه:
- خب بیا همین جا برداریم. من گام برداشتن دوست دارم.

دهن کجی می کنم و می گم:

- آخی... چه جالب. من دوست ندارم!

یه طوری جدی نگاهم می کنه که وحشت می کنم. صدایِ ریختن برگ و بارم رو مثل شکستن صدای یه شیشه می شنوم و فقط نگاهش می کنم.

با همون حالت جدی از صندلی خودش فاصله می گیره و سمت من می‌آد. می خوام بگم" چته چه مرگته" که یک دفعه لب هاش رویِ لبم می شینن و بعدِ یه بوس ریز و کوتاه سرش رو عقب می بره و می گه:

- نمی شه نری خونتون؟

#مفت_باز

#فصل_هفدهم: " تعطیل است"

#قسمت_سیصدونودوچهار

این اولین باریه که دلم می خواد نرم. دلم می خواد تموم قانون ها و هنجار های دنیا رو بکشنم و زیر سوال ببرم! تموم عقاید خودم رو لگدمال کنم و عشق همینه لابد، یه دیوونگی محضِ پر اشتباه اما شیرین!

انگشتم رویِ لبم می شینه. جایِ بوسه‌ی قبلش هنوز رویِ لبم سنگینی می کنه و من این سنگینی رو دوست دارم چون آرومه! چون این آدم داره طوری رفتار می کنه که قلبم رو زیر و رو کنه. چون داره کورم می کنه که رویِ پسر بد بودنش چشم ببندم!

چون داره یه طوری دیوونه ام می کنه که با خودم بگم " مهم نیست اگه بد بقیه است! مهم اینه که خوبِ منه! "

- کمربندتو ببند.

یه حالت گریه الکی به خودم می گیرم و تقریبا جیغ می کشم:

- بخوای لایی بکشی خودمو پرت می کنم پایین.

به ثانیه نمی کشه قفل مرکزی رو می زنه و گند می زنه به تهدیدم. کمربندم رو در حالی که اشهد می خونم می بندم.

- از این به بعد اوضاعت همینه گلِ من!

- من حامله ام نکن خیر ندیده.

نیم نگاهی سمتم می اندازه و در حالی که سرعتش رو می بره بالا می گه:

- با تف حامله میشی؟ یه نگات نکردم هنوز، چطوری حامله ای؟

اون لحن عصبانی پر از اعتراض که دقیقا مثل بچه هاست باعث میشه بخندم و اون حرفش رو اینطور ادامه بده:

- متاسفانه ۸۰ درصد لذت تو رو گذاشتن تو دست و پات واسه وقتایی که یکیو میزنی!

#مفت_باز
#فصل_هفدهم: " تعطیل است"
#قسمت_سیصدونودوپنج

فکر نمی کنم این مسیر به خونه‌ی ما برسه. چون جاییه که برام ناآشناست و تا حالا ندیدمش.
- کجا میری آز؟

با همون حالت جدی نگام می کنه و می گه:
- آز و مرض. بخوای به این رفتار سخیفت ادامه بدی همینجا باهات کات می کنم.

لب بر می چینم و می گم:

- چطور تو به من میگی ناز؟ من نمی تونم بگم آز؟ اصلا اسم کاپلیمونه، سته. خیلی هم قشنگه آز و ناز...

دهن کجی می کنه و انگار که یه چیز ترش خورده باشه حالت صورتش عوض میشه و می گه:

- اه این چه سمی بود گفتی؟! چندشم شد...

می خندم. اینکه همچین حرفی رو جدی گرفته برام مسخره و خنده داره.

- عرضم به درزت...

هین بلندی می کشم و حرفش رو با خنده اصلاح می کنه:

- عرضم به وجود پر برکتت که تو یه رفیق داری که بیمارستانه. بالاخره باید بهش سر بزنی یا نه؟!

- ولی جایی که ما می‌ریم مسیر بیمارستان نیست که...

بشکن می زنه و طوری که بخواد مسخره ام کنه می گه:

- احسنت لیلی! احسنت!

ما بیمارستان نمی ریم، داریم می ریم کویرلوت که شبونه اونجا ولت کنم مار افعیا بخورنت. تو چرا انقدر ک...خلی زن؟!

جوابش رو نمی‌دم و می گه:

- داریم می ریم ماه عسل.

باز هم جوابش رو نمی‌دم و نگاهم رو می دم به بیرون از پنجره و می گه:

- این ادا اطوارات مال وقتی بود که نگرفته بودمت. الان دیگه فایده نداره. بعدم من تو رو با یونیفرم مدرسه بوسیدم؛ فکر کردی چی دارم واسه از دست دادن؟!

پقی می زنم زیرخنده و با خودم فکر می کنم" چرا انقدر پیشش راحتم که این مسئله هیچ اهمیتی برام نداشته؟

#مفت_باز
#فصل_هفدهم: " تعطیل است"
#قسمت_سیصدونودوشش

- دارم می برمت خونه‌ام... نه... خونمون... تنها نیستم دیگه توام هستی.

حرفش باعث می شه یه آن قلبم نزنه. تنها نیستم دیگه، توام هستی! قشنگیِ لفظش به کنار، ذوق زدگی از حرفش به کنار. دردِ تو جمله اش قلبم رو میذاره زیر هاون براش.
تنها نیستم دیگه!

دنیا دنیا ناراحتی می ریزه تو بدنم، از سر تا نوک پام واسه لحنش دق می کنن و از اینکه من هم هستم دیگه خوشحال ترین آدم می شم.

اعتراض نمی کنم به رفتن یا نرفتنم. اولین بار نیست که این آدم رو می بینم. نسبت به این آدم پر از اعتمادم و تموم بی اعتمادی و ترسم نسبت به خودم!

- اوضاع کیشمیشی قمر در عقربی داره ولی اگه بیای جمع و جورش کنی خوشحالم می کنی!

لب می زنم:

- می آم!

و فکر نمی کنم منظورش از قمر در عقرب نامرتب بودنِ یه خونه باشه. با تموم وجود دلم می خواد جمع و جورش کنم اما استرس دروغ گفتن به مامان اعصابم رو خورد می کنه. منِ آرومِ دخترِ خوب، شدم

یه ریسک پذیر دیوونه که هر کاری ازش ممکنه سر بزنه!

وارد کوچه ای می شه که ازش خاطره خوب ندارم. که وقتی پایِ پر دردِ بریده ام رو رویِ زمین می کشیدم و به خودم فحش می دادم از این کوچه با گریه بیرون می رفتم.

ماشین رو خاموش می کنه، قبل از اینکه کمربندش رو باز کنه یک دفعه ای دستش رو می گیرم و می نالم:

- کوشا...

#مفت_باز

#فصل_هفدهم: " تعطیل است"

#قسمت_سیصدونودوهفت

- حواسم هست.

پاهام برایِ پیاده شدن سستن، می دونم اشتباهه این کار ولی این اشتباه رو تک تک سلول های قلبم می خوان!

پس می زنم عقلم رو و پیاده می شم. انگار که بخوام خودم رو از همه قایم کنم پشت سر آزاد و چسبیده به اون راه می افتم سمتِ در ورود و اون برایِ آروم گرفتنم؛ دستم رو بین دستش می گیره و فشار آرومی بهش وارد می کنه.

در ساختمون رو با کلیدش باز می کنه و می گه:

- می خوام سورپرایزت کنم؛ چشماتو ببند.

وحشت زده نگاهش می کنم و می گه:

- آقا تو ما رو با این چشمای وا شده ات نمودی.

تکون می خوریو پشماش با هر حرفی می ریزه.

نه! تا اطلاع ثانوی قصد تجاوز کردن به عفیف پاک و مطهرت رو ندارم، خب؟

دستم رو میکشه سمت در خونه بعد باز کردنش اول صبر می کنه تا من کفش هام رو در بیارم و بعد خودش در می آره.

خب کاملا با دیدنِ سر و وضع خونه اش سورپرایز شدم. منظورشم از جمع و جور کردن کاملا فهمیدم.

- تو باید با دخترای تناردیه رل می زدی نه من!

- راست میگی پرنسس، حق با تواِ کاملا.

به اندازه یک هفته لباس کف خونه ریخته و به اندازه یک ماه ظرف نشسته کرده نمی دونم از صبح تا شب چه غلطی می کرده که وضع خونه اش اینه!

- چایی؟ نسکافه؟ قهوه؟ شربت اینا چی می خوری؟

بی هیچ حرفی راه می افتم سمتِ آشپزخونه که نمیشه بهش گفت، جایی که ظرف های نشسته دارن مثلِ زامبی تمام فضا رو تسخیر می کنن.

مقنعه ام رو در می آرم و کوله ام رو زمین می ذارم. قبل از اینکه مشغول انجام دادن کاری بشم به ساعت نگاه می کنم و هنوز خیلی دیر نکردم.

آستینم رو بالا می زنم و می خوام دست هام رو بشورم که دست هایِ بزرگش دور کمرم حلقه می شه. در حالی که سرش رو رویِ شونه و کنار گردنم می ذاره دم گوشم پچ می زنه:

- فکر کردی آوردمت اینجا که کاری واسم انجام بدی؟!

#مفت_باز

#فصل_هفدهم: " تعطیل است"

#قسمت_سیصدونودوهشت

با خنده می گم:

- می خواستم دستم رو بشورم.

- مانتوت رو در می‌آری؟

منی که اینجا اومدم؛ باید پیِ این چیز ها رو به تنم بمالم و توقع هر کاری رو داشته باشم.

- کاری ندارم فقط می خوام ببینمت...

آره ارواح عمت. نه تو اون قدر چشم پاکی که فقط بخوای ببینی، نه من دیدنی هام. دستش رو شل می کنه و منو بر می گردونه سمتش.

تقریبا به سینک چسبیدم و راه فراری ندارم، البته خب قصدش رو هم ندارم، چون هزار بار با این آدم و در کنارش بودم. می دونه حد و حدود یعنی چی!

دستش روی اولین دکمه‌ی مانتوم می شینه و وقتی من مخالفتی نمی کنم به این کار ادامه می ده... دکمه ها تا پایین باز شدن و من تازه یادم افتاده که زیرش تاپ تنمه و نه تیشرت. آب دهنم رو قورت می دم و منتظرم ببینم حرکت بعدیش چیه. مانتو از تنم خارج می شه و رویِ زمین می افته. زول می زنه به بدنم و می گه:

- بیشتر از اونی که فکر می کردم خوشگله!

از من تعریف نمی کنه، فی الواقع تیتاب می ده دستم. که از همین تریبون قدر دان زحمات مادرم برای شکنجه های ورزشیم هستم و از پدرم که با رژیم های بدمزه‌ی گیاهی باعث ساخت همچین هیکلی شدن!

بغلم می کنه. دست هاش دور تنم می پیچن و حالا انگار بدون اون لباسِ مدرسه و سویشرت هم بدن من کوچیک تر به نظر می‌آد و هم دست هایِ اون.

روِیِ سرشونه‌ی لختم بوسه‌ی ریزی می زنه و می گه:

- نترس... خب؟!

حتی اگه خودت بخوای، من کاری نمی کنم که باعث دردسرت بشه.

واقعیت اینه که انگار نمی ترسم!

عقلم از کار افتاده و اصلا نمی دونم که چی می خوام. بوسه‌ی بعدی جایی کنار گردنم و زیر گوشم فرود می آد و می گه:

- تو واسه من یه اتفاق عجیبی ناز...

نفس هایِ گرمش پوستم رو می سوزنن و اون با لحن لعنتیش ادامه میده:

- یه اتفاقی که قبلا ندیدمش... نداشتمش و حتی نخواستمش...

#مفت_باز

#فصل_هفدهم: " تعطیل است"

#قسمت_سیصدونودونه

قبلا هم پیش خودم اعتراف کردم، زبون چرب و نرمی داره! اما این حرف، از اوناییه که پیش خودت می‌گی " حتی اگه دروغم باشه، دروغ قشنگیه! "

سرش رو عقب می‌بره و بدنش رو عقب تر. دستاش اما هنوز رویِ بازوهامن و فقط زول می‌زنه توی چشم هام.

لالم، گیجم، منگم، خود واقعیم لایِ دست هاش گم شده یا تو برزخ چشم هاش رو نمی دونم. آب دهنم رو قورت می دم و صدایِ در باعث می شه از جا بپرم و وحشت زده نگاهش کنم.

در حالی که به سمت در می ره با خنده می گه:

- باز پشماش ریخت.

مانتوم رو از رویِ زمین چنگ می زنم و می پوشم. نمی دونم چرا، ولی عقلم بهم می گه کنار بایستم.

آدمی که پشتِ دره یه زنه، میانساله انگار چون صدای خشداری داره و جالب تر اینکه برام آشناست!

مادرش نیست و نمی دونم این صدا رو کجا شنیدم.

خانمه عصبانیه، تشر می زنه:

- فکر کنم قبلا براتون موضعمو روشن کردم! بهتون گفتم که نباید دیگه بهش...

آزاد بین حرفش با لحن جدی می گه:

- فعلا مهمون دارم، بعدا حرف می زنیم!

بعد هم در رو توی صورت طرف به هم می کوبه. و تلاش می کنه با اون لبخند زورکی بهم بفهمونه اتفاقی نیفتاده!

- خوبی؟!

در جوابم سرش رو به نشونه‌ی نفی تکون می ده و می گه:

- نه... خسته ام.

می خواد بشینه که یهو چیزی یادش میاد، می‌ره سمت در و می گه:

- ناهار نخوردیم... گشنته...

هست! ولی حالش که یکهو زیر و رو شده باعث میشه بگم:

- نه، فعلا نیست. حالا بیا یه چرت بزن.

کنجکاوی داره دیوونه ام می کنه، می ترسم، نگرانشم، دلم نمیخواد بلایی سر خودش بیاره ولی اگه بخواد حرفی بزنه، خودش می گه دیگه، نه؟!

رویِ زمین تویِ اتاقک آشفته اش می شینم و می‌آد کنارم. با یه لحن جدی و دستوری می گه:

- پاهاتو دراز کن.

دراز می کنم و گاهی وقت ها که احساساتی می شم حرف آدم ها رو خوب می‌فهمم و خوشبختانه اون قدر ها هم خنگ نیستم!

#مفت_باز
#فصل_هفدهم: " تعطیل است"
#قسمت_چهارصد

سرش رو رویِ پاهام می ذاره و ناخواسته دستم لایِ موهاش می‌ره. نوازشش می کنم و اون مثلِ پسر بچه های ملوس که عاشق مادرشونن، لبخند می زنه و چشم هاش رو می بنده.

- یه چندتا چشمه دیگه از زن زندگی بودنتو نشون بدی، می گیرمت.

- مگه نگرفتی؟

- نه دیگه، گرفته بودمت که الان جامون برعکس بود.

زیر لب می گم:

- بچه پررو.

- یکم بخوابم؟

سکوت می کنم، یعنی از همین الان شروع کن لازم به درخواست یا اجازه نیست؛ من هستم! نمی دونم چه قدر می گذره که توی اون حالتم. احساس خستگی می کنم اما دلم نمیاد آدمی رو که بهم از شر همه تنهاییاش پناه آورده دور کنم یا پس بزنم.

* * *

با سرعتِ نور من رو رسونده به بیمارستان. با عجله وارد سالن می شیم و بعد پله ها رو بالا می ریم تا به اتاق بهار برسیم. خدا رو شکر از زمان ملاقات هنوز نیم ساعت مونده.

پشت در اتاق در حالی که نفس نفس می زنیم ایستادیم و من سعی می کنم از پنجره‌ی کوچک و باریک شیشه‌ای رو در سرک بکشم.

صدایی که از پشت سر می‌آد و دستی که روی شونه ام می شینه باعث وحشتم می شه. سرجام خشکم می زنه و وقتی هومن کنار گوشم می گه:

- بویِ غلطای اضافه رو حس می کنم.

دستم رو رویِ قلبم می ذارم و می گم:

- خدا لعنتت کنه هومن سکته کردم. نگو که مامان بهارهم اینجاست...

برای جواب دادن مکث می کنه و من با استرس می پرسم:

- هست؟

#مفت_باز

#فصل_هفدهم: " تعطیل است"

#قسمت_چهارصدویک

به آزاد نگاه می کنه و اون نگاهِ گنگِ مرموز پلیسی طورش، باعث می شه که دلم بخواد بزنمش! خب در مواجهه با هومن خیلی خودداری نیستم، یه لگد آروم به ساق پاش می زنم و می گم:

- ذلیل مرده حرف بزن!

خم می شه، دستش رو بند می کنه و به پای چپش و رو به آزاد می گه:

- این وحشیو چطوری رام می کنی؟!

در اتاق رو باز می کنم و بهار تنهاست. وارد اتاق می شم و آزاد می‌پرسه:

- زر بزن دیگه، میگه مامانش هست؟!

- نه امروز نیومده، قراره شب بیاد.

نمی دونم از اینکه نیومده باید خوشحال باشم یا ناراحت. برمی گردم و رو به هومن می گم:

- بهش بگو من شب اینجا می مونم، نیاد.

کنار تخت بهار می شینم و خوابه. دست رویِ موهایی که خرگوشی بافته شدن می کشم و کاش از صد درصدی که هومن بهار رو می خواد، ده درصدش رو هم بهار بهش بر می گردوند.

* * *

بهار خونه‌ی ماست!

دقیقا بعد از مرخص شدنش، بابا از مادرش خواست که به خونه ی ما بیاریمش! یعنی من ازش خواستم. بابا شاغل بودنش رو بهونه کرد و مامان بهار با اینکه معذب و شرمنده بود اما در نهایت قبول کرد.

من رو دعوا کردن!

یعنی مامان به صد ها روش ساموراییی با کفگیرش من رو مورد عنایت قرار داد. منم توبه کردم که دگر خیره سری نکنم البته خب الکی مثلا!

امشب، بهار و تینا اینجان.

امسال چه قدر از پارسالمون دوریم! پارسال چه قدر بچه تر بودیم و امسال چه قدر احمق تریم!

که اشتباهاتمون داره دیوونه کننده و دور از انتظار می شه. که نوجوون همینه، تو سنی که باید قد بکشه، عقلش رشد کنه، تاثیر پذیر و حساس تره!

#مفت_باز
#فصل_هفدهم: " تعطیل است"
#قسمت_چهارصدودو

مامان و بابا سعی کردن با جفتشون خوب رفتار کنن. تینا رو معذب نکنن، بهار رو ملامت نکنن و به من با وجود سرکشی هام، مقابل دوست هام احترام بذارن!

حالا من و تینا رویِ زمین دراز کشیدیم و بهار رویِ تخته. خیلی وقته از کنار هم بودنمون می گذره. شاید آخرین شبی که کنار هم بی دغدغه خندیدیم، همون شب تولدِ شهریار بود!

تینا ساکت تر از قبله، می خواد به بقیه ثابت کنه شهریاری وجود نداره و اون از حالا یه آدم و مادر مستقله ولی رنگ رخساره‌ای که خبر می‌ده از سر درون رو می خواد چیکار کنه؟!

- بچه ها...

نگاهمون به سقفه و گوشمون اما با بهار.

- من نهایتا یکی دو هفته دیگه میرم.

تینا که کلا پرته از ماجرا می گه:
- کجا می‌ری؟!

و منی که دارم تو این ماجرا خفه می شم می گم:
- تو خیلی گه می خوری!

می خنده! از اون خنده بَدا! از اون خنده های نامردی که گریه ان ولی اون قدر مغرورن که نمی خوان خودشون رو بشکنن.

- با هومن.

تینا که هنوز منتظره جوابه به پهلو جا به جا میشه و از من می پرسه:

- نازار این می‌خواد کجا بره؟

عصبیم می کنن! یه وقتا واقعا از رفتاراشون خسته می شم. که صدام میره بالا و می گم:

- هیچی فکر کرده اونور ری...دن براش... فکر کرده اگه بره درای رحمت الهی به روش باز می شه و همه میگن چرا دیر اومدی ستون؟ بیا گاو برات بزنیم زمین.

- اونور یعنی خارج؟!

بهار با خنده می گه:

- آره دیگه احمق!

تینا که تا چند دقیقه باید حرفِ بهار رو هضم کنه و بعد سیل سوالاش رو به سمتمون روانه کنه. تا اون موقع من عصبی سر جام نیمخیز می شم و می گم:

- خارج رفتن الکیه؟ پول نمی‌خواد؟ اقامت نمی خواد؟ درد نمی خواد؟!

- پول داریم... واسه اقامتم چند تا قصه سر هم می کنیم دیگه... مگه ندایاسی با این قصه ها اقامت نگرفت؟

یه چیزی بگویم؟

در نگاه اول این پارتا ساده به نظر می‌آن.

ولی خب دلم خواست حرف های ساده رو تو قالب این دیالوگا بزنم. حرفای ساده ای که مهمن، تاثیر پذیری تین ایجرا از کاراکترای دنیای مجازی، اینکه تین ایجر دنبال احترامه.

از ملامت شدن، نصیحت شدن، درک نشدن متنفره. همونطور که بزرگترا دوستش ندارن!

و در مقابل، تین ایجر وظیفه داره طبق قانون خانواده زندگی کنه، طبق قانون جامعه. هر اشتباه هر سرکشی، می تونه نتیجه بدی برایِ خودش به همراه داشته باشه که از اینجا به بعد قصه، بیشتر باهاش مواجه می شید.

#مفت_باز

#فصل_هفدهم: " تعطیل است"

#قسمت_چهارصدوسه

باحرص زمزمه می کنم:

- آره فیلم هندیه، اقامتم گذاشتن تو سینی دادن خدمتت.

بهار کلافه می شه. همیشه همینه، طاقت نه شنیدن نداره حتی اگه حرفی که میزنه هزار بار اشتباه باشه! لحنش دلخور و عصبانیه وقتی می گه:

- نازار انقد پالس منفی نده دیگه ناموسا...

نازار تصمیم می گیره حرف نزنه دیگه! مگه هزار بار نگفت تینا، الاغ، خر از مدرسه برگشتنی یه راست برو خونه. شهریار واسه تو آدم نمی‌شه، زندگی نمی شه، مگه به خرجش رفت؟!

من که ساکت می‌شم تینا هم سکوت می کنه و نگاه پرسشگرش رو بین ما دوتا می چرخونه. سکوتِ بینمون رو بعد از چند ثانیه بهار می شکنه و می گه:

- نازار؟!

امون نمیده جواب بدم و خودش حرف می زنه:

- به مامانم سر بزن، باشه؟!

تینای ظاهرا سر عقل اومده می گه:

- اگه انقدر نگرانشی چرا می خوای ولش کنی و بری؟!

- چون اینجا آزاد نیستم! احساس خفگی بهم دست میده. واسه هر کاری به هزار نفر جواب پس میدم. چون اگه بمونم جام تو زندانه!

من همچنان سکوت کردم و در نهایت تعجب به تینا نگاه می کنم که می پرسه:

- آزادی که تو می خوای فقط لخت گشتن و رقصیدنه؟!

بهار با حرص می گه:

- آره اصلا همینه. می کشید بیرون یا نه؟!

تینا لبخند می زنه. یه لبخندی که بخواد یه بهار بفهمونه ته این مسیری که تو برداشتی و من دیدم. سرکشی نتیجه خوب نداره...

* * *

- اولین بوسه ات بود!

براش تایپ می کنم:

- نه...

حتم دارم الان از دستم کلافه و عصبانیه و حتی قابلیت کشتنم رو هم داره.

برام پیام می فرسته:

- داری دروغ می گی...

نیشخند شیطنت آمیزی روی لبم جاخوش کرده و با هیجان مینویسم:

- نه به خدا... دروغم چیه. اولیش با یه پسرِ بد بود...

بالافاصله اسمش رو رویِ صفحه ی گوشیم می بینم و از اینکه برام غیرتی شده دلم قیلی ویلی میره...

گوشی رو به گوشم می چسبونم و صدای دادش واقعا کر کننده است وقتی می پرسه:

- با کدوم خری بود!

آروم زمزمه می کنم:

- تو....

#مفت_باز

#فصل_هفدهم: " تعطیل است"

#قسمت_چهارصدوچهار

صدایِ نفسی که با خیالِ راحت بیرون می فرسته رو از پشت گوشی می شنوم و لبخند رویِ لبم جا خوش می کنه.

می گه:

- خب خوشم اومد!

بلافاصله می گم:

- از اینکه به خودت گفتی خر؟!

که خب اون هم زبونش دست کمی از طول و عرض زبون من نداره و می گه:

- از اینکه تنها خَر زندگیتم...

تیکه می اندازه! مثلا می خواد بگه گولش زدم و من دهن کجی می کنم و با لحن مسخره کننده ای می گم:

- تنها افتخار زندگیتم همینه آخه ستون!

جواب دیگه ای به ذهنش نمیرسه گویا، بازی به نفع من تموم می شه و می گه:

- آماده شو بیام دنبالت.

هیجان زده می گم:

- کجا بریم؟

دم عمیقی می گیره و انگار که اون هم مثل من صد در درصد از ماجرای رفتن بهار و هومن ناراضی باشه با لحن کلافه‌ای می گه:

- این دوتا گوساله رو بدرقه کنیم به سمت بگ...یی!

دلم می خواد تو این لحظه هایی که باقی مونده تلاشم رو بکنم. اسمش رو طوری صدا می زنم که درخواست تکراریم توی لحنم مشخص باشه و در جوابم خیلی قاطع و مصمم می گه:

- من تلاش خودمو کردم ناز!

یه بار، دوبار، ده بار. بهش گفتم عقلتو نده دست یه دختر بچه‌ی احمق ساده، میگه اگه نرم باز سر خودش بلا ملا میاره.

می گم نکن! نریدن برات اونجا... در هیچ باغ سبزی به روت باز نیست، می گه بهار یه فکرایی داره.... چه فکری داره یه الف بچه؟!

پوزخند میزنم و می گم:

- تو فکر سایت شرطبندیه! الان به هومن نگفته که مخالفت نکنه.

#مفت_باز

#فصل_هفدهم: " تعطیل است"

#قسمت_چهارصدوپنج

- به خدا که من برام پشمی نمونده از دست شما جماعت بچه سال، فقط زودتر آماده شو قطع کن این گوشیو...

گوشی رو از گوشم فاصله می‌دم و با عصبانیت می گه:

- این دیگه چه سمی بود که گفتی؟!

خنده ام می گیره از لحنش که هم متعجبه، هم عصبانی! حق هم داره، باید هم تعجب کنه چون دریایِ حماقت بهار ساحل نداره!

لباس عوض می کنم، می دونم یه روزی می آد واسه اینکه گذاشتم بره، واسه اینکه مادرش رو به غلطی که می کنه آگاه نکردم از خودم متنفر می شم ولی خب از یه طرف هم می گم زندگیِ اینجایِ بهار هم

تعریفی نداره! شاید اصلا رفتنش بیشتر به صلاحش باشه... شاید با رفتن بتونه آرامش داشته باشه و یه زندگی قشنگ رو شروع کنه!

بعد از این که خودمو بقچه پیچ کردم از اتاق بیرون می زنم و به مامان که پای گاز در حال سرخ کردنِ بادمجونه می گم:

- منم می‌خوام.

برمی گرده سمتم و می گه:

- شاید اگر تو هم مثل یک انسان متمدن می‌موندی خونه و بیست و چهار ساعته دنبالِ قرتی بازی و ولگردی نبودی، میتونستی غذای خوب کوفت کنی!

شالگردن رو از دهنم فاصله می‌دم و می گم:

- من که رفتم زیبا... ولی این راه و رسم بچه داری نبود. مادرای قدیمی لقمه‌ی دهنشونو میدادن به بچه هاشون.

با خنده می گه:

- والا منم می خوام بدم، خودت ادا اطوار در می‌آری می گی دهنیه!

لب و لوچه ام رو جمع می کنم و می گم:

- من رفتم.

- زود بیایا. همون ساعتی که گفتم خونه باش.

دیالوگی که از فیلم های کره ای یاد گرفتم و اکثر وقت ها می گم رو با همون لحن کشیده به زبون می آرم:

- نِ*.

***: نِ/ در زبان کره ای به معنی چشم، بله.**

#مفت_باز
#فصل_هفدهم: " تعطیل است"
#قسمت_چهارصدوشش

از خونه بیرون می زنم و راه می افتم سمتِ خیابون اصلی. بی هیچ حرفی، فکری، نگاهم به اطرافمه فقط و دلم رو خوش کردم به سرما!
وسطای راه گوشیم زنگ می خوره و با دیدنِ اسم آزاد که از اون اسم طولانی عجیب به " my Mr" * تغییر دادم به غلط کردن می افتم.

قبل از اینکه بگه بیا بیرون سریع می گم:
- کجایی؟

و یکم مکث می کنه واسه جواب دادن و بعد می گه:
- سر کوچه.

خودم رو جمع و جور می کنم و اینکه منِ چموش سرکش ازش حساب می برم حتی واسه خودم هم عجیبه و یه جاهایی از ترس نیست... از وحشت نیست چون سر هیچ آدمی رو زیر گیوتین نمی‌ذارن اما اون علاقه‌ی شدید قلبی، باعث می‌شه چشم بگی! حساب ببری... بترسی! از آدمش نه ها، از احساس اون آدم!

- یواش یواش می‌آی سر خیابون؟!

و قبل از اینکه بخواد حرفی بزنه، گوشی رو قطع می کنم. کناری می ایستم و تکیه ام رو می دم به تیربرقی که لب جوب کاشتن و منتظر می مونم. خیابون این وقت روز و تو این سرما خلوته، به مامان باز هم دروغ گفتم، باز از خودم بیزار و متنفرم و نمی دونم اما در نهایت باید چیکار کنم!

عبور چند تا شیوید ماشینی که از خیابون رد می‌شن رو نگاه می کنم و بالاخره ماشین آزاد نمایان می شه. سوار می شم، خودم رو برای شنیدنِ غرغرهاش

آماده کردم و خب ته دلم رو همین حرف ها قلقلک می ده. که دارن داد میزنن یکی به فکرته.

نمی دونم الان باید قربون اخم های درهمش برم یا لحن پدرانه اش وقتی می گه:

- صد بار به تو گفتم بشین خونه تا خبر مرگم بیام من...! تو این سرما راه نیفت هلک هلک واسه من بیا تو خیابونای خلوت. لیزم که هستن اگه دقت کرده باشی به امیدخدا. بیفتی دست و پات بشکنه من چه خاکی تو سرم کنم؟!

سرم رو کج می کنم و سعی می کنم گربه شرک به نظر بیام اما همیشه وقتی این حرکت رو انجام میدم؛ نیشم تا بناگوشم بازه و بیشتر شبیه خرِ شرِک به نظر می‌آم.

- ببشید...

چشم هاش رو ریز می کنه و نگاه ازم می گیره. این حالتِ جدیِ دختر کشی که به خودش گرفته، باعث می

شه دلم بخواد از شدت ذوق بزنم توی سرش. تا رسیدن به خونه‌ی هومن سکوت می کنه و حرف نمی زنه و شاید این هم یکی از فاکتورای جذابیتش به نظر بیاد!

ماشین رو کناری پارک می کنه، رسیدنِ به اینجا اون قدر بهم استرس می ده که صبر نمی کنم آزاد پیاده بشه و خودم زودتر دست به کار می شم. راه می افتم سمت خونه و انگشتم رو هر چه قدر که می تونم رویِ زنگ محکم فشار می دم.

*: مردِ من.

#مفت_باز
#فصل_هفدهم: " تعطیل است"
#قسمت_چهارصدوهفت

در باز می شه و قبل از اینکه وارد حیاط خلوت کوچیکشون بشم، آزاد دستم رو محکم می گیره و می دونه الان توی وحشی ترین حالت ممکنم!

خم می شه، به چشم هام زول می زنه و شاید همینه که آرومم می کنه.

می گه:

- تو چه بخوای، نخوای، هر تلاشی که بکنی اونا میرن. آدم رفتنی رو نمیشه به زور نگه داشت. اگه الان عصبانی بشی فقط خاطره بد ازت می مونه، فقط بدی ازت می بینن نه نگرانیتو.

پاکتی که توی دستاشه رو به دستم می ده و با همون لحن مسکنش می گه:

- بیا الان خوب ازشون خداحافظی کنیم. هر وقت که به کمک احتیاج افتادن، تو دردسر افتادن، اون موقع نگرانیمونو بهشون نشون می‌دیم. خب؟

آدما دوست ندارن دم به دقیقه سرزنش بشن.

داخل پاکت رو نگاه می کنم و یه جعبه‌ی کوچیک کادوپیچه. سرم رو به نشونه‌ی جواب مثبت تکون میدم و حق با اونه، به احساسات بهار وقتی دم به دقیقه سرزنشش می کنم و نق می‌زنم فکر نکرده بودم!

وارد خونه می شیم و بهار لبخند رویِ لبش داره، یعنی واقعا خوشحاله؟! احوالپرسی می کنیم، خونه رو تزئین کردن و انگار که یه مهمونی کوچیک چند نفره است.

بر خلاف تصورم تینا هم هست و حتی کوشا!

فقط... تنها آدمی که جاش بینمون خالیه ولی ازش دلگیریم شهریاره!

قبل از اینکه بشینم، کادویِ مشترکمون رو به دست بهار می دم و می خوام حرف بزنم که فورا در گوشم می گه:

- اول اینایی که می گم و خوب گوش کن!

نگاهش می کنم و آه از نهادم بلند می شه! حتما باز باید یه چیزی رو ماست مالی کنم و به خاطرش دروغ بگم.

- ببین من فقط یه روز لازم دارم که بتونم مامانم رو بپیچونم. صبح قبل از رفتن بهش می گم تا شب خونه‌ی نازارم. اون به من زنگ نمی‌زنه؛ سراغمم نمی گیره اگه بزنه هم جواب نمی‌دم. نازار اگه به توام زنگ زد اصلا جوابش رو نده که مجبور بشی دروغ بگی و تو دردسر بیفتی!

حرف آزاد توی سرم پلی می شه " اگه الان بگی فقط بدی رو می بینن" سرم رو تکون می دم و شاید این آخرین خواسته ای باشه که بهار ازم داره!

می خواد بره که بغض می کنم. بره؟ واسه همیشه؟ من بهترین دوستم رو از دست می‌دم؟

- دیگه برنمی گردی بهار؟!

می خنده و انگار از برنگشتنش هم خوشحاله:
- اگه سایت بزنم و رقص کار کنم اگه بخوامم نمی تونم برگردم... اگه بیام یه راست باید برم زندان...

#مفت_باز
#فصل_هفدهم: " تعطیل است"
#قسمت_چهارصدوهشت

بغضی رو که تا نیمی از چشمش رو پر کرده، قورت می‌ده و می گه:
- دلم واسه دوتاتون تنگ میشه... ولی امشبو بیاید ناراحت نباشیم، می خوام هر موقع یادِ امشبمون افتادم، از ته دل بخندم.

سر تکون می‌دم و رویِ زمین کنار آزاد می شینم. تکیه می‌دم به پشتی و نمی دونم به سر مادر هومن

چی می آد؟! لابد پیش خودش فکر می کنه می‌رم اونجا، کار می کنم واسش پول می فرستم و این بی معرفتی رو یه جوری جبران می کنم.

ولی کاش حداقل اون بی خبر نباشه از این وضع!

یه طوری کنار آزاد آرومم که سنگینی حضور کوشا دیگه اذیتم نمی کنه. علی الخصوص که اون هم برگشته به اون گاردِ خندون و بی دغدغه‌ی اوایل!

هومن آرومه، شاده، مثلِ روز های قبله و نمی‌شه از چهره اش فهمید نگرانه یا نه! شکم تینا برآمده تر از قبل شده و چه قدر این روز ها وقتی هر روز نمی‌بینمش دلتنگ می‌شم.

- یه نفر دیگه رو هم دعوت کردیم. البته نمی دونم بیاد یا نه!

به وضوح رنگ عوض کردن کوشا رو می بینم. که لبش رو گاز می گیره و رو به بهار بهار اخم می کنه.

یکم که نه، خیلی مشکوکن چون کس دیگه ای نمونده!

آزاد سر جاش جا به جا می شه و رو به هومن با یه لحن جدی و عصبی می گه:

- خیلی واضح بهت گفته بودم.

کنجکاو می شم ولی خب حتما موضوعیه که نباید مطرح بشه وگرنه کوشای بیخیال اخم نمی کرد.

هومن شونه بالا می اندازه و درمونده می گه:

- من... نمی دونم داداش!

نمی دونمش یعنی نمی تونم این بهار افسار بریده‌ی یاغی رو کنترل کنم. بهار کنار تینا و رویِ مبل می شینه و با خنده می گه:

- چتونه شما وحشیا. اصلا ولش کنید، بیاید حرف خودمونو بزنیم. تینا اسم این توله رو چی می خوای بذاری؟!

تینا دست می کشه رو شکمش و انگار که بخواد بغلش کنه، دستش رو همون جا نگه می‌داره و لب می زنه:

- نمی دونم.

- فکر اینکه بخوام برم اونجا و بعدش بچه‌ی تو به دنیا بیاد، دیوونه ام می کنه.

دلم می سوزه واسه غربتی که از الان به بعد مجبور به تحمل کردنشه و می گم:

- عکس، فیلم، ویدیوکال، از همه نظر تامینت می کنیم.

لبخند می زنه و می گه:

- تو هم خیلی مواظب خودت باش.

من گیج نگاهش می کنم و آزاد که تیکه‌ی طنزش رو رویِ هوا گرفته می گه:

- من ناتوانم.

انگار همه می خوان فرار کنن از جو بدی که جای خالی شهریار رو توی سرمون می کوبه. که هر چه قدر هم بخوایم فراموشش کنیم، شکم برآمده‌ی تینا نمی‌ذاره! کوشا با یه حالت متعجب رو می کنه سمت آزاد و می گه:

- ناتوانم چیه؟ خودم دیدم داشتی...

#مفت_باز

#فصل_هفدهم: " تعطیل است"

#قسمت_چهارصدونه

هومن به آزاد فرصت دفاع نمی‌ده و رو به من می گه:

- بهت خیانت کرده این کثیف لجن.

مثل زنی که شیش تا بچه از شوهرش داره و شوهره بهش خیانت کرده، خودم رو می زنم به در کولی بازی و می گم:

- آره آزاد؟ این بود جواب لطف و عطوفت من؟ اون مهربونی و پاکی بی وصف من؟

بهار می‌زنه زیر خنده و احتمالا چیزی که براش جالب و شاید مسخره است ویژگی پاکی و مهربونیه که در منِ وحشی نمی گنجه!

آزاد همونطور که نشسته یه لگد آروم حواله‌ی کوشا می کنه و می گه:

- بی ناموس متجاوز به عنف تو کی رفتی تو شلوار من که از محتویاتش با خبر بشی؟

کوشا سرش رو می اندازه پایین و با لحن مثلا متاسفی می گه:

- متاسفم برات آزاد، چطور تونستی خاطرات حمومایی که تو بچگی با هم رفتیم و از یاد ببری.

آزاد که بحث و جدی گرفته با عصبانیت ذاتی اش می گه:

- برو ری...دم سر درت، زدی یا خوردی که منو با عمت اشتباه گرفتی؟

کوشا می‌خواد جوابش رو به بی ادبانه ترین نوع ممکن بده که بهار از فاجعه جلوگیری می کنه. ولی خب به هر حال با کد هایی که داده ما فهمیدیم چی می گه.

- ندادی بُخ....

- بسه دیگه، دارید از خودتون در می‌آید جلو چند تا خانوم محترم. جمع شید می خوام عکس بندازم.

پایه‌ی دوربین رو وسط پذیرایی میذاره و می گه:
- پاشین دیگه...

از جامون بلند می شیم و کنار هم می ایستیم. بهار دوربین رو رویِ تایمر می ذاره و خودش می آد وسط ما و کنار هومن می ایسته. این عکس باید قشنگ باشه، خیلی قشنگ... که حتی تینا هم توی این قاب می خنده!

#مفت_باز
#فصل_هجدهم: " حمله ی برق آسا"

[بازی هجومی و گرفتن کشته از رقیب در زمینِ خودی که با بستن منازل همراه است.]

#قسمت_چهارصدوده

مهمونی تموم شد، کوتاه بود. زود گذشت و قسمت دردناک ماجرا اینجاست که تکرار نمی شه!

جلویِ در ایستادیم، خداحافظی می کنیم و الان اون قدر ناراحتم که حاضرم دردسرای بهار هزار برابر بدتر باشه ولی فقط بمونه... نره... چون دلم براش تنگ نمی‌شه و بلکه می ترکه!

سخت ازش دل می کنم و اون هم سخت تلاش می کنه که گریه نکنه، تینا رو بغل می کنه و بغض تینا می ترکه و چه قدر از بزرگ شدن بدم می‌آد!

کاش برمی گشتیم عقب، به روز هایی که بی دغدغه تر بودیم، بچه تر بودیم و حماقت هامون هم ساده بودن، هم آسیبی به زندگیمون وارد نمی کردن!

حرف های کلیشه می زنیم، مواظب خودت باش، رسیدی تماس بگیر، دلم براتون تنگ می شه و همین، خداحافظی یعنی تشدیدِ دلتنگی!

سوار ماشین می شیم و آزاد و کوشا هم حالشون دستِ کمی از حال ما نداره. قراره تینا رو ما برسونیم چون مسیرش به خونه‌ی ما نزدیک تره.

با تک بوقی از کوچه خارج می شیم و ماشین کوشا هنوز توی کوچه است.

من تو فکر بهارم اما با جیغ تینا وحشت زده بر می گردم سمتش و می گم:

- خوبی؟

اون اما نگاهش رو داده به بیرون از پنجره و انگار که شوک بهش وارد شده باشه نفس نفس می زنه. طول می کشه تا به خودش بیاد و بگه:

- آزاد نگه دار...

آزاد انگار که بدونه چرا و موضوع چیه؛ درمونده می گه:

- تینا تروخدا...

اما نمی شنوه صدای کسی رو، به شیشه می کوبه و با گریه می گه:

- آزاد نگه دار... جون مادرت نگه دار... ترو خدا... آزاد...

التماسِ لحنش باعث می شه دل آزاد به رحم بیاد و من که نمی دونم موضوع چیه، به بیرون از پنجره چشم دوختم و امیدوارم چیزی که فکر می کنم نباشه ولی خب ظاهرا هست.

- به خدا فقط می خوام ببینمش... دلم واسش تنگ شده. آزاد بذار دیگه... جان نازار!

و کلمه آخر رو با درد داد می زنه. ماشین رو کنار خیابون پارک می کنه و تینا پیاده می شه. پشت سرش ما هم پیاده می شیم و دنبال تینایی که بی توجه به سُر بودن زمین زیر پاش می دواِ می دوایم.

#مفت_باز

#فصل_هجدهم: " حمله ی برق آسا"

#قسمت_چهارصدویازده

سکندری می‌خوره ولی انگار امنیتِ قلبِ بی قرارش از امنیت بدنش مهمتره. از همین جا که هنوز کلی فاصله داره، اسمش رو داد می زنه. اسمِ شهریاری که هر چه قدر هم بدی کنه باز یه قلبِ احمق، سندرم بی قراریِ مفرط داره براش! که مهره مار داره این آدم...!

جیغ می زنه، گریه می کنه. مثلِ آدمِ وحشت زده ای که تو خواب دنبالِ یه آدم مرده می دواِ. که همش می ترسه از خواب بیدار شه و اون آدم رو ندیده باشه!

سر کوچه می‌رسیم، تو این سرما، دوییدن و نفس کشیدن کار سختیه و تینا تو این لحظه نمی فهمه سخت چیه، آسون کدومه، آدم زنده چه صیغه ایه!

دستش رو بند می کنه به دیوار، دست دیگه اش رو رویِ شکمش گذاشته و انقدر بد بیاری تو این زندگی انصاف نیست، هست؟!

نزدیک بهش راه می رم. می خوام کمکش کنم، دستم رو پس می زنه و قدم هاش رو تند تر بر می داره و آزادی که حالا قدم های آروم پشتِ سر ما بر می داره و این اتفاق رو پیشبینی می کرد که مدام می گفت" زودتر بریم" .

گریه اش بند نمی‌آد و حالا که نزدیک به خونه‌ی هومن ایستادیم و شهریار رو جلوی در دیده، لب هاش می لرزن که اسمش رو صدا بزنه ولی نمی تونه.

کمکش می کنم، تنها کاری که ازم بر می آد همینه.

- شهریار؟

برمی گرده سمتمون و انگار نگاهش واسه جون بخشیدن به تینا کافیه که باز دوییدنش رو از سر می گیره و نزدیک به شهریار می ایسته. نگاهِ تینا به

صورتِ شهریاره و نگاهِ شهریار به شکم برآمده‌ی تینا و انگار لاغر تر از قبل شده!

دست های تینا بالا می‌آن، صورتش رو با دست هاش قاب می گیره و بی صدا گریه می کنه. سیر نمی شه از نگاه کردن بهش...! پلک نمی زنه که مبادا از خواب بپره و شهریار نباشه!

بغلش می کنه... تموم تلاشش برای فراموش کردنِ دردی که شهریار بهش داده توی یک لحظه دود می شه و می ره و هوا!

#مفت_باز
#فصل_هجدهم: " حمله‌ی برق آسا"
#قسمت_چهارصدودوازده

عشق ظاهر مختلفی داره؛ درد، وحشت، رنج اما اصلی ترین ویژگی اش دلتنگیه و این موضوع اون

قدر جدی و عمیقه که تو، وقتی حتی آدم مورد علاقه ات رو کنار خودت داری ممکنه که دلتنگش بشی!

دست های شهریار دور تنش حلقه می‌شن، حرف نمی زنه اما چشم هاش تر می‌شن، حرف نمی زنه اما اون هم آدمه... ترک احساساتی که با یه دختر برای خودش رقم زده، سخته!

تینا اما حالا دیگه زار می‌زنه و این، آزاد رو عصبانی می کنه که سر بهار داد می زنه:

- الان راحت شدی؟

بهار هوچی که حرف آدمیزاد سرش نمی شه شروع می کنه به جیغ جیغ کردن و می گه:

- وا، مثکه دوست هومنه باید ازش خداحافظی می کردیم!

و آزاد زیر لب حرف نامفهومی می‌زنه که احتمالش می ره " خفه شو بابا " باشه.

تینا از شهریار جدا می شه. برای چند لحظه خوب به هم نگاه می کنن و شهریار یک قدم عقب می‌ره. تینا لبخند می زنه؛ اشک هاش رو پاک می کنه و خودش رو جمع و جور می کنه.

تلاش می کنه وقتی حرف می زنه، بغض نداشته باشه توی لحنش، درد نداشته باشه توی صداش و هنوز عاقل به نظر بیاد!

- من قول دادم که اذیتت نکنم... مزاحمت نمیشم شهریار.

دستش روی شکمش می شینه و آروم لب می زنه:

- فقط دلمون برات تنگ شده بود...!

شهریار باز هم توی اون سکوت لعنتی فقط نگاه می کنه و تینا مثلِ یه آدمی که وسایل پخش زمین شده باشه، تیکه های دلش رو جمع می کنه و مسیر مخالف رو پیش می گیره!

که شهریار حتی اگه دلش بخواد، که اگه دلش پر بزنه واسه خواستن بچه‌اش نمی تونه!

دست تینا رو می گیرم و می برمش سمت ماشین. انگار که تازه یادش افتاده باشه درد داره، نفس های عمیق و کشدار می کشه.

آزاد با شهریار حرف می زنه، اما اون قدر دور شدیم ازش که متوجه نشم دقیقا چه حرفی می زنه. تا اومدن آزاد کنار ماشین می ایستیم و برای اینکه سردش نشه، بغلش می کنم.

#مفت_باز
#فصل_هجدهم: " حمله‌ی برق آسا"
#قسمت_چهارصدوسیزده

* * *

- یه مدت حالش خوب شده بود، غذا می خورد، زندگیشو می کرد. باز سر ناسازگاری گذاشته نازار. نه غذا می‌خوره، نه از خونه بیرون می‌آد. تازه راضی شده بود بریم سونوگرافی، الان منکر اونم شده می گه هیچ جهنمی نمی‌آم. گریه زاری هم نمی کنه ها، فقط می خوابه و حرف نمی‌زنه. تو نمی دونی چشه؟!

لب می زنم:

- می دونم.

و خودم رو لعنت می کنم که چرا زودتر از اون خونه‌ی کوفتی بیرون نیومدم که شهریار رو نبینه. که از دست بهار از همیشه عصبانی ترم و ولی وقتی فکر می کنم اون هم حق داشته!

مادرش می پرسه:

- خب؟ چشه؟

من من می کنم واسه گفتن. چطوری باید بهش بگم که عامل بدبختی دخترت، هنوز همین جاست. الکی دلت خوش بوده که رفته... ولی پنهانکاری از مادرش دیگه درست نیست.

- شهریار رو دیده...

نمی پرسه کجا، چون اگه زیر آسمون این شهره، همه جا می شه دیدش!

- خیر نبینه الهی! می‌آی بهش سر بزنی؟ تنهاست بچم... با منم حرف نمی زنه شاید با تو...

فورا می گم:

- آره. حتما. خیالتون راحت باشه.

بعد از خداحافظی به این فکر می کنم که مادر موجود دردمندیه! هم باید با دنیا بجنگه هم بچه اش رو حفظ کنه که احتمالا هر بار مادر تینا به تینا نگاه می کنه با خودش می گه چه قدر بچه ام بد شانسه.

این روز ها انقدر مشکلات آدم های دورم زیاد شده که مامان واقعا نمی دونه باید اجازه‌ی رفتن بده یا توبیخم کنه واسه نرفتن! از طرفی دوست های من همون بچه هایی هستن که از کوچیکی توی خونه امون بودن، با هم بزرگ شدیم و دل اینکه منعم کنه رو نداره. این بار از خودش می خوام که منو برسونه. به قصد شب موندن، لباس و لپ تاپم رو بر می دارم. سر راه کوله پشتیم رو پر از خوراکی های مختلف می کنم و شاید بتونم اینطوری سر حالش بیارم.

به خونه اشون که می رسیم، بعد احوالپرسی با مادرش، به اتاق خواب می‌رم. کنارش روی تخت می شینم و بی توجه به حالتش. خوراکی ها و لپ تاپم رو بیرون می‌آرم.

بهش اصرار نمی کنم چیزی بخوره. فقط می گم:
- جا بده می خوام اینجا بخوابم.

- خونه خودتون جا زیاد بود.

انگشت وسطم رو مقابل صورتش تکون می‌دم و می گم:
- کم گه بخور ولی همیشه بخور. فیلم جدید کراشته، نمی خوای ببینی بعد سربازی چه قیامتی به پا کرده؟!

کراشش؟! احتمالا به این فکر می کنه که قبل از شهریار یه زندگی طبیعی داشتم ولی چرا یادم نمی‌آد؟!

- مستر جی چانگ ووک، بعد ترخیص از امر مقدس سر بازی با یه کیسِ جنجالی زیر دوش آب غوغا کرد.

حالا انگار فقط تونستم یکم توجهش رو جلب کنم.

#مفت_باز
#فصل_هجدهم: " حمله‌ی برق آسا"
#قسمت_چهارصدوچهارده

لبخندِ یه وریِ گوشه‌ی لبش، حالم رو خوب می کنه.
می گه:
- کو؟ ببینم!

و چند لحظه، فقط چند ثانیه طول می کشه تا پشتِ لبخندش به خاک مالیده بشه و محو بشه و بپره و بره...!
ولی من واسه نا امیدی نیومدم!
واسه جا زدن و سرخورده شدن توی قدم اول اینجا نیستم.

یا حالش رو خوب می کنم، یا حال خودم هم بد می شه که از رویِ دوشش بار بردارم!

قسمت اول سریال رو پلی می کنم و رو به تینا با تعجب می گم:

- زبونت چی شده؟

- زبونم؟

چشم ریز می کنم و می گم:

- آره باز کن دهنتو...

یکم مکث می کنه، بعد مشکوک و موشکافانه دهنش رو باز می کنه و من یه مشت از چیپس و پفک هایی که جلومه برمی‌دارم و تا به خودش بیاد می چپونم توی دهنش و مجبورش می کنم همش رو بخوره.

سخت می‌ره پایین! وقتی حالت بده، بغض مثلِ کشتی به گل نشسته، راه گلوت رو بند می‌آره!

تو بگو فقط یه چیکه آب، قورت دادنش سخته...!

* * *

یک روز، دو روز، سه روز... یک ماه... دو ماه... سه ماه... خسته نشدم!

هر روز اومدم و رفتم، اومدم و موندم. اومدم و اصرار کردم. تلاش کردم. شکمش برآمده تر شد، غصه اش بیشتر شد. بی تابی هاش واسه یه بار دیگه، یه آغوش دیگه بیشتر و بیشتر شد.

ازم خواست برم. داد زد، جیغ کشید ولی گریه نکرد. من هم نرفتم چون واسه موندن اومده بودم.

هر روز بعد از مدرسه، جای رفتن به کتابخونه اومدم اینجا و درس خوندم. نمی دونم اون مقدار که باید برای آینده ی خودم هم تلاش کردم یا نه، ولی حس می کنم الانِ تینا مهمتره!

من می تونم اگه امسال رتبه خوب نیارم، باز هم تلاش کنم ولی تینا...!

مامان می گه این رفتارم صد درصد اشتباهه، غلطه، من هم می دونم که غلطه. ولی انجام دادنش پشیمونم نمی کنه. من می گم انسانیت، من می گم اگه کاری ازم بر می‌آد انجام بدم. مامان می گه ازش ضربه می خوری، می گم می دونم.

من هنوز اولِ راهم، نوجوونم... خامم!

#مفت_باز

#فصل_هجدهم: " حمله‌ی برق آسا"

#قسمت_چهارصدوپانزده

طی این چند ماه، با آزاد زیاد جر و بحث کردم. ولی نتیجه بحث من با اون هم به جایی مثلِ آخر بحث هام با مادرم ختم شده!

روی تخت دراز کشیده و فیلم می بینه. بهش یاد دادم واسه فرار کردن از فکر هاش، یا حداقل یکم خستگی در کردن از اون افکار گزنده‌ی بی رحمش به این کار پناه بیاره، آورد!

حداقلش اینه یه وقت هایی از طول روز آرومه و حواسش پرت.

من کفِ اتاق دراز کشیدم و تست می زنم.

مامان اصرار کرده که امروز زودتر به خونه‌ی خودمون برگردم چون مهمون دارن و من دلم نمی‌خواد.

نگفت مهمون کیه و من حدس زدم غریبه است! به نظرم بدترین کار تو دنیا تعارف و احوالپرسی با آدم های غریبه است. با آدم های آشنا هم همون قدر

سخت و آزردهنده است فقط شدتش کمتره. یه وقت هایی هم هست که دلم می خواد در اتاق رو محکم ببندم و با دنیای بیرون ارتباطم رو قطع کنم.

مامان اینطور وقت ها بهم می گه شعورت کمه و بابا می گه" نوجوونه" و این شاید اون قدر کلمه قانع کننده ای باشه که مامان کم بیاره و دیگه بحث نکنه.

تلفنم زنگ می خوره، مامانه!

جواب ندادن زنگ سوم به این معناست که بیا من و بکش مامی، من از زندگیم رسما سیر شدم!

و خب از اون جایی که احساس می کنم هنوز واسه مردنم زوده و باید دو دستی بچسبم به این دنیا تلفن رو جواب می دم و می گم:

- سلام مامان. من نمیام.

- سلام دخترم!

با صدای عمه برگام، خودم، اعضا و جوارحم می ریزن زمین و دلم می خواد جار بزنم که از این شرایط بدم می آد!

#مفت_باز
#فصل_هجدهم: " حمله‌ی برق آسا"
#قسمت_چهارصدوشانزده

طول می کشه تا به خودم بیام، فکم رو از رویِ زمین جمع کنم و به شبیخون ظالمانه‌ای که مامان برام تدارک دیده جواب بدم. یکی از اون کار هایی که تو دنیا وجود دارن و من هم مثلِ خیلی های دیگه ازش متنفرم، احوالپرسی کردن پشتِ تلفن با فامیله!

و من اصلا نمی تونم یه دلیل منطقی پیدا کنم که چرا عمه‌ی ناتنی من بعد هزاران سال باید پا شه بیاد خونمون و دلش برای من تنگ بشه!

جواب می‌دم، به سختی! ازم می خواد برگردم خونه و مگه می تونم بگم نه؟! تماس اختصاصی با گوشیِ مامانم... به قول آزاد تخ..مش رو ندارم بگم نه!

وسایلم رو جمع می کنم و بالاخره زبون نفهم بزغاله ای که کنارم خوابیده باهام احساس همدردی می کنه و می گه:

- می‌ری؟

انگشت وسطم رو از حرص تا بالاترین حد ممکن بالا می برم و الانه که تاندون های بازوم کش بیان و جیغ می کشم:

- نه دارم میام انتر خانوم!

سرش رو چند بار تکون می ده و می گه:

- برق و خاموش کن در رو هم ببند.

به سقف نگاه می کنم و می گم:

- کور روزه.

نیشخند می زنه و دلم می خواد بزنم توی دهنش! هر چند که حرصیم کرده ولی خب خیالم رو هم راحت کرده که تا برگشتنم غلط اضافه ای نمی کنه. از خونه اشون بیرون می زنم و اسمِ مامان دومم رویِ صفحه‌ی گوشیم خودنمایی می کنه!

#مفت_باز
#فصل_هجدهم: " حمله‌ی برق آسا"
#قسمت_چهارصدوهفده

می خوام جواب ندم، ولی خب اینم یه جور سلاخیم می کنه. پس با دست هایی لرزان و فشاری همی افتاده گوشی رو به گوشم می چسبونم و اون مثلِ مردای دهه پنجاه، با یه سیسِ الان می زنم لهت می کنم می گه:

- کجایی؟

خب از اونجایی که داره با یه گاو صحبت می کنه و من از ناز و ادای دخترونه بویی نبردم با خنده، صدای بلند و لحنی که بخوام مسخره اش کنم داد می زنم:

- لات بمیری مرد!

خودش هم یک دفعه می زنه زیر خنده و می گه:

- خونه‌ی هووی منی؟!

در ساختمون رو می بندم و راه می افتم سمتِ خونمون. در همون حین جواب می دم:

- بودم، رفیقت زنگ زد، دارم می رم خونمون دیگه.

از اون جایی که توِی سوراخ کردنم، با مادرم اتفاق نظر داره، حتم دارم که الان نیشش شل شده و احساس رضایت می کنه. حدسم درسته چون شیطنت توِی صداش موج می زنه وقتی می گه:

- کار خوبی کرده، چه معنی میده دختر یه سره خونه مردم باشه.

- لای زنا بزرگ شدی حرفاشونو انقد خوب بلدی؟

می خنده و می گه:

- همیشه دلم می خواست با مامانم برم. ولی ذات کثیف منو میشناخت، می گفت همسایه ها میگن وقتی آزاد نگاشون می کنه معذب میشن.

خنده ام می گیره! اون قدر که جلویِ پام رو خوب نمی بینم و سکندری می خورم.

- خونتون چه خبره؟!

- میهمان داریم.

موشکافانه یه طوری می پرسه انگار کلِ خاندان ما رو می شناسه:

- کیه؟

- عمه ام.

- داری خیره سری می کنی!

وقتی جمله اش رو با همون لحن دهه پنجاهی تموم می کنه باز خنده ام می گیره و می گم:

- به خدا عمه امه، الکی نمی گم.

فقط چند لحظه طول می کشه تا جواب بده و در وصف عمه‌ی عزیزم ترانه ای بخونه:

- اِ؟ عمه داری عمه طلا؟ عمه داری شیطون بلا.

اون قدر پرتش بوده حواسم که نفهمیدم چطور تا نزدیکی خونمون رسیدم. تو این چند ماه بحث داشتیم،

دعوا داشتیم ولی چسبیدیم به حالِ خوبی که بینمون بوده و از با هم بودنمون لذت بردیم.

- پسر مسر نداره که...

- داره!

یهو داد می زنه:
- گه خورده.

اعتراض می کنم:
- بی تربیت عممه ها.

فایده نداره، عصبی شده و کلافه می گه:
- پ بگو چرا یهویی سر و کله اش پیدا شده.

ذوق زده واسه اینکه کلافه ترش کنم می گم:

- یعنی می گی واسه خواستگاری اومده؟!

#مفت_باز
#فصل_هجدهم: " حمله‌ی برق آسا"
#قسمت_چهارصدوهجده

داد می زنه:
- ببند نیشتو!
با خنده می گم:
- چسب چسب.
مسخره بازی درآوردنام رو مخش یورتمه می‌رن و خب حق داره. من به گاو بودنِ خویش، بارها اقرار کرده ام!

- با یارو صمیمی نمیشی، لباس درست و درمونم می پوشی.

با خنده می گم:

- آقا این بچه اش اصلا یکی دو سال با من فاصله سنی داره، بعد اصلا شاید نیومده باشه. بعد اینکه چرا باید برا همچین بزغاله کم سن و سالی دنبال زن باشه؟!

- همینکه گفتم!

می خوام قربون لحن جدی و دست و پای بلوری قناریم برم که گوشی رو قطع می کنه و بهم ثابت می کنه که شوخی نداره و زیاد مزه بریزم میاد طرفو خط خطی می کنه.

گوشی رو پرت می کنم ته جیبم و در می زنم. بدون اینکه بپرسن کیه، در رو باز می کنن و وارد حیاط میشم. از اونجایی که عمه تریپ سنتی طور دوست داره کفِ حیاط زیر انداز پهن کردن و خیلی لوطی منش و داشتی مشتی وار نشستن و دارن چایی نبات می زنن.

سلام می کنم و بعد سلام می زنیم تو فاز ماچ و اون داستان الان سه تا ماچ باید کرد یا دوتا؟!

که خب عمه آدم دست به خیریه، می خواد ضایع ام نکنه و سه بار بوسم می کنه!

می خوام بشینم کنارشون که در خونه باز می شه و عامل جذابیت خلقت خدا از در خونمون سینی به دست بیرون می زنه.

یه نفر تو قلبم، عقلم، کله ام، سینه می زنه و می خونه" الله و اکبر این همه جمال... الله و اکبر این همه کمال... الله و اکبر این همه هیکل " و با لکنت سلام می کنم. خواستگاری؟ کاش لباس بپوشه بریم محضر همین الان!

#مفت_باز

#فصل_هجدهم: " حمله‌ی برق آسا"

#قسمت_چهارصدونوزده

بمیرم واسه دلِ ساده ات آزاد، فکر کردی اونا رو کنترل کنی حله، لباس درست و حسابی بپوشم، چشم و چال دریده ام رو می خوای چیکار کنی سلطان؟!

دستش رو دراز می کنه و باهاش دست میدم و حالا راند دوم گروه سرود مغزم شروع به خوندن " یا منو ببر به خونتون یا بیا به خونه‌ی ما رو می کنن! "

این دوسال از من بزرگتره؟ دوسال کوچیک تر هم اگه بود که من غلط میکردم مشکلی داشته باشم!

کنار مادر شوهر عزیزم می شینم و خوشحالم که بعد از مدت مدیدی به خونه‌ی ما سر زده و با جذابیت و درخشان بودن پسر لعنتیش خونه امون رو پر نور کرده!

همسر آینده ام هم کنارمون می شینه و مامان با نیشخند نگاهم می کنه و اینطور وقت ها خودش از من بدتره!

الان داره لیست جهاز من رو تو ذهنش می چینه.

عزیزی که اسمش رو هم حتی یادم رفته می گه:
- خوبید نازار خانوم؟

خانوم؟! خوبم؟ تو رو دیدم مگه می تونم بد باشم ستون؟! سر تکون می دم با متانتی که نمی دونم اصلا از کجام درآوردم می گم:
- ممنون. خوبم... خوبید شما؟!

من از احوالپرسی بدم می اومد؟ من غلط کردم.
چشم های عسلی رنگش ریز می شن وقتی می خنده و تو دلم می گم " جون قناری تو فقط بخند" . جوابم رو میده و از اوناییه که وقتی حرف می زنه باید بهش بگی حواسم به هیکلت بود نفهمیدم چی می گی!

نقطه ضعف من رو می دونه مردک مریض، که آخرین بار از این در مارمولک رفت بیرون اژدهای دوسر برگشت.

صدایِ گوشیم که می‌آد با همون لبخند مسخره‌ی ملیح گوشیم رو از جیبم بیرون می کشم و پیام آزاد رو می خونم:

- در ضمن چشم چرونی هم نکن!

وات دِ شِت! این شنود کار گذاشته تو چشم و چال من؟

#مفت_باز

#فصل_هجدهم: " حمله‌ی برق آسا"

#قسمت_چهارصدوبیست

براش تایپ می کنم:

- متاسفم برات آز، راجع به من چی فکر کردی؟ فکر کردی ما از اوناشیم؟!

به ثانیه نمی شه که جواب میده:

- آره دقیقا؛ تو از اوناشی!

خنده ام می گیره ولی خب از اونجایی که قراره سر سنگین و متین به نظر بیام ملیح لبخند می زنم و دوباره برام پیام می‌آد:

- می خوام زنگ بزنم.

از جام بلند می شم، به بهونه‌ی عوض کردن لباس هام با اجازه ای می گم و می رم به اتاق خودم. در همون حال که مشغول درآوردنِ شلوارمم شماره اش رو می گیرم و گوشی رو به گوشم می چسبونم.

- نازار دلشوره دارم.

نه سلامی نه علیکی نه هیچی، من دلشوره دارم!
قربونت برم خدای من، دوست پسرم علم غیب بلده!

- واسه چی؟!

- نمی دونم نگرانم، همش حالت تهوع دارم.

با هیجان می گم:
- بیبی چک زدی؟ مطمئنی؟

یه چند لحظه ساکت می شه تا معنی حرفم رو بفهمه و بعد با خنده می گه:
- توام یه آقازاده عیاشی که می خواد با یه بچه تو شکمم ولم کنه و بره؟
می خوام جواب بدم که جدی می شه و دمق می گه:
- نازار جدی می گم؛ استرس دارم.

به غلط کردن می افتم. خدایا یه مظهر آفرینشت رو با دقت نگاه کردم. خون که نکردم این بلا رو سر این بچه بیچاره آوردی.

در اتاق باز می شه و مامان صدام می زنه:

- نازار؟

شوکه از اینکه شلوار پام نیست گوشی رو پرت می کنم و نمی دونم کجا می افته. مامان خیره به پاهام با نیشخندی که روی لباشه می گه:

- پشماتو زدی؟

به پاهام نگاه می کنم و بعد پوکر به مامانم. لب و لوچه اش رو کج می کنه و می گه:

- متاسفم برات. پشم حرمت داره نه لذت!

باز هم پوکر نگاهش می کنم و اون هم عزم رفتن می کنه و تنها هدفش از این ورود یهویی واسه این بوده که بفهمه چه غلطی دارم می کنم!

#مفت_باز

#فصل_هجدهم: " حمله‌ی برق آسا"

#قسمت_چهارصدوبیست‌ویک

می خواد در رو ببنده که فورا می گم:

- مامان مامان؟

طبق عادت می گه:

- مرض.

کلا، همیشه؛ در هر زمان و هر مکان به جای جانم می گه مرض.

- مامان این پسره چطوری یهو این قدر جذاب شد؟

اون هم که انگار عاشق خاله زنک بازیه سریع می گه:

- دیدی؟! خدا واسه مادرش نگهش داره.

عمه صداش می زنه و می‌ره. منِ بی تمبون، در اتاق رو می بندم و دنبال یه لباس جذاب می گردم. ولی خب متاسفانه تو کشوم یا تیشرت های لش و گشاده، یا هودی های گشاد. در نهایت مجبورم برم سراغ کشوی انتخاب آخر. انتخاب آخر جاییه که لباس های

مورد علاقه‌ی مامانم رو میذارم. یه دست لباس به قول مامان آدم وار انتخاب می کنم.

صدایِ زنگ تلفنم که بلند میشه تازه یادم می آد که گوشی وصل بود. رنگم می پره و فقط قسمت آخر مکالمه ام با مامان رو به یاد دارم" این پسره چطوری یهو انقدر جذاب شد؟"

خودم رو مرده حساب می کنم. و با ترس و لرز گوشیم رو که پایین تخت افتاده جواب میدم.

- جانم؟!

عصبی می گه:

- ای جونت بالا بیاد. پسرش بچه بود دیگه؟

حق به جانب می گم:

- آزاد تو چه قدر بد دلی.

تلفن رو قطع می کنه و باید بر طبل شادانه بکوبم. خب حق داره و آشمالی از موجبات واجباتیه که باید انجام بدم.

چند لحظه بعد اس ام اس میاد برام " بیا اینستا بهار لایو گذاشته"

#مفت_باز
#فصل_هجدهم: " حمله‌ی برق آسا"
#قسمت_چهارصدوبیست‌ودو

در همون حین که وارد اینستاگرام می شم، جورابام رو از پا در می آرم.

وارد لایو می شم، بهار رو با پوششی می بینم که طی این یکی دوماهه بارها دیدم. عجیب، باز دور از خودش!

موهاش رو فر کرده و دورش ریخته، یه آرایشی که انگار شب عروسیشه و این چیزا فقط بار اولی که دیدمش برام عجیب بود!

به این فکر کردم که اگه پدرش این اوضاع رو ببینه، نمی گه من کردم؟ من بودم؟ من مقصرم؟!

مادرش از فرط تنهایی چه حالی داره؟ چه به روزش می‌آد وقتی دخترش رو توی چنین شرایطی می بینه و هومن، حالش خوبه؟!

بهار مشغول سخنرانیه، حرف های تکراری و مسخره. امروز کجا بودم، چیکار کردم، چی خریدم و از این مدل رفتار ها که زندگیشون رو به خاطر جذب فالور سرازیر می کنن توی فضای مجازی.

کامنت ها رو دونه دونه می خونه و به سوال یه نفر که پرسیده" هومن کجاست؟" جواب می‌ده.

سرش رو می چرخونه یه سمت دیگه و می گه" هومن بیا".

- منبع درآمد ما بچه ها سایت بهار بته. هر کی زودتر بنویسه آدرس سایتو، پیامش پین می شه.

و کلی سینه چاک این کار رو می کنن و پیام یه نفر پین می شه.
دستش رو زیر چونه اش می زنه و هومن دستش رو جلویِ دوربین تکون می ده و می گه" سلام "

و مادر هومن چه حالی داره وقتی مجبوره توی یه شهر کوچیک به همه جواب پس بده که این دختره کیه؟ زنشه؟ چرا این شکلی لباس پوشیده؟!

- دماغت عملیه؟ نه دماغمو عمل نکردم یعنی در واقع هیچ جام رو عمل نکردم.

کامنتای بیخودی، بی جهت. یه اتفاق بی محتوا و این کار هر روزه‌ی بهاره.

- به سی هزار نفر برسیم میرقصم بچه ها. الان نه! کامنتای پست آخرمم یادتون نره دیگه...

#مفت_باز
#فصل_هجدهم: " حمله‌ی برق آسا"
#قسمت_چهارصدوبیست‌وسه

حوصله‌ام سر می‌ره، اون قدر که کلا از اینستاگرام خارج می‌شم و بعد هم از اتاقم. چشم هام مثلِ دوربین لیزر دار به دنبال لعبت مورد نظر می گردن و اگه اون رفته باشه، ترجیح منم اینه که برگردم به اتاقم و لایو کسل کننده ی بهار رو نگاه کنم چون مهمونی های خانوادگی رو اصلا دوست ندارم!

یه موضوعی که خیلی اذیتم می کنه توی این مهمونیا؛ اینه که یه عالمه آدم چایی شیرین وجود دارن، که می پرسن عمو جون یا خاله جون، چه

کوفتی می خوای بخونی؟ و بعد که جواب می‌دی می گن هاهاها این رشته به درد نمی خوره.

تو ایران به نتیجه نمیرسه، بازار کار نداره. بگرد دنبال یه چیز نون و آب دار!

و در نهایت تو حتی اگه اون چیزِ نون و آبدار رو هم بگی، باز یه بامبول در می آرن.

مامان توی آشپزخونه است و از اینکه امروز قرار نیست من رو اونجا بند کنه خوشحالم. در رو باز می کنم اما قبل بیرون رفتن از حیاط صدای عمه رو می شنوم که می گه:

- امشب می گم بهش دیگه.

صدای بسته شدن در که می آد ساکت می شه و نگاهش رو می دوزه به در که ببینه کیه و من یه لبخند احمقانه می زنم و می‌رم کنارشون می شینم.

و حدسم درسته! همین سوال مسخره رو ازم می پرسه:

- خب نازار خانوم چی می خونی؟!

رو به عمه سعی می کنم با احترام کامل و قشنگ ترین لحن ممکن جواب بدم:

- ببخشید ولی سوالی نیست که دلم بخواد بهش جواب بدم!

تای ابرو بالا می اندازه و دلبرک می زنه زیر خنده.

در همون حین که دست می زنه می گه:

- آفرین خوشم اومد.

و سلول های منحرف توی ذهنم می گن:

- جون قناری تو فقط بخند که غرق بشیم تو چال و چوله‌ی لپت.

#مفت_باز

#فصل_هجدهم: " حمله‌ی برق آسا"
#قسمت_چهارصدوبیست‌وچهار

صدای در که می‌آد از جا بلند می شم و بابا پشتِ دره. این عمه‌ی مصنوعی جوری بابا رو ماچمالی می کنه انگار تموم عمر و دقایق زندگیش دلتنگ بابا بوده.

لوس بازی های احوالپرسی که تموم میشه، بابا هم کنارمون می شینه و عمه می گه:

- برم یه چایی بیارم برات!

بابا تشکر می کنه و عمه یه طوری برخورد می کنه انگار صد ساله با هم رفت و آمد داریم و خونه یکی هستیم!

ولی خب نمی شه گفت همه آدما کاملن. این دلبری که کنار من نشسته، یه مشکل اساسی داره! اونم اینکه

لاله. از ده تا سوالی که بابا ازش می پرسه، نه تاش رو کوتاه جواب می ده انگار کلمه کم می‌آره. تا اینجا پسرکِ وحشی قشنگ خودم ازش دو هیچ برده.

* * *

شام خوردیم!

یه مهمونی کسل کننده داشتیم که مهموناش حرفی با هم برای زدن نداشتن. البته تلاش خودمون رو کردیم، دنبال کلمه مناسب گشتیم ولی ارتباط گرفتن تو یک جلسه کار خیلی سختیه.

الان که حالاست، دور هم نشستیم پای تلویزیون و یه سریال رومخِ تلویزیونی رو تماشا می کنیم و میشه اسکار گاوترین رسانه ملی رو به صدا و سیمای ایران عزیزم داد!

که اگه بخوایم با کشور های دیگه مقایسه اش کنیم در امر تولید و ساخت و ساز فیلم در رده اول جهان قرار می گیره اما از درِ زیر!

عمه بشقابش رو رویِ میز میذاره و به احمقانه ترین شکل ممکن آهنگ " جینگ جینگ ساز میاد " تو سر من پخش می شه.

خیره به دهنش در حالی که دارم از کنجکاوی میمیرم آب دهنم رو قورت می دم و همون لحظه مامان می گه:

- نازار چایی!

و عمه هم رو به مستر جذاب می گه:

- محمد جان...

اِوا پس اسمش ممده!

محمد از جاش بلند می شه و عمه رو به من می گه:

- چایی نمی خواد عزیزم. محمد رو ببر تو حیاط...

چه بی مقدمه آخه. اصلا شاید من ارواح خیکم پسر شما رو نخوام. باید تو عمل انجام شده قرارم بدین؟! بدین! کی اعتراض داره. خیلی هم خوبه می چسبه.

#مفت_باز
#فصل_هجدهم: " حمله‌ی برق آسا"
#قسمت_چهارصدوبیست‌وپنج

اصلا من می‌میرم واسه همچین عملِ انجام شده ای! راه می افتیم سمتِ در حیاط و بابا می گه" حیاط نه، برید تو اتاق"
و سوال اینجاست که پدرِ من؛ از خدا نمی ترسی یه پسر بچه پاک و معصوم رو با من می فرستی تو اتاق؟ نمی گی نفر سوم شیطونه؟!

من که بدم نمیاد، هر چی فضا بسته تر، دیدِ من به محمد محدود تر. راهنماییش می کنم سمتِ اتاق و سه برادر خداوردی تو قلب و مغز و طحالم می خونن" عروس و دوماد یه زوج بی نظیرن! "

در باز می شه و وارد اتاقم می شه. تازه به خودم می‌آم و یادم می افته کلی کاردستی دارم که کفِ اتاق پهنن!

به من نگاه می کنه و من سر کابل می گیرم.

تعارف می کنم بشینه رویِ تخت و می گه: نه. راحتم، شما بفرما.

درگیری درونی بیرونی داره با خودش احتمالا. شاید هم از یه اختلالی رنج می بره. رویِ تخت می شینم و اون پشتِ در فالگوش می ایسته.

شاید خواجه مواجه‌ای چیزیه و اصلا زن گرفتن رو دوست نداره! لایِ در بازه و خودش پشت در ایستاده

طوری که دیده نشه. دستم رو زیر چونه ام جک می کنم و می گم:

- کار بدیه ها.

نگاهم می کنه و آروم می خنده. زیر لب می گه:

- واجبه آخه.

حالا من که جدا قصد ازدواج ندارم ولی اگه داشتم دیگه همه چیز و فدای هیکلت نمی کردم که. بالاخره مردی که شیش بزنه رو هیچ دختری دوستش نداره!

#مفت_باز

#فصل_هجدهم: " حمله‌ی برق آسا"

#قسمت_چهارصدوبیست‌وشش

یه مدت که می گذره حوصله ام سر می‌ره. همش به خودم می گم؛ عیب نداره که خنگ و لاله، عوضش

خوش هیکله. ساعت ها می تونی با سیکس پک هاش بازی کنی و حوصله ات سر نره.

تازه خوشگل هم هست. حالا درسته که توش خودت رو می کشه، ولی مهم اینه که بیرونش مردم رو قتل عام می کنه.

از جام بلند می شم و می‌رم که کنارش بایستم. شایدم فقیرن و راجع به مهریه نگرانه. پایِ بی قرارم گیر می کنه به لبه‌ی قالیچه و می خوام کفِ زمین فید شم که دست های پرتوانش می رسن به دادم و نگهم می داره.

اگه این خنگ و لاله، پس تو قطع به یقین یه اسکلی! البته با این شیرین کاریات بلانسبت اسکل!

صدای عمه می‌آد که می گه:

- من سر این مسئله با مرتضی خیلی بحث کردم.

مرتضی کیه که می خواد لگد به بخت من بزنه!

سرفه‌ای مصلحتی می کنه و ادامه میده:

- با خدایارم همین طور.

خواستگارامن این ها؟ رقیب عشقی های محمدن؟!

اول خودشون رو نشون بدن بعد به نسبت صلاحیت هاشون یکی رو انتخاب می کنم دیگه دعوا کردن نداره!

- ولی خب الان اینجام که باهات صحبت کنم چون فکر کردم حقته.

بابا می گه:

- در خدمتم!

و عمه صحبتش رو از سر می گیره:

- مرتضی مخالف صد درصد این ماجرا بود.

تو دلم می گم" آخی قربونش برم چه قدر غیرتیه! "

- می گه که پدر شما مامان رو اذیت کرده و نمی دونم شما حقی از این ماجرا ندارید و حالا بماند.

ولی خب در اصل به همون اندازه که مامان مادر ماست، برای شما هم همینه!

گیج و منگ زمزمه می کنم:

- ها؟

محمد پچ می زنه:

- مسئله خانوادگیه.

- ما چرا اینجاییم پس؟

با خنده می گه:

- چون فضولیم!

رو آب بخندی مرتیکه جوات*.

یعنی چی این حرف ها، با احساسات من این وسط بازی شده! اصلا من خدایار جونمو می خوام. تو لیاقت من رو نداشتی! حیفِ من که به پات کلی احساس ریختم غولِ بی ریخت.

*: ضایع

#مفت_باز
#فصل_هجدهم: " حمله‌ی برق آسا"
#قسمت_چهارصدوبیست‌وهفت

الان فقط یه جمله تو ذهنم غوغا کرده واسه گفتن، اونم اینه " هار هور هیر"!

- راستش قصد فروش باغم نداشتیم داداش، یهویی شد. وگرنه که اصلا قبلش بهت می گفتیم. محمد

خیلی یهویی تصمیم گرفت بره خارج برای تحصیل این شد که ما ناگریز، خونه رو همراه باغ فروختیم.
خدایار و مرتضی قصدشون این بود که مسئله رو از تو مخفی کنن ولی بخشی از اون خونه و با و باغ حقِ توا.

بابا سکوت کرده اما میدونم که این مسئله ناراحتش میکنه البته خوب حقم داره چون از سمت خانواده دور انداخته شده محمد نگاه می کنم خیلی ریلکس و آروم به حرف های بیرون از اتاق گوش سپرده.

نمی دونم چطوری میشه که کنترلم از دستم خارج می شه و می گم:

- تو می خوای بری؟

انگار که بخواد از سر خودش بازم کنه تا راحت تر به حرف های بابا و عمه گوش کنه آروم می گه " هوم" زیر لب می گم:

- خب به یه ورم.

نمی دونم متوجه میشه یا نه ولی صدای خنده اش رو می شنوم. از اون جایی که مسائل بزرگونه برام جذابیت نداره بر می گردم و رویِ تخت می شینم. توی دلم با خودم غر می زنم " کجاش خوشگله؟ دماغش که مثل آلت قتاله می مونه، چشم هاشم که ریزه. دهنشم گنده است. هیکلشم که جذاب نیست اصلا، آزاد قشنگ خودم صد تای این جذابه! تازه اصلا مشخص آمپولیه. مردک خارج ندیده تهاجم فرهنگی!"

رو بهش دهن کجی می کنم و ادا در می آرم که همون لحظه برمی گرده و با نگاه کردن بهم، دهنش برای گفتن حرفی که میخواسته بزنه باز می مونه. چند ثانیه همون طوری می مونه و بعد به خودش که می آد می خنده.

موش بشی تو انقدر خوش خنده ای جان سینا.

صدای عمه که می آد از اتاق بیرون می ره و من هم در حالی که انگشت وسطم رو سمتش گرفتم بدرقه اش می کنم!

#مفت_باز
#فصل_هجدهم: " حمله‌ی برق آسا"
#قسمت_چهارصدوبیست‌وهشت

* * *

حالا درسته که پسرشون آدم نبود، ولی اومدنشون یه حسن قشنگی داشت! دست آوردش شد یه چک به مبلغ بسیار که بابا برای گرفتنش ناز و ادا می کرد. که وقتی به مامان نگاه کرد و مامان با اون نگاه و حالت چشم نینجایی وقتی گفت : " بگیرش دیگه عزیزم."
فهمید تعارف الکی اصلا چیز خوبی نیست.

آخر شب، وقتی که قرار بود بخوابیم، عمه گفت تو اتاق من می خوابه. هر چی اصرار کردم تختم رو بهش قرض بدم راضی نشد و گفت روی زمین راحت تره و گفت" من رو برای محمدش در آینده در نظر داره" منم لبخند مکش مرگ من زدم و از خجالت الکی مثلا سرخ شدم.

دیگه روم نشد بگم به محمدت بگو بیاد بره تو باسنم. خودت هم دختر معصوم و آفتاب و مهتاب ندیده مردم رو هوایی نکن چون بچه ات پاش رو از مرز بیرون بذاره برق داف های بلوند اجنبی چشم هاش رو کور می کنه.

خلاصه که شب رو کنار مادرشوهر سابقم خوابیدیم، حالام با یه آفتابه آب پشت در حیاط منتظریم بره که بدرقه اش کنیم و هیچکس اندازه‌ی مامان از اومدن عمه‌ی مصنوعی من خوشحال نیست.

جلوی در ایستادیم و عمه منو می بوسه. مردک آمپولی قرصی می‌آد جلو و بعد از حداحافظی با بقیه به من چشمک می زنه و دست دراز می کنه سمتم. بزنم چشماش رو در بیارم بذارم کف دستش ها!

دست دراز می کنم سمتش و می گه" خداحافظ نازار"

عیب نداره مکمل زیاد می خوره گشنه اش می شه، حق داره نازارش رو بخوره خب! بعد از اینکه آب رو پشت سرد ماشین آژانس می ریزم و اونا میرن، برمی گردم به خونه. یه نفر که نه یه بدبختی به اسم من باید عملیات ماله کشی انجام بده چون غلط اضافه کرده!

و درسته!

این کار رو باید برای دو نفر انجام بده. یک مادرش که اجازه‌ی رفتن بده، دو آزاد عصبانی تو برق که اجازه‌ی برگشتن بده!

#مفت_باز

#فصل_هجدهم: " حمله‌ی برق آسا"

#قسمت_چهارصدوبیست‌ونه

مرحله اول رو با موفقیت رد می کنم.

مامان دلش برای شکست عشقی و لطمه روحی و بدنی که خوردم می سوزه و اجازه‌ی رفتن می‌ده و با خودم می گم" بپوش خلوانی و ملوانی رو زبون بسته".

لباس عوض می کنم و از خونه بیرون می زنم.

راه می افتم که پیاده برم، یه حالیم که دلم می خواد راه برم، کم حرف بزنم نگاه کنم و همیشه ام حالِ روحیِ آدم ها نه، زن ها به هورمون های جنجالی ماهانه اشون ربط نداره!

هنوز از کوچه خارج نشدم که با بوق کشیده و بلندِ ماشین پشت سریم از فاز ملو و قشنگ خودم بیرون می‌آم. گارد می گیرم که فحش بدم و یه لگد حواله‌ی

لگن متحرکش کنم که با دیدن آزاد فکم روی زمین می افته.

سکانس های ده دقیقه پیش مثل اون هفت دقیقه قبل مرگ که از جلویِ چشمت رد می شن، پشت پلکام رژه می رن و عزرائیل واسم سس ماست می خونه.

حالا دست دادنه که مشکلی نداشت، خبر مرگش واسه چی چشمک زد؟! نگفت دلم لایِ مژه های فر و پُرش گیر می کنه؟!

یه بوق دیگه می زنه و در حالی که دارم زهره ترک می شم راه می افتم سمت ماشین. خم می شم و شیشه رو پایین می‌ده. نمی گه سوار شو، فقط با اخم نگاه می کنه و می گم:

- پیاده بریم؟ دوست دارم پی....

بین حرفم می‌آد و با اون لحن اخمو غر می زنه:

- از اینجا؟ بابات که هیچی، مامانت جیگرمونو در میاره.

سوار می شم و یه لبخند گل گشاد مسخره می شینه رویِ لبم و می گم:

- سلام قندک!

با چشم های ریز شده می گه:

- قندک؟ من یا اون نره خر؟!

دست می برم سمتِ ضبط و صداش رو کم می کنم و حالا که کنارشم می فهمم همه‌ی اون حرف ها یه شوخی مسخره بوده و من قلبم اینجاست!

زول می زنم به چشم های قشنگی که دلم براشون تنگ بوده و می گم:

- نره خر چیه بابا، یه جوجه بیبی کوچَلو بود. همش قرص و آمپول و فیک و فیلان مثل شما نبود که شیش پکاش اورجینال باشه که سلطان.

#مفت_باز
#فصل_هجدهم: " حمله‌ی برق آسا"
#قسمت_چهارصدوسی

یه وقتایی اون قدر کیوت و گوگولیه که مثلِ خر کلاه قرمزی تا یه ذره ازش تعریف می کنم خر نه، جیگر می شه. نیشخند می زنه و توی اون نیمچه لبخند، می‌شه احساس غرورش رو دید.

- تازه اشم خیلی زشت بود.

دوباره برمی گرده به تنظیمات کارخانه و می گه:
- واسه همینش دلت رفته بود؟!

کولی بازی در می‌آرم و حق به جانب هین بلندی می کشم و انگار که مریم مقدس بوده باشم و یهودی های محلمون بهم تهمت ناروا زده باشن می گم:

- آزاد این چه حرفیه؟ تو چی فکر کردی راجع به من؟ فکر کردی ما از اون خانواده هاشیم؟

یک دفعه از خنده می ترکه و خودم هم خنده ام می گیره. حالا که ماشین رو نگه داشته، می گم:

- من به نشانه ای اعتراض به قامت بلند و پر افتخار زن ایرانی، این جهنم دره رو ترک می کنم و...

وقتی پیاده میشم سرم رو خم می کنم و خیره به چشم هاش با نیشخند می گم:

- در ماشینت رو محکم به هم می کوبم.

اخم می کنه و قبل از اینکه صدایِ عربده اش به گوشم برسه، در رو محکم به هم می کوبم و از سمفونی بی نهایت قشنگش لذت می برم، حتی به غلط!

پیاده می شه و من گارد فرار می گیرم چون می دونم اگه بگیرتم، می شم حکایت همون گربه هایی که تو گونی می کنن.

سه، دو، یک شمارش معکوس واسه سلاخی کردن من! می دوام و اون با سرعتی که بیشتر از منه، دنبالم می کنه و من با خنده داد می زنم:

- آره، همینه. بدو بدو...

#مفت_باز

#فصل_هجدهم: " حمله‌ی برق آسا"

#قسمت_چهارصدوسی‌ویک

عضلات تحتانی از هم گسسته ام نمیذارن خیلی تند بدوَم و رییس خلافکارا دست گیرم می کنه و در حالی که دستم رو با شدت و قدرت گرفته و فشار می‌ده می گه:

- به خدا می کشمت.

پوزخند میزنم و می خوام اون دیالوگ معروف " منو از چی میترسونی استاد؟ من زندگیم رو باختمو بگم" که دستم رو محکمتر فشار می ده و ناچارا می گم:

-بِبَخ...

بین راه یادم می افته که من یه پررو قرنیه مشکی ام و می گم:

- جون قناری، منو با چی می کشی؟

و می خندم. نمی دونم از خنده امه یا هر چیز دیگه، که فشار دستش رو کمتر می کنه و انگشت هام رو قفلِ انگشت هاش می کنه و به رو به روش نگاه می کنه.

تا می‌آد نیشم شل بشه و ذوق زده نگاهش کنم، بهم ثابت می کنه که از من مودی تر و دیوونه تره، اخم می کنه و با غیظ می گه:

- با ک...کلک بازی نمی تونی از زیرش در بری زیبا، شکارم ازت...!

حقیقتا خوف می کنم. لب برمی‌چینم و می‌گم:
- اِ مرتیکه کثافت مرض، ترسیدم!

صداش رو دورگه می کنه و دم گوشم می گه:
- پخخخخ...

می خندم و حواسم هست که می تونه همه ی غما و غصه ها و حالِ بدمو خوب کنه

#مفت_باز
#فصل_هجدهم: " حمله‌ی برق آسا"
#قسمت_چهارصدوسی‌ودو

- خودت بگو آرزو داری با چی بمیری؟

اخم می کنم و می گم:

- متاسفم واست! انقد اسم مردن منو راحت می‌آری!

تو یه لحظه باز کانال عوض می کنه و در حالی که سعی می کنه ادای من رو در بیاره و با اون لحن زنونه طور و صدای نازک درست مثلِ من حرف بزنه می گه:

- فک کردی ما از اون خانواده هاشیم!

می خواد بهم بفهمونه از این نقطه به بعد هر کولی بازی که در بیارم می فهمه. دهن کجی می کنم و می گم:

- لوس به درد نخور.

این بار دیگه جوابم رو نمی‌ده و فقط لبخند می زنه. نزدیک تر بهش می ایستم و سرم رو می چسبونم به بازوش. قدم هاش رو آروم تر بر می داره و با دست دیگه مواظبه که سرم همون جا ثابت بمونه و خب... قشنگه این کاراش!

اون قدر که باعث می شه قلبم از نو براش بلرزه و دوباره و دوباره از سر، عاشقش بشم!

با اون که هستم، زمان تند می گذره، مسیر ها کوتاه می شن و به خودمون که می آیم با همون آرامشی که طیِ راه کنار هم داشتیم به خونشون رسیدیم. کلید رو دستم می ده و می گه:

- برو تو تا من بیام.

یکم مرددم واسه انجام این کار چون خونه مجردی پسرها هیچ فرقی با یه گاراژ نداره.

- برو کسی نیست، خیالت راحت.

کلید رو از دستش می گیرم و وارد خونه می شم. فکم باز می مونه تقریبا. همه چیز تمیز و مرتبه و جمع و جوره و این واقعا خونه‌ی آزاده؟!

اول در رو می بندم که صدای ندید بدید بازیم به بیرون نفوذ نکنه و بعد دستم رو جلوی دهنم می‌ذارم و یه جیغ ریز می کشم!

#مفت_باز
#فصل_هجدهم: " حمله‌ی برق آسا"
#قسمت_چهارصدوسی‌وسه

اینکه خونه اش تمیز شده مسئله‌ی خاصی نیست ولی اینکه بعد این مدت و توی این رابطه می بینم که خونه اش براش مهم شده و فقط یه سوییت برایِ خوابیدن و بیدار شدنش نیست برام قشنگه.

مانتو و شالم رو در می‌آرم و به چوب لباسی آویزون می کنم. الان دیگه نمی دونم تا اومدنش باید سرم رو چطوری گرم کنم، چون هر بار که می اومدم، مشغول جمع و جور کردن آشپزخونه اش می شدم.

می شینم و تکیه می دم به دیوار، نگاهم اما رویِ دیوار های خونه اش می چرخه و با دیدنِ یه قاب عکس کوچیک از خودمون، اونم درست زیر عکسی که با مادرش داره، باعث می شه نیشم شل بشه. از جام بلند می شم تا ببینم کدوم عکسمونه و این حجم از شاعرانه بودنش رو اصلا بر نمی تابم.

در می زنه، در رو که باز می کنم تکیه می‌ده به دیوار راه پله و دست به سینه با لبخند نگاهم می کنه.

- شبیه خونه است... منتظرم بودی؟ خوشم می‌آد یکی منتظرم باشه.

لبخند می زنم اما واسه طفلکی بودنش دلم کباب می شه. دستش رو می گیرم و می گم:

- بله که بودم، بیا تو دیگه.

پلاستیک های خریدش رو می خواد بده دستم ولی بعدش پشیمون می شه و زیر لب می گه:

- سنگینه.

بعد کتونی هاش در می‌آره و وارد خونه میشه.
به سمت آشپزخونه می ره و حالا نوبت منه که تکیه بدم به دیوار و با لبخند نگاهش کنم که چه قدر شبیه مردای واقعی شده! آزاد نچسب مغرور اول داستان کجا و آزاد الان که یه مرد به تمام معناست کجا!

دست و صورتش رو می شوره و توی همون حین می گم:
- این عکسمون چه قدر قشنگه.

یه لحظه مکث می کنه و بعد با اون نیشخند مخصوص و مرموزی که رویِ لب کاشته، به کارش ادامه می‌ده و صورتش رو می شوره.

شیر آب رو که می بنده، حوله‌ی کوچیک صورتی رنگی که خودم براش خریدم و هی با خنده گفته دخترونه بوده رو بر می داره.

- من خوب افتادم که قشنگه.

خودشیفته است دیگه، جون به جونش کنی می گه اول و آخر و بهترین فقط منم و خب من بدم نمی‌آد که عاشقِ این عوضیِ خودخواه باشم!

-دیگه تنهایی و با کس دیگه عکس نندازیا، زشت می شی، فقط با من که جذابیتم معایب دوران بلوغتو پوشش بده.

#مفت_باز
#فصل_هجدهم: " حمله‌ی برق آسا"
#قسمت_چهارصدوسی‌وچهار

سر تکون می‌دم و می گم:

- بله بله ستون، زیبا و دیبا و دلربا فقط تو، ببخشید که تو یه پله بالاتر از بردپیتی و من ان فیس اومدم تو زندگیت!

تای ابرو بالا می اندازه و نیشخند مسموم می زنه. الان دقیقا اون لحظه ایه که می خواد کرم بریزه و من رو عصبی کنه. که می گه:

- خواهش می کنم بیبی من. آدما نباید بخیل باشن، باید اجازه بدن جذابیتشون نوربخش زندگی باقی آدما باشه و خب رسالت آدم های خوشگل همینه.

موفق می شه و من دلم می خواد با انگشت وسط چشم هاش رو از کاسه در بیارم که تا پا تند می کنم سمتش منو چفت می کنه تو بغلش و لپم رو گاز می گیره.

جیغ می زنم:

- نکن خب، دردم می‌آد.

و اون بی توجه به من لپِ بیچاره ام رو می چلونه و محکم تر فشارم می‌ده. بعد که خسته می شه سرم رو عقب می کشم و با یه بغض ساختگی می گم:

- قهرم باهات، دراز زشت.

نگاهم می کنه، واسه چند ثانیه طوری بهم زول می زنه که فکر می کنم این آخرین باریه که منو می بینه. بعد سرش جلو می آد و لب هام رو می بوسه. عمیق، گرم، طولانی و عجیب...

بعد بغلم می کنه و این بار از چلوندنم خبری نیست. آرومه! دست هام رو دور کمرش حلقه می کنم و می گم:

- دلم برات تنگ شده بود.

بوسه اش این بار رویِ سرم می شینه و با خنده می گه:

- حق داری! خودمم گاهی دلم واسه خودم تنگ می شه دیگه ببین تو چی می کشی که عاشقمی!

می زنمش ولی نه خیلی محکم. می خنده و دستم رو می کشه و می گه:

- بیا کارت دارم.

نزدیکِ کمد، یه جایی زیر چوب لباسی قدی بزرگش، یه کارتونه. اون رو بیرون می آره و می گه:

- بیا برات کادو خریدم.

من ذوق زده و پر از هیجان به کارتون نگاه می کنم و در واقع دارم به درگاه خدا و هزاران پیامبر دعا می کنم که اون چیزی که عکسش روی جعبه است، خودش داخل جعبه نباشه!

خب مثل اینکه دعاهام مورد قبول واقع نمی شن و یه گوشت کوب برقی از توِی جعبه بیرون می آره و با لبخند می گه:

- با عشق تقدیم به تو.

اصلا نمی تونم خوددار باشم و دندون این اسب پیشکش رو خورد نکنم توی دهنش و با حرص می گم:

- اینو گرفتی که بکنمش تو حلقت واست؟

جدی می شه و میگه:

- خیلی بهونه گیری ناز. زن باید بساز باشه. ببین من که دوست پسر چند روزه نیستم. بگیرتم، بده اولین تیکه جهازتو خودم خریدم؟

خب بیشتر عصبانیم می کنه و با لگدی که نمی دونم آرومه یا محکمه می زنم به کمرش و اونم که سلطان تمارض. خودش رو خم می کنه و الکی ناله می کنه ولی چند لحظه بعد سرش رو بالا می آره و یه جعبه‌ی چوبی کوچیک که دستشه رو می گیره سمتم و می گه:

- گاوی دیگه گاو...

خب همچین بیراهم نمی گه. دهن کجی می کنم و می گم:

- مااااا.

بعد جعبه رو از دستش می گیرم و این بار بادم برایِ باز کردنش تقریبا خالی شده.

#مفت_باز

#فصل_هجدهم: " حمله‌ی برق آسا"

#قسمت_چهارصدوسی‌وپنج

بازش می کنم و با دیدن حلقه های قشنگی که داخلشونه فکم رویِ زمین می افته و با ذوق می گم:

- آزاد...

لبخند می زنه و می گه:

- جانم؟!

حرفی به ذهنم نمی‌آد. فقط هر دو حلقه‌ای که فکر می کنم نقره باشن رو از جعبه بیرون می آرم.

می گه:

- بشین.

کنارش می شینم، حلقه‌ی کوچیکتری که متعلق به منه رو ازم می گیره و داخلش رو نشونم می ده که به انگلیسی نوشته " آزاد " و بعد حلقه‌ای که متعلق به خودشه و داخلش نوشته " نازار" و این یعنی تعهد؟! این یعنی می خواد حجم با اهمیت بودنم رو بهم یاد آوری کنه؟! این و اون قاب عکس می خوان بگن بعد از چند ماه با هم بودن، این رابطه جدی تر شده؟!

بغلش می کنم، شبیهِ یه میمون آفریقایی از گردنش آویزون می شم و می گم:

- خیلی خری...

خیلی خری تو لغت نامه‌ی دوتا خل و چل مثل ما یعنی خیلی خوبی، خیلی دوست دارم و اون در حالی که دست هاش رو دور تنم حلقه کرده می گه:

- تو خر تری...

سرش رو توِی گودی گردنم فرو می کنه و نفس های داغش باعث می‌شن که مور مورم بشه! نفس عمیق می کشه و می گه:

- بوِی موز میدی چرا؟!

- شامپومه.

- مال همه بوی توت فرنگی میده آخه..

سرم رو عقب می برم و می گم:

- تو کی مال همه رو بو کشیدی؟!

- قبل از پیدایش تو توِی زندگیم.

اخم می کنم و با یه لحن مظلوم می گم:
- غلط کردی!

دومرتبه بغلم می کنه و می گه:
- غلط کردم.

دست هاش رویِ تنم سر می خورن و می گه:
- خوشم می‌آد که اینجایی... خوشم می‌آد که توی زندگیمی!

#مفت_باز
#فصل_هجدهم: " حمله‌ی برق آسا"
#قسمت_چهارصدوسی‌وشش

* * *

تقریبا یک ساعت از اومدنم گذشته ولی خب انگار فقط یک دقیقه بوده و دوست داشتن یک نفر؛ در عین شیرین بودنش سخته! همینکه زمان کنارش زود سپری می شه و تو نمی تونی بیشتر پیشش بمونی یعنی عذاب.

جلویِ تی وی دراز کشیدیم و در واقع چیزی که برایِ دیدن نداره. با هم خوراکی می خوریم و تو سر و کله‌ی هم می زنیم. تلفنش که زنگ می خوره، سر جاش نیمخیز می شه و می گه:

- کجا گذاشتم این ک...

به من نگاه می کنه و حرفِ بدی که می خواد بزنه توی دهنش می ماسه و سر افکنده دنبال گوشیش می گرده.

وقتی پیداش می کنه، متوجه می شیم گوشی اون زنگ نمی خوره و گوشیِ من کودن داره تو سر خودش می زنه.

پا می شم و از توی جیب مانتوم بیرون می کشمش و با دیدن شماره‌ی مامان به وحشت می افتم و خب بدیِ ریسک کردن همینه دیگه از سایه‌ی خودتم می ترسی!

تلفن رو جواب می دم و مامان هول زده است وقتی می پرسه:

- نازار کجایی؟!

- دارم برمی گردم خونه.

نمی دونم این رو از کجام در می آرم ولی خب احتمالا اگه بگم خونه‌ی تینا به چخ رفتم.

- مامان تینا زنگ زده می گه دردش گرفته. بچه‌ی خواهرشم بیمارستانه دست تنهاست. بدو بیا خونه که من برم بیمارستان پای تختش.

با تعجب می گم:

- دردش گرفته چیه؟ یعنی داره می زاد؟!

- آره، بدو نازار اومدیا.

می گم:

- باشه باشه ولی مگه هشت ماهش..

نمیذاره حرف دیگه ای بزنم و تلفن رو قطع می کنه، خب لابد زودتر از موعد زایمان می کنه دیگه.

- چی گفت؟ کی زاییده؟!

نمی دونم چطوری با عجله مانتوم رو می پوشم و شالم رو سر می کنم و تو همون حین جواب می دم:

- تینا زاییده...

با هیجان و تعجب می گه:

- کی زایید؟!

می دوام سمتِ در و می گم:

- نه نزاییده، داره می ره بیمارستان.

- منم بیام؟

کفش هام رو می پوشم و می گم:

- نه بابا تو کجا! منم می خوام برم خونمون. مامانم می ره بیمارستان.

#مفت_باز

#فصل_هجدهم: " حمله‌ی برق آسا"
#قسمت_چهارصدوسی‌وهفت

خودم رو به هر طریقی که هست به خونه می‌رسونم. اولش اصرار می کنم که من به جای مامان به بیمارستان برم اما مامان اجازه نمی‌ده و می گه که" از پسش بر نمی‌آم چون کار خیلی سختیه و مسئولیت زیادی داره. "

وقتی آماده‌ی رفتنش می شه، مادر تینا زنگ می زنه و می گه " تینا اصرار داره من کنارش باشم."
مامان مقاومت می کنه و می گه " نازار از پسش برنمی آد " و وقتی مامان تینا خیالش رو از این بابت که خودش رو بعد من زود به بیمارستان می رسونه، خیالش راحت می شه.

وسایلی که نمی دونم چی هستن رو توی یه ساکِ کوچیک جمع می کنه و سفارشات لازم رو بهم می

کنه. بابا پوکر و دمق نگاهم می کنه و ته دلش مشخصه از اینکه قراره برم ناراحته!

نه به خاطر اینکه من تنها می رم و بلکه به خاطر کنسل شدنِ برنامه ای که برایِ بودنِ با دوست هاش در نبود مامان ریخته!

لباس عوض می کنم، برای رسیدن به بیمارستان اسنپ می گیرم و همینکه می خوام سوار بشم و برم، مامان رو می بینم که حاضر و آماده زودتر از من سوار می شه و می گه:

- شاید مامانش دیر اومد، تو دست چپ و راستت و نمیشناسی چطوری می خوای از بچه کوچیک مراقبت کنی؟!

حرفش منطقیه!

شونه بالا می اندازم و در ماشین رو بر حسب عادت گندی که دارم محکم می بندم، با اخم راننده مواجه می شم و اینطور وقت ها که سوتی می‌دم خودم بیشتر

از دیگران خنده‌ام می گیره و مامان که رویِ صندلی جلو نشسته برمی گرده سمتم و با اخم نگاهم می کنه!

تو سرم پر از فکر و خیاله، که یه زن؛ یه زنِ باردار وقتی داره می ره بیمارستان و قراره بچه ای به دنیا بیاره، چه حالی داره وقتی هیچ مردی همراهش نیست! وقتی با وجود نبودنِ یک مرد، فقط یک چیز به ذهنش می رسه " بچه ای که رسما بی پدره! "

#مفت_باز
#فصل_هجدهم: " حمله‌ی برق آسا"
#قسمت_چهارصدوسی‌وهشت

تا رسیدن به بیمارستان، تو آشوب این سوال ها غرقم و دلم برای تینا هر لحظه بیشتر می سوزه!

از ماشین پیاده می شم و بی توجه به مامان که پشتِ سرم می آد راه می افتم تا خودم رو به تینا برسونم. وارد سالنِ پذیرش می شم و حالا که نمی دونم کجا

برم و چیکار کنم بر می گردم و نا امیدانه به مامان خیره می شم.

با تلفن حرف می زنه و به گمونم تینا یا مادرش باشه! تلفن رو قطع می کنه، می‌آد پیشم و می گه" اورژانسه، اول باید معاینه بشه و بعد بستری"

- می تونیم بریم پیشش؟

نگاهش رو به اطراف می دوزه و سعی داره از پرستاری کسی سوال بپرسه و می گه:

- فکر نکنم. بیا اینجا...

اشاره می کنه به یه سالن کوچیکتر و توی سالن روی صندلی تینا رو می بینیم که تنها نشسته و دیدنش توی اون حالت دنیا دنیا درد می‌ریزه قلبم.

نه می‌شه کسی رو مقصر دونست و نه کسی رو لعنت کرد و نه حتی یقه‌ی کسی رو گرفت.

یه زنِ تنها نه، یه دختر بی پناه تنها اونجا رویِ اون صندلیا داره از درد به خودش می پیچه و تحمل دردهای روحیش به مراتب سخت تر از درد جسمیشه!

یه خانم بهدار بهش نزدیک می‌شه، کمکش می کنه از جا بلند بشه و با ساک صورتی رنگی که توی دستشه، اون رو به سمتِ اتاق هدایت می کنه تا لباسش رو عوض کنه.

- نازار خانم شمایی؟!

با صدای یه مرد غریبه برمی گردیم و پشت سرمون رو نگاه می کنیم.

#مفت_باز

#فصل_هجدهم: " حمله‌ی برق آسا"

#قسمت_چهارصدوسی‌ونه

مرد لبخند کمرنگی روی لبش می کاره، نگاهش رو بین من و مامان می چرخدنه و می گه:

- سلام، حالتون خوبه؟ من شوهر خواهر تینام... کارای بستریش رو انجام دادم. مامان هم به زودی خودش رو می رسونه.

مامان باهاش احوالپرسی می کنه و حال بچه اشون رو می پرسه و من هم احوالپرسی می کنم اما نه خیلی گرم. یعنی در واقع دل و دماغی برای این کار ندارم.

نگاهم خشک شده به سالن و قراره تا وقتی اون بچه‌ی طفلکی به دنیا بیاد توی همین انتظار غرق بشم و خفه بشم و بمیرم.

تلفن توی جیبم زنگ می خوره. گوشی رو بیرون می کشم و با دیدنِ شماره‌ی آزاد حالم بهتر می شه و از اینکه یه نفر دیگه هم نگران حالِ تیناست!

اما چرا اونی که باید نگران باشه رو کک نر نمی گزه؟! که اگه مرد بود، آدم‌لاشی نبود الان باید از فرط استرس اینجا رو وجب به وجب متر می کرد و از نگرانی نمی تونست نفس بکشه!

به مامان نگاه می کنم و وقتی می بینم حواسش پرتِ شوهرخواهر تیناست تلفن رو جواب می دم و قبل از هر چیزی با هیجان می پرسه:

- اومد؟!

گیجم می کنه و با لحن متعجبی می گم:

- ها؟ کی؟

- بچه دیگه!

دمق می گم:

- نه هنوز... فعلا منتظریم.

لحنش هنوز شاد و پر از هیجانه و احتمالا چون تینای غمزده رو ندیده اینطوریه...! حال بدش رو که ببینه، تنهاییش رو که ببینه دنیا به سرش خراب می شه!

#مفت_باز

#فصل_هجدهم: " حمله‌ی برق آسا"

#قسمت_چهارصدوچهل

* * *

من، مامانم و مامان تینا توی سالن ایستادیم، خانم بهداری به سمتمون می‌آد و قبل از اینکه من چیزی بپرسیم می گه:

- همراهش کیه؟

من و مامان فورا به مادرش اشاره می کنیم و می گیم " ایشون " بلکه زودتر حرفش رو بزنه و جون به سرمون می کنه تا بگه ' بچه اش به دنیا اومده'

مامان می گه:

- مشکلی نداره؟

خانم بهدار هم که انگار حوصله نداره می گه:

- تو دستگاهه دیگه فعلا... نارسه!

مامان تینا دنبالش راه می افته ولی قبل رفتنش می گه:

- خیلی زحمت کشیدین. من نمی دونم چجوری باید جبران کنم الان دیگه بهتره برید خونه.

من می خوام مقاومت کنم و بمونم که مامان از پشت پهلوم رو نیشگون می گیره و می گه:

- کاری نکردیم. انجام وظیفه بوده.

و خداحافظی کوتاهی می کنه. بعد رفتن مامان تینا با اخم نگاهم می کنه و می گه:

- موندنت اینجا چه فایده ای داره؟ فقط یه همراه می خواد.

و من به این فکر می کنم که همه خاک های عالم تو سرم! چون دیر اومدم، قبل رفتنش به اورژانس باید اینجا می اومدم و دلش رو گرم می کردم. دیر رسیدم و از دست خودم عصبانی‌ام!

با برگشتنم به خونه هیچ چیز تغییر نمی کنه، من بیدارم! من هم خوشحال و هم ناراحتم. من تا صبح پلک روی هم نمی‌ذارم و تا دوستی که حالا دیگه شده چیزی شبیه به خواهرم رو نبینم، آروم نمی گیرم.

صبح می شه، می خوام برم ولی مامان نمی‌ذاره و می‌گه:

- الان ساعت ملاقات نیست و رفتنم فایده ای نداره!

صبح جونش بالا می‌آد تا ظهر بشه و بالاخره ساعت نزدیک یک که می‌شه، مامان می گه آماده بشم!

#مفت_باز
#فصل_هجدهم: " حمله‌ی برق آسا"
#قسمت_چهارصدوچهل‌ویک

خودم رو به بیمارستان می رسونم، مامان از قبل گل و آبمیوه و کمپوت و این داستان ها رو آماده کرده و قبل رفتن به دستم میده.
گل ها مصنوعین و وقتی از مامان می پرسم " چرا" با لحن دمقی می گه " چون مردش مُرده! "

و خب کاش حداقل مرده بود! اینطوری دیگه این قدر غصه اش زیاد نبود. هفت خان رستم رو برایِ رسیدن به اتاقش رد می کنم و وقتی وارد اتاق می شم انگار که بعد یه سفر دور و دراز دیده باشمش، بغض می کنم. وسایل رو به دست مادرش می‌دم و بغلش می کنم و بهش تبریک می گم.

درسته که شهریار هر چشم امیدی تو زندگیت وجود داشته رو خشکونده ولی الان چشم دلت روشن باشه کاش!

اونم بغض کرده، اونم ته دل و چشم هاش پر از درد و گریه است ولی خودش رو با گزیدنِ محکم لبش نگه می داره و زیر لب، با سخت ترین حالت ممکن می گه" ممنون "

مامانش فلاسکش رو بر می‌داره و از اتاق بیرون می‌ره و انگار ناراحت ترین آدمِ قصه اونه! که دیده، که بلده بی سر و همسری واسه زنی که بچه داره چه قدر سخته.

تینا اشاره می کنه به کمد آهنی کوچیکی که کنار تختشه و می گه:

- گوشیمو از اونجا می‌آری؟

اولش فکر می کنم می خواد در نبود مادرش به شهریار زنگ بزنه و مردمم اما بعد در حالی که تلخخند روی لبش نشونده می گه:

- می خوام عکسشو نشونت بدم، خودش و که نمی تونی ببینی!

حالا نوبت منه که لبمو گاز بگیرم که بغضم نترکه! گوشی رو می‌آرم و به دستش می‌دم. تو گالریش فقط دوتا عکس هست، یکی خودش توی همین لوکیشن و با همین حال! یکی عکس یه نخودچی ریز و فسقلی و قشنگ که دلم می‌ره واسش!

قربون صدقه اش می رم و تینا زیر لب می گه:

- شبیه بابامه...!

#مفت_باز

#فصل_هجدهم: " حمله‌ی برق آسا"

#قسمت_چهارصدوچهل‌ودو

غصه میخورم اما تمومِ تن و بدنم هم می لرزه! کسی که شبیهِ پدرش باشه بدون شک اون کسیه که بهش آسیب می زنه!

برای فراری دادنش از اون جو حال بدی که داره می گم:

-گه نخور بابا یه ذره بچه قیافه اش کجا بود که بخواد شبیه بابات باشه؟

می خوام بپرسم که دختره یا پسره ولی می ترسم سوالم ناراحتش کنه! چون از لحظه اول نخواسته جنسیت بچه اش رو بدونه چون فکر کرده بچه ای که پدر نداره رو میخوام چیکار؟! دچار دوگانگی شده، با خودش درگیر شده و گفته:

- ولی باز هم بچمه!

من دارم رویِ لبه ی تیغ راه می رم و نمی خوام کوچیکترین آسیبی بهش برسونم!

دستم رو می گیره، سر جاش که جا به جا می شه با ناله از درد چشم می بنده و می گه:

- می شه عکسو براش بفرستی؟!

مردد می مونم واسه زدنِ هر حرفی! چشمش، لحنش، صداش، نگاهش پر از التماسن وقتی زهرمارترین لبخند دنیا رویِ لبشه و می گه:

- می دونم حتی اگه بخواد نمی تونه بیاد ولی... ولی دخترشه! باید ببیندش...

نمی دونم تو مغز تینا چی ریختن که انقدر پخمه است و شاید من پخمه ام که نمی تونم حس و حالش رو درک کنم! اگه این چیزیه که تینا تو این شرایط می خواد و حالش رو بهتر می کنه؛ حتما انجامش میدم...

جلویِ چشم خودش عکس رو برایِ شهریار می فرستم و خیلی به سین کردنش امیدوار نیستم. گوشیم رو از دستم می گیره و خیره به تصویر کوچیک

پروفایلش بالای اون صفحه می مونه و انگشت هاش برای لمس کردن و بزرگنمایی اون قسمت مرددن!

دلش تنگه! دلتنگی که آفتاب دم صبح نیست که اگه نور تند و تیزش افتاد وسط اتاق، پرده رو بکشی ازش فرار کنی! دلتنگی راه در رو نداره!

بن بستیه که نه سر داره نه ته! نه اول داره نه آخر! دلتنگی غرقه تو یه دریا به اسم جدایی! که هر چه قدر دست و پا می زنه؛ راه نجات نداره!

#مفت_باز

#فصل_هجدهم: " حمله‌ی برق آسا"

#قسمت_چهارصدوچهل‌وسه

انگشتم رویِ اون قسمت می لغزه و تینا نگاهش می کنه، با جون و دل! انگار شده آرش کمانگیری، که اون جونش رو گذاشت تویِ تیر و تینا جونش رو گذاشته تویِ چشم هاش و به شهریار نگاه می کنه.

مامانش که از در تو می آد ناخوآگاه گوشی رو پرت می کنه رویِ تخت و نمی خواد به بقیه بگه از این دلِ لعنتی و کوچیک و تنگش! که هنوز نتونسته از آدمی که سنگش رو به سینه می زده، خداحافظی کنه!

- نازار دیدی عکس دخترمو؟

سر تکون می دم و با لبخندی که رویِ لبم کاشتم می گم:
- بله! خداحفظش کنه... قدمش خیلی مبارک باشه براتون.

اون هم لبخند می زنه ولی من می فهمم که نگاهِ دلنگرانش رویِ تینایِ مغموم پهنه.

- حالش خوبه؟ خودش که از وضعیتش چیزی نمی گه؟!

برامون از فلاسکی که پر از چایی کرده، چایی می ریزه و می گه:

- نه مادر، میگن تب داره باید مایعات زیاد بخوره که گوش نمیده به حرفم.

رو به تینا دهن کجی می کنم و می گم:

- غلط کرده!

صدای تلفنم که می‌آد تینا با استرسس به من نگاه می کنه و می دونم که منتظر واکنش شهریاره! نوتیف های بالای صفحه ام رو چک می کنم و شهریاری نیست! شهریاری نبوده و کاش تینا بفهمه شهریاری وجود نخواهد داشت بلکه این حال و اوضاعش رو تموم کنه!

#مفت_باز

#فصل_هجدهم: " حمله‌ی برق آسا"

#قسمت_چهارصدوچهل‌وچهار

پوزخند می زنه و نا امیدانه نگاهش رو از صفحه‌ی گوشی می گیره و می گم:

- خاله می خوای من امشب پیشش بمونم؟

مردد می گه:

- نه مادر؛ کار تو نیست سختت می شه. هر چند دقیقه یک بار باید ببرمش پایین به بچه اش شیر بده... کلی مکافات داره.

سر تکون می دم و می گم:

- اگه کاری از دست من و مامان برمیاد؛ حتما بگید.

لبخند می زنه، سرش رو به نشونه‌ی جواب مثبت تکون می‌ده و می گه:

- تینا که کسی رو نداره. اول و آخر به خودت می گم عزیزم.

لبخند می زنم! کاش فقط بابای بچه اش رو داشت، اون وقت دیگه هیچ نیازی به من و صد تا مثل من نداشت!

* * *

شاید بیشتر از تینا من منتظرم! دلم نمی خواد جوابی بده اما دوست دارم عکس بچه اش رو ببینه!

به این فکر می کنم که خب درسته که شهریار یه عوضی و احمق تمام عیاره اما در نهایت آدمه! آدمی که به قول تینا اگه بخواد هم نمی تونه، چون هیچ وقت معنی استقلال رو درک نکرده و همیشه آویزون به مادرش بوده.

دلم می‌سوزه براش و حتی اگه یک درصد از صد درصد دلش برایِ تینا تنگ بشه، دلش بخواد بچه اش

رو ببینه حال و روزش زاره! چون شهریار آدم کم تحمل و غصه نخورده ایه!

#مفت_باز
#فصل_هجدهم: " حمله‌ی برق آسا"
#قسمت_چهارصدوچهل‌وپنج

دفتر و کتابم رو رویِ زمین پهن می کنم. این روزا استرس درس خوندن واسه کنکور، در کنار همه‌ی مشکلات زندگیم.به طرز ناراحت کننده ای دارن دیوونم می کنن!
شروع می کنم به تست زدن و قبلش گوشیم رو با عزم و اراده ای راسخ خاموش می کنم و کنارم می ذارم که خدای ناکرده یه وقت وسوسه نشم.

یک ساعت، دوساعت، سه ساعت، نمی دونم چه قدر می گذره که بالاخره خسته میشم و در حالی که

خمیازه می شم کتابم رو با نفرت می بندم و انگشت وسطم رو به سمتش می گیرم.

و حالا وقت اون چیزیه که خودم رو کنترل کردم که سمتش نرم و بله اون " گوشیمه "

قبل از هر کاری معمولا اینترنتم رو روشن می کنم و با سیل پیام ها مواجه می شم و نمی دونم چرا همیشه این شکلیه، وقتی بعد از یه مدتی می ری سر وقت گوشیت و کلی پیام که می‌آد ذوق زده می شی! لابه لای اون پیام ها اما یه پیامه که نمیذاره ذوقم خیلی طول بکشه!

یه پیام از سمت شهریار که نوشته" ممنون که برام فرستادیش! ".

ادب حکم می کنه که الان بگم خواهش می کنم جناب، انجام وظیفه بود. البته این ادبِ بقیه است! ادب من می گه گاو نباش و ادب رو توی کلمه خلاصه نمی کنه و توی رفتار می سنجه.

براش می نویسم:
- خب؟!

یعنی منتظر حرف دیگه ام! یعنی حالا که پیام دادی باید از حال تینا هم بپرسی! چون اون مادر بچه ایه که به تو تعلق داره حتی اگه نخوایش!

آنلاینه و همون لحظه سین می کنه. خوشحال می شم از اینکه قراره لابه لای این گفتار فحش هایی که دوست داشتم نثار وجود بی برکتش کنم رو هم؛ تقدیمش می کنم.

#مفت_باز
#فصل_هجدهم: " حمله‌ی برق آسا"
#قسمت_چهارصدوچهل‌وشش

- حالت خوبه؟

کم کم داغ می کنم و براش با حرص می نویسم:

- حال من به تو ربطی نداره! حال اون کسی که باید و بپرس احمق.

طول می کشه! احتمالا می خواد بگه حال اونم به من ربطی نداره چون وقتی داشتم اصرار می کردم بچه امون رو بکشه، بهش اخطار دادم که اگه سقط نکنی مسئولیتی در قبالت ندارم! چند بار ایزتاپینگ می شه و هر بار به سختی جلوی خودم رو می گیرم و تا اون کلماتی که داد می زنم رو تایپ نکنم!

مثل:

- گه بخور! زر بزن! بنال! ها جونت بالا بیاد.

و بالاخره جواب میده:

- پیش توِ؟

احتمالا واسه همین دست به عصا تایپ می کنه و در حالی که هم ازش عصبی ام هم براش غصه می خورم می گم:

- نه خونشونه. منم خونه خودمونم.

و به ثانیه نمیکشه که تایپ می کنه:

- حالا بگو حالش چطوریه!

ناخواسته پوزخند می زنم:

- خوبه! منتها از این خوب الکیا! از اینا که حالشون داد می زنه روزگارشون چه قدر خفه است.

- نذار گریه کنه نازار، با فکر کردن به من خودشو اذیت کنه!

شاخم در میاد! چه قدر تو متوقع و روداری بشر! طعنه میزنم:

- چشم سلطان، شما بد به دلت راه نداره حواسم هست.

- می تونم زنگ بزنم؟ میخوام باهات حرف بزنم.

و کی می گه از پشتِ گوشی نمی شه احساسات همدیگه رو لمس کرد وقتی غمزدگی لحنِ شهریار این قدر مشهوده!

#مفت_باز
#فصل_هجدهم: " حمله‌ی برق آسا"
#قسمت_چهارصدوچهل‌وهفت

وقتی قبل از اینکه بگم آره خودم شماره اش رو می گیرم حس آجیلِ مشکل گشا بودن بهم دست می‌ده. احساس می کنم الانه که مثل ابرقهرمان های توی داستان ها چشمام لیزر بزنن!

با همون بوق اول می گه " الو سلام " و من عمیقا دلم می خواد بهش بگم " درد و بَلام" ولی خب خودم رو کنترل می کنم و به جاش می گم:

- علیک سلام.

مکث کردنش اعصابم رو خورد می کنه و فورا می گم:

- این تعارفات ک...شر و بذار کنار و زر بزن! خب؟!

دم عمیقی می گیره و می گه:

- فقط دلم می خواست با یکی حرف بزنم.

و من هر چه قدر که دلم براش بسوزه، تا وقتی که حال و روز دوستم اونه، دلم باهاش صاف نمی شه و لحنم خیلی دوستانه نیست وقتی می گم:

- پس تا یکی پیدا شده و قراره به حرفات گوش کنه زود باش بزن حرفتو!

- تونسته کنار بیاد؟!

سوالاتشم مثل رفتارهای بچگانه اش احمقانه است. اصلا از همون اول وقتی حرف می زد من می گفتم با هر کلمه اصرار داره بگه " آقا من گاگولم! ببین منو، من یه گاو نرم".

- وقتی بچه ات بیس چهاری جلوشه، می تونه کنار بیاد؟

بغض داره وقتی می گه:

- نباید نگهش می داشت!

و من تلخ ترین جمله ای رو که به ذهنم می رسه، به زبون می‌آرم و حالا هر چه قدر هم که ازش فراری باشم اما در نهایت همینه!

- چون هنوز به هیکل مزخرف تو امیدواره نگهش داشته.

عصبی می شه انگار، که تن صداش بالا میره ولی مثلِ یه دیوار کجِ بی پی و شناژ لرزونه وقتی می گه:

- نباید امید داشته باشه!

#مفت_باز

#فصل_هجدهم: " حمله‌ی برق آسا"

#قسمت_چهارصدوچهل‌وهشت

- متاسفانه این نباید و نه من مشخص می کنم نه تو و حتی خودش! قلب گوساله اش قراره این کار رو انجام بده که به جای خون تولید کردن افتاده دنبال یه پسر بی عرضه!

- حق با تواِ!

تلخ می گم:

- کدوم قسمتش؟ بی عرضه بودن؟

سکوت می کنه. می خواد خودش و صدایِ دهن لقش رو جمع و جور کنه. که درسته آدم بی عرضه و احمقیه ولی خاطره سرش می شه!

- اسمش و چی می ذاره؟

سر جام غلت می زنم و نگاهم رو می دم به سقف:

- دل خجسته ای داریا، اون حتی قبل زایمانش نرفت سونوگرافی بفهمه جنسیتش چیه!

صدایِ بوق آزاد که توی سرم اکو می شه پشم هام می ریزه. دلیلِ این قطع کردنِ یهویی رو نمی فهمم و با دهن باز به لامپ اتاقم خیره می شم!

آدم های زندگیم دور هم جمع شدن تا با تموم قوا دهن منو صافکاری کنن و نذارن بفهمم قراره در آینده چه

غلطی کنم. از جام به سختی کنده می شم و برای فراری دادن ذهنم یا شاید هم مرتب کردن فکرای در هم و برهمم به زیرزمین پناه می برم!

* * *

چند روزی هست که مرخص شده، تختش رو گوشه‌ی پذیرایی گذاشتیم تا حواس مادرش بهش باشه. روزا هر از گاهی می آم و بهش سر می زنم، گاهی وقت ها پیش می آد که شبم پیشش بمونم. اما هنوز بی مهابا ازم راجع به اون پیام می پرسه و من اما به شهریار قول دادم که چیزی راجع بهش نگم!

پس مجبور شدم به تینا دروغ بگم، بگم شهریار جواب نداده و خطش رو عوض کرده چون هر چی بهش زنگ می زنم خطش خاموشه!

اینکه خطش رو عوض کرده، دروغ نیست چون روزی که قرار بود اینکار رو انجام بده بهم پیام داد و

خواست حرفامون بین خودمون بمونه. گفت اگه تینا امیدواره، کمکش کن دیگه نباشه!

کمکش کن من رو دور بریزه ولی مگه تا وقتی که تینا اون رو یه موجود با ارزش تو قلبش می دونه، می شه دور انداختش؟!

#مفت_باز

#فصل_هجدهم: " حمله‌ی برق آسا"

#قسمت_چهارصدوچهل‌ونه

بچه هنوز بیمارستانه و توی دستگاه. می گم بچه چون تینا هنوز داره با خودش کلنجار می ره و نمی دونه چه اسمی باید بذاره. مادرش هر بار که می گه فلان بذاریم یا بهمان اخم می کنه و می گه " خودم باید انتخاب کنم."

مامانش هم غر می زنه و جواب می ده:

- نه ماه مگه وقت نداشتی؟

معمولا بعدش تینا سکوت می کنه. شاید می خواد با این کار، به خودش، به من و اطرافیان ثابت کنه که هنوز منتظره و این روز ها تحمل این رفتار کلیشه داره آزاردهنده می شه چون دل به امید واهی بسته!

تازه از بیمارستان برگشته، لباساش رو ریخته دورش و رویِ تخت دراز کشیده و تحمل غصه‌ی نارس بودن بچه اش و نبودنش تویِ خونه کنارش شاید خیلی سخت تر از چیزی باشه که به فکر ماها می رسه!

- بچه ها بیاید ناهار!

مامانش صدامون می زنه و من که شل و پل و گشنه و تشنه ام از حرفش استقبال می کنم و می گم:

- الان میایم.

تینا اما آروم زمزمه می کنه:

- من می خوام بخوابم، تو پاشو برو بخور!

حرف زدن با موجود گاوی مثل تینا بی فایده است و اصرار کردن بی فایده تر. از جا بلند می شم و از اونجایی که خودم رو با تمرین هام کشتم، اصلاح می کنم؛ از اونجایی که مامان و بابا با تمریناشون من رو به هلاکت رسوندن حالا حتی می تونم ازاد رو هم رویِ انگشتم بچرخونم و برعکس من این دخترکِ گاو روز به روز بیشتر اب رفته. دستش رو میکشم و بی توجه به نق زدناش از اتاق بیرون می برمش.

سر میز می شینیم و با دیدنِ کتلت عزیزی که خیلی وقته به خاطر چرب بودنش ازش دورم با ریتم می خونم:

- فکر نمی کردم بشه، شد خداشکر

این زندگی ما رو کجا برد خداشکر*

تینا لبخند می زنه و من رو به مامانش می گم:

- خاله این مادر مصیبتو بفرست خونه ما مامانم بهش علف ملف بده بخوره آدم بشه. این لیاقت این فرستاده الهی رو نداره!

مامانش هم ریز می خنده و می شه از خط به خط چروک های روی صورتش کلمه به کلمه‌ی غصه اش رو فهمید و لمس کرد!

---

*آهنگ لیتو خداشکر

#مفت_باز
#فصل_هجدهم: " حمله‌ی برق آسا"
#قسمت_چهارصدوپنجاه

- فرستاده الهی تویی مادر! نمی دونم اگه نبودی باید با این دختر چیکار می کردم.

با پایِ راستم ضربه آرومی به ساق پای تینا می زنم و می گم:

- فهمیدی؟ فرستاده الهی منم!

نگاهِ ثابتش رویِ بشقابش مونده و فقط یه کم دیگه کافیه تا تحملم لبریز بشه و به جای تعارف کردن، کله اش رو بکوبم تو دیسِ غذا.

ضربه بعدی رو محکمتر می زنم و ناله می کنه:

- آخ.

با عصبانیت می گم:

- آخ و مرض! آخ و کوفت! بخور دیگه!

به زور شروع به خوردن می کنه و این روزها واقعی ترین روز های بدِشن! شب رو قراره کنارش بمونم ولی شب که می شه با خودم هزار بار تکرار می کنم که " کاش نمی موندم! " که واسه گریه کردن سرش رو زیر پتو نبره و عذاب نکشه!

مسخره بازی، فیلم دیدن و خیلی کارای دیگه الان دیگه جواب نمیدن! حال تینا بدتر از اونه که باید!

* * *

خمیازه می کشم و از در حیاط مدرسه بیرون می زنم. این روز ها حتی مدرسه هم جهنمه! این روز ها خیلی دلتنگم! دلتنگ بهارکی که نیست و دلتنگ تینایی که هست، اما تیناِی سابق نیست!

کوله ام رو رویِ دوشم جا به جا می کنم و دلم می خواد همین جا وسط خیابون بگیرم بخوابم. این قدر که خسته ام دوست ندارم تا خونه برم.

راه می افتم سمتِ کوچه فرعی تا یه کم زوجایی که دارن اون پشت مشت ها کارخرابی می کنن رو زهره ترک کنم و غافل از اینکه خودم پشم ریزون می شم.

آزاد رو می بینم که به ماشینش تکیه داده و با اون تیپ قشنگش دل می بره!

که خیانت به هودی حساب می شه ولی استایلش با لباسِ ساده مردونه هزار برابر جذاب تره.

شاید بین این همه اتفاق مزخرف دیدنش، اومدنش اینجا بزرگترین کار دنیا بوده که می تونسته برام انجام بده!

عقب گرد می کنم و می دوام سمتش تا بغلش کنم. این روز ها بیشتر از هر چیزی به کافئین نیاز دارم! به انگیزه! به بیداری لا به لایِ این همه خوابِ بد و آزادی که حال منو بلده بدون شک کافئین قوی و جذابیه!

#مفت_باز

#فصل_هجدهم: " حمله‌ی برق آسا"

#قسمت_چهارصدوپنجاه‌ویک

بغلم می کنه! پاهام رو دور کمرش حلقه می کنم و سرم رو تو عرض شونه‌ی پهنش فرو می کنم و واسم مهم نیست اگه حتی الان یه آشنا منو ببینه!

حال خوبم به قدری مهم و تامینه که دلم می خواد تا همیشه تو همین حالت بمونم.

دستش رویِ کمرم می شینه و می گه:

- داشتی از دوریم میمردی، نه؟

کنار گوشش زمزمه می کنم:

- داشتم می مردم!

و اگه این اعتراف به داشتن علاقه‌ی شدید قلبیه، بذار باشه چون من با تموم وجود دوستش دارم.

- باید می گفتی نه، فکر کردی ما از اون خانواده هاشیم که دلمون واسه کسی تنگ بشه؟! این حال نداد.

سرم رو عقب می برم و می گم:

- فکر کردی منم مثل خرابای دورتم؟!

می خنده و می گه:

- به خدا خرابای دور من الان فقط رفیقای توآن!

از بغلش پایین می‌آم و می شنوم صدایِ نازاری رو که زیر لب می گه " آخیش! " که یعنی دلش یه بغل می خواسته! دلش حمایت می خواسته و خسته شده از حامی بقیه بودن!

خمیازه می کشم و می گم:

- به ت...می ترین شکل ممکن رو به روت وایسادم، چه حسی داری از اینکه گول خوردی و تو دام من افتادی؟

با خنده می گه:

- عینِ خر خوشحالم. سوار شو الان یه خا..ه مالی چیزی پیدا می شه ببینه بره بگه.

سوار می شم و اولین کاری که انجام می‌دم اینه؛ صندلی رو تا ته می خوابونم و بعد از اینکه سوار شد، می گم:

- من یه چرت بزنم یه ده دیقه دیگه بیدارم کنی؟!

صندلی رو بالا می آره و در حالی که خم شده سمتم تا کمربندم رو ببنده خیلی قاطع و محکم می گه:

- خیر! حق نداری!

دهن کجی می کنم و می گم:

- چشم سلطان، خوابم و فدات می کنم.

استارت می زنه و از در دیگه‌ی کوچه بیرون می ره! می گم:

- کجا بریم با این لباس ها؟

انگار که دنیا رو بهش داده باشن با این سوال گل از گلش می شکفته! البته واکنش خاصی نشون نمی ده،

همینکه اون نیشخند لج در بیار کرمو رویِ لبش می شینه یعنی خیلی خوشحاله و مرموز نگاهم می کنه.

یکم مکث می کنه تا فکر کنم و بعد می گه:

- به نظرت با این لباسا، توام که خسته و گشنه، کجا می شه رفت؟!

اگه بگم خونمون، فکر می کنه خونه‌ی خودش رو می گم در نتیجه روش از اینی که هست هم بیشتر می شه. انگشت وسطم رو سمتش می گیرم و با اون لبخند ملیح مسخره ای که گوشه‌ی لبم کاشتم می گم:

- خونه‌ی بابام!

#مفت_باز

#فصل_هجدهم: " حمله‌ی برق آسا"

#قسمت_چهارصدوپنجاه‌دو

- فکر کن یه درصد بذارم بری!

برای مخفی سازی گهی که قراره تناول کنم و دروغی که قراره به مامانم بگم، به انجام یه سری کار ها نیاز دارم!

در نتیجه، می گم:

- گوشیتو میدی؟

ادای من رو در میاره! مدلِ من دهن کجی می کنی و می گه:

- نخیر!

می خندم و می گه:

- از تو داشبرد برش دار.

با پر و پشمی ریخته می گم:

- واقعا می خوای بدی؟

خیلی جدی نگاهم می کنه و می گه:

- می خوای امتحانم کنی؟

شونه بالا می اندازم و در حالی که گوشی رو از توی داشبرد برمی دارم می گم:

- امتحان چی می خوام به تینا بگم به مامانم زنگ بزنه بگه تا عصر اونجام.

مثل یه بچه گربه‌ی ملوس می گه:

- می شه بگی شبم اونجا می مونی؟

- نخیر درس دارم!

باز من یه چیزی گفتم که بر خلاف میل حضرت آقا باشه! پس طبق معمول لایی می کشه و می گه:

- ما از اون خانواده هاشیم که با تحصیلات زن مشکل داریم!

دو مرتبه صندلی رو می خوابونم و می گم:

- شما از اونایید که روتون زیاده کلا!

پلک که روی هم می‌ذارم، یه لایی دیگه می‌کشه و روده‌ام با معده‌ام یکی می‌شه! جیغ می‌زنم:

- نکن نمی خوابم!

- یه اتفاق خوب افتاده ناز!

اگرچه شاخک‌هام برای فضولی کردن فعال می‌شه اما سعی می کنم به خودم مسلط باشم تا توضیح بده. اما خب اونم یه فضول آزار مریضه و نمی گه تا از فرط فضولی مغزم شرحه شرحه بشه!

از حالت دراز کش خارج می شم و سیاست پیشه می کنم. خیلی مظلوم می گم:

- چی شده؟

تا بیشتر از این اذیت نکنه. لحنش نرمه، قشنگه، آرومه وقتی می گه:

- مامانم گفته بیاید خونمون!

جیغ میزنم:

- بعد تو داری با این وضعیت منو می بری اونجا؟! خدا سنگت کنه مردِ بی فکر!

می خنده و می گه:

- الان نه هوچی! خواستم بگم آماده باشی!

- منم گفته؟ یعنی قراره دیگه منو بگیرید؟

می خنده:

- بگیرید چیه؟ من قراره بگیرمت! تنهایی!

لب برمی چینم و می گم:

- پس کی؟ گفته باشم من کنکور بدم شوهر نمی خواما! دیگه اصلا بدردم نمی خوری اون موقع!

#مفت_باز
#فصل_هجدهم: " حمله‌ی برق آسا"
#قسمت_چهارصدوپنجاه‌سه

* * *

چشم که باز می‌کنم روی تخت دراز کشیدم و پتو تا زیر چشم‌هام کشیده شده روم. برایِ درک موقعیتم فکر می کنم! تخت؟ این که مال من نیست و اینجام که خونمون نیست. می خوام بلند بشم ولی گسستگی تمام اعضای بدنم رو از هم حس می کنم و علاوه بر اون حس می کنم خیلی خوابم می‌آد!

اما مجبورم نگاهم رو به اطراف بدوزم و پلک بزنم، بلکه بیدار بشم و بالاخره موقعیتم رو درک کنم.
خونه‌ی آزادم... ظهر اومدم اینجا؛ حتی قاب عکسمونم روی دیواره و وات د فاک، تخت؟!

فقط چند ثانیه طول می کشه تا داد بزنم:

- آزاد بمیری!

و از رویِ زمین رو به رویِ تی وی جدیدش نگاهم می کنه و می پرسه:

- این بار دیگه چرا؟!

- من خواب بودم، بهم تجاوز کردی؟ نه نه... بیهوشم کردی!

می زنه زیر خنده و واسه خودمم عجیبه که کاملا جدی‌ام.

- نخند قاتل روح! واسه چی می خندی؟ من بهت اعتماد کرده بودم عوضی!

از جاش بلند می شه و به سمتِ من می‌آد و تختی که نمی دونم از کجا پیداش شده و یک سوم خونه‌ی کوچیکش رو اشغال کرده! جیغ میزنم:

- بیای می زنم تو اون دهنتا!

عجیبه واقعا که بغض کردم. آزاد با خنده می‌آد و رویِ تخت دونفره‌ای که به نظرم خیلی خیلی راحته، کنار من دراز می کشه و با خنده می گه:

- حالا بقیه اراجیفت به کنار، تو احتیاج به بیهوشی داری کوآلا خانوم؟

حرفش منطقیه، پس خنده ام می گیره و می گم:

- نه خداییش!

پتو رو از روم کنار می زنه و مانتوی مدرسه ام هنوز تنمه! یه جوری نگاهم می کنه که بهم بگه " احمق که می گن تویی، من شناختمت رفیق".

- از رو اینا؟

دستم رو رویِ صورتم می‌ذارم و می خندم، با صدای بلند. فشار استرسی که این مدت کشیدم، باعث خنده و گریه و حالات روحی عجیب غریبم شده!

#مفت_باز

#فصل_هجدهم: " حمله‌ی برق آسا"

#قسمت_چهارصدوپنجاه‌وچهار

- پریودی؟

تای ابرو بالا می اندازم و نمی خوام به سوالش جواب بدم. سرش رو رویِ بالشِ من میذاره. نزدیک به گوشم نفس می کشه و موهام رو پشتِ گوشم می فرسته!

- چه قدر آخه تو زشتی!

خب حداقل اون طور مسخ و میخ شده نگاهم نکن که باورم بشه لعنتی! بغلش می کنم و در حالی که سرم رو تویِ سینه اش فرو می کنم و دوباره پلک می بندم، می گم:

- آره بابا خودم می دونم.

دست هاش دور کمرم حلقه می شن و من رو بیشتر به خودش فشار می‌ده. می گه:

- بهتر شدی؟! حس می کنم خیلی خسته بودی!

زمزمه می کنم: " هوم" و سعی می کنم از مکان و موقعیتی که عاشقشم لذت ببرم به جای نق زدن.

نمی دونم چند دقیقه، ولی اون قدر تو همون حالت نگهم می‌داره که آروم می‌شم! آرومِ آروم!

بعد اونی که سرش رو عقب می بره، یکم خودش رو بالاتر می کشه و پیش قدم می شه واسه بوسیدنش منم!

من که دوز حماقت هام داره بالاتر می‌ره ولی حماقتی که آزاد باشه رو هزار بار می خوام و می پرستم!

- من بودم تجاوز کردم؟

می خندم و ادامه میده:

- الان می تونم ازت شکایت کنما.

زانوم رو بالا می‌آرم و جای حساسی ضربه میزنم که حس می کنم از اون ناحیه پنجاه درصد جانبار و عقیم می‌شه. خیلی خودش رو نگه می داره که آروم بمونه و ناله نکنه ولی خب عصبی شدنش طوفانیه. دست هام رو با یه دستش روِ سینه ام نگه می داره و تا جایی که راه داره قلقلکم می‌ده. من در حالی که از

خنده ریسه می رم؛ اصرار دارم که من نه، تو " غلط کردی"

#مفت_باز
#فصل_نوزدهم: " قات کردن "
#قسمت_چهارصدوپنجاه‌وچهار

[اگر مهره خود را از یک خانه فراری دهید و به یک خانه بسته ببرید، تا حریف نتواند مهره شما را بزند؛ به این کار قات کردن می گویند.]

" تغییر زاویه‌ی دید؛ کوشا "

طبقِ معمول هر روزه و هر هفته و هر دقیقه، خسته و بیکار و بی‌عار پایِ پاکت سیگار و فندکم نشستم. نشئه هیچ نوع مواد و مشروبی نیستم اما نسخِ آدمای زندگیمم!

طاق باز، کف زمین دراز کشیدم و نگاهمو دادم به دودهایی که می‌خوان هر چه زودتر محو بشن و با خودم فکر می‌کنم منم یکی از اونام!

از اون دودهایی که سمی‌ان، واسه همه مضرن، هیچکس نمی‌خوادشون و خودشون هم می‌خوان که هرچه زودتر فید بشن!

صدای زنگ در می‌آد و من این روزها از تنها هم تنهاترم. پا می‌شم در رو باز می‌کنم و برمی‌گردم سر جایِ اولم.

کفِ خونه دراز می‌کشم و این‌بار پلک می‌بندم.

حوصله‌ی نصیحت شنیدن ندارم، حوصله‌ی داری چیکار می‌کنی با زندگیت شنیدن ندارم. درده ولی دودِ سیاه و سمی بودن رو دوست دارم!

اونی که باید زنگ نزد، نخواست، نیومد. منم کنار ایستادم و فکر کردم که جفت پا پریدن وسط زندگیِ سختش کار اشتباهیه و بود!

در ورود رو می‌زنن، یادم رفته بازش کنم. به سختی از جام پا می‌شم و در رو باز می کنم.

بعد هومن، بعد شهریار و بعد آزادی که الان عاشقه، تنها نشدم، مردم!

مثلِ اون دختر مرده‌ای که تو کتاب هدایت بود!

هدایت؟! قدیما که آدم احمقی نبودم، زیاد کتاب می خوندم، ساز می زدم، دود نبودم.

خواهرم رو پشت در می‌بینم و عجیبه ولی بغض می کنم.

دیدنش اذیتم می کنه، من رو یاد خانواده‌ای می اندازه که دیگه ندارمش! سلام می‌کنه، لبخندمی زنه! سلام می‌کنم، پوزخند می‌زنم.

کفش هاش رو درمی‌آره و وارد خونه می‌شه! به ته سیگارهای کفِ خونه که رویِ سرامیک سفید خودنمایی می‌کنن، نگاه می‌کنه و دروغ چرا، خجالت می‌کشم!

رویِ کاناپه می‌شینه و می‌گه:

- بیا بشین، کارت دارم.

در رو می‌بندم و کنارش می‌شینم. مزخرفه ولی حتی دلم واسه بغل کردنش تنگ شده، یا شاید اون قدر تنها

موندم که هر کی از راه برسه و بغلم کنه رو می‌پرستم!

نگاهش می‌کنم و منتظرم حرف بزنه.به شباهتش به مامان و بابام فکر می‌کنم و دلم واسه اونا هم تنگ می‌شه.

#مفت_باز

#فصل_نوزدهم: " قات کردن "

#قسمت_چهارصدوپنجاه‌وپنج

زیپ کیفِ مارک و گرون قیمتش رو باز می‌کنه و دلم واسه سرخوشی روزهای جوونیم هم تنگ می‌شه. از داخلش یه پاکت بیرون می‌آره و به سمتم می‌گیره و می‌پرسه:

- می‌آی؟!

پاکتِ سفید اکلیلی رو باز می‌کنم و از داخلش یه برگِ سفید و صورتی اکلیلی دیگه بیرون می‌آرم!

بالای‌صفحه اسمِ کیانا رو کنار یه مرد می‌بینم و متعجب بهش نگاه می‌کنم.

بعد ادامه‌ی متن رو می‌خونم؛ شعرِ عاشقانه، دعوت به شام و شیرینی تا پاسی از شب و وقتی به پشتِ پاکت نگاه می کنم، اسمی از خودم اونجا نمی‌بینم و کاملا سفیده!

می پرسم:

- نمی‌خوای بیشتر توضیح بدی؟

دستش رو بالا می‌آره و با اشاره به انگشت حلقه‌اش می‌گه:

- همین! ازدواج کردم.

پاکت رو رویِ میز می‌ذارم و به پشتی صندلی تکیه می‌دم و با لحنی که پر از غصه و بغضه می‌گم:

- لازم به اومدن من هست؟! وقتی تا الان نگفتین، وقتی پشتِ کارتم سفیده یعنی لازم نبوده. بیخود خودتو به زحمت انداختی و تا اینجا اومدی غریبه!

اخم می‌کنه:

- لازم نبود نمی‌اومدم. باید بیای! باید باشی!

- خانواده‌ی شوهرت نمی‌گن داداشی که تا الان نبوده، یهو از کجا پیداش شده؟

اخم هاش بیشتر توهم می‌رن، لحنش اما آرومه وقتی می گه:

- گفتیم خارجی! یعنی من نگفتم، بابا گفت.

دیوونه می‌شم، داد می زنم، با حرص و بغض و نفرت!

- ولی من خارج نبودم! تو سطل آشغال بودم!

اون هم دیوونه می‌شه، به دلیلی که نمی‌دونم. بغض داره و این عجیب ترین اتفاق توی دنیاست!

- چرا انقدر خودخواهی؟! چرا فکر می کنی فقط تویی که آسیب دیده؟

بر خلاف تصوری که ازش دارم، گریه می کنه! کوتاهه اما معلوم می کنه که چه قدر کیانا تحت فشار بوده و هست!

اشک هاش رو زود پاک می کنه. سر انگشت اشاره اش رو گوشه‌ی چشمش فشار می‌ده که بیشتر از این گریه نکنه و می گه:

- ازت بدم می‌آد! فقط سنگ خودتو به سینه می زنی!

#مفت_باز

#فصل_نوزدهم: " قات کردن "

#قسمت_چهارصدوپنجاه‌وشش

برای چند لحظه سکوت می کنم تا حرف بزنه، تا بفهمم دلیلِ این تغییر حالت یهویی چیه و کیانا آدم درد و دل کردن نبوده و نیست. نمی‌دونم چطور می‌شه باهاش ارتباط گرفت و ما خیلی ساله که دیگه مثلِ بچگی‌هامون دوست نبودیم.

از بابا شروع می‌کنم! از آدمی که عامل همه‌ی مصیبتِ زندگی خانواده‌ی کجدار و مریض منه!

- بابات کاری کرده؟!

پوزخند می‌زنه، سر تکون می‌ده و می‌گه:

- خوش به حالت کوشا. از دستش راحتی!

دلم می‌خواد طعنه نزنم ولی زخم حرف های تلخی که زده هنوز رویِ دلم تازه است و می‌گم:

- تو که دختر گل بابایی دیگه چرا؟!

زیر لب می‌گه:

- خفه شو.

می‌خواد از جاش بلند شه که دستش رو می‌گیرم و می‌گم:

- بشین حرف بزنیم.

عصبیه اما صداش می‌لرزه وقتی می‌گه:

- آدمی مگه؟!

اصرار می‌کنم:

- بشین.

- نمی‌خوام!

اما می‌شینه و باعث ایجاد رعب و وحشتم می‌شه. حالا یا تربیتش خوب نبوده یا بعدا برایِ تراشه‌های مغزیش اشکال پیش اومده که معنی فعل نفی رو نمی‌دونه!

- نمی‌خوامش!

نگاهش رو به کارتِ عروسی رویِ میز که می‌دوزه می‌فهمم منظورش از نخواستن چیه و می‌گم:

- پس چرا می‌خوای باهاش ازدواج کنی؟!

بغض می‌کنه باز و زیر لب می‌گه:

- چون مجبورم!

عصبانی می‌شم و مگه ازدواج مثلِ گند کاری های دیگه‌اشه که می‌خواد زورش کنه. تشر می‌زنم:

- چرا؟ واسه چی؟!

- نمی‌دونم کوشا! یعنی دقیقا نمی‌دونم اما این ازدواج گروگان گیری محضِ منه! باید با آدمی که می‌دونم حرومزاده‌ترین فردِ روی زمینه ازدواج کنم و اگه نکنم تهدیدم کرده که می‌تونه منو بندازه زندان!

#مفت_باز

#فصل_نوزدهم: " قات کردن "

#قسمت_چهارصدوپنجاه‌وهفت

نمی دونم قاطی کردن سر اون، کار منطقی‌ای هست یا نه اما من خیلی وقته که دور منطقو خط کشیدم. از بین دندون هایی که روی هم قفل شدن یه صدایِ پر از نفرت بیرون می‌زنه و یه آدمی که انگار من نیستم می گه:

- خیلی غلط کرده! کدوم بی پدریه این؟

پوزخند می‌زنه و زیر لب می گه:
- آدمی که از باباتم بزرگتره!

به نقطه‌ی اوج می رسه عصبانیتم و داد می زنم:
- بابام و آدمشو به خاک سیاه می شونم.

لابه لای بغض و گریه اش می خنده، یه خنده‌ی پر از درد و می گه:
- تو نگران منی؟ واسه من اینطوری بهم ریختی کوشا؟!
از جام بلند می شم و در حالی که دنبال گوشیم می گردم می گم:
- نه واسه ننه بزرگ پیرم نگرانم.

گوشیم رو پیدا می کنم و وقتی انگشتم دکمه‌ی کناریش رو لمس می کنه، با دیدن شماره‌ای که روی صفحشه آب سرد خالی می کنن رویِ سرم. برای چند لحظه خیره می مونم به پیامی که فقط نوشته " سلام"

اما شماره اش متعلق به آدمیه که خیلی وقته منتظرش هستم. ناخواسته لبخند جا خوش می کنه روی لبم و زندگی قراره دست از سایش من برداره که امروز دونفری که از زندگیم رفته بودن رو بهم برگردونده؟!

صدای کیانا من رو به خودم می‌آره.

- بیخود نگرانمی! بیخودی قاطی می کنی! بابات اون قدر گه کاری کرده که حتی اگه نخواد و راضی نباشه، مجبوره رضایت بده و منو بذاره تو طبق اخلاص!

فکر می کنم! نمی دونم چی بگم که آرومش کنه. از جاش بلند می شه و تشر می‌زنم:

- بشین سرجات!

داد می زنم چون اگه نزنم من رو جدی نمی گیره و بهم اعتماد نمی‌کنه. چون انقدر زخم خورده و دیده که به دست آوردن اعتمادش شده سخت ترین کار دنیا!

می خنده، می گه:

- داره یواش یواش ازت خوشم می‌آد!

راه می افتم سمتِ در و اون کنجکاوانه نگاهم می کنه. در رو با کلیدی که اکثر مواقع رویِ دره چون آدم حواس پرتی مثل من گمش می کنه، قفل می کنم و کیانا جیغ جیغ می کنه:

- بچه بازی در نیار کوشا، بازش کن می خوام برم.

#مفت_باز

#فصل_نوزدهم: " قات کردن "

#قسمت_چهارصدوپنجاه‌وهشت

- اتفاقا تو فکرمه حسابی بچه بازی در بیارم!

راه می افتم سمتِ تراس و قبل از اینکه کیانا بهم برسه، کلید رو پرت می‌کنم تو کوچه. فکر می کنم از شدت تعجب فکش می‌افته زمین، خودم هم دست کمی از اون ندارم اما خب از اونجایی که حرکت نابی زدم

لبخندی از سر جذابیت رویِ لبم می‌شینه. به ثانیه نمی کشه که جیغ بنفش می‌کشه و خیز برمی‌داره سمتم. تو همون تراس من رو زیر مشت و لگدش می‌گیره و من می خندم. چند وقته که این حس و حال رو کنار هم نداشتیم؟! این جنگِ جسمی، این دردِ لمس کردنی هزار برابر بهتر از اون جنگ های روحیِ نامرده که حتی دردشون هم نامرئی و نامردن!

- ولم کن اسکل، جیغ می‌زنما.

تعجبِ تلفیق شده با عصبانیت رو قاطی لحنش می کنه و دوباره خیز برمی‌داره سمتم:

- به من میگی اسکل؟ جیغ بزن ببینم می خوای چه غلطی کنی؟

می‌خندم! از تنهاییِ چند ماهه‌ای که کشیدم بیزارم و حتی سعی نمی‌کنم از خودم دفاع کنم. خسته می‌شه، لبخند محوی گوشه‌ی لبشه وقتی می‌گه:

- قدیما که فقط می زدی، یادم نمی‌آد اصلا کتک خورده باشی!

همون لبخندِ محو رو رویِ لبم جا می‌دم و می‌گم:

- تو فکر کن می خوام تاوان همشونو یه جا بدم.

از تراس بیرون می‌ره و با صدایِ بلند به خاطر اینکه من بشنوم، می گه:

- کلید و چیکار می کنی؟!

درحالی که در آهنی رو می‌بندم، می‌گم:

- به آزاد می گم بیاره.

ابرو بالا می‌اندازه و می‌گه:

- هنوز اینجاست؟!

سرش رو با سوال پرسیدن گرم می کنه و حدس می‌زنم دلش نمی‌خواد بره. احتمالا همین الان داره به عقلی که تهدید های بابا و اون مردک رو بهش

هشدار می‌ده، می‌گه " دیدی که تلاشمو کردم، نشد!" روی زمین می‌شینه و مستقیم می‌زنم تو حرف‌های خاله زنکی مورد علاقه‌اش:

- ولی با این فرمونی که آزاد پیش گرفته به سال نمی‌رسه زن می‌گیره می‌ره.

می‌خنده! خنده‌ای که بیشتر شبیه پوزخنده و می‌گه:

- آزاد؟ امکان نداره؟ اوممم تو چی؟! کسی تو زندگیت نیست؟!

اون آدم توی زندگیم نیست اما انگار قشنگ ترین نقطه‌ی زندگیمه! حتی یادآوری فکرش هم باعث می‌شه لبخند بزنم.

#مفت_باز

#فصل_نوزدهم: " قات کردن "

#قسمت_چهارصدوپنجاه‌ونه

- خیلی تابلویی.

با حفظ همون لبخند شونه بالا می‌اندازم و سرم رو به نشونه‌ی جواب مثبت تکون می‌دم. من که به عاشق بودنم افتخار می‌کنم اما آیا، لیاقتش رو دارم؟! وقتی با یه دنیا درد و مشکل وارد زندگیش می‌شم اجازه دارم رابطه‌ای رو باهاش شکل بدم؟! اون هم وقتی می‌دونم که دنیای خودش کوچیکتر و پر غصه‌تر از دنیایِ منه!

هیجان زده می‌گه:

- خب من می‌تونم ببینمش؟!

انگار نه انگار که تا چند ماه پیش به خون هم تشنه بودیم. انگار نه انگار که از هم بیزار و متنفر بودیم. دیدنی هایِ بین ما کم نبود، ما همدیگه رو کم دیدیم یا بهتره بگم، ندیدیم!

کنارش رویِ زمین می‌شینم، شاید خواب باشم و فردا کیانا برگرده به شکل قبلش، شاید باز هم شمشیری داشته باشه که بخواد از رو برام ببنده! اما این لحظه رو با تموم وجود می‌خوام. دستم رو زیر چونه‌ام می‌زنم و خوب بهش نگاه می‌کنم. ابروهام رو بالا می‌دم و با خنده می‌گه:

- چیه؟ بهت پا نمی‌ده؟

جواب نمی‌دم و خودش جوابِ خودش رو اینطور می‌ده:

- اگه می‌داد باید به عقلش شک می‌کردم.

- درسته.

از جوابی که دادم تعجب می‌کنه و می گه:

- دیوونه‌ای؟! بعد به من می‌گه اسکل. تو که نباید تو سر خودت بزنی. بگو دلشم بخواد، چی کم دارم؟!

چنگ لایِ موهام فرو می‌برم و می‌گم:

- چی کم ندارم؟ کلکسیون گه کاری تو زندگیم تکمیله. هر کی بیاد توش رسما بدبخت شده رفته پی کارش.

مهربون می‌شه لحنش، مثلِ قدیما. مثلِ وقت هایی که تا صبح تو یه خونه باغ درندشت سگ لرز زدیم و ننه بابایی بالای سرمون نبود. مثل اون وقت‌ها که خودش می‌ترسید، ولی بغلم می‌کرد و با همون لحنِ قشنگ می‌گه:

- بیا اینطوری فکر کنیم، این فقط وقتی اتفاق می‌افته که آدم اشتباهی بیاد! مثل تیکه پازلی که سرجایِ خودش نیست و تو هر چه قدر فشارش بدی فایده نداره، هیچی سر یه جایِ اشتباهی نمی‌مونه.

از اونجایی که شعور اجتماعیم صفره، به جای لبخند زدن و تشکر از احساس همدردیش می‌گم:

- پس چرا خودت می خوای جلویِ یه آدم اشتباهی کوتاه بیای؟!

#مفت_باز
#فصل_نوزدهم: " قات کردن "
#قسمت_چهارصدوشصت

همون جا روی زمین دراز می‌کشه و می‌گه:
- تو فکر کن از کشمکش خسته شدم!

- چرا الان باهام مهربونی؟!

خمیازه می‌کشه و بعد از چند لحظه فکر کردن نگاهش رو دورتا دور دیوارهای خونه می‌چرخونه و می‌گه:
- چون نگرانم شدی... چون زخم زبون نزدی! چون... اوممم فکر کردم که هنوز دوستم داری.

خوب که فکر می‌کنم می‌بینم حق با اونه! من توقع محبت داشتم در حالی که خودم ذره‌ای خرج اون نکردم! توقع داشتم نگرانم بشه وقتی خودم نگرانش نبودم.

- من خسته‌ام کوشا، قد چند ماه، شایدم چند سال می‌خوام بخوابم. اگه گوشیم زنگ خورد خاموشش کن.

منتظر جوابم نمی‌مونه؛ پلک می‌بنده و توی خودش جمع می‌شه و خیلی زود خوابش می‌بره و من خیره می‌شم به صورتش. انگار که تازه دیده باشمش، انگار که تا الان نابینا بوده باشم و الان چشم‌هام باز شده باشن خطهایی که کنار چشم هاش افتادن رو می‌بینم!
چروک هایی که مامانم واسه درمان کردن یه میلی متر از اون ها کلی پول خرج می‌کنه.

یکم که می‌گذره و خوابش که عمیق تر می‌شه، از جا بلندش می‌کنم و می‌برمش رویِ تخت. گوشیش رو قبلِ زنگ خوردن خاموش می‌کنم و هر چند مطمئنم که پدر و مادرش فعلا خبری ازش نمی‌گیرن.

* * *

گوشیم جلومه؛ محتوای پیام ساده‌اش رو هزاربار خوندم و هزار بار به خودم گفتم " تو مطمئنی؟! واقعا می‌خوای انجامش بدی؟ " و هر بار عقلی که نمی‌دونم تا حالا کدوم گورستونی بوده سر می‌رسه و می‌گه " نکنیا، اون به اندازه کافی مشکل داره تو دیگه نه"

چند ساعتی هست که کیانا خوابه و با کمال فضاحت یه گند بزرگ زدم و آزاد گفت که امشب نمی‌آد. خب کاری که خلاف میلم باشه رو انجام نداده. من دلم نمی‌خواد این در باز بشه و با دست خودم، آدمی که بهم پناه آورده رو بفرستم توی دهن شیر ولی تو پستو موندن و قایم شدنم بهش کمکی نمی‌کنه.
درگیری های احساسیم رو کنار می‌ذارم. فقط برای چند ساعت و به این فکر می‌کنم که چطوری می‌شه بابا رو یک بار برایِ همیشه قانع کرد که نه من و نه کیانا و نه همه‌ی آدمای این دنیا زندگی خودشون رو دارن! زندگیشون محترمه و اونا به وجود نیومدن که خواسته های تو رو عملی کنن!

#مفت_باز
#فصل_نوزدهم: " قات کردن "
#قسمت_چهارصدوشصت‌ویک

گوشیم رو برمی‌دارم و شماره‌ی دوستایی رو که صدقه سر بابا و توی مهمونی های پر از آقازاده پیدا کردم رو زیر و رو می‌کنم. کدوم قابل اعتماد تره؟ کدوم پر نفوذ تره؟ کدوم بهتر می‌تونه کمک کنه و برای کدومشون مزیت بیشتری توی این کار وجود داره. اسمِ مردکی که روی کارت عروسیه رو سرچ می کنم و حالا باید یه طرح کلی بکشم!

بانک اقتصاد نوین، بابا، اون مرتیکه و وقتی اسم بابا و بانک کنار هم بیاد چیزی جز اختلاس و پرونده سازی به ذهنم نمی‌رسه اما نباید بی گدار به آب بزنم.

کاغذ و خودکار رو جلوم می‌ذارم و به خودم قول می‌دم اگه تونستم ماجرای کیانا رو حل کنم، اگه تونستم کمکش کنم، پشت و پناهش باشم، اون وقت یه آدم دیگه رو وارد زندگیم می‌کنم. با خودم شرط و

شروط می‌ذارم که تا اون موقع هیچ امید خامی به قلبم و قلبِ نیکی نمی‌دم.

نیکی... نیکی! چند بار که اسمش رو پیش خودم تکرار می کنم، باعث می‌شه لبخند بزنم.

برمی‌گردم سر طرحی که رویِ کاغذ کشیدم. ماجرا می تونه به رشوه هایی که بابا داده و رضایی گرفته باشه برگرده. باید بدونم چه مدرکی از کیانا تویِ دستش داره و چطور با خیال راحت حرف از متهم کردنش می‌زنه.

مواردی که می تونم بابا رو باهاش تهدید کنم رو زیر اسم بابا رویِ برگه می‌نویسم و با صدایِ کیانا که می‌گه:

- من نمی دونم تو از چی تغذیه می‌کنی که نمی‌میری، اینجا که هیچی نیست.

از جا بلند می‌شم و به اتاقم می‌رم، در همون حال با خنده می‌گم:

- تو نمی‌بینی وگرنه اونجا هم تخم مرغ هست هم نون.

- حالمو بهم نزن کوشا، می دونی که تخم مرغ نمی‌خورم.

دنبال کیف مدارک و لپ تاپم می‌گردم و از همون جا داد می‌زنم:

- چون از ک....ن مرغ در می‌آد؟

جوابی نمی‌ده اما صداش رو می‌شنوم که غر می‌زنه و می‌گه:

- بی‌شعورِ بی‌نمکِ خر!

کیف رو پیدا می‌کنم، از اتاق که بیرون می‌رم بالایِ سر برگه نشسته و با خودکار یه چیزایی بهش اضافه می‌کنه. نزدیکش که می‌شم، با خوشحالی به برگه نگاه می‌کنم و از اینکه قراره کلی سرنخ جدید بده از ذوق تو پوستم نمی‌گنجم اما در واقع داره دستی رو

طراحی می‌کنه که انگشت وسطش رو به سمت نوشته ها گرفته. یه حبه قند توی دستشه و هر از گاهی یه میک به اون می‌زنه و چه قدر منظره‌ی مقابلم دوست داشتنی و احمقانه‌است.

کارش که تموم می‌شه برگه رو به سمتم می‌گیره و می‌گه:

- باعشق تقدیم بهت داداش گلم!

حق داره باور نکنه، حق داره که فکر کنه زور اون ها از یه بدبخت بازنده مثلِ من بیشتره. ولی من نگاهم میخ طراحی قشنگشه و به خاطر بابا حتی علایقش رو هم کنار گذاشته.

کنارش می‌شینم. برگه رو رویِ میز می‌ذارم و بالای سر انگشت طراحی شده‌اش اسم اون آشغال رو می‌نویسم و می‌گم:

- به تو قولی نمی‌دم. چون اگه شکست بخورم شرمنده‌ی تو می‌شم. اما به خودم قول دادم. اگه شکست بخورمم خیالی نیست، چون من به خودم زیاد باختم!

#مفت_باز
#فصل_نوزدهم: " قات کردن "
#قسمت_چهارصدوشصت‌ودو

- من گشنمه کوشا.

خداروشکر می کنم که تنها گاو انسان نمای بشریت من نیستم. فقط یه آدم همخون من می‌تونه در جواب بار احساسی حرف های من بگه " گشنمه".

- تو یخچالتم که چیزی پیدا نمی‌شه، مگه اینکه خود یخچالو بذارم لایِ نون.

- چطوره به بابات بگی برات از طریق پیک هوایی غذا بفرسته.

پوزخند می زنه و می‌گه:

- برو دعا کن تا الان کارتمو مسدود نکرده باشه.

- ببین...

می‌خندم و نمی‌دونم چرا تو این شرایط باید مود لودگی به سراغم بیاد. داره کم کم سوختش تموم می‌شه و الانه که بزنه در کولی بازی و خونه رو رویِ سرم خراب کنه. می گم:

- ببین ممکنه غذا پیدا نشه اینجا ولی چیزای خوشمزه‌ی زیادی هست.

مشکوک نگاهم می‌کنه و می‌گه:

- مثلا چی؟!

خجالت می‌کشم، در حالی که تلاش می‌کنم نیشخندم رو ازش پنهون کنم می‌گم:

- مثلا خیارشور... چیپس و موسیر... کرانچی، چ...س فیل و...

با اخم نگاهم می‌کنه و می‌گه:

- بسه فهمیدم چه غلطی می کنی که یه لقمه نون تو خونه ات پیدا نمی‌شه. ولی کور خوندی اگه فکر کردی اینا سیرم می‌کنن، کوشا من غذا می خوام، غذا!

سرم رو می‌خارونم و کم‌کم دارم به غلط کردن می‌افتم. این مرغ مگس خوار دو روز بهش دیر غذا برسه استخون منم سوخاری می کنه، می خوره. می‌گم:

- سفارش بده دیگه چیکارت کنم.

چپکی نگام می کنه:

- تو چه قدر باهوشی کوشا. خاندان بابات یه جا و یه برکت بهت افتخار می کنن!

دست رویِ سینه ام می‌ذارم و می گم:

- می دونم ریدی بهم ولی چاکرم.

- با این گل کاری فکر نکردی اگه یه خری غذا بیاره چطوری باید تحویلش گرفت.

#مفت_باز
#فصل_نوزدهم: " قات کردن "
#قسمت_چهارصدوشصت‌وسه

- خیلی زشته که داری به خاطر یه لقمه نون تحقیرم می کنی!
از روی زمین بلند می‌شه و با خنده می‌گه:
- کجاست این بساط فسق و فجورت؟

فکر می‌کنم براش غیرتی شدم و پشم های خودم ریخته. که یه اخم غلیظ بین ابروهام نشسته و می‌گم:
- بیخود می کنی شما!
به ابهت بی حد و مرزم می‌خنده و خودم هم از خنده ترک می‌خورم. ماجرا وقتی تکان دهنده می‌شه که با یه لحن بچگونه و به قصد مسخره کردنم می‌گه:
- ای خدا خروسک با جذبه‌ی من!

و تو این لحظه دلم می‌خواد صدای قوقولی قوقو از خودم تولید کنم. من هم از رویِ زمین بلند می‌شم و می‌رم تا مکان آذوقه غذاییم رو بهش نشون بدم.
هرچند که می‌دونم اون یه آدمخوار به تمام معناست و تا فردا ذره ای از اون خوراکی ها باقی نمی‌مونه!

* * *

با حداکثر چیزی که تویِ خونه داشتم، سیر شدیم.
البته کیانا با اینکه فقط من رو نخورده باز هم در حال نق زدنه و اصرار داره فقط غذاست که آدم رو سیر می کنه اونم به شرطی که گوشت داشته باشه!

پشت میز و پشت صفحه‌ی مانتیور لپ تاپم نشستم و خیره شدم به مدارکی که متعلق به چند سال قبلن!
همون مدارکی که تایید می کرد بابا از بودجه‌ی کمیته‌ی امداد دزدی کرده و همون وقتی که از خونه بیرون زدم!

که معذب و شرمنده بودم از خودم وقتی پای سفره نونم رو می‌زدم تو خونِ آدمای مظلوم و یتیم!

بارها خواستم با این مدارک متهمش کنم، یا حداقل وادارش کنم که بس کنه ولی هر بار و هیچ وقت حرفم رو جدی نگرفته! چرا؟! چون می دونسته من یه آدم ضعیفم و همچین اشتباهی ازم سر نمی‌زنه! اما الان اون قدر جدی و مصمم که حتی کیانا هم کنارم نشسته و هر از گاهی با خط و ربط هایی که مطرح می‌کنه، بهم سرنخ می‌ده.

نمی‌دونم چرا ولی رفتارش غرور از دست رفته ام رو قلقلک می‌ده. که فکر نجات دادنش از دست بابا، می‌شه ملکه‌ی ذهنم.

آخرین پاکت چیپس لیمویی رو باز می‌کنه خیز برمی‌دارم سمتش و می‌گم:

- تنها بخوریش از بالکن پرتت می کنم پایین.

نیشخند شیطانی پهن می کنه رویِ لبش و پاکت رو تا نصفه خالی می‌کنه رو دکمه های کیبورد لپ تاپم. می

خوام داد بزنم اما خب باید چند ثانیه خودم رو کنترل کنم چون تو عصبانیت فقط فحش های مناسب گروه سنی بزرگساله که از دهنم خارج می‌شه.

- وات د فاک خررررر!

تو لحظه‌ی آخر ضامن کنترل رفتارم از دستم در می‌ره و کیانا شونه بالا می اندازه و می‌گه:

- تا اینو کوفت می کنی یکم استراحت کن، گردنت خشک شد.

- فردا باید برم دیدن چند تا از بچه‌ها. تا اون موقع باید کارامو انجام داده باشم.

دراز می‌کشه رویِ کاناپه و در حالی که مثلِ موش صحرایی در هر ثانیه یک مشت چیپس می‌خوره می‌گه:

- دیگه خیلی داری مرد زندگی می شی!

#مفت_باز
#فصل_نوزدهم: " قات کردن "
#قسمت_چهارصدوشصت‌وچهار

در جوابش فقط لبخند می‌زنم. کاش اینطور باشه اما نیست. چون بدن دردم تازه داره شروع می‌شه و لرزش دست هام رو کم کم حس می‌کنم. نمی‌خوام کیانا این صحنه رو از من توی ذهنش داشته باشه و امیدوارم هر چه زودتر بره بخوابه!

دم عمیقی می گیرم و می‌گم:
- تو خوابت نمیاد؟

خیلی فوری بی هیچ تعللی می‌گه:
- نه بازم گشنمه، اینطوری خوابم نمی‌بره.

با جوابی که می‌ده در کسری از ثانیه تمومِ نیکوتین باقی مونده تو بدنم پر می کشه و می گم:

- این همه می خوری اینا رو کجات جا می‌دی؟

دهن کجی می‌کنه و سعی داره ادای من رو در بیاره که خیلی هم موفقه. محتویات رویِ کیبرد رو روی میز خالی می‌کنم و پوشه‌ی دیگه ای از مدارک رو باز می کنم. تموم فایل ها رو دونه دونه می گردم و امیدوارم اسمی از اون مردک شغال پیدا کنم!

- تو یادته عید پنج سال پیش بابا من و مامانو فرستاد ترکیه، تو رو با خودش برد شمال واسه ساخت ویلای لواسون؟

یکم فکر می‌کنم و با ضریب هوشی شر و وری که من دارم، عمرا چیزی یادم بیاد ولی خب مثل اینکه خیلی هم کودن نیستم و یادمه که بابا الکی مهندس مهندس به خیکم می بست و سرم رو با ساخت و ساز اونجا گرم می‌کرد. منم که یه نوجوون احمق و گاگول بودم فکر می‌کردم تموم کارکنا زیر دست منن و من رییسم و خلاصه کلی حال می‌کردم!

- رابطه‌ی بابا و محسن از اونجا شکل گرفته.

- محسن کیه؟!

شوکه شده می گه:
- همین یارو دیگه، چته چرا باز اخماتو بهم میریزی؟

شبیه بچه های تخس می گم:
- اسم کوچیکشو صدا نکن.

با خنده میگه:
- چشم. ببین... ما باید دنبال مدارکی باشیم که اونجا و اون سال به وجود اومدن. چرا؟! چون اینطوری پای جفتشون توی یه ماجرا گیره و فقط یه برگ برنده رو می کنی!

- خب حالا اونجا چیکار می کردن؟!

- یکم فکر کن، ببین معمولا توی ساخت و ساز چه اتفاقاتی می افته!

#مفت_باز
#فصل_نوزدهم: " قات کردن "
#قسمت_چهارصدوشصت‌وچهار

- شاخص اصلش که می‌شه گه کاری، حالا این خودش به زیر شاخه های مختلفی تقسیم می‌شود که...

تشر می‌زنه:
- کوشا! جدی باش یکم.

یعنی خاک عالم و خاک هزاران حموم خرابه تو سرِ من، که حتی وقتی جدی‌ام و دارم بحث فلسفی می‌کنم

باز فکر می‌کنن دارم عنتر و منتر بازی در می‌آرم.
پوکر فیس نگاهش می‌کنم و می‌گم:
- یکم شنگول منگول می‌زنم ولی به خدا ضریب هوشیم از تو بیشتره.

- آره معلومه.

به همین سادگی شیلنگ رو رویِ من می‌گیره و بعد در حالی که موهاش رو پشت گوشش می‌فرسته ادامه می‌ده:
- ببین بابات اهل زمین خواری و رانت نیست! خودتم می‌دونی کار بی برنامه نمی‌کنه و اینکه هر کاری رو که انجام می‌ده یه کار بزرگتری رو پشت سرش انجام داده. پس اگه اسم ویلا وسطه، ماجرا بیشتر از این بوده و ویلا فقط صحنه سازی و لاپوشونیه.

می‌خوام حرف بزنم و طبق عادت دستم رو توی هوا تکون بدم که لرزششون یادم می‌آره دارم چه چیزی

رو قایم می‌کنم. دستم رو پایین می‌آرم و حرفم تو گلوم می‌مونه و یه آن یادم می‌ره که چی میخواستم بگم.

از جاش بلند می‌شه و در حالی که تلاش می‌کنه بهم نگاه نکنه می‌گه:

- می‌رم بخوابم. فردا خونه تکونی داریم.

و این یعنی اون قدری بهم اعتماد داره که فکر فرداش رو هم کرده! فردایی که قراره کنار من و تو خونه‌ی من و متکی به من براش بگذره.

نیشم شل می‌شه و برایِ آزاد پیام می‌فرستم:

- فردا که اومدی با خودت کلید ساز بیار، فکر کنم کلیدم به گ... رفت.

منتظر می‌مونم تا کیانا خوابش ببره. که از صدایِ مزخرف فندکم بیدار نشه. بدنم هر لحظه بیشتر از قبل درد می‌گیره، یه آن سرد می‌شه و یه لحظه می‌شه کوره‌ی آتیش! عرق سرد از تیره‌ی کمرم سُر می‌خوره و نفس نفس می‌زنم. از جام بلند می‌شم و

حالم اون قدر افتضاحه که حتی اگه کیانا خوابم نباشه، دردسر رسوندن اون مواد کوفتی رو به جون می‌خرم. دنبال وسایل گه کاریم می‌گردم و وقتی پیداشون می‌کنم کف همون آشپزخونه می‌شینم و دستمال کاغذی به اضافه‌ی پایپ رو جلوم می‌ذارم اما صدایِ کیانا باعث می‌شه وحشت زده به پشت سرم نگاه کنم و خواهرم با غمزده ترین لحن ممکن و ناباورانه اسمم رو صدا می‌زنه و من حتی نمی‌تونم کلامی حرف بزنم.

#مفت_باز

#فصل_نوزدهم: " قات کردن "

#قسمت_چهارصدوشصت‌وپنج

آب دهنم رو قورت می‌دم و وقتی شیشه‌ی نازک پایپ از دستم سُر می خوره، رویِ سرامیک سرد کف آشپزخونه می‌افته و می‌شکنه. موندم دست لرزونم رو ازش قایم کنم یا شیشه شکسته‌ای رو که رویِ زمینه.

هول می‌شم، بی توجه به اینکه ممکنه زخمی بشم شیشه ها رو جمع می‌کنم و کاش حداقل بغض نیاد و بشه غوز بالایِ غوز رو دردام! دستم درد می‌گیره و رد خون رویِ سرامیک سفید حتی تو تاریک و روشنیِ آشپزخونه خودنمایی می کنه.

می‌آد تو آشپزخونه و بیشتر هول زده می‌شم. مثلِ بچه‌ای که کاسه بشقاب عتیقه مادرش رو شکسته ترسیده و لرزیده تو خودم جمع می‌شم و من اون بچه‌ایم که جایِ کاسه بشقاب خودش رو شکسته.

کنارم می‌شینه و بیشتر عقب می‌کشم. دستم رو می‌گیره و می‌گه:

- زخمی کردی خودتو.

لرزش دستم هزار برابر شدت می‌گیره و بغضم وحشی تر می‌شه واسه ترکیدن! لبم رو گاز می‌گیرم واسه کنترل کردنِ دیوونه‌ی زنجیری درونم.

بلند می‌شه از روی میز ناهارخوری و از توی جعبه‌ی دستمال کاغذی یه چند تا دستمال می‌آره، روی زخم دستم می‌ذاره و بغلم می‌کنه.

دیگه نمی‌تونم جلوی دیوونه زنجیری رو بگیرم. منفجر می‌شه، می‌ترکه ولی با اینکه داره بیرون می‌ریزه باز هم خفه‌ام می‌کنه. چند ضربه‌ی آروم به پشت شونه‌ام می‌زنه و ردِ دست های نوازش گرش روی سرم آروم ترم می‌کنه.

#مفت_باز

#فصل_نوزدهم: " قات کردن "

#قسمت_چهارصدوشصت‌وشش

گریه می‌کنه و دیوونه تر می‌شم از دستِ خودم. که این همه سال شدم قاضی واسش جایِ برادر! این همه وقت قضاوتش کردم و برچسب آدم بده بودن رو چسبوندم به پیشونیش! حالا که بغلم کرده، حسِ

همون خلاء و بیخیالی اولین باری رو می‌ده که دلم رو با کشیدنِ یه ماده شیمیایی گرم کردم.

کنار گوشم با اون لحنِ پر از گریه‌ی غصه دار میگه:

- دیوونه‌ی عوضی، چیکار داری داری می‌کنی با خودت؟

و من جوابی واسه سوالش ندارم. محکم تر بغلم می‌کنه و بیشتر دلم می‌سوزه واسه خودم. این همه وقت لنگ یه بغل بودم و خودم رو انداختم تو مخمصه؟!

* * *

در پذیرایی با صدایِ بدی باز می‌شه و آزاد در حالی که داد می‌زنه:

- مرتیکه عمه ننه، خری یا کوری که کلید و می اندازی وسط کوچه؟!

خودم رو جمع و جور می‌کنم و خمیازه می‌کشم. دمق نگاهش می‌کنم و منتظرم به کولی بازی هاش ادامه بده.

- ها؟ چپ چپ نگاه می کنی اسکل؟

همچنان دمق و پوکر نگاهش می‌کنم و عصبی می‌شه. در رو با لگد می‌بنده و می‌خواد فحش بده باز که کیانا از اتاق بیرون می‌آد. در حالی که موهاش رو می‌بنده می‌گه:

- سلام آزاد، خوبی؟!

آزاد در حالی که شبیهِ ابر بهار برگ ریزون می‌شه به زور و مکافات فکش رو جمع می‌کنه و می‌گه:

- س... سلام.

کیانا لبخند می‌زنه و می‌گه:

- ممنون بابت کلید. تو زحمت افتادی!

دست زیر چونه‌ام می‌زنم و اون قدر لش و لهم که حوصله این میرغضب دوپا رو ندارم. می خواد تعارف تمجید کنه، اولش با لحن متین و سنگین رنگینی می‌گه:

- نه بابا، وظیفه بو...

بعد یهو انگار که یاد یه چیزی افتاده باشه قاطی می‌کنه و می‌گه:

- بابا این عقل تو کله‌اش نیست، رسما هالو تشریف داره. برگشته می‌گه کلیدم گم شده، خودمم گیر کردم تو خونه در قفله. نمی گه افتاده تو کوچه اول کوچه رو بگردم. یارو کلید سازه رو که بدرقه کردم جلویِ در دیدمش.

کیانا با خنده راه می‌افته سمتِ آشپزخونه و می‌گه:

- عیب نداره، پیش خودت نگهش دار دفعه دیگه که خرابکاری کرد بیای نجاتش بدی.

#مفت_باز

#فصل_نوزدهم: " قات کردن "

#قسمت_چهارصدوشصتوهفت

از رفتار صمیمی آزاد با کیانا تعجب می‌کنم اما خب در هر حال آزاد آدم محترمیه. گاهی پیش می‌آد که در برابر غریبه ها سرد و تو برق رفتار کنه اما در نهایت برای کسایی که میشناسه ارزش قائله.

کیاناِ آدم خوار باز درگیره با یخچال و گاز و سینک و الانه که غر بزنه و حدسم درسته، فقط چند ثانیه طول می‌کشه تا با غیظ و تشر بگه:

- پاشو جمع کن بریم بیرون یه کوفتی بخوریم. زخم معده گرفتم.

پاشو، جمع کن، چه لغات ناراحت کننده‌این واسه منِ حال. آزاد می‌خواد خداحافظی کنه که کیانا مانعش می‌شه و می گه" اینجا باش اگه خواست مقاومت کنه به زور ببریمش، خودتم می‌آی؟ دلم می‌خواد بهمون خوش بگذره.

خوش؟ بهمون؟! ترکیب کلمه‌های قشنگی مثل این، خروجی چه جمله‌ی قشنگ تری هستن!

- بریم فقط من باید زود برگردم کلی کار دارم.

آزاد پوزخندی از سر خنده می‌زنه و می‌گم:
- مرگ، فقط تو کار داری لابد قاچاقچی.

قطع به یقین بهش برنمی‌خوره و باز می‌خنده. به کیانایی که حالا داره به سمت اتاق رژه می‌ره تا حاضر بشه می‌گه:
- من میرم حاضر بشم. دیشب خونه نبودم سر و وضعم مناسب نیست.

کیانا سر تکون می‌ده و آزاد بی خداحافظی با رفتنش خوشحالم می کنه. کیانا با اخم نگاهم می کنه و تشر می‌زنه:
- پاشو آماده شو ببینم.

بی هیچ حرفی از جا بلند می‌شم و تازه دارم می‌شناسمش! که دیشب رو تا صبح بالای سرم بیدار موند و برام گریه کرد و چه قدر می‌شه تاسف خورد واسه آدمایِ یکه تاز احمقی مثل من!

#مفت_باز

#فصل_نوزدهم: " قات کردن "

#قسمت_چهارصدوشصت‌وهشت

صبحونه خوردن بهانه است واسه هردوتامون. واسه من که دلم می‌خواد از غارم بیرون بزنم و واسه کیانا که دلش می‌خواد حصار دورش رو خراب کنه!

خوش می‌گذره " بهمون ". آزاد سعی می‌کنه حال کیانا رو هم خوب کنه و می‌شه اسم مستعارش رو گذاشت " فرشته نجات شیش پک دار".

سر به سر هم می‌ذارن و منِ شر و شیطون پر حرف امروز ترجیح دادم که ببینم و بشنوم و لذت ببرم! از اینکه دیگه تنها نیستم.

قراره که برگردیم خونه، اما آزاد یه مسیرِ دیگه رو طی می‌کنه و نمی‌دونم قراره مقصد بعدی کجا باشه و خب اهمیتی هم نداره.

من که رویِ صندلی عقب نشستم دراز می‌کشم و پلک می‌بندم. ده دقیقه بعد شاید کمتر و شاید بیشتر، با صدای آزاد که می‌گه:

- هوی پیاده شو.

به این حیوان نانجیب خارج از تمدن خیره می‌شم ک بعد ماشین که لگن قرمز شکسته‌ی حمومش رو ترک می‌کنم و تا وقتی که کیانا دستش رو بند نکنه به بازوم نمی‌دونم کجام. دستم رو می‌کشه و مجبورم می‌کنه دنبالش راه بی‌افتم و با خوندن محتوای تابلویی که رو به روم و بالای سرمه می گم:

- اینجا چیکار می‌کنیم؟!

دستم رو می‌کشه و این بار دیگه راه نمی‌رم.
برمی‌گرده سمتم و می‌گه:

- گور بابای من و گور بابای بابات. تا کی می‌خوای به خاطر ما زندگیتو خراب کنی؟

هیچ وقت دلم نمی‌خواسته زندگیم به اینجا کشیده بشه. هیچ وقت دلم نمی‌خواد با این روال و روش ادامه بدم اما حالا یهویی احساس شکست کردم و بدنم انگار از همیشه سست تره.

- اگه تو نخوای برمی‌گردیم، زندگی خودته! می تونی یه کبریت بکشی از سر تا تهش و نگران چیزی هم نباشی! نه آیندت، نه جوونیت نه من!

پرسشگرانه نگاهم می‌کنه و خیلی جدی می‌پرسه:

- می‌خوای؟!

صداش اکو می‌شه توی سرم و انگار یه نفر هزار بار می‌پرسه" می‌خوای؟" و قلبم، عقلم، تک تک اعضای بدنم می‌گن " می‌خوام".

می‌خوام که بهتر بشم، می‌خوام که آزاد باشم اما...

#مفت_باز
#فصل_نوزدهم: " قات کردن "
#قسمت_چهارصدوشصت‌ونه

دم عمیقی می‌گیرم و ادامه می‌دم:
- اما الان وقتش نیست، من تکلیفم با خودم روشن نیست. هنوز اون انگیزه‌ای که می‌خوامو کنار خودم ندارم. هنوز...

آه عمیقی می‌کشم و انگار که دلم واسه خودم سوخته باشه؛ با تاسف می‌گم:
- آمادگیشو ندارم!

- بهم قول می‌دی هروقت که انگیزه اتو پیدا کردی باهام بیای؟!

سر تکون می‌دم. اگه انگیزه با پا و قلب خودش بیاد تو زندگیم و من رو قبول کنه، سعی می‌کنم واسه نگه داشتنش جونم رو هم بدم!

لبخند می‌زنه و می‌گه:

- اوکی، هر چی که تو بخوای! برمی‌گردیم خونه.

برمی‌گردیم!

این یعنی من یه ما دارم تو زندگیم، خونه‌ی من دیگه اون دخمه‌ی ترسناکی که از تنهاییش بیزارم نیست. تمومِ طول مسیر رو فکر می‌کنم. اینکه من واقعا جرئت کنار گذاشتن این ماجرای مزاحم رو از زندگیم دارم؟! آیا توانایی‌ش رو دارم؟! وقتی ازاد وارد کوچه می‌شه، به ماشینی اشاره می‌کنه که جلوی دره و می‌گه:

- ماشین باباتون نیست؟!

لرزش آنی صدای کیانا رو می‌شنوم وقتی می‌گه:

- این اینجا چیکار می‌کنه؟!

و جواب واضحه! اومده تا هر چه قدر که زور در توان داره به کار بگیره تا هر دوی ما رو دیوونه و خون به جیگر کنه! وقتی ماشین رو پارک می‌کنه زودتر از همه پیاده می‌شم و به استقبال بابای عزیزم می‌رم.

به شیشه‌ی دودی صندلی عقب می‌کوبم و بر خلاف تصورم شیشه‌ی سمت راننده رو پایین می‌ده و چه عجب که سواره نظام آهنین همراهش نداره.

- اومدی دنبال کیانا؟ نمیاد!

مثل بچه‌های ترسو عصبی شدم، یخ کرده بدنم و در تلاشم که قولم به خودم رو اولویت ماجرا قرار بدم و نذارم خواهرم رو همراه خودش ببره.

اخم می‌کنه و از اونجایی که مبادی آداب بودن براش از جون و زندگیش هم مهمتره می‌گه:

- علیک سلام بچه!

من اما اعصاب مقدمه‌چینی واسه کشمکش کردن ندارم و با همون لحن عصبی پریشون داد می‌زنم:

- سلام کنم می‌ری؟!

#مفت_باز

#فصل_نوزدهم: " قات کردن "

#قسمت_چهارصدوهفتاد

اون هم عصبی می‌شه، یعنی کلا در تمام زندگیش و در همه حال عصبیه و اگه یه بار پیش می‌آد که ببینی آرومه، یعنی داره حفظ ظاهر می‌کنه. سرم داد می‌زنه:

- این قدر اون دختر رو دست مایه‌ی حماقت خودت نکن! بهش بگو تفریح بسه و برگرده خونه!

- که به زور شوهرش بدی؟!

اخمش غلیظ تر می‌شه و حالا مرحله‌ی دومه! جایی که کارهای کثیفش رو توجیه می‌کنه.

- چه زوری؟! خودش خواسته که...

بین حرفش داد می‌زنم:

- ولی تو و اون حرومزاده تهدیدش کردین!

پوزخند می‌زنه، در رو با شدت باز می‌کنه و من رو کنار می‌زنه. راه می‌افته سمت ماشین آزاد و فکر کرده کیانا هنوز همون آدمیه که وانمود می‌کنه بدترینه!

در عقب رو باز می‌کنه و خیره می‌شه به دخترش! با خشم، با اخم، با اون چشم‌های ترسناک و نگاه تهدید آمیز و می‌گه:

- پیاده شو و برگرد خونه! سن و سال تو از انجام این حماقتا گذشته کیانا! به علاوه، تو داری ازدواج می کنی و این کارا مناسب...

حینی که داره حرف می‌زنه با مشت رویِ سقف ماشین می کوبم. صدای بدی ایجاد می‌کنه و مجبور می‌شه حرفش رو قطع کنه.

در حالی که همون نگاه ترسناک رو حواله ام می‌کنه با لحنی که شبیه جنایتکارای فیلم های پلیسیه تشر می‌زنه:

- انقدر موِیِ دماغ من نشو و زندگی این دخترو مثل زندگی خودت به لجن نکش!

کیانا حرفی نمی‌زنه و شاید اینکه مقابل بابا در بیاد و رویِ حرفش حرف بزنه، هنوز براش سخت و نشدنی باشه اما بالاخره به خودش می‌آد و از آدمی که مثلا پدرشه و در اصل صاحب کالاییه که اسمش کیاناست می‌پرسه:

- مطمئنی وقتی منو دو دستی و تو طبق اخلاص به یکی که از خودت بزرگتره تقدیم می‌کنی، به فکر آیندمی!

بابا کلافه از کار ما که به نظرش بچه بازیه نفسش رو پر از حرص فوت می‌کنه و می گه:

- تو با سن و سالش مشکلی نداشتی!

کیانا از ماشین پیاده می‌شه، رو به روش می‌ایسته و خیره به چشم هاش و پر از بغض داد می‌زنه:

- داشتم!

#مفت_باز

#فصل_نوزدهم: " قات کردن "

#قسمت_چهارصدوهفتادویک

انگار که در تلاش باشه تا بغضش رو حفظ کنه می گه:

- با هر چیزی که تو فکر می‌کردی برام خوبه و اجبارا انجام می‌دادم مشکل داشتم و دارم!

بابا برای چند لحظه پلک رویِ هم می‌ذاره و فکر می‌کنه. استراتژی خوبی هم داره، حالا که دیده زور جوابگو نیست آروم صحبت می‌کنه و می گه:

- دخترم!

تو چرا می‌خوای لگد به بخت و تمام زندگیت بزنی؟ به برادرت نگاه کن! به خاطر مخالفت با من چطور خودش رو نابود کرده!

خجالت می‌کشم از خودم. سست می‌شم و فکر می‌کنم که نکنه داره راست می‌گه؟! شاید اگه منم مثل آقازاده های انگل دیگه گوش به حرف بابام بودم الان به عنوان یه بدبخت و آینه‌ی عبرت مثال نمی‌زد من رو.

کیانا اما داغ کرده، قصد کرده نفرتی که از کارای بابا تو دلش نگه داشته رو یک دفعه بیرون بریزه.

سر بابا داد می‌زنه:

- بابا!

اینی که اسمشو گذاشتی آینه‌ی عبرت، به خاطر کارای بد تو اینجاست و وضعش اینه.

بابای عصبانی و خودرایی که دیگه طاقت این حجم از مخالفت رو نداره انگشت تهدیدش رو برایِ کیانا بالا می‌بره و می‌گه:

- تا فردا بهت وقت می‌دم این بازیو تموم کنی و برگردی خونه! تا همین حالاشم کلی آبروی من رو بردی!

امون نمی‌ده کیانا چیزی بگه، راهش رو کج می‌کنه و می‌ره. اما قبل از اینکه سوار ماشین بشه باز با همون لحن پر از تهدید پر شماتت تشر می‌زنه:

- خودت می‌دونی اگه نیای و عصبیم کنی چه اتفاقی واسه خودت و داداشت می‌افته.

و داداشش از اینکه تهدیدش می‌کنن و فکر می‌کنن چه قدر براش مهمه، عصبانی می‌شه و می‌گه:

- واسه داداشش که آب چه یه وجب چه صد وجب ولی خودشو تهدید نکن بابا چون اینم یه هشداره.

#مفت_باز

#فصل_نوزدهم: " قات کردن "

#قسمت_چهارصدوهفتادودو

می‌ره و پیش خودش فکر می‌کنه چه بچه های ناخلفی تحویل جامعه داده و ما لیاقت رفاهی که برامون فراهم شده رو نداریم!

حق داره خب، به دور و برش نگاه می‌کنه و بچه های هم صنفاش طور دیگه‌ای فکر می‌کنن و از شانس بد بابا، آم آسمون جولی مثل من شده تافته‌ی جدا بافته.

ماشین رو دور می‌زنم و شونه های کیانا رو بغل می‌کنم. کمکش می‌کنم راه بیفته سمتِ خونه و پشت سر ما آزاد پیاده می‌شه. خیلی تلاش می‌کنه که بغضش جلوی آزاد نترکه ولی اون قدر پره که اختیار چشم‌هاش رو از دست می‌ده.

آزاد با پشم و پیل ریخته در همون حین که نگاهش می‌کنه در ساختمون رو با کلید باز می‌کنه و من با اخم بهش می‌فهمونم که کیانا رو معذب نکنه.

وارد ساختمون می‌شیم و آزاد با گفتن اینکه "من دیگه برم سراغ برنامه‌های خودم خداحافظی می‌کنه. " سنگینی بدنش رو رویِ خودم می‌اندازم و دروغ چرا، از این بلبشو خیلی هم بدم نمی‌آد. اگر چه یادآور اتفاقاتیه که پشت سر گذاشتم و دیدنِ کیانا تو این حالت عذابم می‌ده اما همینکه الان توی این حالتیم باعث میشه احساس آدم بودن کنم!

تو همون حالت دست می‌برم که اشک هاش رو پاک کنم و همینکه سر بلند می‌کنم با دیدنش توی پاگرد خودم آب سرد رویِ سرم خالی می کنن. ته دلم خالی می‌شه و ولی باز هم دیدنش یه حس خوشاینده.

احتمال می‌دم با دیدنِ این وضعیت و اینکه جواب پیامش رو هنوز ندادم فکر هایی به سرش بزنه و خب حق داره اما نمیتونم که بابتش وحشت نکنم و ناراحت نشم...

#مفت_باز

#فصل_نوزدهم: " قات کردن "
#قسمت_چهارصدوهفتادوسه

نمی‌دونم باید چیکار کنم و چطوری درست کنم این ماجرا رو، می‌خوام بهش بگم صبر کنه که باهاش حرف بزنم اما به سرعت از کنارم رد می‌شه و پله ها رو دوتا یکی پایین می‌ره.

گندش بزنن این شانسی رو که فکر می‌کنه ارث پدریش رو خوردم! که سرش رو می‌زنی و تهش رو می‌زنی رو گردنم سواره.

منِ بدبخت فقط می‌تونم رفتتش رو نگاه کنم و امیدوار باشم که اون خط هنوز روشنه، حداقل تا یک ساعت دیگه که بتونم راست و ریستش کنم!

وارد خونه که می‌شیم، اولین کاری که می‌کنم هجوم بردن به سمت گوشی و تماس گرفتن باهاشه. احساس

می کنم قلبم داره توی دهنم می کوبه و یادم نمی‌آد که قبلا این احساس رو داشته باشم.

کیاناِی بی حال راه می‌افته سمت اتاق و می‌خواد بخوابه انگار. دلنگرانی واسه تهدید فردایِ بابا یه طرف و صدایِ کسی که می‌گه " دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد" هر لحظه دیوونه ترم می‌کنه.

می‌خوام از خونه بیرون بزنم، شاید اینطوری بتونم ببینمش و براش توضیح بدم اما خب کار احمقانیه و احتمالا که نه، حتما من یه احمقم!

وسایلم رو برمی دارم، لپ تاپ، پوشه ها، اسناد و مدارک و از خونه بیرون می‌زنم. راه می‌افتم سمت مکانی که از دیشب هماهنگی های لازم برای رفتن به اونجا رو انجام دادم!

من اگه بخوام دستِ خالی دنبالش برم، من اگه بخوام اولویتِ زندگی کیانا رو کنار بذارم و بند کنم به رفع یه سوتفاهم ساده که بالاخره حل می‌شه، قولی که به خودم دادم رو به دلیل ناتوانی نه، به دلیل حماقت می‌شکنم و نمی‌خوام این اتفاق بیفته!

به مکان مورد نظر که می‌رسم، با دیدنِ آرشی که تازه از مسافرت برگشته نیشم شل می‌شه و از این که حالا یه برگ برنده دارم احساس غرور می‌کنم.

#مفت_باز

#فصل_نوزدهم: " قات کردن "

#قسمت_چهارصدوهفتادوچهار

با آقازاده‌ای که بر خلاف من یه انگل به درد نخور نیست و از پدرش بیشتر تو کثافت کاری ها دست داره، احوال پرسی می‌کنم و خدا رو شکر می‌کنم که قبل از به چخ رفتنم توی زندگی، روابط عمومی قوی و خوبی دارم.

تعارف می‌کنه بشینم و من در حالی که لبخند مسخره‌ای رو لبم نشوندم می‌گم:

- تو چرا روز به روز سکسی تر می‌شی؟!

در حالی که به سمتِ آشپزخونه می‌ره می‌گه:

- من بی خا...ه مالیم کارتو راه می‌اندازم، برو سراغ اصل حرفت.

نیشم شل می‌شه و در حالی که لش می‌کنم و خیالم رو از بابتش راحت می‌کنم، نگاهم رو می‌دم به دور تا دور خونه‌ی درندشتش و می‌گم:

- نه بابا خا...ه مالی چیه؟! همینطوری عضله مضله هاتو دیدم دلم واست رفت.

و بعد زیرلب با خودم می‌گم" آره ارواح عمم. باسنشو موش خورده. سر و سینه به وسعت یخچال ساید، پاهاش به قطر کپسول آتشناشی. دلش خوشه هیکل ساخته. "

با یه سینی شربت برمی‌گرده و فکر کنم داخلِ شربت من تف کرده. چون آدمیه که اگه از تشنگی بمیره، خودش یه لیوان آب دست خودش نمی‌ده.

سینی رو رویِ میز می‌ذاره و رو به روم می‌شینه.

دست زیر چونه می‌زنه و انگار که جاریم باشه و بخواد پز ساعت رولکسش رو بده، با یه لحن فخر فروشانه می‌گه:

- تو چیکار می کنی هنوز از بابات اینا جدا زندگی می کنی؟!

سر تکون می‌دم و مثلا برام تاسف می‌خوره:

- چه کار اشتباهی...

مجددا سر تکون می‌دم و برای اینکه از بحث خونه پدری من بکشه بیرون، می‌گم:

- آره واقعا. کار خیلی ک...شر و به درد نخوری کردم، من عقل سلیم ندارم اصلا.

- خب؛ الان باید چیکار کنم دقیقا!

جذابیت گارد جدی بودنم با جذابیت بردپیت برابری می‌کنه! البته این رو خودم می‌گم، بقیه معتقدن که خیلی گه نخورم.

خم می‌شم، آرنج هر دو دستم رو رویِ زانوهام می‌ذارم و در حالی که انگشت هام رو به هم قفل می‌کنم می‌گم:

- اطلاعات با مدرک و سند.

خب من از اولش هم می‌دونستم آدم چلغوزیه، واسه همینم انتظار هر حرکتی رو داشته و دارم!

#مفت_باز

#فصل_نوزدهم: " قات کردن "

#قسمت_چهارصدوهفتادوپنج

تکیه می‌ده به پشتی مبل و با نیشخندی که روی لبش کاشته می‌گه:

- خب این وسط من چی به دست می‌آرم و چی از دست می‌دم.

تای ابرو بالا می‌اندازم و می‌گم:

- پولو که نه من دارم بهت بدم، نه تو می‌خوای و لازم داری.

سرش رو به نشونه‌ی جواب مثبت تکون می‌ده. یکم مردده واسه حرف زدن. این رو وقتی می‌فهمم که مدام لبش رو با زبون تر می‌کنه و میمیک صورتش تغییر پیدا می‌کنه.

- کیانا...

اخم می‌کنم، از چاله درش بیارم و بندازمش توب چاه؟! زیر لب می‌غرم:

- خفه شو...

اون هم بالطبع از من اخم می‌کنه و انگار که منتظر فرصت واسه دفاع از خودش باشه می‌گه:

- من هنوز دوستش دارم!

دوست داشتن!

شنیدنش باعث می‌شه گاردم رو پایینتر بیارم و خب، مگه علاقه به دست خود آدم ساخته می‌شه؟! اگه علاقه داشتن به یک فرد دیگه به صورت خودخواسته به وجود می‌اومد، نصف مردم دنیا، کسی رو که الان دوست دارن دوست نداشتن!

- کیانا چی؟!

- یه فرصت دیگه بهم بگه.

برای چند لحظه فکر می‌کنم و بعد در حالی که گوشه‌ی لبم رو برای تمرکز بیشتر می‌گزم می‌گم:

- این مسئله کاملا به اختیار خودشه اما...

منتظر به صورتم خیره می‌شه و دلنگرانی رو حتی می‌شه از مردمک چشم‌هاش که گشادتر از حد معمولن، خوند. گلوم رو صاف می‌کنم و ادامه می‌دم:

- اما رفع و رجوع شرایط فعلی کیانا، مسئله‌ایه که به نفع تو هم هست.

حالا دیگه تغییر حالت داده و کنجکاوانه نگاهش رو دوخته به لب هام که حرف بزنم.

- همین آدمی که من دنبال مدرکم واسه زمین زدنش، کسیه که اگر دیر بجنبم تا هفته‌ی دیگه شوهر کیانا به حساب می‌آد.

پشم‌هاش می‌ریزن و خب به نظرم اینکه احساساتی نسبت به کیانا داره رو هنوز می‌شه یه برگ برنده حساب کرد. براش توضیح می‌دم، آی ننه من غریبم بازی در می‌آرم و حالا که نقطه ضعفش دستمه، از لطف و بزرگواریم بی بهره نمی‌ذارمش و تا جایی که پا می‌ده ته دلش رو خالی می‌کنم و خب البته ته دل خودم خالی تر از همه‌ی عالمه!

#مفت_باز
#فصل_نوزدهم: " قات کردن "
#قسمت_چهارصدوهفتادوشش

منی که تو زندگیم فردا هیچ وقت به هیچ جام نبوده، الان استرس این رو دارم که تو این چند ساعت پایانی ماجرا رو راست و ریست کنم.

بعد تموم شدنِ توضیحاتم رو بهش می‌گم:
- اگه کمکش کنی که این ماجرا رو حل و فصل کنه، خودش می‌شه یه فرصت دیگه. سوایِ اون، کیانا دیگه اجبارا ازدواج نکرده و تو هنوز فرصتی واسه نزدیک شدن بهش داری اما دلم نمی‌خواد ازت سواستفاده کنم و واسه همین اینو الان بهت می گم...

تای ابرو بالا می‌اندازه و امروز انقدر شیو شده، که حتی سکسی تر از چند دقیقه‌ی پیشش به نظر می‌آد.

- کیانا از هر کسی که شبیه به باباش باشه متنفره.

آرش اخم می‌کنه و با انزجار می‌گه:
- من شبیه باباش نیستم!

با اینکه حق داره از اینکه شبیه به بابای من باشه حس چندش و نفرت بهش دست بده اما خب خجالتزده و ناراحت می‌شم براش.

- در ضمن، قرار هم نیست اینجا بمونم و بقیه‌ی عمرم رو به عنوان یه پسرِ گلِ بابا ادامه بدم.

تکلیفم رو باید باهاش روشن کنم تا بعد اجازه بدم برای بار دوم وارد زندگی خواهرم بشه. من به هر طریقی که شده این مسئله رو حل می‌کنم حتی اگه آرش کمکی نکنه اما، حالا که بحث علاقه‌اش به میونه، با سنجیدن همه‌جوانب باید بهش انگیزه و فرصت داد. سوالم بده، توهین آمیزه اما لازمه:

- با پول بابات می‌ری؟

بر خلاف تصورم بدش که نمی‌آد هیچ، بادی به غبغبش می‌اندازه و می‌گه:

- ابدا!

به پولِ بابام به چشم سرگرمی و تفریح نگاه می‌کنم. تا هست ازش استفاده می‌کنم اما در رابطه با زندگیم هدف های خودم رو دارم. من اون قدر درس خوندم که بی پول بابا هر جای دنیا که بخوام می‌تونم کار و تدریس کنم.

خب حق داره، بر خلافِ منِ هنری که خنگ و خل بود واسه درس خوندن، این خیار چمبر خیلی درسش خوب بود و مدام می‌کوبیدنش تو سرم. علت چ..ص کلاسی که هم برام می‌ذاره همینه.

شونه بالا می‌اندازم و می‌گم:

- خب... پس بحثی نمی‌مونه جز خود کیانا.

چنگ فرو می‌بره لایِ موهاش و می‌گه:

- تو می‌خوای کارو قانونی دنبال کنی؟!

ناخواسته پوزخند می‌زنم و تلخ می‌گم:

- مگه واسه دونه درشتای مملکتت قانون وضع شده؟ قانون مال بیچاره فقیراست، قانون به وجود اومده که سر خودشون رو باهاش گرم کنن.

#مفت_باز
#فصل_نوزدهم: " قات کردن "
#قسمت_چهارصدوهفتادوهفت

- می‌خوام ببینمش.

با اینکه حرفش غیرتم رو قلقلک می‌ده ولی خب یاد خودم می‌افتم و دلم براش می‌سوزه. می‌پرسم:
- کِی؟

نیشخند می‌زنه و می‌گه:
- مگه نمی‌گی بابات فردا می‌آد دنبالش؟ پس وقتمون کمه و هر چی زودتر ببینمش بهتره و اینکه اینجا که

نمی‌تونیم به کارمون برسیم، هر لحظه ممکنه سر و کله‌ی یه خروس بی محل پیدا بشه.

با اینکه حرفش کاملا درسته اما خب تمام این حرف ها بهونه هایی از سر دلتنگی‌ان و شانس آورده الان احساساتم جریحه دار شده وگرنه به حرفش گوش نمی‌دادم هیچ، مهمونش می‌کردم به یه بیلاخ از ته قلب! از جا بلند می‌شم و می‌گم:

- بسیار خب، پاشو بریم.

نگاهی به سر و وضعش می‌اندازه و می‌گه:

- من آماده نیستم.

خب مشخصه که قراره ساعت ها با چیتان پیتانش وقت ازم تلف کنه و احتمالا رمز موفقتیتش در برابر دخترها همینه! راه می‌افتم سمتِ در خروج و می‌گم:

- زود بیا پس.

- با ماشین خودَ...

بین حرفش می‌پرم و می‌گم:
- می خوای تابلومون کنی؟

سرتکون می‌ده و می‌گه:
- بسیار خب.

من هم حینی که از خونه و حیاط و باغ بیرون می‌زنم نگاهم رو می‌دم به اطراف و دروغه اگه بگم دلم واسه همچنین سرگرمی تنگ نشده. دروغه اگه بگم هزار بار وسوسه نشدم که برگردم خونه و جایِ زندگی کردن تنهایی تو یه خونه کوچیک برگردم قصر بابام و سرم رو رویِ بالش پر قوم بذارم.

تقریبا برابر با سن نوح نبی، منتظر می‌مونم و وقتی می‌آد با این تیپ ژیگولی که بهم زده حتی من هم جون و دلم می‌ره براش. بیشتر از هر چیزی راجع به واکنش کیانا کنجکاوم. انواع و اقسام حدس ها رو تا

رسیدن به خونه می‌زنم و وقتی به خونه می‌رسیم، در می‌زنیم و کیانا با وضع آشفته و قیافه‌ی خواب آلود در رو باز می‌کنه، با دیدن آرش فقط چند ثانیه مکث می‌کنه و بی توجه به اون، بدون احوالپرسی و حتی کوچیکترین اهمیتی راه می‌افته سمتِ اتاق و غر می‌زنه:

- کلید نداری مگه مزاحم.

که خب فکر می کنم مزاحم رو با آرش باشه و یه طوری به در می‌گه که دیوار بشنوه!

به آرش انگار که تیتاب داده باشن نیشش رو شل می‌کنه و همینکه بهش توجه نشون داده می‌تونه سجده‌ی شکر بذاره.

#مفت_باز

#فصل_نوزدهم: " قات کردن "

#قسمت_چهارصدوهفتادوهشت

اشاره می‌کنم که وارد خونه بشه، اما عمیقا دلم می‌خواد داد بزنم " گاد کیل می*" وسط یه ماجرای حساسِ استرس زا، باید یه رابطه‌ی عاشقانه رو جوش بدم.

مردد بودن آرش رو که می‌بینم تعارف رو کنار می‌ذارم و خودم اول وارد خونه می‌شم. اون هم اجبارا بعد من می‌آد تو و دررو می بندیم. حالا می‌ریم که یه سریال درام اکشن رو داشته باشیم که دوتا گاو زبون دراز قراره چپ و راست به هم تیکه بندازن و گویا من این وسط فقط تخمه کم دارم!

رویِ کاناپه جلوس و انگشت هاش رو به هم قلاب می‌کنه. یه ژست سکسی دخترکش به خودش می‌گیره و لبخند ژکوند می‌زنه.

کیانا که حالا سر و وضعش رو مثلا مرتب کرده از اتاق بیرون می‌آد و یه سیسِ همه دنیا به چپم وتر به خودش می‌گیره و از کنار آرش رد می‌شه.

مطمئن نیستم اما ماجرای کات کردنشون احتمالا برمی‌گرده به اون تصادف و نمی‌دونم الان و تو این لحظه کی بیشتر حق داره که بزنه توی برق!

کیانا جیغ می‌زنه:

- کوشا، اینجا که هیچ کوفتی نیست باز؟!

دارم کم کم به این نتیجه می‌رسم که به بابا بگم بیاد این رو زودتر ورداره ببره. من از پس مخارجش برنمی‌آم.

آرش نیشخند می‌زنه و کیانا از همون جایی که به اپن تکیه زده و آرش تو دیدشه می‌گه:

- مرض!

نیشخند آرش وسعت پیدا می‌کنه و گاد؟ مجددا کیل می لطفا. دخترهای قدیم خواستگار که می اومد خونشون

حداقل واسه یکی دو ساعت واسه حفظ آبرو یه طوری رفتار می‌کردن که انگار خانم ترین زن روی زمینن.

- کوشا؟

با اون صدای نازکش جیغ جیغ که می‌کنه قلبم می‌آد توی دهنم و من هم داد می‌زنم:

- ها؟!

- این آقا قراره چه کمکی به ما بکنه؟!

آرش سرفه‌ای مصلحتی می‌کنه که صداش صاف بشه و بعد تا دهن باز می‌کنه حرف بزنه کیانا وسط حرفش می‌پره و می‌گه:

- با شما بودم کوشا جان؟!

سرم رو می‌خارونم و به من چه که اینا می‌خوان با دعوای عاشقانه دهن همدیگه رو سرویس کنن. شونه می‌اندازم بالا و با یه لحن و حالت چهره پوکر فیس می‌گم:

- این آقا خودش زر می‌زنه، لال که نیست.

#مفت_باز

#فصل_نوزدهم: " قات کردن "

#قسمت_چهارصدوهفتادونه

اخم می‌کنه و از اون نگاهِ سلیطه‌ی وحشیانه می‌فهمم که گور خودم رو با دست های خودم کندم و دهن من و این آقا با هم سرویسه. اما آرش طی یه حرکت انتحاری و اتک وار با یه اخم و جذبه‌ی سکسی و دخترکش رو به کیانا می‌گه:

- بفرما بشین لطفا!

کیانا دهن کجی می‌کنه و من حس این رو دارم که مثلا دارم دخترم رو شوهر می‌دم و این عفریته خانوم با آبروم بازی می‌کنه.

می‌آد و رو به‌روی آرش می‌شینه. حالت چهره‌اش با تموم رو مخ بودنش یه طور بامزه‌ای کیوته و آرش حق داره یهو اون استایل پر جذبه رو به چخ بده و بخنده. چال گونه‌های آرش رو که می‌بینم اصلا دلم می‌ره و حس می‌کنم کم کم دارم تغییر گرایش می‌دم.

دست زیر چونه‌ام می‌زنم و نگاهم رو بین جفتشون رد و بدل می‌کنم. آرش دوباره جدی می‌شه و گویا می‌خواد فقط برای کیانا توضیح بده که من رو پشگل هم حساب نمی‌کنه که نگاهی حواله‌ام کنه. آیا من قراره تا پایان داستان تو عشق یه طرفه‌ی این نامرد بسوزم؟!

- ببین...

- ببینید!

کیانا جدی و محکم می‌زنه تو پر این بچه‌ی طفلکی و مثلا می‌خواد بگه هنوز تو برقه.

منِ سوپر من وارد این ماجرا می‌شم که آرش رو نجات بدم:

- زرتو بزن داداش، راحت باش!

فقط نمی‌دونم چرا مرتیکه‌ی بی لیاقت چپ چپ نگاهم می‌کنه؟!

#مفت_باز

#فصل_نوزدهم: " قات کردن "

#قسمت_چهارصدوهشتاد

- این ماجرایی که شماها دنبال کنکاش کردنشید؛ یک برگ برنده‌ی خیلی مهمه. هر قدمی که برمی‌دارید باید...

کیانا بین حرفش می‌گه:

- شما با ما قدم برنمی‌داری؟

انگار که دلش پر باشه به آرش امون نمی‌ده حرف بزنه و پوزخند می‌زنه:

- خب حقم داری! کار شما کنار وایسادن و قاطی نشدنه. بالاخره حفظ موقعیت ها خیلی مهمه.

کاش الان کیانا پا می‌شد یه چک می‌خوابوند زیر گوشش داستان هیجانی‌تر می‌شد. آرش برای چند لحظه فقط نگاهش می‌کنه و انقدر ر...ده که نمی‌دونه چطوری جمعش کنه و چی جواب بده. فقط با لحن آرومی می‌گه:

- حق با شماست.

کیانا تکیه می‌ده و دست به سینه می‌شینه. سوایِ حرصی که خودش می‌خوره، اون قیافه‌ی کرموی پر شرارت داره داد می‌زنه که از حرص دادنش لذت می‌بره!

- بین بابای شما و اون آدم یه قرارداد...

کیانا مجددا بین حرف آرش می‌پره و می‌گه:

- نامزدم؟

آرش که انگار داره دندون هاش رو از حرص روی هم فشار می‌ده تشر می‌زنه:

- آره همون!

کیانا از رو نمی‌ره و لبخند زنان بیشتر شلنگ می‌گیره رو اعصاب این بچه:

- خب نامزدم چی؟

صبر و تحملش تموم می‌شه و می‌ره که از الفاظ رکیک استفاده کنه اما من جلویِ خطر می‌ایستم و وقتی می‌گه نامزدت و... می‌گم " اِههه " همین کافیه تا بفهمه بچه کنارشون نشسته و باید شئونات اخلاقی رو رعایت کنه.

#مفت_باز

#فصل_نوزدهم: " قات کردن "

#قسمت_چهارصدوهشتادویک

نگاه از کیانا می‌گیره و برمی‌گرده سمتِ من.

می‌خواد من رو آدم حساب کنه و برام ماجرا رو توضیح بده که کیانا باز اون لحن طلبکار بهش غر می‌زنه:

- کلا دوست داری چیزی که برخلاف میلته رو نادیده بگیری!

فقط چند ثانیه طول می‌کشه که آرش منفجر بشه و داد بزنه:

- تو چرا نمی‌فهمی که وقت نداریم؟!

- تو چرا نمی فهمی که من ازت بیزارم؟!

آره جون عمت! این دیالوگیه که باید آرش بگه، ولی نمی‌دونم چرا هندی می‌کنه داستان رو و می‌گه:

- مشکلتو حل کنم، باز می‌رم گورمو گم می کنم.

کیانا که انگار حالش واقعا بده و شبیه آدم های دلشکسته‌است از جاش بلند می‌شه و می‌گه:

- آره برو... تو همیشه دنبال ول کردن و رفتنی!

آرش داد می‌زنه:

- بشین!

کیانا بهش زول می‌زنه و می‌گه:

- نمی‌خوام!

آرش مجددا با صدایِ بلندتری داد می‌زنه:

- گفتم بگیر بشین!

کیانا می‌شینه و آرش با اون اخم و تَخمی که بین ابروهاش کاشته و حتی من‌هم ت...م ندارم چیزی بگم بهش نگاه می‌کنه و می‌گه:

- قراردادی که بین باباتو و اون بی پدر امضا شده، برمی‌گرده به پروژه وام مسکن روستایی!

بودجه به بانک داده شده، مردم فرم پر کردن، تقاضا دادن اما الان چند ساله که فقط سرگرمن!

تا کی ادامه پیدا کنه معلوم نیست، اما از اون مردم بدبخت فقط داره پول کنده می‌شه چون دارن واسه کارشناس و مهندس و کوفت و زهرمار پول بیخودی واریز می کنن!

این طرف پدر شما و اون حرومزاده...

کیانا بین حرفش آروم می‌خنده و انگار از اینکه آرش قاطی کرده و غیرتی شده خوشش اومده. آرش چنگ

فرو می‌کنه لایِ موهای افشونش و حالا که آروم تر شده با یه لحن سکسی تغییر گرایشی می‌گه:

- نخند حواسم پرت می‌شه.

بعد بی توجه به من که از ابهتم پهن اسبم نمونده به حرفش ادامه می‌ده:

- این ور کاغذ بازیا رو یه طوری انجام دادن که بگن مراحل دادن وام در حال انجامه و خب در اصل اون پولا تو جیب کس دیگه‌ای سرمایه گذاری شده.

هاردم از شدت مغز دزدشون ترک می‌خوره؛ پشم هام می‌ریزن و کیانا میگه:

- خب ما چطوری باید این و ثابت کنیم؟!

#مفت_باز

#فصل_نوزدهم: " قات کردن "

#قسمت_چهارصدوهشتادودو

آرش باد می‌اندازه توی گلوش و صداش رو کلفت تر می‌کنه و قشنگ مشخصه که با خودش کلی حال کرده:

- مدارکش موجوده!

کیانا می‌خنده و کرم های موجود در مغز مردم آزارش قصد عصبی کردن این جوان رعنا و رشید رو دارن.

آرش اخم می‌کنه، نگاهش رو می‌ده به زمینِ زیر پا و مرده واسه گفتن حرفی که این همه مشقت رو براش به جون خریده.

- می‌خوام باهات حرف بزنم.

- چیکار می‌کنیم پس الان؟

با تکون دادن سرش به سمت من اشاره می‌کنه و من که دست کمی از زن های کولی و غربتی ندارم داد می‌زنم:

- بیا برو تو باسنم هانّی، می‌خواید عنتر بازی عاشقانه در بیارید راه باز جاده دراز.

- پاشیم بریم یعنی؟

دهن کجی می‌کنم و رو به آرش می‌گم:

- نه بشین چایی در خدمتت باشیم. منو که نمیگیری، پاشو وردار اینو ببرش بیرون بلکه گه کاریاتو پاک کنی از ذهنش.

کیانا با اخم رو به من می‌گه:

- می‌خوای یه ذره غرور داشته باش حالا، منو انقدر زود تقدیمش نکن.

شونه بالا می‌اندازم و در حالی که از جام بلند می‌شم تا زیر کتری رو روشن کنم می‌گم:

- تو که لیاقت این مرد جذاب و نداری ولی هر وقت خواست منو بگیره براش نازم می‌کنم.

زیر گاز رو روشن می‌کنم و کتری رو که از آب پر کردم رویِ شعله‌اش می‌ذارم:

- ولی زوده واسه فراموش کردنِ اون همه ماجرا آقای آرش خان!

جدیه لحنش، باعث می‌شه آرش قفل بشه و فقط نگاهش کنه. راست می‌گه کیانا، بعد اون همه اتفاق، بعد اون همه دیوونه شدن سر این آدم زوده واسه بخشیدن!

- می‌دونم!

کیانا می‌خواد حرف بزنه که آرش خیلی جدی و مصمم ادامه می‌ده:

- می‌دونم و همه‌ی تلاشم رو می‌کنم...

#مفت_باز
#فصل_نوزدهم: " قات کردن "
#قسمت_چهارصدوهشتادوسه

هنوز آفتاب نزده که از خونه بیرون می‌رم. که زین کردم غرورم رو و قراره قولی که به خودم دادم رو عملی کنم! راه می‌افتم سمتِ شرکت و می‌دونم که بابا پنج شنبه‌هاش رو اختصاص داده به سرکشیِ اندوخته‌هاش!

یه روزایی قبلِ به دردنخور شدنم، هر روز من رو با خودش همه جا می‌برد که کار یاد بگیرم! که مثلا به قول خودش پا جایِ پاش بذارم و با اون حجمه‌ی توقعی که از من داشت واسه ادامه دادنِ راهش، حق داره الان من رو نادون و ناخلف بدونه.

از آسانسور که خارج می‌شم، بعد از چند ضربه در، وارد سالن می‌شم و حقیقتا فکر وسوسه‌ی مدیریت اینجا لذت بخشه اما به شرطی که از شکم بینوا و یتیم نزده باشه! نه که بخوام بگم آی حلال و حروم، آی اون دنیا و این دنیا ولی حداقلش انسانیت حکم می‌کنه بگم نه به مال مردم خوری!

منشیِ مردی که بابا از ترس مامان استخدامش کرده و می‌شه گفت نفوذی مامانه، سر بلند می کنه و با دیدنم لبخند می‌زنه. می‌پرسه:

- اِ آقا کوشا شمایید؟

من برای پیش بردن کارم، مجبورم لبخند بزنم و مثلا شوخی کنم که:

- نه بابا من عمه‌ی آقا کوشام.

لبخند می‌زنه و وقتی نزدیکش می‌شم، از جا بلند می‌شه و باهام دست می‌ده. شرکت خلوته و این خیلی عجیبه!

- بابام هست؟

چنگ فرو می‌کنه لایِ موهاش و مردده واسه گفتن اینکه " باز جلسه محرمانه دارن " یا مثلا " دارن نقشه جدیدی واسه دزدی می‌کشن".

تای ابرو بالا می‌اندازم و می‌پرسم:
- کی داخله؟

جواب نمی‌ده و من در حالی که در رو باز می‌کنم می‌گم:
- یکم کولی بازی درار...

فرصت نمی‌کنه از اینکار نهی‌ام کنه و فقط می‌تونه داد بزنه:
- ای بابا گفتم رییس جلسه داره دیگه آقا کوشا!

#مفت_باز
#فصل_نوزدهم: " قات کردن "
#قسمت_چهارصدوهشتادوچهار

آقا کوشا خوشحال از اینکه با یه تیر دو نشون زده نیشش رو شل می‌کنه و با طعنه می‌گه:
- سلام شادوماد!

خب تربیت درستی هم نداره آقا کوشا، با کسی که سن پدرش که چه عرض کنم، پدربزرگش رو داره؛ شوخی پشت وانتی می‌کنه و امان از چشم‌های وحشت زده و سرخ باباش!

بند کوله‌اش رو رویِ دوشش جا به جا می‌کنه و حتی واسه افشاگری استایل خودش رو داره!
بابا لبخند ساختگی رویِ لبش کاشته و می‌گه:
- خوش اومدی پسرم، منتظرت بودم.

لبخندم عمیق تر می‌شه و توی دلم میگم این گوز دیگه روفو شدنی نیست بابایِ قشنگم! تا سه می‌شمارم و بعد دستور حمله می‌دم! به چشمِ یه گیمر به یه بازی گرون و جدید به آقای رضایی نگاه می‌کنم و خوبه که حداقل تو این کار مهارت دارم!

بی هیچ حرفی کوله رو روی میز میذارم و بعد از اینکه مقابل پشم های ریخته‌اشون پوشه ها رو بیرون می‌آرم می‌گم:

- اصل این مدارکو کیانا برده اداره پست که...

بابا وحشت زده پوشه ها رو چنگ می‌زنه و بعد از خوندن مقدمه‌ای که با احساس روی صفحه‌ی اولش نوشتم، به رضایی علامت می‌ده که " اسکل توام بیا بخون ببینیم کجا رو ری...دیم..." و مقدمه بدین شرح بود:

- قلم را در دست می‌گیرم و برایت خط و نشان می‌کشم ددی! که دخترت برای همسری این پیر

فرتوت مناسب نیست و اگر مادر خدابیامرزت زنده بود هم باز سمتِ این پدربزرگ نگاه نمی‌انداخت. الا یاایحال بگو برود و از خانه‌ی سالمندان برای خودش زید پیدا کند وگرنه پته مته مشترکتان را رویِ آب می‌ریزم.

از اتاق بیرون می‌زنم و به حال خودشون بذارمشون بهتره، حداقل اینطوری فرصت دارن به کارای بدشون فکر کنن!

از این شرکت کوفتی، از هوای مصموش فاصله می‌گیرم و حالم بهتر می‌شه!

برمی‌گردم خونه و لبخند انگار قفل شده رویِ لبام! که حالم هی بهتر و بهتر می‌شه و از اینکه به قولم عمل کردم و می‌تونم رو خودم حساب کنم خوشحالم!

#مفت_باز

#فصل_نوزدهم: " قات کردن "

#قسمت_چهارصدوهشتادوپنج

حالا دیگه وقتِ رفع سوتفاهمه!

تو این دو روز دنبالش نرفتم چون باید از آخرش مطمئن می‌شدم! خودم رو با شر و ورای توی سرم سرگرم کردم که فکرم نره سمتش، چون هنوز وقتش نبود و حالا که وقتش رسیده دست پاچه‌ام. برمی‌گردم خونه و کیانا خونه نیست. نمی‌دونم با آرش رفته یا نه، اما امیدوارم بعد از این فقط اتفاق های خوب رو تجربه کنه.

رویِ مبل پلاس می‌شم و دلم می‌خواد یه دلِ سیر و تخت بخوابم اما قبلش، شماره‌اش رو می‌گیرم و چون خاموشه ترجیح می‌دم بخوابم!

*** * ***

از ظهر که بیدار شدم، منتظرم!

گوشیش خاموشه و احتمال می‌دم سر کارش رفته باشه اما نمی‌دونم چرا با هر قدمی که هر کس تو راه پله ها برمی‌داره چرا ضربان قلب من بالاتر می‌ره؟!

تا صدای پا می‌شنوم شیرجه می‌زنم سمتِ چشمی روی در و امیدوارم که بیاد و خب، اتفاقی نمی افته. حتی نمی‌دونم چه ساعتی برمی گرده که برم و توی راه برگشتش ببینمش!

ظهر عصر می‌شه و عصر غروب می‌شه و غروب شب! اتفاقی نمی‌افته و من دپرس و دمق از جام بلند می‌شم که یه کوفتی سفارش بدم اما همون لحظه صدایِ آیفون می‌آد و پشم هام می‌ریزه.

بدون اینکه جواب بدم در رو باز می‌کنم و مهم نیست برام کی پشتِ اون دره! صدای جیغ و داد و ذوق زدگیش که از پشت در می آد می‌فهمم آرش تونسته یه کارهایی انجام بده و براش خوشحال می‌شم اما خب دلیل نمی‌شه که حسودیم نشه!

در رو باز می‌کنم و از اینکه بویِ غذا می‌دن و کلی پلاستیک دستشونه؛ بند بند وجودم می‌شه استادیوم آزادی و صدای جیغ و صوت و تشویق می‌ده!

وارد خونه می‌شن و کیانا با لبخند می‌گه:
- چطوری خوابالو؟

لبخندی که بعد از اون تصادف تا به حال ازش ندیده بودم!

#مفت_باز
#فصل_نوزدهم: " قات کردن "
#قسمت_چهارصدوهشتادوشش

حال خوبی که بعد از اون مکافات هیچ وقت نداشته. من می‌گم همه‌ی آدم بدا پیشینه دارن، پیشینه‌ی کیانا تاثیر گرفته بود از پدری که تک دخترش رو خیلی دوست داشت! کیانا برای از دست ندادن اون پدر،

خودِ خوبش رو از دست داد و در نهایت دید که بابا هر چه قدرم که خوب باشه، هر چه قدر هم که بخوامش واسه دلِ من نون و آب نمی‌شه، تو این دنیا من بیشتر به خودم نیاز دارم تا بقیه!

- برو دست و صورتتو بشور بیا غذا بخوریم.

و به این فکر می‌کنم که دلم تنگه واسه مامانم و چند وقته که این جمله رو نشنیدم ازش! اما فرار می‌کنم از این افکار، چون تجربه ثابت کرده پناه بردن بهشون فقط آدم رو ضعیف‌تر و وابسته‌تر می‌کنه!

به آرش نگاه می‌کنم و اون خنده‌ی پخشِ رویِ لبش داره میگه " حالا دیگه نوبتِ تواِ".

* * *

از صبح زود بیدار شدم، مثلِ یه مسئولیت بزرگ بهش نگاه می‌کنم، مثلِ یه پدر که به بچه اش قول

داده کادویی رو که همیشه آرزوش رو داشته براش تهیه می‌کنه. حالا از زیر سنگ یا از آسمون، هر طور شده می خواد براش جورش کنه!

پشت در وایسادم و با صدایِ هر پایی که می‌شنوم، از چشمی بیرون رو نگاه می‌کنم. سر صبحه و الان کل ساختمون مشغول رفتن به سرکار خودشونن و احتمالا نیکی هم!

بالاخره می بینمش که پله ها رو پایین می‌آد و در حالی که چادرش رو جمع می‌کنه، مشغول غر زدن به یکیه و نمی‌دونم کی!

شتابزده در رو باز می‌کنم و به این فکر می‌کنم که هنوز وارد زندگیش نشده یه ضربه بهش زدم و از حالا به بعد، تا وقتی که توی زندگیشم باید براش جبرانش کنم!

با دیدنم چند لحظه روی پله ها مکث می‌کنه بعد در حالی که نگاهش رو از من با حرص می‌گیره به راه خودش ادامه می‌ده. پایین پله ها راهش رو سد می‌کنم، حواسم به چشماش پرت می‌شه و برای چند لحظه یادم میره چی می‌خوام بگم!

عصبانیه لحنش وقتی می‌گه:

- می‌شه بری کنار؟ دیرم شده!

سرم رو به نشونه‌ی نفی تکون می‌دم و می‌گم:

- نچ، نمی‌شه، نمی‌خوام، دوست ندارم، امکان نداره!

#مفت_باز

#فصل_نوزدهم: " قات کردن "

#قسمت_چهارصدوهشتادوهفت

کوشای دم دمی رو وارد قصه می‌کنم، اونی که نباید ناراحتیش رو سر یه دختر که خودش از همه‌ی عالم

ناراحت تره آوار کنه. لبخند گل گشادی پهن می‌کنم روی لبام و می‌گم:

- خواهرم بود!

- به من چه!

این رو فوری می‌گه، وقتی در لحظه جواب می‌ده یعنی تا همین الان بهش فکر می‌کرده. نیشم شل تر میشه و اون انگاری که از نظر خودش لو رفته باشه و بخواد احساساتش رو قایم کنه اخم می‌کنه و می‌گه:

- برو اونور!

من اصرار می‌کنم:

- خواهرم بود!

لا به لای عصبانیتش غر می‌زنه:

- آره جون عمت!

کوشایِ مخ بزنِ حرفه‌ای این بار تریبون رو از اون نمکدونه می‌گیره و می‌گه " ببین حاجیت چیا بلده" بعد در حالی که وادارم می‌کنه که زول بزنم به چشم‌هاش می‌گم:

- به جون چشمات که خواهرم بود!

این حرف رو کوشایی می‌زنه که تازه دارم باهاش آشنا می‌شم، یه مردِ جدی که می‌دونه داره چیکار می‌کنه. واسه تاثیر گذاشتن بیشتر نگاهش رو از چشم های دختر برنمی‌داره و لبخند محوی روی لباش کاشته و باید بگم آدم کم ناموسیه و خیلی حرفه‌ای عمل می‌کنه!

صدای مامانش از بالا که می‌آد زهره ترک می‌شیم، به من نگاه می‌کنه و زیر لب می‌گه:

- برو برو...

ولی اگه برم که یه آدم ترسوی پلشتم. دستش رو می‌گیرم و دنبال خودم می‌کشمش و اما مواظبیم که

خیلی سر و صدا نکنیم که متوجه نشه. در نیمه باز خونه ام رو هل می‌دم و اول نیکی بعد خودم وارد خونه می‌شیم و در رو می‌بندم.

دستش رو رویِ سینه‌اش می‌ذاره و نفسی از سر آسودگی می‌کشه. هر دومون تکیه به در وایسادیم و نگاه من هنوز داره روی جزء به جزء صورتش می‌چرخه!

#مفت_باز

#فصل_نوزدهم: " قات کردن "

#قسمت_چهارصدوهشتادوهشت

اخم ظریفی بین ابروهاش جا خوش می‌کنه و فکر می‌کنم با اون خوشگلتر هم می‌شه. سرش رو به نشونه‌ی سوال پرسیدن، به طرفین تکون می‌ده و آروم می‌گه:

- چته؟

برمی‌گردم تا از چشمی بیرون رو نگاه کنم و تو این فرصت فاصله‌ام رو باهاش کمتر می‌کنم. نیشخند می‌زنم و بعد از اینکه تایِ ابرو بالا می‌اندازم می‌گم:

- خوشگلی!

برعکس تصورم تحت تاثیر قرار نمی‌گیره و زیرلب می‌گه:

- برو بابا.

خب خوشم می‌آد از اینکه سرخ و سفید نمی‌شه و لاتی وار دهن آدم رو سرویس می‌کنه و هر چند که می‌دونم نفوذ به مخش با اینکه پنجاه درصد راه رو رفتم، باز هم کار سختیه.

- زشتی!

دهن کجی می‌کنه و فوری جواب می‌ده:

- باشه تو خوبی.

منم که منتظر یه فرصتم از خدا خواسته رو به روش می‌ایستم و دست راستم رو رویِ در دقیقا کنارش می‌ذارم و خیلی جدی می‌گم:

- تکلیفتو باهام روشن کن!

یکم معذبه انگار. که سعی می‌کنه نگاهش رو توی چشم‌هام ثابت نگه نداره و می‌گه:

- تکلیف چی؟!

سرم رو نزدیکتر می‌برم و حالا چاره‌ای جز نگاه کردن به صورتم نداره و می‌گم:

- الکی بهت بگم خوشگل یا راستکی بهت بگم زشت؟!

حواسش پرتِ موقعیته و حرف زدن براش سخته. از این فرصت استفاده می‌کنم و طی یک حرکت لبم رو برای چند ثانیه رویِ لب هاش فشار می‌دم و اون هنگه!

#مفت_باز
#فصل_نوزدهم: " قات کردن "
#قسمت_چهارصدوهشتادونه

دلم نمی‌خواد عقب بکشم ولی خب از طرفی دلم نمی‌خواد بهش احساس ناامنی دست بده. لبخند می‌زنم و می‌گم:
- یه زشت خوشمزه، انتخاب خوبی بود.

هنوز گیجه انگار. مات و مبهوت انگشت اشاره‌اش رو بالا می‌آره و به در اشاره می‌کنه:
- می...خوام بر...م.

سرخ و سفید نمی‌شه اما عجیب خجالتیه. حس می‌کنم بزن بهادر درونش یکم ک...خل مشنگه.
دومرتبه فاصله‌ام رو باهاش کمتر می‌کنم و می‌گم:
- ولی من نمی‌خوام که بری!

اخم ظریفش که انگار تنها سلاح دفاعیشه، باز بین ابروهاش جا خوش می‌کنه و می‌گه:

- باید برم سرکارم... نمی‌شه که...

انگشتم رو رویِ لب هاش می‌ذارم و آروم می‌گم:

- هیش... می‌شه! مگه نه؟!

انگار که وسوسه شده باشه به جای مخالفت کردن چند لحظه سکوت می‌کنه و بعد می‌گه:

- نه نمی‌شه. مامانم می‌فهمه... بابام.

- نمی‌ذارم بفهمن!

وحشت زده اشاره می‌کنه به در و می‌گه:

- کفشام.. مامانم اگه بیاد پایین ببینه...

آروم ازش فاصله می‌گیرم و در رو باز می‌کنم، اول اطراف رو نگاه می‌کنم و بعد خم می‌شم و کفش هاش رو می‌آرم داخل و در رو می‌بندم.
منتظر بهش نگاه می‌کنم و دنبال جوابی‌ام که می‌خوام.

- می خوای بریم بیرون؟

سرش رو به نشونه‌ی نفی تکون می‌ده و می‌گه:
- نه نه... بیرون بدتره!

لبخند محوی رویِ لبم جا خوش می‌کنه و من کی انقدر صبور شدم؟! صورتش رو با دست هام قاب می‌گیرم و دوباره می‌گم:
- دلم نمی‌خواد بری!

گوشه‌ی‌لبش رو گاز می‌گیره و مشخصه که دل خودش هم نمی‌خواد. بهش اطمینان می‌دم؛ با لحنم، با

حرفی که قراره بزنم و آرامشی که باید کنار من تجربه کنه!

- من مواظبتم! نمی‌ذارم هیچ اتفاق بدی برات بی‌افته. بهت قول میدم. باشه؟!

جوابی نمی‌ده و فقط نگاهم می‌کنه. شاید اون هم مثلِ من زندگی کرده! کسی مواظبش نبوده، کسی بهش قول نداده و حالا حرف هام باعث گیج و مردد شدنش می‌شه!

- باشه نیکی؟!

#مفت_باز
#فصل_نوزدهم: " قات کردن "
#قسمت_چهارصدونود

شنیدنِ اسمش از زبون خودم برام قشنگه! بهم این حس غرور رو می‌ده که بالاخره تونستم، اون قدری بهش نزدیک بشم که اسمش رو صدا کنم.

طول می‌کشه تا کلمه‌ی اعتماد رو زیر زبونش مزه مزه کنه! طول می‌کشه تا به خودش بیاد و زیر لب طعم حرفی که نمی‌دونه درسته یا نه بچشه و بگه:

- باشه!

و این باشه اون قدر کم جون باشه که حتی خودش هم واسه گفتنش مردد باشه و عقلش بهش بگه" به من ربطی نداره ها اگه باز بیای گریه زاری کنی من بهت اهمیتی نمی‌دم! "

در رو قفل می‌کنم و راه می‌افتم سمتِ آشپزخونه و انگار که اولین بارم باشه یه دختر می‌بینم هول کردم و نمی‌دونم باید چیکار کنم. علی الخصوص که من یه دختر حساس غیرعادی رو کنارم دارم و برقرار کردن یه رابطه احساسی باهاش، مثل راه رفتن رویِ لبه‌ی تیغه.

در حالی که دنبال ذخایر زیرزمینی‌ام می‌گردم می‌گم:
- بشین دیگه؛ تعارف نکن.

و اون کنجکاوانه به دور و بر خونه‌ای که کیانا قبل رفتنش مرتب کرده نگاه می‌کنه و من می‌تونم به کیانا، کاملا افتخار کنم وگرنه نیکی با دیدنِ وضعیت اصلی و همیشگی خونه‌ی من دمش رو می‌ذاشت رو کولش و می‌رفت!

آذوقه هایی که کیانا دیشب همراه غذا خریده بود، ولی کلی غر زده بود که اینا واست غذا نمی‌شه و معدات رو خراب می‌کنه رو توی ظرف خالی می‌کنم و حالا رویِ کاناپه نشسته و با دیدنِ اینکه چادرش رو برداشته پشم هام می‌ریزه ولی خب خوشحال می‌شم که اولین قدم اعتماد به من رو برداشته.

به فاصله‌ی چند انگشت کنارش رویِ کاناپه‌ی دو نفره می‌شینم. دست زیر چونه ام می‌زنم و دلم می‌خواد فقط

نگاهش کنم و دنیال ویژگی منحصر به فردی که باعث جذب من شده بگردم. همه چیز هست و وجود داره و هیچ چیز نیست! عشق همینه، با هزار دلیل و بی هیچ دلیلی تو یک نفر رو دوست داری و اگر قرار بود منطق داشته باشه، اسمش هیچ وقت علاقه‌ی شدید قلبی نبود!

لبخند می‌زنه و در حالی که دست هاش رو به هم قلاب کرده می‌گه:

- یه آدم زشتم مگه دیدن داره؟!

- یه زشت خوشمزه آره! دیدن داره... بو..

اخم می‌کنه و می‌گه:

- پشیمون شدم، میرم.

به در قفل شده نگاه می‌کنه و کلیدی که رویِ اون نیست و درواقع توی جیب منه.

- خوشحالم که نمی‌تونم!

هر دقیقه و هر لحظه به یه نحوی شوکه‌ام می‌کنه.

#مفت_باز
#فصل_نوزدهم: " قات کردن "
#قسمت_چهارصدونودویک

با دهن باز نگاهش می‌کنم و اون نگاهش رو از من می‌دزده و پهن می‌کنه رویِ زمین. فاصله‌ی کوتاه بینمون رو پر می‌کنم و وقتی با تعجب بهم نگاه می‌کنه، به محتویات روی میز اشاره می‌کنم و می‌گم:

- بخور سرد شد.

- سر صبحی اینا رو میخوری هِیزه نمی‌کنی؟

- هیزه چیه؟

برای چند لحظه مکث می‌کنه و تو خنگ و بامزه ترین حالت ممکن می‌گه:

- فارسی نداره.

سرتکون می‌دم و با خنده می‌گم:

- سر صبحی چی باید خورد؟

نمی‌دونم چرا تحت هر شرایطی انحراف ازم می‌باره! حتی الان که با معصومانه‌ترین لحن ممکن دارم بهش اشاره می‌کنم که با هم صبحونه بخوریم. اخم می‌کنه و می گه:

- کوفت... مرض... زهرمار...

می‌خندم! این کوشا چرا انقدر اسکله؟! الان باید از خودش دفاع کنه خیر سرش.

- خواهرت چرا...

احتمالا کلی سوال داره و مردده واسه پرسیدنشون که خودش حرف خودش رو قطع می‌کنه.

- گریه می‌کرد؟

خب به این نتیجه می‌رسم که همون دریه که باید با من تخته جور شه چون داره از فضولی کبود می‌شه! سرتکون می‌ده و باید براش از وضعیتم بگم؟! اگه بگم فرار نمی‌کنه؟!

- با بابام یه مشکلی داشت، حل شد.

سرتکون می‌ده و می‌تونم حدس بزنم سوال بعدیش اینه که چرا تنها زندگی می‌کنم. صدای چرخیدن کلید تو قفل در می‌آد و جز آزاد کسی کلید من رو نداره. تا بخوام از جا بلند شم و برم سمتِ در دیر شده، آزاد در رو باز کرده و با دیدنِ نیکی با فکش گرد و غبار جلوی در رو تمیز می‌کنه. به من نگاه می‌کنه و من با

اخم اشاره می‌کنم که بره. مرتیکه‌ی بیشعور نیشخند می‌زنه و با گفتن " ایام به کام" در رو محکم می بنده.

#مفت_باز
#فصل_نوزدهم: " قات کردن "
#قسمت_چهارصدونودودو

نیکی با اخم نگاه می کنه و حس می‌کنم از اون اخم لعنتی سه قلو باردارم! یکم باهاش صمیمی تر که بشم اون وسط پیشونیش رو چسب دوقلو می‌زنم که ثابت بمونه!

- بله درسته. کلید رو ازش می‌گیرم.

شونه بالا می‌اندازه و می‌گه:
- من که چیزی نگفتم.

کنارش می‌شینم و لب برمی‌چینم، در حالی که زول زدم بهش با اون سیس جذابی که نمی‌دونم هر بار از کجام در می‌آرم می‌گم:

- آره می‌دونم. ولی خب من پسر فهمیده و باهوشی‌ام.

یه چند لحظه سکوت می‌کنه ولی تند شدن نفس هاش داد می‌زنن که آرامش قبل طوفانه و یهو با صدای بلندی می گه:

- خجالت کشیدم!

این دفعه دیگه اونی که می‌ریزه پشم‌هام نیستن و بلکه تک تک سلول های بنیادین و نمادینمه که می‌ریزن! مودی؟! دم دمی؟! احمق؟! به من گفته بکش کنار بذار باد بیاد!

- آره منم!

دلنگرون و ناراحت می‌پرسه:

- وای توام؟!

از اونجایی که من واسه انسان بودن زاده نشدم و پیچ نیشم کلا شله و بسته نمی‌شه، می‌گم:

- حالا باز خدا روشکر کار بدی نمی‌کردیم وگرنه بیشتر خجالت می‌کشیدیم.

آماده می‌شه که اخم کنه و حالا دیگه با ابروهاش می تونه تجاوز خونین کنه! انگشت اشاره‌ام رو تهدید وار جلویِ صورتش تکون می‌دم و تشر می‌زنم:

- اخم نمی‌کنیا.

با مظلومانه ترین حالت ممکن نگاهم می‌کنه و قلبم درد می‌گیره وقتی این قدر کیوته! نگاه می‌گیرم ازش و دهن کجی می‌کنه:

- گاوِ میمون!

قرار نبود این قدر راحت گند بزنه به جذبه‌ی سکسی و هاتِ مردونه ام! قرار بود دست و دلش برام بلرزه بگه چشم آقامون دیگه از این کارا نمی‌کنم، آرمان های امام رو پشت پلک هام می بینم که به نشونه‌ی تاسف برام سر تکون می‌دن و من جز شرمندگی چیزی براشون ندارم!

#مفت_باز
#فصل_نوزدهم: " قات کردن "
#قسمت_چهارصدونودوسه

عصر می‌شه و من نمی‌فهمم تموم این چند ساعت رو در کنار هم چطوری سپری کردیم! معمولا وقتی به آدم خوش می‌گذره زمان و ساعت از دستش در می‌ره دیگه، نه؟! من از ته قلبم خوشحالم که یه نفر رو در کنارم دارم، کسی که باعث می‌شه زمان رو گم کنم!

کسی که کنارش اشتهای غذا خوردن دارم و فقط غذا نمی‌خورم که یه چیزی خورده باشم! احساس می‌کنم چون سخت به دست آوردمش قدرش رو می‌دونم و برام مثل دخترای دیگه نیست!

آماده‌ی رفتن می‌شه، چادرش رو سر می‌کنه و می‌گه:

- نمی‌خوام ازت خداحافظی کنم!

شونه بالا می‌اندازم و می‌گم:

- نکن! منم دوست ندارم بکنی، اصلا نکردن کار بهتریه.

قیافه‌اش رو چپکی می‌کنه و راه می‌افته سمت در. از پشت چشمی که نگاه می‌کنه، از پشت بغلش می‌کنم و می‌گم:

- مرسی که اومدی.

می‌زنه تو برجک و روابط احساسی بینمون! خیلی بی تفاوت می‌گه:

- به زور آوردیم.

محکمتر بغلش می‌کنم و برای من که فرق نمی‌کنه! یکی رو داشته باشم، حالا اگه به زور باید بیاد، می‌آرمش!

می‌چرخونمش سمت خودم و خیره می‌شم به چشم‌هاش. لبخند یه وری گوشه‌ی لبش می‌شینه و می‌گه:

- داری خطر آفرین می‌شی!

خم می‌شم و گوشه‌ی لبش رو کوتاه اما عمیق می‌بوسم و وقتی سرم رو عقب می‌برم تو همون حین زمزمه می‌کنم:

- قول می‌دم هیچ وقت واست هیچ خطری نداشته باشم!

- می‌ترسم.

از خدا خواسته فاصله‌ام رو کمتر می‌کنم و می‌پرسم:
- از چی؟!

نگرانه، لحنش پرِ از ترس و وهمه وقتی می‌گه:
- نمی‌فهمن!

سرم رو به نشونه‌ی نفی تکون می‌دم و می‌گم:
- نه!

یه نه قاطع و محکم می‌گم که خودم چندان بهش اعتماد ندارم ولی دلم می‌خواد با فکر اینکه من گفتم نه، هر بار دلش آروم بگیره!

#مفت_باز
#فصل_بیستم : " بیور کردن یا دو برگرد "

#قسمت_چهارصدونودوچهار

[اگر بازیکن حریف امتیاز بازی را دوبرابر کند و شما هم در همان لحظه امتیاز بازی تخته نرد را دوباره، دوبرابر کنید، به این کار بیور کردن می‌گویند!]

تغییر زاویه‌ی دید " هومن "

- ببینید کار ما کار سخت و پیچیده‌ای نیست! درآمد شما در اصل از پیج اینستاگرام یا کانال تلگرامیتون تامین می‌شه! به این صورت که مردم رو با استفاده از امکاناتی که در اختیارتون قرار می‌گیره؛ تشویق به بازی کردن در سایت خودتون می‌کنید!

دست زیر چونه می‌زنم و از اونجایی که حوصله‌ام سر رفته، خمیازه می‌کشم. بهار پشت صفحه‌ی مانتیور

نشسته و از طریق تماس تصویری، با آدمی که می‌گن وکیل و معاون اون تیمه صحبت می‌کنه.

- پس متوجه شدی که حفظ منبع درآمدت چه اهمیتی داره!

بهار سر تکون می‌ده و اون مردِ بد صدا ادامه می‌ده:

- اسم سایت رو خودتون انتخاب می‌کنید! می تونید زیر مجموعه‌ی سایت های معتبر و شناخته‌شده تر دیگه باشید، یا درگاه خودتون رو داشته باشید! ولی لازم به ذکره که آقای امیرشقاقی بزرگ، اصلا از فحاشی توی پیجتون خوششون نمی‌آد! حاشیه‌ها باید تمیز، قابل باور و جدا از هر فحاشی و بی ادبی باشن. مفهومه؟!

بهار دومرتبه سر تکون می‌ده و نکته ها رو توی دفترچه‌ی کوچیکش یادداشت می‌کنه. من تکیه می‌دم به پشتی صندلی و این بار خمیازه‌ی پر سر و صدایی

می‌کشم. بهار برمی‌گرده و با اخم نگاهم می‌کنه و من شونه بالا می‌اندازم و می‌خندم!

- شما از طریق لینک ها مشتری هاتون رو جذب به انجام بازی ها می‌کنید و پورسانت خودتون رو دریافت می‌کنید! در ابتدا یه آپارتمان ساده در اختیارتون قرار می‌گیره و طی چند ماه یه خونه‌ی بزرگتر و مستقل! چرا؟ چون باید به مخاطبی که شما رو دنبال می‌کنه ثابت کنید که از طریق درآمد از سایت به اینجا رسیدین!

شاخک هام فعال می‌شن و متعجب سر جام جا به جا می‌شم و می‌خوام حرف بزنم که یارو دوباره می‌گه:

- فوکوستون روی بازی انفجار و تخته نرد باشه.

بهار برای بار هزارم سر تکون می‌ده و می‌گه:

- بله بله!

همون حین که از جام بلند می‌شم و راه می‌افتم سمتش زیر لب می‌گم:

- بله و بلا!

- ببینید، راجع به نحوه‌ی کارایی سایت باید بدونید که در ظاهر برد و باخت مشخصه اما در واقعیت چنین چیزی وجود نداره!

پشم‌هام می‌ریزه و می‌گم:

- این دزدی نیست بهار؟

مرده انگاری که پوزخند بزنه می‌گه:

- دوستتون رو توجیه نکردین فکر می‌کنم! تا راه افتادن درگاهتون، کاری داشتین، سوالی بود، ایمیل بزنید.

و آما وارد این بخش که بخش مورد علاقه‌ی منه می‌شویم!

برای نوشتنش کلی تحقیق کردم. پشت پرده زرق و برق های لاکچری اینستا همینه؛ #دزدی 🤦‍♀️

نونشون رو تو خون مردم می‌زنن و ما هم خیلی راحت این امکان رو در اختیارشون می‌ذاریم!

#مفت_باز
#فصل_بیستم: " بیور کردن "
#قسمت_چهارصدونودوپنج

هنوز متعجب و هنگم بابت این ماجرا، بهار راجع به سایت ها حرف های قشنگتری می‌زد و حالا می بینم که همه چیز از دور قشنگ تر بوده!

صداش می‌زنم و مشخصه که دلش نمی‌خواد جواب و توضیحی بده. که نگاهش رو می‌ده به صفحه‌ی کوفتی مانیتور لپ تاپ و اعصاب من رو خوردتر می‌کنه!

شاید حسی شبیه به دیوانگی رو تجربه می‌کنم؛ نه برای اینکه آدم معتقدیم، نه برای اینکه تا حالا مال حروم از گلوی من پایین نرفته بدون شک من هم گذشته سیاهی رو پشت سر گذاشتم و به دنبال آینده‌ای که فکر می کنم روشنه به اینجا و به دنبال بهار اومدم اما چیزی که الان اذیتم می‌کنه دروغ گفتن بهاره.

احساس بدی دارم و فکر می‌کنم از من سوء استفاده شده برای همین در لپ تاپ رومحکم می‌بندم. بهار سر بلند می‌کنه و می‌گه:

- اه چته چرا اینجوری می‌کنی هومن؟

فقط با اخم های در هم نگاهش می‌کنم و اون طلبکار تر از قبل می‌گه:

- ها؟ چیه؟ حرومه؟ دزدیه؟ بده؟!

منتظر جواب می‌مونه و من حرف نمی‌زنم! خودش فهمیده که مقصودم از این کار چیه و برای همین دستِ پیش گرفته که پس نیفته.

از روی صندلی بلند می‌شه و زول می‌زنه به چشم هام و من از اون برق نگاهش می‌ترسم! پر از هشداره، پر از خواستنِ افراطیه و پر از وهمه!

- چه دله دزد چه شاه دزد، فرق جفتش چیه وقتی تو هر دوتاش پول از جیب کس دیگه‌ای در می‌آری؟!

دردم می‌گیره از این تمثیل! من دله دزد، اون شاه دزد! پوزخند می‌زنم، لبم رو با زبون تر می‌کنم و می‌گم:

- تو منظور منو می‌فهمی!

داد می‌زنه:

- آره می‌فهمم! خوبم می‌فهمم ولی نمی‌خوام بهش فکر کنم که مرددم کنه.

تای ابروم ناخواسته بالا می‌پره و زبونم خطاب به عقلم، طوری که به در بگه و دیوار قلبم بشنوه می‌گه:

- که اینطور!

چنگ لای موهاش فرو می‌بره و حالا که آروم تر شده، یادش می‌آد که باید قدردان حماقت من باشه و می‌گه:

- گفت یه چند وقت دیگه مدارکمون آماده می‌شه! اون موقع اگه نخواستی بمونی پیشم برگرد.

پوزخندم عمیقتر و مشهودتر روی لبم جا خوش می‌کنه و بی هیچ حرفی از اتاق مسافرخونه بیرون می‌زنم!

#مفت_باز

#فصل_بیستم: " بیور کردن "

#قسمت_چهارصدونودوشش

همین!

اگه نخواستی برگرد، یعنی من نیازی بهت ندارم! اینکه برمی‌گردی یا نه، میل خودته!

حالم از این همه حماقت بهم می‌خوره. علاوه بر اینکه جایی رو بلد نیستم، زبون ترکی رو هم نمی‌فهمم. پس تنها کاری که از دستم برمی‌آد اینه که روی پلکان جلوی در مسافرخونه بشینم و سیگار دود کنم!

دلم واسه مادرم تنگ شده، حالا که خیلی ازش دورم و به برگشتنم امید ندارم می‌فهمم که چه در حقش کم لطفی کردم.

ته سیگارم رو با کفی کفشم خاموش می‌کنم و سیگار دیگه ای رو آتیش می‌زنم. تلفن همراهم تو جیبم می‌لرزه و با دیدن اسم بهار رویِ صفحه عصبی، ناراحت و دلزده می‌شم.

bebashid bomi ghahr nakon -

(ببشید هومی، قهر نکن.)

و کنارش ایموجی قلب. صفحه‌ی تلفن رو قفل می‌کنم و دلم نمی‌خواد جوابش رو بدم اما همون لحظه پیام دیگه‌ای می‌فرسته.

- ghlat khordam. bebashid dige.

(غلط خوردم، ببشید دیگه).

و من اون قدر احمقم که با همین دو خط خام می‌شم و برمی‌گردم.

می‌خوام در بزنم که لای در نیمه‌باز، باز می‌شه. روی تخت دراز کشیده و خیره شده به سمت در. اخم می‌کنم و تشر می‌زنم:

- این در واسه چی بازه بهار؟!

لحنش رو بچگونه می‌کنه و انگار که ندامت و شرم از چشم هاش می‌ریزه خودش رو ناراحت نشون می‌ده و می‌گه:

- واسه شما آقا.

- من بیرون بودم ببندش چهارقفله اش کن، اینجا خطرناکه!

#مفت_باز

#فصل_بیستم: " بیور کردن "

#قسمت_چهارصدونودوشش

سر تکون می‌ده و می‌گه:

- چشم، حتما.

اخم می‌کنم، از دلم در نیومده هنوز اما نمی‌تونم باهاش قهر باشم. در نتیجه مجبورم خودم رو با گوشیم و رویِ کاناپه سرگرم کنم.

دراز می‌کشم و اون چند دقیقه‌ی بعد مثلِ بچه گربه ها از زیر دستم رد می‌شه و خودش رو توی بغلم جا می‌کنه.

بیشتر از اینکه از اون ناراحت باشم، از خودم بیزارم! من خودم رو زیر پایِ خودم له کردم. من دنبال آرزوم اومدم و آرزویی که دارم، برای رسیدن آرزوی خودش اومده!

- ناراحتی ازم؟

فقط نگاهش می‌کنم و اگه این رابطه اسمش عشقه، خودش باید بفهمه!

- بازم می‌گم ببخشید! صد بار دیگه هم می‌گم ببخشید. چون حرفمو اشتباه بهت فهموندم. اینکه می‌گم اگه خواستی برگرد نه اینکه بودنت کنار من بی معنیه هومن! نه اینکه بودنتو نخوام، حرفم اینه که...

لبش رو با زبون تر می‌کنه و ادامه می‌ده:

- یعنی اگه می‌خوای بری، با بودن کنار من اذیت می‌شی با تموم سختی‌هاش کنار می‌آم.

- چرا باید به ذهنت برسه که من قراره برم؟!

بدون لحظه‌ای تعلل می‌گه:

- چون منم اندازه‌ی تو می‌ترسم!

کلافه می‌شم دوباره! دیوونه تر می‌شم و متوجه اینکه صدام بالا رفته نیستم:

- دیگه باید چیکار کنم؟!

تلخ خند روی لبش جا خوش می‌کنه و می‌گه:

- از تو نه! از خودم، می‌ترسم...

#مفت_باز

#فصل_بیستم: " بیور کردن "
#قسمت_چهارصدونودوهفت

راست می‌گه!
گاهی پیش می‌آد، که آدم از خودش، از آدمی که سخت تلاش می‌کنه به چیزی برسه می‌ترسه! آدمی که حریصه، آدمی که منطقش قوی تر از احساساتشه ترس داره. بهار کسیه که مادر، پدر، دوست و آشنا و مدرسه و موقعیت رو پشت سرش گذاشته که هنجارش رو بشکنه، حق داره اگه الان اسم وحشت می‌آره.

انگشت هاش رویِ صورتم می‌لغزن و می‌گه:
- یه دونه بخند ببینم دیگه قهر نیستی!

دستش رو توی دستم می‌گیرم، سر انگشتش رو می‌بوسم و می‌گم:
- من فقط برات نگرانم، بیشتر از مادر و پدرت! بیشتر از خودت...

لبخند می‌زنه. سرش رو رویِ سینه‌ام می‌ذاره و چشم می‌بنده:

- چه خوبه که هستی!

و من می‌گم با خودم می‌گم کاش نبودم. کاش تو یه دختر عاقل فهمیده بودی که من آسمون جول رو واسه زندگیش مناسب نمی دونه! کاش اون قدر بزرگ بودی که به شلوغی و کثیفی دنیا از بالا نگاه کنی، کاش یه ذره کمتر بلند پرواز بودی!

* * *

به پلاستیک هایی که روی میزن با اخم نگاه می‌کنم، نیم ساعته که رو به روم و خیره بهم نشسته اما جرئت دست زدن بهشون رو نداره!

عصبانی‌ام، کفری و کلافه‌ام حس می‌کنم دارم بچه‌ی خیره سرم رو، بدون مادرش و دست تنها بزرگ می‌کنم. بچه‌ای که کنترل کردنش خیلی سخته!

- به خدا فقط یه کوچولو می‌خورم!

یه کوچولو یعنی چهار دست و پا وایسا رو زمین که می‌خوام خرت کنم.

- قول میدم هومی.

این یکی یعنی اگه می‌تونی یه ذره عر عر کن ببینم بلدی یا نه.

- چرا مثل بابابزرگا می‌مونی؟ جهان سوم زندگی می‌کنیم خیر سر پدرمون. بذا بخورم این کوفتیو هومن!

به عصبانیتش نگاه می‌کنم و خنده‌ام می‌گیره. همین باعث می‌شه که از فرصت سواستفاده کنه و شیشه و

خوراکی ها رو از پلاستیکشون بیرون بکشه. بعد با یه لبخند دندون نما خیره می‌شه بهم و می‌گه:

- توام دوست داری مشروب پشروبا، الکی چصی میای.

#مفت_باز

#فصل_بیستم: " بیور کردن "

#قسمت_چهارصدونودوهشت

- ولی دوست ندارم تو رو مست ببینم!

دست زیر چونه اش می‌زنه و می‌گه:

- چرا بابا اتی؟!

منعش که نمی تونم بکنم چون نتیجه‌ی عکس می‌ده. چون می‌دونم اگه الان بگم همین حرمتی که برام قائله رو از دست می‌دم. بنابراین، از جام بلند می‌شم و کنارش می‌شینم و می‌گم:

- چون مناسب سنت نیست هنوز طفل.

می‌خنده، می‌گه:

- اتفاقی نمی‌افته! تو هستی دیگه؛ مواظبمی. اگه سگ مست بشم جمعمم می‌کنی. مگه نه؟!

دلم می‌ره واسه چشم‌هایی که پر از برق اعتمادن و زول زدن بهم. دلم واسه صدا و لحنش پر می‌کشه و با خنده سر تکون می‌دم.

- این روزامون که تموم شد؛ سختیا رو از سر گذروندیم، بیا واقعا جدا عینِ آدم زندگی کنیم. زندگی واقعی ها، دیگه نه تو خرحمالی کنی، نه من غصه ننه بابا نداشتنمو بخورم. یه طوری زندگی کنیم که خودمونم به خودمون حسودیمون بشه.

در شیشه رو باز می‌کنم و می‌گم:

- به حرف بابا اتی گوش کن؛ خب؟!

فقط نگاهم می‌کنه. براش از محتویات کوفتی شیشه توی لیوان می‌ریزم و می‌خوام حرف بزنم که پشیمون می‌شم! من باید قوی باشم، همونطور که بهار با چنگ و دندون آرزوش رو حفظ می‌کنه، من هم باید از آرزوم مراقبت کنم!

پاکت خوراکی ها رو باز می‌کنم و رویِ میز می‌ذارم. یه طوری با هیجان به محتویات داخل لیوان نگاه می‌کنه که پشم هام می‌ریزه، یه طوری که انگار گنج پیدا کرده. با هر دو دستش بدنه‌ی لیوان رو محکم فشار می‌ده و زیر لب می‌گه:

- بو گه می‌ده که...

تنها واکنشی که در مقابلش دارم خنده‌است. می‌خواد پسش بزنه ولی انگاری که پای مرگ و زندگی و شرف و آبروش درمیون باشه، چشم بسته محتویاتش رو قورت می‌ده و بعد با یه قیافه‌ی مسخره که تو هم جمع شده می‌گه:

- دارم بالا می‌آرم.

باز هم می‌خندم و این بار دیگه فقط لبخند ساده نیست، رسما دارم پاره می‌شم!

عصبی می‌شه و می‌گه:

- مرض! چیه؟ فکر کردی نازک نارنجیم نمی‌تونم بخورم؟!

نمی‌تونم خودم رو کنترل کنم و در حالی که لب هام رو محکم روی‌هم فشار می‌دم تلاش می‌کنم نخندم.

ولی به ثانیه نمی‌کشه که صدای خنده‌ام بلند می‌شه و الان حس و حال جوکر رو دارم. یه خنده که بهت می‌گه کارت اشتباهه و پافشاری نکن!

#مفت_باز

#فصل_بیستم: " بیور کردن "

#قسمت_چهارصدونودونه

عصبی تر می‌شه. خیز برمی‌داره سمت شیشه و تا بخوام به خودم بیام حداقل نصف بطری رو سر کشیده. بطری رو رویِ میز می‌کوبه و در حالی که قیافه اش ناشی از مزه بدی که مشروب داشته و دوستش داره تو هم جمع شده می‌گه:

- دیدی؟! من اگه بخوام می‌تونم.

- آره لیدی گاگا، تو سلطان توانستنی بذار زمین اون کوفتیو.

لب و دهنش رو جمع می‌کنه و می‌گه:

- هومن دارم بالا میارم.

میخوام بخندم که اشاره می‌کنه به شیشه و تهدیدوار می‌گه:

- باز می‌خورما!

دست‌هام رو به نشونه‌ی تسلیم بالای سر می‌برم و می‌گم:

- باشه باشه!

خودش خنده‌اش می‌گیره و می‌گه:

- یه لحظه حس کردم شاخ غول شکستم.

کمک می‌کنم و می‌برمش سمت پنجره، پنجره رو باز می‌کنم و از طبقه‌ی دوم یه مسافرخونه‌ی نیمه درب و داغون فضایِ شهر رو نگاه می‌کنم و بهار می‌گه:

- الان و دیدی که اینجاییم؟

جوابی نمی‌دم و فقط نگاهش می‌کنم:

- یه روز می‌برمت اون بالای بالا!

بعد به برج هاو آسمون خراش هایی نگاه می‌کنه که ازمون خیلی دورن و فقط رد سایه‌اشون رو می‌تونیم ببینیم.

چند دقیقه‌ای اونجا نگهش می‌دارم که بهتر بشه و انگار تازه داره چت می‌کنه. که بدنش شل می‌شه و سنگینیش رو می‌اندازه رویِ بدن من و می‌گه:

- خوابم می‌آد.

واکنش خوبیه در نوع خودش! باعث می‌شه لبخند بزنم.

- بریم یه قهوه برات درست کنم.

لبخند می‌زنه؛ در حالی که با چشم نیمه باز و هر دو دوستش توی هوا اشکال درهم می‌کشه می‌گه:

- نمی‌خوام. حالا که با عذاب خوردمش می‌خوام ببینم بیخیالی چه شکلیه!

- قشنگ نیست.

تازه به این درک رسیدم و به نظرم دیره! که بی خیال مامانم شدن، بزرگترین اشتباه زندگیم بوده! من یه عمریه که بی خیالشم، نه فقط الان، نه فقط به خاطر بهار! من خیلی وقته ازش دورم.

شونه بالا می‌اندازه و می‌گه:

- می‌خوام برم حموم.

سر خم می‌کنم و کنار گوشش پچ می‌زنم:

- منم بیام؟

اخم می‌کنه و می‌گه:

- بیشعور خر! من هنوز مست نیستم.

راه می‌افته سمتِ تخت و تلو تلو می‌خوره. کمک می‌کنم رویِ تخت بخوابه و می‌گه:

- هومن من پیتزا می‌خوام.

پنجره رو می‌بندم و تو همون حین غر می‌زنم:

- حامله نشدیا که ویار می‌کنی.

- هومن!

یهو داد می‌زنه و زهره ترک می‌شم. برمی‌گردم که بگم مرض ولی با دهنی که سه متر بازه خوابه. خدایا این دیوانه تاوان گناه های منه؟!

#مفت_باز

#فصل_بیستم: " بیور کردن "

#قسمت_پونصد

فقط چند ثانیه طول می‌کشه تا چشم هاش باز بشن و با اون لحن شل و وِل در حالی که می‌خنده بگه:

- گولت زدم بابا اتی!

و بعد به چرت و پرتی که داره می‌گه غش غش بخنده و من پوکر فیس نگاهش کنم! برای نجات خودم هم که شده، باید و حتما به این بشر قهوه بدم وگرنه تا فردا پدر پدرم که هیچی، مومیایی اجداد متبرکه‌ی فرعون مصرم می‌آره جلو چشم‌هام.

- یه دیقه می‌آی اینجا کارت دارم؟

لحنش مظلوم شده و فکر می‌کنم که شاید می‌خواد بالا بیاره. می‌دوام سمتش و می‌گم:

- چته حالت بده؟

سرش رو به نشونه‌ی جواب مثبت تکون می‌ده و دست و پام می‌لرزه، که خدایا نکنه کارش به

بیمارستان بکشه چون من نمی‌دونم باید تو این جهنم دست تنها چیکار کنم!

کمک می‌کنم بشینه، می‌گم:

- حالت تهوع داری؟

لب برمی‌چینه و می‌گه:

- نچ.

دست پاچه می‌شینم کنارش و می‌گم:

- سرت درد می‌کنه؟ تاری دید اینا؟

- اه وقتی نگران میشی چه قدر سکسی به نظر می‌آی! دلم خواست باهات بخوابم.

پشم هام می‌ریزن. این که کش شلوارش رمز پویا داره همچین حرفی می‌زنه؟! لبم رو با زبون تر می‌کنم و می‌گم:

- یه ذره دیگه اصرار کنی وسوسه می‌شم، قول می‌دم.

باز اون قهقهه‌ی تو مخی رو روی لبش بساط می‌کنه و می‌گه:

- جون مگه بلدی؟

راست هم می‌گه، یعنی اصلا حق داره بگه. وقتی مثل سنبل خان در کنارش رفتار می‌کنم باید توقع این توهین هارم داشته باشم.

- پاشو برقو خاموش کن بخوابیم.

یه صدایِ اسکلی ته قلبم می‌گه" مقاومت کن! به خودت بیا مرد، گول نخور، الان وقتش نیست. "

#مفت_باز

#فصل_بیستم: " بیور کردن "

#قسمت_پونصدویک

از اون طرف بعد لاشی درونم داد می‌زنه" اتفاقا الان وقتشه گاگول، شماره کارت حاضر، دزد حاضر بز هم حاضر تموم کن کار رو!"

و من که این وسط گیر افتادم راه می‌افتم سمتِ خوراکیای رویِ میز و می‌گم:

- زوده حالا بابا! تازه سر شبه.

با یه قیافه‌ی پوکر نگاهم می‌کنه و می‌گه:

- حقا که کم داری!

سر تکون می‌دم و انگشتم رو به نشونه‌ی لایک بالا می‌آرم. بعد فردین و لوطی درونم، نشسته چیپس و پفک می‌خوره و بغض عمیقش رو قورت می‌ده. الان فقط مونده سلامتی بزنه و بگه سلامتی سه تن، اسکل و گاگول و هومن!

- هومن؟

اون لحن کشدار لوسش باعث می‌شه بیشتر چیپس و پفک توی دهنم جا بدم و از شر وسوسه‌اش به خدا پناه ببرم. دلم می‌خواد از شیشه‌های روی میز خالی کنم توی لیوان و بگم من نبودم دستم بود ولی متاسفانه بعد اسکل درونم خیلی نجیب و پاکدامنه.

از روی تخت بلند می‌شه، مثل زامبی های فیلم قطاری در بوسان، با موهای به هم ریخته‌اش راه می‌افته سمتم. جفت می‌کنم، پاهام می‌چسبن به زمین و می‌گم:

- جلو نیای ها!

می‌خنده و می‌گه:

- چرا نیام؟

تلو تلو می‌خوره و تا رسیدن بهم ده بار مودش عوض می‌شه، یه بار می‌خنده، یه بار زار می‌زنه.

دستش رو رویِ شونه‌ام می‌ذاره و مثل برق گرفته ها از روی صندلی بلند می‌شم و می‌گم:

- برو اونور ولم کن.

دستش رو خیلی نرم از سر شونه تا بازوم می‌کشه و می‌گه:

- نازار وحشی بازی در نیار!

پشم هام می‌ریزه؛ وحشت زده نگاهش می کنم و با خودم می‌گم این انحراف جنسی داره؟ گرایشات متفاوت داره؟ اگه داره با من چیکار داره؟

- یه جوشه دیگه بذار بترکونمش!

خب حالا می‌تونم نفسم رو با آرامش بیرون بفرستم و بگم:

- آخیش!

همون موقع با یه لحن مسخره که از تو فیلما یاد گرفته داد می‌زنه:

- اِ اینکه هومنه! اِ هومنه... هومنه... اِ وا هومن؟!

#مفت_باز

#فصل_بیستم: " بیور کردن "

#قسمت_پونصدودو

رویِ پام می‌شینه دست هاش رو دور گردنم حلقه می‌کنه و حالا وقت دیوونه کردنِ منه! وقتی با صدای بلند زار می‌زنه و می‌گه:

- آقا من گه خوردم بیا برگردیم!

با پشم و پری که روی زمین ریخته و صورتی که از فرط هنگ بودن داره ترک می‌خوره می‌گم:

- باشه احمق!

حالا که این همه سختی قاچاقی اومدن رو به جون خریدم، حالا که منتظرم یه دزد کلاهبردار موقعیت موندنم رو فراهم کنه، حالا باید کجا برم؟! و این پایِ لرز این غلطی که کردم بشینم.

سرش رو بالا می‌گیره و می‌گه:

- فرست کیس!

خنده‌ام می‌گیره، الان اون قدر بانمک و احمق به نظر می‌آد که دلم می‌خواد بچلونمش.

رویِ گونه‌ام رو یه بوس ریز می‌کنه و حالا مثل نقش اول فیلم‌های ترسناک آمریکایی سرش رو تکون می‌ده و باز موهاش مثلِ زامبی ها تکون می‌خوره.
لبش رو با زبون تر می‌کنه و می‌گه:

- اوه بیبی، می‌خوام برات یه شب رویایی بسازم.

لبخند می‌زنم و می‌گم:

- اِ جون بابا.

اخم می‌کنه و با لحن ترسناکی می‌گه:
- جرئت داری دستت بخوره ببین از کجات آویزونت می‌کنم.

یه طوری به اصول و قواعدش اعتقاد داره و پایبنده که حس می‌کنم اصلا مست نیست و داره ادای الکی در می‌آره. اما وقتی سرش رو به سینه‌ام می‌چسبونه و می‌گه:
- یه دیقه زر نزن خوابم می‌آد.

و چند دقیقه‌ی بعد بیهوش می‌شه به این نتیجه می‌رسم که یه خل و چل به تمام معناست، حالا چه مست باشه، چه نباشه. دست زیر کمرش و پاهاش می‌برم، از جا بلند می‌شم و رویِ تخت می‌خوابونمش. خودم اما خوابم نمی‌بره و فکرم درگیره، باز می‌رم و پشت پنجره می‌ایستم. به آسمون سیاه شب نگاه

می‌کنم و به آینده‌ای فکر می‌کنم که بهار می‌گه " روشنه" !

* * *

با صدایِ خنده‌ی بهار از خواب بیدار می‌شم. گوشی رو روبه‌روش گذاشته و مشخصه که باز لایو گذاشته ونمی‌دونم چرا کله‌ی صبح باید این کار رو انجام بده!

#مفت_باز

#فصل_بیستم: " بیور کردن "

#قسمت_پونصدوسه

خمیازه می‌کشم و سر جام می‌شینم. وضعیتی که باهاش جلویِ اون دوربین کوفتی ظاهر می‌شه رو دوست ندارم و نمی‌دونم باید چطوری کنترلش کنم!

دم عمیقی می‌گیرم و از رویِ تخت پایین می‌آم. بهار نیم نگاهی به سمتم می‌اندازه و چشمک می‌زنه. بعد

دوباره نگاهش رو می‌ده به مانیتور لپ تاپش و سوال‌ها رو می‌خونه تا بهشون جواب بده.

- چند سالته؟ آممم هیجده نوزده، دقیقا نمی‌دونم.

- دوست پسرت چی؟

برمی‌گرده سمتم و می‌گه:

- هومی چند سالته؟

انگشت وسطم رو براش بالا بیارم و در حالی که چهار زانو می‌شینم تا یه کوفتی از داخل اون یخچال نیم وجبی پیدا کنم اخم می‌کنم.

- هومی الان گشنشه و عصبیه، نمی‌گه چند سالشه.

رو به دوربین لبخند می‌زنه و می‌گه:

- بچه ها سوالای تکراری نپرسید دیگه. آره ترکیه‌ام.

دست‌هاش رو رویِ میز می‌ذاره و رو به جلو خم می‌شه تا کامنت ها رو بهتر بخونه و می‌گه:

- نه با هومن اومدم، مامان بابام ایرانن.

- برنامه ریزیم برای آینده چیه؟!

و هر وقت اسم آینده می‌آد یه جوری چشم‌هاش برق می‌زنه که هر لحظه بیشتر از قبل می‌ترسم. دست هاش رو بهم می‌کوبه و می‌گه:

- خب من برنامه دارم کلی جدی تر برقصم. مدلینگ و امتحان کنم و یه سورپرایز دیگه دارم براتون که چند روز دیگه احتمالا بگم.

عقب تر می‌ره و می‌گه:

- بچه ها کامنتای پست آخر رو برسونید به پنج هزارتا پست جدید رو می‌ذارم. تا قبل از اون، از پست جدید خبری نیست!

از داخل یخچال بالاخره اضافه‌ی غذایِ دیروز رو بیرون می‌آرم و همونطور که سردن به جون سیب زمینی سرخ کرده ها و تیکه های پیتزا می‌افتم.

- هومن؟ نه بچه ها داره غذا می‌خوره حالا شاید بعدا دلش بخواد خودش رو نشون بده ولی خب الان نمی‌تونید ببینیدش.

خدایا مرسی که دیدن قیافه‌ام داره به دغدغه‌ی مردم تبدیل می‌شه.

#مفت_باز
#فصل_بیستم: " بیور کردن "
#قسمت_پونصدوچهار

نمی‌دونم چه قدر دیگه طول می‌کشه اما بالاخره لایوش تموم می‌شه. انگار که دوپینگ کرده باشه حسابی شنگوله و می‌گه:
- می‌خواستم بگم بریم صبحونه بخوریم.

لقمه توی دهنم می‌مونه و پوکر می‌گم:
- پول داریم؟

از روی صندلی بلند می‌شه و می‌گه:

- الان نداریم، فقط یکی دو هفته دیگه تحمل کنی حله!

سرتکون می‌دم و مشغول خوردن می‌شم، بالاخره می‌فهمه که مثلا قهر کردم و می‌گه:

- چیشدی باز؟

و من به یقه ی باز تاپی که تنشه نگاه می‌کنم. اخم می‌کنه و می‌گه:

- ها؟

و وقتی نمی‌فهمه منظورم چیه، نگاه ازش می‌گیرم و آه می‌کشم. شاید هم فهمیده بوده و می‌خواسته به روی خودش نیاره، چون بلافاصله می‌گه:

- اینو می‌گی؟

سر بلند می‌کنم و با یه لحن خیلی جدی می‌گم:

- بله همین!

سعی می‌کنه یقه‌اش رو جمع کنه و می‌گه:
- بله چشم، ببخشید تکرار نمی‌شه!

یعنی یه طوری سیاست فعال داره که در دم فتنه رو توی نطفه خفه می‌کنه. لبخندش باعث می‌شه اخمم کمرنگ بشه و می‌گه:
- بریم بیرون؟

مرددم واسه رفتن و می‌گم:
- خطر ناک نیست؟ مدارک بهار...

سرش رو به نشونه‌ی نفی تکون می‌ده و می‌گه:
- نه بابا مواظبیم، بریم دیگه.

و منِ سست که نمی‌تونم بهش نه بگم! نمی‌تونم باهاش بد باشم و منِ احمق که فکر می‌کنم با بند بند وجودم عاشقشم!

#مفت_باز
#فصل_بیستم: " بیور کردن "
#قسمت_پونصدوپنج

* * *

- فوکوس ما رویِ بازی انفجاره. در واقع بازی هم که نه، خب...

حرفش رو نیمه‌کاره می‌ذاره تا منظورش رو خودمون بفهمیم. بهار لبخند می‌زنه و سر تکون می‌ده:
- متوجه‌ام.

کلافه از این بحث دوست نداشتنی اخم می‌کنم و می‌گم:
- من متوجه نیستم، لطفا توضیح بدین.

بهار مظلومانه می‌گه:

- هومن...!

و در واقع داره بهم می‌فهمونه که دهنم رو ببندم و خب من نمی‌خوام این اتفاق بیفته. بنابراین نگاه اخم‌آلودم رو به آقای وکیل می‌دوزم و منتظر توضیحم.

آقای وکیل دست هاش رو به هم گره می‌زنه، خم می‌شه و آرنج هر دو دستش رو رویِ زانوهاش می‌ذاره:

- ببینید، انفجار نقطه قوتی بین بازی های سایته. چون برایِ مخاطب هیچ زحمتی نداره، مبلغ واریز می‌شه و با یه کلیک مخاطب اون هیجان رو تجربه می‌کنه. چیزی که مهمه، شما باید طوری به مخاطب نشونش بدید که بدونه راه و رسم یه شبه پولدار شدن رو یادگرفته، حالا مفهومه؟!

لپ تاپی که مقابلش رویِ میزه رو باز می‌کنه، بعد چند لحظه اشاره می‌کنه به صفحه‌ی مانیتور و می‌گه:

- ملاحظه بفرمایید.

از جا بلند می‌شم، پشت سرش می‌ایستم و نگاهم رو می‌دم به موشکی که توی تصویر آماده‌ی اوج گرفتنه و لابه‌لای حرفای پوچی که می‌زنه اسم " ضریب بی نهایت " به گوشم می‌خوره.

شاید بشه اسم حماقت من رو هم همین گذاشت.

موشک توی تصویر اوج می‌گیره، پولی که به ظاهر توی سایت گذاشته مبلغش زیر موشک توی تصویر بیشتر و وسوسه انگیزتر می‌شه، با کلیک دوباره‌اش، ده هزار تومنی که سرمایه گذاری کرده ده برابر می‌شه. رو به بهار می‌گه:

- از پسش برمی آی؟

برمی‌گردم سرجام و قبل از اینکه دهن باز کنم و حرف بزنم، بهار می‌گه:

- بله البته.

و بعد به من با اخم نگاه می‌کنه و با اشاره‌ی سر ازم می‌خواد که ساکت باشم!

- و نکته‌ی مهمتر اینه که شما باید وانمود کنید که سایت ارتباطی با شما نداره، فقط به دلیل اعتبار و اعتمادی که بهش دارید، توی این سایت بازی می کنید!

#مفت_باز
#فصل_بیستم: " بیور کردن "
#قسمت_پونصدوشش

وانمود می‌کنید، می‌گید، رفتار می‌کنید و اینا همه یعنی دروغ و من از دروغ گفتن و زیر و رو کشیدن بدم می‌آد.

- و ایضا...

بهار که همه وجودش شده گوش تا راه و رسم دلالی کردن رو یاد بگیره رو به وکیل می‌گه:

- جان؟

و خب طاقتم طاق می‌شه و از کوره در می‌رم اما تنها کاری که از دستم برمی‌آد نشستن و خیره شدنه!

- مسائل زمینه‌ای کم کم دستتون می‌آد. مثلِ جذب فالور، جذب مخاطب تلگرام و غیره اما لازمه که مجدد تاکید کنم فحاشی ممنوعه و دوم اینکه خونه‌ای که براتون در نظر گرفتیم آماده است. فقط لازمه که نقل مکان کنید و منتظر آماده شدن مدارکتون بمونید.

بهار سر تکون می‌ده و یعنی داشتن یه خونه که حتی مال خودتم نیست واقعا انقدر هیجانیه؟!

تموم عصبانیتم خلاصه می‌شه تو کف پایی که از استرس به زمین می‌کوبمش.

از داخل کیف سامسونتی که کنار لپ تاپ روی میزه دسته کلیدی رو بیرون می‌آره و به سمت بهار می‌گیره:

- چون شما اینجا نبودین و تردد تو سطح شهر براتون گیج کننده است، یه نفر رو می‌فرستم که راهنماییتون کنه تا عصر منتظرش باشید.

از جا بلند می‌شه و بهار می‌گه:

- من هنوز کلی سوال دارم آقای...

بین حرفش می‌آد آقای وکیل و می‌گه:

- اون قدری که لازمه رو می‌دونید، بقیه‌اش رو به تدریج متوجه می‌شید.

و بعد راه می‌افته سمت در خروج. اجبارا از جا بلند می‌شم و دنبالش می‌رم برای بدرقه. بهار هم تا در اتاق دنبالمون می‌آد و ازش خداحافظی می‌کنه. حالا بعد رفتن اون غریبه، منم و بهار و یه دنیا توضح که بهم بدهکاره.

#مفت_باز

#فصل_بیستم: " بیور کردن "

#قسمت_پونصدوهفت

ولی می‌دونم که در نهایت از زیر همشون در می‌ره و منِ احمق به راحتی از موضعم کوتاه می‌آم. اگه دوهفته یا شاید دوماه پیش ازم می‌پرسیدن نظرم راجع به عشق چیه، صدام رو بلند می‌کردم، باد می‌انداختم تو گلوم و می‌گفتم خیلی خوبه چون بهار رو دارم. اما اگه الان و تو این لحظه کسی پیدا بشه که بخواد نظرم رو بپرسه می‌گم " خیلی سخته چون بهار رو دارم. "

در بسته می‌شه و بهاری که یه دم لبخند از رویِ لبش تکون نمی‌خوره می‌گه:

- دیدی حالا؟ ما تونستیم.

به کلید توی دستش نگاه می‌کنم و فکر می‌کنم که تونستن مگه این شکلیه؟ مگه قرار نیست بعدش فکر و خیالت، وجدان و اعصابت در آرامش باشه؟! پس چرا من الان نا آرومم و دلم می‌خواد از این جهنم فرار کنم؟!

دسته کلید رو جلوی صورتم تکون می‌ده و می‌گه:

- دلم می‌خواد به همه نشونش بدم! مسخره به نظر می‌آدا ولی دلم می‌خواد به هر کسی که بهم توهین کرده، نشونش بدم و بگم من بدون شما از پس خودم برمی‌آم، مخصوصا مامان بابام.

لبخند محوی رویِ لبم جا خوش می‌کنه اگر چه من راضی به کشیدنِ طرحش روی صورتم نیستم اما قلبم اصرار داره به دختری که رو به رومه دلگرمی بده و

بگه گور بابای همون آدما، همون هایی که باعث شدن تو هدفت رو تو یه راه اشتباهی پیدا کنی!

- آممم هومن هومن!

خوشحاله و ببخشید خودم! که اون قدر بی عرضه و بی دست و پام که نمی‌تونم به خاطر عصبانیتت خوشحالیِ لحنش رو ازش بگیرم.

دستم یه طره از موهاش رو پشت گوشش می‌فرسته و می‌گه:

- جان؟!

- من دلم می‌خواد کلی وسیله بگیرم واسه خونمون. کلی برنامه دارم، خیلی خوشحالم.

و من بی هیچ حرفی بغلش می‌کنم، دعوا و گلایه رو می‌ذارم واسه بعدی که نمی‌دونم کی می‌رسه از راه.

موهاش رو نوازش می‌کنم و دلم واسه دخترکی که تنها امید و همدمش منم، می‌سوزه!

#مفت_باز
#فصل_بیستم: " بیور کردن "
#قسمت_پونصدوهشت

تماس تصویری گرفته با نازار. نازار مثلِ مامان بزرگای دوران قدیم مدام نصیحتش می‌کنه، بازخواستش می‌کنه و هر از گاهی با حرف های قشنگ آرومش می‌کنه. داره تقریبا چهل دقیقه‌ای می‌شه که مشغول زر زدن با همن و من دیگه دارم خسته می‌شم. از جام بلند می‌شم، گوشی رو از دستش می‌گیرم و در حالی که به نازار دهن کجی می‌کنم می‌گم:
- تو کار و زندگی نداری ایکبیری؟

بین خنده اخم می‌کنه و می‌گه:
- خودت چی خاله زنک؟

دلم واسش تنگ شده، واسه توبیخ کردناش، واسه تهدیدایی که همیشه قرار بود اگه پاچپ بذارم بزنتم و نمی‌زد! لبخند می‌زنم و می‌پرسم:

- خوبی نازار؟!

سر تکون می‌ده و می‌گه:

- اگه شما دوتا میمون بذارید من بهترم می‌شم.

انگشت اشاره‌اش رو بالا می‌آره و می‌گه:

- یه کوچولو وایستا.

بعد انگار که تو خیابون باشه، راه می‌افته و بعد چند لحظه آزاد رو تو قاب تلفن می‌بینم و ناخواسته بغض می‌کنم و می‌گم:

- داداش من نوکرتم...

می‌خنده و می‌گه:

- نوکر چیه، خَرَمی!

می‌خندم ولی یه اشکه یه بغضه، یه دلتنگیه واسش با اینکه خیلی هم از ندیدنش نگذشته. بهار هم وقتی صدای آزاد رو می‌شنوه از جاش بلند می‌شه و شیرجه می‌زنه سمت من و گوشی؛ تو همون حین داد می‌زنه:

- چطوری آزاد؟! خوبی؟

آزاد گرم باهاش احوالپرسی می‌کنه و رو بهش می‌گه:

- شما دوتا که منو گا...

بعد انگار که وحشی آنگولایی نازار نازنین لگد و بزنه یه جاییش با یه قیافه که از درد تو هم جمع شده می‌گه:

- من رو اذیت نمودین با این رفتن و رسیدنتون. جا به جا شدین؟

بهار خودش رو بیشتر تو قاب دوربین جا می‌کنه و می‌گه:

- نه هنوز ولی کلید خونمونو گرفتیم.

آزاد سر تکون می‌ده و نازار هم مثل بهار خودش رو به زور جا می‌کنه تو کادر و می‌گه:

- بهار امروز کنکور دادم.

می‌پرسم:

- شیری یا روباه؟

با خنده می‌گه:

-روباهی که سردیش شده.

آزاد اخم می‌کنه و می‌گه:

- دروغ می‌گه یعنی وای به حالش اگه راست بگه.

و همین! حرف های ساده و روزمره‌ای که با هم می‌زدیم رو الان بیشتر قدر می‌دونیم. این تایم کم، زمان محدود، دوری و شرایط کاری به سر آدما می‌آره که حتی واسه جهنمم قفله!

#مفت_باز

#فصل_بیستم: " بیور کردن "

#قسمت_پونصدونه

ارتباط تصویریمون که قطع می‌شه بهار در حالی که بغض کرده با یه حالت دمق می‌گه:

- جا به جا که بشیم، من دوباره درسمو شروع می‌کنم هومن.

با تای ابرویی که بالا پریده نگاهش می‌کنم و متعجبم، چون بهارکِ من که درس خوندن رو دوست نداشت.

انگشت اشاره‌اش رو گوشه‌ی چشمش فشار می‌ده و برای جلوگیری از دیدنِ اشک هاش ازم دور می‌شه و می‌گه:

- به خدا بهش حسودی نکردما، فقط دلم واسه خودم سوخت.

راه می‌افتم دنبالش، از پشت بغلش می‌کنم و سرم رو رویِ شونه‌اش می‌ذارم و می‌گم:

- هر کاری که تو بخوای انجام می‌دیم، غصه چیزی رو نخور بهارک.

انگار که داغ دلش تازه شده باشه، بغضش می‌ترکه و می‌گه:

- من دوست داشتم درسمو بخونم.

الان تنها کاری که ازم برمی‌آد گوش دادن به حرف هاشه و انجامش می‌دم. بهار لبخند کج و کوله‌ای رویِ لبش می‌کاره:

- شاید تو نمی‌دونی ولی تموم هشت سال اول رو شاگرد اول مدرسه بودم. کلی المپیاد، کلی امتیاز کلی...

لبش رو گاز می‌گیره و با اون لحن غصه دار که پر از التماس باریدنِ ادامه می‌ده:

- ولی حتی یه بارم تشویق نشدم! یه بار هم یه نفر پیدا نشد که بهم بگه آفرین، من... من همیشه جدا از همه زندگی کردم انگار.

زیر گوشش زمزمه می‌کنم:

- آفرین.

.

می‌خنده، آروم و کم جون اما این خنده فقط واسه چند لحظه است که زنده است. آب دهنش رو قورت می ده و با لحنی که حالا علاوه بر ناراحت بودن، عصبی ام هست می‌گه:

- وقتی دیدم اینطوری بهم توجه نمی‌کنن، خب...

برمی‌گرده سمتم، می‌بینم تو چشم‌هاش که دنبال تایید می‌گرده و می‌گه:

- من نمی‌خوام اونا رو مقصر بدونم یا مثلا بگم اگه اونا باهام خوب بودن من درس خوندنو ول نمی‌کردم ولی اونام تقصیر داشتن دیگه؛ مگه نداشتن؟

سرم رو به نشونه‌ی تایید حرف هاش تکون می‌دم و الان از هر لحظه‌ای طفلکیتر و مظلومتر به نظر می‌آد.

- ببین وقتی اونا دوستم نداشتن، بهم اهمیت نمی‌دادن من مجبور شدم واسه جلب توجهشون درس نخونم. که ببینم خب این شکلی واکنششون چیه. ولی باز هم اهمیت ندادن. بابام که مردن منم واسش اهمیت نداره و مامانم... حتی سرکوفت هم بهم نزد! منم این لجبازی رو ادامه دادم، ادامه دادم و ادامه دادم تا شد عادت. بدم می‌آد از اینکه دختر بد و لجبازیم ولی هومن، من می‌فهمم اون قدر که همه فکر می‌کنن احمق و نادون نیستم به خدا!

و حالا اونی که دلش بغل می‌خواد اونه. وقتی سرش رو می‌چسبونه به سینه‌ام و بغض می‌ترکونه.

#مفت_باز
#فصل_بیستم: " بیور کردن "
#قسمت_پونصدوده

روز هایی که می‌آن و می‌رن، دیگه روز های عادی نیستن! زندگیمون شده شبیهِ فیلم ها، یه مسیرِ زندگی ناهموار مقابلمونه که حتی من نمی‌دونم طی کردنش درسته یا نه! دل دادم به دلِ تو لحظه زندگی کردن و بهار چسبیده به زرق و برقی که مال خودش نیست.

مثل خونه و حالا بعد مدت ها ماشین! البته خب، بعد از اولین تبلیغ و سنجاق کردن لینکِ سایتش و رسیدنش به گوش نازار، اون رفت. دیگه مثل قدیم غوغا به پا نکرد، عصبانیتش رو داد نزد. فقط چند خط پیام واسش نوشت و آخر همه‌ی حرف هاش گفت " فعلا نمی‌خواد با بهار حرف بزنه"

دیدم که حال بهار بد شد، دیدم که جدایی یا دوری از نازار هر چند برایِ مدت کوتاه سخت بود اما بهاری که توقع تشویق و تحسین داشت، لج کرد و دنبالِ دوستش نرفت.

من اما مورد شماتت واقع شدم. که آزاد و حتی کوشایِ بی خیالِ دنیا سرم غر زدن و من گفتم چاره ای ندارم. چاره اما، داشت! چاره‌ای مثلِ رها کردن هر چیزی که اینجا وجود داره و برگشتن! من این چاره رو نمی‌خواستم، من دلم می‌خواست ازش فرار کنم و بیچاره باشم!

حالا رو به رویِ پنجره‌ی بزرگ پذیرایی خونمون ایستادم و دارم به رو به رو نگاه می‌کنم. بهار اما پایِ ویرایش فیلم هایی نشسته که قراره توی صفحه‌اش نشر بده. هر از گاهی نق می‌زنه؛ غر می‌زنه و از من نظر می‌خواد و من قلبا از شکستن خط قرمز ها خوشم نمی‌آد و خوشحالم که تا به اینجا این رو درک کرده که شکستنش چه قدر اذیتم می‌کنه.

اولین فیلمی رو که تموم می‌کنه صدام می‌زنه؛ من ساکت راه می افتم سمتِ میز ناهار خوری و بهار از شوق بلند بلند حرف می‌زنه. می‌گه تو کارش حرفه ای تر شده و گمونم وقتش باشه که من هم ازش تعریف کنم!

#مفت_باز
#فصل_بیستم: " بیور کردن "
#قسمت_پونصدویازده

نه که زورم کرده باشن، نه که کسی صاف اسلحه‌اش رو گذاشته باشه رو شقیقه‌ام. من احساس می‌کنم جایِ دل یه انگل رو توی قلبم پرورش می‌دم که پمپاژ خونش بستگی به لبخند بهار داره.

- خب پست جدید آپلود شد، برید حمایت کنید، دوستاتونو تگ کنید، اد استوری اینا فراموش نشه و بعد بیاید بریم سر میز انفجار که خودمم هستم.

کلیپ به همراه استوری بارگذاری شده و بعد از چند ساعت وقت گذاشتن، از جاش بلند می‌شه و بعد از اینکه به بدنش کش و غوصی می‌ده می‌گه:

- شام چی بخوریم؟

شونه بالا می‌اندازم و می‌گم:

- من آبگوشت می‌خوام.

می‌دونم دوست نداره، واسه بیشتر رفتن رویِ مخش با شدت و قوت بیشتری اصرار می‌کنم:

- آب گوشت!

قیافه‌اش تو هم می‌ره، اخم می‌کنه و می‌گه:

- برو بمیر! کوفتم درست نمی‌کنم حالا که اینطوره.

نیشم رو تا بناگوش شل می‌کنم و می‌گم:

- می‌خوای من آبگوشت برات درست کنم؟ آخه آبگوشت غذای خوشمزه‌ایه آبگوشتِ خوشمزه باشه و این آبگوشتو با سبزی خوردن و پیاز و دوغ بزنی نمی‌دونی چی بشه این آب گو...

هنوز حرفم تموم نشده که دمپایی هاش رو در می آره و پرت می‌کنم سمتم. جا خالی می‌دم و واسه بیشتر در آوردن لجش اصوات نامفهومی رو از خودم تولید می‌کنم و حالا که دیگه هر جفتِ دمپایی هاش رو پرت کرده وقت فراره.

دنبالم می‌دواِ و من فضای خالی خونه رو وجب می‌کنم. انگار که نقش اول یه فیلم اکشن آمریکایی الاصل باشم، از روی اپن می‌پرم ولی خب در نهایت گیر می‌افتم و می‌گه:

- گاو به کی می‌گن؟!

با خنده می‌گم:

- من، می‌خوای بَع بَع کنم؟

نیشگون ریزی از زیر بازوم می‌گیره و اگه هیچی تو دنیا باعث دردم نشه این یکی تا حد مرگ می‌کشتم اما خب این خنده‌ای که رو لباشه می‌ارزه دیدنش.

#مفت_باز
#فصل_بیست‌ویکم : " نَراد"

[کسی که بازی می‌کند.]
#قسمت_پونصدودوازده

" تغییر زاویه‌ی دید " نازار "

می‌تونم هزار بار اغراق کنم، با خونم امضا بدم که از این فصل متنفرم. چرا باید مامان من طیِ سال چهار پنج بار خونه ای که سه نفر توش زندگی می‌کنن و تازه منهایِ منی که مثلِ خرس گریزلی نه ماه از سال رو توی اتاق خوابمم بتکونه!

آیا این خونه آلوده به ادرار پرندگان آسمانیه؟ و چرا من به دنیا اومدم که توی این چهار پنج بار شهید بشم!

خدایا می‌خوای این دنیا دهن مهن ما رو مورد عنایت قرار بدن این بنده هات که اومدیم اونور بارمون سبک باشه؟ توام دیدی ما این دنیا بی دست و پا بودیم چیزی ندیدیم به خودمون گفتی اینا رو عاری از گناه بیارن اونور با حوریا از دلشون در بیارم؟! خدایا می‌شه حوری کره‌ای داشته باشیم اصلا؟ من حوری کره‌ای می‌خوام خب!

خیس می‌شم! اونم در حالی که شلوارم تا بالای زانو تا شده و تیشرت بابام تنمه و تا گردن تو تاید و کف و در حال پتو شستنم. شلنگ آب سرد یه کاری باهام می‌کنه که حکومت استعمارگر کره شمالی با مردمش نکرده.

می‌خوام گریه کنم تقریبا ولی چاووشی با بک وکال بهرام رادان تو سرم کنسرت گذاشتن و داره می‌گه " اما تو کوه درد باش، طاقت بیار و مرد باش".

به در نگاه می‌کنم و دریچه حوض آه می‌کشه. از اونور بابام داد می‌زنه:

- خانم بیا تو بیرون گرمه، تمرین استقامت بدنیشه، باید بتونه از پسش بربیاد.

ای گل بگیرن درتو فیلا، فیفا و باقی موارد!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ویکم: " نراد "

#قسمت_پونصدوسیزده

کجا و به کدوم تقویم گفتن شستن ده تا پتوی دو نفره‌ی دو لایه‌ی گلبافت اونم دست تنها، پا تنها، لگد

تنها به استقامت پا کمک می‌کنه؟ اونم واسه بدبختی که از صبح فقط یه کاسه سوپ خورده. دلم می‌خواد یقه‌ی مخترع سوپ رو بگیرم و بگم:

- یزیدتو! تو این کوفتیو اختراع کردی خبر مرگت عیب نداره، ولی چرا واسه اولین بار گفتی غذاست که تو کله‌ی این مردم فرو بره؟!

دم عمیقی می‌گیرم و با بغض لگد محکمتری حواله‌ی پتو می‌کنم. متاسفانه لگد خوبی نمی‌پرونم پام در می‌ره و پرت می‌شم تو محتویات آب و کف و عضلات تحتانیم احساس ناراحتی و گرفتگی می‌کنن.

سماجت به خرج می‌دم، از جام بلند می‌شم و دومرتبه حرصم رو خالی می‌کنم و این بار صدای بابا از پشت سرم می‌آد که می‌گه:

- آفرین، احسنت. درسته قهرمان!

چاووشیِ توی سرم یه نگاه می‌اندازه به رادان قشنگ توی ذهنم و می‌گه:

- پاشو بریم بهرام! اینجا دیگه جای ما نیست!

بهرامم می‌ره و من تنها می‌مونم. از اونور بابا داد می‌زنه:

- اینا کافی نیست خانوم، روفرشی و پادری هر چی داری وردار بیار!

حالا که محسنم رفته و دیگه نمی‌گه طاقت بیار و مرد باش جیغ می‌زنم:

- بسه دیگه، من درس دارم.

بابا گوشم رو می‌گیره و آماده‌ی پیچوندن می‌شه که می‌گم:

- بابا جون بابا دورت بگردم من عاشق استقامتم، عاشق تمرینم! هر کاری در جهت به هلاکت رسوندنِ منِ ملعون ازت برمی‌آد دریغ نکن.

لبخند می‌زنه و گوشم رو ول می‌کنه. می‌گه:

- یکیشونو بشور آب کشی کن پهن کن! فقط یکیشونو.

با تای ابرویِ بالا پریده نگاهش می‌کنم و با حالتی گنگ لب می‌زنم:

- چرا یکیشونو؟

- چون آزمون استقامت پا نیست! آزمون درکِ هدفه! تلاش، صبر و از این چرت و پرتا.

می‌خندم و یادم می‌ره که چه قدر خسته‌ام.

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ویکم: " نراد"

#قسمت_پونصدوچهارده

- نازار؟!

خنده‌ام رو از رویِ لبم جمع می‌کنم و رزم جامه به تن می‌کنم، انگاری که دامستوس باشم قراره برم به جنگ کثیفیا. بعد بابا مامان هم در نقش پاکسان و با استفاده ابزاری از من، می‌خوان به سلامت خانواده بیاندیشن!

- مامانت می‌گه فرشا رو بدیم قالیشویی ولی من می‌گم تا تو رو دا...

بین حرفش می‌آم و جیغ جیغ می‌کنم:

- بابا شماها دیگه خیلی یزیدین. من به یونیسف شکایت می‌کنم ازتون. چه قدر کودک آزاری چه قدر؟

با خنده می‌گه:

- نفهمیدی اینا تاوان کدوم گناه کبیره‌اته؟

اخم می‌کنم و می‌گم:

- هر چی‌ام بود الان حلال و زُلال شد دیگه با این بیگاری.

سر تکون می‌ده، خم می‌شه و پاچه‌های شلوارش رو بالا می‌زنه. در حالی که شلنگ رو داخل یه لگن بزرگتر می‌ذاره و تاید می‌ریزه؛ می‌گه:

- حرفو کوتاه کنم، مامانت گفته اینا رو تا شب تموم نکنیم خبری از شام نیست.

یاد سوپ و داغ بر دل نشسته و سینه‌ی مالامال از دردم می‌افتم و لگد محکمتری حواله‌ی پتویی که از اول عمرش تو کمد دیواری بوده و تا حالا ندیدمش می‌کنم و فقط اون قدری جرئت ندارم که بگم این وامونده چطوری و با چی کثیف می‌شه؟

- حالا یه جوری می‌گی شام انگار قراره واست چلوکباب سلطانی درست کنه.

می‌خنده و زیر لب می‌گه:

- خدا خفه ات نکنه.

اطرافم رو نگاه می‌کنم که ببینم مامان هست یا نه و وقتی از جانب نبودنش خیالم راحت می‌شه می‌گم:
- پیس پیس... بابا؟

سر بلند می‌کنه و کنجکاو نگاهم می‌کنه.

- می‌خوام یه پیشنهاد بی شرمانه بهت بدم.

تای ابروش بالا می‌پره و می‌گم:
- می‌آی شب بریم جیگرکی؟

مامان در رو باز می‌کنه و در حالی که غر می‌زنه:
- بدویین دیگه.

از کنارمون با ادا اطوار رد می‌شه و به این فکر می‌کنم که خب شاید آبستنه. و از این تفکر خودم خنده ام می‌گیره.

بعد رفتن مامان به سمت در حیاط بابا با دستش علامت دیس لایک برام بالا می‌گیره و من اخم می‌کنم و با دهن کجی می‌گم:

- خودم می‌رم فست فودی اصلا.

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ویکم: " نراد "

#قسمت_پونصدوپونزده

دیگه حرفی نمی‌زنه و برخلاف من ترجیح می‌ده موقع کار سکوت کنه و تمرکزش رو صرف کاری که انجام می‌ده بکنه، من هم ساکت می‌شم و به شوق رویِ پیتزا جنگی می‌افتم به جون پتوها و هر چند که بیشترشون رو بابا می‌شوره ولی از جون مایه می‌ذارم تا خلاص بشن.

دیگه منتظر نمی‌مونم که مامان بخواد کار دیگه‌ای رو سرم سوار کنه. لباس عوض می‌کنم و در کسری از ثانیه خونه رو ترک می‌کنم و بعد که وسط کوچه وامیستم بویِ آزادی رو نفس می‌کشم. در خونمون باز می‌شه و مامان صدام می‌کنه، ولی خب پا می‌ذارم به فرار و از کوچه خارج می‌شم.

من می‌دونم برگشتنی کفگیر در انتظارمه، من می‌دونم اون با من سرناسازگاری گذاشته، من می‌دونم اون منو می‌کشه ولی من دلم پر می‌کشه غذای بیرون رو بخورم که سمِ سوپ از بدنم دفع بشه!

در همون حال که خیابون اصلی رو با قدم های بلند طی می‌کنم و انگار تحت تعقیب باشم مدام عقب رو نگاه می‌کنم و بماند که یه خورده بیماری خاصی دارم و هر از گاهی مثل سریال های اکشن آمریکایی دستم رو رویِ گوشم می‌ذارم.

بالاخره بعد ده تا بوق جواب می‌ده و من رزم جامه می‌پوشم که دهنش رو سرویس کنم ولی خب امون نمی‌ده و می‌گه:

- خودم بهت زنگ می‌زنم.

و تمام تلفن رو روم قطع می‌کنه. صدای بوق آزاد که تو سرم می‌پیچه عصبی می‌شم. این حق من است آیا آخدا؟ آیا شما تمام جوانب انصاف رو در نظر گرفتی؟ آیا این آه مادرمه؟ حالا که جواب نمی‌ده من هم دمق و عصبانی تنهایی فست فود پارتی می‌گیرم و رژیم و می‌گیرم به کلیه‌ی سمت چپم!

گفتم کلیه و یادم می‌افته قبل از خروجم از خونه دستشویی نرفتم. صدایِ آژیر تمام اعضای بدنم توی سرم پخش می‌شه و همشون با هم داد می‌زنن " مخزن این کلیه های وحشیتو چرا خالی نکردی؟" منم به یه طرفم گویان اسنپ می‌گیرم و انگشت وسطم واسه هر کسی و هر چیزی کلا بالاست!

به مکان مورد نظر می‌رسم و خب من حناق بخورم، این تنهایی از گلویِ من پایین نمی‌ره که. به اندازه‌ی ذخایر یک ماه اردوگاه های رژیم بعثی خرید می‌کنم و راه می‌افتم سمت خونه‌اش، به شوق اینکه اگه خونه نبود وسط کوچشون می‌شینم می‌خورمشون.

راه زیادی نیست و بنابراین پیاده می‌رم و خیلی هم زود می‌رسم. زنگ رو فشار می‌دم و وقتی می‌گه:

- بله؟

چیزی نمی‌گم که غافلگیرش کنم. ولی خب انگار خودم غافلگیر می‌شم چون صدایِ محو یه زن می‌آد که می‌گه:

- کیه آزاد؟!

و آب سرد می‌ریزن روی سرم...

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ویکم: " نراد "
#قسمت_پونصدوشونزده

دست و پام می‌لرزه، می‌دونم ممکنه هزار تا اتفاق دیگه جز اونی که توی سرمه افتاده باشه، می‌دونم ممکنه هزار تا احتمال وجود داشته باشه ولی تموم بدنم لرز می‌گیره و قلبم تند می‌زنه. دلم می‌خواد برم اما پاهام به زمین چسبیدن، آزاد دوبار دیگه می‌پرسه:

- بله؟ کیه؟

و وقتی ناامید می‌شه آیفون رو سر جاش می‌ذاره و خب حرف بزن لعنتی! صداش بزن، بپرس که جواب بگیری! ناخواسته بغض می‌کنم، سر جام ایستادم و عقلم انگار که منتظر فرصت بوده باشه می‌گه:

- دیدی بالاخره همون که فکر می‌کردی شد! دیدی هر چی که می‌ترسیدی اتفاق افتاد!

قلبم یه گوشه کز کرده و اصرار می‌کنه که نه، آروم بگیر! ولی آزاد که خواهر نداره، آزاد که با فامیلش رابطه‌ای نداره! بهار که دیگه اینجا نیست... سرم درد می‌گیره از این همه فکر و خیال! پلاستیکای خریدم از دستم سر می‌خورن و غذام زهرمارم می‌شه. در باز می‌شه، دو تا خانوم جوون رو می‌بینم و استرسم بیشتر می‌شه!

صدای آزاد رو که از پشت سرشون می‌شنوم قلبم تندتر از حد معمول می‌زنه و می‌گم خب حتما با دیدنم سوتفاهما رو رفع می‌کنه. شاید اصلا بهم بگه این دوتا کی‌ان. یکیشون که خیلی جوون تره و میشه از چهره‌اش خوند که با من تفاوت سنی زیادی نداره، نگاهش رو من و پلاستیک های خریدی که روی زمینه چرخ می‌زنه و آزاد... دور وامیسته، فقط برای چند ثانیه کوتاه و زودگذر نگاهم می‌کنه و بعد مشغول تعارفات و خداحافظی می‌شه!

خانمی که سنش یکم زیاد تره، رو به آزاد می‌گه:

- حالا حالا باید واسه مهشید دلبری کنی!

دلبری کنه؟ واسه مهشید؟! کر می‌شن گوشام! کور می‌شن چشم هام و عقب گرد می‌کنم. قدم هام رو تند برمی‌دارم و بعد اینکه از کوچه‌اشون خارج می‌شم، گریه می‌کنم، خودم رو لعنت می‌کنم، کاش اینجا نیومده بودم! کاش ندیده بودم! کاش مثلِ احمق ها دروغ می‌شنیدم...

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ویکم: " نراد "

#قسمت_پونصدوهفده

مسیرِ خونه‌ی جهنمیش تا خونمون رو می‌دوام، بی اونکه بخوام حتی واسه یک لحظه بایستم. چشمم همش به پشت سرمه که ببینم می‌آد یا نه، می‌خواد باهام حرف بزنه یا نه ولی انگار نیست و همه چیز همونجا جلویِ در خونه‌اش تموم شده.

به نفس نفس می‌افتم و بالاخره یه جا، رو پلکون یه مغازه می‌شینم و اومدی سر خونه‌ی اولت که نازار خانوم!

باز تنهایی! باز شکسته و خراب شدی، باز... بغضم می‌ترکه ولی من قرار نیست مثلِ دختربچه‌های احمق اینجا بشینم و گریه کنم. که اگه آشنایی من رو دید، به مامان بابام بگه دختر احمقتون رو دیدیم که داشت زار می‌زد. اشک هام رو پاک می‌کنم، راه می‌افتم سمت خونمون و بقیه‌ی مسیر رو آروم می‌رم!

آرومِ آروم!

یه طوری که انگاری هیچ اتفاقی نیفتاده و من هیچی ندیدم اما خب؛ قلبم یکم زیادی درد می‌کنه. دم عمیقی می‌گیرم و دلم می‌گه بیا فکر کنیم پشت کارش دلیل منطقی داشته باشه و عقلم می‌گه بخوره تو سرش و انشالله با همون دلیل منطقیش بره به جهنم.

در می‌زنم، بابا در رو باز می‌کنه و با دیدنِ قیافه‌ی زار و نزارم می‌گه:

- حالت خوبه؟

سرم رو به نشونه‌ی نفی تکون می‌دم و می‌گم:

- نه! دلم درد می‌کنه.

بغلم می‌کنه، سرم رو به سینه‌اش می‌چسبونه و می‌گه:

-میری آت آشغالای بیرونو می‌خوری همین می‌شه دیگه...

و من اینجا تو آغوش بابام بغضم رو می‌ترکونم و بذار جای مردم خودش بگه دختر احمقم داره اینجا تو بغل من و تو خونه‌ی خودش زار می‌زنه چون معده‌اش درد گرفته.

بذار مامانم فکر کنه درمونِ دردم چایی نباته و کلی شماتمم کنه بابت بیرون غذا خوردنم.

#مفت_باز
#فصل_بیست‌و یکم: " نراد "
#قسمت_پونصدوهجده

* * *

مثلا آروم شدم، مثلا حالم بهتره، مثلا که چایی نبات اثر کرده و درد دلم رو آروم کرده، رویِ تختم دراز کشیدم و خیره شدم به سقف. گوشی لعنتیم رو کنارم گذاشتم و دیوانه وار منتظرم که زنگ بخوره!

من یه احمقم؟! سوالیه که بعد هر اشتباه از خودم می‌پرسم، جوابش کاملا واضحه، هستم! اون قدر که خودم رو درگیر همه کس و همه چیز می‌کنم تا نابودم کنه، حالا می‌خواد دوست باشه، یا جنس مخالف.

سر شبه و دارم فکر می‌کنم من این شبِ بد نفس گیر رو چطوری باید صبح کنم؟! اگه زنگ نزنه، اگه نخواد از دلم در بیاره، اگه... اگه... اگه... من می‌تونم به زندگیم ادامه بدم؟!

به سمت پهلو غلت می‌زنم و متنفرم از اینکه یه آدم دیگه باعث ضعیف شدنم می‌شه! رویِ تشکم خط های فرضی می‌کشم و زیر لب می‌گم:

- زنگ می‌زنه...

یه خط دیگه می‌کشم و با بغض ادامه می‌دم:

- باید زنگ بزنه، مگه می‌شه که...

خودم مکث می‌کنم واسه ادامه‌اش. زمان همونطوری که باید می‌گذره و من به نسبت حالِ داغونی که دارم فکر می‌کنم توی کند ترین حالت ممکن جلو می‌ره و عصبی می‌شم!

یک ساعت، دو ساعت، سه ساعت می‌گذره و نمی‌خوام باور کنم که هنوز نه پیامی ازش دارم و نه تماسی!

دلم دلنگرونش می‌شه و می‌گه:

- شاید اتفاقی براش افتاده باشه

و عقلم فقط شونه بالا می‌اندازه که یعنی تو دیگه تحت کنترل من نیستی دیوونه‌ی ردی! دلم می‌گه من پیش دستی کنم و زنگ بزنم اما از اون سمت، بُعد شکسته‌ای که با چایی نبات خوب نشده، می‌گه " اول حال روز من رو ببین ".

می بینم، دلم واسش می‌سوزه و تصمیمی که دارم، یا بهتره بگم داشتم رو توی نطفه خفه می‌کنم و زنگ نمی‌زنم! مهم نیست، شبم رو با گریه صبح کردم! مهم نیست حالم اون قدر بده که دارم بالا می‌آرم، مهم نیست که دلم براش تنگ و دلواپس و عصبی‌ام!

تمومِ شب رو به سایه ها و طرح های رویِ دیوار اتاق خیره می‌شم ولام تا کام حتی با خودم حرف نمی‌زنم. دم دم های صبحه که پیام می‌آد برام....

#مفت_باز
#فصل_بیست‌ویکم: " نراد "
#قسمت_پونصدونوزده

مثلِ قحطی زده ها، شیرجه می‌زنم سمتِ گوشیم و پیام چیزی نیست جز پیامک تبلیغاتی! بادم که خالی می‌شه هیچ، تموم بدنم درد می‌گیره از این خماریِ دلواپسی!

دم عمیق می‌گیرم و چرا باز هم نفس کشیدن سخته؟! من اگه با این وضع روحی خونه بمونم دیوونه می‌شم پس قبل از بیدار شدنِ مامان بابا، یه یادداشت رویِ یخچال می‌چسبونم و بعد عوض کردن لباس هام از خونه بیرون می‌زنم.

فکر اینکه کجا برم چیکار کنم داره دیوونه‌ام می‌کنه. دلم می‌گه برم و باهاش حرف بزنم اما نازاری که الان بیشتر از اینکه ناراحت باشه، عصبی و آشفته‌است می‌زنه توی دهنش و می‌گه بشین سر جات گوساله!

راه خونه‌ی تینا رو پیش می‌گیرم، نمی‌دونم اگه مامانش بپرسه کله صبح و آفتاب نزده اینجا چیکار داری؟ چی باید بگم ولی تنها راه و آدمیه که واسم مونده.

با بهار سردم، با هومن قهرم، شهریاری دیگه وجود نداره و حالا که خودم درد دارم، حتی تیناِ داغونم حوصله شنیدن حرفام رو نداره.

دارم پس می‌افتم از گشنگی، قبل رفتن به خونه‌ی تینا، دنبال سوپر مارکت می‌گردم و هیچ جا این وقت صبح باز نیست. ترجیحا دنبال نونوایی می‌گردم و به نظرم گشنگی دیگه ادا اطوار نداره.

یه نون بربری می‌گیرم و رو پلکون همون جا می‌شینم و نون خالی سق می‌زنم. حالا بماند که هر کسی رد می‌شه با یه دل سوخته و نگاه پر از حسرت برام دلسوزی می‌کنه و یه نفر هم یه دوهزارتومنی می‌ذاره کنار پام و با بغض نگاهم می‌کنه.

وسطِ دردم، وسطِ بغض و بدبختیم خنده‌ام می‌گیره و از جا بلند می‌شم. با همون نصفه بربری توی دستم باز راه می‌افتم تو خیابون ها و وقتی یه بچه گربه می‌بینم که پایِ شمشادای توی مسیر دراز کشیده ناخواسته لبخند می‌زنم. کنارش می‌شینم و طفلکی اون قدر آدم دیده که فرار نمی‌کنه. نونی رو که توی دستمه خرد می‌کنم، براش می‌ریزم و به مسیرِ مجهولم ادامه می‌دم.

آفتاب داره تندتر می‌تابه و حالا چاره ای جز اینکه خودم رو هر چه زودتر به تینا برسونم، ندارم. چون الانه که مامان بیدار بشه و به جونم غر بزنه که چرا بی اجازه بیرون رفتی. رسیدنم مصادف می‌شه با غر

زدن مامان تینا که انگار اون هم از دست دختر احمقش خیلی خسته شده!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ویکم: " نراد "

#قسمت_پونصدوبیست

سلام می‌کنم، در رو که باز می‌کنه بعد گفتن علیک سلام سرم داد می‌زنه و می‌گه:

- هیچ معلومه کجایی؟

خجالت می‌کشم از دست تنها موندنش و از کم بودنم ولی مگه وجود من چیزی رو تغییر می‌ده؟!

انگار که تازه فهمیده باشه بیخودی ازم طلبکاره، با یه لحن شرمنده می‌گه:

- فکر کردم خواهرشه... ببخشید تروخدا دخترم. بیا تو...

کفش هام رو در می‌آرم و وارد خونه‌اشون می‌شم. صدای گریه‌ی بچه از اتاق می‌آد و مامانش حق داره توی این اوضاع هر چی بگه! عجله می‌کنم ببینم تینا چه مرگشه و داره چه غلطی می‌کنه که باز آب سرد می‌ریزن روی سرم.

پشت به بچه روی تخت دراز کشیده و طفلکی داره زار می‌زنه و از گریه سرخ شده. بغلش می‌کنم، تکونش می‌دم دمِ گوشش هزار جور اصواتی که از بقیه یاد گرفتم رو به زبون می‌آرم و فایده نداره.

عصبی می‌شم:

- دشمن پدر پدرت نیستا تینا خانوم! بچته...

جوابم رو نمی‌ده و بچه بیشتر از قبل گریه می‌کنه. مامانش توی قاب در وایساده و با بغض می‌گه:

- خدا خیرت نده دختر، چی به سر من آوردی؟!

و شده حکایت همون سنگی که یه دیوونه می‌اندازش ته چاه و ده تا عاقلم نمی‌تونن درش بیارن!

دستم رو بند می‌کنم به شونه‌اش و تکونش می‌دم، جواب نمی‌ده ولی لرزیدن شونه‌هاش می‌گه باز هم داره گریه می‌کنه. صدایِ زنگ در می‌آد و مامانش می‌ره در رو باز کنه.

خواهرش می‌آد، یه احوالپرسی مختصر با من می‌کنه و بعد رو به تینا می‌گه " خاک تو سرت"

بچه رو از بغل من می‌گیره و سعی می‌کنه توی همون حالت سرپا بهش شیر بده و دردِ اون بچه فقط گرسنگیه که به سینه‌ی خالش می‌چسبه و با ولع شیر می‌خوره!

خواهرش از اتاق بیرون می‌ره و حالا من موندم و تینایی که داره بی صدا و پشت به ما گریه می‌کنه.

- پاشو می‌خوام بغلت کنم.

و باورم نمی‌شه که توی کسری از ثانیه بلند می‌شه و رو به من می‌شینه. دست هام رو باز می‌کنم و خودش رو توی بغلم جا می‌ده و حرفی نمی‌زنه.

موهاش رو نوازش می‌کنم و می‌گم:

- چرا دوستش نداری؟

زمزمه می‌کنه:

- دارم...اونو دوست دارم ولی خودمو نه!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ویکم: " نراد "

#قسمت_پونصدوبیست‌ویک

- چرا خودتو نه؟

- چون بی عرضه‌ام!

- تو تونستی بچه‌ات رو دست تنها تا اینجا بیاری! پس بی عرضه نیستی.

چشم‌هاش رو می بنده و با بغض می‌گه:
- ولی همش گریه می‌کنم.

- گریه کردن عیب نداره که، بچه‌اتو شیر بده بعد هر چی می‌خوای گریه کن!

بغضش می‌ترکه و توی بغلم حالا با صدای بلند زار می‌زنه، یه سناریویِ تکراری رو روزی هزار بار بازی می‌کنه و تنها کاری که از من بر می‌آد اینه که فقط بغلش کنم!
نمی‌دونم چند دقیقه، چند لحظه، چند ساعت توی همون حالت می‌مونیم که بالاخره گریه‌اش بند می‌آد، عقب می‌ره و در حالی که نگاهش رویِ زمینه می‌گه:

- نرفته شهریار... اینجاست...!

مات و مبهوت نگاهش می‌کنم و چرا سمِ این عشق پر عذاب مسخره از بدنش دفع نمی‌شه؟!

عصبی می‌شم و سرش داد می‌زنم:

- قرار نیست که همیشه بره! قرار نیست که کلا نباشه! خونه‌اش زندگیش، ننش همه اینجان. می شه تو لطف کنی و بکشی بیرون ازش؟!

سرش رو به نشونه‌ی نفی تکون می‌ده و می‌گه:

- چطوری؟!

واقعا این قدر دل کندن سخته؟! سکوت می‌کنم، نمی‌دونم! وقتی خودم بلد نیستم، وقتی نگاهِ خودم تمومِ بیست و چهار ساعت روز رویِ صفحه‌ی گوشیمه و منتظرم که زنگ بخوره، نمی‌تونم بگم منتظرش نباش اونم وقتی بچه‌اش توی این خونه‌است.

- با بچه‌ات چرا قهری؟!

اصرار می‌کنه:

- من قهر نیستم.

به صورتش، به چشم‌هاش زول می‌زنم و می‌گم:

- چرا می‌ذاری اون قدر گریه کنه؟!

جواب نمی‌ده و شاید ابن حالِ بد که از همه چیز متنفری، یه آنه، یه لحظه است. دراز می‌کشه و سرش رو رویِ پای من می‌ذاره و دلم واسه خودم می‌سوزه، اما به خودم نگاه می‌کنم و می‌بینم من اول یه مسیرِ هیچم که ممکنه همین جا تمومش کنم ولی تینا... شاید آخر همون مسیره!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ویکم: " نراد "

#قسمت_پونصدوبیست‌ودو

خوابشون می‌بره، هم خودش و هم بچه‌اش. خواهرش کنارش می‌شینه و موهاش رو نوازش می‌کنه و بالش رو جایِ پایِ من زیر سرش می‌ذاره و من آروم می‌گم:

- من باید برم دیگه.

سر تکون می‌ده و اون هم بالطبع از من با لحن آروم و تن صدای پایینش می‌گه:

- دستت درد نکنه.

لبخند می‌زنم، از جا بلند می‌شم و بعد از خداحافظی با مادرش از خونه‌اشون بیرون می‌زنم. ناراحتم برای خودم، برای دوست‌هام و برای سرنوشتشون! نازار داره تو بدترین شرایط روحی خودش دست و پا می‌زنه و مسخره است که از بین تموم آدم‌ها حتی یه نفر رو برای درد و دل کردن نداره.

بهارک دوره و همینکه بهش دسترسی ندارم حالم رو بدتر می‌کنه، شهریار اینجاست ولی دیگه دوست من نیست!

برمی‌گردم خونمون، ترجیح می‌دم جای عاقله زن خونه‌ی تیناینا، بچه‌ی احمق خونه‌ی خودمون باشم.

نمی‌دونم با آدمی که هنوز سراغی از من و دل من گرفته چیکار باید بکنم اما عقل حکم می کنه من هم مثلِ خودش فراموشی رو پیشه کنم، سرم رو با هر چیزی که من رو از فکر کردن به اون دور می‌کنه گرم کنم و خودم رو نجات بدم!

هنوز وارد خونه نشدم که با غرغرهای مامان مواجه می‌شم و فکر می‌کنم که همین حرف هایی که بقیه بهش می‌گن " گیر " خیلی قشنگه!

دلم به حال مادر تینا می‌سوزه و فکر می‌کنم خیلی صبوره چون اگه مامان من جای او بود بدون شک اینقدر بچه بازی هام رو تحمل نمی‌کرد!

لباس‌هام رو عوض می‌کنم و می‌خوابم. خواب که نه، چشم‌هام رو می‌بندم که فقط خودم رو بازی بدم و بگم اتفاقی نیفتاده! قرار نیست زندگی من اینجا به پایان برسه! قرار نیست خودم رو فراموش کنم.

اما خب خیلی هم موفق نیستم، سرجام می‌شینم و کمی فکر می‌کنم. دست آخر وسوسه هایی که به سراغم می‌آن پیروز می‌شن و می‌شینم پایِ فیلم های مورد علاقه‌ام. مثلِ یه معتادِ دیوونه سریال کره‌ای گابلین رو برای بار هزارم پلی می‌کنم و با اشتیاق خیره می‌شم به صفحه‌ی مانیتور!

قرار نیست کشتی‌هام رو غرق کنم، درسته که نوجوونم، درسته که برای تحمل سختی های زندگی هنوز خیلی آماده نیستم اما باید این رو بدونم که به قول مامان من قهرمان زندگی خودم هستم و حق نا امید کردنِ من رو ندارم!

#مفت_باز
#فصل_بیست‌ویکم: " نراد "
#قسمت_پونصدوبیست‌وچهار

یک روز، دو روز، بیست و چهار ساعت و در نهایت چهل و هشت ساعت گذشته! اتفاق تازه‌ای نیفتاده!

من باز بدونِ اینکه خودم بخوام خیره به صفحه‌ی خاموش گوشیم منتظر تماسم، یا پیام، یا... یه خبر! ولی نیست و بعد از گذشت این همه وقت، دیگه شکایتی ندارم!

می‌گم این همه، چون هر لحظه‌اش اندازه‌ی عمرم گذشته، چون انتظار کشیدن خسته و بی طاقتم کرده، چون با دلم درگیرم، چون من اشتباهی نکردم و کسی که اشتباه کرده باید دنبال من بیاد یا حداقل سعی کنه بهم بفهمونه که این ماجرا برایِ اون هم سخت بوده!

لباس می‌پوشم؛ از خونه بیرون می‌زنم و این روز ها تفریح جدیدی پیدا کردم! خوندنِ رمان های عاشقانه به جای درس تو فضای آروم کتابخونه!

البته یه جور فراره، از مامان که مدام بهم نگه کار انجام بدم، از بابا که نپرسه چته چرا دمقی و از در و دیوار خونمون که وادارم نکنن به فکر کردن.

با نیِ داخل آبمیوه‌ام سعی دارم که سر و صدا ایجاد کنم. نگاه پر از اخم چند نفر رو به خودم جلب کنم، تذکر بگیرم و تویِ دلم ریسه برم!

تلفنم با اون زنگ خور هیجانی که داره داد می‌زنه " فاک یو بیبی" به صدا در می‌آد و نگاه همه که دسته کمی از کلاشینکف نداره پهن می‌شه رویِ صورتم و من با یه لبخند دندون نما، صدای گوشیم رو از طریق دکمه‌های کنارش قطع می‌کنم و چشمم که به اسمِ رویِ صفحه می‌افته، آب دهنم تویِ گلوم می‌شکنه و به سرفه می‌افتم.

خودم رو جمع می‌کنم تا بیشتر از این گند کاری نکردم، کتاب و دفترم رو زیر بغلم می‌زنم و همراه کوله پشتی و گوشیم از کتابخونه بیرون می‌زنم.

رویِ پلکون جلویِ در ورودش می‌شینم و سرفه می‌کنم. تا سرفه‌ام تموم بشه، عنترآقا هم تلفن رو قطع کرده و من کلافه و کفری به صفحه‌ی گوشی نگاه می‌کنم و منتظرم که زنگ بخوره و در کمال تعجب و تاسف باید بگم که بعد یک ربع هم حتی زنگ نمی‌زنه و دلم می‌خواد ریز ریز و دونه دونه‌ی موهام رو بکنم!

پاهام رو به زمین می‌کوبم و جیغ می‌زنم. مرتیکه‌ی روانی خر، می‌خوای زنگ بزنی، بزن دیگه! جون به سر شدم از دستت پلشت زاخار!

و حواسم نیست که همه‌ی این اراجیف رو با صدای بلند می‌گم و دختری که مقابلم وایساده، با دهن باز و یه نگاه متاسف می‌گه:

- می‌خوام برم داخل، می‌ذارین؟!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ویکم: " نراد "

#قسمت_پونصدوبیست‌وپنج

با همون بساط به هم ریخته‌ی آشفته از جام بلند می‌شم و کنار می‌رم. خودم رو گول می‌زنم که خبر مرگش یه قدم برداشته دیگه، تو هم خانمی کن، بزرگی کن، این گوسفند احمق بی عاطفه رو نبخش، ولی ببین درد و مرضش چیه! حالا ماجرای عشقی و عاطفی و لطمه روحیش به کنار، من بیشتر کنجکاوم بدونم اون پتیاره خانوم کی بوده و با آزاد چیکار داشته؟! یعنی تک تک سلول های بدنم دارن نبض می‌زنن، التماس می‌کنن تروخدا برو بپرس ببین اون

آجومای* عفریته کی بوده با اون سر و قیافه ایکبیریش!

دستم می‌لرزه واسه زنگ زدن ولی می‌ترسم اگه الان نزنم، داغ این فضولی و ناراحتی سرد بشه، خودم سرد بشم، خودم خسته بشم و راحت تسلیم بشم بابتش و پس زنگ می‌زنم.

گوشی رو که برمی‌داره و می‌گه:

- جانم؟

من با بغض می‌گم:

- جونت در بیاد الهی، ذلیل مرده‌ی خیر ندیده!

جوابم رو نمی‌ده و من با همون لحنِ بغضدار می‌گم:

- دارم می‌آم دهنتو سرویس کنم، باسنتو ردار و درو.

جونش در می‌آد تا دو کلمه حرف بزنه و بگه خونه نیا. لوکیشن بفرست می‌آم سراغت. ناراحت می‌شم، ولی اگه الان تلفن رو قطع کنم هیچ فرقی با دختر بچه های احمق ندارم، چون ناخواسته و ندونسته قضاوت کردم. فقط می‌گم:

- باشه، می‌فرستم.

و اون پیش دستی می‌کنه و گوشی رو قطع می‌کنه. با حرص به صفحه‌ی موبایلم خیره می‌شم و زمزمه می‌کنم:

- خدا سنگت کنه میمون الاغ.

سر و وضعم رو درست می‌کنم، لوکیشن رو می‌فرستم و این بار مثلِ یه خانم متمدن، می‌رم و توی محوطه، روی نیمکت می‌شینم!

خسته می‌شم از یه جا نشستن و انتظار کشیدن، دیگه کم کم دارم قصد می‌کنم بگم مرده شور ریخت نحسشو ببره و برم خونه بخوابم که برای گوشیم همزمان دوتا

پیام می‌آد، یه پی‌ام از تلگرام با شماره‌ی آزاد که نوشته " ببخشید نتونستم برسونم خودمو، یه قراری دارم" و یه اس ام از از یه خط ناشناس که نوشته " آزادم، جلویِ درم بیا بیرون برات توضیح بدم."

با پشم هایی ریخته دور و برم رو نگاه می‌کنم و قلبم می‌افته توی کفشم. آب دهنم رو قورت می‌دم و چرا امنیتی طوری رفتار می‌کنه؟!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ویکم: " نراد "

#قسمت_پونصدوبیست‌وشش

از جام بلند می‌شم و محوطه رو ترک می‌کنم، با چشم دنبال ماشینش می‌گردم که یه موتوری جلویِ پام ترمز می‌کنه و زهره ترک می‌شم و همون لحظه دارم کولی بازی در می‌آرم که تروخدا اسید نریز توی صورتم، من جوونم آرزو دارم. که نجاتم می‌ده از این خواب بد و می‌گه:

- سوار شو.

آزاده؟! پرام! نکنه بخواد من رو گروگان بگیره و بگه سیصد و شصت و پنج روز فقط وقت داری عاشقم بشی و بعد انواع و اقسام پوزیشن ها رو توی سیصد و شصت و پنج درجه سرم پیاده کنه؟

دستم رو محکم می‌کشه و می‌گه:

- د بیا دِ!

سوار می‌شم و می‌گم:

- این تاترا رو در می‌آری که کتک نخوری؟!

محکم گاز می‌ده و مجبور می‌شم دهنم رو ببندم و دستم رو بند کنم به پیرهنش. بر خلاف همیشه که یا هودی تنشه یا تیشرت الان یه پیرهن مردونه‌ی گشاد تنشه و چه قدر عجیب رفتار می‌کنه.

یه مسیر طولانی رو بی حرف طی می‌کنیم و بعد که به یه جای خلوتی می‌رسیم موتور رو نگه می‌داره و می‌گه:

- پیاده شو!

پیاده می‌شم و با این اخلاق مزخرف طلبکار گویا قصد دلجویی نداره و عمیقا پشیمونم از اینکه اومدم. کنار می‌ایستم و دمق نگاهش می‌کنم. موتور رو یه گوشه پارک می‌کنه و چرخش رو با یه چیزی می‌بنده، در یه خونه‌ی تک واحد رو با کلید باز می‌کنه و اشاره می‌زنه که دنبالش برم. هنوز کلاه کاسکت رویِ سرشه و من ازش می‌ترسم.

دستم رو دنبال خودش محکم می‌کشه و قبل از اینکه من داد بزنم و چیزی بگم آروم می‌گه:

- فقط ساکت باش و بیا!

همینکه در خونه رو می‌بنده بغلم می‌کنه، محکم، یه طوری که انگار بعد صد سال تازه به هم رسیده باشیم

و خب مگه چیزی غیر از اینه؟! سرم رو به سینه‌اش می‌چسبونم و دست هایِ اون دور تنم حلقه می‌شه و می‌گه:

- دلم واست تنگ شده بود!

داره خرم می‌کنه که ماجرا رو بدون توضیح تموم کنه؟! ازش جدا می‌شم و می‌گم:

- منم دلم تنگه، قدِ دنیا! ولی بیشتر از اینکه دلتنگ باشم، دلشکسته‌ام و به خونت تشنه!

کلا رو از سرش در می‌آره و پایِ چشمش رو که کبود می‌بینم تن و بدنم می‌لرزه و اون یه لبخند تلخ می‌زنه و می‌گه:

- واست می‌گم همشو ناز...!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ویکم: " نراد "

#قسمت_پونصدونه

نازِ نگرانِ وحشت زده زمزمه می‌کنه:
- الان بگو... ترو خدا بگو تا پس نیفتادم.

دومرتبه بغلم می‌کنه و موهام رو نوازش می‌کنه.
گریه می‌کنم و نمی‌دونم واسه پایِ چشمِ کبود آزاده یا دلِ دلنگران خودم! سرم رو از سینه‌اش جدا می‌کنه و می‌گه:
- داری گریه می‌کنی ناز؟ گریه نکن! چیزی نیست که زود خوب می‌شه.

اشک هام رو پاک می‌کنم و اون لبخند می‌زنه و دلم می‌خواد دندون هاش رو توی دهنش خورد کنم که تو این موقعیت حساس هی لبخند ژکوند تحویل من نده و خب قبل از هر کاری سرش رو خم می‌کنه و لب هاش رویِ لب خودم حس می‌کنم! یه طوری محکم و عمیق می‌بوستم که نفسم می‌ره. سرش رو که عقب می‌بره، چند ثانیه به صورتم زول می‌زنه و زیر لب می‌گه:
- آخیش!

بعد دستم رو می‌کشه و می‌بره اون سمت خونه و کنار تنها صندلی چوبی خونه می‌ایستیم و می‌گه:

- بشین.

می‌شینم و خودش رویِ زمین و کنار پاهام می‌شینه و می‌گه:

- الان خوبی؟!

سرم رو به نشونه‌ی جواب منفی تکون می‌دم و می‌گم:

- اگه پای چشمت کبود نبود، خوب می‌شدم ولی الان بخوامم نمی‌تونم.

دم عمیقی می‌گیره و می‌گه:

- درد ندارم، طوریم نیست، خوبم! فقط بذار واست توضیح بدم.

منتظر نگاهش می‌کنم و می‌گه:

- تو جامعه‌ی امروز، من یه آدم بدم که واسه یه آدم بده‌ی گنده‌تر کار می‌کنه. رییسِ بدم به من شک کرده، منتظر روزیه که بگم دیگه نمی‌خوام برات کار کنم، تا...

چند لحظه مکث می‌کنه و انگار که گفتن همچین حرف هایی براش سخت باشه، پلک هاش رو محکم رویِ هم فشار می‌ده. از صندلی پایین می‌آم و کنارش می‌شینم. دست هاش که حالا دیگه یخ زدن و سردن رو می‌گیرم و می‌گم:

- ببین منو! آروم بگیر یه لحظه.

- می‌شه یکم بخوابم بعدا بگم؟

دلم می‌ره واسه لحنِ مظلومش! واسه چشم های سرخش که دارن داد می‌زنن چند شبه نخوابیده. اشاره می‌کنم رویِ پام دراز بکشه و می‌گه:

- اینطوری نه!

بلند می‌شه و از داخل اتاقِ این سوییت کوچولو یه بالش می‌آره و دراز می‌کشه، اشاره می‌کنه سرم رو رویِ بازوش بذارم و من هم خوابِ درست و درمون نداشتم. پس از خدامه که حالا توی این وضعیت بخوابم!

محکم بغلم می‌کنه و می‌گه:

- اینطوری خیالم راحت تره... جات امن تره...

#قسمت_پونصدوبیست‌وهشت

من فکر می‌کنم که جام امنه؟! حتی اگه نباشه هم تقاضای این جایِ ناامن رو دارم! به پهلو می‌چرخم و دستم رو رویِ سینه‌اش می‌ذارم. سرش رو نزدیک تر

می‌آره، تا جایی که لب هاش به پیشونیم برخورد کنن و با یه لبخند گوشه‌ی لبش بخوابه! من اما خوابم نمی‌بره و دلم نمی‌خواد با تکون خوردن های بیخودی باعث بیدار شدنش بشم و همونطوری که هستم می‌مونم تا بیدار بشه و بماند که توی این راه سه قطعه‌ی اصلی از نخاعم رو از دست می‌دم.

حوصلم سر می‌ره ولی مثلِ یه مرد تحمل می‌کنم تا بالاخره بیدار می شه و با دیدنِ چشم‌های بازم می‌گه:

- کی بیدار شدی؟!

خمیازه الکی می‌کشم و می‌گم:

- الان!

یکم نگاهم می‌کنه و می‌گم:

- اگه گشنه‌ات نیست و جیشت نگرفته بگو مهشید کیه؟!

می‌خنده و می‌گه:
- برگشتی تنظیمات کارخانه ها!

اخم می کنم و با ریتم می‌خونه:
-پلنگه، پلنگ چش قشنگه!

مشتم رو جایی زیر گلوش جا می‌دم و می‌گم:
- با این شیرین شیرینک بازیا نمی‌تونی گمراهم کنی بچم! حرف بزن، مهشید کیه؟!

- راستشو بگم؟!

پوکر فیس نگاهش می‌کنم و منتظرم به عقل ناقصش رجوع کنه ببینه چی به دست می‌آره که می‌گه:
- خب بله! بایر راستشو بگم وگرنه هم دهنم سرویسه هم باسنم چاک چاک!

سر تکون می‌دم و می‌گه:

- برادرزاده‌ی صاحبکارم!

- خب؟

اخم می‌کنه انگار که خیلی خوشش نمی‌آد راجع ماجرایی که باره روی دوشش حرف بزنه، صورتش دمق و کلافه به نظر می‌آد اما بالاخره با هر مکافاتی که هست حرف می‌زنه و می‌گه:

- می‌خوان ازش استفاده کنن که منو حفظ کنن!

تای ابرومو بالا می‌اندازم و شوکه نگاهش می‌کنم.

دم عمیقی می‌گیره و می‌گه:

- لبه‌ی تیغم نازار!

منتظر می‌مونم تا خودش توضیح بده بلکه سر در بیارم از این ماجرا و می‌گه:

- ببین، من گوشیم رو تو خونه گذاشتم چون فکر می‌کردم ردیاب روش باشه و شنود بشم! می‌ترسم نزدیکم بیای چون اونا آدمای خطرناکین، چون اونا فهمیدن که من دیگه آزادی نیستم که چیزی برایِ از دست دادن نداره و تو توی زندگی منی! البته الان از وجود تو خدارو شکر فقط داداشم خبر داره و حداقل تا حدودی خیالم راحته!

بین حرفش با فک باز می‌گم:

- جیمز باندی؟!

#قسمت_پونصدوبیست‌ونه

یه لبخند کج گوشه‌ی لبش جا خوش می‌کنه، دستش رو از زیر سرم آزاد می‌کنه و بعد سر جاش می‌شینه. منم که دائم الخسته‌ام تو همون حالت درازکش زول می‌زنم بهش و با هیجان بی وصفی می‌گم:

- داداشت قراره منو بکشه؟!

خودش هم پشم‌هاش می‌ریزن از این حرف و با دهن باز یکم جلویِ سرش رو می‌خارونه می‌گه:

- کشتن چیه. ولی یکی از اون بدتره و تو کارش با کسی شوخی نداره از جفتمون کینه به دل می‌گیره...

دلنگرون زمزمه می‌کنم:

- الان چی‌می‌شه؟

و بیشتر از اینکه نگران خودم باشم، نگران آزادم و اتفاقایی که ممکنه براش بی‌افته. چنگ فرو می‌بره لای موهاش و می‌گه:

- باید یه مدت محدود مراعات کنیم ناز! من نمی‌دونم ممکنه برام چی پیش بیاد. باید خیالش از این جمع بشه که من کارمو ول نمی‌کن...

بین حرفش می‌آم و کوتاه می‌گم:

- واقعا نمی‌خوای ولش کنی؟!

گیج و منگ نگاهم می‌کنه و جوابی نمی‌ده، من مثلِ مادری که بچه‌اش رو می‌فرسته جنگ نگران و دلواپسم و می‌گم:

- وقتی انقدر بده، وقتی انقدر اذیتت می‌کنه... وقتی ترس و لرز داره کار بدیه دیگه! آزاد من می‌دونم کارت چیه ولی نمی‌دونم می‌تونم واسه تصمیم های زندگیت نظر بدم یا نه.. من... من...

بین این همه لکنت و ترس عجیب می‌گم:

- خیلی می‌ترسم!

خم می‌شه رویِ گونه‌ام یه بوسه‌ی کوتاه می‌زنه و می‌گه:

- نترس، مواظبتم! فقط قول بده کارایی که بهت می‌گم رو انجام بدی. سر تق نباش، کله شقی نکن، خب؟

سرتکون می دم و با خنده می‌گم:

- سعی می‌کنم!

ولی ببین مثلا قول نمی‌دم اگه دفعه‌ی دیگه دختره رو ببینم از وسط نشکنمش!

می‌خنده و می‌گه:

- ببخشید... این چند روز بهت سخت گذشت!

- زیر چشمات چی‌شدن؟

لبش رو با زبون تر می‌کنه و با یه لحنِ بد دمق می‌گه:

- کار خان داداشمه، ما از این دعواها با هم زیاد داریم...

#قسمت_پونصدوسی

دلم می‌سوزه براش، برادربزرگتر مگه باید آدم رو اینطوری بزنه؟ اصلا چطوری دلش می‌آد؟! می‌گه از این دعواها زیاد داریم و حتما بار اولش نیست.

حالا که رسیدم بهش، حالا که مجبورم دیر به دیر ببینمش و بیشتر مراعات کنم دلم نمی‌خواد الان برم خونمون. برای مامانم پیامک می فرستم:

- مامان من شبو می‌مونم خونه‌ی تینا اینا آخر شب با آژانس می‌آم.

در جوابم جواب مثبتش رو همراه با یه الفاظ رکیکی می‌فرسته که مثبت هجده سالن و از گفتنش در اماکن عمومی معذورم!

باورم نمی‌شه درگیر همچین ماجرای اکشنی شدم و می‌پرسم:

- خب الان تو باید با این دختره چیکار کنی؟!

شونه بالا می‌اندازه و می‌گه:

- به خدا اگه خودمم بدونم! بابا...

دم عمیقی می‌گیره و باعصبانیت ادامه می‌ده:

- دختره از در بیرون نرفته می‌گه مزاحم من نشیا از قیافت خوشم نمی‌آد خودمم رل دارم.

نیشخند محوی رویِ لبم جاخوش می‌کنه و می‌گم:

- پس کارت سخت تر شد باید خیلی بیشتر از اینا دلبری کنی!

می‌خنده آروم و لبخندش خیلی زود از روی لبش محو می‌شه.

- دلبری کدوم خریه.

- خر نیست! کاره و باید انجامش بدی!

سر کج می‌کنه و با اون تایِ ابرویی که بالا فرستاده یه کاری می‌کنه که بمیرم براش.

- بعد اگه انجامش بدم واسه دختر غریبه توی قاتلو چیکار کنم که خشتمکو قواره گردنم می‌کنی؟!

اخم ظریفی بین ابروهام جا خوش می‌کنه، چشم ریز می‌کنم و می‌گم:

- یعنی اگه من کاری به کارت نداشته باشم می‌ری ازش دل می‌بری شغالِ چاقال؟!

با خنده می‌گه:

- یعنی می‌گی کفران نعمت کنم؟

از اونجایی که قبر خودش رو با دست های خودش کنده، دست هاش رو محافظ بازوهاش می‌کنه و می‌گه:

- نزنی سیاه و کبودم کنیا... من ظریف و لطیفم!

#قسمت_پونصدوسی‌ودو

- ولی آزاد؟!

یه طوری نگاهم می‌کنه و می‌گه" جان؟" که تک تک سلول های بدنم شل و رقیق می‌شن! آب دهنم رو قورت می‌دم و به عفریت درونم می‌گم:
- آروم بگیر! آروم بگیر بیناموس!

و حالا درسته که حرفم رو به کتفینش می‌گیره ولی خب باعث می‌شه نگاه بگیرم ازش و دمق زمزمه کنم:
- ولی من از این دختره می‌ترسم! نیاد موندنی بشه یهو...

کنارم می‌شینه، صورتم رو با دست هاش قاب می‌گیره و به تک تک جزئیات صورتم خیره می‌شه و می‌گه:

- از من که نمی‌ترسی؟! مهم نیست اون چی می‌گه چیکار می‌کنه و چی می‌خواد! خودمون مهمیمم عزیز دلم!

عزیزِ دلش؟! این لفظ قشنگ باعث می‌شه لبخند بیاد رویِ لبم و می‌گه:

- بریم بیرون؟!

سرم رو به نشونه‌ی نفی تکون می‌دم و توی دلم پیش احساساتِ قشنگ دخترونه ام می‌گم که من از دیدنِ آدم های اطراف، آدم های اون بیرون سیرم! هر روز به قدر کافی می بینمشون و این تویی که ندیدنت اذیتم می‌کنه!

- خب پس، طبق معمول گشنته یا چی؟!

انگشتم رو به نشونه‌ی لایک براش بالا می‌گیرم و بعد دست می‌زنم، در حالی که دارم پر از فخر و غرور جمال و کمالش رو برانداز می‌کنم می‌گم:

- تو یه بی نظیرِ جنتلمنی بیبی!

خب از اونجایی که خیلی با این تعریف تمجید ها حال کرده نیشخند می‌زنه و می‌گه:

- کیف می‌کنیا؟ پسر خوشگل خوشتیپ همه چی تموم سر راهت سبز شده!

خمیازه می‌کشم و در حالی که لایکش رو تبدیل به دیس لایک می‌کنم می‌گم:

- خیلی روداری بلاک فور اور!

- ناز؟!

با اخم نگاهش می‌کنم و لبخند می‌زنه، انقدر بدم می‌آد از اینکه گاوم و با یه لبخند سریع خر می‌شم و مثل خنگ ها می‌گم:

- جونم؟

لپم رو می‌کشه و زمزمه می‌کنه:
- مرسی که اینجایی!

#قسمت_پونصدوسی‌وسه

دلم می‌خواد به خاطر طرز ابراز علاقه‌اش بزنم فکش رو از هفت جهت بشکنم که نتونه دهنش رو جمع کنه ولی خب از اونجایی که با اون نگاهِ گربه‌ی شرک وار بهم زول زده فقط می‌تونم انگشت وسطم رو به نشونه‌ی اعتراض بالا ببرم و بگم:
- مرده شور مدلتو ببره!

می‌خنده و لپم رو محکمتر فشار می‌ده، منم از اونجایی که بابام معتقده کارکنان سیرک تونستن اسب رو آدم و مطیع کنن ولی بابام من رو نه، یه لگد آروم می‌زنم تو ساق پاش. خیلی آروما، ولی نمی‌دونم چرا ناله می‌کنه.

یه طوری پاچه پاره می‌کنم که انگار روز اول قاعدگیمه:

- من شوخی دارم مگه با تو دراز؟!

در حالی که پاش رو ماساژ می‌ده می‌گه:

- دیوونه‌ی خل!

انگشت وسطم جلویِ صورتش موج مکزیکی می‌ره و می‌گم:

- تو دیوونه‌ای یا من دلبر؟!

دلبر رو با حرص و طعنه، اشاره به حرفِ اون آجومای مسن که گفته زنداداششه می‌گم! خنده‌اش می‌گیره، محکم بغلم می‌کنه و می‌گه:

- به نظرت اگه ببرم به مامانم نشونش بدم چه واکنشی داره؟!

دستم رو فرو می‌کنم لایِ موهاش و در همون حال که قصد دارم موهاش رو محکم بگیرم می‌گه:

- امیدوارم جفتتونو دار قتل عام کنه!

- بله غلط کردم!

دستم رو شل می‌کنم و شروع می‌کنم به نوازش کردنش. ولی خب شعور انسانی نداره و قلقلکم می‌ده. صدایِ خنده‌هام تو خونه‌ی کوچیکی که مثلِ یه پناهگاه می‌مونه واسمون می‌پیچه و دلم می‌خواد این موسیقی خوشحال کننده رو بزنم رو دور تکرار!

که یادم بمونه با وجود یه غصه‌ی بدِ چند روزه، با وجود دلتنگی و نگرانی که طی این مدت برای هم کشیدیم، الان و توی این لحظه حالمون خوبه و از اینکه کنار همیم خوشحالیم!

#قسمت_پونصدوسی‌وچهار

* * *

صبح زود با صدایِ غارغار تلفن همراهم بیدار می شم! و اون فاک یو بیبیِ آهنگ زنگ خورم رو حواله‌ی مخاطب پشتِ خط می‌کنم.

حالا که از استرس کنکور راحت شدم، شبا آزادانه سریال می‌بینم و با شعار فقط یک قسمت دیگه، تسمه تایم چشم هام رو تا صبح پاره می‌کنم، صبح که می‌شه تا لنگ ظهر می‌خوابم و از مامانم به جای علم و دانش و خونه داری، فحش های جدیدی می‌آموزم.

از دست آورد های این چندوقت همین رو بگم که یاد گرفتم بچه‌ی سگ کره حساب می‌شه، و بچه ی بز، توله و مامانم یه تنه قانون طبیعیت رو نقض کرده!

راند اول رو خواب پیروز می‌شه، در حالی که پلک هام رو سنگین می‌کنه، با فشردن دکمه‌ی کنار گوشیم صداش رو قطع می‌کنم. سلول های گشاد واقع در

باسنم دور افتخار می‌زنن تا اینکه تلفن همراهم دوباره زنگ می‌خوره و دیگه وجدانم رو به درد می‌آره!

مقاومت چشم راستم شکسته می‌شه و خیره به صفحه‌ی موبایل با دیدن شماره‌ی تینا آه از نهادم بلند می‌شه. تلفن رو جواب که می‌دم بر خلاف تصورم صدای مامانش به گوش می‌رسه که مثل همیشه پر از نگرانیه وقتی بی سلام و احوالپرسی می‌گه:

- نازار جان خونه‌ای؟

متعجب به صفحه‌ی گوشیم نگاه می‌کنم و آروم می‌گم:

- بله خونه‌ام چطور مگه؟! حالتون خوبه؟ سلام.

سلام می‌کنه و احوالپرسی خیلی مختصر. بعد در حالی که نفس نفس می‌زنه می‌گه:

- این دختر باز سر ناسازگاری گذاشته می‌تونی یه سر بیای اینجا؟! اجازه ات رو از مامان می‌گیرم.

جواب مثبت می‌دم به این به چخ رفتن یهویی و می‌گم:

- بله الان آماده می‌شم می‌آم.

همونطور که لباس می‌پوشم داد می‌زنم یه فاک یو بیبی ام حواله‌ی عموهای پلشت تینا بکنیم که مجبورشون کردن از اینجا برن، سلام شغال!

از اتاق بیرون می‌رم و مثل اینکه مامان تینا اجازا گرفته و مامانم دعوام نمی‌کنه، عوضش خیلی گرم استقبال می‌کنه و می‌گه:

- آژانس و اسنپ؟!

در حالی که با عجله کفش هام رو می‌پوشم می‌گم:

- هیچدام تاکسی!

#قسمت_پونصدوسی‌وپنج

انگار که دیگه عادت کرده باشم به این وضع، به این حالِ بد تینا دمق و گرفته ام اما استرس ندارم! از اینکه این قدر ضعیف و خودآزاره بدم می‌آد و دلم می‌خواد بزنمش! از نظر من اون یه احمقه که تموم اولویت های زندگیش رو فراموش کرده و همین باعث بیشتر خرد شدنِ اعصابم می‌شه!

خودم رو به خونه‌اشون می‌رسونم و وقتی واردِ اتاقش می‌شم و می‌بینمش وحشت می‌کنم. رنگ و روش پریده و لب هاش خشک شدن و ترک برداشتن! آب دهنم رو قورت می‌دم و می‌گم:

- خاله این چشه؟

به سرمی که بالای تختش و به میله ها وصل شده اشاره می‌کنه و می‌گه:

- هیچی نمی‌خوره، فشارش افتاده بود زنگ زدم اورژانس بیاد سرم بار کنه براش. از بچه شیر دادنشم که کلا قطع امید کردم شیر خشک می‌دم!

چه قدر دلم واسش می‌سوزه! یه زنِ تنهایی که حالا حتی نمی‌تونه دیگه تمام وقت کار کنه و مجبوره اوقاتش رو با کار در منزل هایی که قیمت چندانی هم ندارن بگذرونه، چطور می‌تونه خرج این بچه رو بده؟! و این در حالیه که شهریار خان رویِ گنج پدرش نشسته!

کنارش رویِ تخت می‌شینم و دل دل می‌کنم حرفی که مامان زده رو به گوشش برسونم ولی می‌ترسم! اگه بشنوه ناامید می‌شه، غصه دار می‌شه ولی اگه نگم حالِ بد تینا هی بدتر می‌شه!

دست تینا رو که توِی دستم می‌گیرم سرده، نگاهش به سقف اتاقه و به اطرافش توجهی نداره. مامانش هم کنارم می‌شینه و می‌زنه زیر گریه و ناله می‌کنه:

- خدا خیرشون نده الهی! خدا تقاص بچه منو از اینا پس بگیره! ببین چیکار کردن با دخترم؟! ببین که...

هق هقش اجازه نمی‌ده که باقی حرفش رو بزنه.
بغلش می‌کنم، شونه هاش رو نوازش می‌کنم و آروم می‌گم:
- درست می‌شه!

چی درست می‌شه؟! افسردگی و ناامیدی یه دختر هیجده ساله؟! آبروش؟ زندگی از اینجا به بعدش؟! خودم از حرفی که زدم بدم می‌آد!

- نازار تو باهاش حرف بزن بگو با خودش اینطوری نکنه! تموم روز یه گوشه می‌شینه حرف نمی‌زنه! خواب بد می‌بینه جیغ می کشه تو خواب بچم... بچم... چشه آخه خدایا؟!

#قسمت_پونصدوسی‌وهفت

به نظر من بی رحم بودن خیلی بهتر از احمق بودنه! من نمی‌خوام امیدوارش کنم به چیزی که اتفاق

نمی‌افته و گولش بزنم. حرفی رو بزنم که دوست داره بشنوه ولی دروغ محضه!

- نگام کن!

لب هاش رو محکم رویِ هم فشار می‌ده و اصرار داره که با واقعیت رو به رو نشه!

- نگام کن تینا!

سرش رو آروم آروم به سمتم می‌چرخونه و می‌گم:

- تو می‌خوای یه مامان بدبخت افسرده باشی؟! تا آخر عمرت قراره مادرت بچتو بزرگ کنه؟ تو که نمی‌خواستی بزرگش کنی، تو که لنگه‌ی شهریار بودی و مسئولیت سرت نمی‌شد واسه چی نینداختیش؟!

فقط نگاه می‌کنه و حرفی واسه گفتن نداره! عصبی می‌شم، کلافه می‌شم، بغض می‌کنم و سرش داد می‌زنم:

- اگه فکر کردی ولت می‌کنم به حال خودت که هر گهی دلت می‌خواد بخوری کور خوندی!

- نازار...؛ یه لیوان آب بهم می‌دی؟!

شکرخدا که دارم یاسین توی گوش خر می‌خونم. می‌رم و از آشپزخونه براش یه لیوان آب می‌آرم و می‌دم دستش. سرش داد می‌زنم:

- ها چیه؟! دوباره زاییدی که نمی‌تونی از جات بلند شی بیس چاری پلاسی رویِ تخت؟! پاشو جمع کن خودتو!

لیوان آب رو سر می‌کشه و می‌گه:

- باز سگ شدی که!

دهن کجی می‌کنم و حرصم رو درآورده، کنارش رویِ تخت دراز می‌کشم و می‌گم:

- دقیقا! منتظرم غلط اضافه کنی تا پاره ات کنم!

- من دکتر نمی‌رم.

در حالی که سرم رو رویِ بالش جا به جا می‌کنم می‌گم:

- خیلی گه خوردی.

ساکت می‌شه و من مصمم واسه نجات دادنش! واسه کمک کردن بهش حتی اگه کاری از دستم برنیاد. تینا مثلِ بهار سرکش نیست و بماند که غصه‌ی بهار شده مثلِ تیغ ماهی تویِ گلوم. که آزاد نمی‌شه چون بهار روز به روز دیوونه تر و عجیب تر می‌شه! چون بهار کر و کور شده و دیگه نمی‌خواد به حرفم گوش کنه! چون اون هدف کوفتی، که من نمی‌دونم دقیقا پوله، فالوره، شهرته یا هر درد دیگه‌ای، الان از همه چی واسش مهم تره!

#قسمت_پونصدوسی‌وهشت

* * *

از مامان خواستم یه ساک کوچیک برام ببنده که اینجا بمونم! مخالفت نکرد اما موافق هم نبود. به نظرم حق داره و من هم اگه یه دختر سوپر گرل داشتم حتما شبونه کارش رو می‌ساختم چون می‌تونم درک کنم چه قدر رو مخم!

از صبح سایت و تلفن و مطب و هر کوفت دیگه ای بوده رو زیر و رو کردم به امید اینکه از یه دکتر خوب وقت بگیرم و بالاخره تونستم از دکتری که همه می‌گن بهترین بوده برای سه روز دیگه وقت بگیرم.

امروز از صبح بهش اجازه‌ی خوابیدن ندادم؛ هر بار که خواسته بشینه و یا دراز بکشه غر زدم سرش و اون هم می‌دونه من یه پرچونه‌ی ولنکنم، پس ترجیح

می‌ده برای بستن دهن من هم که شده، طور دیگه‌ای دوران مزخرف افسردگیش رو طی کنه!

مامانش می‌گه امروز بچه‌اش رو بیشتر از همیشه بغل کرده، یه وقت که توی بغلش گرفته بود اون فرشته کوچولو رو داشت زیر لب نازش می‌کرد و لبخند می‌زد. مشخص نبود چی می‌گه؛ نمی‌شد فهمید حرفش رو اما درک کردن اون لبخند و نگاهِ پر از عشق کار سختی نبود!

نمی‌دونم تا کی دووم می‌آرم، تا کی می‌تونم کنارش باشم و تشویقش کنم اما بهش اعتماد دارم! همونطور که جلویِ همه‌ی انرژی های منفی واسه نگه داشتن بچه‌اش ایستاد، از اینجا به بعدش رو هم می‌تونه تحمل کنه و این وسط من نمی‌دونم دردم رو به کی باید بگم؟!

عزیز ترین آدم زندگیم جونش رو گرفته کف دستش و رفته توی دل خطر! باید ازش بی خبر بمونم، دوریش رو تحمل کنم که مبادا بلایی سرش بیاد.

کفِ اتاق دراز می‌کشم و تینا با لحن موش مرده‌ای می‌گه:

- می‌شه یه چرت بخوابم؟!

انگشت وسطم رو بالا می‌گیرم و می‌گه:

- به خدا زود بیدار می‌شم.

انگشت وسطم رو غلاف می‌کنم و دستم رو پایین می‌آرم و سرش داد می‌زنم:

- فقط نیم ساعت! بیشتر بخوابی بیدارت نمی‌کنم، مستقیم جفت پا می‌پرم تو شیکمت!

داد می‌زنه:

- مااااماااان این کافر و بفرست بره خونشون!

می‌خندم و می‌گم:

- نیم ساعتت از الان شروع شد.

شیرجه می‌زنه رویِ تخت و می‌گم:
-هوی! اگه بچه‌ات شاشید باید خودت پاشیا!

کلافه زمزمه می‌کنه:
- وای نازار واااای، دریدی منو خفه شو بذار بخوابم.

به پهلو غلت می‌زنم و می‌گم:
- بکپ! بیدار شدی باید بریم بیرون.

شوکه می‌گه:
- بیرون چرا؟!

لبخند دندون نمایی می‌زنم و می‌گم:
- توالت خونگی بخریم واسه بچه ات!

سرش رو رویِ بالش می‌کوبه و ناله می‌کنه:
- نمی‌خوام! خوابم می‌آد پاشو برو خونتون روانی.

و یه نفر توی سرم داره می‌خونه سیِ دخت هاجِرو خودمه تو گل میپلکونوم. تلفن همراهم به صدا در می‌آد و شیرجه می‌زنم روش اما با دیدن شماره‌ی ناشناسی که حتی شماره‌ی دوم ازاد نیست وحشت می‌کنم. چون یه نفر برام نوشته " نازار خانوم؟"

#قسمت_پونصدوسی‌ونه

خوف برم می‌داره و شاید دلیلی محکمی واسه این ترس و واکنش آنی دارم! دلیل محکمی به اسم آزاد که مداوم نگرانشم. جوابش رو نمی‌دونم، باید از آزاد راجع بهش سوال بپرسم! گیج شدم و دست هام می‌لرزن، پیام دومش که می‌آد وحشت زده اس ام اسش رو باز می‌کنم و با خوندن متنش تقریبا سکته می‌کنم:

- فکر می‌کنم که لازمه به خاطر آزاد هم که شده جواب بدی!

به تینا نگاه می‌کنم و خوابش برده، ناچارا براش تایپ می‌کنم " شما؟" و می‌دونم دارم اشتباه بزرگی مرتکب می‌شم ولی اسم آزاد رو آورد و این می‌تونه دلیل محکمی برای حماقتم باشه!

تا جوابم رو بده از پیام هام بیرون می‌رم و شماره‌ی دوم آزاد رو می‌گیرم و جواب نمی‌ده! همون لحظه که گوشی رو قطع می‌کنم مخاطب پشت خط برام نوشته:

- باید آگاهت کنم که تا دیر نشده از زندگیش بیرون بری!

فکم باز می‌مونه، یعنی واقعا شبیه فیلم ها به نظر می‌آد؟! هیجانِ مسخره‌ی ترسناکی داره ولی خب من یه گاو مریضم که براش می‌نویسم " چشم هر چی شما بگی! آزاد کیه اصلا؟ این پسره مزاحم تلفنی منه! من اصلا نمی‌شناسمش. هر چی بهتون گفته دروغه. بره گمشه مردک سیریش با اون قیافه مزخرفش. چی تو خودش دیده که به شما گفته تو زندگی منه؟ من خودم صد تا خواستگار دکتر و مهندس دارم. این

جوالدوز بیکار بی عار گفته من چه فازی باهاش دارم؟! هر چی گفته دروغه باور نکنیدا!"

دیگه پیامی ازش نمی‌آد و احتمالا هر کی هست داره به عقل آزاد شک می‌کنه. اون ول می‌کنه و من پررو تر ادامه می‌دم:

- ببینید این آقا از چند وقت پیش مزاحم و پیگیر منه! تروخدا بهش بگید پاشو از زندگی من بیرون بکشه.

خدا خدا می‌کنم که این برنامه اثر کرده باشه و خیالش راحت بشه که من و آزاد کاری بهم نداریم ولی جواب ندادنش بیشتر می‌ره روی مخم و باز براش می‌نویسم:

- تروخدا یه جوابی بدین خیالم راحت شه! به این آقای آزاده آرازه چیه بگین دست از سر من برداره!

همون لحظه پیامی دریافت می‌کنم که یک درصدم واقعی باشه فرستنده‌اش دودمانم رو به باد می‌ده!

- چشم نازار خانوم، آزادم سلام می‌رسونم دیگه مزاحمت نمی‌شم!

#قسمت_پونصدوچهل

نازار خانوم تسلیت می‌گم! نازار خانوم اگه چُخ موقعیت بود در همین الان توصیف می‌شد! آب دهنم رو قورت می‌دم و یه گاوِ وحشی هیچ وقت خودش رو نمی بازه! براش می‌نویسم:

- می‌خوای یه دستی بزنی؟! گفتم که من هیچ صنم و یاسمنی با این آقا ندارم. لطفا مزاحمم نشید من موندنی نیستم؛ یعنی ایران نمی‌مونم قصد مهاجرت دارم!

جواب نمی‌ده و من با چشم‌های ریز شده و در حال حرص خوردن از دست موجود احمقی به اسم من، براش می‌نویسم:

- شماره ی منو از گوشیتون پاک کنید!

همون لحظه برام پیام می‌آد:

- خیار فروش!

درسته! خیار فروش اگه آدم بود اسمش رو می‌ذاشتن نازار. لبخند می‌زنم و جوابش رو نمی‌دم! بیا این گندی که زدیم رو یه جور دیگه جمع کنیم نازار خانوم! سر کابل کجاست؟! همون و می‌دم بهت بگیر دستت به روی خودتم نیار!

گوشیم زنگ می‌خوره و همون شماره است. صداش رو قطع می‌کنم و جوابش رو نمی‌دم که اگه آزاد گفت چرا منو به پوست خیار فروختی بگم به علت رعب و وحشتی که برام ایجاد کردی!

- بردار گوشیتو!

- ای خدای من! از دست شیر افتادم دست پلنگ؟! نمی‌خوام جواب بدم آقای مافیا.

این بعد اسکل و خل و چل نمی‌دونم از کی در درونم شروع به رشد و ترقی کرده که دریاش ساحل نداره!

- نازار اون روی سگ منو بالا نیار می‌گم جواب بده!

خب مثل اینکه باید برم آفتابه بیارم، بیخود فکر می‌کردم توالتش فرنگیه و سر تهش با چند تا دستمال به هم می‌آد. براش می‌نویسم:

- آقای مافیا لطفا با من صمیمی نشید! سعی نکنید گولم بزنید! من دختر باهوش و ریزبینی ام! و ایضا، خونمون نیستم که بخوام جوابتون رو بدم.

همون لحظه نوتیف تلگرامم به صدا در می‌آد و برام عکس می‌فرسته. یه آزاد وحشی با اخم های در هم رو در تصویر می‌بینم ولی خب از اونجایی که علی چپ دیگه جوابگو نیست، می‌زنم در علی کولی و می‌نویسم:

- واااای خداااای من! این طفل معصوم بی آزار رو گروگان گرفتین؟

#قسمت_پونصدوچهل‌ویک

امون نمی‌دم جواب بده و براش می‌نویسم:
- تروخدا کاریش نداشته باشینا این بچه مریضه. چند ماه دیگه بیشتر زنده نیست. درسته ازش خوشم نمی‌آد ولی دلم براش می‌سوزه بالاخره هم نوعیم.

می‌بینه رسما داره یاسین می‌خونه تو گوشم، همون لحظه یه عکس از خودم می‌فرسته و من هیجان زده می‌نویسم:
- وای یعنی منم گروگان گرفتین؟!

ایموجی انگشت وسط به رنگ سیاه برام می‌فرسته و مثل اینکه از سر و کله زدن باهام خسته شده، خب خیلی مهم نیست. خودمم می‌دونستم مرد زندگی نیست و به همین زودیا جا می‌زنه!

رسما دارم در دنیای درونی و بیرونی خودم اراجیف می‌بافم و نمی‌دونم گندی که زدم رو چطوری جمع کنم و این گند اصلا جمع شدنی هست؟! این قاچاقچی از سر تقصیراتم می‌گذره؟ یا می‌خواد بیشتر بزنه تو برق؟!

- نازار داری می‌ری رو مخم.

خوشم نمی‌آد از طرز حرف زدنت، این همه تلاش کردم تازه دارم می‌رم رو مخت؟ فکر کردم الان با کفش تق تقی وسط کله‌ات وایسادم که!

- آقای مافیا؟

- دلم می‌خواد بلاکت کنم.

جلوی دهنم رو می‌گیرم و از خنده ترک می‌خورم!

براش می‌نویسم:

- بهم قول بدین که بلایی سرش نمی‌آرین! من با پخش شدن این عکسم مشکلی ندارم پوشش اسلامیم رو رعایت کردم ولی مادر پیر اون بچه...

اون سه نقطه رو به عمد می‌ذارم که فضا هر چه بیشتر معنوی و گهربار بشه!

#قسمت_پونصدوچهل‌ودو

- رفتی؟

دوثانیه بعد:

- نیستی؟

به ثانیه نمی‌کشه:

- الو الو مافیا، الو کجایی شما؟!

می‌خوام پیام بعدی رو بفرستم که برام ویس می‌فرسته و می‌گه:

- روانیم کردی!

چه قدر اسکله بعد این همه آزار روحی که بهش رسوندم تازه یادش افتاده صدا بفرسته. خودمم از این هشت دقیقه دفاع مقدس خسته می‌شم و براش می‌نویسم:

- اِ آزاد تویی؟! حال کردی چطوری نجاتت دادم؟ گروگان گیرا ولت کردن؟!

برام می‌نویسه:

- تا اطلاع ثانوی ازت خوشم نمی‌آد!

منم با یه ایموجی پوزخند جواب می‌دم:

- منم اگه خوشگل و داف باشم، کارم دلبری کردن از مردم باشه معلومه که از یه زشتی مثل نازار خوشم نمی‌آد!

الکی مثلا، دست پیش گرفتن طوری! وگرنه که زشت قیافه‌ی کل خاندانشه! آی ام سکسی اِند کیوت گرل اصلا!

- این چند روزه امیر قصد داره بهت پیام بده.
می‌خواستم یه مانور بریم که متاسفانه گند زدی توش!

جای مغز دشویی گاو تو سرشه؟! من که فکر می‌کنم خیلی اسمی و بی نظیر بودم که! اصلا مافیا با شاسگولی مثل من در اون لحظه مواجه بشه به غلط کردن می‌افته! چی می‌گن پس تو این فیلم ها دختر اسکله دنیا رو نجات می‌ده؟! پاندای کونگ فو کار چی بود پس؟! یعنی به کودکی ما هم خیانت کردن؟!

جدی جدی می‌زنه بلاکم می‌کنه! مرد انقد ادا اطواری؟! اسمش رو سیو می‌کنم " دلبر مذکر" بعد می‌خوابم! الان اصلا حس آشمالی کردن و منت کشی کردن نیست.

* * *

من از اون دسته آدم هایی ام که خیلی احمقن! وقتی یکی از دستم ناراحته، دلم می‌خواد برم ازش معذرت

خواهی کنم و حتی اگه مقصر اون طرف باشه بگم من گه خوردم سلطان شما چرا! اصلا خوب کاری کردی که ر...دی به من!

از اونجایی که بلاکم و خط ناشناس قبلیش خاموشه و راهی برای آشمالی ندارم پس با یک توده‌ی افسردگی تو کله‌ام دارم تینا رو می‌برم پیش روانشناس!

بچه‌اش رو نیاوردیم، برنامه چیدم بعد از دکتر رفتن تینا رو به یاد قدیم ببرم ول بچرخیم و بگردیم.

#قسمت_پونصدوچهل‌وسه

دارم تلاش می‌کنم حالش بهتر بشه و نمی‌دونم آیا خودش هم همونقدر تلاش می‌کنه؟! انقدر از فضای مسموم زندگیش خسته و کلافه‌ام که خودم واسه سامون دادنش دست به کار شدم!

تمام مدتی که پیش روانشناسه رو با خودم کلنجار می‌رم که تنها آدم توی زندگیش منم!

منم که می‌تونم دستش رو بگیرم وقتی دست هاش رو از بقیه قایم کرده. بالاخره کارش با مشاور تموم می‌شه. وقتی از اونجا می‌آد انگار سبک تره شده که لبخند رویِ لبشه.

دست هام رو بهم می‌کوبم و می‌گم:

- کجا بریم خراب بازی؟!

یکم فکر می‌کنه و می‌گه:

- انقدر این چندوقته بیرون نرفتم که نمی‌دونم کجا باید بریم. قبلا کجاها می‌رفتیم که حالمون اون قدر خوب بود نازار؟!

موسیقی سنتی و صدای سه تار گذاشته پس زمینه چص ناله هاش و داره استارت می‌زنه که بگه آی ننه من غریبم!

دی جی می‌شم اون لحظه و براش یه بیت ناب می‌زنم که غلاف کنه درد و مصیبتش رو؛ دستش رو محکم می‌کشم و می‌گم:

- اگه قول بدی زر زر نکنی می‌برمت جاهای خوب!

و خودمم نمی‌دونم کجا ولی دنبال خودم می‌کشونمش و فکر می‌کنم اون کجاست که بتونه رویِ تینا تاثیر بذاره و شگفت زده‌اش کنه و به این نتیجه می‌رسم که ببرمش شهربازی!

یه جایی باشه که بتونه بی مهابا، بی ترس از قضاوت شدن داد بزنه و درد و بغض این چند وقته رو خالی کنه!

با اسنپ خودمون رو به شهربازی می‌رسونیم و تینا همون دم در می‌گه:

- نازار گشنمه بیا بریم یه چیزی بخوریم.

اگه قبلا بود بهش اهمیت نمی‌دادم هیچ، با شکم گرسنه می‌بردمش ترن هوایی سوار شه که معده‌اشم بالا بیاره ولی الان حالم خوب می‌شه از اینکه می‌خواد یه کوفتی کوفت کنه و می‌گم:

- مامان قربونت بره جیش میشم اگه داری تا همین پایینیم بگو. نریم اون بالا خودتو خیس کنی دستگاه هاشون اتصالی کنه.

دستش رو بند می‌کنه به بازوم و می‌گه:

- جان نازار نمی‌آم.

انگشت وسطم که شده یار دبستانی عزیزم رو بالا می‌آرم و با ریتم آهنگ زنگ خورم می‌خونم:

- فاک یو بیبی!

#قسمت_پونصدوچهل‌وچهار

دیگه الان اگه بخواد گه هم میل کنه فایده نداره و من کار خودم رو می کنم و تصمیم دارم دور تا دور هفت آسمون رو ترن پیمایی کنم.

چسبیده به آستینم و من جلوی باجه به متصدی آقاش با حرص می‌گم:

- دوتا بلیط واسه من و بچم لطفا!

به قد و قواره تینا نگاه می‌کنه و می‌گه:

- ماشالله چه خوب موندین!

اون نگاهِ چندش فضول و نیشخند خوشنمکانه روی لبش وقتی به تینا نگاه می‌کنه باعث عصبانیتم می‌شه و می‌گم:

- شوهرم خوب بوده که خوب موندم.

لبخندش رو جمع می‌کنه و بعد از سلسله مراتب مسخره‌ای مثل کارت کشیدن و رسید گرفتن و توضیحاتش ازش دور می‌شیم تا زودتر سوار بشیم.

دستش رو از بازوم جدا می‌کنم و می‌گم:

- فکر کن من نیستم باهات، هر چی می خوای داد بزن!

- مگه نمی‌آی؟!

سر تکون می‌دم و می‌گم:

- چرا، می‌آم ولی با فاصله ازت می‌شینم.

تا بخواد اعتراض کنه، سوار واگن می‌کنمش و خودم دوتا صندلی عقب تر می‌شینم. مثل سگ از ترن هوایی وحشت دارم ولی الکی ادای آدم دل گنده ها رو درآوردم که چی؟! نه واقعا از خود گاوم سوال دارم. که منِ گاو، لطف کن و توضیح بده من چرا اینجام؟!

دیگه دیره واسه هر حرفی، کمربندم رو با دست محکم می‌گیرم و همینکه استارت می‌زنه شروع می‌کنم به هوار کردن و خب خیلی کار بدیه انگار چون چند نفر زوم کردن روم و دارن مسخره‌ام می‌کنن.

تینا اما ساکت نشسته و می‌خوام خرخره‌اش رو بجوام، احساس می‌کنم اگه داد نزنه پولم حروم شده و باید ادعای خسارت کنم!

من نمی‌دونم راه آهن تهران به کویته که انقدر طولانیه؟! یا روده گوسفنده که انقدر پیچ در پیچه؟! دیگه سعی می‌کنم خفه شم و صلوات بفرستم.
همونطور که روده‌ام با معده‌ام الاکلنگ سواری می‌کنن با خودم ریز ریز می‌گم:
- خدایا من گه خوردم، خدایا من خیلی خیلی غلط کردم. خدایا قول می‌دم دیگه آدم باشم دهنمو جمع کنم فحش ندم.

#قسمت_پونصدوچهل‌وپنج

دیگه می‌بینم سوار بابای بابای سازنده این کوفتی شدم و راه چاره ندارم، ناخودآگاه شروع می‌کنم به تخلیه‌ی بار منفی و داد می‌زنم:

- بی ناموسا اینو خاموش کنید!

چشم هام و می‌بندم و دهنم رو باز می‌کنم تو همون حالت دو مرتبه جیغ می‌کشم:

- منو بیارید پایین از این مصب سگ!

دیگه نمی‌دونم صدام به گوش کسی می‌رسه یا نه ولی تو همون حالت به تینا هم تشر می‌زنم:

- برسیم پایین گورتو با دست های خودم می‌کنم!

احساس می‌کنم حالت تهوع گرفتم:

- من ری...دم تو اون خلاء عاطفیت تینا... خدایا غلط کردم.

دستی تکونم می‌ده و پشم‌هام می‌ریزن، خدایا یه ترن سوار شدیم مگه یوم القیامت شد که تو هوا تکونم می‌دن؟!

- بیا پایین کثافت بی آبرو!

چشم باز می‌کنم و تینا رو می‌بینم که کنار کابین روی زمین وایساده، یه کلی آدم می‌بینم که خیره به من دارن می‌خندن و خب حق دارن، منم یه اسکل ببینم می خندم حتما.

به زور پیاده‌ام می‌کنه و هلش می‌دم کنار، رویِ زمین چهار زانو می‌شینم و می‌گم:

- ولم کن می‌خوام عق بزنم.

کنارم می‌شینه و می‌گه:

- پاشو بریم تروخدا آبروم رفت.

نفس عمیق می‌کشم و در حالی که فرقی با مومیایِ داف اسمیِ فرعون مصر تو اهرام ثلاثه ندارم با لکنت می‌گم:

- به جان مادرم بخوای چصناله کنی از این به بعد با پشت دست می‌زنم تو دهنت.

نیشخند می‌زنه و می‌گم:

- آره بخند بی ناموس متعفن!

دستم رو می‌گیره و کمک می‌کنه از جا بلند شم. سرم گیج می‌ره و سکندری می‌خورم. کمک می‌کنه بتونم رویِ پا وایسم و راه می‌افتیم سمتِ یه خراب شده‌ای که من نمی‌دونم کجاست. تلفنش زنگ می‌خوره و مامانشه حتما. دست می‌کنه تو جیب کیفش و با دیدن صفحه ی گوشیش می‌گه:

- خاک تو سرم خونه است.

تلفن رو که جواب می‌ده، چند ثانیه حرف عجیب می‌زنه و بعد شوکه به من نگاه می‌کنه و می‌گه:

- بچم حالش بده...!

#قسمت_پونصدوچهل‌وشش

شوکه نگاهش می‌کنم و منتظرم توضیحی بده، یا اشاره‌ای بکنه و بگه چی‌شده اما فقط دستم رو می‌گیره و می‌دواِ سمت خیابون. دست بلند می‌کنه برای ماشین های در حال عبور و زیر لب می‌گه:

- خدایا بچم...!

بالاخره تو این خیابون شلوغ و بین ماشین های رنگارنگ یه نفر پیدا می‌کنیم که سوارمون بکنه. تینا فقط با استرس پوست لبش رو می‌کنه و من که دیگه حوصله منتظر موندن ندارم، سرش داد می‌زنم:

- چته چی‌شده؟!

آب دهنش رو قورت می‌ده، دستم رو می‌گیره و در حالی که سعی داره خودش رو آروم کنه می‌گه:

- نازار بچم تب کرده، مامان بردش بیمارستان.

نمی‌دونم چی باید بگم، چطوری آرومش کنم و فقط با به لبخند مسخره که از استرس روی لبم نشسته می‌گم:

- بیمارستانه دیگه، دکتر هست، خوب می‌شه!

انگاری اونم دلش می‌خواد بهم اعتماد کنه بلکه آروم بگیره اما فایده نداره چون یه مادره! تا نبینه و نشنوه که بچه‌اش آرومه، آروم نمی‌گیره!

تا رسیدن به بیمارستان هزار بار می‌میریم و زنده می‌شیم، تینا با اون دست های یخ کرده و رنگ روی پریده، فاصله‌ای تا از حال رفتن نداره!

بیمارستان که می‌رسیم، دم ورود از ماشین پیاده می‌شه و می‌دواِ سمتِ سالن، منم کرایه‌امون رو حساب می‌کنم و پشت سرش راه می‌افتم.

دنبال بخش اطفال می‌گردم و بالاخره پیداش می‌کنم، توی سالن شلوغ این بخش از دور مامان تینا رو می‌بینم که روی صندلی نشسته و تینا پایین پاهاش.

داره برای تینا توضیح می‌ده و تینا گریه می‌کنه.
نزدیکشون که می‌شم می‌گه:
- تو کجا اومدی مادر؟ می‌رفتی خونتون.

- نه خوبم. خاله چی‌شده؟!

مردده بین گفتن و نگفتن حرف اصلیش. لبش رو با زبون تر می‌کنه و در حالی که نگاهش بین من و تینا در گردشه می‌گه:

- والا از صبح تب داشت، دارو دادم بهش یکم بهتر شد. بعد دوباره تب کرد، اندفعه هر کاری کردم تبش پایین نیومد. گلاب به روتون اسهالم داشت، دیگه شیاف گذاشتم، پاشویه‌اش کردم باز خوب نشد.
آوردمش بیمارستان معاینه‌اش که کردن گفتن از روده‌اشه، نمی‌دونم ورم داره، من دقیقا متوجه نشدم ولی همچین چیزایی!

انگار با زدن این حرف همه انرژیش تحلیل می‌ره که لبش رو گاز می‌گیره تا بغضش نترکه و خب خدایا چرا هر چی سنگه مال پای لنگه؟!

#قسمت_پونصدوچهل‌وهفت

من گیج و منگ به مادرش نگاه می‌کنم و تینا سرش رو رو پای مادرش می‌ذاره و زار می‌زنه.
به من اشاره می‌کنه سرم رو جلوتر ببرم و کنار گوشم با بغض می‌گه:
- گفتن عمل لازم داره، البته پنجاه پنجاهه ولی خب...

حرفش نیمه کاره می‌مونه اما فقط برای چند ثانیه و بعد ادامه می‌ده:

- این بچه دفترچه بیمه‌ام نداره. یعنی شناسنامه نداره که بخواد داشته باشه.

یا درست ترش اینه که بگیم اصلا پدر نداره که بخواد اینا رو داشته باشه.

- تقصیر منم هست، سهل انگاری کردم. ولی می‌تونی کنارش بمونی من برم خونه یه چند تا تیکه طلا هست اونا رو بفروشم بیارم؟!

قلبم درد می‌گیره واسه سوز صداش. نفس عمیقی می‌کشه و داره به هر دری میزنه بلکه بشه این بغض بد رو کنترل کنه.

می‌خوام بگم باشه ولی درست نیست تو این شرایط تنها بمونه. سر تکون می‌دم و عقب می‌ایستم، برای مامان پیام می‌فرستم:

- می‌آی بیمارستان؟! من خوبم. بچه تینا حالش بده.

تا بخواد جواب بده درخواست دومم رو مطرح می‌کنم و می‌نویسم:

- میشه با خودت پول بیاری؟!

و در خواست سوم رو تو پیام بعدی می‌نویسم:

- زیاد...

و مامان جواب می‌ده:

- آدرس؟!

این یعنی هم از دست سوپر گرل بازی های من عصبانیه هم نمی‌تونه بی تفاوت باشه. آدرس رو

براش می‌فرستم و تکیه به دیوار بیمارستان منتظر می‌مونم!

#قسمت_پونصدوچهل‌وهفت

تا اومدن مامان، تنها کاری که می‌تونیم انجام بدیم وجب کردن سالنه. تینا پیش بچه‌اشه و قراره که دکترها براش کمیسیون پزشکی تشکیل بدن. مادرش مدام ذکر می‌گه و خودش رو لعنت می‌کنه و آخه مگه گناه اونه؟!

گناه هیچکس نیست! هر کسی که یه پاش تو زندگی تیناست، برای کارای خودش دلیل داره. ممکنه دلیلش فقط به چشم خودش قانع کننده به نظر بیاد اما خب یکم حق رو نسبت به این ماجرا داره!

بالاخره مامان می‌آد و از اون طرف تینا می‌گه خیلی فوری بچه‌اش رو باید ببرن برای عمل. ضعیفه،

عفونت تموم روده‌اش رو پر کرده و نباید وقت رو تلف کنن!

مامان می‌ره دنبال کارهاش و چه قدر دلم واسه مامان تینا که داره بهش سفارش می‌کنه چیکار کنه و چطوری مواظب باشه می‌سوزه.

حتی بیشتر از تینا، بیشتر از بهار و بیشتر از خودم! بچه رو می‌برن اتاق عمل و حالا ما سه نفر پشتِ در موندیم و خیره به در و دیوار منتظریم وقت بگذره. مامان کم حرف می‌زنه و ترجیح می‌ده واسه معذب نکردن مادر تینا یکم دوتر بایسته!

یک ساعت، دوساعت، زمان می‌گذره و پادر تینا اون قدر تو حال خودشه که هنوز از روی صندلی پا نشده هیچ، نگاهش هم به اطراف نیفتاده!

تینا داخل اتاق دیگه‌ای منتظره و به گمونم دنبال یه سقفی دور از مادرش واسه گریه کردن می‌گشته و چه قدر زود بزرگ شد و بزرگ شدنش رو دید!

بالاخره دکتر از اتاق بیرون می‌آمد و بعد از برداشتن کلاهش می‌گه:

- خطر رفع شده!

و نشده! خطر تازه شروع کرده به اذیت کردن یه کوچولو که بابا نداره!

#قسمت_پونصدوچهل‌وهشت

* * *

مامان اوضاع رو سامون می‌ده و ما با اصرار مادر تینا برمی‌گردیم خونمون. مامان عصبیه و طی راه

حتی یک کلمه هم حرف نمی‌زنه باهام. هر چی سعی می‌کنم فکر کنم، به مغزم فشار بیارم به چیزی نمی‌رسم، چون در رابطه با آزاد که حواسم جمعه و در رابطه با تینا خودش بعد از کنکور دیگه محدودیت هام رو برداشته، می‌شه احتمال داد که با بابا حرفش شده.

تا برگشتن به خونه منم سکوت می‌کنم، خونه‌ی تینا موندن علاوه بر جسمم روحمم خسته کرده. من در مواجهه با مشکلاتم به قدر کافی حساس و سختگیر هستم، از کاه کوه می‌سازم و حالا بماند که غصه‌ی یک نفر دیگه چه بلایی سرم می‌آره.

کرایه رو حساب می‌کنیم و درست جلوی در خونمون پیاده می‌شیم و اگه بگم تنها چیزی که الان می‌خوام و نیازش دارم بیست و سه ساعت خواب مفیده، دروغ نگفتم!

مامان کلید رو توی قفل در می‌چرخونه و اول خودش وارد می‌شه. پشت سرش در رو می‌بندم و طاقت نمی‌آره همونجا شلنگ رو می‌گیره روم و می‌گه:

- تو کار و زندگی نداری؟ خونه نداری خودت؟ بی صاحابی؟!

سر کج می‌کنم و خب معمولا تا الان خودش با این رفت و آمدا مشکلی نداشته. یا حداقل خونه‌ی تینا اینا جزو محدودیت هاش نبوده اما خب الان حق داره و منم به عنوان یه مادر دوست دارم بزنم تو سر همچین دختری.

- بیا تو که دارم برات!

کف دست رویِ سرم می شینه و می‌گم:

- یا حسین رفت کفگیرشو بیاره، بابا... بابا بیا نجاتم بده!

نیست؟! خدایا خودت کمکم کن تا منو ساطوری نکرده!

با ترس و لرز وارد خونه می‌شم، به اطراف نگاه می کنم و بابا رو رویِ مبل پذیرایی می بینم. با تعجب می‌گم:

- بابا اینجایی و زنت می‌خواد رزم جامه بپوشه برام؟!

نگام می‌کنه ولی حرفی نمی‌زنه، یه طوری عجیب و ترسناک به نظر می‌آن انگار بیبی چک همراه جواب مثبت و از تو کشوی لباسام پیدا کردن.

#قسمت_پونصدوچهل‌ونه

- می‌خواین بگین چیشده؟!

بابا همچنان حرفی نمی‌زنه و مامان از داخل اتاق خودشون داد می‌زنه:

- الان می‌آم.

مخفف حرف می‌زنه در واقع. قصدش اینه که بگه " الان می‌آم دهنتو برات سرویس می‌کنم پتیاره‌ی بی مصرف" ولی خب انگار شرم حضور داره یا خسته‌اس که نمی‌گه!

با همون لباس های بیرون رویِ کاناپه می‌شینم و تقریبا جیغ می‌زنه:

- لباساتو عوض کن بیشعور!

یا خدا دوربین مدار بسته کار گذاشته یعنی؟! از جام بلند می‌شم راه می‌افتم سمت اتاقم و چه قدر دلم تنگ شده واسه بی دغدغه دیدنِ آزاد! بی دغدغه باهاش حرف زدن و یه نفر می‌گفت" ما آدما تنها می‌شیم که قدر با هم بودنمون رو بدونیم " و شاید این جمله درست ترین و قشنگ ترین حرف دنیا باشه!

بعد تعویض لباسم از اتاق بیرون می‌زنم و حالا منتظرم که بیاد پاره و پوره‌ام کنه ولی قبل مردنم به عنوان آخرین درخواستم اینه که منو نرم بکشه.

- رتبه چهارده رقمی کنکورتو کجای دلم بذارم نازار خانوم!

چهارده تا؟! من خودم رو شونزده رقم حساب کرده بودم که بشه شارژ ایرانسل، فقط چهارده تا؟! کجا رو اشتباه رفتم آخه خدا؟!

پشم هایم! بابام اخم کرده و این سمی ترین اتفاق دنیاست! چون هر دوتا ابروش شکستن و اصطلاحا اخم جذاب و هات و فلانی نداره!

- مادرت سوال پرسید!

در جوابش می‌گم:

- آخه گفت کجای دلم بذارم من که نمی دونم معده اش الان خالیه که پیشنهادش بدم یا به جای بهتر فکر کنم!

اونا با اون سیس جدی ترسناک دنبال جوابن و من از جواب دادن به این سوال بیزار و متنفرم.

- تموم سال داشتی چه غلطی می‌کردی؟

نمک دون بازی هام اگه شر این مراوده رو نمی‌خندونه پس خودم شر به پا می‌کنم و می‌گم:

- ورزش کردم! باشگاه رفتم. قدرت بدن...

بین حرفم می‌پره و تشر می زنه:

- فقط خفه شو!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ویکم: " نراد "
#قسمت_پونصدوپنجاه‌ویک

خفه می‌شم! شاید حرف زدنم تاثیری رویِ کسی نمی‌ذاره وقتی اونا فقط می‌خوان حرفی رو که ددست دارن بشنون. بابا عصبانی می‌شه و می‌گه:
- با کی لج کردی؟!

شونه بالا می‌اندازم:
- من لج نکردم بابا!

ولی در اصل لج کردم! این کار رو از سرِ لجاجت انجام دادم. وقتی اون برگه‌ی کوفتی جلوم بود، فقط داشتم به گریه کردنام فکر می‌کردم! به همون روزی که بابا منو گذاشت و رفت و مامان گفت باید!

مامان بغض کرده، ناخلف تر از من وجود نداره؟ مگه نه؟! می‌ره سمتِ آشپزخونه و در همون حال می‌گه:

- خاک تو سرت نازار!

این آخرین تلاششه چون دستش به جایی بند نیست و دروغ چرا؛ خیلی خجالت می‌کشم از خودم!

- این وسط کی بیشتر از همه ضرر کرده نازار؟!

سوال بابا باعث می‌شه جدا فکر کنم! کی ضرر کرده؟! مامان؟ بابا؟ من که تموم وقت و عمرم رو واسه اون کنکور کوفتی گذاشته بودم و جواب همشو بلد بودم؟! آب دهنم رو قورت می‌دم و می‌خوام فرار کنم از این فکر که می‌گم:

- شما نباید اون کارو باهام می‌کردین؟!

- کدوم کار توله سگ؟ کدوم کار عوضی؟

مامان جیغ می‌زنه و بابا داد می‌زنه سرش که آروم بگیره.

- الان کی چیو از دست داده؟!

نگاه می‌گیرم ازش و وقتی داد می‌زنه:
- تویِ احمق یک سال از عمرتو!

حرفش تا مغز استخوونم نفوذ می‌کنه! منِ احمق یک سال از عمرم رو؟!

- ورزش خوبه، خیلیم خوبه ولی درآمدش کجاست؟! فکر کردی می‌تونه خرجتو بده وقتی درامد حاصلش اندازه‌ی پول تو جیبیتم نیست؟! یا مثلا فکر کردی که من و مادرت دشمن خونیتیم و چون شغل آینده داری بوده منعت کردیم؟ نه بابای من! ورزش مصدوم شدن داره، بدبختی داره! یه روز می‌آد که دیگه نمی‌تونی باهاش بمونی. چرا؟ چون خسته میشی از زحمت بی درآمد، از مصدومیت پیاپی اون وقت نه جایی داری و نه درآمدی! می‌فهمی اینو؟!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ویکم: " نراد "
#قسمت_پونصدوپنجاه‌ودو

- بشین فکر کن، ببین غلطی که کردی بیشتر از همه به کی آسیب زده!

به معنی واقعی کلمه گند زدم! نمی‌دونم حتی جواب آزادی رو که از من توقع داشته بهترین باشم چی باید بدم! بیشتر از همه از اون خجالت می‌کشم چون تا آخرین لحظه‌ای که می‌رفتم پای اون آزمون پشتم بوده و حمایتم کرده.

مامان با اخم می‌گه:

- گمشو برو تو اتاقت مرده شور اون ریخت نحستو ببره!

و من اطاعت می‌کنم چون این آدمی که رو به روی اونها وایستاده اگه دختر من بود الان تو امامزاده، بغل شاه عبدالعظیم خاکش کرده بودم.

در اتاق رو هنوز نبستم که داد می‌زنه:

- آزادی تموم شد نازار خانوم! دوستم و تینا و بهار و بچش و مامان فلانی و مامان تروخدا، همشونو فراموش کن! از امروز پاتو از این در بیرون گذاشتی نذاشتی! تا بفهمی نباید از اعتماد آدما سواستفاده کنی!

حالا رو به رویِ آینه ایستادم و به خود گاوم نگاه می‌کنم. شونه بالا می‌اندازم و می‌گم:

- اونطوری نگام نکن، گهیه که خودت خوردی، باید پاش وایستی!

روِی تخت دراز می‌کشم و کاری که بابام گفته رو انجام می‌دم، فکر کردن!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ویکم: " نراد "
#قسمت_پونصدوپنجاه‌وسه

* * *

از فضای بسته‌ی اتاق و چرخیدن تو اکسپلور اینستام خسته می‌شم. من نمی‌دونم چرا تا ناموس اکسپلورم باید اراجیف گفتن شهره قمر و سحر ذکریا باشه!

خمیازه می کشم و یادِ بهار می‌افتم، با تموم دلگیری هام ازش اما هنوز نگرانشم. اسم کوفتی پیجش رو سرچ می‌کنم و همون لحظه لایوه. دست و دلم نمی‌ره

واسه باز کردنش، چون هر بار تا سر حد جنون، کاراش اعصابم رو خورد می‌کنه.

اما خب دل به دریا می‌زنم و انگشتم آیکون مختص به لایو رو لمس می‌کنه. تصویر آشفته‌ی بهار رو که می‌بینم سکته می‌کنم، سیگار توی دستش، لباسِ لختی بازش و لحنِ گرفته اش وقتی یکی از کامنتا رو می‌خونه و می‌گه:

- هومن کجاست؟!

کام عمیقی از سیگارش می‌گیره و جواب می‌ده:

- نیست... هیچ وقت نیست.

آب دهنم رو قورت می‌دم و شوکه به صفحه‌ی گوشیم نگاه می‌کنم و بهار با همون لحن تلخ ادامه می‌ده:

- من تنهام و در خدمت شما، پست جدید؟

سیگارش رو خاموش می‌کنه و دست به سینه می‌شینه و می‌گه:

- فعلا نداریم، حوصله ندارم.

برگام می‌ریزه! زیر چشم گودش، هومنی که می‌گه نیست و حال روحیش که انگار نامناسبه باعث تعجبم می‌شن.

عصبی می‌شه، چنگ فرو می‌بره لایِ موهای بهم ریخته‌ی بلندش و می‌گه:

- ای بابا، بکشید بیرون دیگه می‌گم نیست.

قلبم درد می‌گیره و شوکه ام هنوز. اشاره می‌کنه به پایین صفحه و می‌گه:

- لایو رو قطع کنم می‌آم سر میز، ده نفری که بیشترین ضریب ها رو داشته باشن تا دویست تومن شارژ می‌شن.

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ویکم: " نراد "
#قسمت_پونصدوپنجاه‌وچهار

امیدوارم هر چه زودتر این لایو کوفتی رو تموم کنه که بتونم باهاش حرف بزنم، خودم رو به خاطر رها کردنش توی اون موقعیت مقصر می‌دونم اما به این فکر می‌کنم که مادرش بعد دیدنِ این رفتارها از دخترش، هیچ احساس مسئولیتی نداره؟

سیگار دومش رو که آتیش می زنه و گوشه‌ی لبش می‌ذاره حس می‌کنم جونم در می‌آد. دست هام می‌لرزن و نه فقط به خاطر سیگار کشیدنش، به خاطر این وضع آشفته و رنگ پریده‌ای که من نمی‌دونم از کجا نشات گرفته. هومن برگشته؟! هومن کجاست که می‌گه نیست؟! سرم پر شده از فکر و زیر لب می‌گم:

- بسه دیگه قطع کن این بی صاحابو!

ولی فقط خودم می‌گم و خودم هم می‌شنوم. مسته؟ چته؟ حالت طبیعی نداره انگار. گریه می‌کنه انگار و لا به لای گریه هاش می‌خنده.

براش کامنت می‌ذارم:

- بهار تروخدا لایو رو قطع کن!

نمی‌دونم پیامم رو می‌خونه یا نه اما منم که به صورت جنون وار براش کامنت میذارم تروخدا قطعش کن و امیدوارم توجه کنه. اما انگار پیامم رو می‌خونه و پوزخند می‌زنه، شاید حق داره شایدم نه، ولی در کل توقع داشتن آفت هر رابطه‌ایه. اینکه از دیگران تحت هر شرایطی توقع نداشته باشی، باعث می‌شه فکر و خیالت خودت آسوده باشه!

قطع نمی‌کنه این لایو کوفتی و من نمی‌دونم باید چیکار کنم، همون لحظه نوتیف تلگرامم میاد بالا و تینااِ.

- نازار دارم دیوونه می‌شم!

اونی که داره دیوونه می‌شه منم! منِ بدبختِ بیچاره که گیر دوتا نفهم افتاده. پیامش رو که می‌خونم دوباره پیام میفرسته:

- اصلا نمی‌دونم باید چیکار کنم، مامان در به در دنبال پوله، این بچه یه دفترچه بیمه‌ی ساده نداره وای این چه گهی بود من خوردم؟! باید می‌انداختمش. به دنیا اومده که سختی بکشه؟!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ویکم: " نراد "

#قسمت_پونصدوپنجاه‌وپنج

اینجا مرحله‌ی آخره؟! اون همه سختی رو تحمل کرده که برسه به اینجا بگه کاش می‌انداختمش؟!

شقیقه‌ام رو با سر انگشت میمالم و واقعا نمی‌دونم چی باید بگم!

خسته شدم!

واقعا از تک تک رفتاراشون خسته شدم و دلم نمی‌خواد الان که واسه درد خودم پشیمونم، واسه اشتباه خودم ناراحتم بشینم فکر کنم که چرا تینا ناراحته؟!

چون هیچ وقت نیستن! امون نمی‌دن، نمی‌گن یه دقیقه دهنم رو ببندم بلکه این بدبخت خواست زر بزنه، شاید اینم یه دردی داره!

دوباره پیام می‌ده:

- مامان می‌گه ما که کسی رو نداریم، برم از عموم کمک بگیرم. ولی من می‌دونم دیگه اگه واسه

شناسنامه حرفی بزنم من رو می بنده به ریش پسراش و دهنم رو سرویس می‌کنه.

من فقط سین می‌کنم و حرفی نمی‌زنم، از فکر های چند لحظه قبلم مثلِ سگ پشیمون می‌شم و لبم رو گاز می‌گیرم که برای دردای ناتمومش بغض نکنم!

- نازار، اگه از عموم کمک بخوام، مامانم از غصه می‌میره. نمی.دونم باید واسه این شناسنامه‌ی کوفتی چیکار کنم، من اصلا نمی‌دونستم نمی‌تونم تنهایی واسش شناسنامه بگیرم و این همه سختی به مامان بدبختم می‌دم وگرنه گه می‌خوردم نگهش دارم.

براش تایپ می‌کنم:

- گه نخور توام هی نگهش نمی‌داشتم، می‌انداختمش. ول کن بچه رو میمون.

- نازار بچم اسم نداره هنوز! من نمی‌دونم چی باید صداش کنم، من نمی‌دونم چیکارش کنم. مامانم کم مونده کلیه‌اشو دراره واسه بچه‌ی من بفروشه.

- به شهریار چیزی نمی‌گی، چرا؟!

یکم مکث می‌کنه، می‌دونم که قبلا به این مسئله فکر کرده ولی دنبال اینه که کدوم جواب رو بهم بده و می‌گه:

- اگه بهش بگم، مامانش نمیاد بچمو ازم بگیره؟!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ویکم: " نراد "

#قسمت_پونصدوپنجاه‌وشش

تعجب می‌کنم اما خب راستش این ترس به سراغ منم می‌آد. اما از اونجایی که نمی‌خوام بدتر آشوبش کنم می‌گم:

- احمقی؟ بابا مگه کاغذ پر نکرد که بچه‌ات ربطی به ما نداره.

- خب همین.

جوابش قانع کننده‌است! یعنی چوب دو سر گه، یعنی همین که گفتن بچه‌ی من ربطی به اونا نداره و الان نه راه پس دارم نه پیش! دردم می‌گیره از این که قدم به قدم زندگیش شده ناچاری!

- بچه‌اش مریضه تینا، نمی‌تونه راجع به این بی تفاوت باشه. حیوون که نیست...

جواب بعدیش طول می‌کشه و بالاخره با خودش کنار می‌آد که بگه:

- من گیرم پول نیست، گیرم بچه‌ی بی کس و کارمه. از روز اول زندگیش انگار تو اردوگاه به دنیا اومده. من...

مکث می‌کنه و دوباره خودش رو جمع می‌کنه و ادامه می‌ده:

- من می‌خوام رو پام وایسم ولی ضعیفم. نمی‌خوام بمونم که شهریار برگرده ولی دلم می‌گه می‌خواد... چیکار کنم آخرش؟!

چیکار؟! از من سرگردون بچه سال، که از خودش احمق ترم کمک می‌خواد و من نمی‌دونم باید جوابم چی باشه که نمک نشه روی زخمش و کمک بشه به زندگیش!

- نازار تو فکر می‌کنی من اشتباه کردم که این بچه رو به دنیا آوردم؟

- اگه نگرانشی، اگه دوستش داری، اگه به خاطرش می‌خوای رو پای خودت وایسی؛ نه.

قوت قلبه این حرفِ من براش؟! می‌شه باشه؟! دلم می‌خواد کمک کنم به ذهن پر از اشوبش. و می‌گم:

- واسه شناسنامه نمی‌خوای با شهریار حرف بزنی؟!

جوابم رو نمی‌ده. منتظر می‌مونم، پنج دقیقه، ده دقیقه، یک ربع و آخرش طاقت نمی‌آرم و می‌گم:

- رفتی؟ تینا؟

نرفته! تو پی وی منه، اون قدر که پیامم رو همون لحظه سین می‌کنه و می‌گه:

- نه هستم اما...

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ویکم: " نراد "

#قسمت_پونصدوپنجاه‌وهفت

- نازار؟

در جوابش می‌نویسم:
- جان؟

و می‌گه:
- من نمی‌خوام شناسنامه‌اش رو به اسم شهریار بگیرم.

تعجب می‌کنم. چرا؟ پدر واقعیشه حتی اگه آدم بدی باشه. می‌نویسم:
- چرا؟

مکث کردنش اذیتم می‌کنه، چون توی این لحظه حتی از خودش نگران ترم.

- من زیاد فکر کردما، شاید اشتباه کردم ولی میترسم. هر چی بگی نترس می‌ترسم، اگه بیان بگن تو از پس بزرگ کردنش بر نمیای، بگیرن بچمو ازم چیکار کنم؟!

منتظر می‌مونم تا حرفش رو بزنه چون دقیقا واژه‌ی چی کار توصیف حالمه!

- می‌گم نازار؟

جواب نمی‌دم و فقط نگاهم به صفحه‌ی گوشیمه. می‌گه:

- نازار؟

می‌خوام براش بنویسم که هشدار پانزده درصد از باقی مونده شارژم می‌آد. سر جام غلت می‌زنم سمتِ پریز و اول سه راهی و بعد شارژر رو به سه راهی وصل می‌کنم و می‌گه:

- نمیشه شناسنامه‌اش رو به اسم ازاد بگیریم؟

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ویکم: " نراد "
#قسمت_پونصدوپنجاه‌وهشت

مات می‌شم! به معنی واقعی کلمه کر می‌شم، کور می‌شم تار می بینم، نمی‌تونم درکش کنم. حالش خوبه؟ چند بار پیامش رو با دقت بیشتری می‌خونم و بیشتر بغض می‌کنم. چرا؟! نمی‌تونم درکش کنم. دست هام می‌لرزن و به پیام های پشت سر همش که منتظره یه حرفی بزنم اهمیتی نمی‌دم یا نمی تونم که بدم!

با همون دست های لرزون دکمه‌ی کناری گوشیم رو اون قدر فشار می‌دم که سر انگشتم درد می‌گیره.

گوشی رو خاموش می‌کنم و انگار که یه بمب ساعتی باشه و ازش وحشت کنم، پرتش می‌کنم وسط اتاق.

می‌خوام گریه کنم ولی هنوز تو شوکم. سرم درد گرفته، شقیقه هام دارن با تموم وجود تیر می‌کشن و واژه‌ی " نمی‌دونم " اگه آدم بود حالی شبیه به حال من داشت!

خودم رو بغل می‌کنم، اون قدر گیج و منگم که نمی‌دونم ناراحت شدنم طبیعیه یا نه؟! کاش سوالش رو دوباره بپرسه که از نظر من نگه داشتن بچه‌اش کار درستیه یا نه، تا هزار بار تکرار کنم نه نه نه! درست نبوده.

ترس تموم وجودم رو فرا گرفته و اگه ازاد بشنوه واکنشش چیه؟! اصلا نمی‌تونم درک کنم این ماجرا رو! آزادی که نمی‌تونه من رو درست و درمون ببینه، چرا باید اسمش به عنوان پدر بره تو شناسنامه‌ی یه بچه؟!

نمی تونم سرجام بمونم، یه حسی مثلِ خماری بعد ترک درد می‌شه و می‌پیچه تو جونم! حسش نمی‌کنما، نمی تونم بگم دستمه، پامه، کجامه اما درد دارم واقعا!

شاید چون توقع شنیدنش رو نداشتم و یا بهتره بگم آخرین حرفی بوده که فکر می‌کردم ممکنه از زبون تینا بشنوم!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ویکم: " نراد "

#قسمت_پونصدوپنجاه‌ونه

از اتاق و بعد از خونه بیرون می‌زنم، لب شیر آب تو حیاط با همون پاهای برهنه می‌شینم و پاهام رو می‌گیرم زیر آب یخ. قلبم انگار توی دهنم می‌کوبه

و دارم به این فکر می‌کنم که چرا؟ چطور؟! بی توجه به منی که این وسط هر کاری که تونستم انجام داد!

بدم می‌آد از خودم، خسته ام از دست تینا. مشتم رو از آب سرد پر می‌کنم و توی صورتم می‌پاشم. نفس عمیق، نفس عمیق و این ماجرا چه ربطی به ریه‌ام داره که انقدر حالم بده و نفسم به زور می‌آد و می‌ره.

کاش این حرفِ سمیِ بد رو به گوش آزاد نرسونه که اون موقع جهنم می‌شه حالم. فایده نداره، حتی این آب سردم نمی‌تونه من رو به خودم بیاره و از شوک خارج کنه. از جام بلند می‌شم، با همون پایِ برهنه و لباسای نازکی که تنمه، راه می‌افتم و حیاط رو وجب می‌کنم.

یه چیزی که نمی‌دونم چیه، اومده و چسبیده به گلوم. زخمه انگار و بغض نیست اما. نه می‌ره پایین و نه می‌آد بالا!

برام سواله که وقتی داشت این رو تایپ می‌کرد به نازار فکر کرد! به حالی که پیدا می‌کنه؟! حتی نمی‌خوام به این موضوع فکر کنم که شناسنامه گرفتن الکی نیست، باید یه عقدنامه‌ی کوفتی باشه! باید زن باشه، مرد باشه، سند باشه واسه یه رابطه و یه ازدواج!

در خونه باز می‌شه و مامان می‌گه:

- اینجا چیکار می‌کنی؟!

چی‌کار؟! همین! دقیقا الان منه نه یک ربع پیش تینا. شونه بالا می اندازم و می‌گم:

- خوابم نمی‌بره.

اخم می‌کنه:

- بیا برو تو مگه دیوونه شدی؟

خسته می‌شم از جواب دادن. امشب که مثل همیشه نیست که من عاقله زن باشم. حرف دهنم رو بفهمم و جواب بزرگترم رو ندم. بغضم می‌ترکه و تقریبا داد می‌زنم:

- آره دیوونه شدم ولکن برو دیگه.

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ویکم: " نراد "

#قسمت_پونصدوشصت

یه چند لحظه با همون اخم غلیظ نگاهم می‌کنه و بالاخره تصمیم می‌گیره دست از سرم برداره و بره تو. اما با کوبیدن محکم در بهم می‌فهمونه که پام رو از چهارچوب در رد کنم، شهید می‌شم.

مامان می‌ره و من انقد حالم بده که بی توجه به جک و جونورایی که ممکنه تو حیاط و توی این فصل پیدا بشن، روی زمین می‌شینم و زانوهام رو بغل می‌کنم.

یه وقتام هست حالِ آدم اون قدر بده، اون قدر پری که خودت به خودت التماس می‌کنی تروخدا گریه کن! ببین تروخدا، فقط یکم! بذار آروم بشم، سبک بشم، دارم می‌میرما!

ولی خودت واسه خودت می‌شی بدترین موجود دنیا! با بی رحمی تموم اشک رو دریغ می‌کنی و می‌گی الان نه!

نمی‌گذرن ثانیه ها، حس می‌کنم زندگیم داره بیش از اندازه از مسیر خودش خارج می‌شه که این قدر گیج کننده‌است. واسه چند لحظه سرم رو رویِ زانوم می‌ذارم و فکر می‌کنم.

از دست تینا اون قدر پر و خسته و عصبانیم که نمی‌خوام ریخت گوشیم رو ببینم اما اینجا نشستن می‌ترسونتم.

از جام بلند می‌شم، برمی‌گردم به اتاقم و رویِ تخت نه، رویِ زمین دراز می‌کشم. خوابم نمی‌بره و این رو صد درصد مطمئنم که تا وقتی ذهنم درگیره رویِ زندگی رو نمی‌بینم!

خودم رو بغل می‌کنم. دلداری می‌دم و می‌گم:
- هر چی که هست تو از پسش برمی‌آی!

وقتی تا خود صبح بیدارم و می‌تونم گرگ و میش صبح رو ببینم از تصمیمم مطمئن می‌شم. باید از خونه فرار کنم و این بار نه واسه نجات بقیه و بلکه خودم!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ویکم: " نراد "
#قسمت_پونصدوشصت‌ویک

چون اگه مامان بفهمه باز دارم می‌رم بیرون، حتما تو اتاقم حصر خانگی بهم می‌ده. لباس عوض می‌کنم، از اتاق بیرون می‌زنم و بعد می‌رم تو حیاط، در حیاط قفله و انگار اب سرد می‌ریزن روی سرم. به بعدش فکر نمی‌کنم و الان تنها کاری که دلم می‌خواد انجام بدم، نجات خودمه و علاقه‌ام!

دلم نمی‌خواد آزادم رو کنار کسی، حتی اسمی و الکی ببینم و این فکر اون قدر بده که هر وقت یادم می‌افته از حرص قلبم تندتر می‌زنه و بغض می‌کنم. نردبون کوچولوی گوشه‌ی حیاط رو آروم می‌آرم و کنار دیوار می‌ذارم.

در سریعترین حالت ممکن ازش بالا می‌رم و لب دیوار می‌شینم، یه نفس عمیق و می‌پرم. پای چپم می‌پیچه و جونم در می‌آد. یکم می‌شینم پشت دیوار که بهتر بشم و بعد که آروم می‌شم، به مسیرم ادامه می‌دم.

تک تک لحظاتی که با تینا گذروندم می‌آد جلویِ چشمم و حالم از هر چی آدمه بهم می‌خوره، از هر چی زندگی کردنه، متنفرم و دلم می‌خواد دکمه‌ی زندگیم رو بزنم!

راه خونه‌ی آزاد رو پیش می‌گیرم و اتفاقای ترسناکی که آزاد ازشون حرف می‌زنه در مقابل توقع تینا هیچن! تو این لحظه و با این حالی که دارم، از دست دادن آزاد اونم با همچین شرایطی برام سختتر از مردن خودمه.

باورم نمی‌شه که بالاخره گریه می‌کنم اما این فقط توِی راه و توِی مسیره! جلویِ در اشک هام رو پاک می‌کنم و انگشتم رو رویِ دکمه‌ی زنگ محکم فشار می‌دم و قصد برداشتنش رو ندارم. در باز می‌شه، وارد ساختمون می‌شم و جلویِ در خونه می‌بینمش.

تعجب می‌کنه، رنگ از صورتش می‌پره و می‌گه:

- اینجا چیکار می‌کنی؟

عصبی ام و با دیدنش، دیوونه تر می‌شم. تشر می‌زنم:

- منو ببر خونه‌ی شهریار!

چشم‌هاش رو ریز می‌کنه و با کنجکاوی می‌پرسه:

- چی؟

آب دهنم رو قورت می‌دم و این بار با عصبانیت بیشتری داد می‌زنم:

- می‌گم منو ببر خونه‌ی شهریار!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ویکم: " نراد "

#قسمت_پونصدوشصت‌ودو

می‌بینه عصبانیت و حال بدم رو! می‌بینه که چه قدر کلافه و ترسیده‌ام. می‌آد سمتم، دستم رو می‌گیره و با لحن آرومش می‌گه:

- باید بدونم دلیلشو که این وقت صبح ببرمت اونجا آخه دورت بگردم!

بغضم می‌ترکه، تموم فشاری که دیشب تا حالا تحمل کردم از قلبم یهو می‌زنه بیرون و می‌گم:

- دلیلش بده آزاده، نمی‌خواد بگم.

بغلم می‌کنه، همونجا وسط راه پله و مهم نیست که جا برای رفت و آمد مرد همسایه نیست و غر میزنه که " الله و اکبر". بغلم می‌کنه و پیام تینا، می‌آد پشت پلکم و با صدای خودش توی سرم پخش می‌شه و من محکمتر دستم رو بند می‌کنم به پیرهنش.

سرم رو ناز می‌کنه و انگار این بهونه خوشحالش کرده که داره به جون می‌خره این اشتباه رو.

- بریم تو؟

زیر گوشم زمزمه می‌کنه و دست هام دارن می‌لرزن باز. سر تکون می‌دم و نمی‌خوام جلویِ در و همسایه‌اش معذبش کنم. باید بهش بگم؟! اگه بگم تینا چی گفته و چی خواسته، اگه آزاد بخواد قانعم کنه که این ماجرا ضرری برامون نداره چی؟!

جلویِ در مسیرمو عوض می‌کنم و می‌گم:

- نمیام تو.

بازم نگرانم، نفس نفس می‌زنم و چه سمِ بدیه این عشق وسط هاگیرواگیر زندگیم!

- نازار چی‌شده؟

قاطعانه با همون بغض ترکیده که آثارش هنوز رویِ صورتمه اخم می‌کنم و می‌گم:

- نمی‌گم!

دیوونه که شاخ و دم نداره! پام رو به زمین می‌کوبم و در حالی که به دیوار راه پله تکیه می‌زنم می‌گم:

- منو ببر پیش شهریار!

- به تینا مربوطه؟

برق سه فاز وصل می‌کنن بهم انگار که یهو داد می‌زنم:

- به تو چه که به اون مربوطه یا نه!

درمونده نگاهم می‌کنه و می‌گم:

- نمی بری زنگ بزنم از هومن بپرسم.

دمپایی هاش رو در می‌اره و خیلی عصبی و تو برق زمزمه می‌کنه:

- وایسا اومدم.

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ویکم: " نراد "
#قسمت_پونصدوشصت‌وسه

عصبانی؟! مظطرب؟! وحشت زده؟! ناراحت؟! همه‌ی اینا در آن واحد منم! منم که نمی‌دونم اصلا در حقم ظلم شده یا نه!

منم که نمی‌فهمم دارم کار درستی انجام می‌دم یا نه؟! ولی درکِ اینکه شناسنامه‌ی بچه‌ی یه آدم زنده، به اسم آزاد باشه واسم سخته.

آزاد می‌آد و با همون سیسِ تو برق راه می‌افته سمتِ در خروج و دلم می‌خواد از وسط پاره‌اش کنم! که نمی‌فهمه دردم الان چیه و منم نمی‌تونم بگم که می‌ترسم از دستت بدم سر این کار!

سوار ماشینش می‌شه و با یه تک بوق اشاره می‌کنه من هم سوار بشم و چه قدر حالا که تو موقعیتش قرار گرفتم همه چیز واسم سخته و من نباید دست رو یِ دست بذارم! با همین جمله راه می‌افتم سمتِ ماشین و تا رسیدن به خونه‌ی شهریار لالمونی می‌گیرم.

جلویِ در که نگه می‌داره، دست هام می‌لرزن، نه اینکه از شهریار و خاندان مغولش بترسما، نه! فقط مظطربم، اگه به شهریار بگم و آزاد بشنوه، اگه بگه عیب نداره جونم که در نمیاد، پای یه برگه رو امضا می‌کنم فقط؟! اگه... اگه... اگه...

صدای آزاد که می‌گه:

- پشیمون شدی؟!

باعث می‌شه به خودم بیام، از ماشین پیاده می‌شم و در رو بهم می‌کوبم چون از وجودش تو زندگیم ناراحتم!

که نمی‌دونم مامان و بابام وقتی ببینن یه گاو مثل من دارن تو زندگیشون پرورش می‌دن و اون گاو الان از خونه فرار کرده، واکنششون چیه!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ویکم: " نراد "

#قسمت_پونصدوشصت‌وچهار

جلوی خونه‌ی بزرگ و ویلایی که کم از قصر نداره، نگه داشته و دارم فکر می‌کنم تو این درندشت، یه گله جا واسه اون بچه نیست؟! چرا آدما هر چی بیشتر به دست می‌آرن بیشتر تنگ نظر می‌شن!

انگشتم رو رویِ زنگ فشار می‌دم، در بی هیچ حرفی باز می‌شه و تعجب می‌کنم. می‌خوام در رو هل بدم که آزاد نمی‌ذاره. اول خودش سرش رو داخل می‌بره و

وقتی خیالش راحت می‌شه سگی که داره خودش رو پاره می‌کنه بسته‌است، اجازه‌ی ورود می‌ده.

تموم جربزه و انگیزه‌ام رو جمع می‌کنم و چه قدر احمقم وقتی حتی نجات دادن خودم از مخمصه این دوتا احمق به نفع خودشونه!

قدم هام رو تندتر برمی‌دارم و در ورود هم بازه. وارد خونه می‌شم و پشت سرم هم آزاد وارد می‌شه. و حالا مقابل آدمایی که چند قدم اونطرف تر رویِ کاناپه نشستن ایستادیم و مادر شهریار با دیدن من، وحشت می‌کنه. رو به مردی که دست به سینه جلویِ در ایستاده می‌گه:

- تو که گفتی نظافت چیه؟

به آزاد نگاه می‌کنه و می‌گه:

- نیستین مگه؟!

خیلی از گندی که به هیکلمون زده ناراحت نمی شم چون به نفعمون بوده و ناخواسته کمک کرده. مادر شهریار آزاد رو می بینه و فکش زمین رو جارو می‌کنه. داد می‌زنه:

- یالا بیرون!

من از همون آقااِ می‌پرسم:

- شما می‌دونی اتاق شهریار کجاست؟

یکم دقیق تر نگاهم می‌کنه و می‌خواد من من کنه که داد می‌زنم:

- شهریار؟!

مامانش خیز بر می داره سمتم و جاخالی می‌دم و همون حین بلندتر داد می‌زنم:

- شهریار بچه ات بیمارستانه!

مرده متعجب با پرهای ریخته می‌گه:

- بچه‌اش؟!

و مشخصه که از گند شاهزاده اشون خبر نداشته!

کم کم عصبانی می‌شم و از اینکه نمی‌دونم شهریار خونه‌است یا نه کلافه تر!

باز داد می‌زنم:

- اگه مردی که نیستی، بیا کارت دارم! بیمارستانه اون بچه! دارن شناسنامه‌اشو به اسم کس دیگه‌ای می‌گیرن؛ غیرت نداری تو؟!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ویکم: " نراد "

#قسمت_پونصدوشصت‌وسه

حالا دیگه این وسط آزادم واسه من پشم هاش رو به دست باد پاییزی میسپاره و هیجان زده می‌گه:

- کی؟

منم که اون وسط اعصاب نمونده برام داد می‌زنم:

- عمه‌ی خرابت.

بعدم برای فرار از سوپر گرلی که دنبالمه، پله ها رو بالا می‌رم. و داد می‌زنم:

- مردی به امید خدا؟ گواهی فوت بده حداقل اون بچه تو بیمارستان بتونه با این دفترچه بیمه بگیره! زنده ات که سودی نداشت مگه مرده ات کاری کنه.

پیداش نمی‌کنم، نمی‌دونم کجا برم. خسته شدم. حالم داره از تک تک آدمهای دورم بهم می‌خوره و با تمام وجود آرزو دارم برگردم به یه سال پیش. بغض کردم، صدام می‌لرزه وقتی داد می‌زنم:

- تینا میگه شناسنامه بچشو به اسم آزاد بگیره! تو مشکلی نداری؟! به جهنم که نداری ولی من دارم!

هیچیتو نمی‌خواد ازت، انقد ازت بریده که می‌گه آزاد و نمی‌گه شهریار! ولی من مشکل دارم! نمی‌خوام... در اتاق رو به روم تو اون راهروِی طویل باز می‌شه و جلویِ روم وامیسته.

رنگش پریده انگار، ابروهاش بالا پریدن و می پرسه:

- به اسم آزاد؟

با حرص زمزمه می‌کنم:

- عمرا به اسم آزاد! فکر نکن می‌ذارم رفیق لوطی مسلکت از این غلطا بکنه که خیالت راحت باشه، می‌آی گندتو جمع می‌کنی!

صدای عربده‌ی مادرش از پشت سرم که میاد، شهریار رو هل می دم داخل اتاق و در رو می‌بندم. تموم زورم رو جمع کردم که وقتی در رو هل می‌ده، نذارم بیاد تو!

- نازار... چشه، چیشده؟

و منم که انگار موقعیت پیدا کردم واسه خالی کردن خودم می‌گم:

- چش نیست و گوشه! روده‌اش ورم داره، نمی‌دونم دقیقا! چص مثقال بچه یه بار رفته زیر تیغ جراحی، بازم باید بره! دفترچه بیمه نداره، شناسنامه نداره! دوا درمونش آزاده! مامان تینا انقدر خرجش کرده که رسیده به فروختن کلیه‌اش. چون هیچکسو نداره قرض بگیره! چون هیچی واسه فروختن نداره، چون حتی نمی‌تونه پول نزول کنه، بازم بگم؟!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ویکم: " نراد "

#قسمت_پونصدوشصت‌وشش

توی سکوت مزخرفش خیره شده بهم و منم داد می‌زنم:

- پس بازم می‌گم! این وسط، میترسه به تو که بابای اون توله سگی، بگه چون می‌ترسه مامانت بچه اشو بگیره! بخواد از عموش کمک بگیره، می‌بندش بیخ ریش پسرعموهایی که به خونش تشنه‌ان! که اوضاع بچه‌اتو از این ت...خمی تر می‌کنن! ببین چی به سرش اومده که فکرش رسیده به آزاد!

ماتم گرفته انگار با اون صورت دمق. لبش رو گاز می‌گیره و می‌خواد حرف بزنه که می‌گم:

- نپرسیدی چرا می‌گم توله سگ؟ چون اسم نداره بعد این همه وقت!

جواب ندادنش عصبیم می‌کنه، با دست تخت سینه‌اش می‌کوبم و سرش بلندتر از قبل داد می‌زنم:

- بدت نیومد؟ بهت برنخورد؟ عوضی!

بالاخره از شک در می‌آد و چنگ فرو می‌کنه لای موهاش، در به ضرب باز می‌شه و وقتی دستگیره‌اش پهلوم رو سوراخ می‌کنه، آه از نهادم بلند می‌شه.

دیگه صدای جیغ جیغای مادرش رو نمی‌شنوم و خم می‌شم و از درد ناله می‌کنم. شهریار بی توجه به مامانش که داره تموم تلاشش رو می‌کنه که یه پتیاره‌ی به تمام معنا باشه، می‌آد سمتم و می‌گه:

- نازار خوبی؟

نمی‌فهمم چطور دستش رو می‌گیرم. نمی‌دونم از درد کمرمه یا قلبم که با گریه می‌گم:

- نه خوب نیستم. تروخدا بیا اسم خودتو بزن تو شناسنامه‌ی بچه‌ات. نذار آزاد درگیر این موضوع بشه.

باز هم بی حرف نگاهم می‌کنه و با گریه جیغ می‌کشم:

- انقدر خر نباش.

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ویکم: " نراد "
#قسمت_پونصدوشصت‌وهفت

آخرین حرفی که باید رو می‌زنم و از اتاق می‌رم بیرون:
- من نمی‌ذارم آزادم این وسط بشه جورکش تو!

موقع راه رفتن؛ درد کمرم بیشتر می‌شه. لبم رو گاز می‌گیرم که زار نزنم از درد و به آزادی که جلویِ در وایساده بی محلی می‌کنم!

به نظرِ من بدحال الان، اونم مقصر صد در صده! چون اون قدر برای تینا منطقه‌ی امن درست کرده که همچین فکری به ذهنش برسه!

دلم می‌خواد حالا برگردم خونمون و تو همون حبس ابدی که مامانم برام درست کرده، بدون ملاقاتی بمونم!

ته همه راه هایی که بی توجه به اخطار های مامانم رفتم، ختم شده به الان و اینجا و از تک تک لحظه‌هایی که طی این مدت زندگی کردم زده شدم.

دنبالم می‌آد، دستم رو می‌گیره و حینی که پام رو از این جهنم بیرون می‌ذارم جیغ می‌کشم:

- ولم کن! دست نزن بهم.

به حرفم گوش نمی‌ده و دستم رو محکمتر می کشه سمتِ خودش. از دستم؟ نه از گلوم در می‌ره و بغضم می‌ترکه! فقط نگاهش می‌کنم، من دلم نمی‌خواد پسری که واسه همه بده و واسه من فقط خوبه، بشه خوب بقیه! من دلم می‌خواد پسر بدم رو تا آخر قصه‌ام حفظ کنم!

- کمرت...

با گریه زمزمه می‌کنم:
- درد می‌کنه.

- بذار کمکت کنم.

با اون چشم های براقِ خیره بهم زول می‌زنه و منِ عاشق احمق با یه لحنِ التماس وار می‌گه:
- فقط به من کمک کن!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ویکم: " نراد "
#قسمت_پونصدوشصت‌وهشت

نیشخند می‌زنه و می‌گه:

- بله بله چشم.

در حالی که اشک هام رو پاک می‌کنم داد می‌زنم:
- خاک تو سرت.

متعجب نگاهم می‌کنه و آروم می‌گه:
- چته نازار؟

یه لگد پرت می‌کنم سمتِ ماشینش که در حقیقت دارم به کمر پر دردم آسیب می‌زنم و داد می‌زنم:

- حالم ازت بهم می‌خوره شغال.

می‌خنده و در ماشین رو با ریموت و بعد در عقب رو برام باز می‌کنه و می‌گه:
- بیا اینجا دراز بکش، زده به سرت خل شدی!

با کمک آزاد رویِ شکم دراز می‌کشم و دلم می‌خواد همینجا بخوابم و وقتی بیدار می‌شم همه چی تموم شده باشه.

بعد از اینکه آزاد سوار می‌شه می‌گم:

- منو ببر خونمون، ببخشید که به حرفات گوش ندادم و اومدم تا...

بین حرفم می‌گه:

- می‌خوام خطر کنم.

هنگ می‌کنم و باید برای اسکلی مثل من واضح تر توضیح بده.

- تو... یه دختر کم سن و سال واسه من تا اینجا می‌آد، خطر می‌کنه... هر چیزیو به جونش می‌خره... من بهت افتخار می‌کنم ناز.

حرفاش قلبم رو پر می‌کنن از احساسات قشنگ و خوب. لبخند می‌زنم و می‌گم:

- ولی برسم خونه مامانم کفگیرشو می‌کنه تو حلقم، افتخارو برام به تصویر می‌کشه.

قبل از اینکه استارت بزنه؛ برمی‌گرده و تو به صورتم خیره می‌شه:

- امروز هزار بار بیشتر عاشقت شدم.

از اونجایی که یه گاوِ مریضم زمزمه می‌کنم:

- عاشقم بودی مگه؟

میخنده و منم لبخند می‌زنم. اگه الان فضا پا می‌داد جیغ می‌زدم و با ریتم می‌خوندم:

- فکر نمی‌کردم بشه شد خداروشکر!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ویکم: " نراد "
#قسمت_پونصدوشصت‌ونه

رسما با یه خل و چل قرار می‌ذاره و می‌تونه از بابت اینکه موجبات خنده و شادیش رو فراهم می‌کنم حسابی خوشحال و مسرور باشه. نمی‌پرسه کجا بریم و مستقیم راه می‌افته.

- منو ببر خونمون آز.

بر وزن ناز گفتنای خودش می‌گم آز و امیدوارم گند نزنه بهم و بلکه خیلی هم خوشش بیاد. دمق می‌گه:
- با این کمر؟

انگار تازه یادش افتاده عصبی بشه می‌گه:
- این مرتیکه اصلا وجودش سَمیه.

می‌خندم و می‌گم:

- خدا تو گِل ننش زهر عقرب ریخته آخه، اینم تاثیر گرفته.

از مسیرِ مخالف جهت خونمون می‌فهمم که راه خونه‌ی خودش رو پیش گرفته. زیر لب می‌گه:

- برن گمشن بابا، و اما تو!

این تو رو که می‌گه من مثلِ زنای مطیع عهد قاجار خودم رو خیس می‌کنم و می‌گم:

- من چی؟! کجا ری...دم باز؟

- دیگه از این کارا نکن!

مرموز نگاهش می‌کنم و می‌گم:

- کدوم کارا؟!

- رابین هود بازی! دیگه به خاطر کسی انقدرشو خطر نکن!

شونه بالا می‌اندازم و می‌گم:

- به خاطر کسی نبود، خودم نمی‌خواستم از دستت بدم!

برمی‌گرده یه اخم کوچولو می‌کنه و دوباره نگاه می‌گیره ازم و در همون حال غر می‌زنه:

- می‌گم نکن بگو چشم بچه پررو، چرا انقدر با من بحث می‌کنی؟!

- بله بله چشم.

جلویِ داروخونه نگه می‌داره و قبل از اینکه چراش رو بپرسم، پیاده می‌شه و چند دقیقه بعد با یه کیسه کوچولو خرید برمی‌گرده و پلاستیک رو رویِ صندلی کناریش می‌ذاره!

برگام یه طوری می‌ریزه که از شوک به سرفه می افتم و پیش خودم می‌گم نکنه وسایل اعمال زارتان زورتان خریده باشه؟!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ویکم: " نراد "

#قسمت_پونصدوهفتاد

داد می‌زنم:

- هوی متجاوز به عنف؟! پتیاره‌ی بی اصالت؟ چی خریدی قایم کردی اون تو؟ فکر کردی منم مثل خرابای دورتم؟!

اولش با تعجب نگاهم می‌کنه و بعد نیشخند مرموز کثیفش رویِ لبش می شینه و میگه:

- جانم؟!

چشم هام رو ریز می‌کنم و می‌گم:
- بساط معصیت خریدی؟

می‌زنه زیر خنده و می‌گه:
- با طعم آلوورا!

ناخواسته زیر لب می‌گم:
- بدبخت بی سلیقه!

یه جور می‌خنده که ترک خوردنش رو حس می‌کنم!
خودمم از گافی که دادم خنده ام می‌گیره و می‌گم:
- نخند خائن کافر!

جلویِ در خونه‌اش می‌زنه رویِ ترمز و می‌گه:
- آروم باش بیب، این یه اتفاق فیزیکی و طبیعیه بالاخره بین هر نر و ماده‌ای پیش می‌آد!

اخم می‌کنم و با همون لحن آروم و بی استرسش می‌گه:

- آروم باش.

اخم می‌کنم و طبق معمول هر روز زندگیم؛ انگشت وسطم رو بالا می‌آرم و می‌گم:

- برو بمیر!

پیاده می‌شه؛ ماشین رو دور می‌زنه و کمک می‌کنه پیاده شم. رویِ زمین که پا می‌ذارم جونم در می‌آد و نمی‌دونم باید چطوری برگردم خونه و به مامان بابام چی بگم!

خسته شدم از دروغ ولی یه وقتایی مقصر این دروغ گفتنا خودشونن، مامان که یه دیوار بزرگ بین من و خودش ساخته و من تو زندگیم فقط موظفم درس بخونم و نه کار دیگه‌ای انجام بدم!

صد درصد کارایی که من انجام می‌دم هم اسمشون زیاده رویه، اما خب الان و تو این شرایط اون خشتِ اولم که کج رفته چیده شده و بالا رفته!

کمکم می‌کنه وارد خونه‌اش بشم، منظم نیست و از اینکه برگرده به دوران خلاء و ناامیدیش نگرانم، غر می‌زنم:

- خدا واسه آدم گشاد نسازه، این چه وضعیه؟!

- اونور و آماده کرده بودم برات.

اونور یعنی اون خونه تک واحدیه؟! خب پس دیگه غر نمی‌زنم.

- مانتوت رو در بیار و بخواب رویِ زمین!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ویکم: " نراد "

#قسمت_پونصدوهفتادویک

- بیا برو ارباب شرارت؛ دستت بهم بخوره از خشتک دارت می‌زنم.

می‌خنده و محتویات داخل پلاستیکش رو رویِ زمین خالی می‌کنه و با دیدن پماد هایی که آشنان برام و انقدر موقع درد بویِ گندشون رو تحمل کردم، از خجالت آب می‌شم.

آب دهنم رو قورت می‌دم و برای اینکه خیلی ضایع نشده باشم؛ انگشتم رو تهدید وار مقابل صورتش تکون می‌دم و می‌گم:

- فکرش رو که کردی!

مانتوم رو در می‌آرم، دستم رو می‌گیره و کمک می‌کنه رو به شکم و رویِ زمین دراز بکشم. چاره‌ای ندارم؛ نمی‌تونم جای این کوفتی رو به مامان نشون بدم چون می فهمه جایِ دستگیره‌ی دره و تا صور اسرافیل باید جواب پس بدم که مال کجاست و چیه!

یکم که نه؛ وقتی انتهای تیشرتم رو بالا می‌زنه خیلی خجالت می‌کشم، صورتم رو بین دست هام قایم می‌کنم و خیسی و سردیِ پماد رو رویِ کمرم که حس می‌کنم، معذب تر می شم.

با سر انگشت و به صورت دورانی شروع می‌کنه به ماساژ دادن و زیر لب می‌گه:

- زنیکه‌ی شغال نفهم ببین چه بلایی سرش آورده.

لحنِ نگرانش، صدای آرومش باعث می‌شه قلبم تندتر از چیزی که الان هست، بزنه و می‌گم:

- تقصیر خودمم بود.

خم می‌شه و کنار گوشم یک دفعه‌ای می‌گه:

- تماما تقصیر تو بود! کلا تقصیر تو بود، تو دلت واسه تینا سوخته. از من نترسیدی، از اینکه با پسرعموهاش ازدواج کنه وحشت کردی! مگه نه؟!

فکر می‌کنم، زیر لب می‌گم:

- فقط سی درصد! هفتاد تاش به خاطر تو بود.

پیرهنم رو بالاتر می‌زنه و می‌گه:

- کجا گذاشتم این یکیو؟ تو همین پلاستیکه بودا!

یهویی سرم رو بلند می‌کنم و می‌گم:

- چی؟ چی خریدی؟ چیو می‌گی؟

یکم مکث می‌کنه و اون هم از بیماری کِرم های آزاد در روح و جسمش رنج می‌بره که آروم و بالاخره می‌گه:

- چسب درد.

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ویکم: " نراد "
#قسمت_پونصدوهفتادودو

- حالا انقدرم پاک و معصوم نباش، خودم خجالت کشیدم از فکرای پلیدی که راجع بهت کردم آزاد مقدس.

بهش برمیخوره گویا، که دست هاش قلقلک وار رویِ پهلوهام به حرکت در می آن و من هم تعارف نمی‌کنم و مرده و زنده‌اش رو با الفاظ رکیک یکی می کنم!

می‌خواد چسب رو بزنه که جیغ می‌کشم:
- نه من از اینا نمی‌زنم!

- می‌زنی! نمی‌زنم نداریم، ما اینجا فقط چشم آزاد خان امر امر شماست داریم.

خنده‌ام می گیره و نامردی نمی‌کنه و تا حواسم پرت شده سریع چسب رو می‌چسبونه و می‌گم:

- خیلی گاوی، خیلی خری، خر بودنت اصلا مرز مشخصی نداره، تو فراتر از خریتی! تو یه خر تکنولوژی پیدا کرده‌ای که تو پوسته‌ی آدما زندگی می‌کنی! تو یه...

دستش رو رویِ دهنم می‌ذاره و زیر گوشم می‌گه:

- من فقط یه خرم که تو رو خیلی دوست داره!

کنارم دراز می‌کشه و کمک می‌کنه تا به پهلو و رو به خودش بخوابم. بازویِ قشنگ عضلانیش داره چشمک می‌زنه که فاصله ام رو باهاش کمتر کنم و اون هم از خدا خواسته اجازه می‌ده که سرم رو رویِ بالش عضله‌ایش بذارم.

سر انگشتاش لایِ موهام می‌چرخن و می‌گه:

- یکی دوساعت بخواب، بهتر که شدی خودم می‌برمت.

بغض می‌کنم چسب درد همیشه مثلِ کابوس بوده برام. زیر لب می‌گم:

- می‌سوزه آزاد.

یکم نگاهم می‌کنه، سرش رو جلو می‌آره و گوشه‌ی لبم رو می‌بوسه. در حالی که سرم رو به سینه‌اش نزدیک تر می‌کنه می‌گه:

- هر وقت دردش شروع شد منو بزن!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ویکم: " نراد "

#قسمت_پونصدوهفتادوسه

- دلم نمی‌آد که...

انگشت اشاره‌اش رو رویِ لبم می‌ذاره و می‌گه:
- هیس بخواب تا بهتر بشه.

گاهی وقت ها دلم براش می‌سوزه، هی با خودم میگم خدایا نکنه ناتوانی جنسی داشته باشه؟! چرا هر وقت کنار منه می‌خواد بخوابه؟! به خاطر اینه که احساس امنیت کنم؟ نمی فهمم.

درسته که دوست پسر های زیادی نداشتم و یا بهتره بگم اصلا نداشتم ولی از میزان هولیت پسر ها آگاهم نسبتا. نقی نشسته پس زمینه ذهنم و در حالی که شونه بالا میاندازه میگه مگه داریم مگه می‌شه!

وقتی چشم هاش بسته‌اس از هر وقت دیگه‌ای جذابتر و خواستنی تر به نظر می‌آد، کرم های تحتانی نشیمنگاهم اصرار می کنن که سر انگشتام صورتش

رو لمس کنن، کنار لبش فرود بیان و حالا وقت پرتاب موشکه.

سرم رو جلو می برم و می‌بوسمش. لای چشم هاش رو باز می‌کنه، خیره می‌شه به صورتم و می‌گه:

- نکن بچه جیزه!

لبم رو با زبون تر می‌کنم و کارم رو دوباره تکرار می‌کنم. اخم ظریفی بین ابروهاش جا خوش می‌کنه و می‌گه:

- گفتم که برات خطر داره حسن!

و خیلی آروم منو به خودش نزدیک می‌کنه. اول گونه‌ام، لبمو بعد زیر گردنم بوسه های ریز می‌زنه و من می‌لرزم. نمی‌دونم از هیجانه؛ از ترسه، از خوشحالیه یا چی، این حس و حال رو نداشتم و قبلا تجربه نکردم پس نمی‌دونم باید باهاش چیکار کنم.

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ویکم: " نراد "
#قسمت_پونصدوهفتادوچهار

- بچه؟!

بچه انگار که خجالت کشیده باشه، سرش رو تو یقه ی آزاد قایم می‌کنه و می‌گه:
- مشترک مورد نظر فعلا در دسترس نمی‌باشد.

آزاد رویِ موهای بچه بوسه می‌زنه و می‌گه:
- دلم نمی‌خواد بیشتر از اینشو با تو جلو برم.

ناخواسته از دهنم در میره و می‌گم:
- چرا چمه مگه؟

می خنده:

- چون می‌خوام با تو راهیو برم که با بقیه نرفتم!

موش بشی تو توله سگ، یه جور قشنگ مخ می‌زنه از زبونش اکلیل می پاچه بیرون.

*** * ***

#فصل_بیست‌ودوم: " زدن "

(کشته شدن مهره تک که باید برگردد و از زمین رقیب بازی رو اغاز کند.)

تغییر زاویه‌ی دید" آزاد"

ترس!

واژه‌ی ساده‌ی سه کلمه‌ای که اگر هیچی واسه از دست دادن نداشته باشی، معنایی نداره و حالا که من چیز یا کسی رو دارم برام معنا پیدا کرده.

عجیبه ولی الان دلم می‌خواد به خاطر دختربچه‌ای که به خاطر من هر خطری رو به جونش خریده، به عقب برگردم.

نمی‌دونم چطور باید این خواسته رو عملی کنم و فکری به ذهنم نمی‌رسه. کنار کفتر عاشقی نشستم که جفتش رو از زندانی های زاویرا پیدا کرده. روزانه یک پیمانه تماس تلفنی و یک قاشق چای خوری دیدار مخفیانه توی راه پله و کوشا آدم تحمل کردن چنین شرایطی نبوده و اینکه الان چنین صبری پیدا کرده می‌شه گفت مسئله‌اش جدی تره.

باقی روز رو بی جفتش یه هاسکی بی اعصابه و تحمل کردنش میشه جزو سختترین کارای دنیا!

صدای زنگ تلفنم می‌آد و با دیدن یکی از هزارتا شماره‌ی نقاش ناخواسته وحشت می‌کنم. همینکه زنگ زده به اندازه‌ی کافی عجیب هست.

تماس رو برقرار می‌کنم و قبل از اینکه حرفی بزنم می‌گه:

- امیر بیمارستانه، آدرس رو برات می‌فرستم.

و تمام تماس رو قطع می‌کنه!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ودوم: " زدن"

#قسمت_پونصدوهفتادوپنج

چند لحظه بعد، برام یه پیامک می‌آد و رو به کوشا می‌گم:

- کوشا امیر... امیر بیمارستانه... چیکار کنم؟

یه دفعه از جاش پا می‌شه و در جواب من شتاب زده دست پاچه می‌گه:

- چیکار کنی چیه، بپوش بریم.

دست می‌برم لای موهام؛ گوشی رو می‌گیرم سمتش و می‌گم:

- بلدی اینجا رو؟

به آدرس بیمارستان که نگاه می‌کنه می‌گه:

- تصادف کرده؟ اینجا واسه قلب و فلانه که...

وحشت زده نگاهش می‌کنم و تموم تنم یخ می‌کنه. یعنی سکته کرده و نقاش الکی گفته تصادف؟ راه می‌افتم سمتِ در و کوشا هم همزمان بامن سوییچش رو برمی‌داره و راهی بیمارستان می‌شیم.

دلم شور می‌زنه، حالت تهوع و سرگیجه دارم. فقط می‌خوام زودتر برسم به بیمارستان و بشنوم که می‌گن " چیزی نیست و خداروشکر خطر رفع شده" .

به آسمون نگاه می‌کنم و آدمیزاد اینطوریه دیگه؛ وقتِ سختی که می‌شه تازه یادش می‌افته به آسمون نگاه کنه. می‌خوام بزنم زیر گریه از شدت استرس و اینکه می‌دونم مشکل از قلبشه حالم رو بدتر می‌کنه!

- کوشا تندتر برو جون مادرت!

گاز می‌ده ولی هم خطرناکه هم ماشینش بیشتر از این رو نمی‌کشه. می‌میرم و زنده می‌شم تا برسیم، آره امیر بده، قدرِ خدا ازش ناراحتم و دلم شکسته ولی داداشمه!

همین یه دلیلِ منطقی واسه دوییدنم به داخل سالن و پرس و جو کردن از حالشه. می‌گن برم طبقه بالا و از اونجا سوال کنم و می‌رم.

توی سالن نقاش رو می‌بینم! نقاش تنها اینجا، اینطوری؟! یعنی موضوع مهمه و قلبم می‌آد تو دهنم.

- آقا سلام، امیر چی‌شده؟! گفتین تصادف...

صدایِ نازنین می‌آد که حرفم رو قطع می‌کنه و می‌گه:

- کدوم تصادف؟ تصادف چیه؟ تصادف کدومه امیرم مرده!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ودوم: " زدن"

#قسمت_پونصدوهفتادوشش

قلبم می‌زنه و نمی‌زنه، وحشت رو از سر تا نوک پام حس می‌کنم. آب دهنم رو قورت می‌دم و نازنین با گریه و اون ظاهر پریشون می‌گه:

- امیرم... آزاد... امیرم!

رویِ زمین و کف سالن می‌شینه، زمان و مکانش رو گم کرده و من انگار که یه سیلی جانانه خورده باشم، هنوز تو شوکم و اصرار دارم فکر کنم که شوخی کرده!

دستش رو بند می‌کنه به دمپای شلوارم و تکونم می‌ده، هنوز گیجم! نمی تونم موقعیتم رو درک کنم و با گریه ناله می‌کنه:

- مامان زریتو نیاوردی آزاد؟! می‌آوردیش ببینه امیرمو! دلتنگ مامان زریش بود امیر...

زانوهام؟ حس می‌کنم واقعا واقعا خم می‌شن، کمرم تحمل وزنم رو ندارن رویِ زمین می‌شینم، به خودم می‌آم و می‌بینم بغض داره حنجره‌ام رو پاره می‌کنه، فقط می‌تونم همین رو بپرسم:

- چی می‌گی؟!

گریه‌اش شدت می‌گیره و زار می‌زنه:
- توام باورت نمی‌شه، نه؟! امیرِ من که سنی نداره آخه...

دست می‌کشم به صورتم؛ خیسه! چشم‌هامم خیسن. نفس نفس می‌زنم و انگار هوا کم آوردم تو این جهنم.

نقاش دست رو شونه‌ی دخترش می‌ذاره و می‌گه:
- پاشو دخترم...

نازنین دست باباش رو پس می‌زنه. دست من رو می‌گیره و می‌گه:
- بگو مامان زریش بیاد ببینتش آزاد، امیر می‌گفت روم نمی شه برم ببینمش. آزاد، بگو بیاد با امیر من خدافظی کنه.

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ودوم: " زدن"
#قسمت_پونصدوهفتادوهفت

نمی‌دونم باید چه واکنشی نشون بدم، چطوری این حجمه‌ی دردی که تو قلبمه بروز بدم. فقط مدام دست به صورتم می‌کشم و هر بار خیستر از دفعه‌ی قبله.

نازنین زار می‌زنه و نگاهِ من رو در و دیوار می‌چرخه و دلم می‌خواد داد بزنم. نقاش دستش رو سمتم دراز می‌کنه و می‌خواد از رویِ زمین بلندم کنه، می‌گم:
- به مامانم چی بگم؟!

کوشا به فاصله‌ی چند قدم از ما وایساده و اون هم گریه می‌کنه با اینکه تو عمرش امیر رو دوبار هم ندیده!

نازنین داد می‌زنه:

- من چی بگم به بچه‌ام؟ بگم باباش چی‌شده کجاست؟ اگه سراغشو بگیره چطوری آرومش کنم؟!

من نمی‌تونم!

مامانم به خیال اینکه بچه‌اش بیرون از خونه‌اش خوشبخت و آرومه دنبالش نرفته، حالا اگه بگم بچه اش بیرون از خونه فقط زجر کشیده چی به روزش می آد.

دلم می‌خواد بزنم تو سر و صورت خودم بلکه بتونم از این شک بیرون بیام اما این یه خواب بده می دونم بیداری نداره!

نقاش می‌پرسه:

- می‌خوای ببینیش؟

و من دلم می‌خواد داد بزنم " اینطوریشو نه. " ولی آخرین بار می‌شه دیگه نه؟! اگه نبینمش نمی تونم

باور کنم که دیگه ندارمش. بعدش اون قدر منتظرش می‌مونم که بمیرم.

دستم رو می‌گیره و دنبال خودش می‌کشونه سمتِ یه سالن دیگه. آخرِ اون سالن، یه اتاق و یه آدم جلویِ درش ایستاده و به نقاش احترام می‌ذاره و می‌گه:

- بفرمایید داخل!

تموم تنم می‌لرزه قلبم انگار تویِ دهنم می کوبه و وقتی در باز می‌شه، دستم میچسبه به قاب در و می‌خوام بگم نمی‌تونم، دلشو ندارم ولی دلم تنگه براش.

با همون زانوهای سستم راه می‌افتم دنبال نقاش و حالا دیگه می‌تونم صدایِ گریه‌ام رو بشنوم و هق بزنم.

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ودوم: " زدن"
#قسمت_پونصدوهفتادوهشت

کنار یه تخت کوفتی وایمیسته و ملحفه رو کنار می‌زنه و می‌بینم که رنگ صورتِ امیر شبیه گچ سفید شده.

سکندری می‌خورم و دستم رو بند می کنم به تخت. خم می‌شم تا بهتر ببینمش و قلبم درد می‌گیره. سرم رو رویِ شونه‌اش می‌ذارم و بلند بلند گریه می کنم و حالا بابت اشتباهات اونم دلم می‌خواد من عذرخواهی کنم که فقط یه بار دیگه بلند بشه و بتونم چشم های بازش رو ببینم.

بدنش سرده و باعث می‌شه بلندتر گریه کنم و ناخوادآگاه اسمش رو ناله کنم.

یک دقیقه، یک ربع، یک ساعت؟ کمتر و بیشترش رو نمی‌دونم ولی اونقدری گریه می‌کنم که چشم هام خشک بشن و بالاخره نقاش می‌گه:

- باید بریم!

و امیر چی می‌شه پس؟! بی امیر بریم؟! اگه از این در بی داداشم برم بیرون دلم همینجا می‌مونه که آخه. بازوم رو می‌گیره و جدام می‌کنه از تخت و حالا چشم های خودش هم سرخه و کی باورش می‌شه که نقاش بزرگِ بی رحم گریه کنه؟!

اونم برای دامادی که حاضر نبوده ریختش رو ببینه. می‌خواد کمکم کنه ولی من کمک نمی‌خوام بلکه داداشم رو می‌خوام! ازش جدا می‌شم و از این جهنم کوچیکی که رو زمین ساختن فرار می‌کنم و بیشتر از اینکه واسه امیر ناراحت بشم واسه زری خانوم ناراحتم و بمیرم واسه دلش که فکر می‌کنه بچه‌اش خوبه و همینکه خوبه براش کافیه حتی اگه ازش دور باشه.

راه می‌افتم سمتِ در خروج و دنبال هوام.
الان از اون روزاییه که دلم می‌خواد دنیا بگه کات؛
همگی خیلی زحمت کشیدین دیگه وقت رفتنتونه!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ودوم: " زدن"
#قسمت_پونصدو‌هفتادونه

از بیمارستان خارج می‌شم و حالا که وسطِ خیابونم می‌تونم آزادانه داد بزنم! زانوهام بلرزن، سست راه برم، سکندری بخورم و نگران نگاه کسی نباشم.

من با زری خانوم، فعلا هیچ حرفی ندارم! چون می ترسم از نگاهش، از ترسش واسه تکلیفِ آینده‌ی من.

گوشیم رو از جیبم بیرون می‌کشم، به کوشا پیام میدم:

- داداش اگه میتونی برو به مامانم خبر بده، خواست بیاد، بیارش ولی مواظبش باش.

و چند لحظه بعد مینویسه:

- باشه.

و تموم، گوشیم رو خاموش می‌کنم و دلم می‌خواد تا فردا که دفنش می‌کنم با هیچ احدی حرف نزنم.

خیابون های نا آشنا رو گز می‌کنم و به روزایِ بودن امیر فکر می‌کنم! تا قبل از بد شدنمون کلی خاطره‌ی قشنگ داشتیم!

روزایی که تو مدرسه دعوا می‌کردم و پشتم بود، مثلِ فیلم از جلویِ چشم هام رد می‌شن و حالا بازم گریه می‌کنم!

مسیرم رو گم کردم ولی به خودم که می‌آم جلویِ در خونه‌ی مامان زری‌ام.

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ودوم: " زدن"
#قسمت_پونصدوهشتاد

الان باید چیکار کنم رو نمی‌دونم، برم بالا؟! خودم بگم؟ بذارم ببینه این وضع داغونم و دلیلم رو بهش بگم؟! نه... مردِ کهن می‌خواد این کار، من نمی‌تونم. رویِ پلکون جلویِ در ساختمون می‌شینم و زانوهام رو بغل می‌کنم.

کار دیگه ای مگه جز گریه کردن ازم برمی‌آد و یادم می آد که مامان همیشه می گفت:

- همه چی چاره داره جز مردن!

و الان فکر می‌کنم چرا تا وقتی امیر بود، نبودنش رو چاره نکردم؟! اون قدر اون جا می‌شینم که تاریکی هوا رو به چشم می‌بینم و باز هم دلم نمی‌خواد برم.

غروب می‌شه شب و شب می‌شه نیمه شب که از بین هزارتا آدمی که از کنارم رد شدن و نشناختمشون مامانم رو همراه کوشا می‌بینم که از ماشین پیاده می‌شن.

حال مامانم بده انگار، که دستش رو بند کرده به آستین پیراهن کوشا و کوشا کمک می‌کنه راه بره.

می‌دوام سمتش و حالا که حالش بده یعنی خبر داره و دیگه لازم نیست براش بشم بدترین قاصد دنیا!

کمکش می‌کنم، بغلم می‌کنه چند دقیقه تو همون حالت نگهم می‌داره و بعد که عقبتر می‌ره دست می‌کشه به صورتم و می‌گه:

- کجا بودی جون به سر شدم مادر؟!

لبخند می‌زنه، صورتم رو بین دست هاش قاب می‌گیره و می‌گه:

- دیگه گوشیتو خاموش نکنیا؛ خب؟

سر تکون می‌دم و من بهتر از همه می‌دونم که مامان زری آدم تو داریه، حتی اگه دردش کشنده باشه، نمی‌ذاره کسی بفهمه حالش بده.

رو می‌کنه سمت کوشا و می‌گه:

- قربون قدت مادر، زحمت کشیدی! بیا بالا امشبو استراحت کن اینجا. خسته‌ای خطرناکه پشت فرمون نشستن.

دست بالا می‌کنه واسه مامانم و می‌گه:

- زحمت چیه، انجام وظیفه بوده. نه من برم مزاحمتون نمی‌شم.

بعد از اینکه جواب " دمت گرم " من رو می‌ده، خداحافظی می‌کنه و می‌ره و حالا من موندم و مامانمو درد مشترکمون!

پله ها رو کمک می‌کنم که بالا بره، شکسته شدنِ کمرش رو حتی منم حس کردم و چه برسه به خودش!

اما بازهم می‌خواد ثابت کنه که قوی ترین آدم روی زمینه و به محض ورودمون می‌گه:

- جاتو می‌اندازم زود بخواب فردا کلی کار داریم.

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ودوم: " زدن"

#قسمت_پونصدوهشتادویک

- مامان؟

دستش رو بند می‌کنه به دیوار و می‌گه:

- حرف نزنی کاش...

تکیه می‌دم به در بسته خونمون و رویِ زمین می‌شینم و لال می‌شم و بالاخره خودش به حرف می‌آد:

- شام خوردی؟

سر بلند می کنم و نگاهش می‌کنم و می فهمه که اره! اون قدری غصه خوردم که سیر باشم.

- نشین اونجا.

نمی‌شینم. از جام بلند می‌شم و می‌گه:

- آزاد؟!

می‌گم:

- جانم؟!

- از داداشت بگذر... به قدر کافی اشتباه زیاد داره.

صدایِ پر از بغض کاری می‌کنه که آرزوی مرگ کنم! بگذرم؟! گذشتن؟ اگه منظورش به خاطر کتکیه که به خوردم داده الان که نیست گله ای از کسی ندارم.

- من...

حرفش ناتموم می‌مونه و اولین باره که مامان زری انقدر شل حرف می‌زنه و من من می‌کنه.

- می‌تونم بچه‌اش رو ببینم؟!

این سوالش یعنی ترو به خدا یه کاری کن برام و در حالی که راه می افتم سمتِ تراس می‌گم:

- چشم!

نمی‌ذاره جلوش گریه کنم یا شاید هم نمی‌خواد جلویِ من گریه کنه. چند دقیقه بعد در نیمه باز تراس رو باز می‌کنه و می‌گه:

- جاتو انداختم مادر، زودتر بیا بخواب!

و من خیره شدم به آسمون شب و دارم فکر می کنم که خب آخرش چی؟! نتیجه‌ی این همه سگ دو زدن شده مردن تو این سن؟! پیِ این همه اشتباه رو به جون مالیدن واسا این زندگی؟!

* * *

می‌گه " عجب رسمیه " و مامان زری بالایِ سرِ خاک بچه اش هزار بار می‌میره و زنده می شه.

می‌گه" خدا بیامرزدش" و نازنین رو به آسمون زار می‌زنه که خدایا چرا؟!

واسه من می‌خونه، از بی برادری من ناله می‌کنه و پیش خودم می‌گم:
- تا وقتی آدم بده نشده بودیم، از هر برادری، داداشی تر بود!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ودوم: " زدن"
#قسمت_پونصدوهشتادودو

تموم که می‌شه این ماجرا، یعنی واسه مردم تموم می‌شه و واسه ما که هنوز هیچی نشده دلتنگیم اولِ بدبختیمونه. مامانو میسپرم به کوشا و خودم غیب می‌شم!

دلم می‌خواد این دفعه دیگه جدی جدی گم بشم.

به قولی که دادم عمل کردم، بچه‌ی امیر رو به مامان زری نشون دادم و حالا که دارم بهشت زهرا رو ترک می‌کنم انگار که از جهنم نجات پیدا کردم.

راهم رو می‌کشم سمتِ ناکجا آباد و دلیلی واسه برگشتن ندارم. اون قدر شهر رو گز می‌کنم که پاهام درد می‌گیرن!

و دست آخر وقتی هوا تاریک می‌شه، دنبال یه جام که فقط بتونم به دیوارش تکیه بدم و شبم رو صبح کنم. قراره که دیگه گریه نکنم اما باز هم هر از گاهی، قلبم تند می‌زنه و اختیار چشم‌هام از دستم در می‌ره.

نمی‌خوام برگردم خونه که پیدام کنن و واسه این گم شدن به کسی جواب پس بدم، پس می‌رم سمتِ خونه‌ی تک واحدی و می‌خوام فقط تنها باشم.

یه شب، دو شب، سه شب و نمی‌دونم چند شب رو به همین منوال می‌گذرونم ولی تحملِ مامان زری غصه دار برام سخته و اگه هزار تا دلیل واسه برگشت داشته باشم همین یه دلیل جلوم رو واسه برنگشتنم می گیره!

یه شب از همین شب ها که تکیه دادم به دیوار و دارم سیگار دود می‌کنم؛ در می‌زنن و الان آماده‌ی مردنم! کاش اون خطری که نگرانش بودم همین الان می‌اومد و خفتم می‌کرد اما پشت در کوشاست!

تعجب می‌کنم اینجا رو کسی بلد نبوده و حالا کوشا اینجاست؟!

در رو که باز می‌کنم اولین حرفم اینه:

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟

در رو هل می‌ده و وارد خونه می‌شه به سر و ریخت داغون وضعم نگاه می‌کنه و می‌گه:

- اومدم ببینم اگه مردی ببرم طبقه بالای خان داداشت چالت کنم!

یکه خورده نگاهش می‌کنم و دست هاش رو بند می‌کنه به یقه‌ام و به دیوار کوبیده می‌شم. می‌خوام اعتراض کنم که داد می‌زنه:

- ببند اون دهنتو!

عصبیه و حق داره. با حرص زمزمه می‌کنه:

- ها؟ چیه؟ تارک دنیا شدی؟ بمیرم من چه قدر خاطرات مفیدی داشتی با داداشت چه قدر وابسته‌ی هم بودین... جمع کن بابا روانی!

و کاش بفهمه دردِ من از چیه و کدومه! می‌ترسم برگردم و تن مامان زری روزی هزار بار بلرزه که خدایا نشه این بچه‌امم تو اون راه کوفتی از دست بدم!

- کی گفت اینجام؟ از کجا...

بین حرفم عربده می‌کشه:

- همون ننه مرده‌ای که یه هفته است به گوشیت زنگ می‌زنه و خاموشه! به من زنگ زده آزاد! من! ببین چه قدر نگران توی احمق بوده که به خاطرت به...

حرف خودش رو هم قطع می‌کنه، دم عمیقی می‌گیره و ادامه می‌ده:

- خوبه فقط می‌خواستم ببینم مردی یا زنده‌ای! مزاحمت نمی‌شم.

میخواد بره که زبونم می‌شه سپر و جلویِ رفتنش می‌ایسته:

- همه ترسم از اون و مامان زریمه.

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ودوم: " زدن"
#قسمت_پونصدوهشتادوسه

- گمشو بابا.

دست به صورتم می‌کشم و این واکنشی نیست که می‌خوام. می‌گم:
- بیا کوشا.

چپ چپ نگاهم می‌کنه و غر می‌زنه:
- نیام بشینم زر زیاد بزنی هر چی زدم بپره ها!

لبم رو با زبون تر می‌کنم و غصه‌ی کوشا بیشتر از امیر رو قلبم سنگینی می‌کنه.

- باشه، بیا بشین فقط یکم...

تکیه می‌دم به دیوار و کوشا وسطِ خونه دراز می‌کشه و سرش رو رویِ مختصر بالش و پتویی که دست و پا کردم می ذاره.

- بفرما سلطان، گهتو بخور!

عصبیم می‌کنه رفتارش و داد می‌زنم:

- می‌شه مثل آدم رفتار کنی؟!

شونه بالا می‌اندازه و می‌گه:

- با کره خر جماعت نمی‌شه مثلِ آدم رفتار کرد دورت بگردم!

دم عمیقی می‌گیرم و می‌خوام اعتراض کنم که نیمخیز می‌شه سرجاش و می‌گه:

- تو آدم معامله کردن نیستی می‌خوای بیخودی وراجی کنی.

اصرار می‌کنم:

- نمی‌کنم.

- پَ پاشو تن لشتو جمع کن بریم خونه.

برای چند لحظه گیج نگاهش می‌کنم و می‌گم:

- می‌ترسم.

باز هم شونه بالا می‌اندازه و می‌گه:

- خا به تخ...مم بعدیش؟!

از جاش بلند می‌شه و می‌گه:

- الان اینجا، اینطوری، داری مشکلتو حل می‌کنی؟! نه... فقط چ...ص دود می‌کنی ادای حال بدا رو در می‌آری! مشکل آدم با قایم شدن حل نمی‌شه.

راه می‌افته سمتِ در و قبل از اینکه پاش رو از چهارچوب در بیرون بذاره می گه:

- من فقط پنج دقیقه اون بیرون منتظرت می‌مونم، اگه اومدی به همه‌ی حرفات گوش می‌دم. اگه نیومدی‌ام سلام گرمی به عمت می‌کنم و می‌رم.

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ودوم: " زدن"

#قسمت_پونصدوهشتادوچهار

پنج دقیقه فرصت جمع کردن این وضع رو دارم و ازش استفاده می‌کنم.

تا ابد نمی تونم ترسام رو اینجا با خودم زندونی کنم و کوشا درست می‌گه. از در خونه بیرون می‌زنم و حالا انگار حالم بهتر و سرم سبک تر از قبله.

تک بوقی می‌زنه و پیش پام ترمز می‌کنه. همینکه سوار می‌شم می‌گه:

- عمتو دوست داشتیا.

و من اصلا یادم نمی‌آد عمه کیه، عمه چیه.

- نمی خوای اون دست خرتو روشن کنی جواب خلق الله رو بدی؟

جوابش رو که نمی‌دونم از شگرد خودم استفاده می‌کنه و لایی می‌کشه!

- روشن کن بهت می‌گم الاغ.

به حال و روزش که اعتباری نیست، گوشی خاموشم رو از جیبم بیرون می‌کشم و روشنش می‌کنم. یه کلی پیام و تماس از دست رفته دارم و در لحظه گوشیم هنگ می‌کنه از این حجم فشار.

اس ام اس هام رو چک می کنم و نازار نوشته:

- آزاد خوبی؟

پیام دوم و نوشته:
- آزاد نیستی نگرانتم.

پیام سوم:

- آزاد جواب بده تروخدا.

پیام چهارم:
- ببخشید زودتر متوجه نشده بودم، تسلیت می‌گم. غم آخرتون باشه.

و بالای بیست سی تا پیام از دخترِ نگرانی که این چند روز فراموشش کرده بودم. خجالت می‌کشم از خودم، گوشی رو کنار می‌ذارم و نفسم رو پر صدا بیرون می‌دم و کوشا داد می‌زنه:

- آره آفرین بکن تو باسنت اوک کله اتو هانّی!

پلک رویِ هم می‌ذارم و شاید که نه حتما حق باهاشه.
از فرط شرمندگی دقیقا باید همچین بلایی سرم بیاد!

- ها چته؟!

زمزمه می‌کنم:
- چیز مهمی نیست.

واین درسته که با شرایط فعلی پیش اومده دنبال خودم بکشونمش؟

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ودوم: " زدن"

#قسمت_پونصدو هشتادوچهار

اونم الان که من واسه ادامه زندگی خودمم گیجم!

اینکه نمی‌دونم بعد از این چه اتفاقی واسه من و بودنم کنار نقاش می‌افته بیشتر گیجم می‌کنه و اینکه نمی‌خوام کنارش بمونم می‌ترسونتم.

تا رسیدن به خونه نگاهم رو شیشه‌ی ماشینه و فکرم هزار جای دیگه! نمی‌خوام جوابِ نازار رو بدم تا وقتی که خودم واسه سوالام جوابی ندارم!

از ماشین پیاده می‌شه و در رو بهم می‌کوبه، در سمت من رو باز می‌کنه و بعد از اینکه دستش رو بند می‌کنه به یقه‌ام به زور بیرون می‌کشدم و سرم داد می‌زنه:

- هاا تکون بخور حیوون.

خنده‌ام می‌گیره اما نگرانی هام نمی‌ذارن خیلی پایدار باشه این حالت و زود برمی‌گردم سرجایِ اولم؛ یعنی همین حال روحی بد و توام با ناامیدی!

در رو که قفل می‌کنه به زور می‌بردم سمت خونه و در همون حال غر می زنه:

- یه هفته‌اس یه ملت و با نفهمیش سرویس کرده الان برا من با ک...خند می‌گه چیز مهمی نیست.

در رو باز می‌کنه و در حالی که هلم می‌ده سرم داد می‌زنه:

- چیز مهمو باید کنم تو...

نگاهش که به اطراف می‌افته تازه یادش می‌افته وسط ساختمونیم و نباید هوچی بازی دراره، دنبالش راه می‌افتم و دلم می‌خواد از خونه‌ی ساکتم فرار کنم!

در رو باز می کنه و می‌گه:

- بفرما امپراطور! بفرما برو خلاء بفرما واسه دختر مردم قیافه بگیر جوابشو نده، ننتو نگران کن، اسم خودتم بذار آدم.

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ودوم: " زدن"
#قسمت_پونصدوهشتادوپنج

- می‌خوای برم خونه‌ی خودم؟

در رو محکم می‌بنده و در حالی که راه می‌افته سمتِ آشپزخونه غر می‌زنه:
- نه ارباب، دیگه گهیه که خوردم باید تا تهش برم.

رویِ کاناپه دراز می‌کشم و می‌گم:
- گشنمه.

با گفتن " بیا اینو بخور" تعارفم می‌کنه به ناهنجاریای اجتماعی و منم کز می‌کنم که بیشتر از این شعور اجتماعیم رو زیر گل نبره. بعد چند دقیقه از آشپزخونه که بیرون می‌آد چندتا بسته چیپس و پفک پرت می‌کنه سمتم و می‌گه:

- بگیر کوفت کن!

- من غذا می‌خوام کوشا...

خیز برمی‌داره سمتم که خوراکیام رو ازم بگیره و از اونجایی که آدم منفعت طلب و موقعیت شناسی هستم شجاعانه و در کسری از ثانیه با افتخار اعلام می‌کنم که " گه خوردم ".

از ویترین گوشه‌ی‌خونش چندتا شیشه بیرون می‌آره و میگه:

- می‌خوای چیکار کنی؟

تو این حالتی که صفرِ صفرم دلم می‌خواد فقط بمیرم! از اینکه نه راه پس دارم و نه راه پیش متنفرم. از اینکه راهِ چاره‌ام نقاش باشه متنفرم چون خودم هم از این بازی خسته‌ام و زیر لب فقط می‌گم:

- نمی‌دونم.

و انگار کوشا می‌دونه من چی می‌خوام و قصد دارم ازش فرار کنم:

- بکش بیرون ازشون آزاد!

دم عمیقی می‌گیره بطری شیشه‌ای رو رویِ میز می‌ذاره و می‌گه:

- بسه دیگه هر چی چسبیدی بهشون، چی داشتن تا الان واست جز بدبختی؟!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ودوم: " زدن"

#قسمت_پونصدوهشتادوشش

رسما هیچی!

- بکش بیرون از اونا و برو دنبال زندگیت، حیف نیست آدمی که دوست داریو به خاطر این لاشخورا بندازی دور؟ آزاد مامانت... اگه برگردی سمت اونا دیگه نگاهتم نمی‌کنه.

دست به صورتم می‌کشم، اشتهام کوره ولی معده ام ضعف می‌کنه. بعد از اینکه یه ماگ و استکان رویِ میز می‌ذاره و من به سلیقه‌اش غبطه می‌خورم می‌گه:

- می‌خوری؟

سرم رو به نشونه‌ی جواب مثبت تکون می‌دم و دلم می‌خواد چندساعتی رو گم شم.

- از شهریار خبر داری؟

سر بلند می‌کنم و در حالی که محتویات بی رنگ و بد بویِ توی شیشه رو توِی ماگ خالی می‌کنه و جلویِ خودش می‌ذاره می‌گه:

- چه سوالیه می‌پرسم از توِی گاو...

یه مقدار خیلی کم می‌ریزه ته استکان و جلویِ من می‌ذاره، سعی می‌کنه خیلی جدی خساستش رو زیر پوسته مهربانی قایم کنه وقتی می‌گه:

- جون آزاد یه وقت فکر نکنی واسه گرون بودنشه ها، نه. واست ضرر داره.

واسه جمع کردن گندش فورا بحث رو عوض می‌کنه و می‌گه:

- باباش افتاده جلو که گندشو براش جمع کنه.

- ها؟

لحن متعجب و گیجم از بابت اینه که معلوم نبود اصلا تا حالا باباش کجا بوده و حالا یهویی اینطوری؟!

- همین دیگه. باباش می‌خواد برای بچه‌اش شناسنامه بگیره.

- کی به تو گفت؟

شونه بالا می‌اندازه و بعد از اینکه یه نفس ماده‌ی توی لیوان رو سر می‌کشه می‌گه:

- هومن.

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ودوم: " زدن"

#قسمت_پونصدوهشتادوهفت

هر جا آشه قطع به یقین این فضول خاله زنک هم فراشه! شهریار؟ دلم نمی‌خواد راجع بهش حرف بزنم و بحث رو ازش دور می‌کنم.

- رابطه تو با زندانی زاویرا به کجا رسید؟!

همچین هم از فضولی من بدش نیومده که چنگ فرو می‌بره لای موهاش و می‌گه:

- جاهای خوب.

لبخند می شینه رویِ لبم و می‌گم:

- جون مادرت فقط حواست باشه تو این وسط زایمان نکنی.

می‌خنده و حرفی نمی‌زنه. می‌پرسم:

- نمی‌ترسی؟!

ماگش رو دوباره پر می‌کنه و قبل از اینکه محتویات داخلش رو سر بکشه می‌گه:

- از چی؟!

- از بعدش...

و خودم خجالت می‌کشم از خودم بابت این سوال و آه می‌کشم. شونه بالا می‌اندازه و می‌گه:

- نه، چون نمی‌دونم بعدش کجاست.

نگام می‌کنه و با یه لحن آرامش بخش انگار که بخواد یه حرف هایی رو به من بفهمونه می‌گه:

- شاید تا اون بعدی که تو می‌گی من مردم! الان بترسم بشینم عقب که شاید شاهنامه آخرش خوب نباشه؟ خب نباشه به کتف چپم، چرا الان که حالم خوبه جلویِ خودمو بگیرم؟

به سمتم متمایل می‌شه و ادامه می‌ده:

- حال خوب الانو فدای فردایی که ازش خبر نداری نکن!

ماگ رو رویِ میز می‌ذاره و بعد از گفتنِ سخنان گهر بارش، دهنش رو برای لحظاتی می‌بنده تا من فرصت فکر کردن داشته باشم و این بار منم که سکوت بینمون رو می‌شکنم و می‌گم:

- به خاطر من پاشد رفت خونه‌ی شهریار اینا چه داد و بیدادی راه انداخت...

هنوزم با فکر کردن بهش قلبم پر از حس خوب می‌شه و می‌گم:

- دلم می‌خواد هر چه زودتر با خودم کنار بیام، بفهمم کدوم درسته کدوم غلط.

سرم سنگین شده، می‌خوام از جا بلند شم که دستش رو بند می‌کنه به پاچه‌ی شلوارم و با ریتم می‌خونه:

- نرو سمیه...

با تعجب نگاهش می‌کنم و در حالی که دستش رو رویِ غوزک و ساعدم پام می‌چرخونه با خنده می‌گه:

- چه بدنی داری سمیه...

کمک می‌کنم از جاش بلند شه، در حالی که چک می زنه به سمتِ راست صورتم با لحن عصا قورت داده‌ای می‌گه:

- ادا حال بدا رو در نیار...

و می‌خوام بزنم لهش کنم وقتی تو اوج مست بودنش انقدر رو مخه.

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ودوم: " زدن"

#قسمت_پونصدو‌هشتادو‌هشت

* * *

- صبحت بخیر عزیز، چطوری جون دل؟! خوبی؟ سر کیفی؟ الهی صد هزاار مرتبه شکر....

وقتی پایِ چپم به همراه جوراب تو دهنش جا خوش می‌کنه، می فهمه که کله‌ی صبح باید دهنش رو ببنده و برام با اون صدای بلند و نکره نمکدون نشه.

ولی خب اونقدر کثیف و چندشه که پام رو از رویِ جوراب گاز می‌گیره و داد می زنم:

- نکن کثافت حال بهم زن...

با تلاش فراوان پام رو از توی دهن این کروکدیل گشنه بیرون می‌کشم و می‌گه:

- پاشو یه کوفتی بخور بریم پیش ننت.

نمی‌دونم چرا اما حرفش باعث می‌شه واسه چند لحظه بی حرکت بمونم و با خنده می‌گه:

- مثلِ سگ می ترسی ازش نه؟ همچین جفت کردی نه؟

مظلومانه سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون می‌دم و می‌گه:

- پاشو جونِ دل، برات بندری زدم که بیای خودمو بگیری از این دودلی درای.

صبحونه که نمی‌خورم، امیر گوشه‌ی ذهنم وایساده، هر وقت می خوام یه کاری کنم، یه فکری کنم می‌آد خرم رو می‌گیره! بعد صبحونه خوردنش آماده می شه و می‌گه:

- من می‌رم زاویرا رو برسونم سرکار، توام یه دوش بگیر برگشتم بریم. نپیچی بری هیچ جا که اگه بیام و نباشی به...

حرفش رو اصلاح می‌کنه و ادامه می‌ده:

- به بررسی شعور و ادبت می‌پردازم.

می‌ره و در رو می‌بنده. من موندم و یه دنیا دلتنگی. لابه‌لای لیست کوتاه مخاطبین گوشیم دلم تنگ می‌شه واسه اسمش و صداش اما جرئت زنگ زدن ندارم!

وارد واتس اپم می‌شم و به جای فرستادن پیام جدید براش، ویس های قبلیش رو گوش می‌دم و دلم می‌ره واسه لحن نگران صداش وقتی می‌گه:

- تروخدا هر جا هستی برگرد، من نمی‌تونم از خونه بیام بیرون و دنبالت بگردم...

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ودوم: " زدن"

#قسمت_پونصدوهشتادوهشت

آماده می‌شم، دوش می‌گیرم و بعد از عوض کردن لباسایی که بویِ گند گرفتن، از خونه بیرون می‌زنم و تا برگشتن کوشا کوچه رو متر می‌کنم.

رویِ دیدنِ عزیز رو ندارم، حس می‌کنم تا اینجای کار من از امیر بیشتر مقصر تنهایی هاش بودم ولی کوشا می‌گه بالاخره از یه جا باید شروع کرد!

کمی بعد کوشا برمی‌گرده و بی هیچ حرفی من رو تا خونه‌ی عزیز می‌رسونه، اون بالا نمی‌آد و من تنهایی باید با شرمم رو با رو بشم!

وقتی مامان زری رو می‌بینم، وقتی بدون اینکه حرفی بزنه بغلم می‌کنه انگار تموم دردام رو یادم می‌ره.

دستم رو می‌گیره، رویِ کاناپه می‌شینم و می‌گه:

- کجا بودی دور سرت بگردم؟ نگرانم کردی مامان!

دعوام نمی‌کنه، یعنی دیگه نایِ کشمکش نداره! دلم می‌سوزه واسه زحمت هایی که برایِ بچه‌هاش کشیده و نتیجه‌اش شده این.

- آزاد؟

زیر لب می‌گم:

- جان؟

و اون با همون لحنِ خواستنی همیشگیش می‌گه:

- می‌شه وسایلتو جمع کنی و بیای اینجا پسرم؟!

این همون چیزیه که آرزوش رو داشتم؟! اشک هاش رو پاک می‌کنه و می‌گه:

- با کارت کاری ندارما، فقط بیا اینجا بمون باشه؟

از خدا خواسته فورا می‌گم:

- باشه مامان...

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ودوم: " زدن"
#قسمت_پونصدوهشتادونه

یکم دیگه می‌مونم و بعد با کوشا برمی‌گردم تا وسایل که نه لباسام رو جمع کنم و برگردم پیش مامانم و دنیا جایِ خیلی عجیبیه و من تا چند ماه پیش اجازه نداشتم پام رو توی این خونه بذارم و حالا بعد چند سال دارم برمی‌گردم اما هنوز سیاهم! هنوز همون آدم بده‌ای هستم که مامان زری از کاراش خوشش نمی‌آد!

وقتی جلویِ کمد دراز کشیدم و پاهام رو چسبوندم به دستگیره‌اش تلفنم زنگ می‌خوره، گوشی رو از کنارم برمی‌دارم و جواب می‌دم. هومنه و چه قدر دلم براش تنگ شده.

- آزاد وقت داری حرف بزنیم؟

لحنِ داغونش باعث ترسیدنم می‌شه، سر جام می‌شینم و می‌پرسم:
- چته هومن حالت خوبه؟

یکم مکث می‌کنه اما صدایِ آه کشیدنش رو به وضوح می‌شنوم و می گه:
- نه خوب نیستم. ببخشید داداش به کل یادم رفت غم آخرت باشه.

زیر لب جواب تسلیتش رو می‌دم اما نگرانشم.

- هومن چته؟ زر بزن؟

پوزخند می‌زنه و می‌گه:
- یه گهی خوردم موندم توش!

منتظر می‌مونم تا بیشتر توضیح بده و بالاخره بعد از چند لحظه که حسابی جون به سرم می‌کنه می‌گه:

- دلم می‌خواد برگردم ولی نمی‌تونم اینجا و اینطوری ولش کنم...

- با بهار دعوات شده؟

دم عمیقی می‌گیره و می‌گه:

- نه! ما خیلی وقته دیگه دعوا هم نمی‌کنیم. اصلا همو نمی‌بینیم که بخوایم دعوا کنیم!

- پیش هم نیستین مگه؟ چرا ک..شر فلسفی می‌گی قشنگ زر بزن ببینم دردت چیه؟

- تو یه خونه‌ایم ولی خب بهار درگیر چیزای دیگه است... منم سرمو با اشتباهاتم گرم کردم.

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ودوم: " زدن"
#قسمت_پونصدونود

از اونجایی که نه حوصله اراجیف دارم و نه حوصله‌ی تایپ، شماره اش رو می‌گیرم و نمی‌ذاره بوق بخوره اصلا و جواب می‌ده.

- چرا زنگ زدی؟ پول تلف...

زیر لب می‌گم:
- گه نخور...

دلم واسه لحن گرفته‌ی معذبش می‌سوزه و می‌خوام آرومش کنم:
- چته داداش؟

- خلاصه اگه بگم؛ خوب نیستم همین!

سر جام جا به جا می‌شم و می‌گم:
- خلاصه نگو.

- پشیمونم از همه چی آزاد. دلم می‌خواد برگردم ولی بهار نمی‌آد. گیر داده به این ماشین و خونه‌ی فیکی که فقط پزش مال ماست. میگم بریم، میگه تو برو هر جا می‌خوای بری! نمی تونم ولش کنم تو این جهنم دره چون یه آدم عاقل نیست نمی‌تونه از پس خودش بر بیاد.

- خودت چی؟

آه عمیقی می‌کشه و انگار که بخواد از یه نفر انتقام ناراحتیش رو بگیره عصبی می‌گه:
- خودم چی؟! رسما عین آشغال نشستم تو خونه. بهار کار می‌کنه، بهار می‌خره، بهار زحمت می‌کشه، نیازی به پول من نداره! تازگیا به هیکلمم نیاز نیست. می‌خواد یه احمق لال باشم، منم همین کارو می‌کنم.

- مگه نمی‌گی نیاز نداره؟ پاشو بیا خب.

دلش نمی‌آد، مثل سگ زر می‌زنه دروغ می‌گه! که فکر می‌کنه واسه جواب، واسه بهونه و دمق می‌گه:

- کمکمو لازم داره!

داغ می‌کنم از این حجم حماقت و سرش داد می‌زنم:

- د آخه یابو، کمکو به کسی می‌کنن که لازمش داشته باشه!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ودوم: " زدن"

#قسمت_پونصدونودویک

- داره به خدا نمی‌فهمه.

- تو از اون بیشتر نمی‌فهمی!

از جام بلند می‌شم و دست به صورتم می کشم و خدایا کی قراره این گاوای احمق آدم بشن؟! من خیالم راحت باشه که هر قبری هستن از پس خودشون بر می‌آن؟!

- مامانم آزاد... چرا من ولش کردم پاشدم اومدم اینجا؟

- بهش زنگ می‌زنی؟

مکث می‌کنه، نفس عمیق می‌کشه و می‌گه:

- خجالت می‌کشم، من بچه ننه ام آزاد؟ می‌خوام بچه ننه باشم دلم واسش تنگ شده.

انگار بغض کرده که صداش گرفته. سرفه می‌کنه و می‌گه:

- موندم وسط این دست خرا چین هی می‌چرخی توش راه خروج نداره؟

یکم فکر می‌کنم و از اونجایی که نمی‌دونم و به بحث شاعرانه اعتقادی ندارم می‌گم:

- حالا هر چی...

چند لحظه سکوت می‌کنه و منم اجازه می‌دم که چ...صناله جدید به ذهنش برسه و بعد می‌گه:

- اگه بخوام برگردم، بهار و اینجا چیکارش کنم؟

- موندنت فایده داره؟

صدایی شبیه به هوم از گلوش خارج می‌کنه و بعد ادامه می‌ده:

- به گمونم داره، حداقل فکر خودم آرومه!

- عشق بنزین نیست که به پاش سوخت و ساز کنی، اگه یکیو دوست داری، اگه خاطرش رو می‌خوای باید حالشو خوب کنی که حالتو خوب کنه. اگه قراره گند بزنید به حال هم اون دیگه عشق نیست، تحمل کردن از سر وابستگیه.

دو ثانیه مکث و پنج دقیقه تشویق ایستاده به احترام وراجی جذابم.

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ودوم: " زدن"
#قسمت_پونصدونودودو

- آزاد؟ من اینطوری حالم خوب نمی شه داداش شلنگو بگیر روم.

می‌خندم و می‌گم:

- تو کتک می‌خوای اونم از من نه از نازار که آدمت کنه.

می‌خنده، آروم یواش و بی حوصله! یه طوری که انگار لب هاش رو گذاشته رو تایمر و گفته فقط سه ثانیه وقت دارید، بیشتر از این حق موندن ندارید!

- دلم واسش تنگ شده.

ناخودآگاه زمزمه می‌کنم:

- گه خوردی.

می‌خنده و می‌گه:

- پشمام غیرتی شدن تو رو ندیده بودم که دیدم.

صدای زنونه می‌آد از اونور خط و می‌گه:

- باید قطع کنم داداش.

فوری می‌گم:
- اگه بهاره بده باهاش حرف بزنم خب.

دستپاچه می‌گه:
- نه بهار نیست حالا زنگ می‌زنم بهت.

برگ و بارم به آنی شروع به ریزش می‌کنه و می‌خوام حرف بزنم که فورا می‌گه:
- خداحافظ...

و صدای بوق آزاد توی‌سرم می‌پیچه و دروغ چرا اگه فرض بگیریم بیست درصد نگرانش بودم، هفتاد کنجکاوم!

به ثانیه نمی‌کشه که بعد از قطع کردن گوشیم زنگ می‌خوره و دو مرتبه کرک و پرم رو از دست می‌دم چون زندداش عزیزم بهم زنگ زده!

تلفن رو جواب می‌دم و بی سلام و علیک و از این حرف ها می‌گه:

- پاشو بیا اینجا پیش بابا.

و قطع می‌کنه. آخی بمیرم الهی کنترل رو دادن دستش بالاخره جو زده است!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ودوم: " زدن"

#قسمت_پونصدونودوسه

قبل رفتن به خونه‌ی مامان باید تکلیفم رو با این مسئله روشن کنم! این بار، امروز و الان برای اولین بار ترسیدم. از اینکه نقاش رو ببینم وحشت کردم! از اینکه نازنین بخواد حالا که قدرت افتاده دستش، سواستفاده کنه، می‌ترسم.

چون یه دختر تو زندگی منه که هر چه قدر هم نترس و قوی باشه، باز هم حساسه!

وسایلم رو جمع کردم و حالا دارم با خونه‌ام برای مدت کوتاهی خداحافظی می‌کنم. می‌دونم که اگه جمعه و آخر هفته بشه، اگه دلم واسه کوشا تنگ بشه باز می‌آم و همینجا کفِ خونه‌ی امنم دراز می‌کشم.

در رو که باز می‌کنم ریخت نحس کوشا رو مقابلم می‌بینم و می‌گه:

- اومدم نمک بریزم پشتت، کوزه بشکنم بلکه بری دیگه اینجا برنگردی!

می‌خنده، می‌گه:

- کلیدا رو بذار هر از گاهی بیام به گل مصنوعیات آب بدم.

متاسفانه از اونجایی که سندرم دست بی قرار دارم انگشت وسطم بالا می‌آد و یه لبخند ژکوند رویِ لبم می‌شینه و این عادتِ نازاره که ناخواسته بهم قالب شده!

- کثافت پلشت.

دهن کجی می‌کنه و می‌گه:

- این بود اون عشق اساطیری بین ما؟ ما قرار بود دنیای هم باشیم میمون.

دست رویِ شونه‌اش می‌ذارم و می‌گم:

- این در صورتی ممکن می‌شد که دختر بودی یا من گی بودم.

بغض سگِ مصنوعی به خودش می‌گیره و می‌گه:

- این بود اون همه احساسی که من پای تو گذاشتم؟

بغلش می‌کنم و می‌گم:
- دلم واسه چل بازیات تنگ می‌شه! کوشا؟

آروم زمزمه می‌کنه:
- ها؟

- غذای خوب بخور، باشه؟ الکل کمتر بخور، کمتر بکش، کمتر بزن، کمت...

با خنده می‌گه:
- ببند گاله‌اتو آبرومو بردی الان یکی رد می‌شه.

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ودوم: " زدن"
#قسمت_پونصدونودوچهار

ازش جدا می‌شم و حس می‌کنم کوچیکترین برادرم رو توِی این خونه جا گذاشتم. می‌رم و باید به دل شیر بزنم، بجنگم و نترسم!

رو به روِی گاراژ وایسادم و بوِی خونی که اون روز توِی دهنم پیچید رو عمیق و واضح حس می‌کنم!

انگار که زخم های سر و صورتم مال امروز و الان باشن، جاشون تیر می‌کشن و درد می‌کنه ولی خب انگار درد قلبم بیشتره!

یه حسی مثل سردیِ ناراحتی از رفتار های امیر و گرمیِ بغضی که به خاطر نبودنش توِی گلومه!
همیشه اون عقب کشید، اون من رو نخواست، اون من رو دور انداخت و پس چرا الان من حس می‌کنم مقصرم؟!

می‌ترسم؛

از اینکه امیر نیست و این بار از آدم های غریبه به دستور آدم هایِ غریبه تر کتک بخورم!

نفس عمیق می‌کشم، خودم رو جمع و جور می‌کنم و در کشویی و بزرگ گاراژ رو باز می‌کنم. نازنین رو در کنار نقاش می.بینم و سلام می‌کنم.

پاهام از چهارچوب در می‌گذرن و جواب سلامم رو فقط از نقاش می‌گیرم و می‌پرسه:

- بهتری؟!

سر تکون می‌دم و نازنین می‌گه:

- نه بابا جان، ازش بپرس خوشحالی؟

دلم می‌خواد همین الان بزنم و لهش کنم اما فقط می‌تونم لبم رو با زبون تر کنم و رو به نقاش بگم:

- جانم آقا امری هست؟!

نازنین زودتر از باباش می‌گه:

- آره، هست. بیا بشین رو تخت پادشاهیت! دیگه هیچکس مانعت نیست.

عصبیم می‌کنه ولی هر چی باشه دختر نقاشه. سعی می‌کنم عصبانیتم رو تو خودم بریزم و بگم:

- من از اولشم پادو بودم آقا، شما گفتین واسه چیزی دندون تیز نکنم، نکردم! غیر این بوده؟

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ودوم: " زدن"

#قسمت_پونصدونودوپنج

نقاش فقط اخم می‌کنه و با تشر می‌گه:

- بسه دختر!

نمی فهمم چه مرگشه که این همه آتیش گرفته و از چی ناراحته. بغض می‌کنه، به خدا این زن سالم نیست از لحاظ روحی!

- چی چیو بسه بابا؟ شمام مقصری اینم مقصره! انقدر خون به جیگر امیر کردین که دوز قرصاش هی رفت بالاتر!

دیگه داره عصبیم می‌کنه و از کوره در می‌رم. صدام بالا می‌ره و می‌گم:

- من خون به جیگرش کردم؟ کف همین گاراژ داد منو انقدر بزنن که جونم دراد، هی رفتم نزدیک گفت نیا، گمشو عقب! هی گفتم داداش گفت؛ داداشت نیستم. تو چته؟ با کی کار داری؟ چی می‌گی؟ چیو می‌خوای به کی ثابت کنی؟ حالت بده خانوم؟ حال منم بده! عجالتا داداشم مرده، عجالتا مامانم روزگارش سیاه شده چون داداشمو تو کشیدی بردی سمت خودت نذاشتی ببینتش تا روزی که اومد تو سرد خونه چشماشو بست. طلبکار اگه کسی باشه این وسط ماییم نه شما.

رو می‌کنم سمتِ نقاش و می‌گم:

- آقا من کیسه بوکس کسی نیستم خدا شاهده، کار واجب که به نظر نمیاد کارای نازنین خانوم پس مرخص می‌شم!

دهن باز می‌کنه که حرف بزنه و می‌گم:

- البته ببخشید که صدام دراومد!

نمی‌گم ببخشید که داد زدم، چون حقم بود که داد بزنم! می‌گم صدام دراومد، چون خسته شدم از دستشون!

- بمون آزاد!

لبم رو با زبون تر می‌کنم از فرط استرس و می‌گم:

- جانم آقا؟ بمونم حرف صد تا یه غاز بارم کنن؟ چشم! میمونم. نه که نمی‌تونم بگم.

اولش زیر لب می‌گه:

- نازنین بیرون!

و بعد که نازنین اصرار به موندن داره، داد می‌زنه:
- با توام بیرون!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ودوم: " زدن"
#قسمت_پونصدونودوشش

نازنین با اخم و دهن کجی بیرون می‌ره و حالا من موندم با پدرش که صد هزار پله از اون زبون نفهم تره!

اشاره می‌کنه برم نزدیک تر، می‌رم. کنارش می‌ایستم و نمی‌دونم چرا این بار از این حجمه‌ی نزدیکی وحشت کردم!

آب دهنم رو قورت می‌دم و می‌گه:
- بیا حرف خودمونو بزنیم!

نگاهش می‌کنم، منتظرم بگه حرفش رو و سر جام جا به جا می‌شم.

- من بهت چی گفتم؟

- خاطرم نیست آقا.

تشر می‌زنه:
- قدیما خاطرت قوی تر بود!

گوشه ی لبم رو می‌گزم و می‌گم:
- حق با شماست.

دست رو دکمه‌ی ویلچرش می‌ذاره و به من نزدیک تر می‌شه؛ به چشم هام زول می‌زنه و می‌گه:

- روز اولی که اومدی اینجا، بهت گفتم چیزی بر مبنای زندگی خصوصی و شخصی وجود نداره! برای بقیه داره ولی برای تو که از بقیه به نقاش نزدیک تری، نه! نداره! درسته؟

سرم رو به نشونه‌ی جواب مثبت تکون می‌دم و می‌گم:

- درسته!

- فکر می‌کنم امروز نظرت عوض شده! زندگی تو تجارت بوده، تجارت هست و تجارت خواهد بود!

این حرف ها رو انگار تازه دارم می‌شنوم و روز اول کر و کور بودم که چشم بسته گفتم همه چی قبول! واسه پول؟! الان که خوب فکر می‌کنم انگیزه‌ی من پول هم نبوده چون اندوخته ای ندارم.

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ودوم: " زدن"
#قسمت_پونصدونودوهفت

- خونه‌ی تک واحدی هفت چنار، یه خط جدید، یه موتور نو و دختری که نمیشناسمش! اینا همه یعنی پنهون کاری، درست نمی‌گم؟!

وحشت می‌کنم و از استرس کف دست هام عرق می‌کنن.

- و حرفی که رویِ حرف من آوردی، نه آزاد؟!

- نیاوردم.

نقاش از آدم های ضعیف بدش می‌آد. واسه همینم بوده که امیر همیشه بعد از من ایستاده.

- پس؟

- دختری که شما معرفی کردین رو دیدم، همصحبت شدیم. فرمودن برو گمشو عوضی نمی‌خوام ریختت رو ببینم. من تو زندگیم کس دیگه‌ای رو دارم و راضی نیستم قیافه‌ات رو حتی واسه یه لحظه تحمل کنم.

تعجب می‌کنه و می‌پرسه:

- همینا رو گفت؟

سر تکون می‌دم و می‌گم:

- بله، تازه انگل و آویزون و اینارم از پشت تلفن گفت.

داغ می‌کنه و یهو داد می‌زنه:

- دِ غلط کرد!

- همینو بگم بهشون؟

عصبی می‌شه و نیشخند می‌زنم، زیر لب می‌گه:
- بمیر!

و میگم:
- دستور می‌فرمایین با چی بمیرم؟!

مودی تر از نازاره حتی! که یک هو داد میزنه:
- گوساله‌ی نفهم!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ودوم: " زدن"
#قسمت_پونصدونودوهشت

پر از حرصم! پر از نفرت و دلم می‌خواد خودش و دخترش رو با هم له کنم! اما به خاطر نازار مجبورم موش بشم، بزنم در نمکدون بازی و به روی خودم نیارم چه قدر از خودشون و این رفتار حق به جانب متنفرم.

- آزاد؟!

لحنش سرده و عصبی و کاش بتونم چشم هام رو کنترل کنم! کاش چشم هام داد نزنن که ازت بدم می‌آد چون این همه سال تو بودی که داداشم رو توی کثافت و لجن نگه داشتی!

لبم رو با زبون تر می کنم و می‌گم:

- جانم؟!

- من بهت اعتماد دارم.

ولی من ندارم! این جوابیه که دلم می‌خواد با صدای بلند داد بزنمش.

- می‌دونم که کار اشتباهی انجام نمی‌دی!

اون لحن پر از تاکید کلافه‌ام می‌کنه و می‌گم:

- اشتباه یعنی چی آقا؟

تعجب می‌کنه، منِ لال گوش به فرمون داره سین جیمش می‌کنه! داره دنبال جواب یه امر می‌گرده و اخم می‌کنه:

- یعنی نافرمانی!

دست به صورتم می‌کشم و می‌گم:

- آقا، من...

بین حرفم داد می‌زنه:

- من نداریم!

مات و مبهوت می‌مونم! ولی راست می‌گه. من نداشتیم، من نداریم؛ گفته قبلا.

- داداشم مرده!

این اولین باره که بعد داد زدنش حرف می‌زنم. بغض دارم، دلم گرفته و می‌خوام بالا بیارم توی این مکانی که بوی کثافت می‌ده!

- مامانم داغونه.

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ودوم: " زدن"
#قسمت_پونصدونودونه

مکث می‌کنم، بغضم رو قورت می‌دم و می‌گم:
- من نداریم! من نداشتیم، می‌دونم، بلدم، یادم دادین!

طعنه میزنم و امیدوارم به خودش بگیره:

- الانم اگه دارم حرف می‌زنم اگه می‌گم من، واسه آزادی که شما آدم حسابش نمی‌کنی نیست. واسه مامانمه که تا آخرین روز امیر چشمش دنبال دیدن پسرش بود. شما می‌فهمی حال مامانمو؟

سکوت می‌کنه و فقط در جوابم سر تکون می‌ده.

- من واسه مامانم بره ام اگه هر جا گرگم، هر چه قد پیش شما بدم، می‌خوام پیش مامانِ داغ دیده ام آدم خوبه باشم آقا...

دم عمیقی می‌گیرم و می‌گم:

- مرخصی می خوام.

با تای ابروی بالا پریده نگاهم می‌کنه و می‌گم:

- می‌خوام بهش بگم کشیدم بیرون از اینکار. باور کنه، شبا از خواب نپره اسممو داد بزنه. یه مدت پیشش باشم تا آروم تر بشه...

قبل از اینکه دهن باز کنه و حرف بزنه می‌گم:

- من چیزی ازتون نخواستم تا حالا آقا. بعد که برگردم حرف حرف شماست!

قلبم درد می‌گیره ولی شاید رفتنِ نازار از این ماجرا واسه آدمی که تو زندگی خودش من نیست، بهتر باشه! واسه این آدمِ نادون و احمقِ دم دمی!

در جواب این همه درد و غصه فقط می گه:

- باشه!

می‌زنم بیرون از این جهنم. از همه بریدم، از همه کلافه و خسته شدم! ولی بیا عاقلانه فکر کنیم آزاد، مامان زری از همه چیز مهمتره، مگه نه؟

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ودوم: " زدن"
#قسمت_ششصد

بر می‌گردم خونه، پسرِ خوب مامان زری قراره بهش یه خبر خوب بده! بگه دیگه تو راه غلط امیر نیست، حتی اگه قد دنیا شده باشه دردش! دستم نشسته رویِ زنگ ولی نمی تونم برم بالا چون دلم تنگه! چون باید مواظبش باشم و از حالش بی خبرم. چون هر چقدر سعی می‌کنم مردی باشم که ازش مواظبت می‌کنه روز بعد دست از پا درازتر برمی‌گردم!

به یه جایی از زندگیم رسیدم که از طرفی احساس می‌کنم تموم شدم، آخرشه نهایتشه، دیگه نیست و نمی‌شه ولی از یه طرف دنبال یه نتیجه و خلاص شدن از این دوراهیه!

* * *

یه عکس دو نفره بک گراند گوشیمه و نگاه من قفل رویِ صفحه. مامان زری داره سبزی پاک می‌کنه. صبح زود بیدارم کرده، گفته برم سبزی خوردنِ تازه بگیرم واسه آبگوشتی که بار گذاشته!

- پاشو بیا آزاد.

قبل از اینکه از جا بلند بشم می‌گه:

- بیا اینجا دوغو درست کن!

و من انگار عشق رو فقط تو یه نفر دیدم! که آرزوم یادم رفته، که نشستن خونه‌ی مامان زری برام هیچ و پوچه. که تلفنم قطعه به روش و حس می کنم صد سال پیرتر از قبلم!

وارد آشپزخونه می‌شم و می‌گم:

- چی بیارم چیکار کنم؟!

یه لبخند مسخره رویِ لبامه ولی دلم می خواد جایِ دوتامون بشینم و گریه کنم!

- سطل ماست و یه ظرف و یه قاشق.

کاری که گفته رو انجام می‌دم و کنارش رویِ صندلی میز ناهار خوری می‌شینم.

- ماستو بریز تو ظرف و همش بزن تا صاف شه.

سر تکون می‌دم و کاش اگه من نمی‌رم اون بیاد منو از بغل دردام بیرون بکشه!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ودوم: " زدن"
#قسمت_ششصدویک

- نون نخوردی؟! این چه مدل هم زدنه؟! بازوهات آمپولین؟!

وسط حالِ بد و گهم خنده ام می‌گیره و می‌گه:
- معتادی؟

لبخندم وسعت میگیره اما فقط چندثانیه طول می‌کشه تا یکی توی سرم تشر بزنه و بگه جمعش کن بدبخت این حقِ تو نیست!

- می‌خواستم واست زن بگیرم ذلیل مرده.

پوزخند می‌زنم و از حرفِ مامان بدم نمی‌آد اما از لحنش که مثلِ نقاشه چرا. از خودِ نفهمم که فکر کردم زندگی همون تایم و همون موقع بود و بعدی وجود نداشت!

نگاهم رو طرح قاشقه که وقتی تندتر می‌چرخونمش محوتر می‌شه، گیجم می‌کنه و انگار خوشم می‌آد از این حسِ پرتِ خوب.

- اونو بده من پاشو سبزیو خیس کن.

گیج نگاهش می‌کنم، یه چیزی گفته اما انگار دقیقا نفهمیدم یا شایدم خودم رو زدم به نفهمیدن!

لگن کوچولویِ سبزی رو تکون می‌ده و می‌گه:
- خیسش کن.

از جا بلند می‌شم و شیرآب سرد رو باز می‌کنم، دستم رو می‌شورم، یه مشت ازش به صورتم می پاشم و الان یه هفته است که انگار رویِ زمین نیستم!

- بیا برو ببینم همه جا رو خیس کردی، برو اون لباساتو عوض کن بنداز تو ماشین بوی گندش خفم کرد.

تعجب می کنم، اخم می‌کنه و تشر می‌زنه:

- عین بز منو نگاه نکن پسر، برو عوض کن، زیر بغلت داره بویِ پا می‌ده!

با پشم و برگ ریخته راه می افتم سمتِ اتاق، متعجب و گیج پیرهنمو در می‌آرم و بوش می‌کنم. بویی نمی‌ده ولی.

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ودوم: " زدن"
#قسمت_ششصدودو

لباس عوض می‌کنم و عزیزی که امروز انقدر عجیب رفتار می‌کنه حسابی گیجم کرده. از همون جا که هست داد می‌زنه:

- برو حموم.

از ترس اینکه دوباره اصرار نکنه بوی گند و پا و سگ مرده و سگ زنده می‌دم می چپم تو حموم. در حالی که هنوز شلوار پامه زیر دوش وایسادم و به دختری فکر می‌کنم که اگه لازم باشه دنیا رو برای خواسته اش به هم می‌ریزه و من چرا نمی تونم خودخواه باشم؟!

که بگم هر چی شد، شد، خونه‌ی پرش در می‌آم پشتت، جلوی همه براش وایمیستم و حمایتش می‌کنم!

سری پیش از نادونی و عجز کنار کشیدم و این بار از عقل زیاد! وقتی نقاش اسمش رو آورد تموم تنم لرزید و دست کشیدم از هر چی خودخواهیه!

ده دقیقه دوشِ معمولم تبدیل می‌شه به حدود یه ساعت تو حموم بودن!

اونقدر اینجا می مونم که دست آخر مامان با توپ پر می‌آد و سرم داد می‌زنه:

- زنده ای؟!

دلم می‌خواد وسط شر و ورایی که تو زندگیم بلغور می‌کنم یه چار کلمه حرف خوب و پر ملات بزنم، مثلا بگم اگه فقط نفس کشیدن اسمش زندگیه، بله زنده ام! ولی فقط نفس می‌کشم.

از حموم بیرون می زنم و صدای زنگ آیفون می‌آد. یه آن قلبم می‌لرزه که می‌شه خودش باشه خدا؟!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ودوم: " زدن"
#قسمت_ششصدوسه

بعد انگار یه نفر که دست به سینه گوشه‌ی ذهنم ایستاده، دهن کجی می‌کنه و می‌گه:
- نازار کجا و این جا چرا؟!

دم عمیقی می‌گیرم و صدای مامان رو می‌شنوم که می‌گه:
- بله مادر، بفرما بالا.

مثلِ دختری که شبِ خواستگاریشه، استرس گرفتم. می‌دونم نمی‌شه می‌دونم امید الکیه می‌دونم اصلا امکان پذیر نیست ولی انگاری کم کم دلم واسه کمک گرفتن از خدا تنگ شده!

چند دقیقه ی بعد وقتی مشغول پوشیدنِ لباس هامم، صدایِ کوشا می‌آد و ناامید از فکر احمقانه‌ی توی سرم، از اتاق بیرون می‌زنم و مامان می‌گه:

- کوشا اومده.

اون قدر دمقم که حتی روی شعورمم تاثیر مستقیم گذاشته، به جایِ تکون دادن فک و دهنم، ابرو بالا می‌اندازم که یعنی سلام.

البته که اون از من بیشعورتره و همینطور جواب می‌ده. همینکه مامان زری چشم از ما می‌گیره و آروم آروم برمیگرده سمتِ آشپزخونه می‌گه:

- چته باز تو برقی؟

دم عمیقی می‌گیرم، کنارش رویِ مبل می‌شینم و می‌گم:

- آبستنم.

میزنه در مسخره بازی و می‌گه:

- با قاشق جمع کردی ریختی توش؟ ولی نه، به نظر ناخواسته می‌آد.

وسطِ مکافات فکری خنده‌ام میگیره و می‌گم:

- دیوونه.

- باباش کیه حالا؟

- نقاش.

انگار که نتونم جلوی خودم رو بگیرم، انگار که پیمونه‌ی تحمل و اعصابم پر شده باشه و بخوام خودم رو تخلیه کنم به کوشا نزدیک تر می‌شم و می‌گم:

- بریدم از دستش!

- اون مگه یائسه نشده با این سن و سال؟

بی توجه به خل و چل بازیاش می‌گم:
- اسم نازارو آورد، یخ کردم. شیر رفتم پَست تر از موش برگشتم!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ودوم: " زدن"
#قسمت_ششصدوچهار

- آقا موشه آدم عاشق همینه دیگه، باز خوبه به خودت احترام می‌ذاری نمی‌گی خر!

اسم عشق و عاشقی و ازدواج که می‌آد مامان انگار که خالق شاهکار لیلی و مجنون و رومئو و ژولیت باشه سریع شاخک هاش فعال می‌شه و در حالی که سلول های سرش جست و خیز کنان می‌خونن " نی

برای وصل کردن آمدیم " می‌خزه و می‌آد که وارد بحث بشه.

از همونجا می‌گه:

- عاشق کی شدی؟

دلم می‌خواد بگم عمت، ولی خب مامانمه دیگه پیش مامانم که نمی‌تونم ذات و ماهیت اصلیم که برگرفته از یه گاو نر استرالیاییه رو نشون بدم که و الکی مثلا خجالت می‌کشم که از جواب دادن طفره می‌رم!

- یه دختره ای هس..

مامان نمی‌ذاره حرفش تموم شه و عامل انتحاری رو می ترکونه توی سرش و می‌گه:

- خودش لاله بحمدالله؟

کوشای افعی زبانم که عمرا کم بیاره و می‌گه:

- انشالله!

- همون دختر چله نیست که آوردیش اینجا؟!

بنازم حافظه رو! کوشا با تعجب می‌گه:
- آوردیش خونتون؟

سر تکون می‌دم و مامان می‌گه:
- الحق که همون به دردت می‌خوره.

لحنش یه طوریه که آره جفتتون گاو و بیشعور و چصخلید و سگ جز خودتون تحملتون نمی‌کنه و اینا.

کوشا می‌خنده و می‌گه:
- آره بابا اینو که کسی نگاشم نمی‌کنه.

مامان به پذیرایی می آد و رویِ مبل مقابلمدن می شینه و در حالی که اخم داره می‌گه:

- به تو نگاه می‌کنن خوشگلی بسه شاهرخ خان.

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ودوم: " زدن"

#قسمت_ششصدوپنج

این مامان منه؟! ناموسا مامان منه؟! دو شخصیتی فلان اینا نیست؟! کوشا می‌خنده و می‌گه:

- می‌شه منم به فرزندی قبول کنی مامان زریش؟

حرفش اگر چه شوخی به نظر می‌آد اما تلخه! تلخه چون بویِ دلتنگیش رو می‌شه از هزار فرسخی تشخیصش داد!

- اگه ظرفا رو بشوری، خونه رو جمع و جور کنی و خرید بری مشکلی نیست.

کوشا اخم تصنعی بین ابروهاش می کاره و می‌گه:
- یه دفعه بگو حمال می‌خوام دیگه زری خانوم.

مامان می‌خنده، بعدِ رفتن امیر، نه تو خاک؛ از این خونه دیگه ندیدم بخنده. یعنی خندیدا ولی از ته دل نه. الان که دارم لبخندش رو می‌بینم نمی‌دونم باز هم از ته قلبشه یا نه ولی همینکه چند ثانیه رویِ لبش موندگاره یعنی نسبتا واقعی تره!

- ماجرای دختره چی‌می‌گه؟

به لحن و سوالِ جدی مامان زری چی باید جواب بدم؟! گیج و منگ نگاهش می‌کنم و کوشا به جایِ من جواب می‌ده:

- این خاطرشو می خواد، دختره می‌گه من قصد ادامه تحصیل دارم و می‌خوام بترشم و بابام ازم سرکه‌ی سیب و شراب صد ساله درست کنه و فلان.

اخم می‌کنه و رو به من می‌گه:

- این وسط حرفاش چرت و پرت زیاد می‌گه نمی‌فهمم عرضشو، خودت بگو مادر!

الکی می‌گه؛ می‌خواد از خودم بشنوه دردم رو، کوشارم واسه همین دعوت کرده که بتونه ازم حرف بکشه، بلکه بتونم خودم رو خالی کنم!

الان باید روراست باشم یا پنهونکاری کنم؟ لبم رو با زبون تر می‌کنم و می‌گم:

- دوستش دارم.

پوکر فیس نگاهم می‌کنه و انگار که بخواد خودش رو وارد جزئیات کنه می‌گه:

- اینو که همون روز اول لو دادی خیر سر ننت، از اون عز و جز و فراغ و حال روحی بدو ساقیا و این حرفات فهمیدم.

کوشا از خنده پاره می‌شه، شلنگ تخته می‌اندازه و احتمالا چون آدم مسنِ باحال ندیده.

- می‌گی یا ناهار نمی خوری؟

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ودوم: " زدن"
#قسمت_ششصدوشش

دیکتاتور به روایت تصویر، چگونه همه‌ی افراد یک جامعه را تحت امر خود بگیریم، جلد اول صفحه‌ی هزار و شصت و شونزدهم.

- چیز خاصی نیست مامان، می‌گه الان زوده واسه ازدواج و من سنم کمه و می‌خوام درس بخونم و از همین حرفا.

خیلی جدی می‌گه:

- بیخود کرده، من نصف اون بودم امیر تو بغلم بود تو تو شکمم.

کوشا باز پاره می‌شه از خنده و کاش منم بفهمم کجای ماجرا براش جذابه که خنده‌ام بگیره.

- الان دخترا اینطورین دیگه حاج خانوم، پر توقع ادایی، لوس و اینا.

مامان زری سس ماستی ترین جمله‌ی سال رو توی چشم‌های کوشا زول می‌زنه و به زبون می‌آره:

- عینِ خودت.

کوشا بعد از این فکر کنم بشینه و فقط به در نگاه کنه بلکه دریچه آه بکشه!

- می‌خوای بگیریش؟

دستپاچه می‌گم:

- نه...

کلافه غر می‌زنه:

- پس چی پسر تخته کمِ من، خاطرشو می‌خوای که قاب بگیری بزنی به دیوار؟

این بار دمق اما قاطعانه می‌گم:

- نه!

- می‌خوای عین اون رفیق خیارت گلت بی باغچه سبز بشه گند بزنی به زندگی خودت و دختر مردم؟

مامان زری امروز عجیب ترین مادر دنیا به نظر می‌آد وقتی حتی نمی‌دونم ماجرای شهریار رو از کجا می‌دونه.

- راهش همینه مادر من، یا باید بری بگیریش و کارو تموم کنی، یا غلط گنده تر از دهنت نخوری و مزاحم دختر مردم نشی.

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ودوم: " زدن"
#قسمت_ششصدوهفت

ناخواسته زمزمه می‌کنم:

- واسه هر جفتش باید دل داشت.

- دل داری که عاشقی دیگه!

نگاهش می‌کنم و انگار که حرفاش قشنگ تر از هر چیزی که صفت زیبا بهش چسبیده باشه می‌گه:

- آدم اگه دل نداشته باشه، عاشق نمی شه یعنی اصلا می‌ترسه که عاشق بشه. دست خودشم نیست، نمی‌شه و نمی‌تونه! تو اگه الان ترسیدی و اسم دل و جرئت می‌آری سر ترسیه که قبلا غلافش کردی و تا اینجا باهاش اومدی. اگه بخوای الان بریزیش بیرون مثلِ جای جوش چرکی می‌شه که بد موقع تخلیه شده. ترسه باید بمونه، برسه، وقتش بیاد که بتونی باهاش مبارزه کنی!

وسط دو دوتا چهارتای حرفای مامانم که کوشای سلیطه با نشیمنگاهش هلم می‌ده کنار و می‌گه:

- منم نصیحت و از این حرفا می‌خوام.

مامان زری با لبخند گوشه‌ی لبش می‌گه:

- نقد حساب می‌کنی یا کارت می‌کشی؟!

کوشا دمق می‌گه:

- مگه ابن سینا وقتی می‌خواست به شاگرداش پند و اندرز بده پول می گرفت؟

مامان با خنده می‌گه:

- برو همون پسر سینا واست مشاوره بده.

یکم مکث می‌کنه و دم عمیقی می‌گیره:

- نمی‌دونم دردِ تو چیه مادر، مشکلتو می‌دونما، دردتو نه. بین این دوتا خیلی فرقه! چون مشکلتو میتونم از دور قضاوت کنم و بگم اینکه چیزی نیست، اینکه آب خوردنه، ولی دردتو نا نچشم نمی‌تونم قضاوت کنم. پس بذار اینطوری برات بگم. تو یه پسر مهربونِ دلگرمِ با اخلاقی! بر عکس آزاد از چیزی نمی‌ترسی و اینو زندگیت به ما میگه. من فکر می‌کنم تو با شرایط خارجی نمی‌جنگی چون جنگا رو قبلا

کردی که تا الان با استقلالت دووم آوردی، چون اینا رو به چشم با آزاد و امیر دیدم و تجربه کرد. تو جنگت داخلیه و دیگه بقیشو نمی‌دونم!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ودوم: " زدن"
#قسمت_ششصدوهشت

کوشا با دقت زول زده به مامان زری و فقط نگاه می‌کنه؛ چند ثانیه می‌گذره، در حالی که با پرهای ریخته دست لای موهاش فرو می‌کنه و زیر لب می‌گه:
- پشمام ناموسا.

و من نمی‌فهمم قبل از قهرمونم همین قدر آدما رو بلد بود؟ همینطوری باهام حرف زد؟ با همین دلایل قشنگی که الان کنار هم می‌چینه سعی داشته متوقفم

کنه؟! برام گفته اگه برم جلو تهش حتی کشکم نیست؟! یادم نمی آد...!

و اما الان می‌گه وقتِ ترسیدن نیست؛ وقتی می‌گه نترس یه حس خوبی داره چون من ترجمه‌اش می‌کنم " چون من هستم نترس".

- می‌شه گیرمو بگم؟

مامان سرش رو به نشونه‌ی جواب مثبت تکون می‌ده و این اولین باره که کوشا رو انقدر مضطرب می‌بینم.

- من از خودم حالم بده.

- اگه با خودت بدی چطوری می‌خوای با یکی دیگه خوب باشی؟!

شاید داریم حرف هایی که لازمه رو می‌شنویم که انقدر مسخ شدیم. حرف هایی که دوستشون داریم و برای شنیدنشون مشتاقیم چون کسی غرورمون رو هدف نگرفته که بگه نکن، نرو، تو احمقی، بچه‌ای، نمی‌فهمی، من پخته ام بلدم!

کسی واسه جوونیِ ما میانگین سنی انتخاب نمی‌کنه که بخواد زیر سوال ببردش!

از جاش بلند می‌شه، یه وقتا دستش رو واسه یه بلند شدنِ ساده به هزار جا بند می‌کنه و چه قدر اینطور وقتا ازش خجالت می‌کشم!

- الان دیگه وقتِ ناهاره، اول غذا بخورید بعدا آدمتون می‌کنم.

کوشا رو واسه چند دقیقه خنثی و پنچر و در حال تفکر می‌کنم و تنگار این اولین بارشه که دهنش رو بسته!

- آزاد بیا کمک.

آزاد بهش کمک می‌کنه که سفره بچینه و کوشا رو صدا کنه و براش حرف های قشنگ بزنه!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ودوم: " زدن"
#قسمت_ششصدونه

به بهونه‌ی شستن دست هام می‌رم دستشویی و گوشی رو از جیبم بیرون می‌کشم. اگه الان نگم هیچ وقت دیگه نمی‌تونم بگم. این شکل کن و سفت کردن ها رو یه جا باید تموم کنم دیگه؛ نه؟!

به یه آدمی که منتظرمه، احترام بذارم! به آدمی که فکر می‌کنه از بین این همه آدمِ رویِ زمین منِ چلمن نیمه‌ی گمشده‌اشه توجه کنم.

براش می‌نویسم:

- سلام ناز، بهت زنگ می‌زنم. باید با هم حرف بزنیم. منتظر باش عزیزِ دلم!

و این عزیزی که برایِ دل منه از ته قلبمه. چون بهش فکر کرده امو دل ترسیده و شکسته‌ام آروم شد!

پس عزیزِ دلم، واسه من فقط یه لفظ ساده نیست!

مواظب جوشِ چرکی زندگیم می‌مونم! می‌ذارم به وقتش باهاش مبارزه می‌کنم و راست می‌گه مامان زری، الان وقتِ تحریک کردنِ نقاش نیست.

* * *

استرس دارم!

دقیقا نمی‌دونم کددم مورد حساس زندگیم اما یادم می‌آد که این حس عجیب رو تجربه کردم قبلا.

که یادمه یه وقتی، یه جایی دست و پاهام لرزیدن، دهنم خشک شده و دلم خواسته که از همه چی فرار کنم.

شماره‌ی نازار رو با خط مامان زری می‌گیرم. یه خطی که از قبل تو کمد داشته و حالا واسه راحت شدنم از دست نقاش زمین و زمان رو دنیال گوشی قدیمی نوکیاش گشتم و زیر و رو کردم!

بار اول جواب نمی‌ده، بار دوم و بار سوم! ده بار دیگه هم امتحان می‌کنم تا در نهایت اینکه تلفن

مشغول می‌شه و می فهمم که باید گورم رو گم کنم و برم.

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ودوم: " زدن"
#قسمت_ششصدوده

دم عمیقی می گیرم و با خودم می‌گم:
- حق داره اگه نخواد جواب بده، حق داره اگه دلخور و عصبانیه، حق داره اگه حتی بخواد سر به تنم نباشه.

تلفن توِی دستم می‌لرزه، همون لحظه مامان از توِی اتاق داد می‌زنه:
- آزاد بیا مادر.

و در حالی که می گم:

- الان می‌آم

پیامش رو باز می‌کنم و می‌خونم:
- من خیلی وقته که منتظرم.

پیامش رو با هزار جور لحن می‌خونم و وقتی سعی می‌کنم خودم رو جای اون بذارم از آدمی مثلِ آزاد بالا می‌آرم.

می‌خوام جواب بدم ولی در همون حین پیام دوم می آد:
- اون قدر که داره حالم از انتظار کشیدن بهم می‌خوره!

تو چهارچوب در اتاق وامیستم و پیام بعدیش رو می‌خونم:
- ولی نمی‌دونم چرا از رو نمی‌رم، خسته نمی‌شم، هر چی بیشتر انتظار می‌کشم، بیشتر بهت امیدوار می‌شم.

می‌خوام سر بلند می‌کنم و به مامان زری بگم جانم و کاری داشتی اما نگاهم قفل پیام آخرش می‌مونه:

- الان می‌فهمم یه پسرِ بد تحت هر شرایطی بد و آزار دهنده است، حتی اگه خوبِ تو باشه.

و دیگه پیامی ازش نمی‌آد. مامان با تعجب می‌گه:

- رنگ و روت چرا یهو پریده آزاد؟

آب دهنم رو قورت می‌دم و الان حسِ مردن دارم. مثلِ آدمی که گیج و گنگِ برزخ و دوزخش باشه لال موندم. به رفتن خودم خیلی فکر کردم؛ از هزار بار هم حتی بیشتر ولی به رفتن نازار نه!

چون اگه خودم رو جدی نمی‌گیرم اما نازار هر تصمیمی بگیره توش جدی ترینه. وحشت کردم، تنم گر گرفته و می‌خوام بهش زنگ بزنم.

مامان نگران نگاهم می‌کنه و منتظره حرف بزنم و جونم در می‌آد واسه گفتن این چند کلمه‌ی کوتاه:

- نه خوبم چیزی نیست!

بهش زنگ می‌زنم، امیدوارم جواب بده. نگه جانم، نگه دوستِت دارم، نگه عاشقتم. فقط بگه یکم دیگه هستم.

برمی‌داره بالاخره و بدون چاق سلامتی و حرفای تکراری می‌گم:

- نازار؟

اتفاقا از لج من می‌گه:

- جان؟

و نفسم واسه یه لحظه بند می‌آدم. دم عمیق می‌گیرم که بتونم حرف بزنم و بگم:

- ببخشید.

ساده، راحت، آروم ببخشید رو می‌گم! حتی حاضرم ده ها بار دیگه ام بگمش. اصلا نمی‌خوام پسر بدی باشم، کی گفته من پسر بدی ام؟!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ودوم: " زدن"
#قسمت_ششصدویازده

مگه حتما اونی که کارای اشتباه انجام می‌ده خودشم آدم غلطیه؟!

- دقیقا چی و کدوم بخش از ماجرای خودمونو؟!

واسه منم سواله! یه لحظه از بیرون به ماجرا نگاه می‌کنم و می‌فهمم که " بی خبری " از هر چیزی تو

دنیا بدتر و آزاردهنده تره! ولی عقلم که حرفِ قلبمو نمی‌زنه، بغض کردم انگار وقتی می‌گم:

- اینکه پسر بدی امو... بخشش!

چند لحظه سکوته و بعد صدای پر از بغضش که می‌گه:

- من فقط نگرانت می‌شم...

می‌خوام جواب بدم، بگم بمیرم واسه دلِ قشنگت که نگرانِ منِ بی مصرف می‌شه! بگم حیف نیست؟! نکن اینطوری با خودت ولی زودتر از من پیش قدم می‌شه و می‌گه:

- می خواستم باهات دعوا کنم! سرت داد بزنم، جیغ بکشم بگم تو آدم بدی هستی که وَضع من اینه! ولی الان فقط می‌تونم بغض کنم و مثلِ احمقا...

حرفش نیمه کاره می‌مونه و احتمالا داره پیش خودش می‌گه " دوست داشتنم رو ثابت کنم. "

- نازار؟

دیگه نمی‌گه جان، با آه عمیقی که میکشه بهم می‌فهمونه که منتظره تا حرفم رو بزنم.

- من الان نیمه دومِ بازی بدیم که با خودم شروع کردم! حالم بده؛ گل به خودی زیاد زدم، فشار رومه، نگران هم تیمیمم که چشمِ امیدش به منه! نگرانِ حماقتای خودمم که نیان خفتم کنن. نازار ترسیدم از همه چی!

جوابش لالم می‌کنه:

- اگه هم تیمی داری چرا تنهایی تو زمینی؟!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ودوم: " زدن"

#قسمت_ششصدودوازده

نمی‌تونم بگم راست می‌گه چون این روز ها از گفتن هر حرفی هراس دارم! لبم رو برای چند ثانیه می‌گزم و می‌گم:

- چون هم تیمی رو خیلی دوست دارم، نگرانم بلایی سرش بیاد!

- پس تیم نیستین!

این دختر امروز دیوانه می‌کنه منو.

- اگه تیم باشین، اگه قبولش داشته باشی می فهمی که اونم نگرانته! اون وقت دیگه با خودخواهی تموم و به بهونه ی محافظت تو رختکن حبسش نمی‌کنی!

کلافه و سرخورده می‌گم:

- یعنی می‌گی بیارمت وسطِ هچل؟

- اگه خودت وسطِ هچلی آره، بذار منم بیام!

از حجم دیوونه بودنش دلم میخواد سرم رو بکوبم به دیوار. دم عمیق می‌گیرم و می‌گم:
- نمی‌شه نازار، خودم تنهایی باید درستش کنم.

- پس با اجازه‌ات سیکمو از زندگیت می‌زنم.

تلفن رو قطع می‌کنه و آخر همه گفتگوهام با بقیه همین می شه چون اون چیزی که توی سرمه با اون چیزی که رویِ زبونمه زمین تا آسمون متفاوته!

نمی‌تونم حرف بزنم چون یادم ندادن با آدما چطوری ارتباط بگیرم. خودم می‌دونم نباید بگم بیارمت وسط هچل، به جاش باید بگم " با هم درستش می‌کنیم" که حس نکنه یه عروسک بی مصرف تو رابطه‌امونه اما

از بچگی گفتن دست ننزن میزنی خرابش می‌کنی! منم یاد گرفتم که رولِ این دیالوگو بازی کنم!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ودوم: " زدن"
#قسمت_ششصدوسیزده

*** * ***

- آزاد؟!

سر بلند می‌کنم، گوشیم رو کنارم می‌ذارم و می‌گم:
- جانم؟!

این پا و اون پا می‌کنه برای زدن حرفش، نگاه می‌دزده ازم و مردده واسه گفتن حرفش. لبخند می‌زنم و می‌گم:

- بگو ننه زری، بگو نقشه‌ات چیه؟

یه اخم ظریف مصنوعی بین ابروهاش می‌کاره و می‌گه:

- نقشه رو که لو نمی‌دن گلابی!

گلابی؟! اگر چه استایل خوبی نداره ولی خب خوشمزه‌است. سکوت می‌کنم که تو این شرایط جزو میوه تره بار دیگری نباشم و می‌گه:

- یه چیزی می‌خوام بگم، ولی دوست ندارم نه بشنوم!

یه طوری با تحکم می‌زنه حرفش رو که یعنی اگه جرئت داری بگو نه؛ ببین چطوری از وسط میشکافمت!

- جان؟!

در لحظات استرس واری سعی می‌کنم آروم بگیرم و نکنه فهمیده باشه نقاش رو کنار نذاشتم و همین رو ازم بخواد؟!

- می‌خوام که ازدواج کنی!

گیج و منگ نگاهش می‌کنم و ناخواسته می‌گم:

- هن؟

در آنی تغییر کاراکتر می‌ده، جدی می شه از اون مدل جدی ها که جرئت نداری جلوش نفس بکشی و دیالوگای تکراری هوچی بازیش رو از توی یخدون بیرون می‌آره:

- من تو رو زاییدم!

توی دلم زمزمه می‌کنم:

- بهت شیر دادم.

و مامان زری همینو به اضافه یه صفت مصمم می‌گه:

- من به توی الاغ شیر دادم! با چه بدبختی بزرگت کردم و یاغی شدی فرار کردی! الان که می‌گم آدم شو بهونه می‌آری؟

- بهونه‌ام کجاست ننه، فقط سوال پرسیدم گفتم هان؟

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ودوم: " زدن"
#قسمت_ششصدوچهارده

با همون اخم و لحن جدی تشر می‌زنه:

- یه جور گفتی هان، انگار دختری توقع داشتی بگم اومدن خواستگاریت!

می‌خندم و دو مرتبه تشر می‌زنه:

- ببند!

نیشم رو می‌بندم و منتظر می‌مونم تا به ادامه سکانس برسیم.

- آزاد؟ تا کی می‌خوای اینطوری آواره و بدبخت و بی نوا باشی؟

بمیرم واسه خودم تو بیست و پنج شیش سالگی وضعم اینه.

- مامانم، ازدواج کردن نیاز به خیلی چیزا داره از جمله پول! من ندارم!

با اخم می‌گه:

- خودم می‌دونم، تو نداری من که دارم!

حقیقتا قلبم درد می‌گیره واسش، دلم نمی‌خواد تموم سرمایه‌ای که با سختی از جوونی جمع کرده رو دو دستی تقدیم کنه به منی که واسه بهترین شدن زندگیم هیچ تلاشی جز غلط کاری نکردم!

- پول تو رو نمی خوام.

قبل از اینکه دهن باز کنه و حرف بزنه می‌گم:

- درسته! تا اینجا رو اشتباه اومدم، هیچی از خودم و واسه خودم ندارم! اما هنوز جوونم، دیر نشده شروع می‌کنم میسازم پول در می آرم.

چند لحظه بهم خیره می‌شه و بعد زیر لب زمزمه می‌کنه:

- جوونی! دیر نشده، ولی من دیدمش!

با تعجب می‌گم:

- چیو؟

در حالی که از رویِ زمین بلند می‌شه می‌گه:

- نگاهِ درمونده‌ات به گوشیتو، صدایِ بغض دارت پشت تلفنو، تقلایی که می‌کنی واسه دوست داشتنش رو... دیدمشون!

می خوام حرف بزنم و می‌گه:

- خودت می‌خوای این ماجرا رو، ولی جرئتت کمه براش، مگه نه؟

#مفت_باز

#فصل_بیست‌ودوم: " زدن"

#قسمت_ششصدوپونزده

- بحث جرئت نیست مامان، بحث انسانیته. درست فهمیدی عزیز خانومم، قد خدا دوستش دارم جونم واسش در می‌ره ولی آدم وقتی مهمون می‌کنه، اول

اسباب پذیرایی فراهم می‌کنه، دوم خونه‌اشو جمع و جور می‌کنه. من با یه خونه زندگی آشفته نمی تونم مهمون دعوت کنم و بگم بیا نون بخور با عشق.

تای ابرو بالا می‌اندازه و می‌گه:

- بزرگ شدی... جوابای قشنگ می دی!

اخم می‌کنه و می‌گه:

- ولی من این حرفا حالیم نیست. خونه زندگیت مرتب نیست؟! جمعش کن! زود! منم کمک می‌کنم ماجراتو قشنگ بچینی!

بعد خیلی جدی چشم غره میره و می‌گه:

- مهمونی و فلان، شبیه پسرای چشم دریده‌ی مار موز حرف میزنه.

تو هاله‌ی از ابهام و ایهام من رو رها و بعد ترکم می‌کنه. مات و مبهوت بهش نگاه می‌کنم و به نام

خدا، درگیری دیگه ای برام پیش اومده که قراره دهنم رو مورد عنایت قرار بده!

ازدواج؟! به همین راحتیه؟! بزرگترا یه طوری بهش نگاه می‌کنن که انگار اونم یه کار روزمره‌است و باید حتما انجامش بدی!

صدای پیامی که برام می‌آد، هیجان زده‌ام می‌کنه اما وقتی پیام رو باز می‌کنم با صحنه‌ای مواجه می‌شم که خوشایند نیست!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌وسوم: " مفت باز "
#قسمت_ششصدوشونزده

[تغییر زاویه‌ی دید: کوشا]

با تموم توان می‌دوام سمتِ دستشویی و برای بار پنجم از صبح محتویات معده‌ام رو دفع می‌کنم!

هر چند که حالا دیگه هر چی عق می‌زنم بیخوده و چیزی برای بالا آوردن نمونده.

دلم درد می‌گیره، خسته و بد حال در حالی که نفس نفس می‌زنم و سرگیجه دارم از توالت بیرون می‌آم و پشت در، زیر کلید برق می‌شینم و پاهام رو دراز می‌کنم.

تلفن زنگ می‌خوره، جواب نمی‌دم! یعنی نایِ تا اونجا رفتن رو ندارم. عوضش یه پوزخند مسخره گوشه‌ی لبم جاخوش می‌کنه که یعنی چه عجب! بالاخره یکی پیدا شد حال من رو بپرسه! تلفن اون قدر زنگ می‌خوره تا میره رویِ پیغامگیر!

- الو کوشا؟ کوشا جان؟ کجایی؟ جواب بده تروخدا... بابات داره...

تلفن از دستش کشیده کشیده می شه انگار که اول صدایِ جیغ می‌آد و بعد صدای داد بابا که می‌گه:

- دیوونه شدی؟ واسه چی بهش زنگ می‌زنی؟

و تموم!

آلبوم خانوادگی من همینه! هر چند وقت یک بار یکیشون برمی‌گرده به زندگیم و اینطوری دیوونه‌ام می‌کنه!

می‌خوام لشِ درمونده ام رو از رویِ زمین جمع کنم ولی نمی تونم.

هر اشیائی که تو خونه وجود داره رو دو تا می‌بینم و مثلِ چتِ بعد شادی گله این حال.

خنده‌ام می‌گیره، لبم رو با زبونم تر می‌کنم و می‌خوام با خودم حرف بزنم ولی حتی زبونمم هم تکون نمی‌خوره!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌وسوم: " مفت باز"

#قسمت_ششصدوهفده

الان مثلا اون لحظه ملکوتی قبل مرگمه؟! که باید تصویر آدما و کارای بدم از جلوم رد شه؟! پس چرا فقط تصویر یه نفر جلویِ چشمامه؟!

چرا فقط چشم هایِ اونن که دارن نگاهم می‌کنن؟! چرا از بین این همه کار بد، فقط عاشق اون شدن رو یادم مونده؟!

آب دهنم رو قورت می‌دم، لبخند می‌زنم. چشم هام رو می بندم و دیدنش رو دوست دارم! حتی اگه حالم بد باشه، حتی اگه بدتر از این بشم. لبخندش قشنگه، به قدر تمومِ آدمایی که لبخندشون رو می‌خواستم و دریغ کردن، درادم رو جبران می‌کنه!

صداش تو گوشم زنگ می‌زنه و حتما خل شدم. داره می‌پرسه:

- حالت چطوره؟

اما تا می‌خوام جواب بدم، تصویرش از پشتِ پلکم محو می‌شه و فقط سیاهیه که می‌بینم. می‌ترسم!

واسه اولین بار تو عمرم وحشت کردم از این همه تنها بودن؛ که دارم به خدا التماس می‌کنم الان وقت مردنمه؟! نباشه تروخدا! من این زندگی هر چند بد رو دوستش دارم!

زمان زیادی می‌گذره، از رویِ ساعت بلدش نیستم که بگم نیم ساعته یا یه ساعته یا چه قدره؛ ولی از رویِ بی کسی بلدم وزنش کنم؛ سنگینه، خیلی سنگینه!

نمی‌دونم! نمی بینم، نمی‌شنوم و آروم دراز می‌کشم. یعنی بدن بی جونم رویِ زمین می‌افته، تموم بدنم تیر می‌کشه، دلم پیچ می‌خوره و نفسم به سختی می‌آد و می‌ره و بهت تبریک می‌گم بابا، تو اون قدر بد بودی که حتی دم آخر بچه اتم بهش ظلم کردی!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌وسوم: " مفت باز"
#قسمت_ششصدوهجده

نمی‌بینم، نمی‌شنوم اما حس می‌کنم دستی که داره تکونم می‌ده رو. بدنم داره از هم متلاشی می‌شه و بیشتر از همه سردمه.

از زمین کنده می‌شم، نمی‌دونم کدوم طرف ولی انگار دارم حرکت می‌کنم. تکون خوردنام رو حس می‌کنم ولی نایِ باز کردن پلکم رو ندارم، حسین پناهی بود می گفت" این بود زندگی؟ "

* * *

پلک باز می کنم، حالا می‌تونم صداهای اطراف مثلِ صدای گریه‌ی مامانم رو بشنوم و مامانم همسر خوبی نیست، اصلا به حرف شوهرش گوش نمی‌ده!

می‌تونم حرکت کنم و البته از اینکه نمردم خدا روشکر. دم عمیقی می گیرم، میتونم نفس بکشم. گردنم رو به سمتش می‌چرخونم اما وقتی می‌خوام حرف بزنم، خیلی از پسش بر نمی‌آم و مامان گفتنم بیشتر شبیه ناله کردنه!

نمی‌شنوه، دوباره تلاش می‌کنم و می‌گم:

- مامان؟

اشک هاش رو پاک می‌کنه و می‌گه:

- جانم؟!

یه نفر گوشه‌ی قلبم دست به سینه ایستاده و طعنه می‌زنه:

- از این حرفام بلده؟

- خوبی مامان؟ خوبی پسرم؟!

سرم رو به نشونه‌ی نفی تکون می‌دم و بدون تعلل می‌گم:

- نه!

حتی اگه خوب باشم و سرم گیج نره، بازم حرفم همینه چون نگاه نگرانش رو می‌خوام!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌وسوم: " مفت باز"
#قسمت_ششصدونوزده

لبخند می‌زنه و می‌گه:
- پسره‌ی لوس!

دستش رویِ سرم می‌شینه، جلوی موهایی که دیگه بلند شدن رو از صورتم کنار می‌زنه و می‌گه:
- همینکه بهوش اومدی کافیه!

پشمام به روایت تصویر! اگه تعجب آدم بود، اسمش می‌شد کوشا. زنده‌ام؟ مرده‌ام که این ها رو می‌بینم!

- حالت خوب می‌شه مامان.

بیا؛ قشنگ معلومه سرطان بی علاج دارم که داره اینطوری حرف می‌زنه. حالا شایدم خوابه و از این سوسول بازیای توی داستانا و فیلما.

- نمی‌شه.

زول می‌زنم به چشم هاش و حرفم رو دو مرتبه با تاکید تکرار می‌کنم:

- خوب نمی‌شم!

حرف عقل و دلم رو یکی می‌کنم و می‌گم:

- بلایی که شماها سر من آوردین هیچ وقت خوب نمی‌شه.

انگار که یکی جوالدوز زده باشه وسط قلبم، تازه دردام بیرون می‌ریزن و می‌گم:

- الان نشستی بالای سرم، ناز نوازش مهربونی و از این حرفا، می‌شه بپرسم تا قبل از این به چی فکر

می‌کردی که نمی‌اومدی نزدیکم؟ چی گفتن دکترا بهت که دلت سوخته نشستی گریه می‌کنی؟

اشک هاش رو پاک می‌کنه و با تعجب نگاهم می‌کنه. آره خب تعجب کردنم داره! وقتی یکی مثل سگ دنبالت می‌آد و واسه یه کم، یه ذره لبخندت، هی و هی و هی دم تکون می‌ده، توقعش رو نداری که بهت بگه چرا چطور!

درد می گیره بدنم. نفس کشیدن واسم سخت می‌شه و مامان زار می‌زنه:

- نگو اینطوری مامان.

بر خلاف خواسته ام بغض می‌کنم و می‌گم:

- می خوام بگم مامان. می‌خوام بگم که آدم...

با حرص بقیه‌اش رو زمزمه می‌کنم:

- وقتی یه توله سگی رو به این دنیا می‌آره، باید مواظبش باشه! من می‌دونم چه مرگمه! می‌دونم مریضم، معتادم، آشغالم ولی تو که منو زاییدی، تو که منو آوردی تو این جهنمو ولم کردی هنوز نمی‌دونی!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌وسوم: " مفت باز"
#قسمت_ششصدوبیست

- می‌دونم مامان! میدونم.

گریه می‌کنه و من شدم یه تیکه سنگ، که فقط ترک خوردن های خودش تو سرما و گرما رو می‌بینه. فقط دردهایی که تو باد و بارون و افت و خیز توی سرآشیبی کشیده رو می‌بینه و به هیچکس اهمیت نمی‌ده.

دلم پیچ می‌زنه، حالت تهوع دارم اما باید حرف بزنم که از این بدتر نشم:

- یه بار به روت نیاوردم نبودنتو، تو خودم مردم اما پیش تو نگفتم چرا نیستی و چطور نیستی. الان نشستی بالای سرم گریه می‌کنی، نبودنت چیه؟ گریه کردنت کدومه؟

از جاش بلند می‌شه و پوزخند می‌زنم:

- می‌خوای بر...

درد امونم رو می‌بره و لال می‌شم.

- میخوام دکتر رو صدا کنم، صورتت کبود شده...

با نگاهِ نگران و لحن ترسیده‌اش از اتاق بیرون می‌زنه و صدای داد و کمک خواستنش می‌آد.

چرا همیشه تو مواقع حساس حالم بد می‌شه؟! چرا نمی‌تونم واسه زدنِ چهارتا کلمه حرف و درد رو پای خودم وایسم!

باز پشت پلک هام سیاه می‌شه، باز نور گنگ وسط اتاق دور سرم می‌چرخه و باز صدا نمی‌شنوم و این بار انگار جدی جدی دارم می‌میرم.

اما همچین که ماسک اکسیژن رو می‌ذارن روی صورت و دم دهنم زندگی رو احساس می‌کنم، واسه بار دوم جستی ملخک!

آروم می‌گیرم اما فقط فکم و بستم و زر نمی‌زنم! حالم بده و قلبم اصلا آروم نیست، مثلِ قل زدن یه حس بد که مدام تو رگات بالا و پایین می‌شه، دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشه و من حتی نمی‌دونم اگه حرفام رو بزنم راحت می‌شم یا نه!

بعد از ثابت شدن وضعیتم، دکترا از اتاق بیرون می‌رن و حالا می‌تونم تنهایی فکر کنم!

و این وضعیت خوبی نیست، دلم می‌خواد از اینجا بلند شم، برم خونمون، کاش آزاد بیاد پیشم، کاش هومن برگرده کاش اون... اون کنارم باشه!

ناخواسته پلک هام بسته می‌شن، می خوان به زور منو بخوابونن؟

#مفت_باز

#فصل_بیست‌وسوم: " مفت باز"

#قسمت_ششصدوبیست‌ویک

* * *

چشم باز می‌کنم و قراره این از هوش رفتن و چشم باز کردن تو فضای بسته‌ی اتاق بیمارستان بشه عادت؟ بشه روزمرگی؟ من مریضم؟ چمه که اینجام و این قدر حالم بده که اینطوری نگهم دارن؟

صدای آزاد می‌آد و انگار دنیا رو بهم دادن، چطوری می‌شه که یه آدم تموم حرف ها رو نقض می‌کنه؟! همونا که میگن خانواده هر چی باشه خانواده‌اته از بقیه بیشتر بهت توجه می‌کنه!

- پاشو دیگه حوصلم سر رفت.

یه نیمچه لبخند می‌شینه گوشه‌ی لبم و می‌خوام ماسک رو کنار بزنم که تشر می‌زنه:

- دست نزن بهش گوسفند.

دست نمی‌زنم، عوضش مردمک چشم هام زوم می‌کنن روی صورتش و می‌گه:

- بوی عجیبی حس نمی‌کنی؟

می‌خوام‌دست ببرم سمت ماسک که باز تشر می‌زنه:

- گفتم دست نزن.

درگیری رو داره فقط نمی فهمم چرا انقدر بیماریش پیشرفت کرده.

- این بو رو هر کسی نمی‌فهمه!

متعجب نگاهش می‌کنم و ابروهاش رو برای چند لحظه بالا می‌فرسته و می‌گه:

- بویِ مسیرِ بگ...اییه چون دوست من!

خب هر دم از این باغ بری می‌رسد، می‌خوای بگی سرطان طحال دارم دیگه، منتظرش بودم.

- ریختن خونه‌اتو گشتن.

خب مثل اینکه ماجرا از این حرف ها بدتره.

- شانس آوردی بدبخت...

یکم مکث می‌کنه و می‌گه:
- مامانت اینا می‌گن فعلا نگیم به کوشا ولی حقته که قبل رفتنشون همه چیز رو بدونی!

آقا این چه حقیه، نمی‌خوامش این بی ناموس رو، سکته کردم. قلبم و سقط کردم که لعنتی.

- کجا برن؟

نگاهش رویِ ماسک ثابت می‌مونه و می‌گه:
- مثکه بوی بگ...ایی زندگی جفتتونو ورداشته، گند یه چیزایی در اومده داره فرار می‌کنه.

#مفت_باز

#فصل_بیست‌وسوم: " مفت باز"
#قسمت_ششصدوبیست‌ودو

بچه که بودم، فکر می‌کردم افسردگی یه غول بی شاخ و دمه! فکر می‌کردم آدما اگه افسرده باشن صبح تا شب و شب تا صبح گریه می‌کنن، توی تصورم، یه آدم افسرده کسی بود که کنج دیوار زانو به بغل نشسته و داره زار می‌زنه! تا رسیدم به نوجوونیم. یه وقتا که وسطِ یه خنده‌ی خیلی خیلی بلند، لبخندم یهو می‌پرید؛ با خودم می‌گفتم چیزی نشده که احمق!

حالا فوقش یکی مسخره‌ات کرده، فوقش مامانت گفته ولم کن حوصله‌اتو ندارم، فوقش بابات تحقیرت کرده!

اتفاقی نیفتاده!

مامان پیشِ همسایه از بدیات گفته، درسته که خوبیات، کمک کردنات و مهربونیاتو نگفته ولی خب شکسته شدن دل تو همچین اتفاق مهمی نیست که واسش دنیا رو به هم ریختی!

بابا گیتارتو گرفته گذاشته تو انبار، گفته دست بهش بزنی دستاتو قلم می‌کنم! نه درس می‌خونی نه دنبال کاری گیر دادی به این کوفتی دایره تنبک عروسی آقاتو راه انداختی؟! از فردا می برمت پیش خودم! پسر باید از بچگی کاری باشه، مرد بار بیاد!

جامعه؟! اونم حرفای عجیبی زد، هر بار که خواستی مدل موهات و عوض کنی بهت خندید، یه بار گفت آناناس، یه بار گفت دستتو کردی تو پریز، یه بار گفت... حالا مو بود دیگه درسته که با حرص خودت تو حموم از ته زدیشون و سرت خون اومد، ولی بالاخره موا باز در میاد.

بزرگ شدم!

فهمیدم هر کسی که کمتر می‌گه درد دارم، کمتر نمود می‌کنه غصه‌هاش رو، دردش بیشتره! فهمیدم افسردگی غول هست ولی شاخ و دم نداره! فهمیدم

وقتی دیگه معده و کلیه و کبد و قلبت واست مهم نیستن و جایِ غذا آشغال می‌خوری و جای آب مشروب، یعنی افسرده‌ای!

فهمیدم وقتی بیخیالی الکیِ زندگیت رو به خیالبافی واقعی زندگیت ترجیح می‌دی، یعنی تو خود اون غوله‌ای!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌وسوم: " مفت باز"
#قسمت_ششصدوبیست‌وسه

خیلی چیز ها رو فهمیدم و باز بهم گفتن نفهم!
نمی‌فهمه که معتاده، نمی‌فهمه که الکلیه، نادونه که زندگیش اینه! ولی من تک تک لحظه‌هایی که درد کشیدم رو فهمیدم و حالا...؟!

می‌خوان برن! همین! نمی‌گه می‌خواید برید؛ نمی‌گه می‌خوان تو رو هم همراه خودشون ببرن چون این بدبختی دامن تو رو هم گرفته، می‌گه می‌خوان برن و من نمی‌دونم دقیقا کیا چون هیچ وقت توی زندگیم لفظ واحدی به اسم پدر و مادر نداشتم!

- به سلامت...

دوتا کلمه‌ی کوتاه رو در جواب تموم کم لطفیاشون می‌گم و حالا درسته که قلبم می‌گه " نگرانه و دلش تنگ می‌شه " ولی اینم مثلِ تموم بغض های نوجوونی و جوونیم اهمیتی نداره!

- دیالوگ تو فیلما رو نگو واسه من، بیا برو بهش بگو گندتو جمع کنه. ارواح عمت اون بطریایی که از خونت بردن هم شلاق داره هم جریمه هم زندان!

گیج نگاهش می‌کنم و ماسکو محکم پایین می‌کشم، ناخواسته داد می‌زنم:

- بطریاااامو برددددن؟

می‌خنده و می‌گه:

- کجات ته گرفت که بالاخره بوی مسیرتو حس کردی؟

اشکم داره در می‌آد تقریبا! زمزمه می‌کنم:

- ببند فکتو، دشمن، واسه چی شادی؟

لبش رو با زبون تر می‌کنه و در حالی که لبخندش رو جمع می‌کنه می‌گه:

- واقعا شادم، چون عرضه بیرون ریختنشونو نداشتم. خوشحالم که این اتفاق افتاد و می‌تونم از این به بعد طور دیگه‌ای باهات رفتار کنم...

#مفت_باز

#فصل_بیست‌وسوم: " مفت باز"

#قسمت_ششصدوبیست‌وچهار

اخم می‌کنه و غر می‌زنه:
- اونطوری نگام نکن، قیافه ام نگیر، من که نبردمشون.

قلبم به معنی واقعی کلمه درد گرفته و در حالی که در تلاشم خودم رو کنترل کنم می‌گم:
- مااااماااان بچه‌هامو بردن!

می‌خنده و دلم می‌خواد با کپسول اکسیژن مغزش رو دو شقه کنم!

- نخند، نخند لعنتی. من بابای بدی بودم واسه بچه‌هام... بچه‌هاممم... بچه‌های گردن قیمتم...

می‌خوام خودم رو کنترل کنم ولی ناخواسته داد می‌زنم:

- این مملکت در و پیکر نداره؟ من پولشونو از کی بگیرم؟ از کی شکایت کنم؟

ماسک رو محکم می‌کوبه روی صورتم و تشر می‌زنه:

- ببیند دهنتو دیگه آبرومونو بردی!

نفس عمیق می‌کشم و می‌زنم در کولی بازی، ماسک رو واسه چند لحظه برمیدارم داد می‌زنم:

- کار خودت بود؟ تو بودی که بچه‌هامو ازم گرفتی؟ کی منو لو داد؟ کی منو از بچه‌هام جدا کرد؟

دیگه تلاشی واسه خفه کردنم انجام نمی‌ده و منم که انگار عقل از سرم پر زده و رفته!

با پوکرفیس ترین حالت ممکن نگاهم می‌کنه و می‌گه:

- خدا وقتی داشت عقل می‌داد به تو دلش واسه جوونیت نسوخت یه نیم گرم بیشتر مغز بذاره تو اون کله‌ات؟

داغ دلم رو تازه می‌کنه و من ناله می‌کنم:

- بابا بمیره واستون! بابا پرپر بشه واستون. بابا قربونی بشه واس...

دوباره ماسک رو محکم می‌زنه رویِ دهنم و داد می‌زنه:

- بسه سرمو بردی!

- سرت رفته ولی بچه هات که نرفتن حال منو بفهمی!

پا می‌شه بره که دستم رو بند می‌کنم به شلوارش و می‌گم:

- وایسا، من ازت شکایت دارم، تا تکلیف یتیمای صغیر منو مشخص نکنی، حق نداری بری نامرد!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌وسوم: " مفت باز"
#قسمت_ششصدوبیست‌وپنج

می‌خواد حرف بزنه که در باز می‌شه و یه لعبت زیبا وارد اتاق می‌شه، سن و سال زیادی نداره و می‌شه گفت پدیده‌ی قشنگیه که توی این جهنم اتفاق افتاده.
اخم می‌کنه و می‌گه:
- چتونه؟ چرا اینجا رو گذاشتین روی سرتون؟

صدام تحلیل می‌ره و گویا بدنمم بلده چطوری تو مواقع حساس واکنش نشون بده. در تلاشه خودش رو بزنه به بیحالی و بگه:
- نمی‌دونم این همراهه یا اجل جون من خانوم دکتر، ورداری‌ن ببرینش داره با جونم بازی می‌کنه!

تاکید می‌کنه:

- پرستار!

دستم رو تا پیشونیم بالا می‌برم و در تلاشم که بفهمم داغم یا نه ولی اون بخش دختر ندیده ی درونم شروع می‌کنه به پراکنده کردن نمک و می‌گه:

- تب دارم که پرستارم شمایی؟ چه نعمتی، چه فرصتی الهی شکرت...

حالا دیگه اخم هاش رو باز کرده و شغال حرفه ای و کار کشته‌ای مثلِ من همه‌ی دخترا رو تو مشتش می‌گیره به جز نیکی که تو مشت کسی جا نمی‌شه و سراط مستقیم نمی‌فهمه یعنی چی!

اشاره می‌کنم به آزاد که از اتاق بیرون بره و اونم چون سر لج افتاده تو سگ ترین حالت ممکنش به سر می‌بره و شونه بالا می‌اندازه که یعنی نمی‌خوام!

پرستار نزدیک من میاد و به دستگاه های اطرافم که نمی‌دونم به کجام و چرا وصلن نگاه می‌کنه و می‌گه:

- حالت چطوره؟!

نیشخند می‌زنم و می‌گم:

- حالا که شما می‌پرسی خدا شاهده روم نمی‌شه بگم خوب نیستم.

می‌خنده و رو به آزاد می‌گه:

- بیرون منتظر باشید!

خب مثل اینکه کشته مرده‌ام شده، حقم داره البته جذابیت عین خمپاره ازم پاشیده بیرون و ترکش هاش اطرافیان رو اسیر می‌کنه اما خب...

از اتاق بیرون می‌ره و یهو می‌گم:

- وایسا ببینم!

برمی‌گردن من و نگاه کنن که می‌گم:

- مریضما، کجا می‌رید؟ من تنهایی حالم بد می‌شه! وای دلم درد می‌کنه خانوم دکتر!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌وسوم: " مفت باز"

#قسمت_ششصدوبیست‌وشش

- حالا دکتر پرستار هر چی من می‌گم حالم بده چرا می‌رین؟

نیشخند می‌زنه و می‌گه:

- خب چون الکی می‌گی!

حالا علاوه بر نگاه سنگین این دختره‌ی زشت، نگاه معنادار اون مردکم باید تحمل کنم؟! می‌خوام به زبون و شیوه‌ی خودم اعتراضم رو به عمل بیارم که زود

می‌رن و یه نفر دیگه توی قاب در خودش رو نشون می‌ده.

ناخواسته اخم می‌کنم و ناخواسته قلبم محکمتر می‌کوبه! ماسک رو روی دهنم می‌ذارم و باز با دنیا قهر می‌کنم!

دلم نمی‌خواد ببینمش ولی ته دلم یه حسی می‌گه" داره می‌ره ها" اصرار می‌کنه که ما روزای خوبم با هم داشتیم!

کنارم روی صندلی کوچیکی که گوشه‌ی اتاقه می‌شینه و می‌گه:

- سلام نمی‌کنی؟

نگاهش نمی‌کنم، جوابش رو نمی‌دم و می‌گه:

- بی ادبی!

می‌خوام بگم ادب یادم ندادی که یادم می‌آد داده، همیشه گفته پسر خوش زبونی باشم و من آدم نبودم.

- می‌خوایم بریم... من و مادرت!

باز هم واکنشی نشون نمی‌دم و مردد زمزمه می‌کنه:

- خواهرت که چسبیده به اون جوونک احمق، تو نمی‌آی؟

سرم رو به نشونه‌ی نفی تکون می‌دم و تو دلم می‌گم:

- حالا که بعد کلی مدت آدم حسابم کردی و ازم می‌پرسی می‌آی یا نه دلم می‌خواد بیام ولی... نه با پول آدم های دیگه!

حوصله‌ی بحث ندارم یا دم رفتنی نمی‌خوام اوقات تلخی کنم رو نمی‌دونم اما منتظر می‌مونم تا حرف بزنه باز هم و بگه:

- اینجا موندن بیشتر از این برای ما خوب نیست!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌وسوم: " مفت باز"
#قسمت_ششصدوبیست‌وهفت

نمی‌تونم صبر کنم و باید جواب سوالم رو بگیرم، چون اگه بره دیگه بهش زنگ نمی‌زنم واسه چاق سلامتی، دیگه هیچ وقت اینطوری کنارم نمی‌شینه که باهام حرف بزنه و از این مود دم به دقیقه در حال تغییر دارم کم کم متنفر می‌شم و می‌گم:
- چرا یه کاری کردی که دیگه مناسب نباشه؟

- پشیمون نیستم!

اذیتم می‌کنه حرفش، دلم می‌خواد فرار کنم وقتی انقدر بده و می‌گم:

- چرا نیستی؟

مکث می‌کنه و جدا داره واسه جواب دادن به همچین سوالی فکر می‌کنه؟

- چون من تنها آدمی نیستم که این کار و انجام می‌ده!

صدام بالا می‌ره و بدم می‌آد که بغض داره:

- منم تنها آدمی نیستم که معتاده، ولی من دنبال بقیه نیومدم تا اینجا! اومدم چون از تو بریدم. خودت چی بابا؟ ته همه‌ی کارات هدفت چی بود؟

شونه بالا می‌اندازه و می‌گه:

- نمی‌دونم.

بعد از چند لحظه ادامه می‌ده:

- اولِ اولش به خاطر آینده‌ی شما بود ولی وقتی شما دوتا احمق گند زدید به زندگیتون انگیزه‌هام صفر شد!

هر لحظه بیشتر از قبل متعجبم می‌کنه و ناخواسته داد می‌زنم:
- یه کلمه بگو اشتباه کردم که جونم بالا نیاد رو این تخت!

سکوت می‌کنه و این یعنی می‌خواد بیاد یا نیاد اهمیتی واسه من نداره! یا شایدم از لفظ اشتباه کردم بیزاره!

- کاری هست برات انجام بدم؟

دم عمیقی می‌گیرم و می‌گم:
- نمی‌خوام برم زندان...

#مفت_باز

#فصل_بیست‌وسوم: " مفت باز"
#قسمت_ششصدوبیست‌وهشت

صدایِ پوزخندش رو می‌شنوم و پشت بندش صدای خودش رو که می‌گه:

- منم نمی‌خوام برم...

به خودش می‌آد و می فهمه چه گاف بزرگی داده، صداش رو صاف می‌کنه و می‌گه:

- برات سند می‌ذارم و سعی می‌کنم حل و فصلش کنم.

بهش اعتماد ندارم، به کاراش، به محبتاش و می‌گم:

- لطفا یه سندی بذار که بعدا ازم نگیرنش و قاطی مشکلاتت نشم.

سر تکون می‌ده و می‌گه:

- سند خونه‌ی عزیزو برات می‌ذارم!

و من اصلا یادم نمی آد که عزیزم کدوم یکی از اون پیرزن هایی بوده که سال تا سال باهاشون قهر بودیم و دست آخر بعد مرگشون می رفتیم سر خاکشون.

- بابا؟

کم پیش می آد که صداش کنم، حتی همین الانشم باهاش غریبم ولی مگه تنها کسی نیست که تو زندگیم دارم؟

- با یه سند و ماست مالی کردنِ گند بالا اومده‌ام دینت به من ادا نمی‌شه ها!

فورا می‌گه:

- کار دیگه‌ای هست که برات انجام بدم؟

و من دمق زمزمه می‌کنم:

- آره...! یه کاری که نه با پولت حل می‌شه و نه با رابطه!

منتظر می‌مونه و سر جام جا به جا می‌شم و می‌گم:

- یه جواب بده که اگه رفتم خواستگاری و ازم پرسیدن خانواده‌ام کجان بهشون بگم.

مات می‌مونه که چی بگه و حق داره سوال سختیه! چند وقت دیگه قراره اسمش رو توی تلویزیون به عنوان اختلاسگر و فراری و دزد بگن و من آدم بدی‌ام که همچین سوالِ سختی پرسیدم؟

- اگه بگم رفتن خارج، اگه اونا بگن یعنی واسه عروسی پسرشون نمیان، بگم فراری هستین یا...

بین حرفم می‌پره و می‌گه:

- نه نگو!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌وسوم: " مفت باز"
#قسمت_ششصدوبیست‌ونه

دست به صورتش می‌کشه و می‌گه:
- به غرورم برمی‌خوره.

سر تکون می دم و من هم این رو به عنوان آخرین خواسته ی اون در نظر می‌گیرم و می‌گم:
- پاتو از این در بذاری بیرون باز برمی‌گردیم به قدیم، تو نه، ببخشید! شما می‌شی همون بابایِ بدعنق بداخلاق و من می‌شم همون بچه‌ی نفهم ناخلف ولی الان که اینجایی بپرسم ازت یه چیزی؟

جواب نمی‌ده و منِ عجول منتظر نمی‌مونم که حتی فکر کنه و می‌پرسم:
- چرا انداختیم دور؟

فقط نگاهم می‌کنه! جواب بده! یک دو سه... تو سرم تا ده می شمارم و باز جواب نمی‌ده، دو مرتبه می شمارم یک، دو، سه، پنجاه و شصت و هفتاد و سکوت!

سمتِ چپِ پهلوم درد می‌گیره و یهو تیر می‌کشه و اینه درونِ من! پاره‌ی پاره‌ی پاره!

در حالی که دستم رو رویِ ناحیه‌ی درد فشار می‌دم و می‌گم:

- ما خانواده بودیم؟

می‌گه:

- بود...

بین حرفش داد می‌زنم:

- نبودیم!

بغضم رو همراه آب دهنم قورت می‌دم و می‌گم:
- همیشه من کنار بودم، تنها بودم و شما خانواده بودین! هر حرفی زدم آخ بود، هر کاری کردم بد بود و هیچ وقت ازم راضی نبودی چون من فقط می‌خواستم به حق خودمون راضی باشیم. من الان فقط ازت یه خواهشی دارم...

- گفتی حرفتو... نمی‌ذارم بری زندان!

آب سرد می‌ریزن رویِ سرم و یعنی بسه! فقط یه بار و قد یه خواسته ارزش داری. لبم رو با زبون تر می‌کنم و می‌گم:
- چه قدر ادای بابا خوبا رو درآوردی امروز...

از جا بلند می‌شه و می‌گه:
- فردا دم صبح پرواز داریم، دیگه نمی‌بینمت.

پوزخند می‌زنم، سرم رو کج می‌کنم و می‌گم:
- خوشحالی، نه؟

اخم می‌کنه و می‌گه:
- نه نیستم.

حرص داره توی لحنش وقتی می‌گه:
- حتی دزدی کردنم زحمت داره! من خیلی زحمت کشیدم.

#مفت_باز

#فصل_بیست‌وسوم: " مفت باز"
#قسمت_ششصدوسی

تهی!

اولین واژه‌ای که بعد از شنیدنِ حرفاش به ذهنم می‌رسه! من تارک دنیا نیستم ولی تهِ همه‌ی افت و خیزا اگه قراره فرار باشه، صد سال سیاه می‌خوام نباشه!

اگه دزدی زحمته و نتیجه‌اش اینه پس حتما خوب زحمت نکشیدی! یا شاید هم زحمتت رو جایِ خوبی بکار نگرفتی!

سرم درد گرفته چون از درک حرفاش عاجزم، چون می‌دونم، مطمئنم اولین و آخرین باریه که با هم حرف می‌زنیم؛ اون هم راجع به خط قرمز هامون!

از اتاق که بیرون می‌ره، نگاهم همراهیش می‌کنه و جمله‌ی کلیشه‌ی " مواظب خودت باش " رو به زبون نمی‌آره چون اصلا براش اهمیتی نداره و بعدِ رفتنش مادرم می‌آد، باز گریه و زاری و ننه من غریبمو تو چرا اینجایی و من نمی‌تونم کنارت باشم! یه طوری که فکر کنم قبلا کنارم بود!

ناراحتما، درد داره قلبما، ولی لج کردم با خودم و می‌خوام به رویِ خودم نیارم! یه حسِ بد استرس و تشویش دارم که می‌دونم رفتنشون غلطه ولی ته دلم می‌گم کاش منم از این آقازاده دوزاریا بودم، که می‌رفتم همراهشون و عینِ خیالم نبود چی به سر بقیه میاد و خب دلتنگیه دیگه نطقِ بی منطق آدما رو باز می‌کنه!

بعد اون خداحافظی غم انگیز، بعد از اینکه من آینده‌ی پدر و مادرم رو داخلِ یه چمدون می‌بینم می‌رن!

بابا جونِ من رو نجات داده! نمی‌دونم چرا و چطور سر و کله‌اش پیدا شده ولی وقتی واسه زنده بودنم جون می‌کندم بابا من رو به اینجا رسونده!

مامان می‌گه بابا تمام املاکش رو فروخته و پولش رو حواله کرده به اون سر دنیا! پول؟! از نظر خیلی آدم ها ارزش هر کاری رو داره و حالا مگه تو این دنیای

بزرگ چند تا احمق مثلِ من وجود دارن که همچین حرفای عجیبی بزنن؟!

بعدش درد پهلوهام بیشتر می‌شن و مسکن تزریق می‌کنن توی سرمم، خوابم می‌گیره و قبلِ از گرم شدن چشم هام به آزاد می‌گم " نیکی رو برام بیاره" چون نمی‌دونم گوشیم کجاست.

#مفت_باز

#فصل_بیست‌وسوم: " مفت باز"

#قسمت_ششصدوسی‌ویک

* * *

هیچ وقت یه جا ساکت و بی حرکت نشستن اجباری رو دوست نداشتم، الان که رویِ این تخت دراز به

دراز افتادم و یکی محض رضای خدا نمی‌گه چمه و چه مرگمه، کلافه‌ترینم و البته خب، دلتنگ!

گندی که زده بودم به سلامتی جمع شد و این تنها استفاده‌ی من از مزیت های آقا زاده بودن، بود!

نگاهمو می‌دم به دستگاه های عجیب و غریب و اگه با جونم بازی نمی‌شد حتما کرم می‌ریختم و روشن خاموششون می‌کردم و چیکار کنم خب؟ حوصله‌ام سر رفته!

محض رضای خدا حتی یه پرستارم رد نمی‌شه بگه خرت به چند منه که دقایقی رو باهاش سپری کنم و همینکه در اتاق باز می‌شه نیمخیز می‌شم تو جام و می بینم که نیکی نه و یه دکتر مسن وارد اتاق می‌شه و می‌گه:

- صبحت بخیر!

منم زیر لب می‌گم:

- صبح توام بخیر عزیزم.

می‌خنده، به دستگاه ها نگاهی می‌اندازه و می‌گه:
- حالت بهتره حتما دیگه، نه؟

خیلی دلم می‌خواد بگم نه؟ ولی از بچگی فوبیای دکتر داشتم و از ترس اینکه یه وقت آمپول نزنه برام لبخند می‌زنم و می‌گم:
- یکم...

کنارم دست به سینه می‌ایسته و می‌گه:
- پدرت گفت باید راجع به این مسئله با خودت حرف بزنم...

بابا رو می‌شناسه؟ چشم ریز می‌کنم و می‌پرسم:
- کدوم ماجرا؟

تای ابروش رو بالا می‌اندازه و ادامه می‌ده:

- سلامتیت! مسئله‌ای که به خاطرش الان اینجایی!

برمی‌گردم به تنظیمات کارخانه و حالا فکر کردم چه مسئله‌ی مهمی رو قراره بشنوم!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌وسوم: " مفت باز"
#قسمت_ششصدوسی‌ودو

- کلیه و کبد تا حدودی درگیر شدن، کلیه بیشتر! به خاطر مصرف بی رویه ی الکل به این روز افتاده!

یه طوری تاکید می‌کنه که حس می‌کنم اگه دکتر نبود و من هم مریض نبودم یه کشیده می‌خوابوند زیر گوشم!

سر تکون می‌دم و قیافه‌ی متاسفی به خودم می‌گیرم و می‌گه:

- اما مسئله‌ای که الان وجود داره، بحث اعتیاد شماست.

خب این یکم زشته و باعث می‌شه خیرسرم یه سی و پنج درصد خجالت بکشم و دکتر با تشر بگه:

- چیکار کردی با خودت؟

و من تموم سال هایی که از زندگیم خراب کردم فقط همین رو می‌خواستم بشنوم، خودت! یکی این واژه رو یادم بندازه و بگه به درک اگه بقیه اینن!

- ما باید شما رو به مراکز دیگه‌ای متنقل کنیم، با پدرت هماهنگ کردم فقط مونده بود در میون گذاشتن این مسئله با شما.

- چه مرکزی؟

با حرص زمزمه می‌کنه:

- ترک اعتیاد و البته نه هر مرکزی، بهتره بگم کلینیک... گهگداری خودم هم بهت سر می‌زنم.

می‌پرسم:

- چرا؟

گیج نگاهم می‌کنه و می‌گه:

- چی چرا؟

نگاه می‌گیرم ازش و من عادت ندارم از غریبه ها کمک بگیرم:

- چرا بهم سر می‌زنید؟

شونه بالا می‌اندازه و می‌گه:

- به مادرت قول دادم.

پوزخند می‌زنم و تو دلم می‌گم" آخی اگه این قدر نگرانم بود چرا خودش نموند گهگداری بهم سر بزنه؟! "

و خب به میمنت و مبارکی بدبختی های من تمومی ندارن! درسته که سلامتی اولویتم نیست ولی دلمم نمی‌خواد به خاطرش صبح تا شب رو توی یه بیمارستان سر کنم!

و ترک اعتیاد... انگار رفتن خانواده‌ام شده علت پایان خوش داستان من!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌وسوم: " مفت باز"

#قسمت_ششصدوسی‌وسه

دکتر بعد کلی نق زدن و سفارش از اتاق می‌ره و حالا کوشا مونده با مسیر مبهم مقابلش که دیگه نمی‌تونه فقط " الان " و " حالا " رو در نظر بگیره!

فکر می‌کنه ترک اعتیاد اجباریش خیلی هم بد نیست چون خودش هیچ وقت جرئت کنار گذاشتن اون کوفتیا رو نداشته.

سعی می‌کنم سرجام بشینم و نفس عمیق بکشم اما دردی که تو پهلویِ سمت چپم می‌پیچه درد بد و نامردیه.

دلم می‌خواد دیگه کم کم جیغ بزنم و بگم آقا اگه کسی نمیاد ببینمش و ببینتم یه چیزی بدین بخورم که بخوابم!

در می‌زنن و من حتی نگاه نمی‌کنم، حتما یه دکتر دیگه‌است که اومده بگه خب به سلامتی سرطان روده و معده‌ام داری و هر موتوری که تو شیکمته آسیب دیده‌است!

اما بر خلاف تصورم صدای قشنگ و آرومش رو می‌شنوم که می‌گه: " سلام"

پیش خودمون باشه ولی توی این لحظه حس الاغی رو دارم که بهش تیتاب دادن و نیشش تا بناگوش بازه، سرم رو می‌چرخونم سمتِ در و می‌بینمش که لبخند زده و می‌گه:

- خیر نبینی الهی!

کم کم نه، تو صدم ثانیه لبخندش رو پر می‌ده هوا و غر می‌زنه:

- یه خبر نباید بدی؟ زهره ترک شدم این چند روز!

خدایا مرسی واسم تخته‌ای آفریدی که به منِ در حسابی می‌آد و چل تر از خودم این دیوانه‌است.

برای فرار از دست غرغراش صورتم رو تو هم جمع می‌کنم و آروم در حالی که صدام رو دورگه کردم می‌گم:

- اومدی بالاخره؟

با تمام توان تمارض می‌کنم و می‌خوابم سر جام و می‌گه:

- چه قدر تو پرویی!

پلاستیک های خرید توِی دستش رو می‌چپونه توِی یخچال وقتی درش بسته نمی شه محکم به هم می کوبدش و من هر لحظه بیشتر از قبل ازش خوشم می‌آد.

کنار تختم می‌ایسته و حالا آروم تره، لبخندش رو می‌ذاره سر جای اولش و می‌گه:

- نگرانت شدم، با آمبولانس آوردنت اینجا هیچکسم نبود جوابم و بده بگه چی شده و چرا.

دستم رو دراز می‌کنم سمتش، دستم رو می‌گیره و می‌گه:

- اصلا مواظب خودت نیستی! کلی غر دارم کلی ازت کلافه‌ام ولی الان باید همشون رو بذارم کنار چون حالت بده، از قصد اذیتم می‌کنی؟

لبخندش به لب های منم سرایت می‌کنه و می‌گم:

- خودت چطوری؟

سرش رو به طرفین تکون می‌ده و می‌گه:

- اِی بد نیستم. دکترت نگفت مشکلت چیه؟

صداش توی گوشم زنگ می‌زنه و در کنارش دکتر می‌گه" ترک اعتیاد" و من نمی‌دونم اگه این ماجرا رو براش توضیح بدم، اصلا درک می‌کنه؟!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌وسوم: " مفت باز"
#قسمت_ششصدوسی‌وچهار

- مشکل بدیه.

سر تکون می‌ده و خدا رو شکر اون قدر عاقله که بفهمه نمی‌خوام بیشتر از این براش توضیح بدم. دست به کمر می‌ایسته، با همون لبخند یه وری گوشه‌ی لبش می‌گه:
- حوصله‌ات سر رفته، نه؟

سر تکون می‌دم با شدت و قوت و رسما دارم دیوونه می‌شم از بی حوصلگی.

- چیکار کنیم به نظرت؟

دست هام رو بالا می گیرم و به سوزن سرم رویِ دست چپم اشاره می‌کنم و می‌گم:

- من که قصد خیلی از کارا رو دارم ولی خب فکر کنم الان از پسشون بر نمی‌آم.

اخم می‌کنه و اعتراض:

- یه بار تو زندگیت آدم باش خب!

من هم بالطبع از اون خودم رو معترض نشون می‌دم و می‌گم:

- هی همتون می‌گید یه بار آدم باش، یه بار فلان باش، به حرفتون بخوام گوش بدم باید کلا آدم باشم که.

می‌خنده، می آد و کنارم می‌ایسته و می‌گه:

- دوستت گفت یه عالمه ناراحتی، من نمی‌دونم ناراحتیت چیه وقت زیادیم ندارم ولی دلم می‌خواد حالت خوب بشه، خودت راه حلی داری یا بگردم پیداش کنم؟

مظلومانه ترین حالت رو به خودم می‌گیرم و آی ام سواستفاده گر:

- بوسم کن...

اخم می‌کنه و چند تا چین خوشگل می‌افته رو دماغش وقتی میگه:

- برو گمشو بی ادب.

با بی ادب گفتنش می‌خوام ترک بخورم از خنده ولی در تلاشم که اون سیس مظلوم نما رو حفظ کنم و بگم:

- لُپمو...

ابدا از اول قصدم این نبوده ولی خب شاعر می‌گه عزت به قناعت است و خاری به طمع، با عزت خود بساز و خاری مطلب!

منم که آدم آبرودار قانع چشم هام رو می‌بندم که معذب نباشه.

چند لحظه می‌گذره و لایِ یکی از چشم هام رو باز می‌کنم و می‌گم:

- نمی‌آی؟ نمی‌خوای؟ نمی‌کنی؟

دوباره پلک می‌بندم و به سرعت باد پشه می‌شینه گوشه‌ی لبم و می‌ره. چشم هام رو باز می‌کنم و لپ هاش سرخ شدن. با تعجب و لمس دردی که توِی سینه‌امه می‌گم:

- همین؟ همیییین؟ ابدا کافی نیست!

عصبی می‌شه از فرط خجالت و غر می‌زنه:

- تو چرا به همه چی معترضی؟ می‌ذارم می‌رما...

نمی‌خوام، دلم می‌خواد قهر کنم ولی احتمال سوخت دادنم زیاده. البته با تموم گاو بودنم دیگه اون قدرم

گاو نیستم که ندونم یه دختر با تفکرات سنتی چه زجری می‌کشه موقع انجام دادن حتی همین کار کوچیک و قطعا واسه خوب کردنِ حال منه، ولی دلم می‌خواد باهاش بخندم، اخم کنم، گریه کنم و تک تک حالت هایی که قبلا خنثی بودن و تو زندگی واقعی چند دقیقه‌ایم به کار ببرم!

- حالا فیلم که نه، صدا سیما سانسوره ولی شبم بیدار نموندی کشیک مامان باباتو بکشی؟ همین؟ کجامو می‌گیره این؟

#مفت_باز

#فصل_بیست‌وسوم: " مفت باز"

#قسمت_ششصدوسی‌وپنج

متعجب می‌گه:

- وای تو چه قدر بیشعوری کوشا!

اسمم رو که صدا می‌زنه حسِ بودن بهم دست می‌ده! مثل اینکه تنها باشی، بدونی که این تنهایی دائمیه و از فرط دیوونگی خودت، اسم خودت رو چند بار با لحن های مختلف صدا کنی، ترسناکه اما قشنگه.

- آره دقیقا من خیلی بیشعورم اما به نظرم همینجا کات کنیم و پایان بدیم به این امتحان الهی!

بیشتر از قبل تعجب می‌کنه و حالا که از اون پوسته‌ی آشفته‌ی تهاجمی بیرون اومده، می‌تونم بگم مهربون و ساده و مظلومه، شاید یکم شبیه به قدیمای خودم.

- واسه چی؟

من من می‌کنم و می‌گم:

- چون... ببین... من...

صدام رو بالا می‌برم و می‌گم:

- چون تو کودک آزاری! همش اذیتم می‌کنی، می‌خوام ببینمت؛ نمی‌ذاری می‌خوام بوست کنم نمی‌ذاری، گولم می‌زنی، سر و ته ماجرا رو هم بیاری. چرا بدی انقدر؟

طی یک واکنش آنی چنان از این رو به اون رو می‌شه که حرفم رو در رابطه با ساده بودنش پس می‌گیرم و لقب سلیطه‌ی اعظم رو بهش می‌دم.

- ها چیه؟ نطقت وا شد؟ مثکه همچین حالت بد نیست؟ خوبی دیگه؟ زبونت کار می‌کنه عقلت نه، برم دیگه، نه؟ روز خوبی داشته باشی!

پوکر فیس نگاهش می‌کنم و می‌گم:

- بیا اینجا دراز بکش.

بر خلاف تصورم که منتظر بودم بزنه در سلیطه بازی، اول می‌شینه کنارم و بعد که کنار می‌کشم جا

براش باز بشه کنارم دراز می‌کشه و همینکه دستم رو بالا می‌برم می‌گه:

- اگه نمی‌خوای تا آخر امروز انگشتات تو گچ باشن، بهم دست بزن.

- من دست نمی‌زنم تو بزن.

می‌خنده و در حالی که چشم هاش رو می‌بنده زیر لب می‌گه:

- بی تربیت.

#مفت_باز

#فصل_بیست‌وسوم: " مفت باز"

#قسمت_ششصدوسی‌وشش

در یهو باز می‌شه و آزاد در حالی که طبق معمول غر می‌زنه شبیه به گاو وارد اتاق می‌شه و با دیدن نیکی می‌گه:

- برم یا استرسی می‌شید خودتونو جمع می‌کنید؟

نیکی شتاب زده سر جا می شینه و در حالی که روسریش رو رویِ سرش فیکس می‌کنه با خجالت از تخت پایین می‌ره و می‌گه:

- سلام.

آزاد لبخند می‌زنه و می‌گه:

- سلام به رویِ ماهت عروس...

پشت سرش نازار وارد اتاق می‌شه و کلی پلاستیک دستشه و می‌گه:

- سلام، خوبی؟

سر تکون می‌دم و بالطبع از آزاد می‌گم:

- سلام به روی ماهت زنداداش.

می‌خنده و در حالی که در رو پشت سرش می‌بنده می‌گه:
- اَیی کَدی بازی در نیار این حرفا چیه.

با نیکی احوالپرسی می‌کنه و نمی‌دونم دقیقا از کی رابطه‌ام باهاش دوستانه شده. شاید از اون روزی که مثلِ دیوونه ها دنبال آزاد می‌گشت و از سر ناچاری از من کمک خواست، اما به هر حال هر دو تصمیم گرفتیم خاطره‌ی بد و کوتاهی که از هم داریم رو فراموش کنیم!

آزادِ بیمار نیکی رو اذیت می‌کنه و می‌گه:
- اینجا تو اتاقاشون دوربین مداربسته دارنا، حواستون هست؟

نیکی وحشت زده نگاهش رو بین من و آزاد می‌چرخونه و من غر می زنم:

- ولش کن کثافت، خوبه منم بگم صبح اینجا داشتی با پرستار شریف و خدمتگزار من لاس می‌زدی؟

نازار با اخم نگاهش می‌کنه و آزاد می‌گه:

- زر می‌زنه، خودش پرستاره رو ول نمی‌کرد.

اخم نازار غلیظتر می‌شه و من در نقش فتنه داد می‌زنم:

- دهنشو سرویس کن نازار.

و خب کارما ایز بچ، چوب خدا صدا نداره نیکی هم با اخم نگاهم می‌کنه و می‌گه:

- ولش نمی‌کردی؟

و یه سامورایی همه جا واسش ژاپنه و نباید کم بیاره:

- باز من یه دلیلی دارم، حالم بد بوده، نیاز به مراقبت ویژه داشتم. این چی؟ این چه دلیلی واسه رابطه‌ی منحوسش با قشر زحمت کش جامعه داره؟

در اتاق به ضرب باز می‌شه و شاهد از غیب می‌رسه و می‌گه:

- بیمارستانو رو سرتون گذاشتین بخدا، آروم باشید دیگه.

شاهد خیلی بدموقع اومده چون بالاخره خوشگلتر از این دوتا حسود وحشیه و قیافه‌اش غلط اندازه، رو به منِ بدبخت به چخ رفته می‌گه:

- بهتری شما؟

آب دهنم رو قورت می‌دم و می‌گم:

- بله خب الان دیگه روم می‌شه بهتر باشم.

و با نگاه درمانده و ملتمسم می‌گم:

" جون مادرت برو"

و احساس می‌کنم این لحظه اگه فیلم بود اسمش این می‌شد" می‌خواهم زنده بمانم"

#مفت_باز

#فصل_بیست‌وسوم: " مفت باز"

#قسمت_ششصدوسی‌وهفت

بعد رفتن پرستاره در حالی‌که چشم‌هام رو بستم و دارم به مناجات عرفانیم برای زنده بودنم می‌رسم، لبخند رویِ لب هامه و کیفی به صورتم کوبیده می‌شه که حقمه و صدایِ گنگی که می‌گه:

- خاک تو اون سرت کنن.

چشم باز می‌کنم و باقی حرف هاش رو می‌شنوم که می‌گه:

- خیلی خوشگل بود.

مود؟ هرگز! حتی یه آدم مودی هم صلاحیت عقلی این دختر رو رد می‌کنه. لبخند می‌زنم و می‌گم:

- نه به زیبایی تو...

صدای آزاد مثلِ یه خرمگس پر سر و صدا می‌آد که می‌دونم هدفش خراب کردن رابطه‌ی زیبای ماست.

- نه به پاچه‌مالی تو!

اخم می‌کنم و می‌خوام بگم بسه دیگه برید خونتون که نازار عاقل و فهمیده خودش زودتر دست به کار می‌شه و البته که گند می‌زنه به من:

- دو ساعت از خونه فرار کردم نمی‌خوام وقتمو اینجا با آدمای چشم چرون تلف کنم؛ خداحافظ امیدوارم زودتر از اینجا بلند بشی و بیشعورتراز اینی که الانی به زندگی کوفتیت ادامه بدی.

بعد آزاد پاچه مال تر از من دنبالش راه می‌افته و تو سرم اون موزیک " گرفتی تو ازم غرورو" پلی می‌شه و خب چرا؟!

تا می آم به چرای ماجرای نازار فکر کنم، چرای ماجرای نیکی مطرح می‌شه و می‌گه:

- منم می‌خوام برم.

لب برمی‌چینم و با معصومانه‌ترین حالت ممکن نگاهش می‌کنم و می گم:

- بمون کارت دارم.

سرش رو به طرفین به معنی " چیه؟" تکون می‌ده و می‌گه:

- جان؟ دیرم شده زود بگو...

و نمی‌دونم دقیقا باید چطور بگم؟! نه اینکه مثلا مثلِ فیلما باشه و ندونم از کجا شروع کنما، نه! فقط نمی‌دونم چطوری بهش بگم که نره.

- من باید از اینجا مرخص بشم.

با تعجب نگاهم می‌کنه و در حالی که موهاش رو زیرِ شالش مرتب می‌کنه می‌گه:

- یعنی می‌خوای فرار کنی؟

می‌خندم و می‌گم:

- آره راستش ازت می‌خوام واسم یه قاشق بیاری بتونم حفر کنم اینجا رو.

#مفت_باز

#فصل_بیست‌وسوم: " مفت باز"

#قسمت_ششصدوسی‌وهشت

دهن کجی می‌کنه و می‌گه:

- مسخره. جدی باش خب.

آب دهنم رو قورت می‌دم و پیش خودم می‌گم" می‌تونم؟" یعنی بالاخره یه نفر هست که جلوش لازم به تظاهر نباشه؟!

- دکترا مرخصم می‌کنن و به جای دیگه انتقالم می‌دن.

مکث می‌کنم و طیِ این چند لحظه میمیرم و زنده می‌شم تا بگم:

- به یه کیلینک واسه ترکِ اعت...

خیلی جدی می‌گه:

- می‌دونم.

و رویِ من انگار آب سرد خالی کردن و می‌خوام بپرسم از کجا که خودش می‌گه:

- فکرکنم باید بگم می‌دونستم. از کجاشو نمی‌دونم یادمم نمی‌آد از کی و چطوری فهمیدم ولی خب با فرار من چیزی درست نمی‌شد.

می‌آد کنارم می‌شینه و می‌گه:

- الان اومدم که توضیح بشنوم نه توجیه. تو می‌تونی هزار تا دلیل داشته باشی، مثلِ بابام که هزار و صد تا دلیل داره. ولی توضیح یعنی واسه بعدا برنامت چیه؟ اگه الان قبل از اینکه بگی باهات حرف دارم می رفتم. دیگه هیچ وقت نمی‌دیدمت. چون من بهت این فرصتو داده بودم که بگی چیکاره‌ای اما الان اینجا وایسادم که بشنوم.

نمی‌دونم چی باید بگم! هر قدر که من بی دل و جرئتم اون نقطه مقابل منه. فقط می‌تونم نگاهش کنم و بگم قشنگ ترین آدم زندگیِ منه!

- یه چیزی بگم؟

همه وجودم می‌شه براش گوش و به حرف هاش توجه می‌کنه. لبش رو با زبون تر می‌کنه و می‌گه:

- من فکر می‌کنم مامانم خیلی مقصره. چون همیشه شوهرشو به چشم شوهرش دیده نه دوستش. یعنی خب هیچ وقت تلاش نکرده که باهاش از یه سمت دیگه ارتباط بگیره، یه جای درست که به دوتاشون کمک کنه. همیشه به بابام احترام گذاشته ها، هیچ وقت ازش حرف و حساب نکشیده ولی خب هیچ وقتم اون قدری باهاش راحت نبوده که بابام بتونه دردشو بگه.

یکم فکر می‌کنه و بعد از چند لحظه ادامه می‌ده:

- من فکر می‌کنم همه‌ی آدما نیاز دارن به دوستی که باهاش دردودل کنن ولی بابای من کسیو جز همون دوستای بد نداره. نمی‌دونم درستش چیه، بهت سرکوفت بزنم خوبه یا بهت احترام بذارم ولی من اصلا قصدم معجزه کردن نیست. به ارتباطمون به چشم یه درام پر مخاطب نگاه نمی‌کنم. من اگه تو

بخوای کنارتم ولی امیدوارم خودت تلاش کنی واسه سالم زندگی کردن.

#مفت_باز

#فصل_بیست‌وسوم: " مفت باز"
#قسمت_ششصدوسی‌ونه

- یعنی داری التماسم می‌کنی ازت خواستگاریو فلان کنم دیگه؟

سرش رو به نشونه‌ی جواب مثبت تکون می‌ده و با اون سرتقی و تخسی خاصی که توی چشم هاشه می‌گه:
- آره تروخدا، کی می‌گی؟ زود بگو باید برم دیگه!

می‌خندم و در حالی که دلم زیر و رو شده اما قصد دارم خودم رو کنترل کنم می‌گم:

- الان بگم؟

تقریبا آماده‌ی رفتنه، نیشخند بیمارگونه‌ای می‌زنه و می‌گه:
- بگو می‌خوام جواب منفی بدم و برم دیگه...

نگاهش می‌کنم، مستقیم، خیره! طوری که اصلا از اول عمرم آدم ندیده باشم و خب انگار واقعا ندیدم. نه اینکه هیچکس نبوده باشه، دوست داشتم، رفیق هام بودن ولی کسی نگفته اگه بخوای کنارت می‌مونم.

خودم رو می زنم به موش مردگی و سرفه می‌کنم، مریضم؟! نه! فقط می‌خوام ببینم نگران شدنش را باز ببینم.

خلم؟ شاید... دیوانه‌ام؟ شک ندارم ولی دلنگرانیش از همون لحظه‌ی اول به نظرم قشنگ اومده. از همون اول چشم های درشتش رو دوست داشتم... لبخند عجولی که زود می‌اومده و رویِ لب هاش جا خوش

می‌کرده و زود هم می‌رفته رو دوست داشتم و دارم و حالا اینجاییم که با شنیدن سرفه‌ی کوتاهم می‌خواد خیز برداره سمت در و دکتر رو صدا می‌کنه و می‌گم:

- دکتر نمی خوام... خودت بیا!

با اون لحن دلواپس زمزمه می‌کنه:

- ولی آخه حالت بده که...

نفس می‌کشم و می‌گم:

- بیا...

و حالا کنارم ایستاده، دستش رو می‌گیرم و چشم‌هام رو می‌بندم. " بودن " و " داشتن " رو می‌تونم واقعا درک کنم با یه مفهوم جدید، دیگه بودن دنباله‌ی خمار نیست برام و داشتن معنیِ داشتنِ مواد واسه رفع خماری نیست و من تو این سن، وقتی نه جوونم کاملا و نه دیگه نوجوونم همین قدر ساده و آروم و کم توقعم!

لب می‌زنم:

- دوستِت دارم.

چشم باز می‌کنم و منتظرم اون هم بگه، ولی در هر حال ازش توقعی هم ندارم. چون حتی برای خودمم دوست داشتن اون از دوست داشتن خودم کار ساده‌تری به نظر می‌آد!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌وسوم: " مفت باز"

#قسمت_ششصدوچهل

- دروغ نمی‌گی؟

سر کج می‌کنم و باید مطمئنش کنم، آدمی که یک بار اشتباه رفته حق داره دیر اعتماد کنه:

- شرایطمو ببین... تنها کسی که کنارمه تویی! پس به جز تو کس دیگه‌ای رو نمی تونم دوست داشته باشم.

لبخند می‌زنه و با لحن پسر بچه‌ای که کلیپ خداحافظیش جهان اطرافمون رو زخمی کرده می‌گه:

- فعلا خداحافظ.

نمی‌خوام بابت علاقه ای که بهش دارم توقعی ازش داشته باشم، پس لبخند می‌زنم و مثل خودش با همون لحن می‌گم:

- خداحافظ، بازم بیا بهمون سر بزن خانم.

سر تکون می‌ده و هنوز از چهارچوب در خارج نشده که برمی‌گرده و می‌گه:

- مواظب خودت باش، با منم در تماس باش. آدرس کلینیکم برام بفرست که بیام ببینمت. ناله و زاری ام نکن، توام واسه مامان بابات کاری نکردی و اونام زندگی خودشونو دارن، حله؟

بی هیچ حرفی فقط نگاهش می‌کنم و خوب اگه آدم بود اسمش رو می‌ذاشتن نیکی!

می‌ره و فقط چند ثانیه طول می‌کشه تا سرش رو بیاره تو اتاق و آروم بگه:

- منم همینطور!

و بعد بدون اینکه منتظر واکنش من بشه، با گونه‌های گل انداخته‌اش فرار کنه و اگه عشق همین لحظه‌است که داره قلبم تند می‌زنه خب من می‌پذیرم که خیلی عاشقم!

یه وقت هایی هم اینطوریه که زندگی قشنگ نیست ولی آدم هایی هستن که وجودشون تحمل شرایط رو برات آسون تر می‌کنه. آدم هایی که با حرفاشون، با دلواپسی‌هاشون بهت ثابت می‌کنن که توی تیم توان!

* * *

پنجره‌ی باز رو به یه محیط بسته! یه آسایشگاه، یه حیاط کوچیک ولی سبز. من؟! رویِ تخت خوابیدم و برایِ تحمل بدن دردی که اسیرش شدم، خروار خروار مسکن بهم تزریق می‌شه.

بیست‌وچند سالمه؟ نمی‌دونم! ولی همین حالا که اصطلاحا جوونم، کاری با خودم کردم که خیلی ها توِی پیری دچارش نمی‌شن.

یه کیسه که مثلِ بابابزرگا کنارم گذاشتم و هر بار که وقت مصرف داروهام می‌رسه، یه پرستار با یه لیوان آب می‌آد داخل اتاق و با لبخند حالم رو می‌پرسه!

خب من حالم خوب نیست!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌وسوم: " مفت باز"
#قسمت_ششصدوچهل‌ویک

از دست خودم کلافه‌ام، عصبانی‌ام و دلم می‌خواد موجودی به اسم کوشا رو سر به نیست کنم! از این کیسه بدم می‌آد، از فضای گرفته‌ی اینجا متنفرم و از اتاقی که مثلِ جهنمه بیزارم. دلم می‌خواد بیرون از این فضا، پدر و مادرم رو ببینم و دیگه کابوس نبینم!

دکترم می‌گه این حالِ بد طبیعی و مقطعیه ولی نمی‌دونه من کم طاقتم! سرم رو رویِ بالشم می‌کوبم و خدایا کمکم کن لطفا... حداقل اگه راه نجاتی نیست، طاقت تحمل کردنش باشه!

یک، دو، سه... تموم روز اینطوری می‌گذره و دروغ نگم هر از گاهی که هنوز اثر مسکن ها فعالن رویاپردازی می‌کنم!

برای بعدم برنامه می‌چینم و برایِ زندگیِ جدیدی که قراره بسازمش. به خودم می‌گم به خاطرِ نیکیه که تحملش بیشتر بشه! ولی خب درصد و مقدار زیادیش به خاطر کوشاییه که خسته شده.

مثل اینکه ساعت ها رویِ تردمیل دوییده باشم و حالا خسته و کوفته یه گوشه نشستم و نفس نفس می‌زنم.

از جا بلند می‌شم، پایه سرمم رو همراه خودم می‌کشم و پشت پنجره می‌ایستم، می‌شمارم، یک روز، دو روز، سه روز، یک هفته، ده روز... و بالاخره می‌تونم با دنیایِ بیرون ارتباط بگیرم!

اول از همه با آزادی که همه‌ی این ده روز رو منتظرم بوده، دوم خواهرم که با لبخند به دیدنم می‌آد و سوم با دختری که صبح خیلی زود وقتی گوشیم رو تحویل گرفتم، براش نوشتم " دلم برات تنگ شده" .

حالا اما دیگه خبری از بدن درد های شدید و دوش آب سرد نیست. می‌تونم نفس بکشم و به خودم افتخار کنم که بالاخره از پس یه کار تو زندگیم براومدم!

آزاد بغلم می‌کنه، حالم خوبه اما داروهام هستن و انگاری مفت باز من همینجاست، چکاب ماهیانه، از دست دادن سلامتی و آرامشم و من فهمیدم تو این زندگی هر کنشی واکنشی داره! کبدِ مشکل دار من، نتیجه‌ی بد رفتاریِ من با بدنمه و البته که حقمه!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌وسوم: " مفت باز"
#قسمت_ششصدوچهل‌ودو

بهم می‌گه:
- دیدی تونستی!

و من واقعا به چشم خودم دیدم که می‌تونم، اما من از همین چشم ها می‌ترسم. که فراموشکار بشن، که باز اشتباه کنن و انگاز از حالا که قراره تو یه جنگ داخلی با خودم گیر بیفتم زندگیم حتی از قبل هم سخت تره!

آدما موجودات وحشتناکی هستن، عجیبن، غیر قابل کنترلن، هر کاری ازشون برمی‌آد و در عین حال می‌تونن مهربون هم باشن و من انگار از یه بن بست رد شدم! چطوریش رو نمی‌دونم اما حالا اینجام، اول یه مسیرِ پر از ابهام.

لبخند رویِ لبمه، نگاهم رویِ دختری پهن شده که چند قدم دورتر از خواهرم ایستاده، گوشه‌ی لبش زخمه ولی لبخند رویِ لب داره!

نمی‌دونم چی می‌شه که خودم رو می‌رسونم بهش و دلم می‌خواد باقی داستان رو، مخاطبم تو باشی نه بقیه‌ی آدم ها.

سر انگشتم بالا می‌آد، رویِ زخم گوشه‌ی لبت می‌شینه و مثلِ دیوونه ها از خودم بیخود می‌شم وقتی با صدای بلند می پرسم:

- چرا اینطوری شده؟

لبخندت پررنگ تر از قبل می‌شه. دست هات سر انگشتم رو لمس می‌کنن و میگی:

- چیز مهمی نیست، آبروریزی نکن.

و برایِ خواهرم و آزاد دست تکون می‌دی و می‌گی:

- سلام.

منی که نفهمیدم از کِی انقدر دیوونه وار می‌خوامت، هنوز عصبانی‌ام و می‌گم:

- غلط کرده هر کی بوده، مرض داره مگه؟

و تو از کوره در می‌ری واسه آروم کردنِ من و با اون لحن پر از تاکیدت می‌گی:

- حقمه! چیزی که عوض داره دیگه گله نداره که... ده بار بهشون دروغ گفتم یه بارم این...

بین حرفت داد می‌زنم:

- بیخود می‌کنی که فکر می‌کنی حقته!

- منم دلم واست تنگ شده بود!

لالم می‌کنه این حرفت، بدون توجه به حضور آدم ها، دکترها، پرسنل اینجا بغلت می‌کنم و می‌گم:

- از الان شروع کردی خرم کنیا، فکر نکنی نفهمیدم.

دستت به سر شونه‌ام چند ضربه‌ی آروم می‌زنه و می‌گی:

- باهوش کی بودی تو؟!

دلم می‌خواد بگم " تو " ولی می‌ترسم معذبت کنم! دلم می‌خواد داد بزنم، به همه حتی دنیا بفهمونم که تعلق خاطرِ من از الان به بعد فقط به تو وصله و تو می‌گی:

- زشته کوشا، بذار با خواهرت حرف بزنم.

و من مثلِ بچه ها محکمتر بغلت کنم و طوری که بهت ثابت کنم فقط مالِ خودمی می‌گم:

- نمی‌خوام!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌وسوم: " مفت باز"

#قسمت_ششصدوچهل‌وسه

آزاد داد می‌زنه:

- آقا اینجا مفاسد اخلاقیو به کی باید گزارش کنیم؟ صاحاب نداره؟ هر کی به هرکیه؟

و من در حالی که رو بهش اخم می‌کنم دستت رو می‌گیرم و می برمت. از قول و قرارایی که با خودم گذاشتم بهت چیزی نمی‌گم ولی قراره دیگه کنده بشم از گذشته، از حالا قراره یه پسرِ معمولیِ باشم که می‌ره سرکار، بدون وجود پدر و مادرش به جایی می‌رسه و وقتی شرایطش جور شد، وقتی تونست رو خودش حساب کنه، دست خواهرش رو می‌گیره و می‌ره خواستگاری!

- یه چیزی بگم بهت؟

رویِ نیمکتی که ده روز تمام زول زدم بهش می شینم و می گم:

- نه.

می‌خندی و می‌گی:

- آدم نمی‌شی تو...

کنارم می‌شینی و انگار که ذوقش رو داشته باشی می‌گی:

- یه بار، یکی از دوستام تو شهرستان بهم یه چیزی گفت که خب...

مکث می‌کنی، انگار که با یادآوریش درد بکشی بغض می‌کنی و می‌گی:

- گفت من آدم به درد نخوریم و با کارایی که می‌کنم و گندایی که می‌زنم هیچ شانسی واسه ازدواج...

بین حرفت داد می زنم:

- اولا که گه خورد، دوما که بگو دشمنم چصخلی باز بهش می‌گی دوست؟

لبخند تلخ می‌زنی و دلم می‌خواد مادر کسی که تو رو ناراحت کرده به عزاش بشونم و این اولین باره تو زندگیم که با خودم این قدر رو راستم!

- حالا به هر حال...

دم عمیقی می گیری و ادامه می دی:

- من منتظر یه آدم همه چیز تموم بودم که بیاد و پوز اونو بزنم بگم دیدی اونی که تو گفتی نشد. تو روستای ما، همه چیز یه دختر مطلقه یعنی ازدواج دوباره، یعنی شوهر و منم مثلِ اونا فکر می‌کردم. حس و حال بدی داشتم، یه بار با خودم فکر می‌کردم دیدی راست می‌گفت و یه بار مخالف بودم ولی در نهایت به یه چیزی رسیدم.. ما آدم ها رو با قلبمون می‌سازیم، آدم بد و خوب و نمی‌دونیم یعنی چی ولی روزی که واسه اولین بار دیدمت به چشمم عینِ آلارم هشدار اومدی و الانم همونی. ولی خب حداقل فهمیدم که دنیا اون فانتزی و صورتی که همیشه تو ذهن ماست رو بهمون نمی‌ده. ما خودمون باید از پس ساختن همدیگه بر بیایم و آدمای بهتری برای هم بشیم.

از اون بغض توی صدات بدم می‌آد که خودم رو می‌زنم به خنگ بودن و می‌گم:

- سیگار داری؟ فضا معنوی شدی گیرپاچ کردم...

چشم هات درشت می‌شن و سرم داد می‌زنی:
- وای این دیگه کیه؟ خجالتم نمی‌کشه.

از جام بلند می‌شم و در حالی که ازت دور می‌شم با لحن بچگونه‌ام می‌گم:
- اگه راست می‌گی بیا منو بگیر.

اخم می‌کنی و همراه با دهن کجی، در حالی که سرجات وایسادی و قصدی واسه دنبال کردنم نداری می‌گی:
- وایسا وایسا الان می‌گیرمت.

صدای آزاد می‌آد، داد می‌زنه:
- کوشا بیا...

برمی‌گردم و جلویِ در ورود سالن می‌بینمش که گوشی رو تویِ هوا تکون می‌ده و می‌گه:

- شهریاره!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌وچهارم: " مفت باز"

#قسمت_ششصدوچهل‌وچهار

[تغییر زاویه ی دید؛ شهریار]

- لباسات آماده‌ان، گذاشتمشون رویِ تخت، حدودا بیست دقیقه وقت داریم.

به لحن پر از تاکیدش پوزخند می‌زنم و راه می افتم سمت اتاق! نمی‌دونم اونی که غیرعادیه منم یا اون ولی به هر حال رفتاراش حتی از قبل هم آزاردهنده تر شدن.

وارد اتاق می‌شم و صداش رو می‌شنوم که باز هم رویِ اعصابم قدم می‌زنه:

- حتما همون عطری که کنار لباساته استفاده کن عزیزم!

عزیزم؟! یه وقت ها دلم می‌خواد داد بزنم من عزیزت نیستم و تو داری شورش رو درمی‌آری!

از روزی که خودم رو شناختم، منی من باب اسمی که دارم وجود نداشته و حتی حالا هم نداره.

من، آدم زنده نیست و فقط باید طبق یه برنامه کار انجام بده، تحت کنترل باشه، درسشو خوب بخونه و چیزی که وجود داره همینه! زیر ذره بینه و من هیچ وقت جز نه تویِ زندگیم نشنیدم.

نمی‌دونم چند دقیقه‌است اما به در تکیه دادم و به لباس هایی که رویِ تختن زول زدم و از این منِ بی هویت می‌پرسم " جرئتش رو داری یا نه؟! " و نه

اینکه بعد این اتفاق قرار باشه بمیرم یا همچین اتفاقی رو تصور کنم، فقط از همون اولِ اول این قدر خواسته های دیگران پررنگ بودن که عذاب وجدان می‌گیرم وقتی به خودم فکر می‌کنم!

بالاخره پاهام از زمین کنده می‌شن و با نفرت به کت و شلواری که رویِ تخت پهن شدن و بهم دهن کجی می‌کنن، نگاه می‌کنم.

یه حسِ بدی داره، یه تیکه پارچه که فقط خوب دوخته شده داره تحقیرآمیز بهم نگاه می‌کنه و خب شاید هم حق داره... چون حداقلش اینه که اون خوب دوخته شده و من هیچ وقت خوب زندگی نکردم!

شیشه‌ی ادکلنی که حتی اگه بهترین باشه برای من بدترینه رو برمی‌دارم، بو می‌کنم و با فکری که به سرم می‌زنه، پوزخندم پررنگ تر از قبل رویِ لبم وسعت می‌گیره!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌وسوم: " مفت باز"
#قسمت_ششصدوچهل‌وپنج

درش رو باز می‌کنم و طبیعتا تو این لحظه نباید بغض کنم ولی خب انگار حتی کنترل داستان خودم دستِ من نیست!

تموم محتویات شیشه‌ی برند مامان رو رویِ لباس خالی می‌کنم و از بویِ تند عطر حالت تهوع می‌گیرم. اما انگار خوشحالم!

لبم رویِ زبونم به حرکت در می آد و از بچگی همینطور بودم، وقتی ذوق می‌کردم، وقتی از خوشحالی تو پوست خودم نمی‌گنجیدم لب هام زبونم رو تر می کردن!

صدایِ تقه‌ی در می‌آد و بعد مامان که می پرسه:
- آماده شدی؟ دیر شدا مامان جان...

جوابش رو نمی‌دم، باز در می‌زنه و چند لحظه‌ی بعد وارد اتاق می‌شه و زندگی منم همینه، مثلِ در همین اتاق، درش به روی تموم آدم ها بازه و هر کس که هر طور دلش می‌خواد می‌تونه دخالت کنه و مزاحمم بشه!

با تعجب نگاهم می‌کنه و من لبخند می‌زنم! می‌خوام یه اسکلِ واقعی رو بهش نشون بدم.

فقط چند ثانیه طول می‌کشه تا به خودش بیاد و بویِ گند و تند عطر گرون قیمتش بینیش رو اذیت می‌کنه!

طوری که اسمم رو صدا می‌زنه، دوست دارم! هر چند که ترسناک به نظر می‌آد اما خب هیجان داره انگار، چون خنده‌ام می گیره و با همون خنده‌ی تو مخ می‌گم:

- بله؟

باز می‌خندم و جوابِ دهن کجی لباسی که دیگه حتی نمی‌شه بهش نگاه کرد رو با قهقهه هام می‌ده اما نمی دونم چرا آشوبم؟!

- چیکار کردی تو؟ حالت خوبه؟ این چه کاریه؟

باز می‌خندم و می‌گم:
- کاری که گفتی و انجام دادم.

عصبانی می‌شه و در حالی که به سمتم می آد غر می‌زنه:
- داری چیکار می‌کنی؟ من بهت می‌گم وقت نداریم تو مسخره بازی در می‌آری؟

#مفت_باز

#فصل_بیست‌وسوم: " مفت باز"
#قسمت_ششصدوچهل‌وشش

مثلِ کسی که بیشتر از حد توانش، الکل خورده به نظر می‌آم ولی کاملا حالم خوبه و انگار به آخرِ خودم رسیدم و می‌خوام خودم رو از بقیه پس بگیرم!

لبخندم هنوز هست اما قهقهه هام دیگه نه، نیستن:
- دقیقا! دارم بازی در می آرم!

چشم هاش درشت می‌شن و با اون لحن عصبی پرخاشگر کنترل کردنِ خودش غیر ممکنه:
- بیخود می‌کنی! الان وقت این کاراست؟

به ساعت مچیش نگاه می‌کنه و بیشتر عصبی می‌شه:
- می‌خوایم بریم واسه قرار داد با...

بین حرفش می‌گم:

- حیف شد، من باید اینجا رو جمع و جور کنم، نمی تونم بیام.

داد می‌زنه:

- شهریار منو دیوونه نکن!

و اتفاقا دلم می‌خواد جفتمون دیوونه بشیم، سرد و گرم بشیم ببینیم کی مقاوم تره؟ کی بیشتر ترک می‌خوره!

لباس ها رو به همراه ملحفه‌ی رویِ تختم جمع می‌کنم و در حالی که همراه اونا از اتاق بیرون می‌زنم می‌گم:

- اتفاقیه که افتاده دیگه عصبانی شدن نداره، پیش می‌آد!

و منم الان عصبانی ام!

درسته که هیچ وقت یادم نداده وقتی عصبی‌ام داد بزنم، وقتی چیزی آزارم می‌ده ازش حرف بزنم و وقتی حالم بده خودم رو بیرون بریزم! درسته که حتی نمی‌دونم فریاد چیه ولی خب الان انگار تازه دارم می‌فهمم و لمس و درک می‌کنم!

- بیا برو یه چیز دیگه بپوش دیر شد!

ملحفه ها رو جلویِ در می‌ذارم و می‌گم:

- خوابم می‌آد.

- می‌ریم و می‌آیم می‌خوابی، خیلی طول نمی‌کشه!

- گشنمه...

رویِ تخت خودم دراز می‌کشم و می‌گه:

- تو راه یه چیزی می‌خوریم، تروخدا الان فقط پاشو که...

بین حرفش می‌گم:
- ناراحتم!

و می گه:
- چیزی نییست.

و می‌گم:
- سوختی! جواب ناراحتم نمیتونه چیزی نیست باشه!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌وسوم: " مفت باز"
#قسمت_ششصدوچهل‌وهفت

جیغ می‌کشه، پوسته‌ی خانمانه‌اش رو کنار می‌ذاره و بالاخره خود واقعیش رو نشون می‌ده:

- بس کن اه، الان وقت اینا رو نداریم. بپوش بریم فعلا دیر شد!

تای ابرو بالا می‌اندازم و آیا این دیوونه هم خود واقعیِ منه؟! یا اون احمقی که چشم بسته هر کی هر چی می‌گه چشم منه؟! من این وسط بین این کاراکترا گم شدم و دلم نمی‌خواد مثل اینا عجیب باشم، فقط می‌خوام زندگی آروم و نرمالی داشته باشم...

در کمدم رو باز می‌کنم، دنبال شلوار جین می‌گردم و یه بار یه جلسه‌ی کوفتی دیر بشه! مگه آسمون به زمین می‌آد؟ اصلا مگه من حمالم؟

- شهریار شهریار شهریار...

اسمم رو پر از تاکید صدا می‌کنه و من حتی یه بار قبل از این هم اینطوری اسمم رو نشنیدم! یه پسر

خوبِ مودبِ بله قربان گو، مگه باید چیزی جز این بشنوه و نمی خوام بی رحم باشم، من عشق زیادی دریافت کردم اما انگار در عوض همون بله ها و چشم های مکرر بودن!

بالاخره یه شلوار جینِ زاپ دار از بین لباس هام جدا می‌کنم و یه تیشرت سفید. لباس ها رو بالا می‌گیرم، مقابلش، انگار اوجِ نفرت و مخالفتِ من همینه! بیشتر از این؟ جرئتش رو ندارم، چون به این زندگی ارباب رعیتی پر از عشق عادت دارم!

- اوکیه دیگه، نه؟

لبخندم دیوونه ترش می‌کنه و حالا وقتِ آرامشه! وقتِ خر کردنِ من با اون عشقِ بیشتریه که اسیرم کرده!

- پسر قشنگم، عزیز دلم. فقط واسه چند ساعت یه لباس رسمی بپوش. خودت که می‌دونی این قرار

ملاقات فقط به خاطر توا و من نمی‌تونم تنهایی به اون جلسه برم.

- من نگفتم نمی‌آم.

- اون لباسا رو بذار برایِ بعد برگشتنت، جان مامان الان یه لباس رسمی بپوش.

دارم شل می‌شم! مثلِ اینکه با حرف هاش جادو بشم و البته که حرفش غیر منطقی نیست! یا گوش دادنِ حرفِ بزرگترها ابدا بد نیست اما بزرگتری که جای حمایت کردنت همیشه چیزی رو که خودش خواسته بهت تحمیل کرده چی؟! بزرگتری که برات تمام محدوده های اختیارت رو بسته و تو حتی الان نمی‌دونی که باید کت شلوار سرمه‌ای رو با چه با پیرهن و کراباتی ست کنی، چی؟!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌وسوم: " مفت باز"
#قسمت_ششصدوچهل‌وهشت

انگار اصلا یک سری از بزرگتر ها ما رو به این دنیا می‌آرن که آرزوهاشون رو برآورده کنیم! اون درسی که من دوست دارم بخون، اون پوششی که من انتخاب می‌کنم داشته باش، اون راهی که من می‌گم برو!

راهنمایی خوبه، قشنگه مفیده اما بهترش این نیست که فکر کنیم این آدمی که دارم بهش امر و نهی می کنم هم مغز توی سرشه و نه پِهِن؟! من باید با این بچه دوست باشم، رفیق باشم که بدونه تمام نظراتم به صلاحشه و بهترین ها رو براش می‌خوام!

که عینِ زخم چرکی یه جا سر باز نکنه این درد و تو رویِ آدمی که تنهایی بزرگم کرده وایسم و البته که خب اینا گفتگو های درونیِ منه! درست و یا غلطشو رو نمی‌دونم اما الان یاغی‌ترین بعدِ شخصیتم رو دارم

بهش نشون می‌دم که نمی‌دونم اصلا از کجا توی وجود من به وجود اومده!

- نمی آی دیگه نه؟

لباس هام رو توی هوا تکون می‌دم و می‌گم:
- با اینا می‌آم.

اخم می‌کنه و با حرص می‌گه:
- به دَرَ...

که صدای زنگ می‌آد. لباس ها رو می‌اندازم روی تخت و هنوز بوی گند عطر تو اتاق با شدت و قوت هست. می‌رم که در رو باز کنم و امیدوارم همون آدمی باشه که منتظرشم!

و خب بالاخره یه جا شانس باهام یاره و بابا پشت دره. مامان عصبانی پله ها رو پایین می‌آد و غر می‌زنه:

- باز اون مرتیکه است؟ چی می‌خواد که دم به دقیقه سرشو می‌زنی تهشو می‌زنی اینجاست؟

راستی! اینم بگم...

توهین کردن والدین به هم خیلی آزاردهنده است و منی که بدون پدر بزرگ شدم تازه این رو فهمیدم!

لبخند می‌زنم و می‌گم:

- دلش واسه شما تنگ می‌شه به بهونه‌ی من می‌آد اینجا.

و خب طعنه‌ای که می‌زنم زیاد خوشایند نیست و درس دوم، حرفِ زدن بدون فکر کردن پشیمونی به بار می‌آره

#مفت_باز

#فصل_بیست‌وسوم: " مفت باز"
#قسمت_ششصدوچهل‌ونه

در ورود رو باز می‌کنم و مامان دیگه فرصت نق زدن پیدا نمی‌کنه! و خب بالاخره بعد از یکی دو هفته بابام رو می‌بینم!

خیلی دنبالش گشتم، به طور وحشتناکی تمومِ دنیا رو زیر و رو کردم و درست وقتی که ناامید شدم فهمیدم حالا و الان تهرانه.

راستش اون اوایل دوستش نداشتم هیچ، ازش متنفر هم بودم و خب فکر می‌کنم حق داشتم!

همین تنفر باعث شد از هر واژه‌ای که منتهی می شد به کلمه‌ی بابا دوری کنم و تابویِ پسر حرف گوش کن بودنم رو نشکنم!

به آدم های دور و برم آسیب برسونم و آدم هایی که دوستم دارن رو از دست بدم! قانع کننده نیست؟! می‌فهمم. واسه خودم هم همینطوره!

به هر حال من آدمی بودم که چیزی نمی‌دونسته و نمی‌دونه و بقیه افکارشون رو مثلِ لقمه‌ی آماده کردن توی مغزش! دلیل و بهونه تراشی بلد نیستم اما خب سعی دارم یادبگیرم که حداقل مغزم دست از سرم برداره!

با بابام احوالپرسی می‌کنم و مامان اما چیزی نمی‌گه. بابا سلام کوتاهی می‌کنه و بدون اهمیت به مامان می گه:

- مدارک آماده است، همین فردا می‌تونیم شناسنامه‌اش رو بگیریم!

و خب، دینگ!

برق از سر مامان می پره و در حالی که چشم‌هاش رو توی کاسه می‌چرخونه رو به بابا می‌گه:

- مگه قرار بود دخالت نکنی؟

بابا دهن کجی می‌کنه و مثلِ بچه‌ها سعی داره مقابل به مثل کنه:

- قرار بود توام تو رابطه‌ی ما دخالت نکنی!

سرش رو بین دوتا دستش می‌گیره و چه قدر دلم براش می‌سوزه! آروم صداش می‌زنم:

- مامان؟

و یهو جیغ می‌کشه:

- مرض! برو تو اتاقت!

و خب مسخره‌است اگه فکر می‌کنه منِ بیست و یکی دوساله می‌گم باشه و می‌رم! نه اینکه نباید برم، نه اینکه همیشه یاغی باشم، نه ولی الان این مسئله به من مربوطه!

این شرایط، این بچه، این شناسنامه و این زندگی به خودی خود برای شیربرنجی مثلِ من سخت هست و امیدوارم اطرافیان از این جهنمی ترش نکنن!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌وسوم: " مفت باز"

#قسمت_ششصدوپنجاه

تشر می‌زنه، بار چندمه که اینطوری با غیظ می‌گه " شهریار؟ " و می‌گم:

- بله؟

عصبانی تر از قبله اما حالا انگار در دیگه‌ای رو باز کرده و من می‌دونم که داره ادای نفس تنگی رو در می‌آره و می‌گه:

- انقدر با روان من بازی نکن، یا اتاقت یا کارت...

یا کارت بانکی نه! درستش اینه؛ نقطه ضعفت! بابا نمی‌ذاره سست بشم، خر بشم و بگم هر چی شما بگی مادر من! بین حرف مامان می‌گه:

- باز می‌خوای تهدید کنی؟

مامان این بار کولی می‌شه، قاطی می‌کنه، داد می‌زنه:

- آره! داری بچمو نابود می‌کنی! ولش کن چرا دست از سرش برنمی‌داری؟ این همه سال نبودی تنهایی بزرگش کردم. پوستم کنده شد تا شد این هویجی که جلوت قد علم کرده الان ادعای چیو داری؟

بابا خیلی با تاکید می‌گه:

- ولی این بچه الان بزرگ شده! بایّد مسئولیت گندی که بالا آورده رو گردن بگیره!

صدای مامان پر از بغضه وقتی می‌گه:
- مگه خودت گردن گرفتی؟

بابا سکوت می‌کنه و فقط نگاه! شرمنده‌است یا نه رو نمی‌دونم اما اینجا زیادی حق با مامانمه!

- منو گذاشتی رفتی با بچه‌ای که حلال بود، من چیم کمتر از اون دختره‌است؟

دلم براش می‌سوزه، از اینکه خودش رو با یه دختر هیجده ساله مقایسه می‌کنه و نمی‌خوام بیشتر از این تیشه به ریشه‌ی درداش بزنم و می‌گم:
- مامانِ من؟

#مفت_باز

#فصل_بیست‌وسوم: " مفت باز"

#قسمت_ششصدوپنجاه‌ویک

دم عمیقی می‌گیرم و جون می‌کنم تا بگم:
- باید برم... چه دوست داشته باشی، چه نداشته باشی! چه بخوام؛ چه نخوام. ولی... واسه اون دختر نمی‌رم چون به خودم ثابت شده که لیاقت آدمای مهربون دور و برمو ندارم حتی تو رو! اگه می‌خوام برم، اگه اصرار می‌کنم، اگه می‌رم تو تیم بابام و می‌شم آدم بده، همش واسه‌ی درد خودمه! واسه همه بی بابا بودنایی که کشیدم!

و حالا وقتی بالاخره یه تریبون دادن بهم که حرف بزنم، می فهمم از خودم واسه خودم گفتن چه قدر سخته!

بغضم رو قورت می‌دم لبخند می‌زنم و من باید یه آدم نفهم پوست کلفت به نظر بیام... حداقل وقتی بشم آدم بده آدما کمتر خودشون رو مقصر می‌دونن و خب این خیلی هم بد نیست.

- فعلا خداحافظ...

دیدی یه حس بدی داری بعضی وقتا؟! یه موقع هایی هست که از خودت واقعا بدت می‌آد و من الان توِی اون حالتم چون نمی‌دونم چه مرگمه!

از خونه بیرون می‌زنم و دلم نمی‌خواد به جلسه و هیچ کوفت و زهرماری فکر کنم جز... جز... نمی‌دونم دقیقا به کی! خودم؟! نه! یه بچه که حتی نمی تونم میم مالکیتم رو به اسمش بچسبونم و البته که خب درستش اینه " لیاقت این یکی رو هم ندارم. "

منتظر بابا می‌مونم، تکیه می‌دم به ماشینش و اینطوری هم نبوده که باهاش گرم و صمیمی باشم و پیشش معذب نباشم اما فعلا هم تیمی منه و وقتی به این فکر می‌کنم که یه آدم اسما بچه‌ی من می‌شه ولی این حال معذب بودن کنار باباش رو داشته باشه حالم بد می شه!

ولی در نهایتِ همه ی حرفا، یه کلمه‌است! نمی‌دونم، نمی‌فهمم بلد نیستم از مغزم درست استفاده کنم! بلد نیستم کدوم دکمه رو بزنم که پشیمون نشم و این خیلی بده، نداشتن قدرت تصمیم گیری! حسِ بد گناهکار بودن بعدِ هر مخالفتی که اصلا نمی‌دونی به حقه یا نه!

و چند دقیقه‌ی بعد که بابا خونه رو ترک می‌کنه و مشخصه که بحثشون طولانی شده. قفل رو با ریموت باز می‌کنه و اشاره می‌کنه که سوار بشم و چه قدر خوبه که از لباسم حرفی نمی‌زنه و گله گذاری نمی‌کنه!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌وسوم: " مفت باز"

#قسمت_ششصدوپنجاه‌ودو

وقتی سوار می‌شه می‌گه:

- الان داریم می‌ریم محضر...

منتظر نگاهش می‌مونم تا توضیح بده و نمی‌دونم چرا پر از استرسم وقتی می‌گه:

- یه صیغه نامه تنظیم می‌کنیم... که تاریخش قبل از تولدِ...

به اینجا که می رسه مکث می‌کنه و میخواد ادامه بده که پوزخند می‌زنم:

- اسمشو نمی‌دونم.

سر تکون می‌ده و اون هم همچین حسی داشته؟!

- ولی خب یه شرایطی هست که باید حتما بهشون عمل کنی که البته به نفع خودتم هست!

متعجب می‌گم:

- چی؟

دم عمیقی می‌گیره:

- اینکه بنویسی و امضا کنی که هیچ وقت ادعای گرفتن اون بچه رو نداشته باشی دو اینکه تینا و مادرش خواستن که هیچ وقت با تینا در تماس نباشی!

کارما؟ دارم درد روزی رو حس می‌کنم که مامان همین ها رو به تینا گفت و " عجب بغض گرونی، من خودم سرمایه دارم " !

لج می‌کنم و خب می دونم که غلطه ولی...:

- اگه نخوام به این شرایط عمل کنم چی پیش می‌آد؟

استارت می‌زنه و در حالی که نگاه ازم می‌گیره شونه بالا می‌اندازه و دست هاش رو به فرمون بند می‌کنه:

- کسی چه می‌دونه؟ خیلی اتفاقا ممکنه بیفته؛ اینکه بچه رو بزنه زیر بغلش و بره، اینکه شناسنامه‌ی

بچه‌ات و به اسم کسی دیگه بگیرن و می‌تونه اتفاق خاصی ام نیفته ولی خب مدلِ انسانی و عاقلانه‌اش اینه که برگشتنت کمکی بهتون نمی‌کنه.

- می‌دونم...

و خب رسما دارم زر می‌زنم، قبلا گفتم؟ بازم می‌گم! نمی‌دونم...

- اونجایی که داریم می ریم نمی‌تونی ببینیش.

نگاهش می‌کنم و با لحن آرومی انگار که دلش برام بسوزه می‌گه:

- گفتم شاید به دیدنش فکر کنی!

فکر کردم اما نخواستم، چون تموم اون سکانس ها، بغضش گریه‌هاش تنهایی و دردش و همه چیزش رو

دیدم و کاری نکردم خب پس الانم جایی ندارم تو محدوده‌ی زندگی اون!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌وسوم: " مفت باز"
#قسمت_ششصدوپنجاه‌وسه

- نصیحتت کنم؟

نصیحت؟ چی هست اصلا؟ اگه چیز خوبیه، اگه آدمایی مثل من بعدش می‌تونن تصمیم بگیرن، می‌خوامش!

می‌خنده، تلخ! از اون خنده زهرماریا که سنگینن! از اونا که خروار خروار درد ازشون می‌پاچه بیرون و می‌گه:
- بعید می‌دونم تاثیری رویِ حالت داشته باشه! ولی خب به هر حال می‌گم؛ الان حالت بده، بدترین مدلِ

حال بد اینه که استخونای بدنتم از دردِ دلت تیر می‌کشن ولی همه چی بالاخره تموم می‌شه.

و من دقیقا نمی‌دونم به خاطر کدوم یکی از ابعداد دردام ناراحتم و اصلا نمی‌دونم کدوم از اون اتفاق ها اتفاق بدی بودن و کدومشون خوب بودن!

و کلاغ پر، زمان و مکان و توجه به محیط اطرافم پر! در نتیجه بابا که چندبار اسمم رو صدا می‌زنه بالاخره کلافه می‌شه و تکونم می‌ده تا به خودم بیام!

به خاطر خانواده ای ناراحتم که می‌تونستم سرپرستش باشم؟ ولی آخه من که اصلا نمی‌دونستم خانواده داشتن چطوریه!

قبل از اینکه پیاده بشم صدام می‌زنه و مکث می‌کنم، می‌گه:

- یادت نره شهریار؟!

سرم رو به نشونه‌ی جواب مثبت تکون می‌دم و می‌گم:

- نه حواسم هست.

و با این جمله خیال خودم رو از هر چیزی جدا می‌کنم. وقتی با نوکِ کفش سنگ ریزه ها رو به جلو شوت می‌کنم بابا کنارم می‌ایسته و دستش رو روی شونه ام می‌ذاره و می‌گه:

- قبلِ ما اینجا بودن.

نمی‌دونم چه واکنشی باید نشون بدم و از اینجا به بعد دوست دارم برگردم به یه جایی مثلِ از اینجا به قبل! وسطِ نمی‌دونم های گور و گم زندگیم یه چیزی رو اما خوب می‌دونم؛ دلم می‌خواد برگردم به قشنگیای اولِ قصه ام.

و حالا منم رو به رویِ یه دفترخونه و درست کردنِ یه صیغه نامه ی جعلی که فقط یه اسم ازم برایِ بچه‌ای پدرش منم بمونه.

من دارم انگار تقاص پس می دم و شاید قاضی خودمم که حکم می‌دم این آدمه حقشه! اینکه بعد از این چه اتفاقی برام می‌افته معلوم نیست ولی امیدوارم بتونم از پسِ خودم بربیام و به مامان بگم " اگه با کارت و پول و ماشین تهدیدم کنی، دیگه فایده‌ای نداره چون فکر می‌کنم بتونم از پس خودم بربیام ولی این باشه برایِ بعد! الان، امروز، تو این ساعت دلم می‌خواد بعد امضا کردنِ اون ورقه ها راه بیفتم تو خیابون و سرگردون بچرخم، دلیل؟! تو دنیای من حتی منظومه‌ی شمسی ام هیچ دلیلی واسه وجودش و روز و شب نداره!"

#مفت_باز

#فصل_بیست‌وچهارم: " مفت باز"

#قسمت_ششصدوپنجاه‌وپنج

[تغییر زاویه‌ی دید؛ نازار]

حدسم درست بود!

دلبر زیبای خوش هیکلم به همراه عمه‌ی دوست داشتنیم اومدن خواستگار و شعارشون از اول انگار همین بود، " نه فورا ولی حتما اومدن که منو بگیرن " .البته که بعد گلکاری رویِ ورقای تست کنکور مامان توی زندگیم وجود هر جنس مذکری رو ممنوع می‌دونه و چپ می‌ره و راست می‌آد تخریب روحیم می‌کنه و می‌گه من لیاقت بقال سر کوچه‌ام ندارم.

زیبا رویِ دلبر اما بر خلاف هیکلش لال و بچه ننه است، حالا درسته که یه عالمه بازویِ مناسب گاز گرفتن داره ولی این دلیل خوبی واسه بدبخت کردن خودم نیست. در کل می‌خوام بگم بدنِ زیبا ملاکه ولی اولویت نیست چون اینطور که من می بینم اگه جوابم مثبت باشه عمه‌ام شوهرمه نه این حوری مردونه!

لباس قشنگی پوشیدم و خب احساس خوبی ندارم. مامان از قبل کلی با بابا دعوا کرده و اعلام کرده که

عمه‌ام غلط بیجا کرده و بابام گفته حالا بذار بیان و برن، فوقش می‌گیم نازار نخواسته.

و سوال من اینه که آیا فوقش؟ به آزاد گفتم که قراره یکی بیاد خواستگاری که نسبت به تو هیکل زیباتری داره، حالا درسته که زر زدم ولی خب خودش می‌دونه چه قدر هیزم و ممکنه کار دست خودم بدم. ولی سوالم اینه اگه با محمد ازدواج کنم، می‌شم شوهر عمه‌ی خودم؟ زنِ عمه؟ زنِ پسر عمه؟ زن یه موجود زیبا؟ خب حالا به هر حال که وقتی گوشیم پیشم نیست اراجیف زیاد می‌گم و خدا رحمت کنه اموات مامانو که نجاتم می‌ده و می‌گه:

- نازارجان چایی بیار.

در حال خر ذوق شدنم که عمه می‌گه:

- نمی‌خواد عمه می‌زنی خودتو می‌سوزونی!

یه جور شلنگ رو می گیره روم که فک می‌کنم واسه مال و منالم اومدن بگیرنم.

#مفت_باز

#فصل_بیست‌وچهارم: " مفت باز"
#قسمت_ششصدوپنجاه‌وشش

بابا هم لبخند گل گشادی رو لبشه چون لحنش کاملا بشاشه وقتی می‌گه:
- نه دیگه حالا انقدرم دست و پا چلفتی نیست.

و خب درست که من کورم و کرم و اشیاء و موجودات زنده رو نمی‌بینم اما دال بر این نیست که عمه‌ام می‌تونه جلوی مامانم کاستی هام رو به روم بیاره و اینجاست که اعلان جنگ شروع می‌شه و مامان با طعنه می‌گه:
- آقا محمد چرا ساکتن؟ نترس زن دایی خجالت نکش ازمون، خودمونیم دیگه.

تا اینجا یک یک مساوی، بابا که فتنه رو به پا کرده و من که عامل فتنه ام خودمون رو کنار می‌کشیم، محمدم که کلا لاله پس این یه جنگ برابر بین این دوتا زنه!

مامان رو تصور می‌کنم با دو بنده‌ی آبی و عمه رو با دوبنده‌ی قرمز، توی رینگ بوکس رو به روی‌هم وایسادن و نوبت عمه‌است که ضربه بزنه:

- می‌گم ما با درس خوندن نازار مشکلی نداریما ولی وقتی براش سخته چرا بخونه، کنکورم که وقت تلف کردنه اصلا.

محمد اسکل فکر می‌کنه من ناراحت می‌شم که مواخذه‌گرانه مامانش رو صدا می‌کنه و مامانم بی توجه به اون می‌ره واسه راند دوم و زدن ضربه‌ی کاری:

- ما؟ یعنی شما هی قراره سرت تو زندگی بچه ها باشه؟ حالا ما قبلا دخالتتونو تحمل می‌کردیم ولی خب نسل جدید با کسی تعارف نداره!

بابام خیلی نرم با اون لحن موذیانه می‌گه:
- نازار بابا میوه هارم بشور بیار...

و می‌دونم که این رقابت الان براش از بازی ایران و آرژانتین تو جام جهانی هم جذاب تره!

خب طبیعتا من هم از بابام پیروی می‌کنم و بعد ریختنِ چایی و آماده کردن میوه ها از آشپزخونه بیرون می‌رم و چایی رو به مهمون ها تعارف می‌کنم و قربون عدالتت برم خدا، بالاخره یه زیبای پری روی هم باید کاستی هایی تو زندگیش داشته باشه دیگه.
ولی آخه خداجون چرا در رابطه با من این کارو نکردی؟ من رو اون قدر همه چی تموم آفریدی که احساس می‌کنم نظم طبیعت رو بهم ریختم!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌وچهارم: " مفت باز"

#قسمت_ششصدوپنجاه‌وهفت

راند بعدی رو عمه شروع می‌کنه و می‌گه:

- راجع به جهازم نگران نباشیدا، چند تا تیکه درشت واسه بستن دهن مردم بگیرید؛ بعد عین خودت و داداشم همه رو کم کم می‌خرید.

محمد می‌خواد جو رو بخوابونه که بابا اخم می‌کنه و با دهن کجی بهش می‌فهمونه که بشین سر جات بینیم بابا.

منتظریم مامان آماده بشه و بگه:

- چه قدر زود تصمیم می‌گیرین واسه همه چی، بذارین ببینیم اصلا نازار راضی هست به این ازدواج یا نه...

لبخند پیروزی روی لب های مامان خشک می‌شه وقتی عمه در کسری از ثانیه جواب می‌ده:

- آره از خداشم هست، مگه نه دخترم؟

و می‌دونم اگه خلاف خواسته و چشم ابروهای مامان حرف بزنم علاوه بر اینکه شبو باید تو کوچه صبح کنم، یه هفته رو هم باید گشنه بمونم و چون دومی از توانم خارجه، می‌گم:

- نه...

بابا اخم می‌کنه و خب اخم بابا هم جزای سنگینی داره و به معنای یه هفته تمرین سخته و در ادامه می‌گم:

- آخه یعنی ما هنوز با هم حرف نزدیم، آشنا نشدیم...

مامان از من نگاه می‌گیره و با اون ابروهای نامحسوس گره خورده واسه بابا خط و نشون می‌کشه و ممد بدبخت این وسط داره عرق می‌ریزه!

عمه دست هاش رو به هم می‌کوبه و می‌گه:

- خب حرف بزنید، مادرت که زبون منو نمی‌فهمه شما خودتون با هم سنگاتونو وا بکنید بهتره.

جنگ داره بالا می‌گیره هر لحظه امکان اینکه مامان کفشش رو در بیاره و بکوبه وسط فرق سر عمه زیاده ولی خب فعلا لبخند می‌زنه و می‌گه:

- قربونت برم که انقدر نامفهوم حرف می‌زنی زبونت مختص خودته. می‌گم این طفلی چه قدر ساکته!

عمه داره جوش می‌آره، لحظات حساسیه، بابا اشاره می‌کنه پاشم و همون حین که عمه لب باز می‌کنه تا زهرش رو رویِ سر و صورتِ مامان بپاشه با صدای بلند می‌گم:

- طفلی پاشو...

همشون گیج بهم نگاه می‌کنن و من با یه لبخند دندون نما می‌گم:

- یعنی بلند شید که حرف بزنیم و اینا...

همون لحظه که این ننه مرده از جاش بلند می‌شه تلفن زنگ می‌خوره و بابا می‌گه:

- نازار تلفن!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌وچهارم: " مفت باز"

#قسمت_ششصدوپنجاه‌وهشت

اون بنده خدا هم همونطور اون وسط سرپا می‌ایسته و با کلافگی مشهودش به مادرش و مادرم زول می‌زنه.

می‌رم که تلفن رو جواب بدم و با دیدن شماره‌ی آزاد روح از تنم فرار می‌کنه؛ بابا دوباره می‌گه:

- جواب بده دیگه بابا جان ...

تلفن رو برمی‌دارم و می‌گم:

- الو بفرمایین...

- رفتن؟

یه طوری عصبانیه که خدا به سر شاهده کلیه‌هام قفل می‌کنن می‌گن برنامه کنسله آقا ما می‌ترسیم ادرار درست کنیم!

- نه اشتباه گرفتین!

- باهاش چشم تو چشم نمی‌شی! به روش نمی‌خندیا.

و من در حالی که عین خر تیتاب خورده ذوق کنم و از خوشحالی در طحال خود نگنجم می‌گم:

- نه آقا گفتم که بهتون!

تلفن رو بدون حرفِ دیگه‌ای قطع می‌کنه و گوشی رو سر جاش می‌ذارم. راه می‌افتم که طفلی رو ببرم تو

اتاق و می‌ترسم با این روحیه ای که این ننه مرده عمه جای اون با زنش رابطه جنسی برقرار کنه!

چراغ رو روشن می‌کنم و به ثانیه نمی‌کشه که صدای اس ام اسم بلند می‌شه و در حالی که تعارف می‌کنم بیاد تو، به سمت تختم می‌رم تا گوشیم رو بردارم و بله، درسته! فضول محله کشیک خونه ما رو می‌ده و برام با دست خط نستعلیق نوشته:

- چراغ اتاقت واسه چی روشن شد؟ تنهایید تو اتاق؟

براش می‌نویسم:

- نه خودم چیزی به ذهنم نرسید، بابامو آوردم اگه سوالی داره ازش بپرسه.

کشیده تایپ می‌کنه:

- واااای نازار واااای!

جوابش رو نمی‌دم، این آخرین باریه که می‌تونم این همه عضله یه جا ببینم و باید حتی به غلط چشم هام رو از شستن دور نگه دارم!

بچه زبون بسته یهو می‌شه برد پیت یه سیس می‌گیره چهار ستون بدنم شل می‌شه. دکمه های ابتدایی پیرهنش رو باز می‌کنه، نفس عمیق می‌کشه و می‌گه:

- دیوونه ام کردن.

نیشخند می‌زنم و می‌گم:

- مگه لذت نبردی؟

در حالی که دکمه های سر آستین پیرهن مردونه‌ی جذب و سفیدش رو باز می‌کنه می‌گه:

- لذت چی بابا مغزم پاره شد.

#مفت_باز

#فصل_بیست‌وچهارم: " مفت باز"
#قسمت_ششصدوپنجاه‌ونه

قسم به روح ننش که یه طوری داره دل می‌بره ازم که یه نگاه می‌کنم به محتویات بدن خودم و یه نگاه به زیبایی های اون و از شرمندگی حرفی واسه گفتن ندارم.

آب دهنم رو قورت می‌دم و گوشیم با اون صدایِ مزخرفش عین خرمرگس معرکه فضای روحی و روحانیمون رو به هم می‌زنه، آزاده!

پیامش رو نخونده، گوشی رو خاموش می‌کنم و زمزمه می‌کنم " گل شبدر چه کم از لاله‌ی قرمز دارد؟!

پسرک می‌گه:

- جانم؟

و حس کهیر بهم دست می‌ده، اخم می‌کنم و جانم و درد! اینجا فقط من لاس می‌زنم، تو باید نجیب باشی!
گوشیم رو روشن می‌کنم و پیام آزاد رو می‌خونم:

- بسه دیگه بیاید بیرون.

- نازار...

مکث می‌کنه و کهیر از وجودم به نگاهم سرایت می‌کنه. خودش رو جمع می‌کنه و بعد از مکثی کوتاه در تکمیل حرف قبلیش می‌گه:

- خانم؟

و من فقط سرم رو با یه فیس پوکر به طرفین به معنی چیه تکون می‌دم و هیکلت تو اون سرت بخوره وقتی طرز استفاده از زبونت رو بلد نیستی!

- حرف بزنیم؟

سرم رو به نشونه‌ی نفی تکون می‌دم و نچ کوتاهی می‌گم و حالا نوبت اونه که برگ و بارش بریزه.
می‌گم:
- پاشو بریم بیرون الان همو تیکه تیکه می‌کنن.

و با سیسِ حلال اولسون از اتاق خارج می‌شم تا همراه مامان پیروزیش رو جشن بگیریم!

* * *

صبح زود در حالی که دهنم سه متر بازه و دارم خمیازه می‌کشم راه افتادم سمتِ نونوایی! حالا که خوب فکر می‌کنم می بینم غلط اضافه کردم که شوهر نکردم و دیدین ذهن آدم چه قدر مریضه؟ تو همین لحظه یکی تو سرم می‌خونه " مهوش پریوش چه بد کرد، غلط کرد شوهر کرد " و آخه خب تنها حسنِ شوهر کردن همینه که می‌گی سر راهت نون بخر!

اینطوری نیست که صبح جمعه مامان بابات بفرستنت دنبال نخود سیاه که به کار و زندگی خودشون برسن! اصلا تک فرزند بودن مشکلش همینه، اگه یه داداش توله سگ سرتق داشتم الان مجبور نبودم با شلوار ببعی شکلم برم بیرون و تمام سیاست و قدرتِ داف اسمی محل و به لجن بکشم.

از اونجایی که حرصی‌ام و کارت بابام عینِ بشکه‌ی باروت دستمه قبل نونوایی وارد مغازه می‌شم. فعلا هنوز اون قدر دست و بالم باز نیست که سر صبح حله حوله بگیرم پس، انواع اقسام خامه ها رو می‌گیرم و بعد قصد دارم برگردم خونه که ماشین آزاد رو رو به رویِ نونوایی می‌بینم. این روانیه؟ شبو تو ماشین خوابیده که کله سحر اینجاست؟

یه نگاه به سر و وضعم می‌کنم و می خوام جیغ بکشم! نه واسه حسِ خجالتشا، نه! واسه اینکه با گاو طرفم و بعدا می‌خواد هی بگه شلوار ببعی و از این بی نمک بازیا.

ضمنِ اینکه بهش محل سگ نمی‌ذارم برمی‌گردم خونه و خیز برمی‌دارم سمتِ گوشیم و می‌بینم که نوشته " با مامانم صحبت کردم، فردا میره دیدنِ بابات. "

که چی بشه؟ که بیان منو بگیرن؟

#مفت_باز

#فصل_بیست‌وچهارم: " مفت باز"
#قسمت_ششصدوشصت

نه خوشم اومد یه ایطو چیزایی همچین تو خودش داره و ذهن مریضم می‌گه" اگه محرکش محمده پس بهتر با همون شیپ بشه نه من!

جوابی نمی‌دم، به هر حال که باید جلویِ مامانم اینا خودم رو بزنم به یه راه دیگه از الان تمرین کنم

بهتره ولی خب این سیریش دست از سرم برنمی‌داره و پیام بعدیش همچین مضمون پر محتوایی داره" نمی‌خوای چیزی بگی؟ "

و منی که نمی‌دونم امروز از کدوم دنده بلند شده براش می‌نویسه" باید تشکر کنم؟"

- از من نه و بلکه از خدا. یه همچین مظهر جذابیتی داره میاد خواستگاریت درستش اینه که ناشکری نکنی!

جلوی منِ امروز وحشی حرف از جذابیت زده؟! گنده باد معده بازی؟ یه حسی تو سرم مدام می‌گه تخریبش کن نازار، نذار جون سالم به در ببره و می‌نویسم" آره واقعا محمد خیلی جذاب بود پشیمونم که ناشکری کردم و جواب رد دادم! "

و به ثانیه نمی کشه که زنگ می‌زنه و درس اول؛ وقتی می‌خوای رو مغز یکی دشویی بکنی باید تموم

پل های ارتباطی رو باهاش قطع کنی و رد تماس می‌دم و شاید باورتون نشه اما بعد تماس دوم و سوم هم همین کار رو انجام می‌دم و بالاخره باید امتحانش کنم ببینم قصدش جدیه یا الکی می‌خواد فتنه فرافکنی کنه وقتی می‌گه " می‌گیرمت می‌گیرمت. "

و دوست داشتن؟! وقتی به آزاد فکر می‌کنم حس خاصی قلبم رو پر می‌کنه! یه حس عجیبه که تو در رابطه با آدمای دیگه اینو نداری، می‌تونی با کلمات درکش کنی؟ حس می‌کنم قلبم پر از شکوفه های ریز صورتی رنگ می‌شه و نمی‌دونم این دلیل محکمی برای ازدواج کردن باهاش تو این سن و سال هست یا نه اما وقتی به مامان و بابا نگاه می‌کنم می بینم که اونا هم برای شروع چیزی جز علاقه به هم نداشتن! بابا تلاش کرده و مامان زحمت کشیده تا تونستن یه زندگی رو بسازن و کنترلش کنن!

مادر آزاد با بابا صحبت کرده، این رو دیروز ظهر وقتی سر ناهار مطرح کرد و ازم پرسید
میشناسمشون یا نه فهمیدم. دست پاچه شدم و اخم

کردم و قبل از اینکه فکر کنم که ببینم اصلا چی باید جواب بدم مامان گفت" نازار باید درس بخونه " و من از دهنم در رفت و گفتم:

- درسمم می‌خونم.

بابا خندید و مامان با چشم های گرد نگام کرد و منم قبل از اینکه ترکشاش بهم بخورن فرار کردم.

#مفت_باز

#فصل_بیست‌وچهارم: " مفت باز"

#قسمت_ششصدوشصت‌ویک

از دیروز تا الان، تموم وجودم پر شده از اظطراب و دلشوره! نمی‌دونم چرا اما زمان برام کندتر از هر لحظه‌ی دیگه‌ای سپری می‌شه.

کتابای تستم جلوم بازن و من رویِ تختم دراز کشیدم، درس نمی‌تونم بخونم و حتی فیلم هم نمی‌تونم نگاه کنم. گوشیم کنارمه و منتظرم مامان راجع به دیروز ازم نظر بپرسه و می‌دونم که این کار رو انجام نمی‌ده و همین کلافه‌ام می‌کنه!

این زندگیِ منه اما خیلی وقتا جای مشورت کردن باهام خودش جای من تصمیم می‌گیره و می‌تونید بفهمید؟ یه طوری رفتار می‌کنه که انگار این زندگی مال من نیست و من فقط یه بازیگر سیاهی لشکرم اینجا!

در اتاق رو باز می‌کنه و می‌گه:

- نازار تلفن!

و من که برام مهم نیست اصلا کی پشت خطه بی تفاوت می‌گم:

- دارم درس می خونم.

و با تاکید می‌گه:

- تلفن با شما کار داره!

با اکراه از رویِ تخت کنده می‌شم و با شونه‌های آویزون از اتاق بیرون می‌رم و بعد برداشتن گوشی با حرص می‌گم:

- بله؟

و مخاطب پشت خط می‌گه:

- منم.

می‌شناسمش، دلم براش تنگ شده اما اون قدر ناراحتم که نمی‌خوام به روی خودم بیارم و با غیظ می‌گم:

- منم کیه؟

بی توجه به سوال احمقانه ی من می‌گه:

- می‌خواستم ازت معذرت خواهی کنم.

دهن کجی می‌کنم و در حالی که قلبم پر شده از ناراحتی و نفسم سخت بالا می‌آد می‌گم:

- منم می‌خوام تلفن رو قطع کنم!

می‌دونه لاف می‌زنم و قطع نمی‌کنم. صدایِ اونم پر از بغضه وقتی می‌گه:

- خواستم بگم شناسنامه‌ی بچمو به اسم شهریار گرفتیم...

و من انگار که تموم ناراحتیم و فر داده باشم بره یهو داد می‌زنم:

- اومد باز گولت بزنه آره؟

مامان با تعجب از تو آشپزخونه نگام می‌کنه و من بی توجه به نگاهِ کنجکاوش می‌گم:

- ها توام خر شدی گفتی خوب اومدی که من بی تو میمیرم مگه نه؟!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌وچهارم: " مفت باز"
#قسمت_ششصدوشصت‌ودو

- نه... نگفتم.

صداش غمگینه و این یعنی اگه دنیا به آخر برسه هم باز همین گاوه.

- ها؟ جون بکن؟ مگه ننه این گاگول دور بچه‌اش سیم خاردار نکشیده بود؟ چی‌شد پس؟

نفس عمیق می‌کشه و می‌گه:

- مامانشو نمی‌دونم، ولی باباش اومد باهام حرف زد. گفت لج نکنم و شناسنامه‌ی این بچه رو به اسم باباش بگیرم. نه واسه اون. واسه خاطر خودم این

کارو انجام بدم که هر کسی فردا با ادعای اینکه اسمش تو شناسنامه این بچه اس اذیتم نکنه. حرفش منطقی بود قبول کردم.

باز یهو داد می‌زنم:

- پس ریدی!

- نه به خدا.

لالمونی می‌گیرم ببینم چی می‌گه و وا عجبا چه قدر آدم و فهمیده به نظر می‌آد وقتی می‌گه:

- تعهد داده که به بهونه‌ی بچه هیچ وقت نزدیکم نشه و اینو خودم ازشون خواستم. دیگه نمی‌خوام نه به اون، نه به هیچکس دیگه متکی باشم. مامان و مجبور کردم استفا بده و تو خونه بمونه. خودم کار می‌کنم، مواظب بچه و مامانم هستم.

- اشک تو چشمام حلقه زد، چه قدر آدم شدی!

می‌خنده، چند لحظه مکث می‌کنه و می‌گه:
- دلم برات تنگ شده نازار.

می‌خوام بغض سگم رو قورت بدم و بعد می‌گم:
- منم همینطور توله سگ!

و دوستی همینه؟! نه! فکر می‌کنم یه رابطه‌ی قوی تر از دوستیه به اسم رفاقت که می‌تونم درکش کنم. که می تونم ببخشمش وقتی این همه فکر کرده و تلاش کرده که آدم بهتری از خودش بسازه.

- نازار؟

صدایی شبیه " هوم " از گلوم خارج می‌کنم و می‌گه:

- اگه همچنان مونده بودی و گندای منو جمع می‌کردی هیچ وقت نتیجه‌اش این نمی‌شد، باید ازت تشکر کنم که باهام قهر کردی!

با خنده در حالی که نمی‌دونم اشکام از کی روی گونه‌ام سر می‌خورن می‌گم:

- قابلتو نداشت، بازم قهر مهری چیزی خواستی تعارف نکن بگو برینم بهت!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌وچهارم: " مفت باز"

#قسمت_ششصدوشصت‌ودو

و باز می‌خنده! چه قدر شنیدن صدای خنده‌اش، لحن قوی و محکمش وقتی می‌گه می‌رم سر کار، مواظب بچه و مامانمم رو دوست دارم و بهش افتخار می‌کنم.

اینکه فهمیده هیچ پسری مثلِ شهریار واسه آدم تخم دو زرده نمی‌کنه چه قدر جذابه و این تینا، می‌تونه رول مدل زندگی من باشه! آدمی که قویه و می‌تونه از سختیا عبور کنه و به حماقت هاش برنگرده!

تلفن رو قطع می‌کنم و مامان می‌گه:
- بابات گفت می‌خواد باهات حرف بزنه.

این یعنی مامان قرار نیست قاطی بحث ما بشه؟!

منتظرم بیشتر توضیح بده که فقط می‌گه:
- گفت بگم بری پایین!

وقتی با حرص این جمله رو می‌گه یعنی دلش می‌خواسته باشه ولی بابا قانعش کرده که نباید بیاد. سر تکون می‌دم و راه می‌افتم سمتِ زیرزمین و کاش راجع به لاله قرمزی که قراره بیاد خواستگاریم حرف بزنه.

در رو باز می کنم و صداش می‌زنم و بر خلاف عادت همیشگیش، رویِ زمین نشسته و پشت دستگاه ها نیست و خب این یعنی خیلی جدیه!

کنارش می‌شینم و می‌گه:

- اه هیکلشو، اینا چربین؟ چندشم شد!

با تعجب نگاهش می‌کنم و می‌گم:

- چربی چی؟ چربی کدومه؟ به کدوم تقویم داری تحقیرم می‌کنی بابا؟

اخم می‌کنه و می‌گه:

- همینکه عضله نداره شکمت یعنی همینی که من می‌گم.

و باید بگم که بابا من رو شناخته. می دونه اگه نصیحتم کنه و پند و اندرز بده هر چه قدرم که بخوام بدنم واسه تمرین و این حرفا یاری نمی‌کنه پس روحیه‌ی رقابتی بدنم رو انگولک می‌کنه و همیشه‌ی خدا هم موفقه!

- الان گفتی بیام اینجا که به چربیای زیبام توهین کنی یا چی؟

نگاه می‌گیره و ازم و بعد کشیدنِ یه نفس عمیق می‌گه:

- نه خواستم بهت بگم بزرگ شدی!

ذهنم گاوه که یواشکی می‌گه" ها خودم کور بودم نمی‌دیدم" و زبونم از ترس هر گاف ریز و درشتی خودش رو جمع و جور کرده.

- می‌خوام بهت بگم که از این به بعد ممکنه برات بارها و بارها خواستگار بیاد و شرایط همشون با فیلم سینمایی رسوایی عمه و مامانت فرق داره!

همشون به قصد ساختن یه زندگی جدید میان جلو و تو فقط یکی رو میتونی انتخاب کنی و باهاش زندگی پیش روتو بسازی! این زندگی که دارم ازش حرف می‌زنم شوخی نیست بقیه‌ی روزای عمرته که کوچکترین اشتباهی میتونه گند بزنه به تموم روزای بعد از اینت، خب؟

سر تکون می‌دم در جوابش و بعد چند سرفه کوتاه صداش رو صاف می‌کنه و اینطور ادامه می‌ده:

- مامانت مخالف صد درصد اومدن خواستگاره و اما من اینطور فکر نمی‌کنم چون لازم می‌دونم که با دنیای بیرون از خونمون آشنا بشی! اما این به معنی این نیست که با هر خر و خواستگاری موافقم!

لبم رو با زبونم تر می‌کنم و خب چیزی به ذهنم نمی‌رسه که بگم و یعنی حرف زیاده اما فکر می‌کنم میگن تو این موقعیت باید خجالت بکشم و حرفم نیاد.

- نازار؟

نگاهم رو از طرح های قالی می‌گیرم و می‌گم:
جانم؟

- نه خیلی جدی و نه خیلی احمقانه به این ماجرا نگاه کن، خب؟

و جواب خبِ دومش به جایی می رسه که من در حال ریختن چایی توی آشپزخونه ام و می‌دونم که غریبه و آشنا واسه مامانم فرق نداره و اگه رو مودش باشه یکاری می‌کنه سوسک و مورچه هام شمشیر وردارن بیارن جلو.

#مفت_باز

#فصل_بیست‌وچهارم: " مفت باز"

#قسمت_ششصدوشصت‌وسه

بابا اخم نکرده ها ولی یه سیس گرفته عینِ برادرزنای قلدر! مامان سر و وضع غیر رسمی آزاد رو دید می‌زنه و کاملا مشخصه که مورد پسند قانع نشده و زری خانوم دلبر و زیبام زوم کرده رو من و فکر کنم منتظره انگشت پام بره تو چشمم!

آزاد نگاهش رو انداخته رو زمین و می‌دونم که معذبه. می‌دونم چه قدر ارتباط گرفتن با آدمای دیگه براش سخته و همینکه حالا به خاطر داشتن من اینجاست، می‌تونم درک کنم که چه قدر براش اهمیت دارم!

بابا اما حتی با اون سیس تو برق هم نمک هاش رو در جهت گند زدن به من تو فضا پراکنده می‌کنه و می‌گه:

- نازار بابا عجله نکن، حواست رو جمع کن چایی رو نریزیا...

و فکر می‌کنم یه سکانس تکراری رو قراره بازی کنم با این تفاوت که مامان ساکته و فکر می‌کنم حرمت سن و سال زری خانوم رو نگه داشته.

این جو منم داره اذیت می‌کنه ولی خب بابا به خاطر اینکه خواستگار غریبه‌ام موش آزمایشگاهی تربیت کردنِ دخترشه می‌پرسه:

- راجع به شغل و وضعیتت صحبت کن آقای...

آزاد سر جاش جا به جا می‌شه و یه نیم نگاهِ ریز به منی که سینی رو با قدم های آروم و آهسته به سمتشون می‌برم می‌اندازه و می‌گه:

- آزاد هستم.

رگ های پیشونیش بیرون زده و این بچه چرا انقدر منزوی و جامعه گریزه من نمی‌فهمم. البته ممکنم هست پشیمون شده باشه و مونده باشه تو عمل انجام

شده، چون به طرز جوگیرانه ای خیز برداشت که منو بگیره!

بابا سرتکون می‌ده و منتظره که آزاد توضیح بده.

و من بالاخره موفق می‌شم که سینی رو به زری خانوم برسونم و بگم " بفرمایید "

زری خانوم چایی رو برمی‌داره و حینی که مشغول برداشتن قنده می‌گه:

- دست شما درد نکنه خانوم.

و من لبخند می‌زنم و انگار که مثلا خجالتی باشم آروم و زیرلب می‌گم:

- نوش جان!

بابا هیچ وقت از تحصیلات کسی نمی‌پرسه، چه آزاد و چه آدمایی که از قبل باهاشون صحبت کرده. دلایل

خودش رو داره و از اونجایی که حال نداره توضیح بده ما هم فکر می‌کنیم منطقیه!

صداش رو صاف می‌کنه، بگردم که چشماش داره از دماغش می‌زنه بیرون وقتی انقدر پریشون و معذب و کلافه‌است!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌وچهارم: " مفت باز"

#قسمت_ششصدوشصت‌وچهار

خجالتی نیست، اتفاقا خیلی هم پررو و زبون درازه ولی حس بدی می‌گیره از اینکه زندگیش رو کنکاش کنن و راجع به رفتارش صلاحیت مشخص کنن!

- در حال حاضر که قصد دارم بوتیک بزنم و...

و بالاخره مامان به حرف می‌آد و می‌پرسه:

- در حال حاضر؟

که یعنی خبرمرگت تازه قصد داری و اومدی خواستگاری دختر من مردک میمون؟! بابا اشاره می‌کنه کنار مامان بشینم و آزاد می‌گه:

- بله...

و نفسش رو آروم اما با حرص بیرون می‌فرسته. چند لحظه مکث می‌کنه و می‌گه:

- قبلا مشغول کار دیگه‌ای بودم، فکر می‌کنم بعد ازدواج شرایط تغییر می‌کنن پس قصد دارم کسب و کار دیگه‌ای راه بندازم.

و از اون نگاهِ وحشی مامان می‌شه فهمید که می‌گه:

- تو سرت بخوره اون کسب و کارت؛ لیاقت بچه من کمتر از رییس کل بانک مرکزی نیست چون من زاییدمش.

بابا سر تکون می‌ده و از آدمای خودخواسته خوشش می‌آد اما باز هم همون سیسِ دهنت سرویسه رو همراه داره و من حس می‌کنم چشم‌هام دارن پاره می‌شن این قدر که چرخوندمشون.

- خونه؟ شرایط زندگی؟

و مامان زری به جای آزاد جواب می‌ده:

- در مورد این مسئله نگران نباشید. گنجایش مالی رو داره و منم قرار نیست سربار زندگی بچه ها بشم.

خب مامان که انگار بیست و پنج درصد نگران این مسئله بوده حالا یکم از طاقچه میاد پایین تر و گرم تر صحبت می‌کنه و دلم می‌خواد بگن برید تو اتاق صحبت کنید اما انگار نمی‌شه و من قراره از دیدن

زیبایی های الهی محروم بشم. بابا که صد درصد مخالفه چون می‌گه:

- به نظرم باید جلسات بیشتری بگذره تا با هم آشنا بشیم.

و مامان زری هم دلش می خواد بابا رو بفرسته به بیمارستان!

و خب این بده! من آزاد رو دوست دارم و با توجه به شرایطِ تازه و بی تنشی که داره برای زندگیمون می‌سازه، دلم می‌خواد ازدواج کنم و مگه چقدر سن و سال اهمیت داره؟

#مفت_باز

#فصل_بیست‌وچهارم: " مفت باز"

#قسمت_ششصدوشصت‌وپنج

این مراسم بد طی می‌شه چون اخمِ مامان باز نمی‌شه، چون بابا طوری رفتار می‌کنه که اونا امیدشون رو ازمون قطع کنن! چون من هر لحظه ممکنه بغضم منفجر بشه و چون آزاد عزیزم تحت فشاره!

می‌رن، مامان زری ساکت و بدون حرف، آزاد با اخم و ناراحتی و بعد رفتنشون وقتی مامان در رو می‌بنده به بابا غر می‌زنه:

- دیدی بهت گفتم نیان، گوش نکردی؟ خوب شد حالا؟

و نگاهِ پر از بغض من رو صورتشون می‌چرخه و درکشون نمی‌کنم! مگه یه آدمِ مستقل که می‌خواد کسب و کارشو خودش راه بندازه، چه بدیتی داره؟ من که فکر می‌کنم از اون آقای دکتر و مهندسی که بابا جونشون ده بیست سال خرج درس خوندنشو داده بهتره!

ولی فکر من، نظر من جایی تو زندگی من نداره!

بابا جواب مامان رو نمی‌ده و حتما چون معتقده که حق با مامان بوده و من حق دارم بپرسم:

- چرا؟

و مامان با تعجب، در حالی که شالش رو از سرش برمی‌داره می‌گه:

- چرا چی؟

وسط خونه روی زمین زانو به بغل نشستم و با بغضی که سعی دارم پنهونش کنم می‌گم:

- چرا فکر می‌کنید آدم بدیه؟

بابا یک دستی می‌زنه یا هر چی یک دفعه می‌پرسه:

- تو می‌شناسیش؟ آدم خوبیه؟

من شوکه نمی‌شم، فقط عصبی حرفم رو می‌زنم و دیدین یه وقتایی اینطوری می‌شه؟! یه جوری که انگار صدات خیسه!

- من نمی‌گم آدم خوبیه، فقط می‌گم چون درس خونده نیست آدم بدیه؟ یا دلایل منطقی تری دارید؟

مامان اعتراض می‌کنه:

- نازار نگو که از این پسره خوشت می‌آد!

و من ناخواسته داد می‌زنم:

- مامان!

و حالا هر دو نفرشون دارن با تعجب نگاهم می‌کنن و باید حرف بزنم و بگم:

- چرا جواب سوالمو نمی‌دین؟ دلیلتون چیه؟

- خونه نداره، سواد نداره، کار ثابت نداره، بیمه کوفت زهرمار و هزار چیز دیگه نداره، قانع شدی؟

نه! نمی‌شم. چون برای تک تک دلایل مامان برنامه داشت و مامان وقتی بخواد کاری رو به میل خودش انجام بده، فقط حرفی که باید رو می‌شنوه!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌وچهارم: " مفت باز"
#قسمت_ششصدوشصت‌وشش

- محمد که همه اینا رو داشت و مال مامانش بودن خوب بود، نه؟

شونه بالا می‌اندازه و می‌گه:

- من به اومدن اونم راضی نبودم، می‌دونی که بابات اصرار کرد!

- به چی راضی می‌شی مامان؟

اخم می‌کنه و الانه که با اون نگاهِ عصبانی قورتم بده و بگه:
- تو به چی راضی می‌شی؟ به گند بالا آوردن وسط زندگیت؟ یه زندگی مدلِ زندگیِ دوستات؟ هر چند تو با اون گلی که سر کنکورت کاشتی ثابت کردی که زندگیت برات اهمیتی نداره!

می‌ره سمتِ اتاق و از جا بلند می‌شم بدم می‌اد بابا ساکته؛ بدم می‌آد که بی طرف وایمیسته و نگاه می‌کنه و این عصبی ترم می‌کنه واسه داد زدن و گفتن این حرف:
- اهمیت داشت! خیلیم داشت، تا قبل از اینکه خرابش کنی. من زندگیمو دوست داشتم، تکواندو رو می‌پرستیدم ولی حالا چی مامان؟! از اینجا مونده و از

اونجا رونده که می‌گن منم! خواستی آرزوهای خودتو بهم تحمیل کنی ولی نتیجه‌اش این شد که من آرزوهامو گم کردم!

و دلم نمی‌خواد حرفِ دیگه‌ای بشنوم! می‌رم تو اتاقم و در رو به هم می‌کوبم. دلم می‌خواد با آزاد حرف بزنم و ازش بپرسم تو واقعا آرزوی منی؟ من دنبال چی می‌گردم؟! من از زندگیم چی می‌خوام؟!

ولی وقتی پیامش رو می‌خونم دست و پام واسه زدنِ هر حرف دیگه‌ای سر می‌شه!

" ببخشید که در حد انتظارشون نبودم و باعث خجالتت شدم. "

#مفت_باز

#فصل_بیست‌وچهارم: " مفت باز"

#قسمت_ششصدوشصت‌وهفت

بوم!

بغضم می‌ترکه و چه قدر بده که نمی‌تونم با صدای بلند زار بزنم. دلم براش می‌سوزه، واسش ناراحتم و متاسفم که تمومِ ذهنیت خانواده‌ام شده مادیات، پول، تحصیلات و کار! درسته؛ من قرار نیست نون و عشق بخورم! اما می‌دونم آزاد جربزه داره اون قدری که موفق بشه!

چند دقیقه‌ای سرم رو توی بالش فشار می‌دم و گریه می‌کنم و بعد که یکم آرومتر می‌شم، در حالی که مثلِ مارمولکی که با جارو زدن تو سرش چپ می‌کنم رو تخت و براش می‌نویسم:

- من خجالت نکشیدم، چون می‌دونم اگه می‌خواستی می‌تونی همه چیز داشته باشی! از دوست داشتن آدمی مثلِ تو خسته نمیشم چون می‌دونم اگه کسیو بخوای

براش جونتم می‌دی! پس زر نزن و نگو که خجالت می‌کشم، خب؟

کوتاه می‌نویسه:

- سعی می‌کنم.

- حالت خوبه؟

جواب پیام دومش رو نمی‌دونم چی باید بدم. خوبم؟ نه حقیقتا! خسته شدم، فقط می‌خوام بهم اجازه‌ی نفس کشیدن بدن!

الان، امشب، تو این لحظه نمی‌دونم حق با کیه و کی راست می‌گه. فقط با تموم وجود دلم می‌خواد آزاد رو بغل کنم. براش می‌نویسم:

- خوبم اگه تو خوب باشی!

و برام ایموجی قلب می‌فرسته و تو پیام بعدیش می‌گه:
- غصه مصه نخوریا، بالاخره می گیرمت.

#مفت_باز

#فصل_بیست‌وچهارم: " مفت باز"
#قسمت_ششصدوشصت‌وهشت

* * *

نسل من؟!

درک درستی از این واژه ندارم. به واژه‌ی آدم ها بیشتر معتقدم اما انگار بقیه اینطوری فکر نمی‌کنن که همه به خودشون با هر سن و سالی که هستن می‌گن نسل سوخته!

طبقِ معمولِ زندگیِ روتین تکراریم، لایِ کتابام رو می‌بندم و من بیشتر از اینکه با درس هام دست به یقه باشم با خودم دست به یقه‌ام و دعوا دارم.

چون اجازه نمی‌دن خودم رو بفهمم، درک کنم و ببینم این آدمی که درون منه اصلا چه مرگشه و چی می‌خواد از جون منی که اینجا وایسادم و دارم با حرص دفتر و کتاب های تستم رو می‌چپونم توی کوله پشتیم و قصدم فرار کردن از این فضای سرد اطرافه!

نمی خوام بی رحم باشم، بد باشم، گربه کوره باشم و نگم که مامان خیلی جاها حواسش بوده و هست ولی الان از دستش ناراحتم و تو این جنگ روحی که قرار نیست حلوا خیرات کنن!

بعد از عوض کردن لباس هام از اتاق بیرون می‌زنم و مامان در حالی که استکان چایی رو توی سینی روی میز می‌ذاره می‌پرسه:

- کجا می‌ری؟

و من در حالی که منتظر جرقه‌ام تا گر بگیرم می‌گم:
- کتابخونه، می‌خوای نرم؟

می‌دونم! می‌دونم حرفم بده، لحنم زشته ولی الان این منم با خط خطی های آشفته و سیاهرنگی که بالای سرم می‌چرخن و اسمشون استرسه!

اخم ظریفی بین ابروهاش جا خوش می‌کنه و در حالی که به پشتی مبل تکیه می‌ده می‌گه:
- نخیر، بفرما برو.

کلمه‌ی خداحافظی رو زیرلب می‌گم. اون قدر آروم که خودم به زور می‌شنومش! و قبل از اینکه پام رو از چهارچوب در رد کنم می‌گه:
- تو این پسره رو می‌شناختی نازار؟

قبل از اینکه بغضِ بختک مسلکم حمله کنه به گلوم می‌گم:
- چه فرقی می‌کنه، شما که سنگ رو یخش کردین رفت دیگه!

- پس می‌شناختی!

تاکید می‌کنم:
- فقط گفتم فرقی نداره!

از خونه بیرون می‌زنم و علاوه بر فضای خونه، خورشیدم داره بهم دهن کجی می‌کنه و یعنی اگه بدوام می‌تونم از دستش راحت بشم؟!

راهم رو عوض می‌کنم و نمی‌رم کتابخونه و فقط خدا می‌دونه یه آدمِ کله خراب مثلِ من تا کجا می‌تونه

مراعات کنه و چطوری می‌تونه یک هو بزنه زیر همه چی و با همه لج کنه!

دم عمیقی می‌گیرم و با پایِ پیاده راه می‌افتم سمتِ مسیر و به خودم که می‌آم بعد یه پیاده روی سخت و طولانی، خودم رو جلویِ در خونه‌ی زری خانوم می‌بینم ولی انگار قصد در زدن ندارم!

به قول یه نویسنده ای " من فقط لازم دارم عشق بیشتری دریافت کنم " که حرفِ توی دلم رو، به مامانم بگم نه یه زنی که به لحاظ عرف برام غریبه‌است.

نمی‌دونم چرا دست و پام دارن می‌لرزن و دلم داره از حلقم بیرون می‌زنه. چند قدم با در فاصله دارم و هی پام می‌آد که از زمین کنده بشه ولی نمی‌شه انگار و من خشک شدم.

برمی‌گردم!

تصمیمی که تو لحظه می‌گیرم و دلم می‌خواد وسط این جنگِ داخلی داد بزنم من می‌رم بخوابم هر وقت تصمیمتو گرفتی بیدارم کن که باز خواسته‌های بقیه رو زندگی کنم!

#مفت_باز

#فصل_بیست‌وچهارم: " مفت باز"
#قسمت_ششصدوشصت‌ونه

ولی اگه برگردم باز همون کشتیِ غرق شده رو تو قلبم حمل می‌کنم، مگه نه؟! نشئگی داره این درد که حتی نمی‌دونم کجام و چرا درد می‌کنه!

تصمیمم رو عملی می‌کنم و برمی‌گردم برم که آزاد رو در حال قفل کردن و بالا کشیدن شیشه‌های ماشینش می‌بینم و نمی تونیم دل بکنیم، من، چشمام و پاهام رو می‌گم!

من یه دیوونگی ذاتی دارم که نمی‌دونم از کودکِ درونمه، از هر چی که هست و از هر کجا که می‌آد ولی بقیه‌ی مردم من رو عادی می‌خوان و این بده!

هنوز نگاهش سمتِ من نچرخیده و من می‌تونم بیشتر نگاهش کنم و به طرف آرامش بره قلبم!

دیگه انگار از خودم بی خود می‌شم که نازار راه می‌افته سمتِ آزاد و این داستانِ زندگی ماست که این همه مضطربه و عشق این بود واقعا؟ عجب که خیلی بد بود ولی یه جور بدِ پر از لذت که اگه باز برگردم عقب با گوشت و پوست و خونم دوباره همین راهو زندگی می‌کنم و همین علاقه رو می‌سازم!

سلام می‌کنم و باورش نمی‌شه که من رو اینجا می‌بینه. لبخند می‌زنه و چه قدر از اینکه آروم شده بدم می‌آد چون هر وقت آرومه، تو قلبش آشوبه!

- سلامعلکم زیبا، از این ورا؟

به ساختمون خونشون اشاره می‌کنم و می‌گم:

- اومده بودم مامان زریو ببینم، ازش...

نمی‌ذاره بگم معذرت خواهی! نمی‌ذاره حتی لفظش همراهم باشه چه برسه به انجام دادنش و خجالت می‌کشم از این همه خوبی.

دوباره ریموتو می‌زنه و قفل در رو باز می‌کنه، می‌گه:

- نمی‌خواد بشین بریم یه دوری بزنیم.

حالا که اینجاست جرئتم بیشتر شده و می‌خوام اصرار کنم که با اون لحن مردونه و پر از تاکید می‌گه:

- گفتم که سوار بشی شما!

و دیگه مقاومت نمی‌کنم. سوار می‌شه و قبل از استارت زدن می‌گه:

- لازم بود که مامان زری ببینه؛ بشنوه، گوش پسر نادونشو بپیچونه بلکه سر به راه بشه!

یهو جیغ می‌زنم:

- اه آزاد!

و تلافی این چند روز خودخوری رو در می‌آرم. دستش رو روی قلبش می ذاره و آروم می‌گه:

- چته وحشی!

در حالی که از دیدن اون قیافه‌ی وحشت زده خنده‌ام گرفته ولی از یه طرف بغضم و ناراحتیم ولم نمی‌کنن باز جیغ می‌کشم:

- چته و مرض، چرا انقد رو اعصاب منی؟

استارت می‌زنه و باز هم انگار ماییم و یه مقصد نامعلوم که نمی‌دونیم کجاست و فقط می‌ریم!

- ها؟ چیه سلیطه خانوم جون؟!

سلیطه خانوم جون همه بادش می‌خوابه و آروم زمزمه می‌کنه:

- حالم بده آزاد!

واجازه می‌دم باز هم بغضم بترکه و بگم:

- نمی‌دونم چمه! هیچ جام درد نمی‌کنه ها، فقط بدنم رو گذاشتن تا هاون کوبیدن! خواب ندارم، چیزی از گلوم پایین نمی‌ره و اینا همه یعنی حالم بده دیگه نه؟

نفس کشیدن برام سخته چون نمی‌دونم از زندگیم چی میخوام! فقط می‌دونم خیلی دوست دارم! اون قدر که از اون شب تا حالا قیافه‌ی ناامیدت همش پشت پلکمه!

- کی گفته من ناامیدم؟

اصرار می‌کنم:

- ناامید بودی آزاد! نه واسه اینکه بگم وای من چه قدر با ارزش بودم ولی حالت بد بود! من می‌دونم وقتی غرورت زیر پاته مرگو به چشمات می‌بینی! می‌دونم که مامان زری برات خداته رو زمین و چه قدر دلت شکسته وقتی مامان زری هم ناامید شده.

لحنش پر از حرصه وقتی می‌گه:

- مامان زریَم ناامید نشده!

نمی‌دونم چی باید بگم که قانعش کنم نسبت به اینکه آقا من نیاز دارم باهام حرف بزنی و فقط می‌تونم اسمش رو با گریه صدا بزنم و بگه:

- بسه!

چی بسه؟ گریه یا حرف؟ حتی اینم بهم نمی‌گه و من چرا انقدر احمق بار اومدم؟!

به انتخاب خودم گریه رو هم چنان ادامه می‌دم و فقط دهنم رو می‌بندم که داد می‌زنه:

- گفتم بسه!

پس منظورش گریه بوده! دماغم رو بالا می‌کشم و به نیمرخش نگاه می‌کنم و من تازه فهمیدم که انقدر عاشقشم؟! تازه شناختمش مگه؟ یا شاید چون تازه فهمیدم که فاصله‌ی بین آدم ها چه قدر می‌تونه زیاد و آزار دهنده باشه!

اشک هام رو پاک می‌کنم و می‌گه:

- اونطوری نگام نکن خوشم نمیاد.

من حتی نمی‌دونم نوعِ نگاهم چیه و مگه چشمام دارن چیکار می‌کنن که براشَ آزاردهنده است؟

- آره، همه اینا یعنی حالت بده، چون وضع منم مثلِ تو بدتر از این حرف هاست!

درمونده نگاهش می‌کنم و یعنی تینا همه‌ی این روز ها رو پشت سر گذاشته؟ روزایی که تینا به چشم دیده و شب هایی که تا صبح بیدار سخت تر طی شدن مگه نه؟! اینکه دوتایی به خاطر یه ماجرا غصه بخورید حداقلش اینه که باری که رویِ دوشتونه یکم سبک تره!

- من نا امید نیستم از داشتنت، چون می‌خوامت و می‌دونی چیزی که بخوام مال من می‌مونه، بهم اعتماد داری مگه نه؟

و من در حالی که فکر می‌کنم الان مثلِ اون زمان تینا دارم احمق به نظر می‌آم، سر تکون می‌دم و بعد از اینکه صداش رو صاف می‌کنه ادامه می‌ده:

- ولی منم اون قدری دوست دارم که می‌ترسم بیشتر تلاش کنم ناز!

باز گریه‌ام می‌گیره و چون گفته بسه، لبم رو محکم گاز می گیرم و تا حالا هیچ وقت خودم رو انقدر دست پاچه و پریشون ندیدم!

- تو واسم باارزشی نازار، خیلی! مثلِ مامان زریم که حاضر بودم تو هر کثافتی غلت بزنم ولی برنگردم و حالشو بد نکنم.

بدم می‌آد از این "نون" لعنتی که به هر چی بچسبه تلخش می‌کنه.

چنگ لایِ موهاش فرو می‌بره و دورمون انگار پرده سبزه که نه چیزی می‌فهمیم و نه چیزی می بینیم!

- می‌تونی بفهمی چی می‌گم؟ من از خودم ترسیدم. از اینکه همون پسر بد یا آدم بدی باشم برات که به چشم بقیه می‌آم. تموم تنم درد می‌کنه از فکر اینکه نتونم خوشحالت کنم، میبینی؟ منم وحشت کردم، مثلِ خودت! اون قدر که حتی زبونم وقتی می‌خوام بهت بگم دوست دارم می‌گه مواظب باش.

و من علاوه بر اینکه درد تموم عالم ریخته توی سینه‌ام و دارم می‌میرم، با این فکر می‌کنم که وقتی داره این حرف ها رو می‌زنه چه قدر بیشتر دوستش دارم، چه قدر دلم می‌خواد محکم نگهش دارم و به همه بگم؛ دوست داشتن این آدم از واجبات زندگیمه!

دستم رویِ بازوش می‌شینه و در حالی که فین فین می‌کنم، می‌گم:

- اوکی دلم برات رفت آشغال جذاب.

وسطِ اون همه وحشت و گلایه و اضطراب منِ مودیِ لجباز خل وضع دارم سعی می‌کنم آرومش کنم چون حرف هاش به قدری خوب بودن که آرومم کنن!

- می‌شه بغلت کنم؟

واسه چند لحظه با تعجب نگاهم می‌کنه و در حالی که لبخند کم جونی رویِ لباش شکل می‌گیره می‌گه:

- خیلی احمقی!

سر تکون می‌دم و حرفش رو تایید می‌کنم. وقتی تو این همه خوبی، دلم می‌خواد با تک تک سلولای بدنم به خاطرت دست به حماقت بزنم! و یکی تو سرم می‌گه یعنی می‌شه که بعد این ماجرا، بعد این شب، به جایی که باید برسیم، اونم باهم؟!

ماشین رو کنار اتوبان پارک می‌کنه و پیاده می‌شه و در سمتِ من رو باز می‌کنه، جلویِ پام می‌شینه و

می‌بینم که سیبکِ گلوش بالا و پایین می‌شه وقتی می‌گه:

- چرا واسم انقدر عزیزی؟

دهن کجی می‌کنم و با حرص می‌گم:

- خودتو چرا نمی‌گی؟ که داری دیوونم می‌کنی، خر!

دم عمیقی می‌گیره و دستم رو می‌کشه تا پیاده بشم و توجهی به اینکه جایِ پارکمون جایِ مناسبی نیست نداره، حتی در ماشین رو باز می‌ذاریم و می‌دواِ سمتِ بیابونی که کنار اتوبانه و یه دیوونه‌ی شاد، خیلی بهتر از یه عاقلِ افسرده است!

بعد اون همه بالا و پایین و سختی حالا اینجا وایسادیم، به لحاظ فیزیکی جایِ خاصی نیستا فقط فهمیدیم که می‌تونیم واسه هم بمیریم.

خسته می‌شم و نفسم می‌گیره، وایمیسته و در حالی که دست هاش رو از هم باز می‌کنه و می‌گه:

- بغلم کن!

و منی که سرم رو رویِ سینه‌اش می‌ذارم تا صدایِ قلبش رو بشنوم و کاش زندگی بهمون نگه نه که من طاقت ندارم!

دستش رویِ موهام می‌شینه و دیگه حرف نمی‌زنه ولی حرکتِ انگشت هاش لای موهام بقیه‌ی حرف هاش رو هجی می‌کنن و من پیدا کردم آدمی که خودم بودم و تو این چند روز گمش کرده بودم!

و یه نفر می‌گفت " گاهی جدایی راه حل نیست" و به نظرم خیلی هم درست نیست، مثلا الان فهمیدم راهِ حلِ کشتن من جداییه!

و مثلِ لحظه‌ی آخر که همه‌ی اتفاقات زندگیت از جلوی چشمات رد می‌شه تموم روزایی که آزاد رو داخل خودشون داشتن پشت پلکام جون می‌گیرن و محکمتر بغلش می‌کنم.

ولی اگه تو پسر بدی هستی و آدم بدی به نظر می‌آی کاش همه‌ی آدم بدا مثل تو باشن! فکر می‌کنم اینطوری دنیا قشنگ تر باشه!

* * *

و باز هم بحث و جنگ و دعوا تو خونه‌ای که هیچکس بهم اعتماد نداره، حتی بابا که در ظاهر طوری رفتار می‌کنه که انگار خیلی باورم داره ولی فقط از دستورات مامان پیروی می‌کنه!

نمی‌دونم چی باعث این همه بدبینی شده ولی مگه اونام نسبت به من همین رفتار و واکنش رو ندارن؟!

منی که الان دختر بد و سر به هوایِ خانواده به نظر می‌آم دارم بازتاب رفتارشون رو بهشون برمی گردونم.

مامان سر بابا غر می‌زنه که:

- نمی‌فهمم اون همه اصرار واسه چی بود! دخترت شعور فهمیدنِ دلیل این خاله بازیا رو نداره لطفا دیگه با همچین چیزایی نخواه که تربیتش کنی!

من به چهارچوب در تکیه دادم و دوست دارم داد بزنم شعورش رو دارم که جفت پا نرفتم تو حلق پسر خواهرش فقط اگه اجازه بدین زر بزنم می‌خوام بگم انتخابم رو کردم!

این بحث ها فقط باعث دورتر شدنمون از همدیگه می‌شه؛ من این رو نمی‌خوام ولی خودشون دارن کاری می‌کنن که پیمونه پر بشه و خب اگه پر شه که سرریز می‌شه و این به من ربطی نداره!

بابا می‌خواد از خونه بیرون بزنه و طبق معمول ادای بی طرفا رو در بیاره و چه قدر قلبم شکسته از

دستش و انگار وقتی مغزم می‌پرسه چرا؟ قلبم می‌گه، لازم نیست تو بدونی!

مامان که خسته شده و خیلی طاقت تحمل کردن سرکشی رو نداره داد می‌زنه:

- کجا می‌ری بیا به این بچه‌ات یه چیزی بگو!

بابا برخلاف تصورم برمی‌گرده، شونه بالا می‌اندازه و می‌گه:

- چی بگم؟

مامان با حرص می‌گه:

- واقعا که، چرا اینطوری می‌کنید شما دوتا؟

- من دهنم رو بستم و فقط دارم نگاه می‌کنم، کاری نکردم مامان!

دهن کجی می‌کنه و زیر لب می‌گه:

- ساکت شو پررو.

دوباره رو به بابا می‌گه:

- بهش بگو مسخره بازی در نیاره، بشینه غذاشو بخوره، درسشو عین آدم بخونه و این قدم به من جواب سر بالا نده، می‌شه؟

- نه!

با اخم و تعجب هر دو بهم نگاه می‌کنن و می‌گم:

- خسته شدم!

آرومم، دیگه اون بغض وحشیِ خل وضعو ندارم فقط دلم می‌خواد حرفام رو بیرون بریزم حالا حتی اگه مخاطبی نداره!

- بدم می‌آد از اینکه این همه نادون بار اومدم، این حس و این حرفا دارن دیوونه‌ام می‌کنن! دلم می‌خواد بمیرم وقتی به این فکر می‌کنم که من از بچگی تا الان حتی یه بارم سبک لباسی که می‌خوام بپوشم رو خودم انتخاب نکردم! دوست دارم رویِ خودم بالا بیارم وقتی حتی خودمم به خودم اعتماد ندارم و نمی‌تونم یه تصمیم ساده‌ی کوچیکو بگیرم!

نگاهم رو می‌گیرم ازشون و مثل این همه وقت که مخاطبم دیوارای اتاقم بودن می‌گم:

- مرسی که منو خوب بزرگ کردین ولی من الان تو این سن اون قدر احمقم که اگه نتونم بین صندل و کتونیم یکی رو انتخاب کنم ترجیح می‌دم اصلا از خونه بیرون نرم و نازار واقعا همچین آدمیه!

صدایِ نفس عمیقِ بابا رو می‌شنوم و مامان اما سکوت کرده، سر بلند می‌کنم، لبخند می‌زنم و می‌گم:

- ولی دلم می‌خواد یاد بگیرمش مامان، که اگه انتخاب کردم صندل بپوشم، حتی اگه پامو زد باهاش کنار بیام یا براش راه حل پیدا کنم چون خودم انتخابش کردم و

دلم می‌خواد نازار واقعی این باشه! مثلِ خودت، مثلِ حرفای قشنگی که به بهار می‌زدی و اون وقتا دلم می‌خواست بمیرم واست مامان!

فقط نگاه می‌کنن و من در حالی که به اتاقم بر می‌گردم، لبخند مسخره‌ام رو از رویِ لب‌هام پاک می‌کنم!

برای آزاد می‌نویسم:

- درستش می‌کنیم!

نمی‌دونم چطور اما بالاخره باید از یه جا شروع کرد دیگه؛ نه؟! و شروع کردن خیلی هم سخت نیست یا حداقل باید بگم از تموم کردن ساده تره!

#فصل_بیست‌وپنجم: " پل "

[پل : به مهره های خانه شماره 13 که نقش پل را برای فرار دو اسیر ایفا میکنند.]

تغییرزاویه‌ی دید " بهارک "

ناخنم رو بین دندونام می گیرم و زیر چشمی نگاهش می کنم.

انگشتش با سرعت نور روی صفحه حرکت می کنه و گوشه ی لبش یه وری بالا میره. گوشی رو بیشتر از قبل بین انگشت هام فشار میدم و نفسم سنگین بالا میاد.

هنوز نگاهش می کنم که از جاش بلند می شه.

جوری از جام می پرم که یه لحظه مکث می کنه و ابرو هاش به موهاش نزدیک تر می شن:

-کجا؟

-بیرون!

مثل خودم تک کلمه ای میگه و لحنش جوریه که انگار یه سوال واضح و غیر ضروری رو پرسیدم.

دست خیس عرقم رو به کناره ی شلوارم می کشم و قلبم محکم تر می کوبه:

-این روزا همش بیرونی، خبریه هومن؟

چشم هاش رو واسم تاب میده که فقط به بیشتر شدن پرش پلکم کمک می کنه و چیزی توی وجودم سعی می کنه بالا بیاد.

-نه چی بشه؟ حوصله خونه موندن ندارم؛ میرم یه گشتی بزنم و برگردم.

قبل از اینکه بتونم جلوی خودم رو بگیرم، تیکه تیکه می خندم و یه قدم به سمتش میرم:

-آها! بیرون گشت بزنی؟ تا دیروز که حوصله بیرون و ولگردی نداشتی، الان چی شده؟

چشم هاش رو باریک می کنه و نیشخندش خط می کشه رو اعصابم:

-می تونی یه چیزی رو کوفت آدم نکنی؟ چه مرگته دقیقا؟

ریه هام از شدت هوایی که توشون جا می کنم می سوزن، دست هام مشت میشن و ولوم صدام رو بالاتر می برم:

-من چه مرگمه؟ من هیچ مرگیم نیست آقا هومن! این تویی که جدیدا داری بازی در میاری. تو که تا دیروز حرومه حرومه می بستی به ناف این پولا، الان چه خبره همش بیرون و نیشخند و فلان؟ مزه کرده زیر دندونت؟

دست تو موهاش می کشه و برخلاف من حتی آرومتر از قبل جواب میده:

-بخدا زده به سرت!

انگار یکی توی سرم داره جیغ می کشه و جیغ کشیدنش اعصابم رو ضعیف تر می کنه:

-نه کسی که زده به سرش تویی! تو...

بین حرفم میاد و با هر کلمه ای که از دهنش در میاد صداش بیشتر اوج می گیره:

-وای بس کن بهار، بس کن! آره زده به سرم، من روانی شدم، خسته شدم، این همه به ساز تو رقصیدم ولم کن دو روز تو حال خودم باشم؛ یا حق اینم ندارم؟

حرف ها آماده میشن تا قطاری از دهنم بیرون بیان و رو سرش خراب بشن که زودتر از من می جنبه و به طرف در میره:

-من دیگه کشش ندارم...می تونی با خودت بحث کنی!

ناخن هام بیشتر از قبل توی گوشت دستم فرو میرن:
-منم حوصله ندارم! اصلا برو به جهنم...

دستش رو بدون برگشتن به طرفم، توی هوا تکون میده و در رو جوری به هم می کوبه که توی جام می پرم.

نمی دونم چقدر توی همون حالت خشکم می زنه، فقط وقتی به خودم میام که گلوم از فشار بغض می خواد منفجر بشه و چشمام در حد مرگ می سوزن.

لبم می لرزه و هر لحظه بیشتر از قبل آماده ی گریه می شم. دست روی چشم هام می کشم و به خودم غر می زنم:
-خفه شو بهار...حق نداری گریه کنی...حق نداری گریه کنی... اصلا گریه کنی که چی بشه؟!

سرم تیر می کشه و حس می کنم روحم دردش اومده و توی خودش جمع شده. باورم نمی‌شه اما ماجرا

چیزیه که اتفاق افتاده، هومن رفته رفته عوض شده! مثلِ فیلمای ترسناک که یه زامبی به آدما حمله می‌کنه و کم کم اونام بد می‌شن!

پشت سر هم نفس می کشم و دور خودم می چرخم.

-انگار من محتاجشم! اصلا بره گمشه مرتیکه بی لیاقت.

گوشی رو از روی مبل چنگ می زنم توی اتاق میرم.هنوز اون غده ی لعنتی، عین یه گردو وسط گلوم گیر کرده و چشم هام آماده ی بارش شدن.

یقه ی تیشرتم رو می کشم بلکه هوای بیشتری رو بتونم نفس بکشم و یه صدایی تو سرم جیغ می کشه:

-اگه بره چی؟

لبم آویزون می شه و می دونم قیافه ام خیلی رقت انگیزه وقتی جواب خودم رو میدم:

-به جهنم!

دوباره روی چشم هام دست می کشم و استارتِ لایو رو می زنم.
چند ثانیه زمان دارم تا آماده بشم و بازم واسه خودم میگم:
- این احمق اصلا فکر کرده چه خبره؟ برو پی ولگردیت اصلا ! انگار خیلی واسه من مهمه...

نفر اول که میاد، لبخند می زنم و همینجوری به صفحه نگاه می کنم.
دست تکون میدم:
-سلام بچه ها!

عدد گوشه ی صفحه هر لحظه بزرگتر می شه و بین کامنت ها می بینم که یکی نوشته:
-هومن کو؟

روی تخت می شینم و سعی می کنم لبخند روی لبم بمونه:

-هومن نیستش! رفته بیرون...چه خبر؟ حالتون چطوره؟

لب هام رو جمع می کنم و بین فیلتر ها می چرخم که باز دوباره کامنتا شروع می شه:

-هومن نیست؟

-امشب تنهایی؟

-هومن کجا رفته؟

-هومن نمیاد؟

همش هومن هومن هومن...

انگار که هر هومن من رو به سمت یه جنون هول میده، عصبانیت تو خونم عین زهر پخش می شه.

گوشی رو محکمتر توی دستم فشار میدم و اخم هام جمع میشن:

-گفتم که هومن نیست. الان هومن از من دوست داشتنی تره؟

یه قطره از گوشه ی چشمم بالاخره پایین می چکه و اینقدر سریع کامنت ها بالا میره که حتی نمی تونم درست بخونمشون.

هر باری که اسم هومن به چشمم می خوره اون گردویِ کوفتی بزرگتر می شه.

چشمم رو محکمتر فشار میدم و صدام می شکنه:

-چیه؟ هومن یه بی لیاقته که دیگه نمیاد! چرا بس نمی کنید؟ من اینجام بعد شما همش دارید از اون عوضی می پرسید؟

سرم نبض می زنه و چشمم تار می بینه:

-آره ولم کرده...همه من رو ول می کنن...شما عوضیا هم میرید! می دونید چیه؟

آب بینیم رو بالا می کشم و چشمم توی اتاق می گرده و هنوز اون صدا میگه "هومن رفته...هومن دیگه تو رو نمی خواد!"

سمت حموم راه میوفتم و نمی دونم چرا خنده ام می گیره:

-شما عوضیا نمی پرسید خوبم یا نه! فقط براتون سواله که هومن رفته یا نه، کات کردین؟! فقط فقط فقط دنبال حرفِ مفتین!

بغضم رو قورت می‌دم و مگه اینا درک کردن که طی این مدت چی به سر من اومده؟!

شیر آب رو باز می کنم و دوباره نگاهم میره روی صفحه ی گوشی:

-ولی من خوب نیستم. من دلم تنگ شده؛ واسه مامانم، واسه نازار، واسه تینایِ احمق، واسه همه دلم تنگ شده...

مغزم انگار فلج شده و حتی دری وریایی که از دهنم بیرون میان رو خودم هم نمی فهمم.

چیزی که می خوام رو از روی قفسه بر می دارم و توی وان که میرم، از سرمای آب برای یه لحظه لرز می کنم.

توی وان سر می خورم و دندونام از سرمای آب به هم میخورن و تیریک تیریک صدا میدن:

-هومن می بینی؟ دلم واسه تو هم تنگ شده عوضی! واسه هومنِ خودم دلم تنگ شده...واسه هومنی که انگار فقط بهار تو دنیا وجود داشت؛ انگار...انگار که...انگار من براش یه مجسمه ی شکستنی بودم که فقط باید پرستیده می شدم. دلم تنگ شده برات هومن...

گوشی رو نمی دونم روی لبه ی وان می ذارم یا نه؟ نمی دونم توی آب میوفته یا نه؟

نمی دونم لایو هنوز ادامه داره یا نه؟

توی یه دریا از نمی دونم گیر میوفتم و دیگه اهمیتی نداره! اهمیتی نداره وقتی جسم فلزیِ بین انگشت هام سرد تر از بدنم و آبیه که توش نشستم.

دندون هام هنوز روی هم می خورن وقتی تیغ رو روی مچم می ذارم.

می ترسم! با تمام وجودم می ترسم و سرم بدتر از قبل نبض می زنه.

تبدیل می شم به یه گودالِ عمیق؛ هونقدر پر از پوچی و سیاهی و همین به ترسم می چربه.

دست هام دیوونه وار می لرزن و هق می زنم:

-می ترسم...کاش هومن بود...

چیزی شبیه به صدای ویبره ی گوشی می شنوم و بی اختیار فشار بیشتری به لبه ی تیز تیغ میدم.

دردش تا مغزِ استخونم میره و بر نمی گرده!

نمی فهمم، نمی دونم، فقط به خودم که میام جلوی چشم هام سیاهه و یه مایع گرم روی مچم روون شده

نگاهش که می کنم گریه ام بیشتر می شه، سرخه، سرخِ سرخ! رنگ همون رژِ لب دوست داشتنیم.

حالا آب انگار گرم تر از بدنم شده و چراغ ها یکی یکی خاموش میشن.

نمی دونم تیغ کجا میوفته فقط میدونم بیشتر توی آب فرو میرم و آب تقریبا تا زیر بینیم رو می پوشونه.

می خندم، گریه می کنم، هق می زنم:

-دلم تنگ شده واسه همه...واسه خودم...

***

-برو استراحت کن، من پیشش میمونم.

-شما برید، من خوبم!

صدا ها ضعیف به گوش میرسن، انگار که از کیلومتر ها دورتر دارن حرف می زنن و با این حال می شنوم، بدون اینکه درکی ازشون داشته باشم.

سرم سبکه و انگار توی یه خلا تموم نشدنی در حال دست و پا زدنم.

می خوام چشم هام رو باز کنم اما پلک هام باهام همکاری نمی کنند.

می دونم انگشتم تیک گرفته و پرش داره ولی نمی تونم کنترلش کنم و قبل از اینکه بتونم حتی فکر کنم، نفسم بالا میاد و تار های صوتیم رو می لرزونه:

-آ...

همین به تنهایی از گلوم بیرون میاد و صداها بالاخره متوقف میشن.

گرمایی رو روی دستم احساس می کنم که نمی دونم منبعش چیه یا کیه.

صدایی رو می شنوم که نمی تونم صتحبش رو تشخیص بدم و بالاخره پلک هام از هم فاصله می گیرن.

اولین چیزی که می بینم یه نوره، درست بالای سرم و بعد یه سر که کمی جلوی نور رو می گیره.

می خوام داشته و نداشته ی معده ام رو بالا بیارم و اینقدر بزنم توی سرم تا بالاخره دست از چرخش برداره ولی حتی نمی تونم همون یه دونه انگشتم رو هم کنترل کنم.

صدای گریه می شنوم، هرچند تار و ناواضح اما می بینم که لب های شخص بالا سرم تکون می خورن و سعی می کنن چیزی رو بهم بفهمونن.

بازم همون "آ" تنها چیزیه که می تونم بگم و دوباره چشم هام رو می بندم.

نه خوابم، نه بیدار، یه چیزی وسط مردن و زنده شدن دست و پا می زنم و صداها رو واضح تر می شنوم.

یه زن که داره گریه می کنه، یه مرد که سعی می کنه آرومش کنه و صدای خودش هم شکسته به نظر میاد.

پشت هم پلک می زنم و سعی می کنم دید تار شده ام رو درست کنم.

نمی‌شه!

پشت پلکم یه بیابونه و من گم شدم انگار. می‌شنوم صدای زنه رو، پر از بغضه، درده و خسته اس انگار وقتی می‌گه:

- درست می‌شه، من می‌دونم بهار از پسش برمیاد، سخت تر از اینا رو چشیده، دیده، تحمل کرده و پشت سرش گذاشته!

باز همین زندگیِ سگی؟ باز این بهار کوفتی؟ مگه تموم نشد قصه‌اش؟ چرا دست از سر من برنمی‌داره؟!

و صدای مردی رو می‌شنوم که توقع ندارم و نداشتم حرفِ بد بزنه، حرف تلخ بزنه و نا امید کنه این بهار بدبخت رو:

- بین ما؟ فکر نمی‌کنم! من تازه فهمیدم که ما واسه هم سرطانیم. خطرناکیم... فقط می‌تونیم سعی کنیم که این شرایط رو قبل بیرون رفتن از زندگی همدیگه بهترش کنیم!

بسه بیابونگردی بهار خانوم، باز کن اون چشماتو، ببین چی داره می‌گه این آدم بده! ولی قبلش قورت بده اون بغضت رو بلکه بتونی حرف بزنی، جونت در بیاد تا لبات رو تکون بدی و بگی:

- داری می‌ری؟

آره! داره می‌ره. حق داره اگه بره، تو خودتم از این بهارکِ ترسناکِ دیوونه فرار کردی دیگه؛ مگه نه؟! اینم حق داره خب!

سر تکون می‌ده و کاش پلکام باز نمی شدن، خب اصلا کاش قصه‌ی بهار به سر نرسیده تموم می‌شد که نبینه رفتنش رو.

لب هام رو مثلِ ماهی بی آب تکون می‌دم و می‌گم:

- هومن می‌خواد بره؟

اگه کاسه‌ی چشمش پر اشکه پس واسه چی داره من رو اینجا می‌ذاره و می‌ره؟

- موندم بیدار شدنتو ببینم، بهتر شدنتو ولی باید برم بهار. خودت نگاه کن، من اون آدمی نبودم که باید!

من این حرفا رو نمی‌فهمم، کاش ازم نخواد که رفتنش رو این شکلی قبول کنم ولی انگار بی رحم تر از این حرفا شده. که دست می‌کشه رویِ سرم و می‌گه:

- باید برگردم ایران.

هومن از اون اسطوره‌ی عاشقی تبدیل به آدمی شده که تحمل کردنم واسش غیر ممکنه و می‌ره!

من دیدم که جانم می‌رود اما نتونستم کاری انجام بدم، یا دنبالش برم، یا حتی اسمش رو داد بزنم. فقط واسه آروم کردنِ دلم زمزمه کردم:

- برو به جهنم!

دروغ گفتن حناق نبود که، گفتم به جهنم ولی بعد هومن جهنم واقعی رو پیش چشم‌هام دیدم! دیدم که زندگی دیگه مثلِ قبل آسون نبود، دیدم که حرف زدن

ساده نبود و افسردگی؟! به گمونم اسم این مرضی که بیست و چهار ساعت روز و شب رو رویِ تخت افتادی و یا داری گریه می‌کنی یا رویِ دیوار چوب خط می‌کشی رو بهش بگن افسردگی!

اینکه حساب رروز و ساعت و ماه و رفتنش رو داری هم حتی یه مرحله بالاتر از افسردگیه!

الان گوشی تلفن توِی دستمه و به اصرار مامان با کسی حرف می‌زنم که می‌گن می‌تونه حالم رو خوب کنه! پوزخند می زنم؛ مگه دارویی هست که خاطرات آدم رو با خودش ببره؟

و امروز جلسه‌ی اول مشاورمه! مامان تمومِ سرمایه و خونه و زندگیش رو فروخته، اومده اینجا که بتونه اقامتمون رو بگیره و امروز دو هفته و بیست ساعت و ده دقیقه است که هومن رفته و صدای مشاور توِی گوشم می‌پیچه که می‌گه:

- سلام!

#فصل_بیست‌وششم: " مفت بر "

[کسی که بازی ای را به راحتی میبرد]

تغییر زاویه‌ی دید" آزاد "

- پاشو از خونه‌ی من برو بیرون.

پتو رو رویِ سرم می‌کشم و بی توجه به غر زدن های بی وقفه‌اش پلک هام رو رویِ هم فشار می‌دم.

- اون دکون بی صاحاب سهم الارث پدرت نیست که سر ظهر بری درشو باز کنی، سرمایه‌ی منه، منم رییستم. پاشو تا عصامو نکردم تو حلقت پسر.

راست می‌گه؛ رییسمه. گفت اگه می‌خوای بیام خواستگاری باید قبول کنی که هر پول فاسدی رو که توی زندگیته دور بریزی و من که از دستشون بیزار و فراری بودم قبول کردم.

تهدیدش رو جدی جدی عملی می‌کنه و در حالی که کوبیده شدن عصا رو به ساقِ پام قشنگ حس می‌کنم و درد می‌کشم از جام بلند می‌شم می‌گم:

- عین خود یزید میمونی مامان!

داد می‌زنه:

- پاشو گمشو بهت می‌گم.

و جذبه‌اش یه طوری دهنم رو می‌بنده که بله اصلا من کی ام که بخوام پا نشم و گم نشم!

اما خب غر می‌زنم:

- دِ آخه ننه زری، مامات زری، خوشگل خانوم...

با عصا ضربه‌ی دیگه‌ای به بازوم می‌زنه و می‌گه:
- پاشو آزاد چاپلوسی جواب نمی‌ده.

با اخم های در هم از جا بلند می‌شم و یه بوتیک کوچیک به قولِ مامان زری دکون! نه خیلی پایینِ شهر نه خیلی بالای شهر، شده سهم من از حمایت مامان زری و انگار دکمه‌ی غلط کردم زندگی منه!

که خوشحالم و مهم نیست چه کاری انجام می‌دم چون مامانم حالش خوبه. صبح می‌رم، شب می‌آم. تازه معنی آدم بودن و عادی زندگی کردن رو فهمیدم و دارم قدر می‌دونم لحظه به لحظه‌اش رو!

تفکراتِ ازاد بچه سال رو ریختم دور. آزادی که دلش واسه موتور و گوشی لرزیده الان دیگه به جای این آهن پاره ها آدم های مهمی رو تو زندگیش داره و سعی می‌کنه وقتی سوار این زندگیِ جدیده دست هاش

از فرمونش جدا نکنه که مباد مثلِ دفعه‌ی قبلی بیفته تهِ چاه.

آماده می‌شم و با اتوبوس میرم سرکار، قراره دوباره پولام رو جمع کنم و این دفعه سوار ماشینی بشم که حلالم باشه! همون روز وقتیِ مثلِ دیوونه ها کنار اتوبان منتظر ماشین بودیم و می‌خندیدیم، درش رو باز گذاشتیم و ولش کردیم!

نازار بهش می‌گفت قدم اول ولی من می‌گم قدمِ آخر، وقتی بتونی از خیلی چیزهای اشتباهیت بگذری حتی اگه موفق نشی حداقلش اینه که حالت بهتره!

عصر که می‌شه، قبل از اینکه بخوام تعطیل کنم، تلفنم زنگ میخوره و با دیدن شماره‌ی نازنین جواب نمی‌دم. اما وقتی دوباره و سه باره زنگ می‌زنه تنها چاره‌ای که می‌مونه لمس کردن آیکن سبز و جواب دادنه!

- آزاد کمک!

برگام از لحن مضطربش دچار ریزش می‌شه و از من کمک می‌خواد؟! بابای گردن کلفتش کجاست پس؟! موندم چه جوابی بدم، انقدر از اینا ضربه خوردم و کارهای عجیب دیدم که می‌ترسم نقشه باشه واسه کشوندن من اطراف خودشون و حتما بعدش هم می‌خوان سرم رو بکنن زیر آب!

- آزاد وقت ندارم تروخدا گوش کن ببین چی می‌گم.

آروم می‌گم:

- دارم گوش می‌کنم!

و باورم نمی‌شه پرنسس دلها بغض کرده باشه اونم وقتی با همه پدرکشتگی داره و معتقده که تنها زنِ لایق روی زمینه!

- برو دنبال بچه‌ی داداشت، گذاشتمش مهد. خودم نمی‌تونم برم؛ تروخدا برو دنبالش ببرش خونتون، باشه؟ آدرس و برات می‌فرستم، آزاد قول می‌دی ببریش پیش مامان زریت؟

پر از التماسه حرفاش! نفس نفس می‌زنه و انگار از یه چیزی ترسیده و تا می‌گم باشه، گوشی رو قطع می‌کنه و دروغ چرا از لفظ بچه‌ی داداشم خوشم اومده و انگار اون هم همین رو می‌خواسته که ازش استفاده کرده!

می‌بندم مغازه رو و باید برم، نمی‌دونم به مامان زریم چی بگم ولی اگه نوه‌اشو ببینه براش کافیه دیگه، نه؟!

چند لحظه‌ی بعد آدرس رو می‌فرسته و کنجکاوم بدونم چرا این اتفاق افتاده، چرا ترسیده و چرا انقدر محتاطه اما یه حس قوی توی قلبم می‌گه؛ بسه، من نباید خودم در اون قدرا درگیر کنم!

با تاکسی، اتوبوس، نمی‌دونم دقیقا اما به آدرسی که داده می‌رسم و شاید واسه بار اولیه که یه حرف راست ازش می‌شنوم و جلویِ مهد کودکم. اگه منو نشناسه و بچه رو بهم ندن، باید چیکار کنم؟

این فکرای مسخره ولی واهمه دار رو پس می‌زنم و زنگِ کوچیک رنگی رویِ در رو فشار می‌دم و چند دقیقه بعد یه خانم که نه خیلی مسنه و نه خیلی جوون در رو باز می‌کنه و می‌گه:

- بفرمایید...؟

و من مردد، می‌گم:

- من عمویِ...

بین حرفم لبخند می‌زنه و با صدای بلند می‌گه:

- عموی پوریا جونی شما؟ مادرش بهمون خبر داده بفرمایید داخل تا آماده‌اش کنیم.

واقعا برام سواله، چه بلایی سر مادرش اومده که تا اینجا همه چیز رو آماده کرده!

لبخند می‌زنم و می‌گم:

- نه همین جا منتظر می‌مونم.

باید بگم که لبخندم ساختگیه و هنوز بهش اعتماد ندارم. زن اصرار نمی‌کنه و فقط با گفتن " پس منتظر باشید" می‌ره تا پوریا رو بیاره!

باید بگم " عمو " خطاب شدن حسِ قشنگ و دلچسبی داره و چرا باید امیر انقدر دور می‌شد ازم که حتی حسرت همچین چیز کوچیکی رو این همه وقت رو دلم بذاره؟! یا مامان زری که همیشه بزرگترین آرزوش دیدن و بزرگ کردن نوه هاش بوده باید به رویِ خودش نیاره که چه قدر دلتنگه!

پوریا از مهد بیرون می‌آد، بر خلافِ مادر و پدرش یه لبخند گنده رویِ لباشه و می گه:

- سلام عمو!

رویِ زانو جلویِ پاش می‌شینم و در حالی که زول زدم به صورتش تا وجهِ تشابه مشترکی با عمو پیدا کنم می‌گم:

- سلام خوشگله.

می‌خنده کوتاه و دستش رو محکم می‌گیرم، از مربیشون تشکر و خداحافظی می‌کنم و تو قلبم پر شده از حسِ خوب و می‌پرسم:

- کجا بریم حالا؟

عینِ بلبل جواب می‌ده:

- پیش مامان زری، مامانم گفته باید پیش مامان زری بمونم.

غش می‌کنم واسه لحنِ بامزه‌ی بچگونه‌اش و در حالی که کنار خیابون دست برای ماشین ها بلند می‌کنم، می‌گم:

- پس شهربازی و فلان و اینا دوست نداری؟

یکم فکر می‌کنه و وقتی ماشین جلویِ پامون نگه می‌داره می‌گه:

- شهربازی دوست دارم. بابا نمیاد منو ببره، ناراحتم.

و دروغ چرا می‌میرم. فقط می تونم دستش رو بگیرم و سوارش کنم و چند لحظه لال و مات و مبهوت بمونم، بعد آب دهنم رو قورت می‌دم و می‌گم:

- بذار فعلا تا بابا بیاد من ببرمت داداش، باشه؟

باز فکر می‌کنه و این بار یه صدا شبیه " اِممم " از گلوش خارج می‌کنه و با اون لحنِ شیرینش فارغ از اینکه حرف هاش چه قدر درد دارن می‌گه:

- پس باید از مامانی اجازه بگیرم!

دست رویِ سرش می‌کشم و می‌گم:
- باشه دورت بگردم، اجازه بگیر...

تا رسیدن به خونه هر از گاهی از پنجره بیرون رو نگاه می‌کنه و برام توضیح می‌ده که:
- این اتوبوسه، اتوبوس سوار شدی؟ خیلی بزرگه!

بعد با دیدنِ یه وانت بار حواسش پرت می‌شه و با ذوق می‌گه " کامیون کوچولو! "

نمی‌خوام به چیزی که تویِ سرم وول می‌خوره فکر می‌کنم، چون وحشت کردم! نمی‌خوام به اون فکر بها بودم چون از گذشته‌ام می‌ترسم. چون فکر نقاش و دخترش عین یه بختک می‌افته به جون قلبم و کم کم می‌کشتم!

قبلاتر اگه بود که نمی‌ترسیدم، خیلی هم خوشحال می شدم و استقبال می‌کردم از این ماجرا ولی الان نمی‌خوام اون دختری رو که تمومِ امیدش منم، ناامید کنم!

ولی کلی اگه هر لحظه وارد ذهنم می‌شن و هر کدوم یه چیز می‌گن" اگه نقاشو گرفته باشن چی؟ "، " اگه نازنین فرار کرده باشه؟ " اگه منو لو داده باشه؟ اگه تموم ماجرا رو بندازن گردن من چی؟ "

دم عمیقی می‌گیرم و فعلا باید به این بچه که کنارم نشسته فکر کنم، به امشبی که معلوم نیست مامانش به داد دلتنگیش می‌رسه یا نه! به خونمون می‌رسیم و پوریا به مامان زری سلام می‌کنه؛ امیر خوب بزرگش کرده، نازنین خوب تربیتش کرده و این بچه سرزنده، خوشحال و خوش زبونه!

درسته که رنگ و رویِ مامان زری پریده و ترسیده که نکنه پوریا مامانش رو هم از دست بده ولی اون

ذوقِ ته صداش واسه دیدن نوه‌اش رو که نمی‌شه ندید گرفت!

ازش می‌پرسه شام چی برات درست کنم مهمون کوچولو؟

کاسه‌ی چشمش پر شده از اشک و اینکه می‌گن نوه مغزِ بادومه، می‌تونه دلتنگی‌پسرش رو بشوره و ببره؟

مهمون کوچولو بغض می‌کنه و می‌گه:

- مامانم تا شبِ شب نمیاد مگه نه؟ گفت نمی‌آد، من باید پسر خوبی باشم، گریه نکنم و مامان زریو اذیت نکنم.

مامان زری بغلش می‌کنه و می‌گه:

- اگه دوست داری گریه کنی، عیب نداره ها.

پوریا منتظر جرقه‌است و چرا دنیا اون قدر وحشتناکه که حتی بچه های کوچولو باید تظاهر کنن که حالشون خوبه؟

یه بچه‌ی دلتنگِ خسته تو بغلِ مامان زری گریه می‌کنه و با اینکه خیلی پیشش نبوده اما اونقدری مهرش می‌جوشه که به مادربزرگش اعتماد کنه و بگه:

- به مامانم نمی‌گی که گریه کردم؟

مامان محکمتر بغلش می‌کنه و می‌گه:

- اگه قول بدی غذا بخوری نه.

و پوریا لا به لای گریه‌اش می‌گه:

- قول می‌دم، همه‌ی غذامو تا آخر آخرش می‌خورم!

شبِ قشنگِ مامان زری با جای خالی پسرش و جایِ پر نوه‌اش تموم می‌شه، پوریا خیلی مرده، به قولش

عمل می‌کنه و مامان زری فقط نگاهش رو پهن کرده رو صورتِ پوریا حتی وقتی از نیمه شب گذشته و خوابه!

تلفن خونه زنگ می‌خوره، مامان زری از جاش می‌پره و زیر لب بسم الله می‌گه! مثلِ آدمیه که مار گزیدش و از ریسمون سیاه سفید می‌ترسه! یه بار خبر رفتن پسرش رو شنیده و حالا دیگه تا اخر عمرش، هیچ وقت خیالش راحت نیست!

تلفن رو جواب می‌ده و به مخاطب پشت خط می‌گه:

- علیک سلام، کجایی تو دخت...

انگار نازنین باز عجله داره که بین حرفِ مامان زری حرف می‌زنه. از جام بلند می‌شم، کنار مامان می‌شینم و گوشم رو به گوشی می‌چسبونم و می‌شنوم صدایِ پر بغضش رو که می‌گه:

- جای خوبی نیستم مامان زری، کلی التماس کردم بذارن زنگ بزنم، خیلی وقت ندارم. مامان زری؟! می‌شه یه کاری واسم بکنی؟

مامان با بغض می‌گه:

- جانم، بگو دخترم...

و نازنین با عجله می‌گه:

- من امیر و خیلی دوست داشتم مامان، همونطوری که بود، پوریارم همونطوری بزرگ کن. گوشیو می‌دی به آزاد؟

نمی‌گه باشه، فقط لبش رو گاز می‌گیره و بغضش رو قورت می‌ده. گوشی رو می‌ده دستم و از جاش بلند می‌شه.

- بابامو کشتن آزاد حالم خوب نیست رو حرفم حرف نزن، خب؟ مواظب پوریا باش.

و قبل از اینکه حرف بزنم، تلفن رو قطع می‌کنه و از اون لحن پر از اضطرابش می‌شه فهمید که می‌خواد حرفش رو کوتاه، مخفف و تو لفافه بزنه!

من باید دخالت نکنم؟ این یعنی اسمی از من برده نمی‌شه؟! نقاش رو کشتن؟ این یعنی همه چیزش لو رفته؟ التماس کرده؟ یعنی الان کلانتریه؟ یعنی همه چی تموم شده؟ چطوری ولش کنم؟ چطوری دخالت نکنم وقتی زنِ داداشمه؟!

مامان می‌گه:

- چرا خشکت زده؟

و من در حالی که دلم پر از آشوبه، تازه یادم می‌افته که باید تلفن رو سر جاش بذارم!

مامان با حرص و تشر می‌گه:

- امیر مهربون بود!

مثل اینکه بخواد خودش رو قانع کنه که نه، اگه پوریا به امیر بره همچین بد نمی‌شه چون سوای کلی ایراد که داشته اخلاق خوبم داشته! مثلِ کلنجار رفتن با مغزشه!

- امیر بچم...

حرفش نیمه کاره می‌مونه وقتی با اون چشمای مضطرب و پریشون نگاهم می‌کنه و در لحظه حرفش رو عوض می‌کنه:

- چی می‌گفت زن برادرت؟

نگاه می‌گیرم ازش و واسه اینکه لو نره صدام چه قدر ترسیده و لرزونه آروم می‌گم:

- هیچی!

- ولش نکنی به حال خودشا مادر، باشه؟ بچه‌اش گناه داره!

و بعد شنیدنِ صدای پر از بغض انگار تموم اون حس نفرت و ناراحتی پر کشیده؛ دلم براش می‌سوزه تو کوتاه ترین مدت ممکن هم عزیزترینش رو از دست داده و هم پدرش رو! بچه اش ازش جدا شده و خودش مجبوره روزگارش رو توی زندان بگذرونه و منِ وحشت زده باز هم آروم می‌گم:

- فردا پیگیرش می‌شم ببینم کجاست اصلا!

و مامان شروع می‌کنه به ناله نفرین کردن نقاش و هنوز خبر نداره که مرده! کنار پوریا دراز می‌کشه و در حالی که پلک هاش رو محکم رویِ هم فشار می‌ده می‌گه:

- خدا لعنتت کنه که با دست خودت خانوادتو کردی تو لجن! خدا ازت نگذره که بچه‌ی منو ازم دور کردی! خدا نبخشتت که باعث و بانی فلاکت دخترتی!

و منی که تکیه می‌دم به دیوار و زانوهای سستم رو بغل می‌کنم تا خود صبح پلک رویِ هم نمی‌ذارم. بین آدم های نقاش کسی رو ندارم که بهش نزدیک بوده باشم و حالا برام بگه چی‌شده! از طرفی جرئت بیرون رفتن از خونه رو هم ندارم اما خب مامان زری نباید بفهمه که ممکنه منم از دست بده!

وگرنه همین یک ذره امیدیم که به زندگی داره، دود می‌شه می‌ره هوا! دم صبح با چشم های پف کرده از جام بلند می‌شم، مامان بیدار شده که وضو بگیره و من آماده‌ام که از خونه فرار کنم. لباس می‌پوشم و به مامان می‌گم زود می‌آم خونه که پوریا رو ببرم بیرون!

کفِ مغازه پشتِ ویترین پیرهنای مردونه رویِ زمین نشستم و ترس تموم وجودم رو پر کرده. هر دیقه به در نگاه می‌کنم و می‌گم الانه که بریزن اینجا و ببرنم! اون موقع است که دیگه من می‌مونم و آرزوهایِ نازار که می‌میرن، تو بگو، حق دارم که بترسم از این غول سیاهی که واسه زندگیم ساختم، نه؟!

در باز می‌شه و صدایِ قدم های یک نفر رو میشنوم. اول خم می‌شم تا از کنار ویترین نگاه کنم و ببینم کیه و بعد که می بینم یه مردِ میانسال کت شلواریه، خیالم راحت می‌شه و از جام بلند می‌شم.

پشتم رو می‌تکونم و می‌گم:

- سلام خوش اومدین.

با اون فیسِ جدی و ترسناک، سلام می‌کنه و صدایِ بمش زهره ترکم می‌کنه وقتی می‌گه:

- آقای آزاد فتاح؟

سر تکان می‌دم و می‌گم:

- بفرمایین!

در ظاهر ریلکسم ولی خب روحم چند باری شلوارش رو خیس می کنه!

- بنده وکیل خانوم نقاش هستم.

با اخم و تعجب نگاهش می‌کنم، متوجه نگاهِ مشکوکم که می‌شه از جیب بغل کتش کارتش رو بیرون می‌کشه و نشونم می‌ده اما خب من هنوز قانع نشدم که راست می گه یا نه! پس همونطور موشکافانه نگاهش می‌کنم و می‌گه:

- اینکه حرفام رو باور کنید یا نه به عهده‌ی خودتونه، من اصراری دال بر این ماجرا ندارم!

سر تکون می‌دم و یعنی من انقدر تابلوام یا این دیگه خیلی تیزه؟ می‌گم:

- اینجا جایِ مناسبی برای نشستن نداریم اگه می‌خواین که بیرون...

بین حرفم دست بالا می‌کنه و با اون نگاهِ زهره ترک کننده اش خیلی آروم و سرد می‌گه:

- لازم نیست، صحبتم قابل درک و مختصره!

من منتظر به صورتش چشم دوختم و اون بعد از اینکه صداش رو با چند سرفه ی مصلحتی صاف می‌کنه، هر دو دستش رو رویِ پیشخوان می‌ذاره و انگشت هاش رو بهم گره می‌کنه:

- دو مورد هست که خانم نقاش اصرار دارن شما رعایت کنید، اول؛ به هیچ وجه فعلا اطراف ایشون نباشید، دوم اینکه خیلی بیشتر از آنچه که باید مواظب پسرشون باشید.

چشم هام تا آخرین درجه باز می شن و خب جفتش باید دلیل منطقی پشتش باشه، مگه نه؟ می‌خوام بپرسم چرا که خودش پیشدستی می‌کنه و می‌گه:

- پرونده‌ای که ایشون به جریان انداختن فوق العاده سخت، حساس و زمان بره! حضور شما اطراف ایشون، با توجه به اینکه به خواست خودشون و با

قصد قبلی به پلیس مراجعه کردن، موقعیتشون رو به خطر می‌اندازه. راجع به جزئیات پرونده نمی‌تونم باهاتون صحبت کنم اما به من گفتن تا جایی که میشه این ماجرا رو باید براتون تفهمیم کنم!

من که هنوز نفهمیدم با اون لحن و حالت لفظ قلم و عصا قورت داده چی میگه، سعی دارم ماجرا رو به زبون خودم ازش بیرون بکشم و می‌پرسم:

- نازنین بابت قتل پدرش شکایت کرده؟

سر تکون می‌ده و می‌گه:

- امیدوارم این ماجرا بین خودمون بمونه، چون بی نهایت سکرته!

خب دم عمیقی می‌گیریم و می‌ریم سراغ مرحله‌ی بعد و ازش می پرسم:

- و خودش رو معرفی کرده؟

سرش رو به نشونه‌ی نفی تکون می‌ده و می‌گه:
- ادعای ایشون دال بر مشارکت بر این امر نیست.

خیلی دیگه بهم فشار می‌آد که با قیافه‌ی درهمم می‌گم:
- اینا که دارین می‌گین به زبون فارسی سلیس یعنی چی؟!

هنگ می‌کنه، این همه سال از خدا عمر گرفته تا حالا احمق ندیده؟ چه واکنش تحقیرآمیزیه که داره خیر سرش با شعور و تحصیل کرده است!

دم عمیقی می‌گیره و می‌گه:
- ببینید...

چند لحظه مکث میکنه تا ذهنش پردازش کنه که باید برای یه کندذهنی مثلِ من از چه کلماتی استفاده کنه و با حرص می‌گه:

- ما سعی کردیم اتهام رو تا جایی که می‌شه به آقای نقاش مرحوم نسبت بدیم، چون به طور کلی شما نقش خاصی توی این ماجرا نداشتین و خانوم نقاش هم که تا قبل فوت همسرشون رابطه‌ی چندان زیادی با پدرشون نداشتن. چیزی که مهمه الان ماجرای درست و به جا قدم برداشتنه! متوجه شدین؟

انگشت اشاره ام پیشونی‌ام رو می‌خارونه و می‌گم:

- آره تقریبا، گفتین که تقصیرا رو انداختین گردن نقاش خدابیامرز که پای ما گیر نباشه.

یه جور نگام می‌کنه که خدا به سر شاهده حضرت رعب و مقابل چشم هام می‌بینم و می‌گم:

- اینو فهمیدم ولی راجع به شکایت و اینا اگه دوست دارید، علاقه دارید، حوصله دارید و براتون مسئله ای نیست یه توضیح کوچیک دیگه می‌دین؟!

تای ابرو بالا می اندازه و می‌گه:

- شنیدین که می‌گن دستِ بالای دست زیاده..

خب دیگه اینقدرام احمق نیستم که اینو ندونم، سر تکون می‌دم و می‌گه:

- توی این ماجرا هم شرح به همین صورته، دستِ بالایِ دست آقای نقاش باعث فوتشون می‌شه، دخترشون از آدمایی شکایت می‌کنه که خیلی از پدرش قوی تر و با نفوذتر هستن، بدون شک راجع به بچه‌اشون نباید هیچ استرسی وارد بشه و این خواهش ایشونه!

کاملا متوجه می‌شم، به خیال نازنین که قراره مفت ببریم اما ما سالهاست که مفت باختیم، خودمون رو، جوونیمون رو و کلی روز که می‌تونستیم شاد باشیم رو با دست های خودمون کردیم زیر گل و به نظرم این خاصیت زندگیه، اینکه نمی‌دونی قراره فردا برای تو چه اتفاقی رقم بخوره، اینکه نمی‌دونی کی می‌میری و کی نسبت به زندگیت احساس امیدواری پیدا می‌کنی باعث می‌شه قدم هات رو سست برداری و این یه نقشه‌ی واضح از زندگی آدم های احمقه!

آدم هایی که فکر می‌کنن اگر احساس وابستگی یا تعلق خاطر نداشته باشن آزاد و بی دردسرن ولی این دسته از آدم ها فقط مثلِ یه بادبادک سرگردون وسطِ آسمونن که حتی اگه اون بالا بالاها به جایی برسن، هیچ فایده‌ای نداره چون نخشون به جایی بند نیست!

آقای وکیل می‌ره، شماره‌اش رو برام نمی‌ذاره و می‌گه لازم باشه باز همدیگه رو همین جا می‌بینیم.

الان احساس آرامش می‌کنی آزاد؟! سوالیه که من از خودم می‌پرسم و خودم در جوابم می‌گه؛ نه! نمی‌کنم! حتی اگه ماهِ اتفاقات زندگی همه پشت ابر بمونه، اون ترس و وهمش همیشه و همه جا باهات هست و دنبالت می‌آد!

مفت باختن یا بردن، مسئله‌ی زندگی آدماست، تا آخرین روزی که نفس می‌کشن و توی این قصه هومن از همه بیشتر به من شبیهه، هومنی که

روزهای زیادی رو به علاوه‌ی قلبش باخته و حالا که برگشته ایران، حالا که حواسش بیشتر به مادرشه، نمی‌دونه در آینده براش چی پیش می‌آد!

آیا ممکنه بتونه خودش و بهار رو ببخشه؟! آیا ممکنه به قلبِ ترسیده و شکسته‌اش اجازه‌ی دوباره عاشق شدن بده؟ معلوم نیست! اما چیزی که مشخصه بردیه که تازه به دستش آورده. ترک کردنِ یه رابطه‌ی سمی، بزرگترین ماحصل زندگی هومن بوده!

#فصل_بیست‌وهفتم: " نردشیر "

[نام قدیمی بازی تخته نرد]

تغییر زاویه‌ی دید: " نازار "

انگار با یه بخش جدیدی از خودم رو به رو شدم. آدمی که تازه شناختمش، کسی که تازه فهمیدمش و دختری که تازه فهمیدم چی‌می‌خواد!

یه دختر هجده نوزده ساله که انگار فهمیده برای رسیدن به خواسته هاش باید بیشتر پافشاری کنه و اما خب تو این مدت گریه زیاد کردم، داد؟ کافی نبود و حتی مامان نپرسید من اصلا چه مرگمه و واسه چی دارم داد می‌زنم! حتی کنجکاو نشد که ببینه سر منشاء این زخم کجاست که داره عفونت می‌کنه! از این نازار جیغ جیغو بدم می‌آد و می‌خوام درستش کنم، هزار تا فکر به ذهنم رسیده و دنبال عملی کردن یکیشونم!

- می‌دونم چته!

از داخل آینه به بابا نگاه می‌کنم و وحشت زده دست روی قلبم می‌ذارم.

وارد اتاق می‌شه و بی حوصله به اطراف نگاه می‌کنه و می‌گه:

- تو فکر اینم زودتر جفتتونو از خونه بندازم بیرون!

وسطِ اون همه کلافگی خنده‌ام می‌گیره و می‌گه:

- مرض!

خنده‌ام رو جمع می‌کنم و دلم تنگه واسه اون بحثای دو نفره، واسه اون حرفای بابا که اکثر اوقات قانع کننده‌ان و چرا این روزا انقدر باهام کم حرف می‌زنه؟!

رویِ تخت می‌شینه و در حالی که بهم نگاه می‌کنه و سرش رو به طرفین تکون می‌ده می‌گه:

- ها؟ خونه خودمه دوست دارم بشینم اینجا.

حرفی نمی‌زنم و فقط شونه بالا می‌اندازم. مشغول کار خودم می‌شم و بالاخره به حرف می‌آد و می گه:

- هیچ پدر و مادری علم غیب نداره، زبون عجوج مجوجم بلد نیست!

نیم نگاهی بهش می اندازم و بعد زول می‌زنم به نوک پاهام که از تخت آویزونن و دارم به ضرب از فرط استرس تکونشون می‌دم!

- می‌خوای یه رازیو بهت بگم؟

زمزمه می‌کنم:

- می‌خوای اسکلم کنی؟

حتی انکار نمی‌کنه، صدایی شبیه به هوم از گلوش خارج می‌کنه.

سر بلند می‌کنم و می‌خوام اعتراض کنم که حالت بستن زیپ رو رویِ لباش پیاده می‌کنه به این معنا که ببندش و خب می‌بندم فکم رو و خیره می‌شم به صورتش و با اون لحن پر از آرامشش می‌گه:

- ببین هر شهری، هر کشوری، هر منطقه‌ای زبون خاص خودشو داره که فقط مال همون جاست، اگه یه خارجی، یه غریبه از راه برسه و بخواد با همون

زبون حرف بزنه، قطعا به راحتی از پس این کار بر نمی‌آد. حالا می‌خوام اینو بهت بگم که هر پدر و مادر، یا هر آدمی تو دنیا یه منطقه‌است و زبونی که بتونه متوجهش کنه، قانعش کنه فقط یه گویشه! می‌تونی بفهمی؟

سرش رو به نشونه‌ی تاسف به طرفین تکون می‌ده و می‌گه:

- نه خنگی نمی‌فهمی!

دم عمیقی می‌گیره و در حالی که دست روی‌شونه ام می‌ذاره ادامه می‌ده:

- برای صحبت کردن با هر آدمی، باید زبون خاص خودش رو بلد بشی، اینطوری راحت تر منظورت رو متوجه می‌شه و تو هم زودتر به خواسته‌ات می‌رسی، اینطور فکر نمی‌کنی؟!

حرفاش قشنگن، آرومم می‌کنن و باعث می‌شن با دقت بیشتری بهش توجه کنم و یعنی بابا داره به زبون منطقه‌ی خودم باهام حرف می زنه؟!

- ببین نازار وقتی دو نفر جیغ می‌کشن، تا وقتی یکیشون آروم نشه نمی‌تونه منظور اون یکی رو بفهمه!

سرش رو می‌چرخونه و دور و برش رو بو می‌کشه بعد طبق عادت شلنگو می‌گیره رو من و می‌گه:

- اتاقه اینجا یا آشغالدونی، چه بوی گندی می‌آد، حموم رفتی؟

با تعجب بهش نگاه می‌کنم و انگار نه انگار که الان راجع به مسئله‌ی دیگه‌ای حرف می‌زده، مثلِ خودم به آنی تغییر مود می‌ده و می‌گه:

- تو از اون شب خواستگاری اینطوری شدی؟!

فوری می‌گم:

- نه!

منتظر می‌مونه تا توضیح بیشتری بدم و می‌گم:

- خیلی وقته که ناراحتم، بابا من بدم می‌آد که سر مسائل کوچیک هم بهم اعتماد نمی‌کنید.

یکم فکر می‌کنه و بعد با یه قیافه‌ی موشکافانه می‌گه:

- ولی ما همیشه سعی کردیم اجازه‌ی بیرون رفتن و...

بین حرفش می‌آم و می‌گم:

- اینطوری نه بابا! این شکلی نه، اعتماد راجع به کاری که من قراره انجامش بدم! نمی‌دونم چطوری بگم، دنبال زبون منطقه‌ی شما می‌گردم ولی نمی‌فهمم چطوری حرفم رو بزنم!

- وقتی خودت نمی‌تونی حرفت رو پردازش کنی و به زبون بیاری، چطور توقع داری که مادرت این کارو رو انجام بده؟!

حرفِ حساب جواب نداره! حداقل تو این مورد حق با بابامه.

- ببین درستش اینه که مادر تو یه بچه‌ی عزیز دردونه داره، برای این بچه کلی آرزوی خوب داره و امیدواره که تو موفق ترین آدم رویِ زمین بشی! نه فقط تو همه‌ی مامانای دنیا معتقدن که حتی اگه شاهزاده بیاد خواستگاری دخترشون؛ ایشون ملکه‌ی عفریته و خواهرای آب زیرکاهش لیاقت دختر گلشون رو ندارن. مامان تو هم فکر می‌کنه درس خوندن برات کلی موفقیت رقم می‌زنه و بعدش تو باید از بین دکتر و مهندسا و آقازاده هایی که صف میکشن تا ازت خواستگاری کنن، یکی رو به دقت انتخاب کنی!

جرئتم رو جمع می‌کنم اما وقتی کلمات به زبونم می‌آن لکنت می‌گیرم و می‌گم:

- من... دکتر و مهندس... نم...ی خوام!

سر تکون می‌ده و می‌گه:

- بله مشخصه که تو از اون پسره‌ی لال غیر اجتماعی جامعه گریز خوشت اومده، اما فکر می‌کنی خواستن همه چیزه؟

لبم رو گاز می‌گیرم و دوباره با هزاران کیلو خجالتی که می‌کشم می‌گم:

- مگه خواستن توانستن نیست؟

می‌خنده و فاصله ی آرنج تا مچ دستش رو نشون می‌ده:

- شیش متر زبون داری ولی یه سانت عقل نداری، چند وقته مغز مارو با جیغ جیغات سوراخ کردی؟

حساب زمان از دستم در رفته ولی خب از اونجایی که هنوز ازش ناراحتم می‌گم:

- بیشتر از دست شما ناراحت بودم بابا، این سیسِ خودتون می دونید به من ربطی نداره، بزنید تو سر و کله‌ی هم تا جونتون دراد، خیلی آزار دهنده بود!

تای ابرو بالا می‌اندازه:

- من نمی‌تونستم حرفی بزنم، خودت بگو چرا!

با ترس و لرز می‌گم:

- از مامان می‌ترسین؟

دهن کجی می‌کنه و با پس گردنی آرومی که نثارم می‌کنه می‌گه:

- آره، آخه نه اینکه قاشق داغم می‌کنه.

بعد صداش رو با لحن اعتراض آمیزی بالا می‌بره و می‌گه:

- گوسفند پرورش می دادم تو این خونه سودش از تو بیشتر بود، مغزشم قابل استفاده بود میخوردم یه مزیتی داشت.

در حالی که ملحفه ی رویِ تخت رو گاز می‌زنم بابا هم سعی داره جلویِ خنده‌اش رو بگیره و ادامه بده:

- نه احمق جون، هم تو و هم مامانت تو اون لحظه فکر می‌کردین حق فقط و فقط با شماست. هر حرفی می‌زدم منم اون وسط پاره پوره می‌کردین می‌ذاشتین کنار.

انگشتم رو به نشونه‌ی لایک بالا می‌برم و می‌گم:

- بابا من بهت تمام قد، تا جایی که راه بده بهت احترام می‌ذارم.

خوشش می‌آد ازش تعریف کنن، از جا بلند می‌شه و توی اتاق قدم می‌زنه، بمیرم واسه این سیس و استایلی که گرفته و فکر می‌کنه کم از دکترپوآرو نداره!

- خب، سرکار خانم ببعی؟

پاهام رو بالا می‌برم و دست هام رو دور زانوم حلقه می‌کنم، چونه‌ام رو رویِ زانوم می‌ذارم و دلم می‌خواد بیشتر باهاش حرف بزنم، از تموم اون فکرایی که طی این چند روز به سرم زده براش بگم!

- با مادرت حرف بزن، درست، حسابی و به زبون خودش!

با اون ژست ننه من غریبمی که گرفتم و یه لحن مغموم صغیرانه می‌گم:

- بابا می‌شه بشینی لطفا؟

اخم ریزی بین ابروهاش می‌شینه و می‌گه:

- حرفی مونده؟

سر تکون می‌دم و حلقه‌ی دست هام رو باز می‌کنم و مرددم واسه حرف زدن.

- می‌ترسم یکم...

اخم می‌کنه و با یه لحن عصبی می‌گه:
- باز چه غلطی کردی؟

جیغ می‌کشم و در حالی که دست هام رو تو هوا تکون می‌دم می‌گم:
- اه بابا، من می‌گم می‌ترسم چرا اینجوری می‌کنی؟

گوشم رو محکم می‌گیره و با حرص می‌گه:
- اینجوری کنم خوبه؟

دردم می‌گیره و در حالی که آروم آروم ناله می‌کنم غر می‌زنم:
- یه ذره سنگین باش... آی آی... چهل سالته مرد...

دستش رو می‌بره عقب و دوباره سر جای قبلش می‌شینه:

- زود بگو از ریخت و قیافت خوشم نمی‌آد می‌خوام برم.

- منم همینطور...

خیز برمی‌داره سمت گوشم که عقب می‌کشم و جیغ می‌زنم:

- بشین دیگه انگار بیش فعالی داره، همش شلوغکاری می‌کنه!

باورم نمی‌شه که ادای من رو در می‌آره و با لحنِ خودم می‌گه:

- از تو که بهترم سلیطه‌ی جیغ جیغو!

انگشت به دهن می‌مونم و ناباور صداش می‌زنم:

- بابا؟

ناخواسته بغض کردم، خجالت کشیدم از کارها و فکرای بد این چند روزم و انگار اعتراف کردنش باعث آرامشمه:

- من تو این چند وقت، بدترین دختری بودم که می‌تونستین داشته باشین.

بی تفاوت زمزمه می‌کنه:

- همیشه همینی!

وسطِ اون بغض سنگین لبخند می‌زنم و در حالی که به صورت قشنگش نگاه می‌کنم می‌گم:

- فکر کردم شما و مامان درکم نمی‌کنید، دوستم ندارید و کلی فکر چرت دیگه. آماده بودم باهاتون بجنگم، شمشیرم رو از رو براتون بسته بودم ولی الان که بهش فکر می‌کنم خب خیلی وقت ها بوده که بابت داشتنتون خدا رو شکر کردم.

باز هم پس گردنی می‌زنه و با حرص نگاهش می‌کنم. اونم با یه قیافه‌ی درهم می‌گه:

- مار تو آستینم پرورش دادم یتیم مونده؟

باز داد می‌زنم:

- بذار حرف بزنم خب.

نفس عمیق می‌کشم و ادامه می‌دم:

- حتی به این فکر کردم که اگه اجازه‌ی ازدواج ندین بهم، از دادگاه نامه بگیرم.

با برگ و بار ریخته نگاهم می‌کنه و مثلِ سگ وحشت کردم. یعنی مرگ و پیش چشم هام می‌بینم که ابرو بالا می‌اندازه و بر خلاف تصورم می‌گه:

- تو انقدر عقل داشتی به این چیزا فکر کنی؟

خیالم که راحت می‌شه؛ با اخم غلیظش می‌گه:

- خیلی گه خوردی!

از جا بلند می‌شه که فورا دستش رو می گیرم و با یه لحن متلمس می‌گم:

- بابا تروخدا نگی به مامان.

سرش رو به نشونه‌ی نفی تکون می‌ده و می‌گه:

- از جونم سیر شدم مگه؟

با ترس در حالی که دستام می‌لرزن می‌گم:

- نمی‌خوای چیزی بگی؟

دستش رو رویِ دستم می‌ذاره، نفسش رو بیرون می فرسته و در حالی که به نقطه‌ی دیگه‌ای جز صورت من خیره می‌شه و انگار در حال فکر کردنه می‌گه:

- هنوز که انجامش ندادی و اینکه خودت بهم گفتی یعنی نمی‌خوای انجامش بدی، مگه نه؟

پلک هام رو برای چند ثانیه روی هم فشار می‌دم که بفهمه حالا که بهش گفتم احساس بهتری دارم.

- یه چیزی بهت می‌گم، نه واسه اینکه باباتما، نه! ولی هیچ وقتِ هیچ وقت؛ حتی اگه ننه بابات اشتباه کردن، باهاشون نجنگ!

حتی اگه تو بجنگی و پیروزم بشی و حرفِ درست تو ثابت بشه، بازم صورت خوشی نداره! صبر کن نازار! نسبت به پدر مادرت صبور باش، بذار تو کاری که انجام می‌دی خوشحالی اونام سهیم بشه. نمی‌خوام نصیحتت کنم و بگم نیکی به پدر و مادر و از این حرفا، فقط می‌خوام اینو بفهمی که جنگیدن با آدمایی که تو رو از اولین روز زندگیت بزرگت کردن درست نیست، چون به هر حال هیچکس تو رو بیشتر از اونا دوست نداره! همه‌ی پدر مادرا اشتباهاتی دارن، من؛ دلم می‌خواد با صدای بلند هزار بار بهت بگم اشتباه کردم. تو می‌تونستی سال بعد کنکور بدی و اول به آرزوت برسی، تو میتونستی موفق باشی و اونجایی بایستی که دلت می‌خواد. ولی همه‌ی پدر مادرا شجاعت اینکه بگن ببخشید رو ندارن!

اخم می‌کنه و باز یهو تغییر مود می‌ده و می‌گه:
- ولم کن برم دنبال کار و زندگیم دیگه.

دستم رو عقب می‌کشم و با توجه به حرف های بابا من الان فقط باید صبر کنم؟ البته که صبرِ خشک و خالی نه و من باید به زبون خودشون حرف بزنم!

قبل از اینکه پاش رو از چهارچوب در بیرون بذاره می‌گه:
- اگه مردش بود و باز اومد، اگه تونست خودش رو ثابت کنه راجع بهش فکر می‌کنم! ولی فقط فکر می‌کنم نه چیز دیگه!

زیر لب می‌گم:
- می‌خوای خودتم بهش شوهر کن دیگه.

داغ می‌کنه و می‌پرسه:

- چی گفتی؟

نگاه می‌گیرم ازش، شونه بالا می‌اندازم و می‌گم:
- هیچی نگفتم که...

با همون سیس غضبناک می‌گه:
- اگه راست می‌گی غذاتو بخور!

و من چندین ثانیه فکر می‌کنم تا به مفهوم حرفی که زده دست پیدا کنم و این درست نیست، در واقع اگه بخوایم واقع گرایانه نگاه کنیم اینا یه بچه دارن که فقط منم، یعنی منو از شیرخوارگاه آوردن دیگه؟!

* * *

برای بار سوم یه سکانس تکراری رو بازی می‌کنم، با این تفاوت که قبلش واسه مامان چند تا سکانس

دیگه بالیوودم بازی کردیم و بابا کاری کرده که مامان خون گریه کنه!

از یتیمی و سختی و مشقت های فراوانی که آزاد کشیده، از رعفت و عطوفت و دلاور مردیش گفتیم و به زور مامان رو راضی کردیم که فقط بگه بیان و عرائضش رو زر بزنه!

و من خوشحالم!

و فهمیدم که هدفِ زندگیم نباید به دست آوردن آدما و خواسته ها باشه و هدف فقط خوشحالیِ منه! من موفق می‌شم، تو هر کاری که انجامش می‌دم و از همه مهمتر به خودم قول دادم که کارای مهمم رو تا آخر برسونم!

خوشحالم از اینکه با مامان حرف زدم و با زبونِ خودش ارتباط گرفتم، جای داد و دعوا کلی حرف خوب زدم و انگار الان از نتیجه‌اش راضی ام.

- نازار جان؟ دستتو نسوزونی بابا، جای قبلی هنوز خوب نشده!

وای وای وای الکی می‌گه و وقتی از کنار ورودی سرک می‌کشم نیشخند بابا و لبخند آزاد رو می‌بینم و دلم می‌خواد سر جفتشونو از ته بزنم!

چایی ها رو می‌ریزم و انقدر که تو این کار خوب شدم می‌تونم تو یه قهوه خونه مشغول به کار بشم!

با سینی چایی راه می‌افتم سمتِ مهمونا و پسر کوچولویی همراهشونه که من می‌دونم برادر زاده‌ی آزاده و مادر پدرش کجان اما خب قراره به مامان بابام چیز دیگه ای بگن، چون اگه مامان اسمِ زندان رو بشنوه اینجا محشر کبری راه می‌اندازه!

وقتی به مامان آزاد می‌رسم و بهش چایی تعارف می‌کنم لبخند می‌زنه و می‌گه:

- اینطور که معلومه ما هی قراره بیایم مادر، خودتو اذیت نکن.

مامان که هنوز تو شک بعد فیلم " *sadend " ایه که دیده سکوت می‌کنه و می‌شه گفت حریفِ رزمی مادر داماد بابامه که جواب می‌ده:

- نه دیگه حاج خانوم همچین تحفه‌ایم نیست که مردم آزاری کنیم به خاطرش!

مگه قرار نبود حریف رزمی باشه؟ چرا من بی نوا رو برده تو رینگ بوکس؟ به صورت مظلومانه ای چای رو بهش تعارف می‌کنم که فرار کنم هر چه زودتر اما زود خفتم می‌کنه و می‌گه:

- چاییا رو آروم آروم که تعارف کردی، بعد بشین پیش بابایی!

تو این بین نمی‌دونم اون نجابت و سر به زیری آزاد رو کجاش فرو کنم که سرش رو پایین می‌اندازه و می‌خنده.

بعد از فرمان برداری بابا، کنارش می‌شینم و رو به آزاد می‌گه:

- خب بفرمایید!

و از قبل بهش گفتم که بابام لال خطابت کرده و ببینم این دفعه دیگه چیکار می‌کنی! صداش رو صاف و بعد شروع می‌کنه به گفتن قصه‌ی حسین کرد شبستری که آی من ال می‌کنم، بل می‌کنم واسه دخترتون یه طبقه بالای برج خلیفه‌ی دبی خونه می‌سازم و توالت جواهر براش دایر می‌کنم و بابا که همچین خوشش اومده نیشخند می زنه و در گوشم می‌گه:

- متنشو تو براش نوشتی؟

و من آب دهنم رو با ترس و لرز قورت می‌دم و خودم رو می‌زنم به کوچه‌ی علی چپ چون دقیقا همین کار رو کردم!

حرفای آزاد که تموم می‌شه مامان هم سری به نشونه‌ی تایید تکون می‌ده و مشخصه که از ازش خیلی هم بدش نیومده چون من بهش گفتم که قبلا پولدار بوده و ورشکست خوردن. البته که دروغم نگفتم چون آزاد می تونست یه عالمه پول از قبل اون راه اشتباه داشته باشه!

- این بار اجازه می دین این دوتا جوون صحبت کنن یا بمونه برایِ سری بعد؟

بابا لبش رو با زبون تر می‌کنه و رو به پسر کوچولویی که آزاد گفته اسمش پوریاست می‌گه:

- مواظبشون باش، باشه عمو؟

خدایا مگه من چه گناهی به درگاهت کردم که خواستگاریم باید شبیه فیلمای فارسی باشه؟

نگاهش رو از پسر بچه می‌گیره و رو به مامان زری می‌گه:

- بله حاج خانوم، می‌تونن، نازار بابا اتاقتو به آقایون نشون بده فقط مواظب باش نخوری زمین باز!

انتقام می‌گیره یا می‌خواد یه کاری کنه اینا فرار کنن من نمی‌دونم!

اما در هر حال از جام بلند می‌شم و مبلا رو دور می‌زنم و راه می‌افتم سمتِ آقا. آزاد هم دست پوریا رو گرفته و پشت سرم راه می افته و اعتراف می‌کنم که درد و بلاش وسط طحال محمد وقتی با لباس رسمی انقدر زیباست!

به نظرم که داوینچی اگه زنده بود می‌تونست به جای مونالیزا آزادِ با کت و شلوار رو رسمی و جهانی کنه، اینطوری کسی به شایعه‌ی گی بودنش هم نمی‌خندید چون بالاخره بهش حق می‌دادن!

برای بار هزارم اعتراف می‌کنم که یه مریض روحی روانیم و وقتی کلید برق رو روشن می‌کنم آه پر افسوسی می‌کشم و می‌گم:

- آخی یاد خاطراتم افتادم.

می‌دونه که چی و چه کسی رو می‌گم و داغ می‌کنه. چپ چپ نگاهم می‌کنه و پشت سرم وارد اتاق می‌شه. قبل از اینکه به نشستن فکر کنه پوسترای اعضای اکسو exo * که روی دیواره رو نشونش می‌دم و می‌گم:

- ببین قبل از هر چیزی باید اینو بفهمی و درک کنی که تو برای من نفر دهم زندگیمی!

با تعجب نگاهم می‌کنه و من خیلی جدی ادامه می‌دم:

- یعنی اول این نه نفر به نوبت بک گراند گوشی منن و بعد اگر فتوشات جدید ندادن عمری باقی بود عکس تو رو هم می‌ذارم به مدت کوتاه اونجا.

ها راستی، مهریه ام سوای چیزی که بابام می‌گه، تموم آلبوم های سولو و گروهیه، مشکلی نداری؟!

گوشه‌ی لبش رو گاز می‌گیره و با حرص می‌گه:
- نه خیلیم خوشحالم که نفر دهم زندگیتم.

کف دست هام رو به هم می‌کوبم و به تخت اشاره می‌کنم و می‌گم:
- بشین.

از حرص من رویِ زمین می‌شینه و منم رویِ تخت می‌شینم. و به پوریا می‌گم:
- بیا اینجا بشین پیش من.

منتظرم بگه نه من عموی دوست داشتنی و زیبام رو ول نمی‌کنم که بر خلاف آنچه که من فکر می‌کنم از جاش بلند می‌شه و به آزادی که در بهت غرق شده می‌گه:
- عمو بی کلاسی می‌کنی زشته؛ مامان دعوا میکنه.

من با لبخند پیروزمندانه‌ای که رویِ لبمه می‌گم:
- آره دورت بگردم شعور نداره آبروتو می‌بره.

پوریا کنارم می‌شینه و آزاد با اخم می‌گه:
- بفرمایید نکته های بعدی رو...

من با نیش باز می‌گم:
- توله سگ می‌دونه با اخم جذابه هی اخم می‌کنه.

نیش اونم شل می‌شه و می‌گم:
- نکته‌ی دوم و مهمی که مطرحه اینه؛ من می‌خوام تکواندو کار کنم. واسم درس و مدرسه مهم نیست فقط دوست دارم که تو این مورد به جایی برسم، مشکلی نیست؟

به جای جواب تخصصی می‌گه:
- می‌نویسی امضا می‌کنی که منو نمی‌زنی!

تعجب می‌کنم، مرد مومن تو خودت ورزشکاری هیکل داری از من می ترسی؟!

- اونطوری نگام نکن، کوچیکترین ضربه ای به من بخوره با همون امضا ازت شکایت می‌کنم.

نه مثل اینکه خیلی جدیه؛ دهن کجی می‌کنم و می‌گم:

- باشه کولی، باشه. شما امری نداری؟

لبخند کیوتش رویِ لبش جا خوش می‌کنه و می‌گه:

- کل زندگیت قراره مبنی بر یک جمله باشه، چشم امر امر شماست آزاد خان!

من هم می‌خندم و الان که اینجاست چه قدر برام عجیبه و چه قدر خوشحالم. انگار قراره از نو متولد بشم، از نو زندگی کنم و همه چیز از اول با کلی فرصت جبران شروع بشه!

- پوریا عمو جیش نداری؟

پوریا آروم می‌گه:
- نچ. شما داری؟ می‌خوای ببرمت؟

آزاد می‌خنده، من می‌خندم و می‌گم:
- ما...

نگاهم می‌کنه و ادامه می‌دم:
- قول بده زندگیمون چیزی جز این دو حرف نباشه، باشه آزاد؟!

پوزخند می‌زنه و میگه:
- ما یازده نفر؟

- بله، همین و البته که تضمین نمی‌کنم رو بقیه‌ی گروه ها و بازیگرا کراش نزنم و در نهایت هر چندتا بشن تو نفر آخری!

زیر لب می‌گه:

-می‌زنم لهت می‌کنما!

در حالی که دستم رو زیر چونم می‌ذارم تند تند با یه لبخند مسخره پلک می‌زنم، پا روی پا می‌اندازم و می‌گم:

- هنوز چیزیو امضا نکردم پس منم می‌تونم بزنمت زیبا!

- نازار بابا، لازم نیست زیاد حرف بزنیا، فقط نکات مهم و بگو.

بعد با خنده ادامه می‌ده:

- بنده خدا رودروایستی می‌کنه روش نمی‌شه بگه بسه که، خدا رو خوش نمی‌آد اذیتش کنیم.

من معتقدم مامانم رو امشب چیزخور کرده و آخر شبم قراره من رو بکشه بده سگ بخوره وگرنه دلیل این رفتار ها اگه خصومت شخصی نیست چیه؟!

مهریه، خونه، زندگی، اسباب تکلیف همه رو مشخص می‌کنن. بابا کلی آزاد رو تهدید می‌کنه و مثل اینکه اثر ماده مصرفی مامان آخرای مجلس می‌پره که کلی غر می‌زنه و تا ثابت نکنه پسر اونا ادرار گورخر آفریقاییه و دختر خودش الماس دریای سرخ ول نمی‌کنه!

و زندگی تا وقتی سالمی، سرپایی، امیدواری و فکر می‌کنی می تونی حقت رو از این دنیا بگیری قشنگه!

*** * ***

- وای نازارو نگا باز داره می‌خوره.

اخم می‌کنم و با حرص رو به کوشا می‌گم:

- ارث باباتو خوردم مگه جوراب؟

به قسمت بعد فیلم می‌رسه و تینا از خنده فرش رو گاز می‌زنه و من بدبخت رو مسخره می‌کنه:
- نگا آزاد به زور دستشو می‌کشه می‌بره.

به آزاد نگاه می‌کنم و جیغ می‌کشم:
- یه چیزی به این آشغالا بگو.

خودش هم می‌خنده و واسه آروم کردن من، فقط می‌گه:
- ساکت شید دیگه، پا می‌شه دهن همتونو سرویس لازم می‌کنه ها!

از صبح گشنه و تشنه تو آرایشگاه نگهم داشتن، هر دفعه خواستم یه چیزی کوفت کنم یکی انگشت کرد تو دماغم، یکی گفت میکاپت گلم، یکی گفت ناخنات عزیزم، بعدم که دیگه ولم کردن گیر یه مشت عزازیل

افتادم. گفتم تا قبل شام یه چیزی بخورم که فیلمبرداره اومد از ساندویچم فیلم گرفت و گفت:

- هاهاها عروس خانم گوله‌ی نمکن!

و حالام که متاسفانه سوژه‌ی این قوم ظالمینم.

کنترل رو برمی‌دارم و فیلم رو می‌زنم جلوتر درست تو بدترین قسمت فیلم دستم با دکمه‌ی پلی برخورد می‌کنه و جایی که تو باغ دارم میوه دزدی می‌کنم و دستام تا آرنج تو دهنمه و مشغول آلبالو خوردنم جون تازه‌ای به مجلس می‌ده! باز این آشغالا می‌خندن و هومن می‌گه:

- از شعب ابی طالب اومده بودی؟

و من با حرص می‌گم:

- گشنم بود، می‌خوای بهت شام ندم با تموم وجود حس و حالمو درک کنی؟!

با خنده سر تکون می‌ده و می‌گه:

- غلط کردم واسه همین وقت هاست دیگه.

و چند لحظه بعد دوربین می‌ره رو صورت آزاد که داره خمیازه میکشه و خدا لعنتش کنه! مسخره بازی دوتا آدم احمق رو گذاشته اول فیلم، حالا بقیه‌ی مردم اول فیلماشون آهنگ گانگام استایل گذاشتن با محتوای فیلم تایتانیک؛ این شغال از ما پایتخت ساخته!

بازم فیلم رو می‌زنم جلو و صدای داد همشون در می‌آد و در جوابشون فقط لبخند می‌زنم و می‌گم:

- خفه شید!

صدای زنگ در می‌آد و آزاد از رویِ کاناپه بلند می‌شه تا در رو باز کنه و من تا ورود مهمون جدیدمون فیلم رو نگه می‌دارم.

کوشا و نیکی که تازه بعد کلی مکافات نامزد کردن، هومن، تینایی که بچه‌اش رو همراه خودش نیاورده و

من و آزاد جمع کوچیکی رو امشب تشکیل دادیم که خیلی برایِ هم دلتنگ بودن! نفر آخر احتمالا که نه، حتما شهریاره و با اینکه هنوز خیلی دلم نمی‌خواد سر به تنش باشه اما دلم واسش می‌سوزه و بالاخره یه طوری تحملش می‌کنیم. هر چند که با کلی اصرار تینا رو آوردیم و از قبل موضعش رو مشخص کرده و گفته که به این آدم محل سگ نمی‌ذاره!

در ورود رو باز می‌کنه و قبل اومدن شهریار رو به همه می‌گه:

- هیچکس حق نداره واسش قیافه بگیره جز تینا، هومن کوشا؛ خودتونو چص نمی‌کنیدا، گفته باشم!

و چیزی عوض نشده، آزاد از اول همین بوده و حالام همینه، لیدر، رهبر، مراقب!

و چند لحظه‌ی بعد صدایِ تقه‌ی در می‌آد و تینا یکه خورده نگاهش رو بند می‌کنه به تلویزیون و شهریار وارد خونه می‌شه.

سلام می‌کنه به همه، با آزاد دست می‌ده و رو به من به می‌گه:
- زحمت افتادی.

منم با لبخند گل گشادم سر تکون می‌دم و می‌گم:
- آره بخدا.

کوشا قند پرت می‌کنه سمتم و می‌گه:
- یه ذره آبرو نداره.

و من دهن کجی می‌کنم و از جام بلند می‌شم تا با مهمون میمون درختیم احوالپرسی کنم و خوش آمد بگم. نگاهمم عینِ عقاب زوم باشه روش که مبادا سمتِ تینا نگاه کنه که چنگال گذاشتم واسه شخم کردنِ چشم هاش!

* * *

- وای نازارو نگا باز داره می‌خوره.

اخم می‌کنم و با حرص رو به کوشا می‌گم:
- ارث باباتو خوردم مگه جوراب؟

به قسمت بعد فیلم می‌رسه و تینا از خنده فرش رو گاز می‌زنه و من بدبخت رو مسخره می‌کنه:
- نگا آزاد به زور دستشو می‌کشه می‌بره.

به آزاد نگاه می‌کنم و جیغ می‌کشم:
- یه چیزی به این آشغالا بگو.

خودش هم می‌خنده و واسه آروم کردن من، فقط می‌گه:
- ساکت شید دیگه، پا می‌شه دهن همتونو سرویس لازم می‌کنه ها!

از صبح گشنه و تشنه تو آرایشگاه نگهم داشتن، هر دفعه خواستم یه چیزی کوفت کنم یکی انگشت کرد تو دماغم، یکی گفت میکاپت گلم، یکی گفت ناخنات عزیزم، بعدم که دیگه ولم کردن گیر یه مشت عزازیل افتادم. گفتم تا قبل شام یه چیزی بخورم که فیلمبرداره اومد از ساندویچم فیلم گرفت و گفت:

- هاهاها عروس خانم گوله‌ی نمکن!

و حالام که متاسفانه سوژه‌ی این قوم ظالمینم.

کنترل رو برمی‌دارم و فیلم رو می‌زنم جلوتر درست تو بدترین قسمت فیلم دستم با دکمه‌ی پلی برخورد می‌کنه و جایی که تو باغ دارم میوه دزدی می‌کنم و دستام تا آرنج تو دهنمه و مشغول آلبالو خوردنم جون تازه‌ای به مجلس می‌ده! باز این آشغالا می‌خندن و هومن می‌گه:

- از شعب ابی طالب اومده بودی؟

و من با حرص می‌گم:

- گشنم بود، می‌خوای بهت شام ندم با تموم وجود حس و حالمو درک کنی؟!

با خنده سر تکون می‌ده و می‌گه:

- غلط کردم واسه همین وقت هاست دیگه.

و چند لحظه بعد دوربین می‌ره رو صورت آزاد که داره خمیازه میکشه و خدا لعنتش کنه! مسخره بازی دوتا آدم احمق رو گذاشته اول فیلم، حالا بقیه‌ی مردم اول فیلماشون آهنگ گانگام استایل گذاشتن با محتوای فیلم تایتانیک؛ این شغال از ما پایتخت ساخته!

بازم فیلم رو می‌زنم جلو و صدای داد همشون در می‌آد و در جوابشون فقط لبخند می‌زنم و می‌گم:

- خفه شید!

صدای زنگ در می‌آد و آزاد از رویِ کاناپه بلند می‌شه تا در رو باز کنه و من تا ورود مهمون جدیدمون فیلم رو نگه می‌دارم.

کوشا و نیکی که تازه بعد کلی مکافات نامزد کردن، هومن، تینایی که بچه‌اش رو همراه خودش نیاورده و من و آزاد جمع کوچیکی رو امشب تشکیل دادیم که خیلی برایِ هم دلتنگ بودن! نفر آخر احتمالا که نه، حتما شهریاره و با اینکه هنوز خیلی دلم نمی‌خواد سر به تنش باشه اما دلم واسش می‌سوزه و بالاخره یه طوری تحملش می‌کنیم. هر چند که با کلی اصرار تینا رو آوردیم و از قبل موضعش رو مشخص کرده و گفته که به این آدم محل سگ نمی‌ذاره!

در ورود رو باز می‌کنه و قبل اومدن شهریار رو به همه می‌گه:

- هیچکس حق نداره واسش قیافه بگیره جز تینا، هومن کوشا؛ خودتونو چص نمی‌کنیدا، گفته باشم!

و چیزی عوض نشده، آزاد از اول همین بوده و حالام همینه، لیدر، رهبر، مراقب!

و چند لحظه‌ی بعد صدایِ تقه‌ی در می‌آد و تینا یکه خورده نگاهش رو بند می‌کنه به تلویزیون و شهریار وارد خونه می‌شه.

سلام می‌کنه به همه، با آزاد دست می‌ده و رو به من به می‌گه:

- زحمت افتادی.

منم با لبخند گل گشادم سر تکون می‌دم و می‌گم:

- آره بخدا.

کوشا قند پرت می‌کنه سمتم و می‌گه:

- یه ذره آبرو نداره.

و من دهن کجی می‌کنم و از جام بلند می‌شم تا با مهمون میمون درختیم احوالپرسی کنم و خوش آمد بگم. نگاهمم عینِ عقاب زوم باشه روش که مبادا سمتِ تینا نگاه کنه که چنگال گذاشتم واسه شخم کردنِ چشم هاش!

در کل که جفتشون عینهو سگ دروغ می‌گن و زیر چشمی همو نگاه می‌کنن، ولی گه خوردن به نوعی! من یکی که دیگه حوصله ی بازی کردن نقش دکتر زنان و زایمان رو ندارم!

از طرفی و برفرض مثال حتی اگه به تینا نزدیک بشه، طوری عقیمش می‌کنم که تا آخر عمر دور وایسه و فقط نگاه کنه!

- بیا بشین داداش، فیلم کمدی ببین!

این رو هومن می‌گه و حتما قصد داره با دهن پرخون از این خونه بره بیرون.

شهریار به فاصله‌ی دوتا کاناپه‌ی تک نفره از تینا، کنارِ هومن می‌شینه و می‌گم:

- آره بشین مسخرم کن تا برات چایی بیارم. اون که همه جا و تو کل فیلم گشنشه، منما، خدای نکرده فکر نکنی کس دیگه‌ایه که ناراحت می‌شم.

راه می‌افتم سمت آشپزخونه و دوباره یک هو می‌زنن زیر خنده و کوشا می‌گه:

- نگا نگا چطوری داره سفره رو لقمه می‌کنه.

و من درسته که غر می‌زنم ولی خب خودم خواستم که فیلم عروسیم متفاوت باشه با بقیه فیلمای عروسی که در واقع کم از موزیک ویدیوهای اندی ندارن.

یه سینی چایی می‌ریزم و حینی که از آشپزخونه بیرون می‌آم به جایی از فیلم رسیده که دوست دارم سینی رو پرت کنم هوا و یه دل سیر بخندم.

بله من! خودِ خودِ من وقتی داشتم می‌رفتم سمت جایگاه عروس و دوماد که خبرمرگم برقصم خوردم زمین و واقعیت اینه که هفت نفر تلاش می‌کردن من رو از اون وسط جمع کنن و مامان در حالی که زیر بازوم رو نیشگون میگرفت ناله می‌کرد:

- خفه شو ذلیل مرده، خفه شو انقدر نخند آبرومونو بردی الان می‌گن دختره کوره.

و خب بودم؛ کی با کتونی همینطوری بیخودی می‌خوره زمین که من خوردم؟

چایی ها رو تعارف می کنم و کنار آزاد می‌شینم.

هومن رو می‌کنه سمت کوشا و می‌گه:

- خدا رحم کرده ضایع بازی های تو رو نگرفتن.

کوشا اخم می‌کنه و با در تلاشه که مثلا نخنده:

- گه نخور بابا من ظرفیتم بالاست.

و آزاد که استاد شلنگ گرفتنه خیلی جدی می‌گه:
- آ پ من بودم وسطِ زنا بندری می رقصیدم.

حالا دیگه خودشم خنده اش گرفته و شهریار یهو بی توجه به چشم و ابروی کوشا می‌گه:
- شما رفتین ندیدین وسطِ راه شلوارشو درآورد داشت پیاده می شد از ماشین، تو ثانیه قفلو نزده بودم، خودش و بچه‌هاش کفِ خیابون کتلت می‌شدن.

همگی یهو از خنده ترک می خوریم و کوشا از خجالت دست رویِ صورتش می‌ذاره و نیکی می‌گه:
- بمیرم داشتی خواب بد می‌دیدی دیگه نه؟

دوباره همه از خنده فوران می‌کنن و به رویِ خودمون نمیاریم اما جای بهار خالیه! با تمومِ سلیطه بازیاش، غر زدناش و برای هر ویژگی خوب و بدش دلمون تنگه اما خب دوری کسی، کس دیگه‌ای رو نکشته و ما نمی‌خوایم یادآور خاطرات بدی برای هومن باشیم!

کوشا سر تکون می‌ده و می‌گه:

- خواب نبود رویا بود...

دستش رو که از صورتش برمی داره با اخم نیکی مواجه می‌شه و حرفش رو اصلاح می‌کنه:

- رویا نه کابوس!

جمع برای لحظاتی ساکت می‌شه که یهو نیکی برگ سبز دیگری از کوشا رو می‌کنه و می‌گه:

- نصف شب تو راه پله داشت جنتلمن ساسیو می‌خوند و میرقصید، همسایه ها به زور بردن ساکتش کردن.

دوباره می‌خندیم و هومن می‌گه:

- نازار شام نمی‌دی بخوریم؟ بلد بودی بپزی اصلا؟

دهن کجی می‌کنم و می‌گم:

- نه فقط بلدم تو رو بزنم، بشکنه دستم که از صبح نشستم واست سبزی قرمه خورد کردم.

تینا دهن لق سریع خودشیرینی می‌کنه:
- اونا رو که مامانت بسته بندی کرده برات فرستاده بود.

قبل از اینکه جیغ جیغ کنم آزاد می‌گه:
- به همسر عزیزم توهین نکنید وگرنه از پنجره همتونو می‌اندازم پایینا.

قرار گذاشتیم بعدِ شام بریم بیرون، انتخاب اولِ رییس جمع یعنی بنده شهربازی بوده حالا این گسسته ها کجا رو بگن دیگه نمی‌دونم اما خب غلط می‌کنن و اعتراض به هیچ وجه وارد نیست.

شامشون رو کوفت می‌کنن و ظرفارم می‌دم بشورن، آشپزخونه رو هم تمیز کنن و اگر فکر می‌کنید که این کار رو به نیکی و تینا محول کردم سخت در اشتباهید.

سه تا گاو سیمینتالی که فقط هیکل گنده کردن رو به کار گرفتم و درسته اولش یکم درد داشت و سنگین براشون تموم شد اما خب دیدن یه ساق پای آسیب دیده و یه طرف باسنِ رگ به رگ شده بهتر از دو طرفشه، پس مقاومت نکردن و تا ذرات معلق توی هوای آشپزخونه رو هم تمیز کردن.

هر از گاهی هم به آزاد غر زدن که منو چطوری تحمل می‌کنه و آزاد هم کلی ننه من غریبم چید که آی پوستراش رو دیوار اتاق دیوونم کردن و وقتی می‌خوام بهش دست بزنم فکر می‌کنم باید از نه نفر و هیجده جفت چشم اجازه بگیرم و از این قبیل خزعبلات.

القصه که من و کوزتا و کوئینا از خونه بیرون می‌زنیم و حرف حرفِ منه و مگه می‌تونه نباشه؟ از اونجایی که بیماری روحی روانی دارم و جیغ کشیدنشون روحیات سادیسمی درونم رو ارضا می‌کنه، فریبشون می‌دم و با مقدار لازمی بلیط ترن

هوایی برمی‌گردم و خوبیِ جای جدیدی که پیدا کردیم اینه؛ ترنش وحشتناک تر از قبلیاست!

هی از بقیشون انکار و غلط کردیم و الان اسهال می‌شیم و از من فایده نداره باید سوار بشید!

دیگه ماندن یا کتک خوردن، مسئله این بود که هومن سوار شد و گفت من یه طرفم هنوز لمسه نمی‌توانم بدوام، فوقش بالا می‌آرم رو یکیتون دیگه! کوشام چسبید به نیکی و وقتی داشت سوار می‌شد زیر لب بسم الله می گفت.
شهریار کنار هومن نشست و تینا در حالی که ردیف عقبی اونا سوار می‌شد با دهن کجی گفت خاک تو سرت و این ابله تکلیفش به هیچ وجه با خودش معلوم نیست!

من و معشوقه‌ی دلها نیز کنار هم نشستیم و آزاد گفت:

- ببین اگه ترسیدی، فقط کافیه بازویِ منو محکم بگیری!

حالا سوال اینه که دست خودش کجاست؟ درست حدس زدید چسبیده به کمر من و داره پلک هاش رو محکم روی هم فشار می‌ده. کمر بندا محکم بسته می‌شن و یک دو سه گوشام رو خوب تیز می‌کنم چون قراره کلی فحش جدید ازشون یاد بگیرم.

هنوز خیلی بالا نرفته که دست هومن حلقه شده دور گردن شهریار و چه کاپل زیبایی در بیاد از این دوتا!

تینا که نمی‌دونم چطوری یهو تبدیل شده به رستم دستان آدامس می‌جوِا و واسه اینکه خیلی خجالت نکشن چراغ اول رو خودم روشن می‌کنم و جیغ میکشم:

- دهن سازندت سرویس!

جیغ دوم رو آزاد میکشه و میگه:

- خدایا حالا که اینجام منو بکش! من طاقت تحمل این همه رقیب عشقیو ندارم.

جیغ سومم خودش می‌کشه و موقعی که ترن فرود می آد و قراره دوباره اوج بگیره داد می‌زنه:

- خدایا زر زدم اونا داداشیامن!

و بر خلاف تصورم تینا داد چهارم رو می‌زنه و می‌گه:

- خاک تو سر بعضیاااا.

و بعضیا که شهریار باشن فحششون رو از زمین برمی‌دارن و داد می زنن:

- خاک تو سر خودت!

نیکی ام اون وسط مظلومانه و غریبانه نشسته و کوشای ترسیده و احمق رو ناز و نوازش می‌کنه ولی

دقیقا شبیه به این سگایِ کوچولوی کم موا که یهو می‌پرن رویِ سر صاحبشون و پاره‌اش می‌کنن!

هومن داد می‌زنه:

- خدایا آبرومو بخر، نذار این بالا بین زمین و آسمون کنترل روده‌امو از دست بدم!

کوشا پشت بندش جیغ میکشه:

- خدایا عدالتت کجاست، اگه من ریدم اینم باید بین زمین و آسمون بی عفت بشه نازار سگ تو روحت، نازار خیر نبینی!

خب دوباره شاهد یه فرود سهمگین هستیم و تینا جیغ میکشه:

- خدایا بعضیا رو بنداز بکش!

شهریار باز در جوابش جیغ می‌کشه:

- خدایا زر می‌زنه خودشو بنداز بکش!

یه آبروریزی راه انداختن که کل مردم از همه جا دارن نگاهمون میکنن، باز این هومن هوچی جیغ می زنه:

- یه قرمه سبزی داد از تک تک سوراخای بدتم دفعش کردم، گشنه می‌گفتی نخوریمش خب!

آزادی که قرار بوده شوالیه‌ی من باشه، نفس نفس می‌زنه و در حالی که ترس همراه با بغض کاملا توی صداش مشهوده عربده میکشه:

- جون مادرتون دیگه نیاید خونمون، من... من... دارم... زاییدمممم!

اگه ازم بپرسن، زندگی چی هست و چطوریه؟ فقط یه جواب دارم براش! گذروندن لحظه هایی که حتی منتظر فرداشونم واسه افتادن یه اتفاق دیگه.

من، دوستام، جوونیمون، روزایی که با هم، بدون هم، نگران هم گذروندیم رو زندگی کردیم. منتظر فردا

بودیم و فارغ از اینکه همون لحظه ها بود که قوی ترمون می کرد!

نمی‌دونم بهار چه قدر دیگه باید تلاش کنه تا بتونه مدلینگ برندی که می‌خواد بشه، ولی تلاشش رو شروع کرده. هر از گاهی لایو می‌ذاره و می‌گه بیشتر اوقاتش رو درس می‌خونه و کار می‌کنه!

هومن دیگه دله دزدی نمی‌کنه و شبیهِ مردای جا افتاده به نظر می‌آد وقتی با لباس روغنی توی آپاراتیه!

شهریار، تغییر شگرفی نکرده. فقط یادگرفته چطوری خوشحال تر زندگی کنه.

آزاد، پسر قشنگِ مامان زری و مردِ مورد اعتماد منه! پوریا با مامان زری زندگی می‌کنه، البته فعلا. وکیلش تونسته به جاهای خوبی برسه و مادرش به زودی آزاد می‌شه و به نظرم که این آزادی حقشه، چون به هر حال که اون هیچ وقت اندازه‌ی باباش کارای اشتباه نکرده! به مامان و بابا حرفی از گذشته‌ی آزاد نزدم چون به هر حال که باعث بهتر شدن شرایط نمی شد!

تینا؟ یه وقت ها فکر می‌کنم، بهترین مادر دنیاست و من! هنوز به آرزوهام نرسیدم اما هر وقت که بهشون فکر می‌کنم، قلبم پر می‌شه از خواستنشون. آها راستی، اینم بگم که از چاله دراومدم و افتادم توی چاه! اگه بابا یه مقدار کمی علف می‌داد بخورم، آزاد اونم نمی‌ده و معتقده که بازم باید وزن کم کنم و عضله بسازم.

و خلاصه اینکه، به قول یکی؛ زندگی برایِ من همونطوری که هست جریان داره!

تقدیم به خودم که تونستم به قولی که به ماهور دادم عمل کنم! تقدیم به شما که دوستم داشتین، حمایتم کردین و بی تعارف و بی شیله و پیله برام قوت قلب بودین! تقدیم به ریحانه که فقط می‌تونم بگم ممنونم بابت بودنش! ممنون از تمنل به خاطر کمک پر از احساس قشنگش! و امیدوارم کلی حرفِ خوب براتون زده باشم و تو این مسیر لبخند به لبتون آورده باشم.

پایان:

یکم، تیرماه، یکهزاروچهارصد.

ماهور ابوالفتحی💛